به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

در اشرف زمانی ظرف عیان این مجموعهٔ پسندیدهٔ و تذکرهٔ نادرهٔ مقبول متأخرین مسمی به

# کلیات حزین

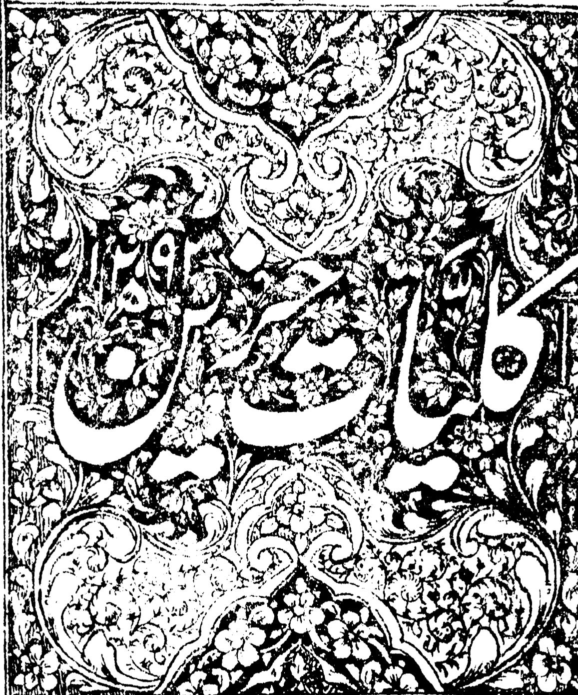
مؤلفهٔ افصح الفصحا ابلغ البلغا مستند متقدمین مولانا شیخ محمد علی حزین رزقه شفاعة سید المرسلین

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مزین مقبول جهان شد

# فہرست کلیات حزین

بعون صانع مکین و مکان بفضل خلاق زمین و زمان

در اشرف زمان و اعرف احیان این مجموعهٔ پسندیده و تذکرهٔ نادرهٔ مقبول متأخرین مسمی به




مؤلفهٔ افصح الفصحا ابلغ البلغا مستند متقدمین مولانا شیخ محمد علی حزین رزقه شفاعة سید المرسلین ص

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع زین مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

# تاریخ احوال بتذکرهٔ حال مولانا شیخ محمد علی حزین
# که خود نوشته است

## رباعی

| | |
|---|---|
| غرلتی در دام بال و پر شکستن میخواستم | نیست عالم جای پروازی که من میخواستم |
| بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسی | آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم |

## ایضاً

| | |
|---|---|
| تا کی برای گریه جگر خون کند کسی | خرج برون مداخل کم چون کند کسی |
| در زیر آسمان بود آسودگی محال | خود را مگر ز دایره بیرون کند کسی |

نحمده ونسأله التقی ونعتصم بعروة الوثقی ونصلی علی سیدنا المصطفی وآله اعلام الهدی

## لراقمه

| | |
|---|---|
| یارای زبان کو که ثنای تو کنم | توصیف کمال کبریای تو کنم |
| چیزی به بساط ما تهیدستان نیست | جانی که تو داده فدای تو کنم |

چون انسان را بهمین ثمره دگزین سرمایه در کارگاه آفرینش تحصیل عبرت ازانیست که گروهی از دانشمندان وقدر وقت شناسان بتدوین کتب تواریخ و تحریر احوال هر بد و نیک پرداخته برخی از روزگار خود را دران کار بپایان برده اند و باجمله تصفح سیر و اخبار را نسبت بطبقات انام علی اختلاف مراتبهم فواید بسیارست و چون این سرگشته عمر باشفتگی تلف کرده بچشم حقیقت ملاحظه احوال خود نمود سرگذشت ایام گذشته را برای نگرندگان خالی از فائده عبرتی ندید و در نقل احوال دیگران بسا باشد که ناقل را بنابر سببها تخلیط و اشتباه افتد اما در شرح احوال خویش مجال آن نیست خواست که بذکر شمهٔ از حالات و واقعات خود که درین عجاله بخاطر مانده پردازد و دران رعایت ایجاز و اختصار نماید تا طول مقال و آرایش عبارت مورث ملال خود پژوهان نگردد و دوستان را یادگاری و آیندگان را تذکاری باشد مامول از ناظران کرام آنکه بنظر شفقت و ترحم نگرند و بطلب مغفرت این محروم کوی سعادت را معاونت فرمایند ربنا آتنا من لدنک رحمة وہیئ لنا من امرنا رشدا ✤

## اجداد راقم

دانا المستمد بواهب المواهب محمد المدعو بعلی بن ابی طالب بن عبدالله بن علی بن عطاء الله بن اسمعیل بن اسحاق بن نورالدین محمد بن شهاب الدین علی بن علی بن یعقوب بن عبدالواحد بن شمس الدین محمد بن احمد بن محمد بن جمال الدین علی بن شیخ الاجل قدوة العارفین تاج الدین ابرهیم

المعروف بزاهد الجیلانی قدس الله ارواحهم وختم لی بالحسنی +
از اجداد این فقیر شیخ شهاب الدین علی بلده استارا که موطن و مدفن شیخ ست
گذاشته بدار السلطنت لاهجان که احسن بلاد گیلان ست سکنی نموده و از آن
زمان باز لاهجان متوطن اجداد گردید و جد فقیر شیخ علی بن عطاء الله از
معاریف علمای زمان خود بود و خان احمد خان بادشاه گیلان نظر باستعدادی
که داشته در تعظیم او مبالغه نمودی و بعض مراتب علمیه را از ایشان استفاده
نموده و در دار السلطنت قزوین بصحبت شیخ جلیل بهاء الدین محمد عاملی
علیه الرحمة رسیده موانست تمام باهم داشتند چنانکه در شرح حدیث
معراج که از تحقیقات عالیه ایشان ست به تقریبی در فواتح آن ذکر
صحبت خود با شیخ علیه الرحمة نموده و از مصنفات ایشانست شرح فارسی
کلیات قانون که بالتماس خان احمد خان نوشته و رساله اثبات واجب
که مقدار دانش او از آن معلوم تواند شد و رساله حل شبهه جذر اصم و این
هر دو نسخه بخط ایشان در کتابخانه والد علامه طاب ثراه بنظر فقیر رسیده
و حاشیه مبسوطه بر فصوص فارابی و غیرها تکمیل علوم در خدمت سید المحققین
امیر فخر الدین اسماکی استرابادی نموده و بگفتن شعر رغبت داشته وحدت
تخلص ایشانست والحق سخنان عاشقانه اش در کیفیت و حسن بلاغت
بی نظیر افتاده دیوان بدو هزار بیت بنظر رسیده از آنجمله است +

## غزل

نوبت محبت اثری داشته باشد    معشوق زعاشق خبری داشته باشد

| | |
|---|---|
| دل رفت با تشکدۂ عشق و نیامد | می آمد اگر بال و پری داشته باشد |
| مردیم زبس ثابت و سیاره شمردیم | آیا شب هجران سحری داشته باشد |

ولہ

| | |
|---|---|
| دل را بطاق ابروی جانانه سوختیم | قندیل کعبه را بصنم خانه سوختیم |
| وحدت چه حالتست که خوابت نمی برد | ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم |

ولد ایشان منحصر بشیخ عبد الله بود کسب فنون علم از والد خود نموده
تبقوی و انقطاع از دنیا اتصاف داشته آنچه از وجه معاش و املاک موروثی
حاصل آمدی بقلیلی قناعت نمودی و باقی را صرف دوستان و محتاجان کردی
سه پسر از ایشان مخلف شد شیخ عطاء الله و شیخ ابوطالب و شیخ ابراهیم
شیخ عطاء الله که ولد اکبر بود در فقه و حدیث اعلم علمای آن دیار و در زهد
و کثرت عبادت درجهٔ عالی داشت در سن کهولت در گذشت و اولاد
از و نماند شیخ ابراهیم که کمترین برادران بود از مستعدان روزگار و بعلو فطرت
و ذکا اتصاف داشته مراتب متداولهٔ علمیه را اکتساب نموده سر آمد اقران
گردید و بصفت قلم بغایت نیکو نوشتی و خط استادان را چنان تتبع کردی
که تمیز در میانه دشوار شدی مصحف مجید و صحیفه کامله مترجم با تمام رسانیده
جهت والد مرحوم باصفهان فرستاده بود هر دو را بفقیر شفقت نموده بودند
خوش نویسان مشهور اصفهان از دیدن آن مهرها می بردند و در ترسل
و انشا مهارت تمام داشت منشآت ایشان در سفاین مستعدان مسطور
و مشهور است در شعر و معما سلیقه درست و احیاناً به گفتن میل نمودے

این چند بیت از ایشان ست +

## رباعی

بادهٔ خون جگر پاست ز مینا مطلب
گوهر از چشم تر ماست ز دریا مطلب
بی لیلی نتوان گشت چو مجنون در دشت
انچه در سینه توان یافت ز صحرا مطلب

## وله رباعی

در گلشن دهر محرم راز نبود
در بزم زمانه نغمه پرداز نبود
پنهان نتوان زمزمه پردازی کرد
بستیم زبان کسی هم آواز نبود

فقیر در صغر سن که در خدمت والد بلاهیجان رسیدم سعادت ملاقات آن عم عالی مقدار دریافتم حقا که در محاسن صفات و حسن اخلاق و شگفتگی و مجلس آرائی تا امروز مثل او کمتر دیده ام ده سال پیش از والد علامه در لاهیجان برحمت ایزدی پیوست یک پسر مسمی بشیخ مفید و دو صبیه از ایشان مانده بود پسر هم پس از چندی در اول شباب در گذشت

## مجمل احوال والد مرحوم

من غرایب الاقتدار علی الکتابة من عجایب الصلاح و العبادة

آما والد مرحوم در سن بیست سالگی بعد از تحصیل بسیاری از مطالب علمیه نزد مولانای فاضل ملا حسن شیخ الاسلام گیلانی بشوق ادراک صحبت فضلای عراق باصفهان آمده در مدرس استاد العلما آقا حسین خوانساری علیه الرحمه که آثر فضایل و منا قبش از غایت اشتهار بی نیاز از اظهار ست باستفاده مشغول شدند و فنون ریاضیه را در خدمت بطلمیوس زمان علامی

مولانا محمد رفیع که برفیعای یزدی مشهور است تکمیل نموده چنان استغراقی در مطالعه و مباحثه یافتند که محصلین را کمتر میسر آمده باشد و تا اواخر عمر بر همان منهاج بود جماعتی کثیره از اصحاب تحصیل ببرکت تربیت ایشان بمراتب عالیه رسیدند و در کتابخانهٔ ایشان که زیاده از پنج هزار مجلد بود هیچ کتاب علمی بنظر در نیامد که از اول تا بآخر بتصحیح ایشان در نیامده باشد و اکثر محشی بخط ایشان بود و قریب بهفتاد مجلد را که از انجمله تفسیر بیضاوی و قاموس اللغة و شرح لمعه و تمام تهذیب حدیث و امثال ذلک بود بقلم خود کتابت نموده بودمی فرمود که من مکرر در شبا روزی یکهزار بیت و زیاده نوشته ام خطی بغایت زیبا و واضح داشتند از ایشان شنیده ام که میفرمودند والدم در حیات بود که باصفهان آمدم و باین سبب که مبادا توطن اختیار کنم زیاده بر قدر مصارف ضروریه بجهت من نمی فرستادند و آنرا هم در عرض سال بچند دفعه میرسانیدند لهذا آنقدر که میخواستم برای ابتیاع کتاب زر مقدور نبود بسیاری را خود می نوشتم بعد از چندی که والد رحلت کرد اندیشه معاودت بلاهیجان از خاطر محو شد +

بالجمله در اصفهان مکانی خریده بر عمارتش افزودند و عازم سفر حجاز شده از راه شام بطواف بیت الله الحرام مشرف شده ببغداد باز گشتند و چندی در مشاهد متبرکه عراق بسر برده باز باصفهان مراجعت نمودند و از اهالی آنجا حاجی عنایت الله اصفهانی را که از اتقیا و اخیار بود با ایشان موانست پدید آمد و صبیه خود را با ایشان ترویج نمود اولاد

منحصر در چهار پسر بود مولود نخستین این بمقدار است و سه برادر دیگر یکی در کودکی و دو در عنفوان شباب درگذشتند +

مجملاً اگر در محاسن صفات و اخلاق کامله و علو همت و فطرت و قوت ایمان و کمال فضل و دانش آن علامه نحریر خوض رود سخن بدرازی کشد و بسا باشد که حمل بر مبالغه و حسن اخلاق این خاکسار کنند در هیچ فن از فنون علوم نبود که مهارتش بکمال نباشد و با این حال هرگز مباهات بعلم چنانکه رسم علماست نداشتی و با ادنی کسی از اهل تحصیل و فرومایگان مصاحبانه سلوک کردی و با آنکه طول عمر بمباحثه و افاده گذراندی از جدل بغایت محترز بودی و این شیوه را مکروه داشتی هیچ یک از افاضل را بحسن تقریر و شگفته طبعی ایشان ندیده ام علو نفسش چنانکه در نظر همتش دنیا را قدر کف خاکی نبود هرگز همت بر تحصیل مال و جاه دنیوی که ادنی تلمیذ او را باندک مسامحه بوجه اکمل میسر بود نگماشت و در طبع اندیشه فزونی و تن آسانی نداشت بارها شنیده ام که می فرمود لقمه نان حلالی که رازق عباد قسمت ساخته ما را کافی ست و داعی بر تحصیل دنیا اگر پرورش دیگران و ایثار بر خواهندگانست بی ذلت نفس مومنه میسر نیست و نزد من سر سخا و تها قطع نظر کردن و واگذاشتن آنچیزیست که در دستهای مردم ست با ایشان هرگز مبادرت باشنائی ارباب دول نکردی و با جمعی از امرا و اکابر و اعیان که اخلاص داشتند و نهایت آداب مرعی میداشتند بزرگانه سلوک نمودی عبادت و ورعش بمثابه بود که در عرض بیست و پنج سال که با ایشان بسر برده ام هرگز فعلی که در شرع مکروه باشد

از ایشان ندیده ام و بعد از نیم شب در هیچ حال چه در صحت و چه در مرض
او را بر بستر استراحت نیافته ام شش هفت سال پیش از فوت عزلت
و خلوت بر مزاجش غالب آمده ترک مباحثه و معاشرت نمود و صلاح امور
انتظام امور معاش اهل خانه نمیگردید و این فقیر را دران باب مختار
ساخته گاهی بمطالعه مشغول میشد و بیشتر اوقات گریان بود و اکثر لیالی را
بعبادت احیا می نمود سخن با کسی زیاده بر ضرورت نگفتی و سخن گفتن کسی را هم
خوش نداشتی تا آنکه در سال هزار و یکصد و بیست و هفت هجری در
سن شصت و نه سالگی امراض شدت کرد و ضعف مستولی شد صباحی که
چاشتگاه آن رحلت کرد مرا طلبید و سفارش بازماندگان و نیکوکاری
با ایشان نمود پس فرمود چنانکه مرا خشنود داشتی خدای از تو خشنود باد
وصیت من بتو انیست که هر چند اوضاع دنیا را بر وفق مرام نبینی و زمانه
ناسازگار افتد باید که بمذلت رضا ندهی و تبعیت دونباله روی اختیار
نکنی چه عمر قلیل قابل آن نیست و در اصفهان اگر توانی زیاده توقف
نکن که شاید از ما کسی باقی ماند و این سخن را فقیر در نیافتم تا بعد از چند سال
که فتنه و خرابی اصفهان پدید آمد پس فرمود در لیالی و ایام متبرکه بهر چه
دست دهد و میسر آید ما را فراموش نکن بعد از ساعتی چند بعالم بقا ارتحال
فرمودند مدفن ایشان در مقابر مشهوره بمزار بابا رکن الدین در جنب
تربت عارف ربانی مولانا حسن دانشمند گیلانیست افاض الله تعالی
علیه شآبیب الرحمة والغفران واسکنه فی فرادیس الجنان چند بیت

از مرثیه که در فوت آن عالی مقام بقلم آمده بود ثبت افتاد

### غزل

سپهر از حرکت ای صاف حقیقت بی صفا گشته ‌‌ نمی یابد بسر کیفیتی مینای خالی را
کشیدی تا ز دست من نوازشهای چمن پیرا ‌‌ مثل چون بید مجنون گشته ام آشفته حالی را
تو در پیرانه سر رفتی و منهم در غمت پیرم ‌‌ بحسرت میکنم هر لحظه یاد خرد سالی را
نهان ای عرش رفعت تا ندیدم در تل خاکت ‌‌ ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را
گسستی تا ز هم شیرازهٔ تالیف جسمانی ‌‌ مثالی نیست در عالم هویدا بیمثالی را
بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ آتش ‌‌ ز خاطر برده ام یکباره مصرعهای خالی را

### ولادت راقم من غرایب الحفظ

رغبت بانشا و شعر حادثهٔ جسمانی ذکر برخی از اساتید اعلام

اما مجمل احوال این بمقدار ولادت در روز دوشنبه بیست و هفتم شهر ربیع الآخر بسال هزار و یکصد و سه هجریه در دار السلطنت اصفهان اتفاق افتاده و هنوز چیزی از احوال ایام رضاع بیاد مانده چون چهار سال از عمر برآمد والد مرحوم اشارت بتعلیم نمود در ان آوان مولانای اعظم ملا شاه محمد شیرازی علیه الرحمه که از اعلام روزگار بود وارد اصفهان و روزیکه در منزل والد علامه مهمان بود فقیر را بخدمت ایشان برای شروع تعلیم از روی تیمن حاضر نمود مولانای مزبور بعد از بسمله این آیات را سه نوبت تلقین فرمود

رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي

و فاتحه خوانده نوازش فرمود در دو سال سواد خانی و خطی میسر آمد و

وشوقی مفرط بتحصیل حاصل شده هیچ شغلی نزد من مرغوب تر از خواندن ونوشتن نبود کتب فارسی بسیار از نظم ونثر خواندم بر سایل صرف ونحو وفقه مشغول ساختند وبزودی فراگرفتم رسالۀ چند از منطق تعلیم کردند مرا بآن فن زیاده شوق وشغف پدید آمد ودر سبق اخذ کردم استادی که داشتم از ذکا وشوق من تعجب مینمود وتحسین بیفرمود وشوق افزونی میگرفت چون طبیعت موزون بود از شعر لذتی عظیم مییافتم وبگفتن میل میشد ومدتی مخفی بود چون استاد مطلع شد مرا ازان منع نمودی ووالد مرحوم نیز مبالغه در ترک آن داشتی ومرا صرف طبیعت یکباره ازان ممکن نبود چیزی که وارد خاطر میشد مینوشتم وپنهان میداشتم +

در سن هشت سالگی والد مرحوم اشارت بتجوید قرات قرآن نمود در خدمت مولانا ملک حسین قاری اصفهانی که از صلحای زمان او وران فن ممتاز اقران بود دو سال قرات نموده چند رساله دران علم خواندم وازان فراغ حاصل آمده حسن قرات من مرغوب اسماع شد پس والد علامه از فرط اشفاقی که داشت خود بتعلیم من پرداخت شرح جامی بر کافیه وشرح نظام بر شافیه وتهذیب وشرح ایساغوجی وشرح شمسیه وشرح مطالع در منطق وشرح هدایه وحکمة العین با حواشی ومختصر تلخیص وتمام مطول ومغنی اللبیب وجعفریه ومختصر نافع وارشاد وشرایع الاحکام در فقه ومن لا یحضره الفقیه در حدیث ومعالم اصول وچند نسخۀ دیگر در خدمت ایشان خوانده ام وهم در صغر سن والد مرحوم مرا بخدمت

عارف حقایق و معارف قدوهٔ مشائخ کرام شیخ خلیل الله طالقانی
قدس الله روحه که در آن وقت از عزلت گزیدگان آن دیار بود برده
خواهش تربیت و ارشاد نمود قریب بسه سال بخدمت ایشان میرسیدم
اگرچه کتابی بخصوص در خدمت او نخوانده ام لیکن هر روزه مطلبی و مسئله
بر کاغذی بخط خود نوشته میدادند و آنرا تعلیم میفرمودند و معلوم نبود که آن عبارت
از چه کتابست و در اصلاح و تزکیه نفس ناقص چندان التفات و مبالغه
مینمودند که زبان از بیان آن قاصر و دل از ادای شکر ایادی و حقوق آن
عارف کامل عاجزست الحق اگر قصور استعداد من نبودی هر آینه برکات
تربیت و انفاس آن بزرگوار بمقامی که بایست رسانیدی وی از اکابر
مشائخ عارفین و جامع علوم ظاهر و باطن بود اگر خواهم که شمهٔ از حالات
ظاهر و کرامات و مقامات و مجاهدات و ضبط اوقات و طور معاش آن
عالی مقام را شرح دهم کتابی شود بالجمله چون طبع ایشان موزون و احیاناً
بگفتن شعر رغبت می نمود و مطلع میل من بسخن بود از ان چندان منع و زجر
نمی فرمود بلکه گاهی امر بخواندن چیزیکه گفته بودم میکردند و تخلص بلفظ
حزین از زبان گهر بار ایشانست این رباعی از اشعار آن قدوهٔ کرام ثبت افتاد

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین — کان نمکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است — یکدم بکنار کشتهٔ خویش نشین

و در همان آوان ایشان برحمت حق پیوستند پس ازان والد علامه

سفارش تعلیم و تربیت فقیر بفاضل عارف شیخ بهاء الدین گیلانی که از تلامذه سید الحکماء میر قوام علیه الرحمه و از گوشه نشینان و جامع فضائل صوری و معنوی بود نمود چندی در خدمت او تحصیل نموده قدری از کتاب احیای العلوم و رسایل اسطرلاب و شرح چغمینی خواندم و والد مرحوم مرا اشارت بمطالعهٔ کتب اخلاق میفرمود و جمعی از مبتدیان اهل تحصیل هر روز حاضر شده قدری اوقات صرف مباحثهٔ ایشان نموده آنچه را اخذ نموده بودم با ایشان تکرار میرفت و حق تعالی برکت و وسعتی در اوقات من کرامت فرموده بود و با وجود اشتغال کثیره فرصت تنگی نمی نمود و شوق مباحثه و مطالعه چنان مرا بیقرار داشت که التفات بلذات نداشتم مکرر در شبها از کثرت بیداری من والدین را ترحم آمده مرا نصیحت والتماس باستراحت میکردند و سود نداشت و آنچه را بدرس نمیخواندم بمطالعه اخذ نموده مواضع مشکله را از والد سوال میکردم و آنمقدار از کتب مختلفه و فنون متشتته که در اندک مدتی بمطالعهٔ من در آمد مگر قلیلی از علمای متتبع را میسر آمده باشد و با اینحال رغبتی موفوره بطاعات و عبادات بود و لذتی عجیب ازان مییافتم و لیالی و ایام جمعه و اوقات متبرکه را مصروف باحیا و مواظبت باذکار و دعوات ماثوره مینمودم و بسیاری از نوافل و سنن عملیه ضائع نمیشد و دل را طرفه رقتی و صفائی و سینه را انشراحی بود و ذکر آن احوال چنانکه بود نتوانم کرد و آنچه گفتم از مقوله ذکر النعیم من بضایع المساکین ست افسوس افسوس چه دانستم که کار باین ماندگی و دلمردگی و افسردگی که کنون کشیده خواهد کشید و کام بلذت خود گرفته را باید با اینهمه تلخی

وز هر جانگداز ناکامی ساخت +

| | |
|---|---|
| وبت بلبل ساورتنی عسیله | من الرقش فی انیابها السم ناقع |

حسرت بی پایان و غم جانگزای اینست که درین یک دو نفسی که باقی مانده باشد دیگر امید بهبود و اهتزاز از نفحه مقصود نیست +

| | |
|---|---|
| کو فصل بهاری که زمی کام برآرم | چون شاخ گل از خرقه خود جام برآرم |

صدق امیر المومنین علیه السلام حیث قال احذروا فرار النعیم فما کل شارد بمردود

| | |
|---|---|
| آسایش ست آنچه بخاطر میرسد | آن روزگار نیست که این آرزو کنم |

وهم دران آوان از برکت تقوی و ورعی که مرزوق شده بود مرا در مسایل فرعیه عملیه که مواضع خلاف فقها بود اضطرابی و حیرتی رویداد و خاطر مطمئن بفتاوی فقها و معمول بین الناس نمیشد و در آن باب خوض عظیم کردم و احادیث را اصل و ماخذ دانسته بسیاری از کتاب تهذیب الاحکام شیخ طوسی را در مدرس مجتهد الزمان آقا هادی خلف مولانا محمد صالح مازندرانی علیه الرحمه استفاده نمودم و نظر در رجال حدیث و استادان کردم و رجوع بکتب استدلالیه فقها و تشخیص طرق استنباط ایشان نمودم و بر کتب فرعیه حدیث گذشتم و دران باب جهد موفور کردم تا آنکه در مسایلی که مرا احتیاج الیه و معمول به بود بقدر وسع اطمینانی حاصل آمد و از تقلید محض خاصه باختلاف آرا و عدم عصمت احدی از مفتیان که محض اقدام ست و موقف حیرت فی الجمله رهائی حاصل آمد و دران آوان بعد از نیم شب که والدم مرحوم برمیخاستند پیش از آنکه بنوافل مشغول شود تفسیر صافی را که از مصنفات فاضل مبرور

مولانا محمد محسن کاشانیست نزد ایشان قرات کرده باتمام رسانیدم وباکثرت مشاغل تحصیل و وظایف مرا شوقی موفور بصحبت مستعدان و موزونان بود وباجماعتی ازان طایفه مختلط بودم روزی درمنزل والد علامه مجمعی از مستعدان منعقد بود مرا هم دران مجلس طلبیدند وازهرجا سخنان درمیان بود یکی از حاضران این بیت ملا محتشم کاشی رابرخواند +

| | |
|---|---|
| ای قامت بلند قدان درکمند تو | رعنائی آفریده قد بلند تو |

وبعضی ازحضار تحسین بلیغ نموده والد مرحوم فرمود که دیوان ملا محتشم بنظر من درآمده شاعری بآن استادست اما کلامش بی نمکست و نمقدار از حلاوت که تدارک بی نمکی کند ندارد باآنکه نمک درسخن شاید که گلوسوزتر باشد از حلاوت چنانکه ازهمین مطلع بلند او اینمعنی مستنبط تواند شد دیگر تنها مصرع اخیر درست افتاده مصرع اول بطبع مانوس نمیشود چه قامت را درکمند افتاده گفتن باسلیقه راست نیست اگر لفظ قامت نبودی وگفتی ای که بلند قدان درکمند تو اند این کلام پسندیده بودی حاضران تصدیق نمودند پس متوجه من شده فرمود میدانم که ازشاعری هنوز باز نیامدهٔ اگر توانی درین غزل بیتی گفت بگو همان لحظه مرا مطلعی بخاطر رسید وچون نظر ایشان بازبمن افتاد دریافتند که چیزی بخاطرم رسیده فرمود که اگر گفتی بخوان وحجاب مکن این مطلع برخواندم +

| | |
|---|---|
| صید از حرم کشد خم جعد بلند تو | فریاد از تطاول مشکین کمند تو |

• حاضران ازجا درآمدند وآفرینها گفتند تا ایشان درتحسین بودند

مرا بیت دیگر بخاطر رسیده بر خواندم ٭

| | |
|---|---|
| شد رشک طور از آه نیت کوی عاشقان | بنشین که باد خرده جانها سپند تو |

درین مرتبه والد علامه نیز از جا در آمد و تحسین کرده فرمود که انچه میگفتم در شعر ملا محتشم نیست درین هست بیت دیگر بر خواندم ٭

| | |
|---|---|
| مشکل شد رست کار دل از عشق و خوش دلم | شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو |

و همچنین باندک تاملی بیت دیگر میگفتم تا غزل تمام خواندم حضار گفتند که این طرز شعر بدیهه گفتن امروز مقدور نیست و والد فرمود که الحال ترا اجازت شعر گفتن دادم اما نه آنمقدار که وقت ضایع کنی و قلمدانیکه در سر کار خود داشت برای نوشتن این غزل مرا انعام فرمود ٭
در همان اوان مرا حادثهٔ سخت رسیده فترتی در احوال پدید آمد جوش بهار و خرمی روزگار بود با جمعی یاران خود بصحرا رفتم و اسب تاختم اسپ در دویدن بیفتاد و استخوان دست راست من کوفته شد و تا یکسال باصلاح نیامد استادان ماهر معالجها میکردند و رنجی صعب کشیدم و پس از چندی که وجع تسکین یافته بود همچنان بیکار و بار گردن بود چون خوی نبوشتن داشتم قلم بدست چپ گرفته مسوده میکردم و دران مصیبت و اندوه شعر بسیاری گفته ام از جمله مثنوی ساقی نامه ست که افتتاح آن اینست ٭

| | |
|---|---|
| خدایا تو ئی آگه از راز و بس | بهشت از تو دارند پاکان هوس |
| من و مستی و کنج میخانهٔ | به آزادیم خط پیمانهٔ |

تخمیناً یک هزار بیت ست بغایت سنجیده و مستانه گفته شده

تا آنکه حق تعالی ازان درد والم صحت بخشید و پراگندگی بجمعیت گرائید

## ذکر معدودی از افاضل معاصرین

اکنون برخی از افاضل معارف که در صغر سن باصفهان ملاقات ایشان نموده ام و هم دران آوان رحلت کرده اند بقلم آمد ازانجمله فاضل مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی اصفهانیست که شیخ الاسلام و ازمشاهیر محدثین و فقهای امامیه بود مولفات مشهوره دارد سه چهار نوبت ایشان را دیده ام در هفتاد و دو سالگی در هزار و صد و ده هجری درگذشت دیگر عمدة السادات میرزا علاء الدین محمد معروف بگلستانه است از افاضل واتقیا بود و با والد مرحوم اختصاص تمام داشت بعبادت و افاده بسر میبرد و بر کتب متداوله شرعیه تعلیقات دارد و روزگاری باسودگی و عزت داشت در همان آوان او نیز درگذشت و اولادش بمناصب دیوانی آلوده شدند و ایشان را آن عزت و احترام نماند دیگر فاضل مبرور شیخ جعفر علی قاضی ست وی از مشایخ بلده کمره و از اعاظم تلامذه استاد العلما آقا حسین خوانساری و جامع فنون علوم بود در مدرس او جمعی کثیر از افاضل استفاده میکردند و روزگاری بعزت و احتشام داشت بمنصب شیخ الاسلامی رسید و آن شغل خطیر را بنهج ستوده تقدیم کرد و از وفور مهارت که در امور ملکی و قوانین معاشرت که داشت بوزارت اعظم نوید یافت بعض امرای سلطانی که در پایه آن منصب بزرگ بودند در شکست کار او کوشیدند و پادشاه را ازان اراده درگذرانیدند در سن کهولت

درگذشت و در حایر حسین علیه السلام مدفون شد چون با والد مرحوم مودت و الفت تمام داشت مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده دیگر برادر کهتر ایشان شیخ علیت اونیز در سلک فضلا بود و بعد ازبرادر خود بچند سال درگذشت دیگر مسیح الزمان اخوند مسیحائی کاشانیست بزیور فضل و کمال آراسته تلمیذ و داماد مرحوم اقا حسین خوانساری و بغایت ستوده خصال و خوش صحبت بود شعر بسیاری گفته و منشآت نفیسه دارد صاحب تخلص داشت این چند بیت از ایشانست +

| | |
|---|---|
| پیوند الفت تو چو تار نظاره است | تا چشم من زلی بهم این رشته پاره است |
| بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو | پروانه با چراغ کند جستجوی تو |
| تا باشدم بهانه از بهر بازگشت | دل را بجا گذاشته رفتم زکوی تو |

در اصفهان بافاده مشغول بود تا درگذشت دیگر مولانا مغفور حاجی ابوتراب ست وی از صلحای دهر و از مصاحبان مولانا محمد باقر مجلسی بود بافاده فقه و حدیث مشغول و اقوالش در شرعیات معتمد علیه روزگار بآسایش داشت در سال فوت مولانا محمد باقر درگذشت فقیر چند نوبت ایشانرا دیده ام پسرش حاجی ابوطالب نیز از محدثین بود بعد از پدر بچند سال درگذشت دیگر فاضل عالیشان آقا رضی الدین محمد ست خلف علامه نحریر آقا حسین خوانساری و از اذکیای علما بود طبعی بغایت دقیق و فکرتی عالی داشت در خدمت او بسیاری از فضلا مستفید شدند در جوانی درگذشت فقیر در منزل والد بخدمت ایشان رسیده دیگر فاضل عارف

میرزا باقر قاضی زاده است از دانشمندان روزگار و صاحب طبعان بود چون سکنی در محله عباس آباد اصفهان داشت بقاضی زاده عباس آباد معروف بود در اکثر علوم ماهر و بافاده مشغول و او قاتی منتظم داشت با والد مرحوم مربوط بود تا رحلت نمود طبعش بگفتن شعر رغبت نمودی از ایشانست

| | |
|---|---|
| فصل گل و موسم بهارست | گلزار برنگ و بوی یارست |
| بی تو شب ماه تیره روزان | چون چشم سفید گشته تارست |

دیگر مرحوم مولانا شمس الدین محمدست خلف فاضل مجتهد مولانا محمد سعید گیلانی وی از جمله مستعدان و جامع کمالات صوری و معنوی بود بعد از تحصیل بسیاری از فنون علمیه ذوق سلوک و ریاضات بروغالب شد و طرفه شوری واستغراقی ویرا فرو گرفت ترک علوم ظاهریه نموده بحاجی عبد القادر عاشق آبادی اصفهانی که خود را از مشایخ زمان میدانست و مریدان داشت نسبت ارادت درست کرد و در حیات والد خود در عنفوان شباب درگذشت و پس از مدتی والدش که از اعاظم علما بود رحلت نمود با والد فقیر ایشان را مودتی قدیم بود پسر دیگر مولانا محمد سعید مذکور آقا مهدیست که از دانشمندان و در ریاضیات مهارتی بکمال دارد شنیده میشود که تا حال در حیات و بلاهیجان سکنی نموده دیگر جامع الکمالات مولانا حاجی محمد گیلانی ست وی از مشاهیر طلبه و بغایت حمیده خصال بود در اصفهان توطن اختیار کرد و در خدمت مجتهد مرحوم مولانا محمد باقر خراسانی که از اعاظم علما بوده تحصیل نموده بود و در شعر سلیقه مستقیمه داشت اشعارش مشهورست در مرثیه

یکدو نوبت بمنزل والد آهم چند روز توقف نمود والحق بغایت هموار و پرهیزگار بود در اصفهان رحلت کرد این چند بیت از اشعار اوست

**مثنوی**

| | |
|---|---|
| از گداز شمع باشد شعله را پایندگی | میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی |
| نی بکار خویش آیم نی بکار دیگری | چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی |

**ایضاً**

| | |
|---|---|
| دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد | اگر خواهد که آب آتش شود اول هوا گردد |
| چنین گر خواهش پیکان تیر او جانم را | پس از مردن غبارم سنگ سنگ آهن ربا گردد |

**وله**

| | |
|---|---|
| صبحدم در پای خم آمد مرا مینا بسنگ | در چنین وقتی نیاید هیچکس را پا بسنگ |

## توصیف اصفهان با ذکر شمه از محاسن دار السلطنت اصفهان

و در اصفهان انقدار از افاضل و مستعدان بودند که اگر استیفای اسامی ایشان شود بطول انجامد والحق بآن جامعیت مصر اعظمی در معمورهٔ عالم نتوان یافت

دیار بها حل الشباب تمیمتی

و اول ارض مس جلدی ترابها

هوائی بان اعتدال و قوت و لطافت و آبی بآن گوارائی و شهری بان شکوه و رونق و لطافت و نزاهت و کثرت عمارات عالیه و آثار قدیمه و جدیده و انبوهی ناز و نعمت در ربع مسکون نشان نداده اند همانا تربیت و تکمیل نفوس و ابدان انسانیه از تاثیرات آن سرزمین ست همیشه منشائی افاضل و اکابر

و مستعدان و هنرمندان بوده و هر قدر در توصیف خصایص جمیله آن کوشیده شود هنوز ناگفته ماند اگر هوشمند جهاندیده آفاق گردیده بآن بلده رسیدی و مدت اقامت نموده عمر و فرصت یافتی هر آینه بخصوصیات و جهات امتیاز آن بر کل جهان آگاه گشتی حسن معیشت دران برای فقیر و غنی و مسافر و بجا و ریکسان و تحصیل هر کمالی و هر گونه نعمتی میسر و آسان اهالی آن از هر طبقه بفراست و ذکا و مردی و مردمی و مروت آشنا جمهور خلقش بحلیه حیا و عفاف و رغبت بطاعات و مرضیات آراسته مدارس و معابد بهشیار رش طول لیالی و ایام بریاضت و عبادت سعادت مندان و حق طلبان معموره و ببرکت معدلت سلاطین هوشمند دین پرور و مآثر علما و اکابر فیض گستر در طبایع قاطبه عوامش مراسم و قوانین ستوده و روشهای پسندیده متطبع و معمول و امور مکروه و اعمال مذمومه ابدا نا در و مستور بود حکیم شفائی شاعر مشهور دریکی از مثنویات خود بعبارت رفیع توصیف آن نموده و گفته ❊

## مثنوی

گردون پدر ست و مادر ارکان
فرزند به از پدر صفاهان

محکم چه بنای دوستداری
در کنگره اش فلک حصاری

پرپیچ و خم ست ازان حصارش
کاندر شکم ست روزگارش

چه شرق و چه غرب را در و جای
یک کوچه گرفته هر دو ماوای

از غایت بسط آن معظم
صد وقت در و شود بیکدم

یک خانه طلوع بامداد ست
یک کوچه شب سیاه زاد ست

صد بار بر اوج سر کشد مهر / کش جای دگر نهان بود چهر
زان آب و هوا تبارک الله / کافشانده اوست جان آگاه
فطرت کل کس ز بوی خارش / ادراک گیاه کشت زارش
بر درگه این جهان حکمت / یونان باشد گدای فطرت
هر کوچه معلمی ستاده / هر گام فلاطنی فتاده
بازاریکان او خردمند / هم عقده گشای و هم رصد بند
اوباش مجسطی آفرینند / اطفال شفا در آستینند
انهار بهشت اگر چهار است / خلدیست که نهر او هزار است

تا آنکه از آسیب عین الکمال و حادثه روزگار بآن مصر اعظم از خرابی و ویرانی و پراگندگی ساکنان و دودمانهای قدیم رسید انچه رسید

شعر

ولابد ان تلقاک یوما منیته / سواء علیها ان تجور و تعدل
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی / وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی / بر جای چنگ و نای و نی آوای زاغست و زغن
بنوا قصورا و فی تحت الثری سکنوا / مابال ملکهم یحویهم الکفن +

و هنوز هم که خرابی آن مصر جامع بنصاب کمال رسیده بهترین معمورهای عالمست کسی که اوضاع سابقه آنرا مشاهده نکرده باشد چون بآن دیار درآید عنان پندارد که چیزی کاسته نشده و اگر طغیان تعدی و نیران ظلم عاملان اندک پستی گیرد بکمتر مدتی برونق و حالت نخستین باز آید و از اطراف جهان

رجال رجال شود عمرها الله تعالی بالعدل والانصاف +

## نهضت راقم

### درخدمت والد مرحوم از اصفهان بگیلان وذکر معدودی از افاضل معاصرین رحمهم الله ورود بلاهیجان

مجملا والد مرحوم را بشوق ملاقات برادر وذوی الارحام اراده رفتن بلاهیجان از خاطر سر برزد ومرا همراه گرفته بآنصوب نهضت نمودند ودر هر منزل بعد از نزول الهیات شرح تجرید وزبدة الاصول را درخدمت ایشان میخواندم واز افاضل واعلام که دران سفر ملاقات شده فاضل محقق میرزا حسن خلف مرحوم مولانا عبدالرزاق لاهجیست در دارالمومنین قم که موطنش بود درسن کهولت واواخر حیات سعادت خدمت ایشان یافته ام درعلم وتقوی آیتی بود مصنفات شریفه دارد چون شمع یقین درعقاید دینیه وجمال الصالحین دراعمال ورساله تقیه وغیرآن +
دیگر از افاضل حاجی محمد شریف بود همدران بلده بخدمت ایشان رسیده ام حاوی فنون ومشربی بغایت صافی وذوقی کامل داشت دیگر از افاضل سید العلماء میر محمد ابراهیم قزوینیست جامع معقول ومنقول واز اتقیا بود در دارالسلطنت قزوین ایشانرا دیده ام دیگر سید الافاضل میرزا قوام الدین محمد سیفی قزوینیست فاضلی نحریر خاصه در فنون منقوله امام بود شعر عربی وفارسی نیکو گفتی وبغایت ستوده خصال بود همدران بلده ادراک صحبت ایشان نموده ام واین هر دو سید عالیشان تا چند سال

قبل ازین در حیات بودند و درگذشتند +

بالجمله چون وصول بلاهیجان روی داد در منازل قدیمه نزول و بخدمت
عم عالیمقدار و سایر افاضل و اعیان و مستعدان آن دیار رسیدم قریب
بیک سال در انجا بسر رفت و جمعیتی تمام داشتم و والد مرحوم بمذاکره و
مباحثه مشغول بودند و در آن مجالس از مستفیدان بودم و باشارت والد
رساله خلاصة الحساب را در خدمت عم مرحوم استفاده نمودم و گاهی بمواضع
دلکشا و منزهات آن ولایت بسیر و تفرج رفته مکانهای دلکش بنظر میرسید
و صحبتهای خوش روی میداد +

## ذکر شمه از احوال مملکت گیلان

مجموع ولایات گیلان خاصه بلده لاهیجان در سبزی و خرمی و معموری
و وفور گل و لاله و کثرت میاه و انهار و تشابک اشجار و اثمار گرم سیری
و سردسیری در ربع مسکون بی عدیل و نظیرست عالمیست جداگانه مشابه
آن یافت نشود شهرهای معتبره معموره و عمارات عالیه مزینه و قلاع متینه
دارد و از قدیم الایام باز همیشه معمور و مسکن سلاطین ذی شوکت بوده اغلب
درمیانه سه پادشاه صاحب دستگاه انقسام داشته هوائی در نهایت
رطوبت و اعتدال دارد و حسن معیشت و تنعم خلقش بدرجه کمال و از
اکثر ممالک عالم ممتازست و در جمیع ماکولات و اقسام ملبوسات و صناف
ضروریات آن ملک را هیچ گونه حاجت بخارج نیست و انچه در اکثر ممالک
حاصل و مهیا نتواند شد انجا میسر و سهل الحصول و بمقدار و بها ست در اکثر

بیکی

بیشهای آن از تراحم اشجار محال عبور طیور و وحوش نیست و قوت نامیه
بحدیست که یک قطعه سنگ در کوهسار و کف خاک در صحرای آن که ساده
از گل و گیاه و اشجار باشد نتوان یافت و از کثرت درختان بی خزان چون
شمشاد و آزاد و نارنج و ترنج و امثال ذلک همیشه کوه و صحرا از مردم خالی نیست
و شوارع بلاد و قصباتش با وجود ازدحام پیاده و سوار همیشه پر گل و گیاه کثرت
مکانهای خوش و شکارگاهش از تعداد بیرون و اقسام صید بری و بحری آن
از حوصله شمار افزونست مردمش بوفور ذکا و هنر مشهور و به پرهیزگاری
و غریب پروری معروف اند همیشه آن دیار مشحون بدانشمندان و اعلام روزگار
بوده اما چون قریب بساحل بحر خزر واقع شده اغلب انیست که پس از قرنی
بسبب عفونت هوای دریا علت وبا کم یا بیش دران بلاد سرایت نموده جمعی
تلف میشوند و رطوبت هوایش نیز چون زیاده است بنوعیکه شب از کثرت
شبنم خوابیدن زیر آسمان دشوار است بسا باشد که بطبع مردم بیگانه زیاده ملایمت نکند

## مراجعت باصفهان
### ذکر بعضی از افاضل اساتید اعلام

بالجمله والد مرحوم بعد از دیدن یاران و تنسیق اراضی املاک موروثی که وجه معاش
بدان بود عازم معاودت باصفهان شدند و در خدمت فیض مآب بودم و در
عرض راه رساله تشریح افلاک و چند ذخیره در هیأت تعلیم فرمودند تا باصفهان
رسیده دران بلده باز بشوقی تمام و جدی موفور بمذاکره و مباحثه مشغول شدم
و روزگاری بجمعیت و آرام داشتم و در مدرس فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسن فسوی

باستفادهٔ تفسیر بیضاوی وجامع الجوامع طبرسی وامور عامه شرح تجرید پرداختم ونزد مولانای فاضل حاجی محمد طاهر اصفهانی که محدث وفقیه زمان بود کتاب استبصار شیخ طوسی وشرح لمعه دمشقیه قرارت کردم ❊

دران زمان صیت دانش قدوة الحکما شیخ عنایت الله گیلانی رحمه الله که در اصفهان بافادهٔ مشغول بود وبا والد مرحوم دوستی داشت مرا خواهان استفاده ساخت درخدمت ایشان منطق تجرید که از نفایس کتب منطق باکتاب نجات شیخ الرئیس شروع نموده بانجام رسانیدم وتاآن حکیم دانشمند در اصفهان بود نسبت استفاده درمیان بود پس عازم گیلان شده در قزوین رحلت کرد وی از تلامذه میر قوام الدین حکیم مشهور بود در حکمیات وسایر فنون استاد وحاوی مآثر حکما بود در تحصیل مراتب عالیه ریاضات عظیمه کشیده ذوقی عجب وملکه قوی داشت فقهای ظاهر چون مورد التفاتش نبودند چنانچه رسم ایشان ست نسبتش بعقاید حکما وانحراف از شریعت مقدسه میدادند وحاشاه عن الانحراف ❊

پس بخدمت سید المتبحرین امیر سید حسن طالقانی رحمه الله که از اعاظم علما واکابر عارفان بود رسیدم کتاب فصوص الحکم شیخ عربی مباحثه میفرمود باستفاده مشغول شدم وشرح هیاکل النور نیز درخدمت ایشان خواندم شفقتی عظیم بمن داشت در هیچ فنی از علوم نبود که استحضارش بکمال نباشد مسائل حکمت را بامشاهدات صوفیه انطباق داده علوئی عظیم در اظهار مراتب ثلاثه توحید داشت قوت تقریر ومباحثه اش بمثابه بود که احدی

از اصحاب جدل را نزد او یارای سخن گفتن نبود و اخلاص و استفادهٔ فقیر و شفقت ایشان استوار بود تا در اصفهان رحلت نمود و بعض طلبه ظاهری را نیز غایبانه بفواید غیر مستفاده از شرع اقدس نسبت میدادند +

والناس اعداء ما جهلوا

و از افاضل روزگار در آن بلده مرحوم مغفور آقا جمال الدین محمد خوانساری ولد اکبر علامی آقا حسین طاب ثراه بود و از غایت اشتهار بی نیاز از توصیف فقیر اگرچه بسعادت استفاده از ایشان نرسیده ام لیکن مکرر شرف حضور مجلس ایشان دریافته در سن کهولت باصفهان رحلت نمود و در جوار والد خود مدفون گردید روزگاری بافاده و عزت و احتشام گذرانیده بغایت متعبد و حمیده خصال بود +

و دیگر از علمای عالیشان اخوند مولانا محمد گیلانی مشهور بسراب بود وی از مجتهدین عصر و صاحب ورع و زهد تمام و در تنها بود که در اصفهان متوطن شده بافاده مشغول و روزگاری مینهاده داشت با والد مرحوم ایشانرا الفت و صداقتی خاص بود مکرر فقیر بخدمت ایشان رسیده و تحقیق مسایل نموده در کبر سن رحلت نمود و در آن بلده مدفون شد +

و در آن آوان فقیر را بتحصیل علم طب میل افتاد قدری از کلیات قانون و بعض مقاصد آن فن را نزد جالینوس الزمان حکیم مسیحای مشهور که طبیبی دانشمند معمر بود و بمعالجه مرضی و تعلیم اکثر اطبای آن شهر می پرداخت استفاده نمودم شبی بمطالعه مشغول بودم وقت سحر والد علامه رحمه الله نزد من آمده به تشت

دراطراف من کتابهای طب بود و بآنها مشغول بودم چون سوال نمود معلوم شد
که بآن فن فرو رفته ام مرا ازان همه اهتمام و غور دران منع فرموده گفت اگر
کسی را اعتماد بفرصت باشد آنچه طلبد رواست اما ترا آن یقین و اعتماد
بطول مدت عمر از کجا حاصل آمده من می بینم که نفس تو بدن ترا میخورد میگذارد
چنانکه شمشیر تیز نیام خود را میخورد و شخص چنین طویل العمر نتواند بود پس در آنچه اهم است
بکوش این بگفت و بگریست و مرا نوازش و دعا نموده برخاست +

پس از چندی بخدمت فاضل محقق میرزا محمد طاهر خلف میرزا ابوالحسن قاینی
که در ریاضیات و اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود رفته مدتی تحصیل و تنقیح
رسایل هیأت و شرح تذکره و تحریر اقلیدس و تحریر مجسطی و قوانین حسابیه
پرداختم و فاضل مذکور تا ده سال قبل ازین در حیات بود و رحلت نمود +

## استعلام و توغل راقم
### در حقایق ادیان مختلفه و آرای متخالفه تا یید عجیب

پس شوق باطلاع بر مسایل و حقایق ادیان مختلفه و اصحاب ملل پدید آمد
و با علمای طبقهٔ نصاری و پادریان ایشان که در اصفهان جمعی کثیر بودند
آشنا و مختلط شدم و مقدار دانش هر یک آزمودم یکی از میان ایشان
امتیاز داشت و او را خلیفه آوانوس گفتندی عربی و فارسی نیکو دانستی و
بمنطق و هیأت و هندسه مربوط بود و بعض کتب اسلامی نیز بمطالعه اش
رسیده بود و شوقی بتحقیق بعض مطالب داشت و از خوف و عدم التفات
علمای اسلام بآن طبقه از مقصود خود باز مانده بود صحبت مرا مغتنم شمرد

و پس از چندی که از صفات و انصاف من آگاه شد اخلاص و محبتی استوار پیدا کرد و من انجیل از و آموختم و بشروح آن پی بردم و تحقیق عقاید فروعات ایشان بواقعی نمودم و بسیاری از کتب ایشان را مطالعه کردم و او نیز گاهی از من تحقیقات مینمود و مکرر بتقریرات مختلفه حقیقت اسلام را بر او تمام کردم و او را سخنی نماند و ملزم شد لیکن توفیق هدایت بظاهر در نیافت تا وفات کرد +

و در میان یهود ساکنه اصفهان که از عهد موسی علیه السلام بزعم خود ساکن آن شهر اند بر شعیب نام اعلم ایشان بود او را مطمین ساختم و مکرر پوشیده بمنزل او رفتم و او را بمنزل خود آوردم و از و توریت بیاموختم و ترجمه آن را نویسانیدم و از حقیقت انچه در دست ایشان ست آگاه شدم لیکن آن طبقه را بغایت عدیم الشعور و از تمیز و فکر بیگانه یافتم غباوت و تصلب ایشان را در جهل پایانی نیست +

و همچنین باختلافات مذهب اسلام پرداختم و کتب هر فرقه و سخنان هر یک را پی بردم و منصفانه و مشتاقانه ملاحظه کردم و از هر فرقه هر جا کسی مییافتم که ربطی بمذهب خود داشت با او صحبت میداشتم و استعلام مقاصد سخنان او مینمودم و درین وادی مرا با ارباب ارای مختلفه آن مقدار گفت و شنود رو داده که خدا داند و در ضمن این مشاغل کتب متداوله را درس میگفتم و حواشی و تعلیقات مینوشتم و تقریبات رسایل منفرده در تحقیقات مختلفه تحریر مینمودم و اکثر را اول بنظر فضلای آن فن رسانیده اطمینان حاصل میکردم و همه مورد تحسین ایشان میشد و از برکت تایید الهی تا این زمان هرگز نشد

که در موضعی از مصنفات من سقمی و خطائی ظاهر شود و من الله التایید به الاعتصام

## سانحهٔ انجذاب نفسانی سانحهٔ احسانی

و دران ایام از حوادث و واردات غریبه جذبهٔ حسنی و شیوهٔ زیبا شمایلی بود که که دل را آشفته ساخت ✤

| | |
|---|---|
| نمودمی نشانی ز جهان دوست لیکن | دو جهان بهم بر آید سر شور و شر ندارم |

زاویه نشینان کاخ دماغ را طرفه شوری در افتاد و از دل بیقرار فتنه و آشوبی برخاست ✤

| | |
|---|---|
| ما درس سحر در سر میخانه نهادیم | اوقات دعا در ره جانانه نهادیم |
| در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم |

عندلیب دل شوریده حال لکلبانگ بلند این پرده سرائیدن گرفت ✤

| | |
|---|---|
| فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم | بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم |
| نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم |

طرفه تر آنکه دل افتادگان و خاک نشینان آن سر کوی از چند و چون بیرون بوده و این بیت ورد زبان من ✤

| | |
|---|---|
| ای گل نه همین معرکهٔ من تو گرمست | هنگامهٔ صد سوخته خرمن تو گرمست |

شبی با جمعی از یاران موافق و دوستان صادق بباغی رفتم مولانا ملک کوساری اصفهانی خطاط مشهور که جامع کمالات صوری و معنوی و نادرهٔ روزگار بود و در حسن صوت و سرائیدن نغمه اش ثانی معجزه داودی حاضر بود نیم شب پرده ساز کرده نخست این بیت خواندن گرفت ✤

| | |
|---|---|
| امشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را | تو شمع و گل را داغ کن من بلبل و پروانه را |

این سوخته را حالی پیش آمد که تقریری نیست هزار بار کالبد عنصری را سلطان روح تهی ساخته باشد و تا صبح ترانه او همین بیت بود میگفت و خاموش میشد و پس از لحظه همان سرائیدن میگرفت ✢

پس از چندی مرا عارضهٔ صعب پیش آمد شبی وجعی در مفاصل پدید آمد و صبح شدت نموده تمام مفاصل بدن را فرو گرفت و از حرکت باز ماندم جمعی از اطبا بمعالجه آمدند و تجویز تعریق و آشامیدن چوب چینی کردند و بر من بسبب هجوم هموم و احزان دشوار بود از جمله اطبا میرزا شریف خلف حکیم جلال الدین مشهور که از حذاق اطبا و بحلیه حلم و صلاح آراستگی داشت تعهد معالجه تدبیرات دیگر نمود و مشغول شد دو سه روز چون برین بگذشت طبیب مزبور خود بهمان آزار مبتلا شده بر بستر افتاد و من دران حال غزلی گفتم که مطلع آن اینست ✢

**مطلع غزل**

| | |
|---|---|
| بجرم عشق اگر کشتی مرا ممنون احسانم | گناه زاهد بیدرد یارب چیست حیرانم |

و ازین غزل است ✢

| | |
|---|---|
| کتاب عشق لوح دل بود در مکتب هستی | نکو کردی بسطر تن کشیدی خط بطلانم |

پس از دو ماه حق تعالی ازان وجع مرمن شفا بخشید و بار بتعلیم بردا... ✢

## تدوین دیوان اشعار

### ذکر خلاصهٔ ادوار میر عبد الغنی مرحوم

در اثنای آن آزار چون معطل مانده بودم شعر بسیاری گفتم و قدرت بر نوشتن

نداشتم دیگران می‌نوشتند و آن اشعار را الحق باوردی واثری دیگرست پس
اشعاری که از بدایت تا آن آوان جمع آمده بود فراهم آورده دیوانی مرتب شد
مشتمل بر قصاید و مثنوی و غزلیات و رباعیات و تخمیناً هفت هشت هزار
بیت و آن اول دیوان این خاکسار ست و در میانه مستعدان متداول شد
و رغبت بگفتن و صحبت شعرا فزونی گرفت و شعر درست مستحسن را
در مذاق من طرفه تاثیری بود *
و ازان همه موزونان و سخنوران که صحبت ایشان دریافته ام یک کس را
دیده ام که بجمیع اطوار و عوالم شعر فارسی چنانچه باید میرسید و حق سخن او را
ادا میتوانستی کرد و دیگری را تا این زمان در پایهٔ او ندیده ام وی میر عبدالغنی
تفرشی ست از احفاد فاضل مرحوم میر عبدالغنی تفرشی تلمیذ میرزا ابراهیم
همدانی مشهور که در عهد شاه عباس ماضی از مستعدان بوده و درگذشته
بالجمله میر عبدالغنی که از دوستان و معاشران فقیر بود بمضمون الولد الحر
یقتدی باباءالغر باوصاف کمالات آراسته سلیقه در نهایت استقامت
و فطرتی بغایت عالی داشت اکثر متداولات علمیه را طی نموده در شعور
و ذکا و ذوق و وجدان آیتی بود اگرچه شعر بسیار کم گفتی چنانچه مجموع افکار
الکارش بیک صد بیت نرسد اما چنانکه باید گفتی متانت و حلاوت و کیفیت
سخنش را نسبتی باشعار همگنان نبود و در نکته پروری و در سخن رسی نظیر او را
ندیده ام تا وی در حیات بود فقیر بذوق سخن سنجی او شعر بسیاری میگفتم و او را
با من عظیم الفتی بود و این رباعی از ایشان ست *

## رباعی

عمری بره وفا نشستیم عبث
در کوی تو قرب هر سگی بیش از ماست
دل خیره تو بدیگری نه بستیم عبث
ما انیهمه استخوان شکستیم عبث

تا آنکه در شباب باصفهان درگذشت و داغ فراق بر دل احباب گذاشت

اللهم اغفر له واجعله عندک فی اعلی علیین *

## حرکت راقم حروف

از اصفهان بدار الفضل شیراز ذکر بعض دیگر از اساتید اعلام و افاضل کرام

پس بتقریب نهضت چند کس از دوستان و یاران آزاده بصوب دار الافاضل شیراز مراهم شوق دیدن آن بلده گریبان گیر شده بعد از التماس اجازت از والدین روانه آنصوب شدم و بآن بلده رسیده صحبت افاضل و اعیان و مستعدان انجا دریافتم و بآن سرزمین مرا انسی و الفتی پدید آمد و تا بوده ام وقت من خوش بوده

دار الملک شیراز از بلاد معتبره فارس و تا بوده چه در اسلام و چه پیش از اسلام مجمع و مسکن افاضل و موبدان بوده اگرچه در آب و هوای آن قوت و لطافت چندان نیست اما باعتدال ست و بغایت معمور و موفور النعم معابد و مدارس و بقاع الخیر دران بسیار و کوشهای بکیفیت دل نشین دارد و شیخ سعدی شیرازی فرموده

اگر مصر و شام ست اگر بر و بحر
همه روستاق ست شیراز شهر

بالجمله مولانای اعظم استاد العلما مولانا شاه محمد شیرازی رحمه الله دران شهر بود و بسماع کتاب اصول کافی در مدرس ایشان مشغول شدم و اکثر اوقات شبانه روزی در خدمت او استفاده میکردم و نسبت بمن اشفاقی عظیم داشت

فاضل مذکور از نوادر روزگار بود تتبعی عظیم و حفظی قوی و عمری طویل داشت ادراک صحبت بسیاری از علما و اکابر عرفا نموده اکثر ممالک عالم را دیده بود و در تحصیل مراتب عالیه و تکمیل نفس ریاضتها کشیده بمشایخ و اولیا اخلاصی عظیم داشت و بغایت ستوده اخلاق و کریم الذات بود قریب بیکصد و سی سال عمر یافت و همه را صرف نشر علم و حق طلبی و خیرخواهی عباد نمود و چند رساله در حدیث و حکمت و تصوف از مصنفات اوست تا آنکه بعد از چندی از ورود فقیر بآن بلده رحلت کرد ✦

دیگر از افاضل آن شهر مولانای محقق جامع المعقول والمنقول اخوند مسیحای فسوی علیه الرحمه بود و بتدریس اشتغال داشت وی اعظم تلامذه آقا حسین خوانساری و قدوه فضلای عهد و بجدت ذهن و حسن سلیقه و تجرد در جمیع علوم اشتهار داشت و منصب شیخ الاسلامی فارس بخدمتش مرجوع و مدرسش مجمع طلبهٔ آفاق بود مدتی در خدمت ایشان بمذاکره و مباحثه پرداختم و طبیعیات شفا والهیات شرح اشارات و حواشی قدیمه و جدیده و غیر آن استفاده نمودم تا آنکه ببلده فسا رفته برحمت ایزدی پیوست واسحق از تلامیذ فضلای عالیشان بود فکری رسا و سلیقه مستقیم و طبعی شگفته داشت در شعر عربی و فارسی و معما و منشآت عربی و فارسی نهایت قدرت یافته بود قصاید عربی در مدح امیرالمؤمنین علیه السلام دارد و بغایت بلیغ گفته و در فارسی اشعار شایسته شوخ دارد معنی تخلص ایشانست ✦

| | |
|---|---|
| شد گرم جگر سوزیم آن رند شرابی | مستیش بران داشت که گردید کبابی |

| | |
|---|---|
| از تربیت آب حیات گل رویش | فردوست که آن سیب ذقن گشته گلابی |

دیگر از مشاهیر فضلای آن بلده مولانا لطف الله شیرازی علیه الرحمه بود و وی از فحول علما و تلمیذ فاضل عارف مولانا محمد محسن کاشانی رحمه الله بود بخدمت ایشان رفته مدتی باستفاده حدیث و معارف دیگر گذشت و بعد از گذرانیدن کتاب وافی که از مصنفات ملا محسن مرحوم ست اجازتی مفصله بجهت فقیر مرقوم فرموده بود تا آنکه در سن کهولت درگذشت +

دیگر از افاضل آن دیار عارف معارف مولانا محمد باقر مشهور بصوفی بود بغایت دانشمند و عرفانی مکبال داشت درخدمت ایشان کتاب تلویحات شیخ اشراق و قدری از قانون خوانده ام هم دران بلده بعالم بقا پیوست +

دیگر از اعلام آن مقام شیخ محمد امین شیرازی بود بحلیه علم و سداد آراسته مکرر با ایشان صحبت داشته ام بعد از افاضل مذکوره در حیات بود و در گذشت +

دیگر از افاضل و معارف آن شهر جامع الفضائل مولانا محمد علی مشهور بسکاکی بود موحدی دانشمند و مدرس مدارس شیراز و در فنون علوم مهارت داشت و از تلامذه مولانا شاه محمد و اخوند مسیحای فسائی و دیگران بود و نسبت ارادت بسلسلهٔ مشائخ درست نموده در لباس ایشان متزیبت بغایت عالی فطرت و صافی طویت و خجسته اخلاق بود و قبولی عظیم در دلها داشت پیوسته دوستی و مصاحبت با فقیر می نمود تا آنکه در استیلای افاغنه بشیراز درجهٔ شهادت یافت شعر بغایت نیکو گفتی این چند بیت ثبت شد +

| | |
|---|---|
| دو عالم را جزای قاتل من ده خدای من | که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من |

| | |
|---|---|
| بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی | خیال و وهمها سحر و دلیل من عصای من |
| چو نفی نفی اثبات است از مردن نمی ترسم | بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من |
| گذشتن از سراب دهر دامن چیدنی دارد | ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من |

در نظم اشعار شکیب تخلص اوست ❊

دیگر سید السادات و الافاضل میرزا مهدی نسابه بود منصب شیخ الاسلامی بایشان مرجوع شد و بغایت جلیل القدر و سلسلهٔ ایشان دران بلده بجلالت حسب و نسب مشهور اند بافقیر محبت و الفتی تمام داشت و اولاد و احفاد آن سلسله همه از مستعدان و معاشران من بودند و آن سید عالیشان نیز در فتنهٔ شیراز بدرجهٔ شهادت فایز گردید ❊

دیگر از مستعدان سکنهٔ شیراز که با من انس تمام داشت میرزا ابوطالب شولستانی بود سلیقهٔ درست و اخلاق ستوده داشت بصحبت مستعدان و مذاکرهٔ علوم و عبادات میگذرانید و بعد از حرکت فقیر ازان ولایت باصفهان تا در حیات بود همیشه ابواب مصادقت و مکاتبات مفتوح داشت و بسیاری از اشعار فقیر را جمع نموده بود ❊

وقتی در اصفهان مکتوبی از وی رسید و در ضمن آن سوال از جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی و پسرش کمال الدین اسمعیل نموده و خواهش محاکمه در شعر ایشان که آیا سخن کدام یک رجحان دارد فرموده و دران مکتوب مسطور بود که در میان جمعی بر سر این ترجیح مکابره است و طرفین رضا بمحاکمهٔ تو داده فقیر جواب او نوشته این قطعه منظوم و در مراسلهٔ مندرج ساخته باو فرستادم

## مثنوی

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست ‌ ‌ وز شرح کمال خردش ناطقه لالست
آمد برم قاصد فرخنده سروشی ‌ ‌ با نامهٔ عذبی که مگر آب زلالست
نثرش نتوان گفت که سلکیست گهر ‌ ‌ هر سطری از آن در نظم عقدهٔ لآلست
بگشودم و برخواندم و سنجیده و دیدم ‌ ‌ کز بنده رهی حاصل آن نامه سوالست
کامروز درین ناحیه عاشق سخنانرا ‌ ‌ غوغا بسر شعر جمالست و کمالست
القصه درین مسئله یاران دو گروهند ‌ ‌ در حجت ترجیح یکی زین دو جدالست
این شعر پدر آورده آن شعر پسر را ‌ ‌ یکسو نشد این مشغله امروز دو سالست
راضی شده اند آنهمه یاران مجادل ‌ ‌ کز کلک تو حکمی که رسد وحی مثالست
بگشادی پاسخ سنجیده پیر خویش ‌ ‌ سیمرغ خیالم که سپهرش ته بالست
مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم ‌ ‌ گر معجزه گفتن نتوان سحر حلالست
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه ‌ ‌ در مملکت شوکتشان کوس دوالست
آن هر دو بفضل آیت و برهان و بلاغت ‌ ‌ در حجلهٔ آن هر دو پریزاده خیالست
غرائی هر مطلع شان مهر سپهریست ‌ ‌ سیرابی هر مصرع شان تیغ مثالست
شعر شعرائی که قرینند بایشان ‌ ‌ نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست
در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها ‌ ‌ بر پیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست
جمع آنهمه اتقان بلطافت که نموده ‌ ‌ پیش دم شان نافه بر دوش شغالست
هر صفحه ز مشکین رقم آن دو گهر سنج ‌ ‌ چون عارض خوبان همه خط و همه خالست
اما چو کسی دیدهٔ انصاف گشاید ‌ ‌ این مطلع من آینهٔ شاهد حالست

در شعر جمال ارچه جمالی بکمالست — اما نه بزیبایی ابکار کمالست

لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست — معنی بشکوهیست که طغرای جلالست

هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکست — هر نقطهٔ او شوخترا ز چشم غزالست

فیض رقمش از رتق غیب سرشتست — مد قلمش در افق فضل هلالست

صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتیم — لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلالست

دریوزه گر رشحهٔ او بید حریفان — الحق رگ ابر قلمش بحر نوالست

استاد سخن گر چه جمالست ولیکن — تکمیل همان طرز و روش کار کمالست

تحقیق در اقوال دو استاد حزین را — این ست که گفتیم و جز این محض جدالست

رای همه این بوده که خلاق معانی — آخر نه خطابی ز اصحاب کمالست

معیار کمالم من و با من دگران را — در پلهٔ میزان خود اندیشه وبالست

این نامه نوشتم بشب هفتم شوال — ماه این ز هزار و صد و سی و دو بسالست

و در دار العلم شیراز بسیاری از مستعدان و اهل عرفان با من معاشر بودند که ذکر ایشان موجب اطناب عظیم است و هوای بلده با دماغ موافقت تمام دارد چنانکه هر چند کسی بمطالعه و فکر دقیق پردازد ملال حادث نمیشود و در ایام اقامت آنجا مطالعه و مباحثه بسیار کردم و آن مقدار از کتب مختلفه و فنون متنوعه بنظر تدقیق در آمد که احصای آن عسیر است و گاهی بگوشهای دلنشین و مکانهای خوش بتفرج رفته با احباب صحبتهای بفیض میداشتم +

## سانحهٔ غریبه

روزی در یکی از بقاع شریفهٔ آن شهر نشسته بودم که حالتی غریب مشاهده افتاد مردی را دیدم برهنه سراپا عریان و بهر دو دست خود کارد داشت

وبقوت تمام براندام خود میزد و خون از وی جاری بود زخمهای کاری بسیار بر تن و سر و روی خود داشت و همچنان دران کار بود و هر زخم که بر خود میزد ظاهر میشد که راحت و لذت می یابد و اصلا سخنی نمیگفت از حال او پرسیدم گفتند اسمعیل نام دارد بکسی عاشق بود او وفات یافت چون این آگاه شد بیهوش شد چون بخود آمد مجنون شده بود جامه بر درید و کاردها بگرفت و چند روز است که درین کار است گفتم چرا کاردها از دست او نمی ستانند گفتند توانش بحدیست که کارد از دستش بیرون کردن بغایت مشکل ست و چندین کس اورا افگندند و خواستند که کارد بگیرند عجز کردند و حالتی مشاهده شد که گفتند اگر کارد بگیریم همین لحظه خواهد مرد پس اورا واگذاشتند و عجیب تر انیست که زخمی که صبح بر خود زند اگر دیگر باره بر همان موضع نزند بوقت عصر التیام میابد پس متفحص حال او شدم بعد از سه روز در بیرون شهر کاردی بر پهلوی او رسیده احشای او قطع شد و بنفتاد و جان تسلیم کرد +

| | |
|---|---|
| آنانکه غم عشق گزیدند همه<br>در معرکه دو کون فتح از عشق ست | در کوی شهادت آرمیدند همه<br>با آنکه سپاه او شهیدند همه |

## حرکت از شیراز به بیضا

ذکر سید الافاضل سید علی خان رفتن از بیضا باردوکان شیراز

پس از شیراز بمحال بیضای فارس حرکت کردم و دران محال درین زمان شهری نمانده اما مشتمل ست بر قرای معموره بسیار و در خوشی آب و هوا ممتاز ست مکانهای بکیفیت و شکارگاههای خوش دارد مدتی دران حدود ماندم

و در انجا بود سید فاضل ادیب حسیب جلیل نحریر صدر الدین سید علی خان بن سید نظام الدین احمد حسینی رحمه الله وی از احفاد استاد البشر امیر غیاث الدین منصور شیرازی علیه الرحمه و فاضلی جامع و در علوم ادبیه یگانه روزگار بود شعر عربی را ببلاغت و متانتی که باید گفتی و صاحب دیوان ست و در سنجیدن دقایق شعر عربی مثل او ندیده ام و از مصنفات اوست شرح مبسوط بر صحیفه کامله و کتاب بدیعیه و غیر آن بغایت عالی همت و ستوده صفات و الحق نادره روزگار بود از مکه معظمه باصفهان آمد و از سلطان مغفور احترام یافت منصب صدارت را اراده تفویض باو داشتند خواهندگان آن منصب کوششها کردند و وسیله ها برانگیختند علو همت آن سید عالیشان از معامله دنیا طلبان پهلوتهی نموده بشیراز و بعضی رفته عزلت گزید تا برحمت ایزدی پیوست القصه چند روز بصحبت ایشان فیضیاب شدم و مودت و عاطفت تمام بمن داشت +

و حاجی نظام الدین علی انصاری اصفهانی نیز دران محال متوطن بود نزد من آمد و بمباحثه شرح تجرید و استبصار حدیث پرداخت و در میانه لعنت عظیمه پدید آمد و او بغایت حمیده خصال و عالی فطرت و از دنیا گذشته و جهان دیده بود و من حاشیه بر امور عامه شرح تجرید و رساله تحقیق غنا و رساله منطق را در انجا نوشته ام +

و دران محال دانشمندی از مجوس بود که وی را دستور گفتندی و عادت مجوس ست که علمای خود را دستور خوانند با من آشنا شد و تحقیق اصول

وفروع واخبار آن مذهب انچه میدانست ازوی کردم بمذهب خود آگاه بود وطبعی مستقیم وزهدی بکمال داشت ❖

وازانجا باردکان فارس رفتم مولانا عبدالکریم اردکانی راکه ازعباد و علما دعوت واعداد وحروف بود و در نجوم دستگاهی عالی داشت بدیدم و مدتی مصاحب وهمصحبت بود وازوی استفاده بعض غوامض کرده ام و در همان اوقات در سن نود سالگی برحمت حق پیوست ❖

ودران قصبه میرعبدالنبی اصفهانی راکه ساکن کام فیروز فارس بود و بابی هم در انجا معاشر بود وی سید صالح ادیب محدث فقیه بود و تتبع بسیار داشت و در ان آوان رساله در مواریث نوشته بود بنظر فقیر رسانید بغایت منقح نوشته بود ❖

## مراجعت بشیراز

حرکت از شیراز بفسا - ذکر شیخ عارف شیخ سلام الله - ورود ببلدهٔ کازرون

وازانجا باز بشیراز معاودت کردم چون در بین مطالعه کتب مختلفه بعض کلمات نادره وتحقیقات شریفه وفوائد جلیله نفیسه دریافته میشد که بهمه وقت ظفر برآنها میسر نیست وکمتر کسی را از متتبعین روزگار حاصل میتواند شد وبخاطر قاصر نیز بسیاری ازفوائد ونکات شریفه وتحقیقات عالیه متفرقه میرسید خواستم که مجموعه مرتب سازم که مشتمل برنفایس ونوادر باشد وبرجوامع مشهوره افاضل سلف راجح آید پس شروع در تحریر آن کردم وبمدة العمر موسوم ساختم وبتدریج انچه لایق سیاق آن بود دران مندرج میشد در سفر فارس معتدابه ازان نوشته شد وهمچنین تا ابتدای سال خمس وثلثین ومایة بعد الالف

تخمینا بهفت هزار بیت رسیده بود که دران سال سانحهٔ اصفهان روی داد
و با کتابخانهٔ فقیر و آنچه بود بغارت رفت و مرا به تلف شدن آن نسخه تاسف است
چه اگر انجام مییافت و بنظر افاضل جهان میرسید آنرا لایق ذخیرهٔ خزاین
سلاطین قدرشناس می یافتند +
بالجمله از شیراز به بلدهٔ فسا که از مسیرات فارس ست رفتم و از انجا عزم بلدهٔ
کازرون کردم دران حدود حقیقت حال عارف ربانی قدوة الکاملین
شیخ سلام الله شولستانی شیرازی که دران حدود انزوا از خلق گزیده در
کوهی مقام گرفته بود دریافتم و بخدمتش شتافتم و از انچه تصور حال کبرای
اولیا نموده بودم و در همان نشان ایشان کمتر یافت شود او را زیاده یافتم سلسلهٔ
مشایخ وی تا بمعروف کرخی قدس الله ارواحهم منسق النظام بود بالجمله
چندی در قریه که قریب بآن مقام بود توقف داشتم و روزها ادراک سعادت
خدمتش میکردم تا آخر با عدم قابلیت ارادت و اخلاص مرا که از صفای طویت
بود قبول نمود و شفقت و عاطفت کریمانه فرمود چند شبانروز در همان مکان
بسر بردم و تمنای آن بود که در همان مقام ایام حیات بگذرانم رضا نداد و از انجا
بنوازش بسیار رخصت فرمود و تا این زمان توفیق حصول سعادتی اگر میسر
شده باشد از برکات همت و نظر اشفاق آن یگانهٔ آفاق میدانم
و زبان باین مضمون ناطق ست +

| | |
|---|---|
| هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم | هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم |
| آنروز بر دلم در معنی کشوده شد | کز ساکنان درگه پیر مغان شدم |

پس بگازرون رفتم از اعیان آن شهر خواجه حسام الدین گازرونی بود و یرا از جواهر ابنای روزگار دیده ام و با من دوستی تمام داشت و از طلبهٔ آن شهر مولانا محمد یوسف عارف گازرونی بود بمراتب متداوله مربوط و خطی بغایت نیکو داشت و طبعش قادر بر نظم و بغایت درویش منش و پاکیزه اختلاط بود در ایام استیلای افاغنه بشیراز رحلت کرد +

## وصول لشولستان و جهرم

رسیدن ببلدهٔ داراب - ورود ببلده لار - درآمدن به بندر عباسی و عزم سفر حجاز و روانه شدن از راه دریا - افتادن بساحل عمان و ورود بمسقط - ورود به بحرین - ورود به بندر کنک

پس از انجا بشولستان و بلده جهرم رفتم و از صلحا و علمای آنجا میر عبد الحسین و مولانا محمد صالح بود بصحبت ایشان رسیدم هر دو از محدثین ثقه بغایت پرهیزگار بودند +

پس بداراب که از منزهات آن گرم سیر است رفتم و الحق بغایت خرم و معمور است رسالهٔ لوامع مشرقه در تحقیق معنی واحد و وحدت و چند رسالهٔ دیگر در غوامض مسائل الٰهیه در انجا نوشته ام +

پس بخطهٔ لار رفتم از اعیان آنجا میرزا اشرف جهان لاری بود مروت و مکنت بسیار داشت و خالی از فطانت و استعدادی نبود +

و هم از اعیان آن بلد بود میر محمد تقی لاری مشهور که صاحب دستگاهی عظیم و از دنیا داران روزگار بود و ادنی از چاکران و گماشتگان او صاحبان مال و جاهی موفور بودند و هر دو با من مودت و الفت بسیار داشتند میرزا اشرف جهان

در آخر سال که بنجف اشرف رسیدم آنجا دیدم که ترک دنیا کرده بلباس فقرا دران آستانهٔ مقدسه مجاور بود و هم آنجا مدفون شد و هم در اواخر که نوبت دیگر به لار وارد شدم میر محمد تقی مذکور فوت شده پسرش میر محمد نام که بغایت اهل و ستوده صفات بود از حوادث روزگار محتاج بقوت شبانروزی شده و زمرهٔ مستحقین آن شهر بود ❊

و از افاضل آن بلده مولانا نصر الله لاری بود تلمذ در خدمت بسیاری از مشاهیر نموده و در فنون علم مهارت داشت و دران بلده تا بودم اغلب با من صحبت میداشت ❊

پس از انجا به بندر عباسی رفتم چند کشتی روانهٔ مکهٔ معظمه بود مرا هم همت مصروف آن شد که با قلیل زادی که میسر بود اختیار آن سفر کنم بکشتی در آمدم هوای دریا و اوضاع کشتی مزاج مرا مختل ساخت و رنجی سخت کشیدم و پس از چند روز دران و طوفانی عظیم شد مردم کشتی طمع از حیات بریدند حق تعالی نجات داد و بعد از مشقت و صعوبت بسیار به یکی از سواحل عمان رسیدیم عمانیان که اکثر خوارج و قطاع الطریق بحرند کشتی بگرفتند و اموال بغارت بردند و مردم را دران صحرا گذاشتند و برفتند پس از چند روز به مشقت تمام بمسکت که مسقط مشهور و از شهرهای ایشانست رسیدم و مدت یک ماه توقف کردم که اندک آسودگی حاصل آمد و دران سال موسم سفر حجاز و ماونت آن نماند عزم مراجعت کردم و ناچار بکشتی سوار شده بجزیرهٔ بحرین آمدم سکنه آنجا اهل ایمان و صلحا می باشند و علوم عربیت و فقه و حدیث فی الجمله رواجی دارد و از علما

واعیان آنجا بود شیخ محمد شیخ الاسلام با من الفتی تمام بهم رسانید و بالتماس او قریب یک ماه توقف کردم طول آن جزیره تخمین ده فرسنگ و عرضش چهار فرسنگ ست و همه نخلستان و معمورست وکثرت مردم بسیار و انهار خوشگوار دارد اما هوایش بغایت گرم و بسبب احاطهٔ دریا ناموافق ست ❊

پس بکشتی درآمده به بندر معموره کنگ که بهترین سواحل فارس ست رسیدم وازآنجا عازم سردسیرات فارس شدم ودران سفر کمتر ناحیه از مملکت فارس مانده باشد که ندیده باشم ❊

## معاودت بشیراز

### ورود بدار العباده یزد - مراجعت باصفهان

پس بشیراز آمدم وخاطر بدان متعلق شده بود که ترک معاشرت خلق وسکنی در معمورها کرده دریکی ازجبال که نباهی وآبی داشته باشد انزوا گزینم وبا انچه رزاق حقیقی مقدر ساخته باشد قناعت کنم ویکباره دل ازالفت خلق واوضاع روزگار متنفر ومنزجر شده بود احوال دنیارا باطبع خود ملائم نمی یافتم وهرجامی شنیدم که درکوهی غاری وچشمهٔ وچند درختی هست بدیدن آن رغبت میکردم وعزم مقام دران مکان می نمودم آشنایان وپیوستگان مانع می آمدند والفت والدین وافراط محبت ایشان نیز مانعی قوی بود ❊

ودرشیراز بودم که یکی از مراسلات والد مرحوم رسید درعنوان آن این رباعی نوشته بود ❊

### رباعی

| | |
|---|---|
| وردل زفراق خستگیها دارم | درکار زچرخ بستگیها دارم |

| | | |
|---|---|---|
| با این همه غم تو نیستی پیمان وفا | | مشکل که جز این شکستگیها دارم |

و دران سخنان درج بود که دل الفت سرشت رابسی آرام کرد پس عزم اصفهان کردم و براه دار العبادت یزد روانه شدم +

دران شهر جمعی از افاضل و مستعدان بودند و مردمی نیکوخصال ستوده اطوار داشت و از بلاد نفیسهٔ عراق ست و درانجا بود رستم مجوسی منجم مشهور کتب مجوس و حکمی و اسلامی بسیار داشت و بهیأت و نجوم و دیگر حساب و ضوابط رصدیه ماهر بود با او صحبت بسیار داشتم و رصدی که اشهرت مجوسی درسی و چهار هزار سال پیش ازین نوشته نزد وی بدیدم و بنظر اجمالی درآورده قصور و نقص بسیار داشت بنای ضبط حرکات را بر تاریخ خلقت کیومرث که نزد ایشان ابوالبشر و آدم عبارت ازوست نهاده بود و بزعم وی چهار هزار سال و کسری ازان گذشته و این خالی از غرابتی نیست چه جمهور متاخرین مجوس ابتدا خلقت بشر را این مقدار نمیدانند +

## مراجعت باصفهان

ذکر استاد اجل مولانا محمد صادق رحمه الله - ترتیب دیوان ثانی

پس ازانجا عازم اصفهان شدم و بخدمت والدین و ملاقات اخوان و احباب رسیدم و این از نعمتهای گرانمایه بود و همچنان در مباحثه و مطالعه و تحریر مقاصد و مسائل علمیه مستغرق بودم و با مستعدان آن شهر معظم صحبت میداشتم دران وقت والدین خواستند که تاهل اختیار کنم و دران مبالغه داشتند و جمعی از اکفا و اعیان خواهش به نسبت نمودند و مرا به سبب

اشتغال و شوق مفرط بعلم رضا بآن نبود و آنرا عائق فرصت مانع می پنداشتم و تجرد را بفراغ و آزادگی انسب یافته چندانکه جهد نمودند راضی نشدم ❊

پس بخدمت سلطان المحققین افضل الحکماء الراسخین المولی الاعظم والبحر الاعلم مظهر المعارف والحقایق مکمل علوم السوالف واللواحق محی الحکمت ابو الفضائل مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه که از متوطنین اصفهان و بتدریس زمره ازاذکیای افاضل می پرداخت رسیده باستفاده مشغول شدم وی از اساطین حکما بود و قرنها باید که مثل او کسی از میان دانشمندان برخیزد بمن عاطفتی بی پایان داشت و در خدمتش کتب مشهوره و غیر مشهوره حکمیه نظریه و علمیه بسیار خوانده ام و حق آن فیلسوف کامل بر من زیاده از استادان دیگر است و تا هنگام رحلت استفاده من از خدمت ایشان منقطع نشد در سال اربع و ثلثین و مایة بعد الالف هنگام محاصرهٔ اصفهان برحمت ایزدی پیوست ❊

و دران آوان رساله موسومه بتوفیق که در توافق حکمت و شریعه است و رساله توجیه کلام قدمای حکمای مجوس در مبداء عالم و حواشی بر شرح حکمت اشراق و رواج الجنان و رساله ابطال تناسخ برای طبیعیین و شرح رساله کلمة التصوف شیخ اشراق و حاشیه برالهیات شفا و فراید الفوائد حاشیه برشرح هیاکل النور و رساله در مدارج حروف و فرسنامه تحریر نموده ام و غیر اینها از مصنفات بسیار و جواب مسائل متفرقه دیگر که از کثرت و این حال متذکر جملگی آنها نیستم و اشعاری که در آن مدت وارد خاطر شده بود باز فراهم آورده دیوانی شد تخمیناً ده هزار بیت و این دوم دیوان این بمقدار است

و مثنوی ترتیب دیوان ثانی مسمی بتذکرة العاشقین نیز در اصفهان شروع افتاد و افتتاح آن این ست *

مثنوی

ساقی ز سبوی موحدانه
ظلمت بر شرک از میانه
با تیره دلان چو لمعهٔ نور
در خیمه شبان تجلی طور
در ده که ز خود کرانه گیریم
بی خود ره آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی بنی کن
این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر
شام غم هجر در سحر گیر
تا باز رهم ازین جدائی
گیرم سر کوی آشنائی
ساقی قدحی می معانه
سر جوش خم شرابخانه
در کام حزین تشنه لب کن
نذر دل آتشین نسب کن
تا رخت کشم بعالم آب
آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست
با مرده دلان دم مسیحاست
تنگیم چو خون مرده در پوست
نشتر برگ فسرده نیکوست
دل مرده تن فسرده کو رست
آواز نی تو بانگ صورست

این مثنوی به تخمین یکهزار بیت ست و متضمن حکایتی ست که منقول ست از اصمعی که در طریق طائف سنگی دیدم بران این بیت نوشته بود *

شعر

الا یا معشر العشاق بالله خبروا
اذا اشتد عشق بالفتی کیف یصنع

و تمام قصه مشهورست *

## رحلت والد علامه طاب ثراه
## نهضت راقم از اصفهان بشیراز ـ تدوین دیوان ثالث

بالجمله در اصفهان ایام بآرام گذران بود تا آنکه بتاریخ سبع و عشرین و مائة بعد الالف والد علامه طاب ثراه چنانکه گذارش یافت بجوار رحمت حق پیوست وازان حادثه اختلالی در احوال پدید آمد و بعد از دو سال والده مرحومه نیز رحلت نمود جدهٔ مادری که ضعیفه پیر بود با جمعی وابستگان دران خانه ماندند و هر دو برادر نیز به تحصیل مشغول و بغایت اهل و ستوده اطوار و نسبت بمن نیکو کار بودند ازین حوادث مرا دماغ شوریده شد و بسر بردن دران منزل دشوار گشت باز عزیمت شیراز کردم و چندی دران بلده اقامت نمودم اوضاع آن شهر نیز تغیری یافته اکثر دوستان سابق من در گذشته بودند القصه خود را بهر صورت تسلی همی نمودم و برسم عادت گاهی بصحبت علمی و تحریر بعض مسائل می پرداختم و بی اختیار شعر بسیاری وارد خاطر می شد باز در شیراز آنها را فراهم آوردم و دیوان سوم مرتب شد تخمیناً سه چهار هزار بیت لیکن خاطر نوعی از دنیا رمیده بود که انس بهیچ چیز حاصل نمیشد و با وجود جوانی سجدی دنیا و مستلذات آن در نظر خوار و مکروه بود که پیرامون خاطر نمی گشت و از استیلای هجوم آن شوق و شغفی که بعلم و تحریر و تقریر معارف بود افسردگی یافت و همواره خواهان آن بودم که دلقی در پوشیده بگوشه انقطاع گزینم و بنابر علاقه بازماندگان و بیکسی ایشان میسر نیاید *

# معاودت باصفهان

## حادثهٔ اصفهان و استیلای افاغنه

بالجمله باز باصفهان مراجعت کردم و برادران و بازماندگان و دوستان را بدیدم و بعد از فوت عم عالی مقدار در لاهجان و بتدریج سنوح حوادث و اختلال باسباب مختلفه در اکثر محالات گیلان وجه معاشی که از املاک موروثی میرسید و مدار گذار ما در اصفهان منحصر بهمان بود بهر ساله کاستن گرفت و بعد از رحلت والد مرحوم بسبب خرابی آن محال و نبودن شخص کاردان غمخواری دران ملک خود نقص بسیاری بآن راه یافته آنچه در سالی میرسید و فا بچندماهه مصارف لابدیه نمی نمود و آخر بسبب استیلای جماعت اروس بر آن مملکت هرج مرج زیاده چنان شد که بالمره منقطع گردید و اکثر املاک و مستقلات از حیز انتفاع و آبادانی افتاده و اندکی که مانده بود آن نیز در تصرف دیگران در آمد و قلیلی که بانصاف خود بصبایا و بازماندگان عم مرحوم میدادند وفا بمصارف ایشان نمی شود بهر حال قطع نظر ازان نیز کرده بهر نوع با آنچه در دست بوده اوقات میگذشت و مرا خود طبیعت و فطرت قادر به تحصیل دنیا نبوده و نسبت و توسل و اظهار حاجت و قبول احسان و مروت از احدی هرچند سلاطین عالیشان وکرام خلق از دوستان صدیق باشند بموجب حمیت و غیرت فطری ممکن و مقدور نه و همت مجبول ست باحسان و ایثار برکافه خلق و با این حال زندگانی به تهیدستی و قصور مقدرت از قدر همت اشق و اصعب اشیا و سخت ترین بلیات ست از حکیمی پرسیدند که بدحال ترین مردمان در جهان کیست گفت من بعدت همته

و اتسعت امنیته و قصرت مقدرته و بر فرض محالی که نفس عالی همتان ناچار به پستی تن در دهد و تحصیل قدر ضرورت گردن نهد طریق تحصیل از وجوه ستوده در اکثر ازمنه نایابست و اختیار ذلت و زبونی مقدور کرام نیست +

| | |
|---|---|
| ز پهلوی غیری شکم پر نکرد | بمرد از تهیدستی آزاد مرد |

و چه نیکو گفته درین مقام شیخ فریدالدین عطار +

| | |
|---|---|
| که تو چه دوست داری گفت دشنام | یکی پرسید ازان فرخنده ایام |
| بجز دشنام منت می نهندم | که هر چیزی دگر که میدهندم |

مجملاً چندی بر نیامد که حادثه اصفهان و محاصره آن رخ نموده مجمل آن قصه که از غرایب احوال روزگار شعبده بازست اینکه +

طائفه افغانان غلزه که کمینه رعیت قندهار و برخی از ایشان داخل در سلک سپاه آن سرحد و به چاکری حاکم آنجا قیام داشتند میرویس نامی رئیس آن معدود بود در شکارگاه قریه ده شیخ بخدعه و تمهید شاه نوازخان امیرالامرای آن سرحد را بکشت و بران قلعه استیلا یافته خزاین موفوره بدست آورد و افاغنه با او موافقت کردند و از پیشگاه سلطان مالک رقاب شاه سلطان حسین صفوی تغمده الله بغفرانه تدارکی که در اطفای نایره آن فتنه میشد بنتیج حصول مقصود نگشت و افغان مذکور بران قلعه استیلا داشت تا درگذشت بعد از و پسر او محمود نام قائم مقام پدر شد و بنواحی خود دست تطاول دراز کرد و گاهی بساط سلطنت دران مملکت میگسترد و گاهی عرائض نیاز بدرگاه سلطانی میفرستاد و چون قرنها بود

که معموری و آسودگی و اتمام جمیع نعمتهای دنیویه در ممالک بهشت نشان ایران نصاب کمال یافته مستعد آسیب عین الکمال بود بادشاه و امرای غافل و سپاه آسایش طلب را که قریب بیکصد سال شمشیر الشان از نیام بر نیامده بود دغدغه علاج آن فتنه بخاطر نمیگذشت تا آنکه محمود مذکور با لشکر موفور بممالک کرمان و یزد رسید و غارت و خرابی بسیار کرده عازم اصفهان شد و این در اوائل سال اربع و ثلثین و مائه بعد الالف بود ✤

چون قریب بدار السلطنه مذکوره رسید اعتماد الدوله با جمیع امرا و سپاه که حاضر رکاب بودند مامور بدفع او شدند و انهم از اسباب اجرای تقدیر بود که بر یک لشکر چندین کس که از یکدیگر بغفلت و نفاق رای دو تن از ایشان را باهم اتفاق نباشد امیر و سردار شوند القصه در نواحی شهر تلاقی و افغان غالب و امرا مغلوب شدند و اکثر رعایای قرای قریبه مکانهای خود را انداخته با عیال بشهر در آمده خلقی که هرگز خیال اینگونه حادثه نکرده بودند بهم بر آمدند و چون چشم همگی بر امرای بی تدبیر بود عامه را مجال چاره نکایت خصم از خود نماند محمود با لشکر خود بر در شهر آمده بعمارات فرخ آباد که آنهم شهری و قلعه محکم اساس بود مقام گرفت و انچه از ضروریات میخواست از دهات معموره قریبه بخود که بی صاحب افتاده بود بلشکرگاه خویش کشیده صاحب ذخیره چندین ساله شد و انچه نمیخواست تمامی را سوخته نابود ساخت ✤

من چون بدیده بصیرت دمآل آن حال نگرستم وصیت پدر بیاد آمد و اراده بر آمدن از ان شهر کردم و در انوقت حرکت با منسوبان و سر انجام مقدور نبود

که راهها هنوز مسدود نشده بود و تا دو سه ماه بیرون رفتن بسهولت میسر می‌شد دوستان و نزدیکان نمیگذاشتند و سخنان دور از کار خاطر رنجه می‌ساختند و دران هنگام صلاح در حرکت بادشاه بود چه مجال مقاومت با خصم نمانده و مقدور بود که خود با منسوبان و امرا و خزائن انچه خواهد بطرفی نهضت کند تمامی ممالک ایران سوای قندهار در تصرف او بود اگر ازان مخمصه بیرون رفتی سرداران و لشکرهای متفرقه کل مملکت باو پیوستندی و چارهٔ کار توانستی کرد والحق تدبیر درانوقت منحصر درین بود من اینمعنی را بچند کس از محرمان او فهمانیدم و تحریص کردم که ازین رای در نگذرند و استخلاص اصفهان نیز درین صورت بود چه بعد از رفتن بادشاه خصم را بر سر اصفهان زیاده کوششی فرصت نبود و بفکر کار خود می افتاد و عامهٔ شهر او را بهر عنوان از سر خود وا می کردند وی ناچار شدی که از همان راه که آمده و بر در ایام وسعی موفور آنرا کشاده بود بمقر دولت خود باز گردد یا آمادهٔ جنگهای سلطانی شود و بهر صورت تدبیری سودمند بود و آن همه خلق بشیار بسختی تلف نمیشدند اما موافق تقدیر نیفتاد و چند کس از ناسنجیدگان مانع آمدند تا آنکه شد انچه شد و چه نیکوست درین مقام کلام حکیم ابوالقاسم فردوسی ❖

مثنوی ۰

زمین هست آماجگاه زمان
نشانه تن ما و چرخش کمان

قضا چون درآید بپراند حذر
قدر چون بجنبد به بندد گذر

شکاریم یکسر همه پیش مرگ
سری زیر تاج و سری زیر ترگ

چنین ست کردار چرخ بلند
چو شاهان نشیند کسی با کلاه
کجا آنکه بر سود تاجش بابر
نهالی همه خاک دارند و خشت
زمین گر گشاده کند راز خویش
کنارش پر از تاجداران بود
پر از مرد دانا بود دامنش
چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ
هر آنکس که دارد بدل هوش و رای

بدستی کلاه و بدستی کمند
بخم کمندش رباید زگاه
کجا آنکه بودی شکارش هژبر
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
نماید سر انجام و آغاز خویش
برش پر ز خون سواران بود
پر از خوب رخ چاک پیراهنش
گزاو بگذرد پر و پیکان مرگ
بسازد همه کار دیگر سرای

مجملاً بعد از سه چهار ماه کار محصوران بتنگی کشید و ماکولات دران مصر اعظم که مشحون با نبوهی و ازدحام بیرون از قیاس بود بتنقیص یافت و رفته رفته نایاب شد و افاغنه باطراف شهر آگاه شده در هر دو فرسنگ و کمتر از جوانب مکانی استحکام داده جمعی به نگاهبانی گذاشتند و دائم الاوقات فوج فوج سواران ایشان بنوبت بر گرد شهر در گردش بودند و دران وقت هر دم از ضیق معاش پیوسته از هر گوشه و کنار پوشیده و پنهان از شهر بیرون میرفتند و افاغنه بر کسی ابقائی کردند کمتر کسی جان بسلامت بیرون برده باشد و در شهر چون اکثر اغذیهٔ نامناسب بکار میرفت هر روز جماعتی بیشمار با ورام و امراض مبتلا گشته هلاک می شدند و از فراخ حوصلگی و جوانمردی مردم آن شهر مشاهده شد که قرص نانی بچهار پنج اشرفی رسیده بود و کسی

از غریب و بومی معلوم نمیشد که بگرسنگی مرده باشد و احدی سائل بکف نشده بود
و آنکه از جوع بیتاب بود حال خود از آشنایان پوشیده میداشت تا کار بجائی
رسید که یافت نمیشد آنوقت مردم تلف شدند و آخر چنان شد که اندک مایه
مردمی ناتوان و رنجور باقی ماندند و از هر طبقه آن مقدار از هنرمندان و
مستعدان و افاضل و اکابر و اشراف دران حادثه درگذشتند که حساب آن
خدای داند و بر من دران احوال روزگاری گذشت که عالم السرایر بدان
آگاه ست و برانچه دست قدرتم میرسید صرف میکردم و بغیر از کتاب خانه
چنان چیزی در منزل من باقی نمانده بود و با وجود بی مصرفی قریب بدو هزار مجلد
کتاب را نیز متفرق ساخته بودم و تتمه دران خانه بغارت رفت *
القصه در اواخر ایام محاصره مرا بیماری صعب عارض شد و هر دو برادر و جده
و جمعی از مردم خانه درگذشتند و آن منزل خالی شده منحصر بدو سه کس خادمه عاجزه
گشت تا آنکه بیماری من روی باختلاط نهاد و از شدت اندوه و نقاهت طرفه حالتی بود

## برآمدن راقم حروف از اصفهان

داخل شدن محمود باصفهان و جلوس بسلطنت - جلوس شاه
طهماسپ بر سریر سلطنت موروثی در دار السلطنت قزوین -
ورود راقم بخوانسار - رسیدن بخرم آباد

برحسب تقدیر در غرهٔ شهر محرم خمس و ثلثین و مائة بعد الالف که پایان آن
شدت بود برفاقت دو سه کس از اعاظم سادات و دوستان تغیر لباس کرده
بوضع اهل رستاق از شهر برآمده بقریه که دو فرسنگی بود رسیدیم و چند کس

از نزدیکان و امرای پادشاه را برداشته بمنزل محمود رفته وی را دیدند *

و روز دیگر که پانزدهم شهر محرم مزبور بود محمود بشهر داخل شده در سرای بادشاهی نزول و خطبه و سکه بنام او شده معدودی از مردم که مانده بودند امان یافتند و سلطان مغفور را در گوشه از منازل خود نشانیده نگهبانان گماشتند و چون در ایام شدت محاصره شاهزادهٔ والا تبار عظیم الاقتدار شاه طهماسپ را با معدودی از مقربان بیرون فرستاده و بدار السلطنت قزوین رسیده بود از استماع این خبر بر تخت سلطنت موروث جلوس نمود *

بالجمله فقیر ازان قریه حرکت کرده منازل خطرناک را بمشقت و صعوبت تمام طی نموده ببلده خوانسار رسیدم و دران چندی توقف کرده چون زمستان رسیده و راهها پر برف بود فی الجمله تدارک سامان سفر نموده ببلدهٔ خرم آباد که مقر حکومت والی لرستان فیلی ست رسیدم و آن ولایتی ست بغایت معمور و در نیکوئی آب و هوا و خرمی مشهور طول آن شانزده روز راه و عرضش نیز چنانست شهرها و قصبات خوش و مواضع بکیفیت بسیار دارد و از قدیم مسکن ایلات فیلی که از صد هزار خانوار متجاوزند در انوقت امیر الامرای آن ملک علی مردان خان بن حسین خان فیلی از خانه زادان قدیم و امرای بزرگ دودمان علیه صفویه بود و با من مودت و الفتی خاص داشت و الحق از شجاعان و مستعدان روزگار بود و دران قضایا و حوادث که رخ نموده بود خواهش تدارک و علاج در خاطر داشت و با وجود کثرت لشکر و حشر بنا بر اسباب عائقه که ذکر آنها طولی دارد مصدر اثری نتوانست شد و توفیق خدمتی نمایان نیافت بالجمله دران بلده

توقف نمودم وطاقت حرکت هم نبود واز شدت آلام وصدمات روزگار پرشور وشر وهجوم اهوال وحادثات عجب حالتی داشتم قوای دماغیه عاطل شده بود واصلا معلومی از معلومات من در صفحه خاطر نمانده ساده محض بنمود وقدرت بر سخن گفتن نداشتم از اثر حیات همین علاقه ضعیفی نفس حیوانی را بکالبد ناتوان باقی مانده بود وتا یکسال چنان بود بعد ازان فی الجمله مزاج باصلاح آمد وآنچه را شیخ ابن عربی رحمه الله در فص ادریسی از کتاب فصوص الحکم ذکر کرده مرا محقق ومعلوم شد وآخر شرحی وافی بر کلام شیخ نوشته ام وبر ناظران مخفی نماند که شرح سوانح ووقایع احوال من از نوادر وغرایب حالات روزگار ست وتفصیل آن در حوصله تحریر نمی آید وآنچه بقلم وقایع نگار تواند آمد اگر دران مسامحه نشود نیز دفترها بآن مشحون گردد وبعمری ازان فراغ حاصل نیاید ودرین یکدمه فرصت کجا مجال آن که شمهٔ گزارش یابد بتحریر اندک از بسیار ویکی از هزار اقتصار می نماید *

مجملاً در خرم آباد جمعی از اعزه واتقیا ومستعدان مجتمع بودند وبامن الفت گرفتند واعیان وامرای آن دیار را نیز باوضاع شایسته واوصاف ستوده یافتم وجمهور ایشان را با من صداقت واخلاص عظیم بود وبصحبت وسیر مشغول میداشتند وبمرور ایام تمامی آن مملکت را دیده ام *

از اعاظم سکنه آن دیار عمده افاضل کرام قدوهٔ سادات عظام امیر سید علی موسوی رحمه الله وبرادرش امیر سید حسین بود وی خلف سید الافاضل میر عنایت الله جزایری وقریب بشصت سال بود که دران بلده سکنی داشت وبغایت محترم

و مرجع جمهور آن ولایت بود در اکثر فنون علوم مهارتش بکمال و در تقوی و ورع بمیهال و الحق سیدی بزرگ منش عالیشان بود و محبت و الفتش با من بدرجه رسید که مزید بران نباشد و برادر عالیقدارش از اعیان و افاضل بود و سایر عشایر او همه از معاشران مخلص من بودند *

و دران شهر اقامت داشت مولانای فاضل قاضی نظام الدین علی خراسانی وی مدتی در اصفهان تحصیل نموده سلیقه مستقیمه و مدرکی عالی داشت با جمعی دیگر از مستعدان مرا بالتماس مشغول مباحثه ساخته اصول کافی و تفسیر بیضاوی و شرح اشارات و غیرها شروع نمودند و از جودت ذهن و فهم او مرا شوقی بمذاکره پدید آمد بالجمله از دو سال افزون در آن ولایت اقامت نموده بهر حال اوقات خوش بود و سادات مذکوره و قاضی مذبور دران دیار روزگاری باحتشام داشتند تا چند سال قبل ازین شنیدم که بجوار رحمت حق پیوستند *

## لشکر کشیدن رومیان بتسخیر حدود ایران

نزول سپاه روم بکرمانشاه - ذکر تتمه از احوال بادشاه و آشوب ممالک ایران - ورود سردار دیگر از رومیان بالشکر بیکران باذربایجان و محاربات بادشاه با ایشان

و از جمله حوادث عظیمه که درین آوان سانح و باعث ویرانی ایران بل اکثر ممالک جهان گردید حرکت لشکرهای روم بود و مجمل این حادثه آنست که سلطان روم باوجود یکصد ساله صلح دستور که موکد بغلاظ ایمان بود و اظهار موافقت و یکجهتی با سلاطین سلسله علیه صفویه دران هنگام که اختلالی چنان بدولت

و مملکت ایشان راه یافته بود و هنوز تدارک آن نشده کم فرصتی و نامردی و بیوفائی را کار فرما شده بعراق و آذربایجان و کرجستان سه چهار سردار عظیم الاقتدار بالشکری که دست مکنتش بدان میرسید بداعیه تسخیر کسیل نمود از جمله تسخیر حدود عراق حسن پاشای حاکم بغداد و حدود آذربایجان عبدالله پاشای وزیر نام زد شده بود حسن پاشای مزبور با صد هزار کس افزون بسر حد عراق در آمده ببلدهٔ کرمان شاهان نزول نمود و در آنجا وفات یافت پسرش احمد پاشا که از شجاعان بود بجای پدر منصوب شد و تسخیر آن حدود کوشش گرفت پادشاه عالیجاه شاه طهماسب صفوی که در بدایت شباب و بعد از جلوس سلطنت از حادثهٔ اصفهان و گرفتاری پدر بغایت افسرده و محزون بود یکی از امرای جاهل بخیال آنکه او را از غصه و اندوه برآرد باسباب عیش و طرب دلالت کرد و باندک زمانی چنانکه در مزاج جوانان خاصیت لهو و لعب است بان شیوه از حد اعتدال درگذشت و خرد دوربین این مضمون بسر اینده ❖

| | |
|---|---|
| شاها ز می گران چه برخواهد خاست | و ز مستی بیکران چه برخواهد خاست |
| شه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش | پیداست کزین میان چه برخواهد خاست |

و درین حال بادشاه مذکور در مملکت آذربایجان بود و عزم تدارک استیصال افاغنه داشت رسیدن سردار روم آن عزم لایق را عایق گشته براندن ایشان ازان حدود مشغول شد و لشکر قزلباش را در رکاب آن بادشاه که در تهور و مردانگی آیتی بود با لشکر روم مکرر مصافهای سخت روی داد گاهی غالب و گاهی مغلوب میشدند و رومیان بنابر کثرت و بسیاری سامان موفور

و رسیدن مدد و معاون ایستادگی داشتند و خزانها بر سر آن کار گذاشتند و هر و هنی که بایشان میرسید و هر قدر از ایشان کشته میشد در جنب آنمایه کثرت بقیاس معلوم نبود و چون آن حادثه ناگهان اکثر حدود مملکت را بیک بار فرو گرفته و مرکز دولت و خزاین سلطنت در دست افاغنه بود و بدکاران و شورش انگیزان مملکت که از بیم سیاست در خزیده بودند دران انقلاب و طغیان حادثه چنانکه بهمت از هر گوشه و کنار سر بطغیان و زیاده سری برآورده شورش انگیزی داشتند لشکر قزلباش و مردان کار و مدبران باهوش و رای در لجهٔ اضطراب افتاده هر کس در هر جا بفکر کار خود فرو رفته بصیانت مال و عیال و حفظ ناموس درماند و مجال امداد و اتفاق با دیگری میسر نیامد +

## جلوس ملک محمود خان بسلطنت خراسان

استیلای لشکر پادشاه اروس بر گیلان – آرام گرفتن افاغنه در اصفهان و تسخیر نمودن اطراف خود

و دران هنگام مملکت خراسان نیز که ازان دو فتنهٔ بزرگ برکران بود بسبب شورش و دعوای استقلال سی هزار کس افاغنهٔ ابدالی در دار السلطنهٔ هرات و طغیان ملک محمود خان والی ولایت نیمروز در مشهد طوس بهم برآمد و سکنهٔ آن مملکت گرفتار آشوب شده کشمش و کوشش عام شد +

و در ممالک طبرستان و گیلان علت و با شیوع یافته تا ده سال متمادی داشت و خلقی بحساب درگذشتند و سرداران پادشاه اروس با لشکر انبوه از دریا برآمده بر اکثر بلاد معتبرهٔ گیلان استیلا یافتند و دران آوان

هجده کس صاحب جیش و حشم معدود شد که در ممالک ایران داعیه پادشاهی و سروری داشتند سوای غارتگران پادشاه صفوی نژاد و درین حوادث هایله دست و پای میزد و بر سر هر یک از دشمنان قوی بقدر مقدور لشکری میفرستاد که زیاده خصم را مجال تعدی ندهند و خود در بلاد آذربایجان با عساکر روم در آویخته بود و رومیه بر بسیاری از آن مملکت استیلا داشتند *

و درین فرصت جماعت افاغنه که ممالک تختگاه اصفهان شده بودند آسایش یافته بتسخیر بعض نواحی خود از عراق و برخی از مملکت فارس پرداخته توسعی در ممالک ایشان پدید آمد و جمعی از تبه کاران طوغاه کرها با ایشان که جماعت کودن صحرانشین بودند پیوسته قوانین سلطنت و جهانداری و راه و رسم معیشت و دنیاداری تعلیم نموده طریق تقلید قزلباش پیش گرفتند لیکن از سفالت و رذالت اندک چیزی در نظر ایشان بغایت عظیم و عزیز بود و از تنک حوصلگی و ناکسی اگر در شهری اندک مایه جمعیتی دست میداد از بیم ناگهان بقتل عام می پرداختند و این معامله در اصفهان بکرات واقع شد و از نفایس چیزی بکسی نمیگذاشتند و آنمایه اموال و خزاین و نفایس اندوختند که محاسب وهم و قیاس از تصور آن عاجز است و مردم را هیچگونه آرامی از ستم آن شورنجتان نبود و رعیت بجان رسیده گاهی بقتل ایشان کمر می بستند *

دارالسلطنه قزوین را که متصرف آورده بودند روزی عوام و مردم بازار بهم برآمده شمشیر در افاغنه نهادند و چهار هزار تن کما بیش بکشتند و شهر بضبط خود آوردند پس از چندی باز لشکر بر سر آن شهر کشیده بعهد و پیمان متصرف شدند *

وهمچنین در قصبهٔ خوانسار عوام شوریدند و جمعی از افاغنه را با حاکم و سرداری از ایشان که وارد شده بجای میرفت در میان گرفتند و دیگر روز سه هزار تن کشتند٭ و از غرایب اینکه بعض دهات حقیره که بهر نوع ذخیره از آذوقه داشتند در مدت هفت سال که استیلای افاغنه واقعه بود حصار نااستوار خود را حراست نموده جز صفیر تفنگ از ایشان با فاغنه نرسید و چندانکه در تسخیر آن قریها در آن مدت مدیده کوشیدند سود نداشت ٭

و ایشان پیوسته در تک و تاز بودند و با وجود غلبه گاهی از بیم و هراس و گاهی از دست برد رعیت و سپاه آرامی نیافتند و چند مرتبه که لشکر قزلباش بر سر ایشان تاخت بر حسب تقدیر کاری از پیش نرفت ٭

## مقتول شدن شاهزادگان

دیوانه شدن محمود و مردن وی - جلوس اشرف افغان بر تخت اصفهان - جنگ احمد پاشا با افغان و هزیمت رومیان - مقتول شدن سلطان مغفور

محمود نابکار پس از دو سال از سلطنت اتفاقیه بقتل پادشاهزادگان صفوی که محبوس بودند فرمان داد سی و نه نفر صغیر و کبیر سید بیگناه را بقتل رسانید و از غرایب اینکه در همان شب حال بروی گشته دیوانه شد و دستهای خود را خائیدن گرفت و کثافات خود را خوردی و بهر کس دشنام و یاوه گفتی و درین حال پسر عم او اشرف نامی از ایشان بجای او نشست و بشجاعت و تدبیر موصوف بود از اهل عراق و فارس طوعاً و کرهاً جمعی را بملازمت گرفت

وسپاهی موفور آراسته فراهم آورد واکثر فارس رامسخر ساخت وودرکار او رونقی
عظیم پدید آمد احمد پاشا سردار روم بالشکری عظیم بر سر او رانده درنواحی قصبه
انجدان مصاف دادند اول بضرب توپخانه رومیان شکست درافاغنه افتاد
وازجای خود عقب ترنشستند چون شام شد اشرف مذکور بازصف سپاه
آراسته بآئین قزلباش ازهر سو ولوله رعد آوای کرنا وکوس درافکنده
برسپاه روم راند احمد پاشا ورومیان بهزیمت رفتند وآخر درمیانه مصالحه شد
پس اشرف مذکور سلطان مغفور شاه سلطان حسین را دراصفهان بقتل
رسانیده نعش او را بدار المومنین قم فرستاده دفن کردند وباقتدار بود تا از
پادشاه عالیجاه شاه طهماسب منهزم ومتاصل گردید وذکر آن بیاید +

## ذکر بعضی از افاضل واعیان معاشران

اکنون ذکر معدودی از اعیان که بااین فقیر دوستی داشته پیش از حادثه
اصفهان ودران سانحه درگذشته اند می نماید ازانجمله مولانای فاضل میرزا
عبدالله مشهور بافندیست بفنون متداوله ماهر وبغایت متتبع بود ودر
اصفهان درجوار منزل خود مدرسهٔ عمارت کرده بافاده اشتغال وروزگاری
مهیا داشت چون ببلاد روم افتاد علمای آنجا بدانش او آگاه شده بودند
بقاعدهٔ خود وی را افندی خطاب داده باین لقب معروف شده بود
بامن الفت تمام داشت تا چندی پیش از آشوب اصفهان رحلت کرد +
دیگر سید فاضل میر محمد صالح شیخ الاسلام اصفهانیست حاوی علوم شرعیه
وروزگاری بعزت داشت قبل ازان سانحه درگذشت وچند کس از اولادش نیز

بجوهر فضل آراسته با من مودت داشتند و قریب بحال تحریر درگذشتند ❖

دیگر سید عالم میر محمد باقر خلف میر اسمعیل حسینی اصفهانیست از مشاهیر علما و در زمان سلطان مغفور نهایت عظمت و اعتبار داشت تدریس مدرسه سلطانی باو مرجوع و بافاده مشغول بود چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت ❖

دیگر عمدة المجتهدین مولانا بهاء الدین محمد اصفهانیست مدتها بود که بافاده معالم دینیه مشغول و در شرعیات مرجع اهل زمان خود بود و اخلاقی بغایت ستوده داشت با فقیر عطوفت بسیار میفرمود چون در صغر سن با والد خود بهند افتاده بود بفاضل هندی مشهور بود چندی قبل از حادثه اصفهان درگذشت ❖

دیگر سید عالیشان میرزا داود خلف مغفور میرزا عبد الله ست وی از سادات عظیم القدر و از طرف جده منسوب بسلسله علیه صفویه و خود بمصاهرت سلطان مغفور ممتاز و منصب تولیت مشهد مقدس رضوی باو مفوض بود بلطف طبیعت موصوف و اشعارش مشهور و بحلیه کمالات صوری و معنوی آراسته روزگاری بعزت و احتشام داشت تا آنکه قریب بسانحه مذکوره بعالم بقا رحلت نمود ❖

دیگر مرحمت پناه میرزا سید رضا حسنی ست وی از سادات حسنیه اصفهان و آن سلسله از قدیم الایام از اعاظم و اکابر آن شهر بوده اکثر از افاضل جهان و اغلب منصب صدارت در آن خاندان بوده با ایشان صاعدیه گفته اند ❖

| | | |
|---|---|---|
| میر میرانیان و صاعدیان | | بادشاه هند و بادشاه نشان |

بالجمله سید مذکور از شگفته طبعان روزگار و ایامی مهیا بعزت و احترام داشت

ومودت واختصاص ویرا نسبت بمن پایانی نبود قریب بحادثه مذکوره رحلت کرد

دیگر فاضل نحریر میرزا کمال الدین حسین فسوی ست که از استادان من بود

در سن کهولت درایام محاصره برحمت ایزدی پیوست +

دیگر حکیم دانشمند جامع فضائل ومرجع افاضل مولانا حمزهٔ گیلانی ست که

ازاعظم تلامذه فیلسوف اعظم مولانا محمد صادق اردستانی علیه الرحمه واز

اصدقای من بود ویرا دراواخر ایام محاصره رحلت افتاد +

دیگر مولانا محمد رضا خلف مرحوم مولانا محمد باقر مجلسی ست بحلیهٔ علم وخصال

حمیده آراسته بتدریس مشغول وبعلو همت موصوف بود درسانحه مذکوره

با دو برادر عالیمقدار وجمعی از اولاد واقربا که همه از معاشران ودوستان

صمیم من بودند رحلت نمودند +

دیگر مولانای فاضل مولانا محمد تقی طبسی ست وی از مشاهیر فضلا

ودر فنون علوم صاحب دستگاهی عظیم بود دراصفهان توطن اختیار

وبافاده اشتغال داشت ودران حادثه برحمت ایزدی پیوست +

دیگر امیرزادهٔ اعظم عالیجاه مصطفی قلی خان خلف امیر الامرای

مرحوم سارو خانست صفات حمیده واخلاق ستوده واستعداد ذاتیه

اورا بیان نتوانم کرد وانس ومودتش را با من پایانی نبود بمنصب پدر

رسیده دردست افاغنه بدرجه شهادت فائز گردید +

چون شمه ازین احوال نگارش یافت اکنون بر سر سخن نخستین رفته

بقیه سرگذشت مرقوم میگردد +

## بقیه احوال راقم در ایام اقامت خرم آباد

احاطهٔ رومیان دار السلطنه همدان را - مسخر ساختن همدان و قتل عام دران
مجملاً در خرم آباد بودم که آتش فتنه رومیه دران حدود اشتعال یافته گاهی
تاخت لشکریان ایشان بنواحی آن بلده میرسید علی مردان خان امیر الامرای
مذکور را بخاطر رسید که چون محاربه با رومیان درین وقت کاری بزرگ ست
انسب بصلاح حال انیکه بطرفی ازان مملکت که جبال صعب المسالک ست
با جمعیتی انبوه رفته بلدهٔ خرم آباد و نواحی آن را که قریب بلشکر گاه رومیه است
خالی و خراب افگند و باین عزیمت باسپاه و متعلقان حرکت کرده باقصای
آن مملکت رفت و امیر حسن بیگ سلیوزی را که از امرای آن قوم بود در شهر
گذاشت که عامه را کوچانیده شهر و قلعه را خراب ساخته باو پیوند و سکنه شهر
در اضطراب افتادند و اکثر ایشان را طاقت حرکت نبود و از دهشت رومیه
اطمینان هم نداشتند و فزع قیامت برخاست امیر حسن بیگ مذکور بمنزل من آمد
و مردم شهر نیز جمع آمدند و از هر گونه گفتگوی درمیان گذشت من حرکت مردم را
بیرون از قدرت ایشان دیدم و خرابی آن شهر را که رشک گلستان ارم بود
و خلقی عظیم را خراب تر ازان بدست خود نمودن و عجزه و اطفال و عیال ایشان را
سر بصحرای هلاکت دادن نه پسندیدم و امیر مذکور را اشارت بماندن و حراست خود
و مردم را دلالت و تحریص باتفاق و سامان یراق و پاس حزم و مردانگی نمودم
سخنان من موثر و مقبول همه افتاد و باهم عهد و پیمان کرده هر کس سلاح و یراق
حرب بر خود آراست و دران کوشش تمام نموده طرق عبور دشمن را بقدر مقدور

مسدود و حصار و منافذ شهر و قلعه را مستحکم ساخته بلوازم آن پرداختند و آن مقدار
ایشان را تشجیع و تحریص کردم که بوقوفان ایشان باندک روزی در استعمال
اسلحه ماهر و چنان دلیر شدند که با سپاهی گران اگر روی میداد کارزار میکردند
و مردم آرام گرفته شهر معموری اول گرائید و خود هم اکثر شبها با ایشان در پاسداری
و روزها در سواری موافقت میکردم جماعت رومیه چون از استعداد مردم واقف
شدند و نام کثرت الوس فیلی و صعوبت مسالک آن مملکت و بودن حاکمی مثل
امیر الامرای نام آور مذکور در میان ایشان بلند آوازگی داشت اندیشناک شدند
و دیگر متعرض آن حدود نگشته بسائر اطراف پرداختند امیر الامرای مذکور چون دید
که مردم شهر بجای خود ماندند مکرر ایشان را تحذیر کرد و کسی بدان التفات ننمود
بعد از شش ماه که در کوهستان محنت بسیار کشیده خود نیز بشهر آمد و آن رای را
مستحسن شمرد *

و رومیه بمحاصره همدان که سواد اعظم و از بلاد معتبره عراق ست پرداختند
و دران وقت حاکمی و لشکری دران شهر نبود سکنه و عوام شهر بمدافعه برخاستند
و مدت محاصره بچهار ماه کشید و جمعی از رومیه را محصوران به تیر و تفنگ بکشتند
و چندانکه احمد پاشای سردار ایشان را باطاعت خواند در نگرفت رومیه از صد هزار
افزون بودند و در قلعه گیری شهره جهان در تسخیر کوشیدن گرفتند و یک طرف
حصار را باتش باروت فرو ریخته بشهر در آمدند و قتل بنیاد کردند مردم شهر نیز
دست باسلحه که داشتند برده از هر سو روی بایشان نهادند و چون کار از دست
رفته بود بران کوشش فائده مترتب نشده همگی در مبارزت بقتل رسیدند

افراط قتل رومی دران شهر و ایستادگی و مردانگی مردم آنجا از مشهورات و نوادر روزگارست تا سه روز این هنگامه دران شهر برپا بود و هیچ کس از ایشان روی نگردانید تا همه کشته شدند مگر اندک مایه مردمی که امان یافته باطراف رفتند و دران وقت جماعتی کثیره نیز از اطراف و جوانب عراق دران بلده جمع آمده بودند و حساب مقتولین آن قضیه را علام الغیوب داند آن مقدار از مشاهیر سادات و افاضل و اعیان بقتل رسیدند که تخمین آن دشوارست تا بسایر الناس چه رسد از جمله فاضل نحریر علامه بی نظیر میرزا هاشم همدانی علیه الرحمه بود که از دانشمندان روزگار و اصدقای حقیقی این بیمقدار بود و هم از جمله مقتولین بود مولانای عارف عابد مولانا عبدالرشید همدانی که از عدول خلق و در علوم شرعیه مرتبه عالی داشت و هم از جمله مقتولین بود نادرهٔ آفاق مولانا علی خطاط اصفهانی که ذکر او بتقریبی گذشت وی باکثر علوم مربوط و جمیع خطوط را چنان می نوشت که تا آن زمان هیچ یک از متقدمین را آن درجه میسر نیامده و جامع جمیع کمالات و از بدایت حال از دوستان و معاشران من بود بالجمله از استماع قضیه هائله همدان اضطراب بحال سکنهٔ آن حدود بلکه تمامی ایران راه یافته مردم خرم آباد متفرق شدند و حاکم نیز از آن شهر بیرون رفت +

## روانه شدن راقم بهمدان

مراجعت از همدان بنهاوند - رفتن بولایت بختیاری - عود بخرم آباد - ورود بدزفول - ورود بشوشتر - ورود بحویزه - ورود ببصره - سفر دریا بعزیمت مکهٔ معظمه - ورود به بندر مخا -

رفتن به تعض و صنعا - مراجعت از یمن به بندر موخا و از انجا به بصره - معاودت بجویزه و شوستر -

چون جمعی کثیر از معارف و آشنایان من در قضیه همدان در گذشته عیال ایشان در زمره گرفتاران بودند مرا عزم رفتن بآن دیار باستعلام حال و استخلاص گرفتاران بقدر طاقت و توان جزم شده بصوب همدان روانه شدم و با مردم خود و جمعی که رفیق راه شده بودند هفتاد سوار بودیم طرق و مسالک چنان پر فتنه و آشوب بود که عبور و شواری داشت در یکدو منزل دو چار عساکر رومیه و محصور شدیم و تلاشهای سخت و زحمتهای صعب کشیدیم حق تعالی نجات داد و بهمدان رسیدیم جمعی از معارف بلده کرمانشاهان و غیرها که ناچار همراه پاشا و عساکر روم بودند و سابقه معرفتی داشتند متفق شدند و در فکاک بعض گرفتاران کوشش بسیار کردیم تا جمعی بهر وسیله مستخلص شده بمامنی رسیدند و دران حال بر من مشققتی و اندوهی و بلیه گذشت که خدای داند در بعض شوارع آن شهر از بسیاری اجساد کشتگان که بر زبر یکدیگر افتاده مجال عبور نبود و اکثر مواضع بنظر آمدند که دران حادثه همدانیان چون سر کوچهای بر رومیان گرفته مدافعه می کرده اند و چندانکه کشته می شده اند دیگران بجای ایشان بمقابله می ایستاده اند تا سر دیوارهای بلند اجساد کشتگان بود که بر فراز هم ریخته بودند بالجمله مرا در میانه رومیان بسر بردن با وجودی که جمعی از ایشان آشنا شده احترام میداشتند بلیه عظمی بود از میان ایشان بر آمده بشفقتی تمام بلده نهاوند که تا آن زمان بتصرف رومیان در نیامده بود رسیدم و تا آنجا بود

مولانای فاضل مرحوم قاضی ابراهیم نهاوندی دران وقت متصدی شرعیات آن بلده والحق از نیکان و جامع کمالات بود چند روزی دران بلده که مکانی خوش ست اقامت نموده با مولانای مذکور صحبت داشتم ❊

وازانجا بالکای بختیاری که معروف بلر بزرگ ست درآمدم دران هنگام عالیشان محمد حسین خان درمیان ایشان حاکم بود بر بسیاری ازان ملک عبور کردم وامرا واعیان آن قوم مودتی تمام داشتند اما اقامت دران حدود مرا خوش نیامده ملول شدم وهمت بران گماشتم که بعراق عرب درآمده در مشاهده مقدسه آنجا توطن نموده بقیه عمر بگذرانم پس باز ببلدهٔ خرم آباد رفتم وآن شهر را از دهشت آسیب سپاه روم خالی دیدم عازم شوشتر و ممالک حوزستان شده بقصبهٔ دزفول که از ملحقات شوشتر ست رسیدم حاکم آن دیار ابوالفتح خان از غلام زادگان صفویه که جوان هوشمند بود دران بلده اقامت داشت با من الفت بسیار گرفت وازاعیان آنجا بود سید فاضل میر عبدالباقی و جامع الکمالات قاضی مجدالدین دزفولی که از آشنایان قدیم من بود وازانجا ببلدهٔ شوشتر رفتم جماعتی کثیره از سادات واعیان آنجا الفت گرفتند وچندی توقف کردم وازایشان بود سید فاضل سید نورالدین بن سید نعمت الله جزایری رحمه الله وبامن مودتی موفوره داشت وهم ازایشان بود میرزا محمد تقی و میرزا عبدالباقی مرعشی پس بشهر حویزه رفتم سید محمد خان بن سید فرج الله خان مشعشع دران مملکت والی بود مراسم مودت تقدیم کرد وازافاضل آن بلده بود شیخ یعقوب حویزاوی در فنون ادبیه وحدیث وفقه ومغازی وسیر وانساب مهارت وحفظی قوی داشت

پس ببصره شدم و عازم رفتن ببغداد بودم که سفینهٔ روانه یمن بود و جمعی بعزیمت حج سوار میشدند مرا هم آرزوی قدیم در هیجان آمد و تدارک زادی نموده قلیلی که داشتم باهل سفینه داده بکشتی در آمدم و از حادثه طوفان و مشقت که سفر دریا خالی از آن کمتر تواند بود مریض و ناتوان شدم و عاجز و رنجور بعد از چهل روز بساحل بلاد یمن که بندر موخاست رسیدم و از کشتی برآمده دران بلده مریض افتادم و چون هوا موافقت نداشت بدلالت بعض مردم ازان شهر بیرون رفته بمعموره بعض که در ولایت یمن بنزاهت هوا و خرمی مشهورست رفتم در انجا صحتی روی داد و موسم حج فوت و در گذشته بود بتقریبی تا بلده صنعا که مرکز دولت او مقر صاحب یمن ست رفتم و از مشایخ کرام شیخ حسن بن سعید اویسی یمنی امامی علیه الرحمه دران بلده اقامت داشت و شفقتی خاص نسبت باین بمقدار میفرمود باز مراجعت از یمن به بندر موخا و از انجا ببصره نموده با سفاینی که روانهٔ بصره بود معاودت کردم و دران سال نیز از سعادت حج محروم ماندم و دران وقت از بصره ببغداد رفتن بسبب موانع طرق مقدور نبود و ببصره چون بر ساحل بحر و هوای ناموافق داشت مرا خوش نبود ناچار بحویزه و شوشتر باز گردیده حیرتی در آشوب جهان و سرگردانی خود داشتم و در هیچ گوشه قرار نمی یافتم چنانکه از مضمون این رباعی من ظاهرست +

رباعی

آنم که بملک نیستی سلطانم
باساما نم اگرچه بی سامانم

مانندهٔ آسیا درین ملک خراب
سرگردانم که از چه سرگردانم

واهالی اکثر اماکن بسبب الفت چون خواهش بتوقف من داشتند ولایت بکدخدائی مینمودند و مرا نظر باحوال خود و اقتضای زمانه پرآشوب فرط غیرت مرغوب مبود و در میانه ایشان ماندن بجهات مکروه و صعب مینمود +

## ذکر صابیان

روانه شدن از شوشتر بلرستان - آمدن احمد پاشا بلرستان و تسخیر آن دیار - نهضت راقم با عساکر روم از لرستان بکرمانشاهان - استیلای رومیان بر حدود عراق و کوشش رعایا با ایشان - محاربات سبحان‌وردی خان با رومیان

و در حویزه و شوشتر و دزفول جمعی از صابیه می باشند و احمال در همه آفاق سوای این سه بلده در مکانی دیگر نشانی از ایشان نیست چنانکه تفحص کردم عالمی در میان ایشان نمانده بود و عوام و رعایا بودند و صابیه ملت صاب بن ادریس علیه السلام ست و صاب بروایت بعض اصحاب سیر پیغمبر بوده و طایفه وی را از حکما شمرده اند و صابیه گویند اول انبیا آدم علیه السلام و آخر ایشان صاب بوده و ایشان را کتابیست مشتمل بر یکصد و بیست سوره و آن را زبور اول خوانند و عقیده ایشان آنکه صانع عالم کواکب و افلاک بیافرید و تدبیر عالم ایشان را گذاشت و پرستش ستارگان کنند و برای هر کوکبی شکلی معین نموده هیاکل سازند و گویند صورت فلان و فلان کوکب ست و در ضراعات و توسلات بهر یک آداب و عبارات دارند و محققان ایشان گویند که سجده و پرستش کواکب و هیاکل نکنیم بلکه آن قبله ماست و جمیع این طائفه قایلند بتاثیرات اجرام علویه

و هیاکل سفلیه یعنی تماثیل و اصنام و در سالف زمان حکما و علمای عالیشان درین طبقه بوده که صاحبان علوم مکنونه بوده اند *

مجملاً از شوشتر بازبلرستان فیلی درآمدم و بیمار بشهر خرم آباد رسیدم و چنان مریض بودم که آوازه رسیدن احمد پاشای سردار لشکر روم بآن شهر شهرت گرفت اندک مایهٔ مردمی که بودند راه فرار پیش گرفته بکوهستانهای صعب رفتند و تنها من با چند خدمتگاران شهر بودیم که سردار با لشکر بجیاب رومیه در رسیده فرود آمدند و من تنها دران شهر ماندن را صلاح ندیده بمیانه لشکر روم درآمده اقامت کردم سردار چند کس از مردم انجا را پس از چندی بدست آورده نوید عاطفت داد و اندک مایه مردمی جمع آمده از رومیه کسی را درانجا حاکم گذاشته مراجعت کرد و من با همان لشکر موافقت کرده بکرمان شاهان رسیدم و دران راه بمن از ناتوانی و رنجوری و شدت سرما کلفتی سخت رسید و سردار مذکور را با من الفتی پدید آمده احترام میکرد و جماعتی از ایشان با من آشنا و معاشر بودند و با ایشان بود عبید الله افندی قاضی عسکر روم و بعلم و فضل در مملکت روم شهرتی تمام داشت با من آشنا شده الفت بسیاری گرفت و اکثر سخنان علمیه بمیان می آمد دیرا قطع نظر از ریاست و جاه و اعتباری که داشت بغایت فرومایه و از علم بیگانه یافتم سرمایهٔ او منحصر بود بضبط چند مسئله متداوله از فقه حنفیه و بس و مشهوران بعلم را در میانه آن قوم هر کرا دیدم چنین یافتم آری در میانه ایشان بود عبد اللطیف چلبی بغدادی وی در علوم ادبیه و شعر عربی ماهر بود *

بالجمله چندی در کرمانشاهان بسر بردم و رساله مفرح القلوب را در مجربات

وفواید طلبیه ورسالهٔ تجرد نفس را دران بلده نوشته ام و در انجا بود سید فاضل امیر صدرالدین محمد قمی اصفهانی که مدرس بلغ همدان وازان بلیه نجات یافته بکرمان شاه آمده بود والحق از متبحرین علماست وبامن الفتی تمام داشت والحال ساکن نجف اشرف شده درحیاتست +

ودران وقت رومیه برکل قلمرو علی شکر ولواحق وکردستان ولرستان ونواحی استیلا داشتند وهمه رابکوشش وکشش تصرف آورده بودند ورعیت مطیع نمیشد وبارومیه نمی آمیختند وویرانی تمام بآن ممالک رسیده بود قصبهٔ یزدجرد راکه متصرف شده حاکمی مستقل درانجا داشتند روزی اوباش ومردم بازار تمام شوریده بررومیان هجوم آوردند وچهار هزار کس ازایشان بکشتند وآخر پنج هزار تومان باحمد پاشای سردار جریمه داده اطاعت کردند +

وازامرای قزلباش سبحان ویردی خان بن ابوالقاسم خان حاکم سابق همدان که دران وقت منصبی وسپاهی نداشت مردم متفرقه فراهم آورده دران نواحی بارومیه مدتها درستیز وآویز بود وازسی صد مصاف افزون بارومیان داد وهردفعه جمعی انبوه بکشت وچون سردار بالشکر بیکران روی بوے آوردی خود را بکناری کشیدی والحق دران مدت باعدم مکنت داد مردی ومردانگی داده وآن لشکر بیحد وکران را مدام بی آرام داشت تاآنکه ازکثرت کارزار وسختی تک وتاز بستوه آمده افسرده شد رومیان اورا باعهد وپیمان نزد خود آورده اول اعزاز کردند وآخر بکشتند ومن ازابراهیم آقای دفتردار بغداد که ازعظمای آن لشکر بود شنیدم که میگفت بیست ودو هزار کس

از لشکر روم در محاربات سجان وردی خان بقتل رسیده اند والحق اگر مجال تفصیل احوالش وتدبیرات وصولت وهمت وتهور او درین عجاله بودی ناظران را موجب شگفت تمام گردیده در روزگار تاریخ داستان رستم واسفندیار شدی + مجملاً درین طوفان حادثات آن مملکت نه چنان پژمرده وویران بود که توان باز نمود +

## تسخیر تبریز ومقاتله رومیان وتبریزیان

رفتن راقم بتوی وسرکان - نهضت ببغداد وتشرف بمشاهد منورهٔ عراق - معاودت ببغداد وسامرا - عزیمت سفر بممالک خراسان ورسیدن بکرمان شاهان - رسیدن بممالک کردستان وآذربایجان - ورود بولایت گیلان - وصول بمازندران بهشت نشان

عبدالله پاشا نیز بر اکثر آذربایجان مستولی شده در دار السلطنت تبریز هم بجانب همدان شده بود تبریزیان نیز بعد ازانی که از ستیز وآویز عاجز آمده رومیان بشهر ریختند شمشیرها آخته تا پنج روز در کوچه وبازار قتال کردند تا آنکه رومیان از محاربهٔ ایشان بتنگ آمده ندا در دادند که ترک جنگ کرده با اطفال وعیال ومال انچه توانید برداشته بسلامت از شهر بیرون روید قریب به پنج هزار کس که از تمامی خلق بی شمار آن شهر مانده بودند بدستی شمشیر وبدستی دست عیال خود گرفته از میان سپاه روم بیرون رفتند وآن گونه مردی وتهور از عوام شهری در روزگار کمتر واقع شده باشد +

بالجمله چندی در کرمان شاه و چندی در قصبهٔ تویی وسرکان ومحال وهمن کوه الوند که بهشت روی زمین است اقامت نمودم ودرانجا بود سید جلیل القدر امیر صدرالدین محمد سرکانی وبرادرش میرابراهیم که هردو از مستعدان وباهن موردتی تمام داشتند اصل ایشان از سادات استرآباد ومدتی بود که ساکن آن دیار شده صاحب اقطاع وسیورغالات بودند +

پس روانه دارالسلام بغداد شدم وبکربلای معلی وازانجا به نجف اشرف رفته توطن اختیار کردم وقریب بسه سال دران آستان مقدس کامروا بودم وبآرام وضبط اوقات میگذشت همیشه تمنای نوشتن مصحفی بخط خود داشتم دران ایام توفیق یافته نوشتم ودران روضهٔ علیا گذاشتم وگاهی تحقیق مطالب وتحریر رسائل می پرداختم وگاهی بمطالعه مشغول میشدم درکتابخانه سرکار آنحضرت چندان ازهر فن کتب اوایل وآواخر جمع بود که تعداد آن نتوانم بربسیاری نگذشت وگاهی با افاضل واتقیا که مجاوران سدهٔ علیا بودند صحبت میداشتم وازایشان بود مولانای فاضل ملا ابوالحسن اصفهانی ومولا نورالدین گیلانی وشیخ یونس نجفی وشیخ احمد جزایری وشیخ مفید شیرازی ومولانا محمد فراهی ودر بلدهٔ حله مکرر بملاقات سید الاتقیا والافاضل سید هاشم نجفی علیه الرحمه که ازمشاهیر مقدسین روزگار بود رسیدم وبهر نوع از فیوضات آن مکان مقدس خوش می گذشت واندیشهٔ سفر ودوری ازان آستان درخاطرم نبود تا آنکه بعزم تجدید عهد زیارات مشاهد منوره کاظمین وسرمن رای ببغداد آمدم وسعادت یاب گشتم ارادهٔ عود

نجف اشرف بود که عزمیت سفر خراسان و رسیدن مشهد طوس در دل افتاد
و تقدیرکشان کشان بکرمانشاهان رسانید احمد پاشا با لشکر بیگیران روم دران
شهر بود و در آن وقت سفر در مملکت ایران بسبب شورش و انقلاب و عدم
امنیت طرق و استیلای سرکشان بغایت صعب و خطرناک بود اعتماد بحراست
حق نموده بمملکت کردستان درآمدم و ازانجا بآذربایجان رسیده آن ممالک معموره
خاصه شهر تبریز را از استیلای رومیان خالی و خراب دیدم +

| از خرابی میگذشتم منزلم آمد بیاد | دست و پا گم کرده دیدم دلم آمد بیاد |
| --- | --- |

بالجمله بدار الارشاد اردبیل که آن هم در تصرف رومیان بود رفتم وازانجا
بگیلان درآمدم در بلده استارا جمعی کثیر از سپاه روس بودند و قلعه عمارت کرده
یحیی خان طالش بان قوم ساخته بود و از طرف ایشان حاکم بود چون
سلسله خان مذکور را از قدیم ارتباط تمام بود مراسم مودت قدیمه تقدیم کرد
و بالتماس وی چند روز توقف کردم و آن مملکت را بسبب حادثه طاعون
که هنوز شیوع داشت و استیلای لشکر روس عجب ویران و بی سرانجام دیدم
ازان همه آشنایان سابق و معارف کسی نمانده بود و چند کس از همراهان
من نیز بآن مرض درگذشتند القصه طول آن مملکت را بصعوبت تمام
طی نموده بولایت مازندران درآمدم +

## تتمه احوال پادشاه

محاربه لشکر پادشاهی با اشرف افغان و شکست یافتن ۔
نهضت پادشاه از مازندران بخراسان و تسخیر آن استقبال نمودن

## ملک محمود خان موکب شاهی را بعزم رزم و محصور شدن ملک محمود - فتح مشهد مقدس - نهضت راقم از مازندران باستر آباد - ورود بمشهد - آمدن نذر قلی بیگ باردوی اعظم و رسیدن بامارت و یافتن خطاب طهماسپ قلیخان

اکنون مجمل احوال پادشاه عالیجاه شاه طهماسپ بجهت ارتباط کلام نگاشته آید در مملکت آذربایجان چند سال آن مقدار کوشش بالشکر روم نمود که قزلباش از ستیز و آویز بستوه آمده بسیاری از سپاه در معارک ناچیز شدند و رومیه بران مملکت و ممالک شیروان و گرجستان مستولی شده عرصه بروی تنگ شد ناچار دست ازان حدود کوتاه کرده بخیال آنکه شاید حدود عراق از افاغنه انتزاع شود بالشکری که داشت ببلوغ طهران ری در آمده اشرف افغان اقتدار تمام یافته مستعد محاربه بود در نواحی طهران بالشکر پادشاهی مصاف داده غالب آمد و سردار لشکر قزلباش که از دوستان من بود دران معرکه گرفتار شد و آخر نجات یافت چون دیگر استعداد محاربه نبود پادشاه بمازندران رفت که فکری اندیشد و افاغنه تا سرحد خراسان مالک شدند در مازندران چون وبا شیوع داشت بسیاری از عساکر پادشاهی بآن مرض درگذشتند و چنان کسی باقی نماند و پادشاه از آزردگی رقم عزل بر ناصیه جمعی از امرا و نزدیکان کشیده ایشان را از نزد خود اخراج نمود و خود با معدودی چند عزم خراسان و تسخیر آن ولایت از ید متغلبه نموده فوجی از جماعت قاچار استر آباد در رکاب پیوسته بآن مملکت در آمد و مملکت خراسان دران وقت بسه قسمت انقسام یافته بود و قندهار و توابع در تصرف

افاغنه قلزئه و دار السلطنه هرات و ملحقات در ید افاغنه ابدالی و باقی خراسان در تصرف ملک محمود خان حاکم نمروز بود و خود صاحب سکه و خطبه شده در مشهد طوس اقامت داشت و لشکری جرار فراهم آورده خود نیز از شجاعان بود و نسب وی بسلاطین صفاریه می پیوندد و توقع آن بود که شاید حقوق چندین ساله چاکری و نمک پروردگی آن دودمان بزرگ را پاس داشته بقدم اعتذار پیش آید و خود این توفیق نیافته بعزم رزم استقبال موکب شاهی کرده تا قلعه اسفراین آمد چون بادشاه از دلیری او آگاه شد بی توقف بعزم تلافی و گوشمال وی سوار شده ایلغار کرد ملک محمود خان از جسارت خود نادم گشته بسرعت تمام بمشهد مقدس باز گشته در استحکام قلعه و حصار کوشیدن گرفت و بادشاه بر دروازه شهر نزول نموده بمحاصره پرداخت و ملک محمود هر روز از حصار بر آمده با توپخانه و آراستگی تمام بالشکر بادشاهی کارزار میکرد و چندی ما برین منوال بود مردم سایر بلاد و رعیت خراسان چون نمک پروردهٔ خاندان صفویه بودند شهرها تصرف داده فوج فوج بلشکر بادشاهی آمده نطاق خدمتگزاری و جان سپاری بر میان بستند و کار بر ملک محمود تنگ شده آن بلده فاخره مفتوح شد و ملک محمود محبوس گردید در حبس بسعی یکی از امرای اطلاع بادشاه هلاک شد بادشاه در مشهد مقدس بود که من از مازندران حرکت کرده باستر آباد آمدم و سید ستوده خصال سید مفید استر آبادی را که از نیکان روزگار بود در ان شهر بدیدم و از انجا بمشهد مقدس رسیده بزیارت روضهٔ رضویه علیه السلام مشرف شدم و اقامت گزیدم بادشاه از قدر دانی

و مهربانی که شعار آن سلسلهٔ علیا بود بمنزل من آمد و مودت بسیار کرد و دران مدت او را با فاغنهٔ ابدالی و سرکشان نواحی آن ملک محاربات اتفاق افتاده ظفر یافت +

و در ایام محاصرهٔ مشهد مقدس که فوج فوج سپاهی و رعیت اطراف خراسان باردوی پادشاهی می آمدند نذرقلی بیگ افشار ابیوردی نیز از انجمله بود باردو آمده رفته رفته مورد الطاف شد و بمساعدت طالع منصب جلیل القدر قورچی باشی گری یافت و بطهماسپ قلی خان ملقب گشت و بامرا و ارباب مناصب صفائی نداشت و ایشان را خار راه خود میدانست در شکست کار آنها کوشیدن گرفت و پادشاه را در اوایل بوی التفات تمام بود تا آنکه زمام مهام ملکی برای و رویت وی در آمده استقلال یافت +

و من دران بلدهٔ مبارکه با وجود کثرت آشنایان کمتر معاشرت با خلق داشتم و بکار خود مشغول بودم بسیاری از کتاب رموز کشفیه را با چند رساله دیگر در آنجا تحریر نموده ام و گاهی با اعیان و مستعدان صحبت میداشتم +

## تدوین دیوان چهارم

و اشعاریکه دران مدت گفته شده بود جمع آوردم و این چهارم دیوان خاکسار است و دران بلده بود سید عارف میر محمد تقی رضوی خراسانی که از اتقیا و اعلام زمان بود و از مشاهیر فضلا دران بلده مجتهد مغفور مولانا محمد رفیع گیلانی بود و هم دران بلده بود فاضل جامع محقق مولانا محمد شفیع گیلانی که از اذکیای علما و در اواسط حکمت نادرهٔ زمان بود و همه با من انس و الفت تمام داشتند

اوایل

و الحال بعالم بقا پیوستند هیچیک از ایشان در قید حیات نیست و دران آوان مرا بطرز بوستان سعدی و آن نوع سخن گستری رغبت افتاده شروع در گفتن نموده آن مثنوی را خرابات نام نهادم و بسیاری از مطالب عالیه و سخنان دلپذیر دران کتاب بسلک نظم درآمد و افتتاح آن اینست +

| | |
|---|---|
| ثنا هاست پیر خرابات را | که شست از دلم لوث طامات را |
| عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی | چو میخانه بخشید سرمنزلی |

و یکهزار و دو صد بیت گفته شده بود تا صورت انجام نیافت چند بیتی که در خاطر بود ثبت افتاد +

## مثنوی

| | |
|---|---|
| الا ای جهاندار فرخنده خوی | دمی گوش بگشا بفرخنده گوی |
| نخستین نکو گیر راه سلوک | که خلقی گراید بدین ملوک |
| جهاندار باید پسندیده کیش | غم پیروان خورد بدنبال خویش |
| قلاوز راهی ببندیش حال | مبادا که باشی دلیل ضلال |
| وگر خود ندانی ز داننده پرس | ز روشن دلان شناسنده پرس |
| خرد پروران را خریدار باش | تن تیره سفله کو خار باش |
| به پیروردل و عقل مشکل گشای | و دانش پژوهان با هوش و رای |
| به تدبیر سنجیدگان کار کن | ز مغز خرد سر گرانبار کن + |
| سبک سر نباید بکار ای پسر | که طبل تهی به ز بی مغز سر |
| بروشن روانی بر آور دمی | که یک مرد دانا به از عالمی |

نظر کن در احوال دانشوران + که بی خار نبود گل و ضیمران +
بهر فرقه در دیر و میخانهٔ بود در میان پای بیگانهٔ
بهر حشمتی کو بنی بود درد و صاف فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوی گران را شماری تهی کند از تو دانندهٔ پهلو تهی
بجائی که باشد رواج خزف چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر بدی گر هنر فلاطون شدی لافی خیره سر
فرومایه گر بزند دو حرف نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری و چوبین کند عیانست پیش نظرهای تند
فریبنده دیناست سنگ محک چو خواهی نماند پس پرده شک
بگیر ای نکوکار عبرت سگال عیار حریفان بخوی و خصال
بصورت همه آدمی پیکرند بسیرت بسی کم زگاو و خرند
ترش روز پند سخن گو مکن نکو خواه را تلخ باشد سخن
برد گوی مهر آن فروزنده بخت که با دوست نرمست و با خصم سخت
رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن که سنگ درشتست نشتر شکن
نگیرد تو پند حکمت پژوه چو باران رحمت به بنیاد کوه
به پیش دم ناصحان خاک باش پذیرای حق از دل پاک باش
براحت چه خسپی ابا تاج و ترگ بگردت فقیران بی ساز و برگ
بموئینه پنهان چو در نافه مشک شکم بی طعام و گلوگاه خشک
مجو راحت از برگ و ساز طرب تن آسائی خلق یزدان طلب

نهمین

نه بندی چو ظالم بخم کمند / بباید دل از ملک و اقبال کند
چه رونق بماند در آن مرز و بوم / که بازو کشاید تبه کار شوم
مکن پرورش سفله را زینهار / درختی که خارست بارش مکار
بدیوان شاهنشه بیهمال / ز بیداد ظالم ژولیده حال
ننالد که سلطان سزا میدهد / تو چون داد ندهی خدا میدهد
بملک تو هر جا که بیداد رفت / بود از تو چون از میان داد رفت
دل عاجزان بر نتابد خراش / ز آه ضعیفان حذرناک باش
مترس از غریو هژبران جنگ / حذر کن ز افغان دلهای تنگ
مشو سخرهٔ دشمن دوست روی / که بیخت کند آن نکوهیده خوی
شبانی که نازد بچنگال گرگ / زبونست سودش زیانش سترگ
نه هیچی بلذات نفس دژم / چه لذت فزونتر ز عدل و کرم
رود مرد و ماند بجا نام نیک / خنک آنکه جوید سرانجام نیک

## ایضاً

یکی بار دل در گل افتادهٔ / سخن راند در خبث آزادهٔ
سخن چین حدیثش بآزاده گفت / نگر تا چه سان گوهر راز سفت
مداهنت در پیش راهی شگرف / بصد حیرتم غرق دریای ژرف
بساحل اگر بخت شد رهنمون / وزین لجه رخت من آمد برون
ندارم ز بدگفتنش هیچ باک / کجا گیرد آلودگی جان پاک
وگر بر نیاید سبویم درست / شود رشته‌ها پنبه در کار سست

ازآنم نکوتر نه گوید کسی | سزاوار تا خوشترم زان بسی
حزین سیرت رهروان یادگیر | سراسر حدیث جهان یادگیر
ترا با خود افتاده امروز کار | به نیک و بدکس مبر روزگار
حریفان دغاباز و ره پیچ پیچ | مبادا که فرصت ببازی بهیچ

## ایضاً

شبی سربرآوردم از جیب خویش | چو آهی که خیزد ز دلهای ریش
طمع جلوه گر شد مرا در نظر | ز هر زشت رو پیکری زشت تر
بدو گفتم ای راندهٔ بخردان | بدر گیستت بازگو در جهان
بگفتا که شک در قضا و قدر | نظر بستن از خلق نفع و ضرر
بگفتم که از پیشهٔ خود بگو | چه بافی درین کارگاه دورو
چه صنعت گری داری از جزو کل | بگفتا زبونی و خواری و ذل
بدو گفتم از حاصل خود خبر | بگو شمهٔ بازای خیره سر
مآلت کدام است و نمایت کدام | بگفتا که حرمان بود والسلام

## ایضاً

شنیدم که عیسی علیه السلام | خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی نکردی دو فرسنگ طی | خر از مردمی کی شود تند پی
قضارا نبودش شبی میل آب | دل عیسوی از غم او بتاب
بآن شغل طاعات و طول نماز | دوام نیاز و مناجات و راز
دران شب نیارست آسوده بود | شنیدم دو صد نوبت آبش نمود

خواری تعجب کنان از شگفت
فضولانه پرسید و پاسخ گرفت

که گر تشنه باشد غریبی زبان
چه سازد کرا آورد ترجمان

شود آتش غیرتی انگیخته
بخاک آبرو گرددم ریخته

مروت نباشد که روز دراز
کشد بار و ماند بشب تشنه باز

نشاید شدن غافل از کار او
حوالت بارفته تیمار او

حزین از روشهای نیک اختران
جوانمردی آموز و دل نه بران

چه سرگشته راه مردان ببین
درین ره پی ره نوردان ببین

زجام مروت شرابی بزن
دل خفته را مشت آبی بزن

ذوق سخن گستری خامه سیاه مست را از وادی که در پیش داشت عنان برتافت نگرندگان نکته نگیرند ٭

## لشکر کشیدن اشرف خان بخراسان

وحرکت پادشاه وراقم حروف از مشهد بصوب عراق - مصاف دادن پادشاه عالیجاه با اشرف افغان وهزیمت آن طاغیان نهضت رایات منصوره بصوب اصفهان - رفتن راقم حروف بولایت مازندران - حرکت از مازندران و آمدن بطهران

بالجمله چون اشرف افغان اقتدار و احتشام تمام یافته بود و از جانب پادشاه عالیجاه اندیشه ناک بود از بیم آنکه مبادا در خراسان تمکن و استقلال یافته بدفع او پردازد بیش از آنکه متعرض او شوند اشرف مذکور با شوکت و لشکر موفور روی بخراسان آورد و پادشاه و طهماسپقلیخان امر تعجیل

با سپاهی که مقدور بود از مشهد بعزم رزم او حرکت کردند و این قضیه در شهر صفر اثنی و اربعین و مائة بعد الالف بود و افاغنه درین سال مستاصل شدند و پادشاه در رفاقت من ساعی شد و جمعی از مقربان را نزد من فرستاده کوشش کردند تا چار من نیز در منزل اول رفاقت کرده سفر در میان آن لشکر بر من دشوار نمود دران منزل پادشاه را به سخنان معذرت آمیز تسلی نموده از عقب آن لشکر بخاطر خواه خود روانه شدم و در میانه همیشه مسافت اندک بود چون پادشاه ببلدهٔ بسطام رسید فوجی از افاغنه شب بر سر توپخانه بعزم دست برد آمدند پاسبانان آگاه شده ایشان را براندند القصه بعد از دو روز دیگر بر سر آب مشهور بمهمان دوست که داخل زمین خراسانست تلاقی دو لشکر دست داد و سپاه قزلباش باآنکه بقدر نصف لشکر افاغنه نبود در زیر اعلام پادشاهی صف آراگشته پای ثبات و مردانگی افشردند و افاغنه نیز دلیرانه معرکه گیر و دار گرم ساختند جنگ سلطانی در پیوست تفنگچیان پیاده رکاب پادشاهی و توپچیان خاصه در آن روز داد مهارت و مردانگی داده پیش قدمان و دلیران لشکر افاغنه را چندین دفعه از میدان برداشتند و گلوله بر مثال تگرگ بر صف سپاه ایشان ریختند و یکه سواران قزلباش از چپ و راست بر ایشان تاخت آورده بهر کس که رسیدند بخاک افگندند و تا ظهر هنگامهٔ کارزار گرم بود القصه از صدمات لشکر شاهی افاغنه را پای تمکن از جای رفت و چندانکه تلاش کردند بجائی نرسیده صفوف ایشان بهم بر آمده شکست دران لشکر انبوه افتاد و اشرف مذکور و سرداران ایشان

روی از معرکه تافته بهزیمت رفتند و در راه هر چند خواستند که مرتبه دیگر مستعد کارزار شوند صورت نه بسته بتعجیل تمام راه اصفهان پیش گرفتند و پادشاه بدامغان نزول نموده من بباغی که متصل بآن میدان بود اندک آرام گرفتم چون تمام سپاه قزلباش بگذشت سوار شده بر جوانب آن معرکه برآمدم و نظاره مقتولان بدیدهٔ عبرت کردم چه تا آن روز افاغنه جنگ قزلباش و دست و بازوی مردان کار ندیده بودند مدان معرکه از قزلباش زیاده بر دو کس که اندک زخمی داشتند کسی ضائع نشد +

بعد از فتح و ظفر طهماسپ قلیخان صلاح در معاودت بمشهد مقدس دیدکه تدارک شایسته نموده سال دیگر بدفع افاغنه پردازند پادشاه راضی نشده عازم اصفهان گشتند و در هر شهر هر کس از لشکر و حکام افاغنه بود راه فرار باصفهان پیش گرفته اهالی آن شهرها بهزاران نیاز استقبال موکب شاهی کرده غلغلهٔ نشاط و شکر گذاری بکیوان رسانیدند و از هر طرف فوجی بلشکر ظفر اثر می پیوست +

و مرا از بلدهٔ سبزوار عارضه تب سانح شده بود در دامغان شدت گرفت ده روز اقامت کردم بیماری زیاده شد و زمستان رسیده بود از راه الکای هزار جریب ببلده ساری مازندران رفتم و دران راه از شدت بیماری مشقتی صعب کشیدم و دران بلده نیز تا دو ماه بر بستر افتاده امید حیات نبود حق تعالی شفا بخشید و جمعی از طلبه و مستعدان که دران بلده مجتمع بودند خواهش مذاکره نموده کتاب اصول کافی و من لایحضره الفقیه و الهیات شفا

وشرح تجرید خواندن گرفتند واین آخر مباحثات فقیر بود ازان زمان بازتارک شده‌ام وایام بهار را در بازندران بهشت نشان بخوشی گذرانیده ازان دیار بطهران آمدم ودران طرف مدت اصفهان مفتوح وافاغنه مستاصل شده بودند ومجمل آن قصه اینکه ٭

## رسیدن افاغنه باصفهان واستعداد محاربه

مصاف دادن پادشاه کرت دیگر با شرف افغان دنواحی اصفهان وانکسار ایشان ۔ فتح دارالسلطنت اصفهان وگریختن افاغنه بشیراز ۔ تعاقب لشکر قزلباش افاغنه را بسرداری طهماسب قلیخان محاربه خان معظم با اشرف خان وهزیمت آن طاغیان ۔ رسیدن اشرف وبقیة السیف افاغنه ببلده لار ۔ کشته شدن برادر اشرف بدست رعایا ۔ انتزاع لاریان قلعه معتبره لار را از افاغنه ۔ پراگندگی لشکر افاغنه وگریختن اشرف بصوب قندهار ۔ من الغرایب ۔ بقتل رسیدن اشرف افغان

چون اشرف شکست یافته باصفهان رفت از خوف وهراس مردم اصفهان را از شهر اخراج نموده بدهات متفرق ساخت واز اطراف سپاه خود را جمع نموده بتدارک توپخانه پرداخت وچون با رومیان صلح نموده بود از ایشان جمعی توپچیان ماهر طلبید احمد پاشای رومی فوجی توپچیان بمعاونت او فرستاد چون پادشاه بنواحی اصفهان رسید افاغنه با لشکر آراسته وتوپخانه عظیم استقبال نموده صف قتال آراستند لشکر قزلباش وتفنگچیان رکاب شاهی

اول بر سر توپخانه ایشان هجوم آورده رومیان را بکشتند و توپخانه بگرفتند
پس از کوشش و کشش بسیار باز شکست در افاغنه افتاد و مقدار چهار هزار
سر از ایشان گرفته از ان سرها مناره عالی برافراشتند +
و اشرف و افاغنه شکسته و بدحال باصفهان درآمده انچه داشتند و توانستند
از خزاین و اموال بربسته همگی مملکت فارس که در تصرف ایشان بود باضطراب
روانه شدند اجامره ایشان که فرصتی داشتند دست بغارت بازارها که خالی
بود انداخته درهم شکستند و هر کرا در شهر و خارج شهر خزیده یافتند بقتل آوردند
و از مقتولین بود مولانای فاضل عارف آقا مهدی خلف مجتهد مبرور
آقا هادی مازندرانی علیه الرحمة که از نیکان و اصدقای من بود +
بالجمله بعد از چند روز پادشاه و لشکر قزلباش بشهر درآمدند و مردم شهر از نواحی
بشهر آمده هرکس بتعمیر حال خود پرداخت و پادشاه بمنازل عالیه خود قرار گرفت
طهماسپ قلیخان اراده معاودت بخراسان کرد و بعد از ابرام و انجاح
مطالبی که داشت بتعاقب افاغنه مامور شد و دران وقت راه شیراز
که سردسیر سخت ست پر برف و عبور دشوار بود خان معظم که در لشکر کشی
و سپه بندی یگانه روزگار ست لشکر بشیراز کشیده اشرف و افاغنه که بشیراز
درآمده بودند باز لشکرها فراهم آورده اجامره الوسات آن حدود را صلای
زر و انعام درداده جماعتی باکراه و طمع مال با ایشان پیوسته مستعد مجال بودند
چون لشکر قزلباش به پنج فرسنگی شیراز رسید افاغنه باز بازو حامی تمام
روی با ایشان آوردند و کوشش های سخت کرده تا چهار روز هنگامه کارزار بود

الحق سپاه قزلباش در آن مصاف نیز داد مردی و دلاوری داده جمعی کثیر
از افاغنه مقتول و بقیة السیف بهزیمت رفتند و دران واقعه خانهای
شیراز را افاغنه سوخته و اموال مردم را بغارت برده بودند و جماعتی از
روسای افاغنه زنده دستگیر شده بسیاست رسیدند و از انجمله بود میانجی
پیر و مرشد محمود و ملا زعفران و امثال ذلک ازان جانوران بالجمله
بعد از فتح و ظفر خان معظم بشیراز در آمده به تسکین مردم و تنسیق آن ملک
پرداخت +

اشرف و بقیة السیف که هنوز بیست و دو هزار کس افزون بودند هراسان
بحال تباه راه خطه لار پیش گرفتند و از بیم تعاقب لشکر قزلباش از ایلغار
و شبگیر نمی آسودند اکثر اسپان ایشان در راه مانده تلف شد و در هر مرحله
جماعتی از پیران و اطفال و بیماران خود را که از رفتن عاجز می شدند خود کشته
می انداختند چنانکه از شیراز تا بلدهٔ لار که پانزده روزه راه ست کشتگان
ایشان ریخته بود چون آوازهٔ فرار ایشان منتشر شده بود رعایای جمیع دهات
و نواحی اگر همه ده خانه بود دست به تفنگ و تیر برده برروی لشکری
بآن عظمت ایستاده ایشان میراندند و از بیم مجال آن نداشتند که درنگ
نموده باکسی در آویزند و دران راه قرصی نان بدست ایشان نمیفتاد
و بگوشت اسپان و الاغان خود معاش میکردند و خلقی باوجود زر و جواهر
بگرسنگی بمردند +

القصه بلار رسیده چون قلعهٔ آن شهرهٔ جهانست اشرف مذکور را بخاطر رسید

که آنجا خودداری نماید و از رومیه معاونت طلبد برادر خود را با فوجی و نفایس بسیار روانه ساخت که از راه دریا به بصره رفته از رومیان درخواست امداد کنند چون روانه شد رعایای نواحی بر سر او ریخته بکشتند و اموال ببردند ❊

افغانی که کوتوال بلدهٔ لار بود روزی از قلعه بسلام اشرف بزیر آمد و بیست و پنج کس از اعیان لار را در قلعه محبوس داشت محبوسان از رفتن او آگاه شده از مکان خود برآمدند و چهل کس افاغنه را که در قلعه مانده بودند بشمشیر ایشان کشته قلعه را در بستند و چند قبضهٔ تفنگ در منزل کوتوال و افاغنه یافته بحراست چنان قلعه پرداختند از بروج آن فریاد دعای دولت شاهی بر کشیدند و چون تسخیر آن قلعه هر چند حارسانش بیست و پنج تن باشند بزودی ممکن نیست اشرف چندانکه تهدید و نوید خواست که ایشان را رام سازد درنگرفت و نه روز در لار اقامت نموده هر شب فوجی از لشکریانش سر خود گرفته بامید رسیدن بمامنی بیرون میرفتند و رعایای اطراف بر ایشان سر راه گرفته خود را از قتل و اخذ اموال معاف نمیداشتند ❊

اشرف چون پراگندگی خود بدید و هراس بیقیاس بروی استیلا یافته بود راه فرار بقندهار پیش گرفت و دوران گرم سیر هر روز فوج فوج از لشکر او جدا شده راه سواحل دریا میگرفتند و رعایا را با ایشان همان معامله بود و جمعی که بدریا و کشتی رسیدند بسیاری از سفاین بتقدیر ایزدی غرق شده خلقی انبوه بدریا فرو رفتند و معدودی از ایشان بسواحل لحسا و عمان و نواحی سند افتادند شیخ بنی خالد که صاحب لحساست ایشانرا گرفته امر بقتل نمود

وپس از عجز ولابه از خون شان درگذشتند لباس ویراق شان بستند وعریان به بیابان سر داد *

وپس از چندی که من بسواحل عمان رسیدم پسر یک برادر اشرف را که قریب بیست سال عمر داشت وخداداد خان حاکم لار را که از امرای بزرگ ایشان بود در شهر مسقط بدیدم هر دو مشکی بر دوش گرفته آب بخانها میبردند ایشان را طلبیده سخنان پرسیدم وسرورخان نامی نیز از امرای ایشان در آنجا بود گفتند بمزدوری کارگل میکند او را هم نزد من آوردند واحوال پرسیدم *

القصه چون اشرف از لار بسمت حدود بلوچستان راه قندهار پیش گرفت در هر کریوه رعایا ومردم اطراف خود را براو زده وجمعی مقتول نموده اموال می بردند تا آنکه مال وسپاه او بانجام رسید وخود چنان بسرعت میراند پسر عبدالله براهی بلوچ ویرا در آن حدود با دو سه کس یافته به قتلش مبادرت نمود وسرش را با قطعه الماس گران بها که بر بازوی او یافته بود نزد شاه طهماسب فرستاد پادشاه عالیجاه آن الماس را بفرستاد و باز داد وخلعت برای او عطا شد *

## توجه خان معظم بهمدان و محاربات با رومیان و ظفر یافتن بر ایشان

نهضت راقم از طهران باصفهان ــ لشکر کشیدن خان بآذربایجان وفتح دار السلطنت تبریز وانهزام رومیان ــ روانه شدن خان معظم از آذربایجان بخراسان ــ محاصره دار السلطنه هرات ــ حرکت نمودن راقم حروف از دار السلطنه اصفهان بشیراز ــ ورود بخطه لار ــ رسیدن به بندر عباسی بآهنگ سفر حجاز

پس از سنوح این حالات طهماسپ قلیخان از فارس حرکت نموده از راه عربستان و لرستان بقلمرو علی شکر آمده با پاشای همدان و لشکریان روم مصاف داده ظفر یافت و خلقی انبوه از ایشان کشته حدود عراق را مسخر و مصفا ساخت و بقیة السیف رومیان ببغداد گریختند و دران وقت بر امور کلی و جزوی تمام ممالک محروسه مسلط شده پادشاه او را جیقه و مهر خود داده بود و از زیاده روی و استیلای او ملالت و افسردگی داشت +

مجملاً من از طهران باصفهان آمدم و آن شهر معظم را با وجود بودن پادشاه بغایت خراب دیدم و از آن همه مردم و دوستان کمتر کسی باقی مانده بود و در آنوقت مولانای فاضل ملا محمد شفیع گیلانی که پیش مذکور شد باصفهان آمده شیخ الاسلام بود و هم آنجا رحلت کرد و دران شهر بود فاضل نحریر شیخ عبدالله گیلانی که بغایت ستوده خصال و از دوستان من بود و چندی قبل از این درگذشت و دران شهر انزوا داشت مولانای فاضل مولانا محمد جعفر سبزواری که از اتقیای معارف و مرتاضان بود با من الفت دیرین داشت دران وقت یک نوبت شبی بمنزل من آمد و از صحبتش بهره ورگردیدم بالجمله شش ماه در اصفهان اقامت نموده پادشاه را سخنان سودمند گفتم و بچیزی چند که در ظاهر باعث ابقای ملک و دولت بود بارها دلالت کردم اما بتقدیر موافق نیفتاد +

طهماسپ قلیخان بآذربایجان رفت و دارالسلطنه تبریز را استخلاص کرده با رومیه مصافهای سخت داده ایشان را درهم شکست و از مملکت آذربایجان

انچه این طرف آب ارس بود بتصرف درآورده بهرجا حکام گماشت وآنطرف شط مذکور را مزاحم نشده بامرای روم که دران سرحد بودند سخن مصالحه درمیان آورد وچون درآن اوقات درخراسان بسبب شورش جماعت ترکمان وافاغنه ابدالی هرات که عرصه خالی یافته بودند آشوب بود عنان توجه بصوب خراسان معطوف داشت وترکمان راگوشمال بلیغ داده برسرقلعه هرات رفته افاغنه را محصور ساخت ✣

وچون درقصبه درگزین از توابع همدان جمعی که درروزگار افاغنه باایشان یارشده فتنه ها کرده بودند فراهم آمده هنوز داعیه خودسری داشته قلعه استوار نموده بودند پادشاه بعزم دفع فتنه ایشان واستخلاص بقیه آذربایجان ازاصفهان درحرکت آمد ومبالغه درهمراه بودن من داشت ودرآنوقت مراحالت وسامان آن سفر نمانده بود پهلوتهی نموده ازاصفهان بصوب شیراز رفته روانه شدم که چندی دران شهر بسر برم تاچه پیش آید ✣

چون بشیراز رسیدم آن شهر را بغایت خراب وآشفته دیدم وازان همه اعظم دوستان من کسی برجا نبود جماعتی ازاولاد ومنسوبان انهمارا پریشان حال وبی سرانجام یافتم وازایشان بود میرزا هادی خلف مرحوم مولانا شاه محمد شیرازی که خالی ازجذبه نبود وترک معاشرت باخلق نموده درتکایا ومزارات آن شهر بسرمی برد وبغایت ازعالم گذشته وشوریده حال بود وچون سابقه مودتی داشت نزدمن آمد وازغرایب انیکه اورا باآن حالت که داشت ذوقی عجب بمعما بود واگرچه خود نمیگفت امابصحبت آن بغایت شائق ودرحل آن

ماهر وچنان سریع الانتقال بود که هیچیک از مهرهٔ این فن را مثل وی ندیده ام و مرا هرگز بمعما رغبت نبوده آنرا بیحاصل و صرف فکر دران افسوس می آمد اما چون سلیقه بهر چیز مساعد و طبع بهر چه پردازد آنرا ملکه میسازد این شیوه را نیز طبیعت چنانکه باید مالک ست و در معاشرت استادان این فن معمیات لطیفه بسیار گفته ام یکدو روز در صحبت میرزا هادی مذکور نیز بدیههٔ معمای بسیاری انشا شد و چندی که حالت تحریر بقلم آمده ثبت افتاد ❖

| | | |
|---|---|---|
| | باسم مالک | |
| ای زاهد خشک بخت برگردیده<br>شد فصل خزان چو آمدی سوی چمن | | دم سردی تو بساط ما برچیده<br>گل گشت شکسته برگ و سرما دیده |
| | باسم نصیر | |
| ازبسکه بجان از غم زهگیر تو آمد | | پیکان تو بخود بسر تیر تو آمد |
| | باسم خاندان | |
| خواب راحت کو نه بیند دیدهٔ صاحبدلان | | بخت بیداری بما می ماند آخر از جهان |
| | باسم جمال | |
| یار نیه ره جور بر آمال کشادی | | بهبو جب و بجید شده امسال کشادی |
| | باسم ترسا | |
| اشک در دیدهٔ سوارزده کی جا دارد | | تا که رو جانب خار و خس صحرا دارد |
| | باسم امان | |
| پیراهن آئینه بتیاب قبا شد | | بر سینهٔ من تیر تو تا عکس نما شد |

باسم قبا

| | |
|---|---|
| مهر بر لب حزین نهم با تیره روزی در جهان | بی شب وصل تو دل الا تو آه است فغان |

باسم نفی

| | |
|---|---|
| مجاز و باطل از بس در زمانه | حقیقت گشت حق رفت از میانه |

مجملاً غارت زدگان شیراز نزد من مجتمع شده شرح احوال خویش منمودند مرا دل از جای رفت و بآن حال در میان ایشان ماندن دشوار نمود از آنجا بصوب گرم سیرات فارس روان شدم و ببلدهٔ لار در آمدم و زمستان اقامت نموده دران حدود هم استقامتی نبود مملکت خراب و ضوابط و قوانین ملکی دران چند ساله ایام فترت همه از هم ریخته و پادشاه صاحب اقتدار و با تدبیری و رائی بایست که تا مدتی باحوال هر قصبه و قریه و محال پردازد و بصعوبت تمام ملک را باصلاح آورد و این خود دران مدت قلیله نشدنی بود و از مقتضیات فلکیه درین ازمنه رئیسی که صلاحیت ریاست داشته باشد در همه روی زمین در میان نیست و در حال هر یک از سلاطین و رؤسا و فرمان دهان آفاق چندانکه اندیشه رفت ایشان را از همه رعیت یا از اکثر ایشان فرومایه تر و ناهنجارتر یافتم مگر بعض فرمان دهان ممالک فرنگ که ایشان در قوانین و طرق معاش و ضبط اوضاع خویش استوار اند و از ان بسبب مباینت تامه بحال خلق سایر اقالیم و اصقاع فائده چندان نیست

بالجمله ازلار عنان عزیمت بصوب بندرعباسی معطوف داشته بآن بلده رسیدم و مدتی بیماری صعب عارض بود چون تخفیفی حاصل شد باز عزم سفر حجاز کردم و جماعت فرنگ راکه در آن بندر می باشند با من اخلاصی تمام بود چون سفاین و جهازات ایشان بغایت وسیع و مکانهای شایسته دارد و در دریا نیز بلدتر و از هر قوم ماهرترند جهاز ایشان اختیار کردم +

اکنون خامه سخن طراز بقیه احوال پادشاه را بتقریب ارتباط کلام مے نگارد +

## محاربات پادشاه با جماعت درگزین

و باعسا کر روم در آذربایجان و ظفر یافتن برایشان - محصور ساختن قلعه ایروان - محاربه پادشاه با احمد پاشا و شکست قزلباش - مصالحه پادشاه بارومیان - سفر دریا نمودن از بندرعباسی به بندر سورت و از انجا بمکه معظمه - تشرف بطواف و مناسک حجة الاسلام مراجعت از سفر حجاز به بندرعباسی فتح دارالسلطنت هرات و قتل ابدالی و ورود خان باصفهان - مخلوع شدن شاه طهماسپ از سلطنت و پادشاهی پسرش عباس میرزا مخالفت و محاربات الوس بختیاری باخان معظم و اطاعت ایشان - نهضت خان معظم ببغداد و شکست یافتن احمد پاشا و محصور شدن بغداد -

پادشاه از اصفهان حرکت کرده با جماعت طاغیه درگزین محاربات کرده قلعه ایشان را منهدم ملقبیة السیف را منقاد ساخته روی بآذربایجان نهاد

واز آب ارس گذشته جماعت رومیه نیز مستعد کارزار شدند و در نواحی بلده ایروان تلاقی فریقین روی داده پادشاه بظفر اختصاص یافت و از حاضران معرکه شنیدم که نه هزار کس از رومیه دران معرکه بقتل رسید و غنیمت فراوان بدست قزلباش افتاد و الحق فتح نمایانی بود و رومیان که در قلعه ایروان بودند متحصن شده پادشاه بمحاصره پرداخت +

واضطراب در ممالک روم افتاد و اولیای دولت عثمانیه تدبیری اندیشیده احمد پاشای بغداد را با لشکر موفور بصوب عراق فرستادند تا باین وسیله پادشاه و لشکر قزلباش ترک محاصره ایروان گیرند و چنان شد چون خبر وصول لشکر روم بعراق که دران وقت از حاکم صاحب شوکت خالی بود بپادشاه رسید دست از محاصره ایروان کوتاه نموده دفع آن لشکر را اهم دانستند و روی بعراق آورده در نواحی همدان تلاقی فریقین روی داده قریب بهم فرود آمدند واحمد پاشای مذکور بحیله سازی و مکر پیغام صلح والتماس ترک جدال و خصومت درمیان آورد تا فی الجمله لشکر قزلباش از استعداد محاربه دران زودی غافل شدند +

و هنوز این سخنان مصالحه درمیان بود اما چون آن دو لشکر کینه جو بغایت نزدیک و دست بگریبان فرود آمده بودند از هر دو جانب هنگامه طلبان معدودی بمیدان درآمده با هم آغاز کارزار کردند و ممانعت از هر دو سو دشوار گشته ناگهان جنگ بزرگ درپیوست و رومیان بحصار خرابی که متصل بصفوف قزلباش بود در آمده استوار شدند و بنیاد تفنگ انداختن کردند صفوف قزلباش متلاشی و بعد از ساعتی

پراگنده شده راه فرار گشاد یافت پادشاه هرچند کوشید سود نکرد و چند کس از امرا عنانش آویخته او را از معرکه برآوردند و رومیه نیز قدم فراتر نگذاشته ببغداد بازگشتند و این قدر غلبه را غنیمت شمرده کسان زبان دان بالتماس صلح و تمهید مصادقت نزد پادشاه فرستادند و معذرتها گذارش کردند پادشاه نیز رضا داد و درمیانه مصالحه واقع شد و پادشاه باصفهان بازگشت و همان روز که من از بندر عباسی اراده سواری بجهاز و روانه شدن بعزم حجاز داشتم مراسله پادشاهی و جمعی از آشنایان اردو رسیده این حقایق معلوم گردید *

و من بکشتی درآمده به بندر سورت درآمدم و قریب بدو ماه اقامت کرده ازانجا روانه مقصد گردیدم و فرنگیان دران سفر نهایت بندگی و نیکو خدمتی مرعی داشتند تا به بندر جده رسیدم و ادراک این سعادت زحمتهای بی پایان سفر دریا را فراموش ساخت پس ازانجا بادراک حج بیت الله الحرام مناسک پرداخته بتوفیق رب العزة این آرزوی دیرین بحصول پیوست و در مکه معظمه بسبب اشارتی که در رویا روی داد رساله امامت را تحریر نمودم و اراده توقف دران مکان مقدس بود بجهتی چند میسر نیامد و در شهر محرم خمس و اربعین و مایة بعد الالف با قافله حاج لحسا رفیق شده آن بیابان را در شدت تابستان طی نموده بآن بلده آمدم وازان حدود بکشتی نشسته بجزیره بحرین و ازانجا به بندر عباسی رسیدم *

انجا معلوم شد که اوضاع ایران باز درهم شده که سانحه تغیر پادشاه در اوایل سال مذکور روی نموده مجمل آن اینکه طهماسپ قلیخان در محاصره هرات بود

که پادشاه را جنگ همدان و مصالحه با رومیه اتفاق افتاد خان معظم این قضیه را حمل بر نقص تدبیر نموده صلح مذکور را انکار کرد و پس از محاصره و مجادله هشت ماهه آن شهر را مفتوح و افاغنه ابدالی را قهر و قتل کرده بقیة السیف را در سلک سپاه ملازم ساخته بمشهد مقدس بازگشت و چند کس از مقربان و معتمدان پادشاه را طلب داشته مطمین خاطر ساخت و عزم رزم احمد پاشا و تسخیر بغداد کرده گفت بخدمت پادشاه رسیده بعد از رخصت ببغداد میروم مقربان بخدمت پادشاه آمده از اظهار ارادت و اخلاص‌مندی او خاطر پادشاه را که تفرس داعیه استقلال وی نموده اندیشه ناک بود مطمین ساختند و خان معظم با لشکری مع فوج باصفهان آمده بخدمت پادشاه رفت و سخن اجازت سفر روم درمیان آورده مختار شد و عازم حرکت بود روزی مقربان ترغیب رفتن پادشاه بمنزل وی که از باغهای پادشاهی بود کردند و پادشاه در خلوت سوار شده بآن باغ رفت خان مزبور پیاده استقبال نموده بمراسم خدمت پرداخت و بساط عشرت گسترده التماس ماندن آن روز کرد چون پادشاه باستراحت مشغول شد وی چند کس از سرداران لشکر خود را طلبیده سخن در سلطنت راند که الحال صلاح آنست که بسبب ضعف طالع چندی پادشاه ترک سلطنت گفته بگوشه نشنید و پسرش را السلطنت برداشته معامله روم یکسو کنیم چون این معنی ممهد بود ایشان نیز رضا دادند پادشاه را ازین صلاح خبر دادند وی ناچار بتقضای تن در داد و پسرش را که کودک دو ماهه بود بپارگاه بادشاهی درآورده خطبه و سکه بنام او کرده بشاه عباس موسوم شد و شاه طهماسپ را با جمعی پاسبانان

روانه خراسان نموده یکی از پردگیان سلطنة را خود پیشتر در حبالهٔ نکاح داشت
در آن وقت دیگری را در سلک ازدواج پسر بزرگ خود در آورد و آنچه در خزانه
و کارخانجات پادشاهی بود بتصرف خان معظم در آمد و بر جمیع ممالک ایران
حکام از خود تعیین نمود و شاه عباس مذکور را چندکس همراه نموده بقزوین فرستاد
جماعت بختیاری سر ازین معاملهٔ پیچیده شورش کردند و حاکم جدید را کشتند
به تنبیه ایشان از اصفهان نهضت کرد و پس از جنگ جدال متابعت کردند*
خان معظم روانه بغداد شد و در راه بالشکری از روم مصاف داده
غالب آمد و بغداد راند احمد پاشای حاکم دار السلام بالشکری انبوه از شهر
بر آمده در کنار شط بغداد مصاف داد و منهزم بقلعه گریخت خان معظم
باشوکت تمام بمحاصره پرداخت و بر دجله جسر مستحکم بسته هر دو طرف شط
و قلعه را فرو گرفته در تضییق محصوران کوشیده توابع و لواحق بغداد همه
بتصرف قزلباش در آمده اکثر لکدکوب حوادث شد و احمد پاشا در آن
قلعه داری الحق نهایت مردانگی و تمکین بکار برد و راه فرار هم نداشت
و در اطاعت قزلباش مطمئن نبود بهر حال پای بیفشرد اما چون با سپاه
موفور محصور شده بود و مدت محاصره امتداد یافت در ان شهر انبوه قحط افتاد
و مردم اکثر حیوانات ماکول و غیر ماکول حتی سگ و گربه را بخوردند و کار محصوران
بصعوبت تمام کشید*
چون برخی ازین سوانح گزارش یافت اکنون به بقیهٔ احوال خود
می پردازد*

# بقیه احوال خویش

## حرکت راقم از بندر عباسی - ورود بلدهٔ لار و تعدی حاکم و عمال دران دیار - سرداری محمد خان بلوچ در ملک فارس

چون به بندر عباسی رسیدم بنابر مشقت های سخت که در سفر حجاز کشیده و قروض بسیاری که بر گردن افتاده بود طاقت حرکت بجائی نداشتم مدت دو ماه دران بندر مانده بعض دیوان را بهر نوع صورتی داده بقدر مقدور باحوال پریشان خود و وابستگان پرداختم و دران وقت بسبب انقلاب دولت و تغییر قوانین سلطنت و تعدی و تحمیلات زیاده بر طبقات خلائق آن مملکت بهم برآمده اضطراب و آشوب تمام بود که خلقی را که اصناف حوادث و بلیات رسیده پایمال چندین ساله دشمنی مثل افاغنه ظالم بدمعاش بودند اصلاً تاب و توان تحمل تعدی و ستم نبود و با این حال گماشتگان دیوان و عمال به هر کس بوجوه مختلفه اصناف تحمیل و تحصیل زر در پیش داشتند عذر و عجز و لابه کسی مسموع نبود و هر کس بحال خود درمانده وادرسی درمیان نه الحاصل که عجب حالتی مشاهده میشد و مرا خود طبیعت مجبول است که ابقای بر باطل و تمکین ظالم نتوانم و براد راک ملهوف و نصرت مظلوم و حمایت ضعیف بی اختیار رو اگر عاجز آیم آرام محال و زندگانی بر من حرام ست دران هنگامه بیچارگان ناچار بمن استغاثه میکردند و چارهٔ ممکن نبود و آنچه بر من گذشته عالم السرائر بران آگاه است و در جماعت عجزه همیشه با عمله اران بسنجی و درشتی و ملامت و سرزنش می بودم و چنان سودی نداشت چه بنیاد کار بران بود که از نهایتی نداشت

از بندر عباسی حرکت عزیمت اصفهان نمودم و بهر قلعه و قریه که می رسیدیم مردم جمع آمده در ناله و زاری بودند چون در تمام آن دیار معروف شده جائی نبود که مردمش معرفتی نداشته باشند نهانی و اختفای من مقدور نمیشد تا ببلده لار در آمدم شدت ایام زمستان و بارش بود و بر من ضعف و ناتوانی استیلا داشت و حالت سفر خاصه بسر دسیر نبود چند روز توقف کردم و اوضاع آن شهر خراب نهایت ابتر بود حاکم سابق بمصادره گرفتار و حاکم جدید چهار صد کس سپاه همراه و جمعی دیگر خدمه و وابستگان داشت و از غرایب اینکه مقرر چنان شده بود که اخراجات یومیه خود را روز بروز از مردم شهر بگیرند و از خارج بسبب خرابی و ناامنی طرق اجناس بآن شهر نمیرسید و تسعیرات بالا گرفته ماکولات کمیاب بود و معدودی از بیچارگان که ازان همه حوادث باز مانده بودند بفلاکت تمام روزگاری بسر می بردند حاکم و سپاه در اخذ ما یحتاج یومیه خود عنف و اشتلم داشتند و امیر دیگر برای تعداد تحمیلات آن ولایت آمده اضعاف معمول مطالبه و دران مبالغه تمام داشت و بر سایر اشجار نیز خراجی که هرگز دران ممالک رسم نبوده اختراع نموده وی نیز سرکاری علیحده فرو چیده بر سر مردم افتاده بود و از جمیع نواحی که دست رس ایشان بود خراج و متوجهات تا سال آینده را نیز محصلان شدید گماشته تحصیل می نمودند و از هر خانه رعیت یک نفر سپاهی با یراق و سامان می خواستند که در رکاب حاکم حاضر بوده بی رسوم و مدد خرجی تا باشد خدمت نماید و مقدار یک هزار کس ازان نواحی باین صنعه جمع آورده بودند

وسه هزار کس دیگر طلب می نمودند ویافت نمیشد اگر رعیت بیچاره بود رخت ویراق وسامان یساق نداشت وو در سرزمین خود بایست بفلاکت و مزدوری قوتی برای خود و عیال پیدا کند ویرا چگونه سفر میسر بودی وکتخدایان ایشان در معرض مواخذه وتطاول بودند وبااین حال مطالبه سیورسات واذوقه وغوره برای ذخیره می نمودند ❊

واین سلوک مخصوص رعایای شیعه لار بود که اطاعت داشتند وبرخی از محال آن که بر مذهب شافعیه اند و در ایام استیلای افاغنه نیز آسوده حال و تازمان بازگشتی بحاکم نموده در مکانهای خود متمکن وازین تحمیلات برکران بودند وخان معظم محمد خان بلوچ راسرداری مملکت فارس داده بتنبیه ایشان مامور نموده بود وو‌ی باتفاق حاکم شیراز با حشری انبوه روانه آن صوب شده از کثرت تعدی ایشان رعایای بیچاره می رمیدند ❊

## محصور شدن عبدالغنی خان جهرم

ومحاربه نمودن او با سردار فارس - کشته شدن حاکم لار وآشوب آن دیار - آمدن محمد خان سردار بلار ومحاربات او ومدافعه لاریان - عاجز شدن محمد خان وبازگشتن از لار برآمدن سکنه لار از آن شهر

سردار ببلده جهرم رسیده عبدالغنی خان حاکم آن بلده که از نیکان و دوستان من بود و دران مدت بحسن تدبیر و مردانگی آن بلده را از شر افاغنه محافظت نموده معمور داشت هرچند خواست که ایشان را بسامانی که مقدور بود خدمت نموده

ازان حدود در گذرانده راضی نشدند و در خواستهای بیش از وسع نموده دست تعدی کشادند عبدالغنی خان مذکور که بعدالت و رعیت پروری و مردانگی موصوف بود ناچار شده حصار شهر استوار کرد و با سپاهی که داشت بحراست آن بلده پرداخت و در میانه وحشت خاسته سردار بمحاصره و استیصال او کمر بست و چندانکه وی سردار را بمواسا و مدارا و رفع جدال پیغام داد در نگرفت ؛

درین احوال لاریان که طبیعت ایشان خالی از بی پروائی و مردانگی نیست بیچاره کار خود درمانده از سلوک حاکم و عملداران تبنگ آمدند و از رسیدن سردار و تعدی آن لشکر نیز وحشت تمام داشتند و حاکم نیز بنابر سلوک ناگوار خویش از ایشان نامطمین و حذرناک شده سپاه و متعلقان خود را جمع آورده در اندرون منزل خویش جای داده پاس حزم میداشت و ازین غافل که

شعر

| | |
|---|---|
| النصر لیست باجناد مجندة | لکنه لسعادات وتوفیق |

از قضا روزی حاکم بهانه از کلانتر آن شهر رنجیده وی را بفرمان او کشیده افگندند و چوب بسیار زده محبوس ساخت و چندکس از اعیان را که بسلام او حاضر شده بودند تهدید عنف کرد ایشان با مردم شهر و وابستگان کلانتر نزد من آمده بنیاد شکایت و اضطراب کردند چندانکه ایشان را تسلی و دلالت بصبر و شکیب کردم سود نداشت و از حیات کلانتر که در خانه حاکم محبوس بود مایوس شده بیتابی و فزع می نمودند و من حاکم را مکرر باطلاق کلانتر دلالت کردم تعلل می نمود و اعیان شهر بارها نزد او رفته بگناهی و بیچارگی خود باز نمودند

و در استخلاص کلانتر کوشیدند فائده نکرد ❖
حاکم روزی بوثاق من آمد باوی سخنان صلاح آمیز بسیار گفتم و بسلوکی که در آن وقت
شایسته حال او بود رهنمونی کرده حبس کلانتر را که باعث فتنه و موجب فساد میشد
باو فهمانیده وی را از حبس رها کرد مشروط بر آنکه دران ولایت نمانده روانه حجاز
شود این معنی هم قبول افتاد و کلانتر مذکور عازم حرکت شد چون دو روز بگذشت
حاکم پشیمان شده اراده گرفتن وی نمود و مردم متوحش شده شب باهم نشستند
و بدفع حاکم کمر به بستند هنگام طلوع صبح بود که همگی باتفاق کلانتر بخانه حاکم ریخته
صدای تفنگ و غوغا برخاست و حاکم با چند نفر غلامانش کشته شد سپاهیانش
هر یک بگوشه نهان شده فوجی از ایشان بمنزل من پناه آوردند چون کار حاکم
بانجام رسید کلانتر و دیگران بآن ازدحام و هجوم عام نزد من آمدند و از مردم سپاه
که تعدی بسیار دیده بودند عزم انتقام داشتند من در حمایت ایشان که بآن خانه
پناه آورده بودند مبالغه کردم کلانتر و عامه نیز خود حجاب و رعایت آداب را
کار فرما شده از مزاحمت ایشان درگذشتند و همان روز آن جماعت را عذرخواهی
نموده با اسپ و اسبابی که داشتند از ان شهر سلامت روانه نمودم و کلانتر و اعیان را
سرزنش و ملامت بسیار بر اقدام آن کار دران وقت که اصلا ایشان را سامان
و توانائی بانجام رسانیدن آن نبود و باعث استیصال و خرابی همگی میشد کردم
لیکن امضای تقدیر شده کار از دست رفته بود ❖
و حاکم معزول که اشنای قدیم من بود از مصادره نجات یافته با مردم خود از ان شهر
بطرفی بیرون رفت و پاسبانان قلعه لار از نفاق با مردم شهر همداستان نشده

در قلعه نشستند و در ظرف چند روز طرفه فتنه و آشوبی دران شهر بود و چند کس
که باهم سابقه عداوتی داشتند نیز کشته شدند و نزدیک بآن رسیده که دست
تطاول بیکدیگر افگنند بحسن تدبیر نائره آن فتنه را تسکین دادم و دران حادثه
مشقتی بمن رسیده که شرح نتوان کرد و چندانکه جهد میکردم که از میان ایشان
بطرفی بیرون روم سود نداشت و همگی بالتماس و ابرام ممانعت نمودند و از همه
بهتر آنکه در اطراف و اکناف شهرت یافت که اقدام ایشان بآن امر
باشارت من بوده و چون یک هزار کس ازان مردم سکنه قری و نواحی بودند
که حاکم ایشان را باکراه جمع آورده بود اکثر آن جماعت سر خود گرفته
بمکانهای خود رفتند ✤

چون سردار فارس که بلده جهرم را محصور داشت ازین حال آگاه شد حاکم
شیراز را با فوجی بمحاصره و تضییق آن بلده گذاشته خود بالشکر انبوه بسرعت تمام
بقصد لار در حرکت آمد چون قریب بآن شهر رسید مردم همگی در یک محله مجتمع شده
بفکر کار خود افتادند سردار بشهر نزول کرده بقتل و غارت آن مردم کمر بست و
از اطراف بآن محله هجوم آورده مردم نیز بمحافظت خود و مدافعت وی مردانه کوشیدند
و یک هفته جنگ امتداد داشت چون تسلط خود را بران محله بزودی دشوار دید
و مهم جهرم درمیان بود ناچار بمدارا پیش آمده بعد از گفتگوی بنابران شد که نایبی
در قلعه لار گذاشته خود مراجعت نماید و بعد از چند روز که مردم را اطمینانی حاصل شود
هرکس بمکانهای خود رفته نائب نیز از قلعه بشهر آمده بحکومت قیام نماید چنان
کرد و کلانتر محصر پیشکشی بسردار داده بازگشت و نائب با فوجی در قلعه بود

ومبالغه در برآمدن مردم از حصار آن محله داشت و ویرا از ایشان و ایشان را از وی اطمینان نبود آخر چنان شد که اعیان و اکثر آن خلق ترک آن شهر گفته با عیال و اطفال خود بهیات مجموعی با اسلحه و یراق و نهایت حزم و احتیاط عازم سکنای قری و نواحی شده برآمدند +

## ورود راقم حروف به بندر عباسی

سفر دریا از بندر عباسی بسواحل عمان - رفتن بمسقط - مراجعت به بندر عباسی - رفتن به بلدهٔ جرون - رفتن راقم حروف بمملکت کرمان - طغیان محمد خان

ومن نیز دران وقت با ایشان برآمدم و آن مردم در دو قریه که املاک و اقطاع داشتند اقامت کردند و من از ایشان جدائی گزیده پس از چندی به بندر عباسی درآمدم و چند روز اقامت نموده از مشاهده آن احوال و اوضاع تبنگ آمده طاقت تحمل و شکیب نماند و هر کس را از افزونی تحمیل و تعدی سرکار دیوان این مضمون ورد زبان بود +

### شعر عربی

یداوی بماء من یغص بلقمته     وکیف اداوی ان شرقت بماء

ومرا همت بدان مصروف شد که ترک ولایت ایران گفته از ان سواحل ببصره رفته بهر نوع خود را بنجف اشرف رسانم اما چون خان معظم بغداد را محصور داشت و تمامی عراق عرب از صدمات لشکر قزلباش بهم برآمده لکد کوب حادثات شده بود و مردم بصره نیز از دهشت پریشان حال و اکثر بدریا گریزان بودند

و دران شهر فزع قیامت افتاده هیچگونه استقامت نبود چندانکه کوشیدم که از مردم آن سواحل کشتی بدست آورده روانه بصره شوم مقدور نگشت عذر آورده می گفتند که مردم بصره کشتی مارا برای فرار خویش خواهند گرفت و مرا زیاده بران طاقت اقامت نمانده بود ناچار بکشتی جماعت دلندیسیه فرنگ نشسته روانه سواحل عمان شدم و در بلده ازان دیار که بر سواحل بحر و موسوم بصحارست نزول نموده مدت دو ماه تقریباً اقامت شد و از شدت مکاره و صعوبات دلتنگ شده مجال قرار نماند از قبیله رنحاب اعراب سکنه آن حدود کشتی گرفته سوار شدم و بشهر مسقط ازان بلاد رفتم و از دو ماه افزون اقامت کردم وضع کثیف آن دیار و شدت گرما و ناخوشی آب و هوا مرا رنجور و عاجز ساخت +

| | |
|---|---|
| چه شد یارب که یکدم در درون تسکین نمی یابد | ز بیتابی سرم می گردد و بالین نمی یابد |

مجملاً چنان رنجور و ناتوان بکشتی نشسته به بندر عباسی مراجعت کردم چون شدت تابستان و هوای آن بندر نیز بغایت ناموافق بود عارضه تب ربع نیز بشدت تمام علاوه شده امراض دیگر هم بر مزاج استیلا یافت و بنا بر جهات طاقت توقف نبود ناچار بمحفه نشسته بمحال جهرون که از لواحق آن بندرست و آبهای جاری دارد رفتم و چندی در قرای انجا بسر برده امراض شدت داشت و از مکاره بسیار و ملاحظه احوال بیچارگان و توقعات ایشان بر غیرت و همت من کار دشوار شد مجال صبر و اقامت نماند و راه بیرون شدن ازان مملکت نداشتم بخاطر رسید که از مملکت ایران جائی را که نه دیده ام

ولایت کرمان ست و از اهالی آن ولایت که آشنایان من بودند الحال چنان کسی باقی نمانده اگر تغیر وضع خود داده بآن شهر یا قرای نواحی آن روم و در گوشه انزوا گزینم شاید چندی روزی بسر توانم برد باین خیال تغیر اوضاع خویش نموده خود با یک دو کس از خدمتگاران روانه کرمان شدم و دران وقت مرا بسبب استیلای اسقام و ناتوانی طاقت اعتزال در غیر معموره نمانده بود. بالجمله چندی در قریه بسر برده آخر بشهر کرمان درآمدم و در گوشه نشسته با کسی معاشرت نداشتم اندک اندک چند کس آشنا شدند و جمعی که معرفتی داشتند مرا دیده شناختند و بودن من دران شهر نیز نهان نماند القصه چند ماه اقامت نموده اوضاع آن ولایت خراب نیز بسبب شورش جماعت بلوچ و حوادث دیگر اختلال تمام داشت ازان جا عازم حرکت بصوب مشهد مقدس شدم چون زمستان رسیده بود و راه خراسان سردسیر سخت ست و مرا شدت تب ربع بغایت ناتوان و عاجز داشت مردم مانع آمدند ✝

و دران آوان محمد خان بلوچ سردار فارس با خان معظم طهماسپ قلی خان دل دگرگون کرده از خوف جان سر از اطاعت وی پیچیده بود و رقم اختصاص بر مملکت فارس کشیده گماشتگان خان معظم را محبوس داشت و دعوی بندگی و اخلاص بشاه طهماسپ نموده وی اگرچه خالی از دلیری نبود اما بغایت سبکسر بود و تمکین ریاست نداشت مردم چون ستم رسیده و بالطبع هواخواه خاندان علیهٔ صفویه و اولاف ولای ایشان میزد بجانب وی رغبت نموده لشکری انبوه داشت ✝

# سرداری توپال پاشا

و آمدن عساکر روم بعراق عرب - جنگ خان معظم با توپال پاشا سردار روم - فتح توپال پاشا و اقامت وی در کرکوکیه - آمدن لشکر رومیان بجدو و کردستان - محاربهٔ خان معظم با لشکر روم وظفر یافتن - جنگ توپال پاشا و قتل وی - فرستادن جسد توپال پاشا به بقعه ابی حنیفه - محاصره بغداد نوبت دوم

مجملاً در کرمان بودم که خبر شکست یافتن خان معظم از سپاه روم شهرت یافته و خلاصهٔ آن اینکه

چون محاصره بغداد بیک سال کشید و احمد پاشا چندانکه خواست خان معظم را بمصالحه راغب سازد صورت نه بست اولیای دولت عثمانیه چاره جو شده در فکر تدارک آن حادثه بودند از اعاظم امرای خود توپال پاشا نامی را که سالها در حدود فرنگ سردار و با آن جماعت کارزار نموده بشجاعت و رای بلند آوازه بود سردار عراق عرب نموده با لشکری گران بجنگ خان معظم روانه نمودند چون خبر قرب وصول او ببغداد رسید خان معظم جمعی را بحراست اطراف قلعه بغداد گذاشته خود با لشکری از قزلباش روی باو آورده و در استقبال آن لشکر شتاب و ایلغار نموده تا قرب سی فرسنگ راه عنان باز نه کشید سردار روم لشکر خود را دو قسمت نموده خود در دنبال بود و مقدمه آن لشکر بر سر آبی فرود آمده توپخانه خود را باسلوب استوار ردوانه از قرب وصول قزلباش آگاه و مستعد کارزار بودند اول صباح خان معظم بایشان رسیده جنگ در پیوست و پس از ساعتی

سردار روم و بقیه لشکر و حشم بآئین تمام صفوف آراسته و توپخانه بر گرد لشکر بهم پیوسته در رسیده هنگامه کارزار سختی گرفت و دران بیابان سوای آبی که رومیان آنرا فرو گرفته بودند آب نزدیک نبود بالجمله تا هنگام زوال آتش قتال افروخته و معرکه کارزار گرم بود آخر از حرارت آفتاب و غلبه تشنگی پیادگان و تفنگچیان لشکر قزلباش از حرکت باز ماندند خان معظم بحفر چاه ها امر کرد و دران زمین عمق عظیمی بایست تا آب پدید آید حال سپاه زبونی گرفت و رومیان زور آورده بسی از سواران و اسپان قزلباش بزخم تفنگ در غلطیدند از انجمله اسپ خان معظم بود القصه آن سپاه را قوت مقاومت نمانده منهزم شدند و راه عراق عجم پیش گرفته کس ببغداد فرستاده جمعی را که بمحاصره آن قلعه مانده بودند طلبیدند ایشان نیز شب هنگامه کوچیده روانه عراق عجم شدند +

و احمد پاشا از محاصره برآمده مشغول کشیدن اجناس بقلعه و تدارک ذخیره شد و سردار بحوالی قلعه بغداد آمده چون دران حدود ذوقه که وفا بعلوفه آن لشکر بیکران کند یافت نمیشد بصوب کرکوک عطف عنان نموده انجا مقام گرفت و فوجی از عساکر خود را با چند کس پاشایان معتبر از راه حدود کردستان بعراق عجم روانه نمود که استعلام احوال کرده در انچه صلاح وقت باشد کوشند و خان معظم آن لشکر منهزم شده را از پراگندگی مانع آمده بهمدان آمد و این در اواسط سال ست و اربعین و مائة بعد الالف بود و دران شهر خزانه از سابق داشت بانعام و احسان و تدارک احوال ایشان پرداخته و جمعی از سپاه که در اطراف داشت طلبیده در مدت یکماه باز لشکری نمایان بیاراست

و از حال آن فوج رومیه آگاه شده بعزم رزم ایشان از همدان ایلغار کرد
و چون بلای ناگهانی بر سر آن قوم رسیده معرکهٔ کارزار گرم ساخت و از حملات
لشکر قزلباش شکست در رومیه افتاده سردار آن با جمعی مقتول و برخی توپخانه
و سامان بر جای نهاده راه فرار گرفتند خان معظم بصوب کرکوک راند توپال پاشای
سردار نیز از آن شهر برآمده با لشکر بسیار صف آرا شد و پس از کوشش بسیار
خان معظم بفتح و ظفر اختصاص یافته خلقی انبوه از لشکر روم بخاک هلاک
افتادند و سر توپال پاشا را یکی از قورچیان قزلباش بریده نزد خان آورد و تن
او را نیز بموجب فرمان پیدا نموده آن سر و تن را بهم دوخته یکی از افندیان
اسیر بحکم خان معظم ببغداد برده در مقبرهٔ ابوحنیفه دفن کردند و بقیة السیف
رومیان بحال تباه راه فرار گرفتند خان معظم آن حدود را لگدکوب حوادث
نموده ببغداد رفت و بار دیگر آن شهر را در میان گرفت +

## حرکت راقم از کرمان به بندر عباسی

ترک محاصره بغداد و توجه بدفع محمد خان - قتل شوشتر و خرابی آن -
جنگ محمد خان - هزیمت محمد خان بصوب خطهٔ لار -

مجملاً در کرمان بودم که شکست لشکر قزلباش و معاودت خان معظم از بغداد
اتفاق افتاد بخاطر رسید که درین وقت از بنادر فارس شاید ببصره و نجف اشرف
رسیدن میسر تواند شد باین عزم روانهٔ بندر عباسی شدم و درآن راه از ناتوانی
و شدت تب ربع که مدت شانزده ماه بود عارض شده مشقتی سخت کشیدم تا آنکه
به بندر مذکور رسیده هنوز راه دریا ببصره مسلوک نشده بود دران بندر اقامت کردم

پس از چندی خبر وصول خان معظم ببغداد و دیگر باره محصور شدن بغدادیان رسیده عایق حصول مقصود گشت *

و محمد خان بلوچ بر فارس استیلا داشت و آوازهٔ عزم تسخیر اصفهان و عراق و استخلاص شاه طهماسپ در انگنده بود و گماشتگان خان معظم که در اصفهان و آن حدود اقامت داشتند بنابر عدم استطاعت مقاومت با وی هراسان شده طغیان او را بابلغ وجهی بخان معظم معروض و آن حادثه را بغایت عظیم وا می نمودند و خان مذکور کار بغداد را نزدیک بانجام رسانیده و هراس بقیاس بر احمد پاشا و محصوران مستولی شده اصلا حالت صبر و سامان قلعه داری نداشتند و در همان آوان قلعه کشاده می شد لیکن سوانح فارس و عراق خان معظم را بیقرار ساخته زیاده صلاح در اقامت آن حدود ندید و با احمد پاشا سخن مواسا در میان آورده قول و قرار چند واقع شد و او خود این معنی را هرگز امید نداشت از نعمتهای عظمی شمرد *

و خان معظم بعزم دفع فتنهٔ محمد خان از بغداد بسرعت برق و باد در حرکت آمده ببلدهٔ شوشتر رسید و سکنهٔ آن بلد بانقیاد محمد خان معروف و بهواخواهی وی متهم بودند در آن وقت ابوالفتح خان حاکم آن دیار بقتل رسیده بسیاری از اعیان و اهالی آنجا معروض تیغ یاسا شدند و آنچه از خفت و خواری و نهیب و غارت و قتل و اسیر نسبت بساکنان آن دیار واقع شد مجال ذکر نیست و خان معظم فوجی از لشکر را بجانب فارس روان کرده خود نیز از عقب در حرکت آمد محمد خان نیز از شیراز با لشکری که داشت بعزم رزم نهضت نموده در حدود

کوه کیلویه تلاقی دست داده و محمد خان پای ثبات فشرده جنگهای سخت کرد و نزدیک شد که آثار غلبه ظاهر سازد و در آن وقت آوازه وصول خان معظم که از دنبال مقدمه لشکر خود می آمد شیوع یافته لشکریان فارس را اول از جای رفت و شب در رسیده بود اکثر آن سپاه ظلمت لیل را پرده حجاب خویش ساخته پراگنده شدند چون صبح شد چنان کسی با محمد خان نمانده بود معدودی از قوم او و نزدیکان و چاکرانش که به سه هزار تن نمیرسیدند برگرد خیمه او باقی مانده بودند محمد خان ناچار ازان مصاف عنان تافته بالیغار به بلده لار در آمد و در آنجا یکی از اقوامش را با فوجی بحکومت گذاشته بود بران شد که فوجی از مردم آن گرم سیر نیز فراهم آورده دیگر باره مستعد کارزار شود +

## آمدن راقم حروف از ایران

وسفر دریا از بندر عباسی به تته - روانه شدن از تته بجهان آباد - رسیدن به بهکر - روانه شدن بملتان و اقامت دران - معذرت نگارش این اوراق سانحه شیوع وبا در ملتان - حرکت نمودن از ملتان و ورود بلاهور - حرکت از لاهور و رسیدن به شاهجهان آباد - رجعت قهقری بلاهور

و در بندر عباسی چند کس از عاملان خان معظم بودند دران وقت چند کس از محمد خان نیز رسیده هر دو فرقه تطاول و تعدی می نمودند روزی بر چند کس از بیچارگان ستمی سخت رفت و مرا خاطر شوریده از ملاحظه آن احوال بی تحمل شده دل از جای برفت و عزیمت بر آمدن ازان ولایت کردم کشتی در هوا لو قت

روانه سواحل بلاد سند بود من هم عزم روانه شدن مصمم نمودم و این در روز دهم
رمضان المبارک ست واربعین ومایة بعد الالف بود کپتان جماعت انگلشیه
فرنگ چون از اراده من آگاه شد بمنزل من آمده واز رفتن بهندوستان
ممانعت آغاز کرده وبرخی از زشتی های اوضاع آن ملک برشمرده وترغیب
رفتن بفرنگ نمود ودران باب مبالغه بسیار کرد راضی نشدم ودر همان روز
ترک همه چیز گفته خود تنها بکشتی درآمده روانه حدود سند گشتم *
وبیکی از سواحل تته رسیده غره شوال بود که بآن بلده درآمدم ونمیخواستم که درین
مملکت کسی مرا شناسد میسر نشده وهمان روز که به تته رسیدم جماعتی از تجار
آن بلده که در فارس مرا دیده بودند آگاه شدند وجمعی از اهل ایران نیز درآنجا
اقامت داشتند واکثر از آشنایان بودند بالجمله این معنی در هیچ شهر ازین مملکت
صورت نبست واگر مقدور شدی هرآینه موجب رفع بسیاری از مکارهٔ مصایب
وآلام بیشمار من بودی واین مقدار که هستم مبتلا بگوناگون اندوهٔ ملال وزبونی
حال نبودم چه صعوبت وغم تنهائی وبیکسی ازان روز تا حال تحریر که اواخر سال اربع
وخمسین ومایة بعد الالف ست همیشه مصاحب ومستوعب اوقات من بود
وازنتایج روشناسی وگاه گاه ملاقات ومجالست ساعتی با اصناف خلق
روزگار درین دیار که وارد منزل من گردیده اند تن وجان گداخته بیان چگونگی
وجوه واسباب متکثره آن درخور نگارش نیست ومن این مدت اقامت را
درین مملکت از زندگانی محسوب نداشته همانا آغاز رسیدن بسواحل این ملک
انجام عمر وحیات بود ودراین مدت هشت سال ازانجا تا بلده دهلی که معروف

بشاهجهان آباد

بشاهجهان آباد رست دیده ام و آنچه از اوصاف و احوال و اوضاع این مملکت بود و ساکنانش شنیده و یافته بودم همه معاین و آنچه نشنیده و بخاطر خطور نکرده مشاهده و معلوم شد +

از دو ماه افزون در تته اقامت نموده از بی صبری و حرکت از ایران خود ملامت کردم و از اختیار نکردن سفر بمالک فرنگ ندامت کشیدم و موسم سفر دریا گذشته تا بتابستان در رسیده بود و در مراجعت بایران یا بجای دیگر انتظار موسم آینده بایست کشید بالجمله دران بلده از بی آبی و بدهوائی و اوضاع زشت که این مملکت را عرض عامست بی آرام شدم مردم گفتند ببلده خدا آباد از معموره های سند که چند روزه راهست باید رفت و بچندان ماونتی احتیاج نیست بکشتی از راه رودخانه که از نواحی تته تا کنار آن شهر کشیده می توان رفت و قسمت چنان بود +

بسواری کشتی بخدا آباد درآمدم و از شدت حرارت و ناخوشی هوا و هجوم احزان و شدائد بامراض مختلفه صعبه گرفتار شده مدت هفت ماه در آنجا بکیس و بیمار بیفتادم چون بعض امراض را انحطاطی روی نمود و زیاده توقف باسباب مختلفه مقدور نبود حیرتی طرفه عارض شد +

بفرمان قهرمان تقدیر باز بسواری کشتی بشهر بهکر که چند روزه راه برکنار همان آب سندست رسیدم و اصلاً طبع را ملایمت و طاقت برتحمل اوضاع و اطوار اشخاص این دیار نبود و بیکسی و بی سامانی و قصور مقدرت علاوه وحشت و آلام بود قریب بیک ماه توقف نموده ناتوانی و اختلال بر مزاج

استیلا داشت ناچار بجهة شکسته بصوب ملتان روان و آن منازل را
به مشقت طی نموده بقریه که نزدیک بحصار آن شهرست رسیده مقام گرفتم ✤
و دیدن این مملکت زیاده بر همان مقدار بغایت مکروه و پیوسته ممید و ما
نجات بوده عوارض احوال ایران بر خاطر گوارا شد و همت مصروف
بمعاودت بود و مقدور نمیگشت تا آنکه مدت اقامت دران قریه تنهائی
و ناکامی قریب بدو سال رسید و گاهی دران ملال و اختلال خود را بنوشتن
مشغول ساخته هوش رمیده و حواس پریشان شمع را این ندا میدادم ✤

| | |
|---|---|
| ایام را اجال و فلک را جواب ده | مطرب سماع بر کش و ساقی شراب ده |

و رساله کنه المرام را که در بیان قضا و قدر و خلق اعمال ست با چند
رساله دیگر دران مقام تحریر نموده ام ✤
و مخفی نباشد که حالات ایام اقامت این دیار از حوصله تحریر بیرون و مرا
از التفات بذکر مجملی هم ازان ناموس می آید و اصلا قابل تعرض و نقل نیست
و اگر عنان قلم بذکر شمه از بقیه سوانح ایام خویش معطوف شود ناچار برخی از
قبایح و فضایح احوال و اوصاف این دیار کدورت آثار شنعت اطوار نمایش
خواهد گرفت و بر کلک و صفحه افسوس ست همان بهتر که ناظران چنانکه
نگارش یافت بدایت ورود مرا باین کشور نهایت و انجام زندگانی تصور
نمایند و نیز پوشیده نماند که مجموع تحریر این اوراق و التفات بنگارش خلاصه
این احوال شیوه خامه و پیشه همت و مناسب اوقات و مرغوب خاطر
و مانوس طبیعت این خاکسار نبود بلکه فکرت و رویت ازین شیوه بغایت

بیگانی و احتراز داشته بخاطر نمیگذشت چه قطع نظر از عدم مناسبت افسانه گوئی
با احوال وپستی رتبه وقلت فائده وخساست این مقال موانع ومعایب دیگر
نیز داشت که شایان این انمیقدار نبود چه بعض سخنان ببا باشد که در نظر بیخبران
تشبه بشیوهٔ خودنمائی که سرمایهٔ فرومایگان ونزد این بمقدار سرمه قباحت
گردد ولله الحمد والمنت افراط دوری وتجنب من ازین شیوه فطری وبجدیست
که موجب زبونی وخمول در دنیا شده اما باعث بر تسوید آن شد که درین آوان
که آخر سال اربع وخمسین ومایه بعد الالف ست ودر بلدهٔ دهلی با شدت آلام
واسقام زاویه نشین اعتزال وخاطر شوریده لبریز ملال بود آسایش وآرام
کرانه گرفته از تعطیل قوا وهجوم اندوه خاطر بهیچ چیز مشغول نمیشد وشبها خواب
بنود بی اختیار انچه مجمل احوال بزبان قلم آمده درد و شب تا این مقام تسوید نمودم
ناظران بذیل عفو واغماض در پوشند که حوادث دهر ناساز کار را کارها ودل
ودماغ شوریده آورده را اثرهاست +

## عربی

الی الله المشتکی من دهر عنود وخلق مردود قلیل حیاءوهم کثیر شقاءوهم علماء
هم جهلاءهم امراءهم سفهاءهم اتخذوا الهوی رباقعسالهم وتبارنبا افرغ
علینا صبرا وتوفنا مسلمین +

## شعر

| | |
|---|---|
| الا لعنت الله دنیا نا قیمتها | لیست تفی عند ذی لب بقیراط |
| دنیا تابت عن الاحرار قاطبة | وطاوعت کل صفعان وضراط |

## فارسی

| | |
|---|---|
| گران افتاد لنگر کوه درد سینه فرسا را | خدا صبری دهد دلهای از جا رفته ما را |

اکنون چون ذکر برخی از احوال بعد از ورود باین دیار میخواست بقلم آید اگر بطریق اجمال تقبیه آن نیز صورت انجامی یابد باکی نیست ✤

چون مدتی اتفاق اقامت در ملتان واقع شد سانحهٔ غریبه روی نمود ودریا بستان رود خانه سند که ازان ناحیه میگذرد طغیان کرده صحرا و شوارع را فرو گرفت و خرابی بسیار بعمارات و مساکن آن دیار رسیده مدار تردد بر کشتی شد و جماعتی غریق گشتند چون موسم خریف رسید طغیان آب از صحاری و قری روی بکمی نهاده بعض زمین های مرتفع خشکی گرفت و مردم سال خورده آنجا می گفتند که قبل از این نیز معهدی چنین شده بعد از نقصان آب علت وبا عام گشته خلقی بسیار هلاک گردیده اند و دران سال نیز چنان شد مردم به تپ لرزه مبتلا گشته اکثر مطبق غب بود و کمتر کسی ازان مرض صحت یافته باشد و اصلا چاره پذیر نبود آنها که معالجها کردند و آنان که نکردند همه درگذشتند بلکه بعضی که ازان دیار بیرون رفتند وبا دراجل ایشان تاخیری بود و این حادثه قریب به پنج ماه امتداد یافت و مرا هم این تپ بشدت تمام عارض شده حالتی باقی نگذاشت و دران قریه که اقامت داشتم کسی برجا نمانده از آبادی بیفتاد و ضروریات لابدیه یافت نمیشد و از همه ضرورتر وجود خدمتگار بود که حکم عنقا داشت و اگر بندرت در اوایل آن حادثه شخصی یافته میشد که صحتی داشت بعد از دو سه روز مریض گشته محتاج به پرستار و خدمتگار دیگر بود تا آنکه بمرد ✤

وصعوبت معیشت وزندگانی بهرحال در هندوستان بر کسی که سایر ممالک عالم را دیده باشد پوشیده نیست واسباب وعلل صعوبت ازان بشیترست که معدود شود مجموع اوضاع واحوال این ملک مقتضی مشقت وتلخی معیشت ست واین معنی بر مردمش مکشوف نیست بلکه خود را متعیّش ومرفه تر از خلق عالم دانسته آن صعوبات ومنافرات را باطبایع ایشان ملایم وگوارا وغیر ملحوظ وبهرحال محفوظاند معیشت درین کشور بی استجماع سه چیز میسر نیست وآن زر وافر وزور موفور وبلدیت تمام ست وبر تقدیر استجماع شرایط مذکوره نیز اوضاع بغایت مختل وبی رونق وادنی چیزی بی سعی وسرگردانی وانتظار مقدور نمی شود وآن قدر کاری که در ممالک دیگر بیک نفر کارگذار سرراه تواند شد اینجا بده کس سرانجام نیابد وچندانکه بر خدم وحشم واسباب مکنت بیفزاید اوضاع ناهنجار تر وبی انتظام تر ست ✣

بالجمله از ملتان ناچار در چنان شدتی روانه لاهور شده بمشقت تمام بآن بلده رسیده بعد از چندی آن تب رفع شده صحتی روداد وتخمیناً سه ماه اقامت نموده باسبابی چند ماندن درآن شهر مکروه ومضطر بسفر شدم وطرق وشوارع تمامی این مملکت همیشه ناامن وخطرناک ست وباوجود نفرت وکراهت وصول ببلده دهلی که مقر پادشاه هندست ناچار از لاهور حرکت نموده قهرمان قضا بدهلی رسانید ومدت یک سال افزون اقامت نموده هجوم هموم بی آرام ساخت وعزم بر بیرون رفتن ازین ملک مصمم شده مراجعت بلاهور کردم وپیش نهاد خاطر این که از صوب کابل بقندهار رفته در مملکت خراسان هرگوشه که اتفاق شود

عزلت گزینم بمقارن وصول بلاهور خبر رسیدن لشکر قزلباش بقندهار بقصد تسخیر
واسترداد از ید افاغنه و محصور ساختن آن قلعه رسید و مرا عارضه بیماری سخت
بربستر ناتوانی افگنده مدتی امتداد یافت و هوا گرمی گرفته ایام برسات و شدت
بارش این دیار در رسید و اقامت در لاهور بطول انجامیده منتظر وصول خبر
انفصال مقدمه قندهار بودم که آن عایق از سر راه برخیزد و محاصره آن و آشوب
دران حدود امتدا دیافت ✣

## بقیه سوانح ایران بعد از ورود بهندوستان

فرار محمد خان و گرفتاری وی ـ کشته شدن محمد خان بدست خود ـ
استیصال رعایای شافعیه از خطه لار ـ محاربات با روسیه
و شکستهای فاحش ایشان ـ جنگ لزگی و انهزام ایشان

اکنون مجملی از وقایع ایران را که بعد از حرکت ازان مملکت بهندوستان مسموع
و معلوم شده بطریق ایجاز درین مقام می نگارد تا ذکر آن قضایا را نیز صورت
انجامی پدید آمده منتظران حقایق اخبار را انتظاری نماند ✣
نگاشته خامه وقایع نگار شده بود که خان معظم طهماسب قلی خان ترک محاصره
ثانیه بغداد بسبب آشوب و استیلای محمد خان بلوچ در فارس نموده بعزم
استیصال وی بکوه کیلویه آمد و بعد از محاربه محمد خان مذکور منهزم شده بلار
و گرم سیرات آن حدود آمده در اندیشه کار خود بود مجملاً خان معظم بشیراز رسیده
گماشتگان خود را که بحکم محمد خان مقید بودند رها نیده نوازش نمود و هر کس از
متوسلان محمد خان هر جا بدست افتاد مورد سیاست و بازخواست شده

لشکری بدفع محمد خان بگرم سیرات لار فرستاد محمد خان شهر و قلعه لار را گذاشته
با فوجی که داشت بآن حدودی از لار که رعایای آن شافعیه و دران وقت
معموری و جمعیتی داشتند در آمده بفکر و سامان لشکر و تهیه مدافعه افتاد ان قوم
بخیال باطل از وی هراسان شده آن همه مخالفت و منازعت او را با خان معظم
حمل بر مواضعه و تدبیر خان معظم در استیصال آن طبقه که چند سال بود اطاعت
شایسته نداشتند نموده محمد خان مذکور هر چند کوشید اتفاق و همراهی ازان قوم
ندید و چندانکه خوهست ایشان را بفهماند که بعد از من کسی بر شما ابقا نخواهد کرد
و به تنهائی از تدبیر کار و محافظت خود عاجز دیده سود نکرد و لشکر خان معظم بآن
حدود در آمده آن قوم پراگنده در قلاع و قرای خود متحصن شدند و محمد خان
با معدودی که داشت راه فرار پیش گرفت که شاید خود را ببلوچستان یا قندهار
رساند فوجی از لشکر قزلباش بر وی سر راه گرفته جماعتی از همراهانش مقتول
و خود زنده گرفتار شده وی را نزد خان معظم بردند و بعد از معاتبات درشت
و برآوردن چشمهای وی بخنجر محبوس گردید چون میدانست که بهیچ وجهی کشته
نخواهد شد در همان شب حربه بدست آورده خود را ہلاک کرد و لشکر خان معظم
آن گرم سیر را لگدکوب حوادث ساخته آن طبقه شوافع را مستاصل ساختند
و معدودی بقیة السیف ایشان را باطراف کوچانیده از بلاد دیگر رعایا
آورده دران امکنه سکنی فرمودند ❊

و خان معظم باصفهان رفته ازانجا بآذربایجان نهضت کرد و با لشکرهای
روم چه در حدود آذربایجان و چه در حدود ممالک ایشان بکرات مصافهای سخت

و محاربات صعبه نموده در هر بار ظفر یافت و سرداران بسیار و لشکر بیشمار از رومیه
دران معارک مقتول شده قلعه ایروان و گنجه و برخی از مملکت گرجستان و آن
حدود که در تصرف ایشان مانده بود تمامی انتزاع شده جائی از مملکت ایران بضبط
آن جماعت باقی نماند و باین اکتفا نکرده چندی در حدود مملکت ایشان استقامت
نموده کارزار کرد و اکثر آن دیار را خرابی و ویرانی تمام رسیده از شکست های
متواتر و ناچیز شدن سپاه بسیار و پاشایان نامدار و تلف شدن خزاین و سامان
موفوره و خرابی اکثر حدود ضعف تمام بر احوال رومیان راه یافته رونقی در
در سلطنت ایشان نماند و خوف و هراسی عظیم بسکنه آن دیار از سلطان و
رعیت مستولی شده از جمعی مسافران هندوستان که از حجاز می آمدند استماع
افتاد که در حدود مصر و شام و بلادی که از نواحی ایران دور بود ساکنانش را
از سپاهی و رعیت بخوف و هراسی مشاهده شد که مارا نیز در میانه ایشان خواب
و آرام نبود و رومیه از خان معظم مکرر درخواست مصالحه نمودند و صورت قبول
و استقرار نیافت ✣

پس از حدود روم عطف عنان بداغستان نموده ولات جماعت لزگی که در
ایام فترت سر از اطاعت پادشاه ایران پیچیده با رومیان موافقت و هنوز
راه متابعت و اعتذار نه سپرده بودند اول فراهم آمده مدافعه آغاز کردند
و بعد از تنبیه و هزیمت ملتمس عفو و ملتزم اطاعت شده ✣

## جلوس نادرشاه بسلطنت ایران

### تزئین روضه رضویه و اجرای نهر جدید - بنای مقبره - محاربه بابختیاری

و قتل ایشان - روانه شدن بقندهار بمحاصرهٔ قلعهٔ قندهار - بنای نادرآباد

خان معظم بچول مغان از محال آذربایجان آمد و از جمیع بلاد و ممالک ایران اعیان و کدخدایان و ریش سفیدان را طلب داشته باحضار ایشان محصلان غلاظ گماشته بود همگی را در آن مکان حاضر ساختند روزی خان معظم مجلسی مشحون بسرداران سپاه و ایلچی روم که بالتماس صلح و مصادقت آمده بود آراسته یکدو کس از مشاهیر را ببهانه بقتل آورده اسباب و ادوات سیاست جلوه گر ساخت و در آن مجمع مهیب سخن در امر سلطنت آغاز نهاد و همه آن خلایق را مخاطب ساخته سخنان سپاهیانه مذکور شد و چون ممهد بود جمعی از مخصوصان سخنهای مخلصانه چاکرانه بزبان راندند و از مردم مشورت میخواست که مناسب پادشاهی کیست و مصلحت حال در چیست مردم دریافتند و به مقتضای مقام زبان برگشادند و مچلکه متضمن اتفاق و اجماع خلایق نگاشته حاضران بران مهر نهادند و نام سلطنت از شاه عباس صغیر نیز منسوخ گشته خطبهٔ پادشاهی خان معظم اجرا یافته تسمیه بنادر شاه قرار یافت و این قضیه در سال ثمان و اربعین و مائة بعد الالف بود و عبارت الخیر فیما وقع را تاریخ یافته حسب الحکم تغییر سکه سابقه شده بر یک طرف نقود اسم بلد دار الضرب و بر یک جانب آن بتاریخ الخیر فیما وقع منقوش گردید شنیدم که یکی از ظرفای موزونان ایران این چنین مصرع رسانیده بود +

| | |
|---|---|
| بریدیم از مال و از جان طمع | بتاریخ الخیر فیما وقع |

و شاه طهماسپ شاهزاده عباس میرزا را نزد خود طلب داشته گاهی

در مشهد طوس و بلدهٔ سبزوار و گاه در مازندران بسر می برد و مستحفظان هرات بحراست قیام داشتند و نادرشاه به تعمیر و تزئین عمارات روضهٔ منوره رضویه علی ساکنها التحیه پرداخته بعضی از ابنیه عالیه آن صحن مقدس را سراپا بخشتهای طلای تزمین نمود و نهر آبی که از کوه پایه‌های آن دیار آورده بر نهر خیابان که از صحن آن روضه میگذرد افزود و دران شهر مقبرهٔ عالیه جهت خود عمارت نموده انجام داد بعد از اتمام بر دیوار آن بقعه این بیت نوشته دیدند +

| | |
|---|---|
| در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو | عالم پر است از تو و خالیست جای تو |

و چندانکه تفحص کاتب نمودند معلوم نشد - پس بمملکت عراق نهضت کرده و جماعت بختیاری باز سر بطغیان و شورش بر آورده بودند بعد از محاربهٔ سخت بر ایشان استیلا یافته بسیاری از آن قوم مقتول و بقیه از توانائی طغیان بیفتادند از آن حدود عزیمت قندهار نموده حسین برادر محمود غلزه را که ضابط قندهار بود از ارادهٔ خود آگاه ساخته براه مملکت کرمان بآن صوب در حرکت آمد و حسین مذکور سامان موفور و لشکر آراسته داشت چون نادرشاه بحدود سیستان رسید فوجی از افاغنه بفرمان حسین بعزم دست برد در رسیده مغلوب و منکوب منهزم شده بقندهار باز گشتند و چون بحوالی قلعه قندهار رسید باز لشکری آراسته از افاغنه برزم پیش آمدند و بعد از محاربه منهزم گشته بقلعه متحصن شدند و نادرشاه آن قلعه را که در رصانت و متانت شهرهٔ آفاق بود فرو گرفت و افاغنه در لوازم حزم و احتیاط و مدافعه و سرگذشتگی جهدی که در حوصله طاقت داشتند مبذول ساختند و سودی نکرد لشکر قزلباش توابع و لواحق آن شهر را متصرف شده هر جا افغانی بود طعمه شمشیر گشت +

نادرشاه

و نادرشاه در لشکرگاه خود حکم کرد که هر کس موافق حال خود منزلی عمارت کند و خود نیز به برآوردن حصار و برج و ساختن منازل و ابنیهٔ عالیه اشارت نمود معماران و عمله که جمع کثیر همراه داشت باندک مدتی در انجام آن کوشیده در جنب قندهار شهری عظیم آراسته بپایه آمد و به نادرآباد موسوم گشت +

## ذکر سخنی چند متعلق باحوال هندوستان

اکنون چند کلمه که متعلق بهندوستان است مرقوم میگردد و افقال حقایق احوال و متتبعان اخبار و آثار پوشیده نیست که رهائی و اخلاص بابر میرزا ابن میرزا عمر شیخ از خمول و سرگردانی و حیرت و پریشانی و عروج بر مرتبه فرمان فرمائی نبوده الا بوسیلهٔ تمسک و توسل باذیال دولت قاهره خاقان سلیمان شان ابوالبقا شاه اسمعیل صفوی چه بر واقفان احوال اولاد و احفاد صاحبقران امیر تیمور گورکان مخفی نیست که ایشان را با خود و خلایق را با ایشان چه سلوک بوده دقیقه از دقایق مخاصمه و مقاتله بایکدگر مهمل نگذاشته خود را از قتل و ایذای هم معاف نداشته اند و خلایق بطفیل تنازع و ظلم ایشان همواره در رنج و عنا و باصناف محن و بلایا مبتلا بوده وجود آن طبقه بر خاطرها گران و همتها مصروف بدفع ایشان و بقدر قدرت و وقت فرصت خلایق نیز از قتل ایشان تقصیر نکرده اند و خوش معاش ترین این سلسله مغفرت پناه سلطان حسین میرزای بابر فراست که بعد از استقرار دولت نسبت بدیگران بغایت سنجیده و آرمیده بود تا آنکه بعد از رحلت آن مغفور و استیلای شیبک خان اوزبک و اضمحلال اولاد آن پادشاه بقهر و غدر روی ارتفاع

اعلام شوکت او کار بقیهٔ منتسبان سلسلهٔ تیموریه از زبونی حال بجائی کشید که خلاصهٔ آن بر متتبعان اخبار مستور نیست بالجمله بنیروی همت و پرتو التفات خاقان مصطفوی نسب بیهمال که صیت سطوتش خافقین را مالامال داشت بابر میرزا را به عرصهٔ ظهور در آورده پر و بال داد و مورد انواع عنایت و امداد گردید و وی نیز مادام الحیوة چه در ایام دولت هندوستان و چه قبل ازان شیوه اعتضاد و اظهار خلوص وداد نسبت بآن دولت قاهره شعار ساخته گاهی باجرای خطبه و سکه چنانکه در سمرقند و گاهی بارسال عرائض نیاز و التماس مطالب خاقان سلیمان شان را خشنود میداشت و اولاد و احفادش را همیشه شیوهٔ توسل و اعتضاد بدودمان علیه صفویه در هنگام عجز و اضطرار و بلحاظ اغراض معمول و مرکوز خاطر بوده و در وقت سنوح قضایای هایله در ایران یا زوال اغراض ایشان بسبب آسودگی و عدم منازع قوی در گوشهٔ مملکت هند آن شیوه را مبدل باثار نخوت و غرور موفور ساخته راه آشنائی مسدود میداشتند و این عادت در طباع سلسلهٔ بابریه استقرار یافته همانا رسوخ این شیوه از تاثیرات آب و هوای هندست چه ظاهرست که خلق این دیار با کسی بی غرض آشنا نیند و از باستان نامها هویداست که قبل از اسلام نیز رایان و فرماندهان این دیار را همین طبیعت بوده هرگاه ملوک عجم خود یا یکی از سپهبدان ایشان متعرض این صوب میشده اند هندیان نیروی ظفر و تلاش در وسع خویش ندیده نهایت مسکنت و زبونی را کار فرما و بهر صورت مطیع و باج گذار بوده اند و چون بازگشت بایران زمین روی میداده باندک فاصله و فرصتی آن رایان تیره رای بلا حظه ازدحام

زاغ صفتان بی اعتبار و فواهم و بدین مشتی درم و دنیا ربلای غرور مبتلا شده درخانهٔ خود و عرصهٔ خالی بنیاد لاف و گذاف نهاده احوال گذشته و عهد میثاق را فراموش و تغیر سلوک می نموده اند +

و همان معامله از انها و این شیوه از ایشان بکرات کثیره تکرار یافته ازان جمله در عهد منوچهر ست که بفرمودهٔ او سام بن نریمان بهند آمده کیشوراج را بایالت متمکن ساخت و آخر فیروز رای پسر کیشوراج راه مخالفت و خودسری بنیاد کرده کیقباد رستم دستان را بهند فرستاده و فیروز بهزیمت رفته در جنگهای هند بمرد و رستم سورج را بایالت تعیین نموده بازگشت +

و همچنین در عهد سکندر و اردشیر بابک و کسری انوشیروان و غیر آن که مقام ذکر آنها نیست +

و وجه عدم ضبط سلاطین عجم هندوستان را بارباب بصیرت واضح ست چه کسی را که مقری و مقام اقامتی چون ممالک ایران باشد که بالذات اعدل واشرف و بالعرض احسن و اکمل معمورهٔ ربع مکشوف ست هرگز باختیار خویش اقامت در هندوستان نتواند نمود و طبیعت مجبول ست که بغیر از حال اضطرار راضی بتوقف درین سرزمین نگردد و این معنی مشترک ست در پادشاه و رعیت و سپاه و چنین ست حال هر که او را حس صحیح بوده در آب و هوای دیگر خاصه در ممالک ایران و روم تربیت یافته باشد مگر آنکه غافل و بیخبر باین دیار درآید و قدرت بر بازگشت نیابد و با آنکه بسبب موانع و عوارض ویرا مجال اقامت در جائی نمانده و سالف ایام خویش را بصعوبت و زبونی تمام گذرانیده

درین دیار بمال و جاهی بی اعتبار رسد و بغایت ضعیف الاحساس و سفله نهاد بوده دل بران بندد و بتدریج عادت پذیر گشته انس و آرام گیرد +

و در تاریخ مجوس دیده ام که ضحاک چون گرشاسپ را سردار کرده بهند سفر ستاد ویرا سفارش نمود که بزودی آن ملک را مسخر ساخته مهاراج سیار و باز گردد چه اگر لشکر چندی اقامت کند و دران مرز و بوم بمعاشرت آن مردم گذراند دیگر مرا بکار نیاید ناچار باید با آن ملک رها کرد یا بقتل رسانید و هر دو را روا ندارم چه لشکر دست منست نتوان برید +

و استاد اسدی طوسی در گرشاسپ نامه نیز این حکایت را بنظم آورده +

مثنوی

وصیت چنین کرد گرشاسپ را — که در هند بدرود کن خسپ را
نداری ز خون سپاهان دریغ — همی کارفرما درخشنده تیغ
بجستی ده انجام کار سترگ — بر ایشان چنان زن که بر گله گرگ
نمانی دران بوم سالی تمام — که لشکر گران گیرد از ننگ و نام
گرت بگذرد چار موسم دران — ز فرهنگ و مردی نیابی نشان

مجملاً حقیقت سلوک سلاطین صفویه با پادشاهان و شاهزادگان سلسلهٔ بابریه بر عالمیان مستور نیست و هرگاه سلاطین این طبقه بر عادت خویش در غیر وقت ضرورت تغافل و تاخیر در رعایت حقوق و مراسم آشنائی نموده بیگانگی آغاز می نهاده اند باز از ان جانب با فقدان جمیع اغراض و دواعی بمحض شیوه مردی و مردمی احیای لوازم اشفاق و اعطاف معمول میگردیده الحق

یکی از خصایص سلسلهٔ علیهٔ صفویه جوانمردی و وفا و پاس مروت و وداد بوده و آنچه ایشان با متوسلان خویش از بیگانه و آشنا حتی دشمنان کینه ور در روز درماندگی و التجا از احسان و امداد و انواع اعانت و یاری و دلجوئی و مهمان نوازی و غمخواری معترفان بکمال فروتنی و رعایت آداب سلوک داشته اند از نوادر و غرایب روزگار است و این شیوه را بر طاق بلند نهاده کسی را از سلف و خلف با ایشان دعوی همسری نیست +

و سلطان مغفور شاه سلطان حسین نیز در مدت سی سال سلطنت خویش این طریقه را با سلسلهٔ بابریه مرعی داشته و ارسال سفرا به تهنیت و تعزیت تاخیری نرفت چون عهد سلطنت آن پادشاه خجسته اخلاق سپری شده نوبت سلطنت بشاه طهماسپ رسید و آن همه آشوب در ممالک ایران شیوع یافت پادشاه هند را بشیوهٔ خویش هرگز رسم پرسشی بخاطر نگذشت بلکه با میرویس افغان راه آشنائی و وداد مسلوک داشته و با حسین پسر ویس افغان مذکور نیز در اواخر که ضابطهٔ قندهار شده بود با آنکه بملتان لشکر کشیده در قتل و غارت و خرابی آن دیار تقصیری نکرده بازگشت دهٔ نوبت طریق مراسله مفتوح شد +

## فرستادن ایلچیان متعاقب بهندوستان

نگاهداشتن محمد خان ایلچی در شاه جهان آباد - فتح قلعهٔ قندهار و خراب شدن آن - آمدن نادرشاه بکابل - کشته شدن ایلچی در جلال آباد - آمدن نادرشاه بجلال آباد و قتل عام آن بلد

عایق بازدارنده و مانع منتخب - کشته شدن ابراهیم خان
در شیروان - جنگ ناصر خان و گرفتاری وی -
ورود نادرشاه به پشاور - عبور نمودن از آب اٹک

بهر حال شاه طهماسپ بعد از فتح اصفهان و استیصال افاغنه یکی از امرا را
برسالت هندوستان فرستاده وقایع آن ایام را بمحمد شاه اعلام و در نامه
اشعاری شده بود که چون مخاذیل افاغنه خاین این آستان و دزدین بار اند
والحال بسزای خود رسیده بقیة السیف در هزیمت و فرارند و از بیم لشکر
ظفر اثر ایشان را گریزگاهی سوای هندوستان نیست باید که آن مدبران را
راه وجای نداده نگذارند که بآن حدود درآیند بالجمله محمد شاه پس از چندی
نامهٔ متضمن سخنان مفروغ نوشته ایلچی را منصرف ساخت +
و بعد از جلوس شاهزاده عباس میرزا بجای پدر والاگهر باز یکی از امرا
بسفارت هند تعین شده همین سخنان در نامهٔ او نیز مندرج بود پس از
مدتی وی را نیز رخصت انصراف داده همان قسم کلمات که نفس الامر تی ندا شت
نگاشته بودند +
و بعد از چندی نادرشاه یکی از معتبرین قزلباش را نزد برهان الملک که اعظم
امرای هند بود فرستاده بمحمد شاه و او هر دو نامه نگاشته بود فرستادهٔ مذکور را
بعد از ورود بجد و در این مملکت در زوان غارت کرده بهزار التماس نامه
از ایشان بستد و بمشقت تمام خود را رسانیده ادای سفارت نمود آنا خو
قدر مراجعت نیافته هنوز در این دیارست +

و چون نادرشاه بقندهار رسیده آن قلعه را فروگرفت محمد خان ترکمان را
که از امرای صفویه بود باز به سفارت فرستاد سخنان گذشته را اعاده و گله
از هنجار سابق نمود چون بشاهجهان آباد رسیده نامه رسانید ویرا توقیف
فرموده از جواب ساکت شدند و چندانکه او اظهار رخصت میکرد سود نداشت
گاهی در اصل نوشتن جواب تردد خاطر داشتند و گاهی درین که اگر نوشته شود
نادرشاه را بچه القاب باید نوشت متحیر و سرگردان بودند حقیقت اینکه
توقیف محمد خان ایلچی را از تدابیر ملکیه شمرده توقع آن داشتند که شاید
حسین افغان باستحصان قندهار بر نادرشاه ظفر یافته ویرا ناچیز یا منهزم
و آواره ساخته جواب نامه نوشتن حاجت نماند چون محاصره قندهار بطول
کشیده مراجعت محمد خان نیز بتعویق افتاد نادرشاه فرمانی بوی نوشته
مصحوب چند نفر سواران سریع السیر فرستاده از وی سوال حقیقت حال و سعی
در حصول جواب و امر بتعجیل عود نمود و چون جواب صادر نمیشد و رخصت
نمی یافت اثری بران مرتب نه گشت +

بالجمله چون محاصره قندهار قریب بیک سال شد و شهر نادرآباد در جنب آن
اتمام یافت نادرشاه بفرمود تا لشکر قزلباش بران حصار هجوم آورده بر
بروج صعود نمودند و افاغنه بی دست و پا شده آن حصن استوار مفتوح گشت
و آن توده مقتول گشته حسین مذکور مقید بمازندران فرستاده شد +

و در عرض چند سال ازان زمان باز که افاغنه در شیراز منهزم شدند همواره
از هر طرف جمعی ازان قوم پراگنده بهندوستان درآمده در هر جا سکنی

و دراکثر سرکارات ملازم شده داخل سپاه گشتند والحق تکلیف ممانعی که که به محمد شاه می نمودند بیرون از حوصله وسع و ضبط وی بود.
نادرشاه بتخریب قلعه قندهار فرمان داده مردم بازار و سکنه آنرا بنادرآباد سکنی فرمود و بصوب غزنین و کابل در حرکت آمده کوتوال قلعه کابل را پیغام داد که مارا بملکت محمد شاه کاری نیست اما این حدود چون معدن افغان ست و معدودی گریختگان نیز بایشان پیوسته اند غرض استیصال این قوم ست هراس بخویش راه نداده در مراسم مهمانداری کوشد.
وخود بکنار شهر کابل نزول نمود کوتوال و کابلیان مستعد جنگ و جدال شدند و نصیحت و پیغام ایشان را سود نکرد فوجی از قزلباش بقتل ایشان و تخریب قلعه مامور گشتند و بمجرد حمله و بنیاد تخریب برخی فریاد برآوردند محصوران امان یافته قلعه را خالی نموده بر عیتی پرداختند و دران حدود هر جا افاغنه فراهم آمده بودند لشکر بر سر ایشان رفته قتل نمود.
نادرشاه از توقیف محمد خان بغایت آزرده شده چند کس از معتبرین کابل را زبانی پیغامها داده بشاهجهان آباد روانه ساخت که بپادشاه و امرا برسانند وخود در کابل توقف داشت فرستادگان بلاهور آمده بشاهجهان آباد رفتند وکسی سخنی از ایشان نه شنید و اگر شنید نفهمید باز از کابل یکی از لشکریان را ده سوار همراه نموده بسفارت فرستاد چون بجلال آباد رسیده درخانه فرود آمدند جمعی از تبه کاران آنجا برگرد آن خانه هجوم نموده اول سلاح ایشان را در ربودند وآخر ده کس از ایشان را کشته یکی فرار بکابل نموده صورت واقعه باز نمود.

ومدت اقامت نادرشاه در کابل تخمیناً بهفت ماه رسیده وافاغنهٔ آن حدود را
تهروقتل نموده بود وازاستماع خبر کشته شدن آن ده نفر بقیرارشده بصوب جلال آباد
نهضت کرد وآن شهر را قتل عام فرموده خلقی انبوه نا چیز شدند واز غرائب
این که برای رئیس قاتلان آن ده نفر خلعتی از سرکار محمد شاه معین شده بود
که ارسال گردد وقتل عام جلال آباد عائق آن شد +
وازان روز که خبر ورود نادرشاه بکابل در هند شیوع یافته بود خان دوران
امیر الامرا ونظام الملک بمدار به وی معین شده در شاهجهان آباد اقامت
داشتند وآوازهٔ توجه خود را عما قریب بصوب کابل منتشر میساختند واین نیز
بزعم ایشان از تدبیرات ملکیه بود +
وازسوانح ایران که در جلال آباد مسموع نادرشاه شد مقتول شدن برادرش
ابراهیم خان بود که وی را امیر الامرای آذربایجان نموده در دار السلطنت تبریز
اقامت داشت چون سفر قندهار و کابل درازکشید جماعت لزگی مستعد شده
بمملکت شیروان که قریب بایشان ست لشکر کشیدند ابراهیم خان مذکور به
آن مملکت درآمده باآن قوم مصاف داد وبقتل رسید نادرشاه چنان التفاتی
باین قضیه ننموده فوجی از سپاه را رخصت نموده بحدود شیروان فرستاد
وخود بصوب پیشاور در حرکت آمد +
ناصرخان حاکم صوبهٔ کابل که در پیشاور می بود با فوجی که داشت بر سر راه
رفته جمعی از افاغنهٔ آن حدود را نیز فراهم آورده کریوه های صعب وفضاهای
تنگ را باعتقاد خویش محکم ومسدود ساخته بود نادرشاه بوی پیغام کرد

که من در فلان روز خواهم رسید بهتر آنکه از سر راه برخیزی سخن در نگرفت
و روز موعود نادرشاه برسید و خلقی انبوه از افاغنه و فوج ناصرخان بوادی
هلاک رفتند و خان مذبور زنده گرفتار شده بعد از چند روز اعزاز یافت
و نادرشاه ببلده پیشاور نزول نموده از آب اتک بکشتی عبور کرد +

## بقیهٔ احوال راقم

حرکت راقم از لاهور — ورود بسرهند — آمدن نادرشاه بلاهور —
مغلوب شدن حاکم لاهور — نهضت نادرشاه بصوب دهلی —
روانه شدن راقم از سرهند و رسیدن بدهلی —

در مملکت پنجاب خاصه شهر لاهور فزع قیامت برخاست و من دران شهر
به بیماری صعب گرفتار شده بربستر افتاده بودم و چون خلق هندوستان را
نیکو شناخته از اوضاع ایشان ملول و از ادراک و تمیز ایشان یأس تمام
داشتم بر حال عجز و زیردستان دل بسوخت و در طرف آن مدت قدرت
روانه شدن بصوب خراسان نیافته بودم و چون بیقین میدانستم که اوضاع
مقتضی ورود نادرشاه بهندوستانست و بصوبهٔ کابل در آمده بود حرکت من
اگر میسر آمدی ناچار بهمان راه بودی و طبیعت و بینش اهل این دیار مقتضی
آنکه لامحاله رفتن مرا محرک آمدن او دانند و این معنی نیز مکروه خاطر و عایقی
شده بود و قطع نظر از موانع بسبب شورش عبور ازان طرف تعسیر تمام داشت
لهذا تا آن زمان در لاهور مانده بودم دران وقت که آشوبی چنان افتاد و در صورت
احوال آن مردم امید بهبود نبود و در خود طاقت ملاحظه اوضاع حال و مآل

ایشان نیافتم و بسبب اختلال احوال حالت معاشرت با لشکر قزلباش نبود ناچار با ضعف و نقاهتی تمام از لاهور بصوب سلطانپور حرکت نمودم آن مملکت بهم برآمده بود و هر کس دست بغاوت و بغیا برآورده چندین هزار قطاع الطریق شوارع را فرو گرفته چند روز در قرای آن محال توقف روی داد و پس بسرهند درآمدم و تمام آن ایام چه در راه و چه در منازل بجنگ و جدال و مدافعه بگذشت ٭

و نادرشاه بکنار لاهور رسید ذکریا خان حاکم لاهور با چهارده پانزده هزار سوار سپاه و استعداد خود بر لب آبی که متصل بشهر میگذرد اطراف خود مضبوط ساخته صف آرا گشته بود و کیفیت صلح و جنگ هند هردو نیز از غرائب است القصه نادرشاه با فوجی از لشکر اسپ در آب رانده بگذشت و چند سوار قزلباش بر سپاه لاهور تاخته شجاعان و بهادران ایشان که در سواری ماهر تر بودند بگریختند و باقی بهم برآمده متلاشی و متحیر شدند آخر حاکم با منسوبان بقلعه درآمد و نادرشاه با سپاه متصل بشهر نزول کرد حاکم لاهور عریضه نیاز و اعتذار فرستاده التماس امان کرد و بحضور نادرشاه آمده عزت و خلعت یافت و بدستور سابق برقرار ماند و نادرشاه جمعی را در قلعه لاهور گذاشته بصوب شاهجهان آباد در حرکت آمد و محمد شاه با جمیع امرا و لشکر چند گاه بود که از شهر برآمده تباهی تمام می‌آمد

من از سرهند که بغایت خراب و محصور لشکر دزدان بود با جمعی پیادگان تفنگچی که فراهم آورده با خود داشتم بجانب دهلی روانه شدم و از میان لشکر محمد شاه که قریب بدو ماه بود چهار منزل راه طی نموده بازدحام تمام بود عبور نموده بشهر درآمدم و بعد از ایام چند از آن شهر شوریده اوضاع

با دو سه ستمگاران گوشه گرفتیم *

# رسیدن نادرشاه در موضع کرنال

## و مصاف دادن با محمد شاه و غالب شدن - نزول نادرشاه بقلعه شاهجهان آباد - طغیان سکنه دهلی - قتل عام دهلی - گرفتن نادرشاه سند و کابل را بتصرف خود - تعیین نمودن محمد شاه بپادشاهی هند و تا اهل بسیر نادرشاه

و نادرشاه دو سه نوبت نیز از لاهور تا رسیدن بلشکر هندوستان پیغام روانه ساختن محمد خان ایلچی خود بمحمد شاه نمود و ایلچی مذکور را همراه داشتند و رخصت نمی نمودند و دران وقت معلوم نمیشد که غرض از نگاهداشتن او چیست تا آنکه نادرشاه رسیده در موضع کرنال که چهار منزلی شاهجهان آباد دست تلاقی دست داده جنگ در پیوست هندیان توپخانه بر گرد خویش چیده محصور بودند و فوجی از قزلباش نیز بر اطراف ایشان تاختن آورده راه آمد و شد بر ایشان مسدود و قحط و غلا دران لشکر افتاده حالتی که در عالم غرور گمان نکرده بودند روی نمود و نادرشاه لشکر بدو قسمت کرده بعضی را در مضرب خیام خود گذاشت و با فوجی بر سر ایشان رانده برهان الملک زنده دستگیر شده خان دوران امیر الامرا و مظفر خان برادر وی و جمعی از امرای نامی با لشکر انبوه بقتل رسیده شب میان آمد و محمد شاه و بقیة السیف که هنوز خلقی بسیار بودند چون سواران قزلباش را منتشر یافته هراس داشتند طاقت و مجال قرار در خود ندیده بر جای ماندند و هر کس فرار کرد اگر بدست قزلباش

بیفتاد و رعایای آن حدود وی را زنده نمیگذاشتند و آنرا که از خویش میگرفتند عریان ساخته سر میدادند +

شعر عربی

| | |
|---|---|
| اذا کان الغراب دلیل قوم | فناد و س المجوس لها مقیل |

القصه نظام الملک و محمد شاه بالبعضی مقربان بتوسل و اعتذار بعسکر نادر شاه رفته امان یافتند و نادر شاه محمد شاه را تسلی نموده نوید عدم تعرض بجان و ملک و ناموس داد +

القصه نادر شاه با هر دو لشکر بشهر درآمده در قلعه شاهجهان آباد نزول نموده و محمد شاه نیز با وی در قلعه بود و امرا و لشکریان هند بوضع معمول سابق در مساکن خود قرار گرفتند و این تاریخ نهم ذی حجة الحرام احد و خمسین و مائة بعد الالف بود و چون هنگام عصر روز یازدهم شهر مذکور شد هندیان آوازه درافگندند که نادر شاه درگذشت بعضی میگفتند که وفات یافته و برخی را سخن این که بغدر و تمهید محمد شاه هلاک گردیده علی ای حال در یک ساعت موت او شهرت گرفت و وی صحیح و سالم با جمیع کثیر در قلعه نشسته بود و ابواب آن شب و روز مفتوح و بفصل مهمات مشغول و برخی از سپاهش در حول قلعه و خانهای شهر ساکن و بعضی بر کنار رودی که متصل بشهر ست فرود آمده بودند مجملاً بمجرد این شهرت کاذبه در هر کوچه و کنار فوج فوج احمقان کم فرصت با اسلحه و یراق ازدحام و شورش افگنده بقتل و تاراج قزلباش همت گماشتند و این هنگامه تمامی شهر را فرو گرفت قزلباشیه که فهم

زبان هندیان می کردند و خبر از جائی نداشتند متفرق یکدو در هر کوچه و بازار و رگذر بودند هندیان غافل با ایشان رسیده میکشتند و با آنکه شب در رسید شورش انگیزان بدمآل اصلاً آرام نگرفتند و آن هنگامه در افزایش بود و چون مکرر حقیقت حال بعرض نادرشاه رسید سپاه را امر نمود که هرکس در جا و مقام خود آرام گرفته بانتقام نپردازند و اگر هندیان بر سر ایشان هجوم آورند مدافعه نمایند و در آن شب هیچ کس از امرای هند که واقف کار بودند اصلا متعرض تسکین نائرهٔ آن فتنه و غوغا نگشت بلکه چند نفری که حسب الاستدعا از نادرشاه گرفته برای اطمینان و محافظت خود بخانه برده بودند در منازل ایشان مقتول شدند و با آنکه در جنگ کرنال قریب به بیست کس از قزلباش اندک بزخم تیر مجروح و زیاده بر سه کس مقتول نشده بود درین هنگامه قریب بهفتصد کس ازان طبقه بقتل رسید *

بالجمله چون روز شد همان آشوب در اشتداد بود نادرشاه صبح از قلعه سوار شده بقتل عام فرمان داد و فوجی از سوار و پیاده بآن کار مامور گشته بایشان گفت که تا جائی که یکی از قزلباش کشته شده باشد احدی را زنده نگذارند لشکر قزلباش بنیاد قتل و غارت کرده بمنازل و مساکن آن شهر درآمدند و قتلی بافراط کرده اموال به یغما و عیال باسیری بردند و بسیاری ازان شهر خراب و سوخته شد چون نصفی روز بگذشت و تعداد کشتگان از حساب درگذشت نادرشاه ندای امان بقیة السیف در داده لشکریان دست کوتاه کردند و پس از چند روز که شوارع و مساکن پر از اجساد مقتولین بود و هوای عفونت یافته

عبور نیز دشواری داشت حکم به تنظیف آن شد کوتوال شهر در رهگذرها آنها را جمع آورده با خس و خاشاکی که از عمارات فرو ریخته بود بی آنکه تمیز مسلم و کافر شود همه را بسوخت +

و نادر شاه ذخایر پادشاهی را بتصرف آورده از مردم نیز زرها حاصل شد و چون بسبب دواعی شتاب در معاودت داشت تمامی ملک سند و صوبهٔ کابل را با بعض محال پنجاب که به تنخواه صوبهٔ کابل ست از مملکت هندوستان و تصرف محمد شاه وضع نموده ملحق بممالک ایران ساخت و محمد شاه و امرای هند را طلبیده مجلسی بیاراست و محمد شاه را جیغه داده امرا را خلعت بخشید و نصایح نموده بسلطنت بگذاشت +

و دختری از احفاد اورنگ زیب پادشاه را بحبالهٔ نکاح پسر کوچک خود نصر الله میرزا که همراه داشت درآورده بتاریخ هفتم صفر اثنا و خمسین و مایه بعد الالف از شاهجهان آباد طبل مراجعت کوفته بازگشت +

## مقتول شدن پادشاه مرحوم شاه طهماسپ

مدت سلطنت سلاطین صفویه موسویه انار الله برهانهم —

تمهٔ احوال راقم

و از سوانحی که در همین روز در ایران روی داده مقتول شدن شاه طهماسپ صفوی در بلدهٔ سبزوار ست +

چون نادر شاه پسر بزرگ خود رضا قلی میرزا را در ایران نایب گذاشته بهند آمده بود روزی که عوام شاهجهان آباد بدروغ مرگ وی را شهرت داده

بنیاد شورش کردند همان روز این خبر باطراف انتشار یافته بایران سرایت کرد و هنوز کذب آن معلوم نشده بود رضا قلی میرزا که در مشهد مقدس اقامت داشت بفکر کار خود افتاده حیات آن پادشاه نوجوان را با آنکه هرگز در عرض آن مدت بر سر داعیهٔ سلطنت نیامده بود و پاسبانان بحراستش قیام داشتند منافی انتظام کار خویش دانسته اشارت بقتل وی نمود و او را از پا در آورده بمشهد مقدس آورده مدفون ساختند و پسرانش عباس میرزا و سلیمان میرزا که هر دو صغیر بودند نیز وداع دیر فانی نموده اولاد از وی نماند ❊

شعر

| | |
|---|---|
| نعد المشرفیة والعوالی | وتقتلنا المنون بلا قتال |
| ونرتبط السوابق مقربات | ولا ینجین من خبث اللیالی |

وقال ابوالدر جمال الدین یاقوت الخطاط ولقد احسن واجاد ❊

| | |
|---|---|
| اواخوانا حسبتهم دروعا | فکانوها ولکن للاعادی |
| وخلتهم سهاما صایبات | فکانوها ولکن فی فوادی |
| وقالوا قد صفت منا قلوب | لقد صدقوا ولکن عن ودادی |

و از نوادر اتفاقات اینکه مرا در حالتی که اصلا فکر و خیال متذکر و متوجه این حادثات و واقعات نبود ناگهان گویا بگوش دل گفتند که مدت دولت سلاطین صفویه لفظ صفویون ست چون ملاحظه نمودم دیدم که مطابق بود چه خروج خاقان سلیمان شان شاه اسمعیل از دارالسلطنهٔ لاهیجان اگرچه در اربع و تسعمایه است اما جلوسش بر سریر سلطنت در دارالسلطنت تبریز

بتاریخ سبع وتسعمایة روی داده وخلع عباس میرزا ازنام سلطنت وجلوس نادرشاه چنانکه نگاشته شد درثمان واربعین ومایة بعدالالف واقع شد پس مدت سلطنت این سلسله علیا دویست وچهل ودوسال خواهد بود که باعدد صفویین مطابق ست +

مجملاً چون شمه ازین واقعات بالعرض بقلم آمد وخامه را دیگر سر التفات بذکر بقیه این حالات نیست اکنون چند کلمه از خاتمه احوال خویش نگاشته اختصار مینماید ختم الله بالحسنی وجعل منقلبی فی الآخرة خیرا من الاولی +

مجملاً ازحین ورود بشاه جهان آباد تا حال تحریر که آخر سال اربع وخمسین ومایة بعدالالف ست سه سال وکسری گذشته که درین بلده اوقات بسر رفته وپیوسته درخیال حرکت ونجات ازین کشور که بغایت مسافر افتاده بوده ام وازکثرت موانع عایقه طبع بسیار ناساده ازراه ناهموار زندگی پنجاه وسه مرحله تقدم استوار صبر وشکیب پیموده ام وکالبد عنصری از هجوم آلام واسقام درهم شکسته وقوای نفسانی افسرده وعاطل سر در جیب خمول کشیده اند اکنون عاجز وناتوان گوش بر ندای رحیل نشسته ام رب ان تعذبنی فانا من عبادک وان تغفرلی فانک انت الغفور الرحیم +

فطرت وجبلت را با بیگانه کشور کون وفساد آشنائی ومایه انسی نبود وچون نه در آمدن اختیاری بود ونه در رفتن چندی بچونین جائی ساختم +

رباعی

برخیز حزین از سر دنیا برخیز | زین کهنه زمین تو ای مسیحا برخیز

| | |
|---|---|
| تنها تو درین انجمن بیگانه | برخیز ازین میانه تنها برخیز |
| نسال الله الغفران | وان یبدل بالفرح الاحزان |

انه جواد کریم





بسم الله الرحمن الرحیم

افتتاح نامه نام آوران گیهان خدیو سخن و مفتاح ابواب فیوضات خمخانه قدسی بادهای مردافگن ستایش متکلمیست ذوالمنن که اعتراف بحکمتش را طب اللسانان یونان کده خاک با مسبحان افلاک همداستانند و سپاس ربوبیتش را زبان شاخسارهای و برگ هر گیاهی چون معجز بیانان عدنان و قحطان دستان سنج این گلستان ❊

## مثنوی

نعمتش بیش از التماس منست
منتش برتر از سپاس منست

هیبتش پرده پوش آن نظرست
که ز خورشید تابناک ترست

دل پاک از سروش تعلیمش
غرقه موج خیز تسنیمش

خامه را از نم مداد روان
مومیائی ده شکسته زبان

قطره با فیض اوست طوفان زای
ذره با مهرش آفتاب اندای

دل و جان جمله مستمندانش
آسمان ها نطاق بندانش

سربلند آنکه در حکایت اوست
دم پاکش بلند رایت اوست

از نفس برکشیده صبح درفش
پرچمی کرده این پرند بنفش

رو به بستان سرای ده پنجی
صوت بلبل بداستان سنجی

نافهٔ مشکین نفس ز نکهت اوست
غنچه رطب اللسان مدحت اوست

نغمه سنجم حزین اگر دارد
از نیم گوهر عدن بارد +

گر نواگر شوم و گر خاموش
خم دل دارد از شرابش جوش

در مدادم فتاده موجهٔ نیل
میدهد خامه صور اسرافیل

کیقبادم درین جهان فسوس
کز قلم میزنم دوال بکوس

کیل من درد و عشق میکالست
ناله در استخوان من نالست

گر خروشم ز دل فگارانم
ور خموشم ز راز دارانم +

ثم احم الصلوة و اتم التسلیم علی الفیض الاول و النور الاقدم افصح العرب والعجم کلمة الله العلیا وجوهرة الاصفی و علی ابن عمه و وصیه خلیفة الله فی العالم و علی عترته وصحبه الکرام و من اسلم وجهه لهدوا من به و اسلم چون قلم موهبت رقم تقدیر لوحهٔ نگار جریده صورت احوال این بیگانه آشنائی پردگیان حور انژاد سرادق معنی محمد المشتهر بعلی الجیلانی بسلوک سبیل نظم گستری وره نوردی وادی سخنوری گردیده بود با اینکه از بدایت صبا تا این آوان که قدم نااستوار در پیمایش خطوهٔ خمسین ست همواره مضمار اندیشه باسیاقت برهان کار داشت امایکباره از صناعت شعر عنان تاب نمیگشت و بی اختیار دل الماس پاره را بزهر آب جگر آب داده در کنارم میریخت و ازان رسا ... زبانی

انچه در سلک تدوین و تالیف آمده سه دیوان ست مشتمل بر اقسام شعر و عوالم متنوعه سخن

قطعه

نمک سینه جگر ریشان
بزبان سخن سرای منست

زیب گوش و کنار شاهد عشق
گوهر کلک نکته زای منست

بر ضمیر ملک صفیرم ریخت
در صماخ فلک صدای منست

استخوان که در تن معنیست
سر مغز از نوا لهای منست

و چون دامنی از گهرهای یتیم دران سه عقد شاهوار در نیامده پریشان ریخته بود سلطان وقت خازن اندیشه را بانتظام آن گماشته درین درج گرانی گذاشت مجموع انچه درین چهار گنجینه فراهم آمده تخمین راسی هزار بیت ست بیت

در دهر مایه ور شد دهقان حاصل ما
شد سی هزار پاره سی پاره دل ما

و از اخوان الصفا کسی که سبیکه طبیعتش از غش نقص و خامی نهاد روی خلاص دیده سکه دار الضرب استقامت یافته باشد چون دیده کشاید و اندیشه نماید داند که شهرستان نظم سواد اعظم عالم معنی ست +

قطعه

حزین از تقاضای همت بر آنم
که خوان سخن را باخوان فرستم

ز شوری که از سینه ام موج زن شد
بز خنم جگرها نمکدان فرستم

شکنج قفس تنگ دارد دلم را
صفیری بمرغ گلستان فرستم

ز خاک ره کلک آهو خرامم
شمیمی بناف غزالان فرستم

رطبهای شیرین تر از قند مصری
بر طب اللسانان عدنان فرستم

درین قحط سال بلاغت حدیثی　　بمعجز بیانان قحطان فرستم
چو برقع گشایم ز رخسار معنی　　فروغی بخورشید تابان فرستم
کلام من از فهم شاعر فزونست　　گهر ارمغان حکیمان فرستم
برانم که اوراق اشعار خود را　　چو شیرازه بندم بلقمان فرستم
تراشیدم از دل سخن را که شاید　　بدریا دلی زادهٔ کان فرستم
ز کلک عراقی نژاد خود از هند　　سوادی بخاک صفاهان فرستم

از راستی اگر عنان نه پیچم دانم که راستان نرنجند و اگر بی پرده حقیقتی سنجم سزد که سنجیده مغزان در پوست نگنجند همایون خطه ایست لبالب از جواهر کلم و جوامع حکم روح پرور هوایش ربیعی اعتدال و جداول سطورش از ماء معین مالامال خاکش مشکین نفس و شمیمش عنبرآگین آبش خمارشکن و نسیمش مسیح آئین از صبوحی فیضی که ساقی کلکش پیموده سیاه مستان حروف سر در کنار هم غنوده اند از فشار هوش پردازی که دست فکرت در جام و سبوی الفاظش ریخته خرد مستان معنی نشئه شوق سروده بنامیزد حسن لیلیست که ظرف خیام الفاظ برزده در جلوه گریست یا شور مجنونیست که از وادی تفسیده دل برخاسته در پرده دریست یوسفستانیست از گل پیرهنان در موج نگارستانیست سیمین بدنانش فوج در موج سهی پیکرانند در خیابان سطور دوشادوش مغان شیوه دلبرانند از باده ناز گرم نوشانوش نازک بدنانند حجاب پرورد گل پیرهنانند تنها گرد بخته مغزانند برشته پوست بیگانه نغزانند آشنا دوست صوفیانند در وجد تنخانه عشق مست سماع سوختگانند سپند آسا سرگرم وداع درویشانند تجرد کیش فروکیشانند از همه در پیش

شیر صولتان اند از جوشن خط پلنگینه پوش دریا دلان اند از شورش عشق در جوش و خروش آئینه پیکران اند آئینه تاب پاکیزه گوهران اند یکسر خوش آب گلبرگهای شبنم زده بهاریست خراشیده نالهای بلبل شاخساری ست +

## قطعه

لایق مدح در زمانه چو نیست
خویشتن را همی سپاس کنم

هرچه گویم نه تهمت و نه لاف
از حسودان چرا هراس کنم

کرده باشم مقام خود را پست
با محدب اگر تماس کنم

فرس طبع چون برانگیزم
خاک در چشم بو فراس کنم

کلک معجز نگار چون گیرم
نی بناموس بونواس کنم

سر بکیوان بگردد از مستی
می دانش اگر بکاس کنم

در دلم خون فتد اگر از جوش
آتش از طور اقتباس کنم

رعشه پیریم گرفت و همان
پنجه در پنجهٔ حواس کنم

بچه امید در زمانهٔ کور
شاهد طبع روشناس کنم

کس زبان مرا نمی فهمد
بعنبریان چه التماس کنم

ابواب آبای معنی را در رود که بدستیاری او این عقد گوهر سمت انتظام و نمط ارتسام یافت حاضر افزاتذکاری و آیندگان را یادگاری باد +

## قطعه

هزار و یکصد و پنجاه و پنج هجری بود
که گشت نسخهٔ دیوان چارمین سپری

قصیده و غزل و قطعه و رباعی آن
دو صد فزون ز هزار است فی چه شیر بری

هنر بما شطه خامه ام کند نازش — که لیلی عرب آراست در لباس پری
دمای رحمت از آیندگان امیدم هست — که جاده ایست بسیط جهان و ما گذری
شگفت نیست گر آلوده است دامن ما — که دیده اشک فشانست و اشک ما جگری

ربنا آتنا من لدنک رحمةً وهیئ لنا من امرنا رشداً والحمد لله اولاً وآخراً وظاهراً وباطناً حق حمده کما هو اهله وصلی الله علی خیر خلقه محمد المصطفی وآله وعترته الکرام

## قصاید

غیر نفی غیرت یکتای بی همتاستی — نقش لا در چشم وحدت بین من الاستی
فرقه اشراقیان و زمرهٔ مشائیان — غوطه در حیرت زدند این چشمه حیرت زاستی
غوص این دریا دمی در خود فرو رفتن بود — سر برآری گر ز خود قطره نه دریاستی
عالم از خورشید رخسارش تجلی زار شد — آفتابی در دل هر ذره پویاستی
چشمهٔ چشم ترا لای حجاب انباشته است — ور نه خود جان جهان را دیدهٔ بیناستی
بی خبر باشد فرشته بشنو از لا تعلمون — آدمی دانای راز علّم الاسماستی
نقشهای بو العجب در زیر چون پیدا شدی — گر نه نقاش زبردستی درین بالاستی
تو ز بالا پای معنی گیر و بگذار از جهات — رتبه اش بالاست و ز کون و مکان والاستی
هست بالا وصف آن عالم که نبود امتداد — انبساط از نیست الا سخت روح افزاستی
عالمی باشد که عقل و جان از آن آمد بما — نه غلط گفتم که دایم عقل و جان آنجاستی
مولوی گفت از ازل حال ابد معلوم بود — آنچه ما داریم پنهان پیش او پیداستی
چون ز ما جز فعل زشت اینجا نیامد در وجود — از وجود این قالب جان را چرا پیراستی
گفت نا قابل جان بود قالب در جهان — بخل دور از فضل فیاض جهان آراستی

بال شاهین نظر را آسمان پرواز کن
کج مدان و کج مبین و کج مگو گر راستی

هست هستی خیر محض و بخشش او جود محض
نقص ما عابد بما نیست حق بی کاستی

هر یکی را بود از احسان او چشم وجود
گر گل و لعلستی و گر خاره و گر خاراستی

داد حکمش هر چه را اعیان ثابت خواستند
گرچه ما محکوم گویا و بحکم ماستی

شد محک فرمان حق نقاد و نقد و قلب را
کین مسستی آهنستی یا زر حمراستی

خواهش و رعنائی از ما بندگان نه بنده نیست
انچه آن سلطان زیبایان کند زیباستی

ما گدا و پادشا ما بنده او فرمان روا
رستخیز از ما گر انگیزد که حکم او راستی

دل بغیر از عروة الوثقی حق هرگز مبند
فیض او عامست اگر امروز اگر فرداستی

ملک دنیا نیست غیر از داغ حسرت سوختن
ملک دین جو چشم آخر بین گرت بیناستی

ملک ان میدان که پاینده است نه پایان پذیر
عاریت عاریست اگر خود ملکت داراستی

با همه آلودگیها گفته ام دل پارساست
پارسا دل کی چنین استی بت ترساستی

بیت معمورست شکم شد خانهٔ دینت خراب
کعبهٔ دل جوی تا کی بر در دلهاستی

هر که فانی شد ز خود باقی بحق خواهد شدن
گر توانی بگسلی از خویشتن یکتاستی

تا گرفتار خودی در دوزخ نقد خودی
از خودی گر فارغی در جنت الماواستی

یا حبیبی انت فرج کربة القلب الحزین
عمرها شد در هوایت بی سر و بی پاستی

رحم فرما یک نظر بر سینه چاکش نگر
در خرابات محبت عاشق رسواستی

صفحه را دریای خون کردی هفگین خامه را
آستینت جوی عمان و دیده خون پالاستی

## دیگر

پرتو روی ترا نیست جهان پرده دار
امتلار الخافقین شارق ضوء النهار

ای من و بهتر ز من بندهٔ فرمان تو / گر دل و گر دین بری این لنا لا اختیار
گوش بحکم تو ایم مرد زبان نیستیم / طاعت اگر رد کنی حاش لنا الاختیار
عالم اگر دشمنست چون تو پناهی چه غم / تو شط الله در عند ذوی الاقتدار
لطف تو بیگانه نیست از چه شفیع آدم / بالسک المستجیر غربک المستجار
لاله کلاه از تست سینه اخگر فروز / واله دیدار تست دیده اختر شمار
زاهد اگر باهشی باده کش و توبه کن / از خرد دوربین وز هوس نابکار
عربده افزون کند حادثه با گوشه گیر / لطمه زند بیشتر موج بدریا کنار
وه که ندارد درنگ گردش گردنده چرخ / شهد کند در شرنگ ساغر لیل و نهار
زحمت بیهوده دید ناخن اندیشه ام / آه که جز باد نیست در گره روزگار
این بدمی بسته است وان بغمی بوده / هستی بد عهد بین شادی بی اعتبار
همسر دیرینه اند دیده گشا و ببین / خندهٔ رنگین گل گریهٔ ابر بهار
آه چه سازد کسی با تب و تابی چنین / چهرهٔ روز آتشین طرهٔ شب تابدار
خار بچشمم خلد از گل و ریحان او / روی جهان دیدنی نیست درین روزگار
از فلک پشت خم شد قد دونان علم / کار جهان شد بهم گشت هنر عیب و عار
تافت بفن رذال دهر ستم می چیرگان / همچو کمان حلقه شد بازوی خنجر گذار
تاب تحمل نماند یا عبار الهابین / علم ستیر الجبین جهل خلیع العذار
پشت جوانمرد را بار لئیمان شکست / ریخت چو برگ خزان پنجه گوهر نثار
بار خران چون برد دوش غزال حرم / شیر ژیان چون کشد ناز سگ جیفه خوار
هر طرفی یکه تاز کودن دون فطرتیست / تکیه زنان هر خریست جای صدور کبار

خامه همان به که رو تابد ازین گفتگو　　نیست بشکر نکو حنظل ناخوشگوار
رونق بستان بود شور صفیر حزین　　بلبل دستان شود چون تو یکی از هزار
چونکه پی امتحان با مژهٔ خونچکان　　خامه نهی در بنان صفحه کشی در کنار
مایه معدن دهد کلک جواهر رقم　　نکته بدامن برد طبع بدایع نگار
صبح قیامت دمید از جگر سوخته　　خوشترم آمد درین گرم صفیر اختصار

## فی النعت

پیوند بود بارگ جان خار ستم را　　کو گریه که شاداب کند کشت الم را
صد شکر که در وادی تفسیدهٔ حرمان　　نازورقدم در گره آبله یم را
ای فتنه سر عربده بردار که چون صبح　　با تیغ کشیدیم و گشودیم علم را
بخت ار نبود قوت بازوی هنر هست　　پیچیده قلم پنجهٔ شیران اجم را
کوه دل خارا جگرانرا طرب آموخت　　نظمم که زبور آمده داود نغم را
من باده کش کهنه سفال دل خویشم　　بر تارک خورشید زنم ساغر جم را
از هر دو جهان با دل آزاده گذشتیم　　دیوانه نه بتخانه شناسد نه حرم را
سودای الستست که مغرور زبانیم　　بستند میان دل و غم بیع سلم را
شد خون دل از توبه بی صرفه حلالم　　ریزم همه در ساغر خود اشک ندم را
از هیبت رنگینی سیلاب سرشکم　　خون در رگ اندیشه زریست بقم را
خون باری ابر مژه ام گرچه بکیدم　　بی صرفه کند خرج دل فیض شیم را
از چین نفتد موج کدورت بجبینم　　کی تیره کند حرص تنک حوصله یم را
اشکم مژه را ریخت بامید و ندانست　　کز ناز سر ما نبود خار ستم را

زد جاذبهٔ عشق ره ملت و کیشم      گم کرده ام از بیخبری دیر و حرم را
تا جان بود ای عشق تقاضای کمالیم      بر لب نفسی هست بکش تیغ ستم را
کردیم درین دائره از تنگی فرصت      با صبح صبا دست و بغل شام بهم را
ما بستهٔ دامیم بلی رشک صفیری      از ما برسان حلقهٔ مرغان حرم را
نازیم بافسردگی خویش که کرده است      در عرصهٔ هستی سپری راه عدم را
صحرای مغیلان هوس طی شدنی نیست      در راه من تجرید شکستیم قدم را
وحشت گه اضداد کجا مجلس انس است      الفت نتوان داد بهم شادی و غم را
شادم که قضا ساخته محراب جبینم      درگاه خداوند عرب را و عجم را
سلطان رسل احمد مرسل که ز نقشش      شان دگر افزوده رقم را و قلم را
آن در گرانمایه که امواج ظهورش      انداخته از چشم حبابان زده یم را
آن رایت اقبال که خورشید جلالش      بر خاک کشد موی کشان پرچم جم را
آن کعبهٔ امید که تب لرزهٔ بیمش      از طاق دل برهمن انداخت صنم را
آن شمع هدایت که کند نور جبینش      هم منصب پروانه براهین حکم را
آن آیت رحمت که تب و تاب سپندست      در مجمر خشم و غضبش تخم ستم را
آن پرده نشین دل و جان کآتش عشقش      در سینهٔ نفس سوخته حسان عجم را
مجروح منم زین که نفس سینه خراشست      نشتر کده گردید جگر مرغ حرم را
امی لقبا آمده تا به تکلم +      تقویم کهن ساخته معجز دم را
گر لعل شکرریز گشائی به تسلی      با چاشنی شهد کشم تلخی سم را
حیرت زده حوصلهٔ صبر و غروریم      نشناخته بودیم من و ناز تو هم را

شوریده ام و دل متولای تو جمعیت — برهم نزنند حادثه پیوند قدم را
با تیغ توام نسبت اخلاص درست است — تا ناف بریدند غزالان حرم را
در دل دهم گوشهٔ چشمی ز تو باید — تا جاذبهٔ شوق نهد پیش قدم را
خود کوچه ز مجنون سراسیمه گشاید — برزن شکند از شاهدی ظرف خیم را
در آتش عشق تو لب آه ندارم — کاول دل بیطاقت من سوخته دم را
دل خام طمع نیست اگر غرق امید است — یکسان چمن و شوره بود ابر کرم را
با جود تو کش هر دو جهان صورت لاست — نشنیده کسی از دهن آز نعم را
باشد بکف راد تو ای گلبن احسان — خاصیت اوراق خزان دیده درم را
از سابقهٔ ربط که با نام تو دارد — قسمت همه جا فتح بود لام قسم را
نفس دنی خصم تو از بسکه پلید است — با فربهی تن ننهد فرق ورم را
گرگان سر خونریز اسیران تو دارند — واجب شمرد حزم شبان پاس غنم را
فریادرسا شکوه فشرد دست گلویم — چون نی ز کف غم برده نگهداری دم را
بپذیر و کرم کن اگر از ناله فرازم — برکنگرهٔ طارم افلاک علم را
بشنو ز نفس بوی کباب جگر من — در دل مهم انداخته ام آتش و دم را
کلک چو منی را رقم شکوه غریب است — وانگه چو تویی چهره گشا عدل و کرم را
گر لایق دیدار نیم لیک بلطفت — زآیینه طمع پیش بود زنگ ظلم را
دانم که ز آلایش دامان جهانی — تنگی نکند حوصله دریای کرم را
تا چند حزین از سخنت شکوه طرازد — هشیار و مدر پردهٔ ناموس همم را
ای صبح نفس ضامن فرصت نتوان بود — باری بفراغت بکش این کیسهٔ دم را

شاها بود امید دلم اینکه به محشر
در ظل لوای تو کشم قامت خم را

گردست به آهنگ ثنای تو جهانگیر
مضراب زن خامهٔ من ساز نغم را

از صولت نیروی مدیحت سر کلکم
ناخن کند از پنجه برون شیر اجم را

در نعت تو هر گه که نفس راست نمایم
بر باد دهم نکهت گلزار ارم را

حسن نمکین سخنم ساخته مجنون
لیلی عرب زاده و شیرین عجم را

از لجهٔ احسان تو در یوزهٔ نطقم
سازد صدف در عدن جذر اصم را

جولانگه دشت ختن نعت تو آهوست
مشکین رقمیها قلم غالیه دم را

بر عرش سخن صور سرافیل دمیدیم
آوازه بلندست ز نایهای قلم را

انصاف رقم کرده بنام قلم من
طغرای نواسنجی گلزار ارم را

دوران جهانگیری این کلک و دوات است
دادند خدیوانه بما طبل و علم را

گردست سخن غاشیه داران کمینم
فرسان عرب نغمه سرایان عجم را

صبح دو دم از پرتو انفاس ثناسی
تا زد دم جانبخش مسیحای دو دم را

لیلی نسبان ما شعلهٔ طلعت خورشید
زلف و رخ لوح و قلم آراسته هم را

در مکتب مدحتگریت داده بدستم
استاد سخن بخش ازل لوح و قلم را

زین ره که بود مولد و دیرینه مقامم
نازش بعراقست صنادید عجم را

می زیبدم اما به نسب نامه بنازم
من آدم و هرم نشناسم اب و عم را

دعوی عجب یا به نسب در همه عالم
سرمایهٔ عزت بود اصناف امم را

گر نجدت دیرینه بمیراث ندارد
این سالبه عامست اخص او اعم را

جز من که ز فیض شرف نسبت آبا
آراسته ام مصطبهٔ فضل و کرم را

لب را ز ستایش گری خویش گزیدیم | حسرت نه گزد تا دل حسّاد و ژرم را
پاسی ز شب این نامه بانجام رساندیم | خواندیم ریاض السحر این تازه رقم را
هفتاد و سه گوهر ز سحاب قلمم ریخت | خشکی نفشارد رگ این ابر کرم را

## ایضاً فی النعت

جان تازه ز تردستی ابر است جهان را | آسی بی برگ آمد چه زمین را چه زمان را
افلاک شد از عکس گل و لاله شفق رنگ | مشاطهٔ نوروز بیاراست جهان را
ساقی دم عیش است نبازی بتغافل | بر آب اساس است جهان گذران را
این جوش بهار است که چون شور قیامت | از خاک برانگیخت شهیدان خزان را
پرداخت ز تسخیر ممالک شه خاور | گرداند سوی بیت شرف بازعنان را
دیروز گر از سطوت صفدری وی | خون در بدن افسرده شدی گوهرکان را
امروز چه شد کو که باد خزانی | وان حمله کجا رفت ز بی ملک ستان را
گنجینهٔ کهسار بخونریزی بهمن | از سبزه بزه آب دهد تیغ یمان را
نازم بفرح بخشی فصلی که هوایش | از جام طراوت شده ساقی عطشان را
چون تیشهٔ فرهاد که در خاره کند شق | زین پیش اگر برق زدی کوه گران را
از بسکه عرق ریز چو ابر است مسامش | اکنون خطر از خاره بود برق دمان را
دوریست که در صاف می عیش کمی نیست | این باده بکام است دل پیر و جوان را
عام است ز بس خوش دلی عهد عجب نیست | ممسک کند ار یاد فراموش زیان را
عطار صبا از پی ترکیب مفرح | آمیخت بعیش ابدی جوهر جان را
سرمیکشد از طوق تدروان خمیده | بنگر بسر سرو غم و ریعان را

از پشت لب سبزه کند ناله تراوش ‌‌ تا آب دهد سوسن آزاده زبان را
هر کس بنوای شده چون نی طرب انگیز ‌‌ هر مرغ براشگری بسته میان را
غیر از من مهجور دل افگار که چشمم ‌‌ در خواب ندیدست رخ بخت جوان را
خوکرده بغم مرغ قفس زاده چه داند ‌‌ در گلشن ایجاد نشاط طیران را
دلتنگ تر از غنچه بگلزار گذشتم ‌‌ تا جلوه بنظاره دهم لاله ستان را
گفتم به نسیم سحر این داغ جگرسوز ‌‌ بر دل که نهاد این همه خونین کفنان را
بلبل ز سر شاخ زد این نغمه بگوشم ‌‌ عشقست که فارغ نگذارد دل و جان را
این عشق چه چیزست بگوئید که باشد ‌‌ ای مجلسیان شمع صفت سوخته بازبان را
سرکرده سرانیده مجلس سخن از عشق ‌‌ شستست از ورق سینه حدیث حدثان را
یاران سبکروح گرانبار خمار اند ‌‌ ساقی غم دل بین و بده رطل گران را
با ابر عنایت چه نماید نم فیضی ‌‌ تن در ندهد بحر کفت حد و کران را
خشکست لب زمزم خمار رمضان کن ‌‌ بگشاده مه عید بخمیازه دهان را
مطرب نی محزون نفسی خوش نکشیدست ‌‌ در راه تو دارد دل و چشم نگران را
عیسی نفسی چاره او کن که نباشد ‌‌ غیر از دم گرم تو علاجی خفقان را
زندانی جسمم برهانم بسائی ‌‌ آزاد کن از تیره گل این آب روان را
القصه که دارم دل آشفته بجوئی ‌‌ رحمی که ز کف باخته ام تاب و توان را
از آتش آهم دل سخت تو نشد نرم ‌‌ ره نیست مگر در دل سنگ تو فغان را
پیداست که فکر دل افگار نداری ‌‌ دانم که ندانی غم خونین جگران را
نای قلمم را دم جانبخش دمیدم ‌‌ تا عرضه دهم سرور قوسین مکان را

سالار رسل احمد مرسل که ز نامش | اندوخته کونین حیات دل و جان را
آن آیت رحمت که کل خلق کرمیش | از حلم سبک سنگ کند کوه گران را
برق غضبش چو شرر افلاک در اند | چون مه که ز بیم بگسلد او تار کتان را
رضوان بدر صد عزت و تعظیم فرستد | از خاک درش غالیه خیرات حسان را
ای شاهسواری که ز عزت سگ کویت | نشمرده کمین چاکر خود قیصر و خان را
همچون گله میش که در حکم شبانست | سر بر خط فرمان تو شیران ژیان را
تهدید تو خون از مژه تیر چکاند | تا دیب تو مالیده بسی گوش کمان را
افگنده نظر تا به کمین پایه قصرت | دهشت نبرد از سر گردون دوران را
از صلب شرف یاب صدف در یتیمیت | چون نسبت بساحل حق عزت و شان را
از آب وی آتشکده ها گشت فسرده | زر تاب وی آموخت کواکب سیران را
گر ناخن فکر تو کند عقده کشائی | بیرون برد از کام سنان عقد لسان را
آوازه عدلت ز کران تا بکران رفت | گرگ آمد و گردید سگ گله شبان را
گر دوره کند تند نظر بر شه خاور | خالی کند از بیم تو تخت سرطان را
از نقش سمش تارک گردون نهد افسر | خنگی که قرین کند از داغ تو ران را
در بندگیت صدق من از جبهه عیانست | ای پیش تو سیمای عیان راز نهان را
از شهرت کلکم سر گردون بسماعست | سیمرغ پر آوازه کند قاف جهان را
از داغ غلامی تو خورشید مکانم | نام از تو علم شد من بی نام نشان را
از شرم شکر خائی من نکته رنگین | شد مهر خموشی لب شیرین دهنان را
نسبت نکنی منطق طوطی بمقالم | با وحی سماوی چه شباهت هذیان را

حاسد ز کلامم بشگفت آمد و میگفت | کاین مایه گهر کو کف بحر و دل کان را
ناید عجبش گر شود از فیض تو واقف | نعت تو کند پر ز گهر درج دهان را
ای خاک درت قبلهٔ آمال دو عالم | گردی بر سان چشم حزین نگران را
افتاد گذر در شب ظلمانی هستی | از راه خطیری من بی تاب و توان را
نه قوت پائی نه رسد فیقی نه وسیله | سر خاک رهت باد سپردم تو جان را
با دیدهٔ گریان دل بریان من امشب | افروخت بمحراب دعا شمع زبان را
تا تیرگی از هجر شده دیدهٔ عاشق | تا روشنی از مهر بود چشم جهان را
روشن شود از پرتو دیدار تو دیده | راحت رسد از دولت وصل تو روان را
خورشید ولای تو بود نور ضمیرم | تا سایه کند بر هم جاهت ثقلان را

## ایضاً فی النعت

از چاک سینه چون جرس آوا برآورم | تا شهریان عقل بصحرا برآورم
کشتی دل فسرده بخشکی فگنده است | این قطره را فسرده و دریا برآورم
تا کار داغ عشق بسامان کنم تمام | چون شمع از آستین ید طولا برآورم
نقد ست نسیه های جهان پیش عارفان | امروز سر ز روزن فردا برآورم
احرام کوی دوست بپاکان میسر ست | غسلی بخون دل شفق آسا برآورم
قد خمیده ناخن تدبیر عقده هاست | خار شکسته با مژه از پا برآورم
مستی روا بمعتکف خانقاه نیست | از رهن باده دلق و مصلا برآورم
رهبان نیم بسر چه کشم طیلسان شب | چون صبح سر ز دلق مطرا برآورم
کو جذبه که از طپش خویش بال و پر | چون نیم بسمل از همه اعضا برآورم

آشفته حال را سخن آشفته خوشترست | دیوان دل خوش ست مجزّا برآورم
سودای زلف خانه خدائی دلم شدست | از کعبه بهتر آنکه چلیپا برآورم
در بوته گداز نهم حرص و آز را | دردی ز راه سر و تمنا برآورم
کیخسروم چه زنده بگور جهان بود | سر زین نهفته دخمه خضرا برآورم
بخت جوان نسازد با عجز کودکی | چون صبح شیرخوارهٔ ثنایا برآورم
خفاش جهل عربده بنیاد کرده است | چون آفتاب تیغ به هیجا برآورم
آزرده است بسکه دل از نقش آب و گل | دست ار دهد که دست بیغما برآورم
زین نقش هرزه ساده کنم لوح جزو و کل | هر صورتی بود ز هیولا برآورم
ملک حوادث ست بیغمائیان حلال | گرد از نهاد مرکز غبرا برآورم
نصرت یزک بود علم کاویانیم | از نخل آه رایت علیا برآورم
جان را ز چار میخ طبایع کنم رها | جبریل را بعرش معلّا برآورم
پای مجردان کشم از قید آب و گل | تحت الثری باوج ثریا برآورم
عقل شریف در خور نفس خسیس نیست | چون اسم اعظمش ز معمّا برآورم
نفس یهود دشمن انفاس عیسویست | انجیل را ز دیر سکوبا برآورم
نور نظر ز طره شب تیرگی گرفت | خورشید را بطلعت غرّا برآورم
خوناب دل بجام سفالین سزا نیست | این دردی از شراب مهنّا برآورم
تا کی عزیز مصر بکنعان جفا کشد | یوسف ز حبس دار یهودا برآورم
آغشته در بخار و سن نفحهٔ یسین | این بوی گل ز نکهت نکبا برآورم
شمس الضحی ز وادی مغرب علم کشید | شماس را ز صومع عذارا برآورم

بین سبطیان صلا که باعجاز موسوی
سیل از مسام صخرهٔ صما برآورم

خورشید سر ز شرم بجیب سحر کشد
از آستین اگر ید بیضا برآورم

جانبخش نغمه زنم از طبع پاک جیب
روح الهی ز مریم عذرا برآورم

حوری وشان ز خلوت مینو مثال دل
در حلههای سندس و دیبا برآورم

تاکی توان نهفت غم عشق را بدل
این آتش از شکنجهٔ خارا برآورم

خال لبی کجاست که از ذوق دعوتش
گلبانگ یا بلال ارحنا برآورم

ای نازنین صنم بهوائی تو سوختم
نبود عجب چو شعله که غوغا برآورم

بفشان بصبر دامن ناز کرشمه
تا شور محشر از دل شیدا برآورم

بگشا دهان چو غنچه برنگین تبسمی
تا کام ازان لبان شکرخا برآورم

گویند اگر ز لطف تو گردم زبان شکر
پرسند اگر ز جور تو حاشا برآورم

چون آفتاب تیغ بفرقم اگر کشی
گردن نهم زبان باطعنا برآورم

دامن کشان اگر گذری بر مزار من
دستی ز دل بعرض تمنا برآورم

گر دم زنم ز آتش جانسوز دوستی
آه از نهاد مؤمن و ترسا برآورم

حرف شب فراق اگر سر کنم چو شمع
دود از زبان خامهٔ انشا برآورم

طوفان کنم ز دیده بدرگاه مصطفی
دریا ز خاک یثرب و بطحا برآورم

الحاث یا بذالک یا سید الرسل
بپذیر اگر خروش اغشنا برآورم

عنوان طراز نامه شوم چون ز نام تو
از جیب خامه عنبر سارا برآورم

خاکم سرشته است بآب ولای تو
تا باشدم نفس تولا برآورم

داغ غلامیت که بود بر جبین مرا
مهر مسلمی ست که فردا برآورم

چشم حزین خسته بانعام عام تست | زین بحر فیض کام تمنا برآورم

## ایضاً فی النعت

مرغ شب پیشتر ازانکه برآرد آواز | دل شوریده نوا زمزمه کرد آغاز
بیسرانید دل و کلفت آواز نبود | ایمن از فتنه گرهیای زبان غماز
وادم از شور جنون بال و پر شوق بهوش | کردم از شوق درون رخنه گوش فراز
تا چه رازست که از پرده برون می آید | تا چه تارست که اندیشه کشیدست بساز
ازطرب صومعه داران ز دماغ آورند | سر برون از حجب عنصری کاخ مجاز
شوق ورگرم عنانی طلب در چستی | طره در بال فشانی و نگه در پرواز
زخمه بر عود اثر زد دل و من سنجیدم | او سرانیده و من پرده نیوشنده راز
من ز عاشق سخنی گوش بر آواز خبر | او بجادو نفسی عشوه فروش اعجاز
من بآتش جگری موسی مشتاق سروش | او بدلکش خبری شعله طور اعزاز
من بحسرت شکنی منتظر بوی یمن | او بشیرین دهنی خسرو خوبان طراز
نکته سربسته تراز غنچه راز محمود | پرده پیچیده تراز طره مشکین ایاز
نمک اندوزتر از پسته شور لیلی | سینه پردازتر از ناله مجنون بگداز
حالتی بوالعجب آمد ز سماعم در پیش | بیخودی را نتوان کرد بیان با خود باز
ناگهان مرغ شب آهنگ برآورد خروش | همصفیران چمن سر کشیدند آواز
مست پیمانه آتش من و شمع سحری | می پرستان بمی و قبله پرستان بنماز
دل مرا گفت که مستانه نوائی سرکن | تو هم آخر ز غم آن بت عشاق نواز
پاسخش دادم ازین مصرع سنجیده خویش | آنچه انجام ندارد چه نمایم آغاز

بازدل گفت که مشتاق سخنهای توام
ای بلاغت زکلام تو مطرز بطراز

بکش ای سحرنوال از رگ نیسان قلم
گهری چند بگوشم چه حقیقت چه مجاز

الله الله که نتابی رخ ازین ملتمس
ای سپر قلمت را بنواسنجان ناز

گفتم از عذر و تعلل شماری زرهی
تازه عهدیست مرا با ملک سبلی انباز

که نگویم بجز از نعت رسول عربی
خواجهٔ هردو سرا اودرس بنده نواز

باعث خلقت کل هادی ارباب سبل
سرور سرخیل رسل محرم خلوتگهٔ راز

بخشش عام چو احسان خداوند کریم
برنگردد تهی از درگه او دست نیاز

بارور ای کرمش قامت امید قصیر
خلعت رحمت او بر قد تقصیر دراز

صیت شرعش بملاهی چو زند بانگ غضب
نغمه خون گردد و بازخمه چکد از رگ ساز

دولت از همت او لطمه خور دست لئیم
سیرچشم از رشحات کف فیاضش آز

در دم نزع بخاطر گذرد گر یادش
سوی تن جان بلب آمده میگردد باز

آبروئی که مراد دو جهان هست انسیت
که باقبال جبین سائی ادیم ممتاز

سرورا از اثر معنی اخلاص است این
که گهر ریزدم از خامهٔ صورت پرداز

نفسم همسفر قافلهٔ بوی یمن
نالهٔ من حدی دشت نوردان حجاز

بادم پاک من فسانه گر آرند خسان
پور مریم نشود لعبتی لعبت باز

نکهت عنبر سارا نشود عالمگیر
گر برون برنهد بوئی خود از پردهٔ ساز

گر برو بحر وی زادهٔ دریا گهران
نتواند بگرانمایه دلان شد انباز

رنج بی فائده از سعی نخواهد بردن
ماکیان گر نکند پرورش بیضهٔ قاز

جانگزا از سر شود نکته شیرین منش
نیشکر عقرب جراره شود در اهواز

ره خطرست حزین اینهمه بیباک مکن — بکمیت قلم ارخای عنان در تک و تاز
وقت آنست که در بزم محبت من و دل — برفروزیم به محراب دعا شمع نیاز
شام احباب تو روشن ز دل نورانی — دشمن جاه ترا سر بود اندر دم گاز

## در مدح امیر المومنین علی کرم الله وجهه

آمد سحر ز کوی تو دامن کشان صبا — اهدی السلام منک علی تابع الهدی
جز عشق هرچه هست ضلالست و گمرهی — از بنده راه هست ز عشقست تا خدا
شد زان سلام زنده عظام رمیم من — گفتم بصد نیاز که اهلا و مرحبا
داری اگر دگر سخن از یار باز گو — گفتا زیاد ازین نبود هوش آشنا
داری حکایتی اگر از خویش میروی — خواهی شنیدنش با شارات غمزدا
گشتم ازین ترانهٔ دلکش بصد طرب — چون نی تهی ز خویش من زار بینوا
بیگانه ام چو دید ز خود در دلم دمید — در پرده هرچه داشت نواهای آشنا
آن خوش نسیم کرد چو آهنگ بازگشت — باز آمدم بخویش ازان سکر دلگشا
یکدامن اشک در قدمش ریختم بعجز — گفتم باو نهفته که روحی لک الفدا
چون میکنی زیارت آن خاک آستان — چون میرسی بدرگه آن کعبهٔ صفا
از من بکن بخاک درش عرض سجدهٔ — گردد اگر قبول زهی عز و اعتلا
پس بعد ازین زمین ادب بوسه ده بگو — کاین خسته نیست بی تو دمی از غمت جدا
گر زیست در جدائیت از جان سخت اوست — ور مرد در غم تو لک العز و البقا
مطرب چو ترانهٔ دگر از پرده ساز کن — زیرا که حرف عشق نمیدارد انتها
یک شمه بی بقائی ایام باز گو — افسانه به سنج ز یاران بیوفا

بیهوده نیست قصهٔ این تیره خاکدان / در چشم عبرت این کف خاکست توتیا
در سایه‌اش نبود کسی را فراغتی / تا بوده است بر سر ما این کهن بنا
یکرنگ در زمانه کسی نیست با کسی / یک گل درین چمن ندهد بوئی از وفا
سنگ مزارها نبود سرسری که هست / در چشم عبرت آینه هائی بدن نما
هر نوک خار ناوک مژگان دلبریست / هر مشت خاک پیکر شوخیست دلربا
هر غنچه ز تنگ دهانی نشان دهد / رخسار نوخطیست ز هر جا دمد گیا
هر لاله نمونه حسن برشته ایست / هر سنبلی خبر دهد از زلف مشکسا
مضمون تازه مصرع موزون قامتیست / هر جا دمید سروی ازین عاریت سرا
عبرت بود نصیب من از جا و تا بچرخ / روشن شود چراغ من از گرد آسیا
از تاب اگر گره نفتد بر زبان من / حرفی ز حال درهم خود میکنم ادا
روزی که بود در کف من دامن وطن / پایم همین بدامن خود بود آشنا
هرگز نبود خلوتم از اهل دل تهی / در دیده بود کلبهٔ من باغ دلگشا
چون آفتاب نور ز هر خشت میدمد / هر صفحه و خشت همچو دل صوفیان همصفا
بود ار چه در کفم همه سامان عشرتی / بودم نشسته بی همه با نقش مدعا
آشوب دهر زد سر پا بر بساط من / بگرفت ذره ذره کف خاک من هوا
برداشت صرصر از سر شاخ آشیان من / افگند هر طرف خس و خاشاک من جدا
حاجت روای شاه و گدا بود درگهم / اکنون فگنده دربدرم چرخ چون گدا
خوش نعمتیست دولت دنیا بشرط [illegible] / خوش دولتیست نعمت خوش لذت سخا
اکنون چو بید با کف خالی نشسته ام / شرمندگیست حاصلم از خویش و آشنا

در حیرتم که چون شده دریک مقام جمع — این همت رسای من و دست نارسا

آسودگی چگونه کنم در بساط فقر — نی میکند بناخن شیران زبوریا

هرچند همت شعله غیرت زبانه زن — باآنکه هست پایه همت سپهرسا

شد سرد دل ز رغبت دنیا و آخرت — ازبسکه گرم بود تبم سوخت اشتها

برتافتست روی دلم از بلند و پست — وجهت للذی فطر الارض والسما

یا واهب المواهب ذالجود والمنن — یا منزل الرغایب ذالفضل والعطا

هرچند مدتی در بیگانگی زدم — یارب بحرمت دلهای آشنا

نگذار پایمال دیار مذلتم — یا باری البریه یا رافع السما

بودم بکنج بیت حزن با دل حزین — یعقوب وار از همه کس رو در انزوا

بر روی دل گشاده در باغ وحدتم — پوشیده دیده از خس و خاشاک ماسوا

دیشب صبا نهفته بگوش دلم نوید — کای خامه ات زنافه مشکین گره گشا

طبع سخنور تو بهار شگفتگی ست — چون غنچه سر بجیب فرو برده چرا

آموخت کبک مست بدشت از تو قهقهه — در باغ بلبلان بتو دارند اقتدا

قفل در دلست زبان چون بود خموش — باشد ز دل گشودن این قفل مدعا

سرکن ره ستایش شاهنشهی که هست — نعلین پای زایر او تاج عرش سا

نفس نبی علی ولی حجت جلی — صاحب لوای هر دو سرا شاه اولیا

جانم ز هوش رفت ازین خوش ادا سروش — بیگانه ساخت از خودم این حرف آشنا

ز جوش آب و رنگ بهار طراوتم — شد شاخ خشک خامه من گلبن ثنا

کای آستان قصر جلال تو عرش سا — وی مهر و مه براه تو کمتر ز نقش پا

روشن فروغ رای تو کالنور فی الظلم   در دل خیال روی تو کالبرق فی الدجا

خیاط قدرت ملک العرش دوخت خلعت   بر قد کبریای تو تشریف انما

تبلیغ بلغ ست ز شان تو آیتی   توقیع کبریای تو تنزیل هل اتی

بردار ز زمانه نور وجود تو تیرگی   ای نیّر ظهور تو در حد استوا

میدان دین نداشته مردی بغیر تو   ثابت شد این قضیه ببرهان لافتی

دریا گدای دست گهربارت از کرم   پیش کف تو ابر عرق ریز از حیا

برهان مستقیم فلک بر نیاز خود   در پیشگاه قصر تو آورده انحنا

بر دارد آنکه در ره کویت ز جا قدم   اول نهد بکنگرهٔ کاخ کبریا

غیر از تو کیست آنکه تواند گذاشتن   بر دوش سرور دو سرا پای عرش سا

برقع کشای پرده نشینان حق توئی   یا عارف العوارف یا کاشف الغطا

شبنم نباشد آنکه ازو باغ تازه روست   گل در عرق نشسته ز روی تو از حیا

تیغ تو اژدها بدم خویشتن کشید   موسی عصا بمعجزه اگر کرد اژدها

چاکست ز اشتیاق گریبان خامه ام   بیخواست ریخت مطلعی از طبع نکته زا

ای نور دیده را بغبار تو التجا   خاک درت بکعبهٔ دلها دهد صفا

چشم منست و دست تو یا معدن الکرم   دست منست و دامنت ای مظهر السخا

زین بیش اگرچه از مدد طالع بلند   بودم بر آستانه ات از صدق جبهه سا

توفیق شد رفیق که چندی بکام دل   سودم جبین بخاک تو یا سید الوری

روی فلک سیاه که از بی مروتی   افگنده دورم از درت ای کعبهٔ صفا

دوری بیک طرف که بخاک سیاه هند   انداخت تیرگی بخت من مرا

یوسف نیم چرا بسیه چاه محنتم — بختم بحبس هند چرا کرد مبتلا

هرگز ندیده است کسی کعبه در فرنگ — در مرو و مروه کی شده در خبثش صفا

آئینه ام سپهر بخاکسترم نشاند — این تیره جا و گر نه کجا و من از کجا

تا کی کنم مقام درین خاک تیره دل — تا کی کشم مذلت ازین خلق بیحیا

عمریست همنشینی شان روی یک زمین — عیب است همعنانی شان زیر یک سما

بار غمست بر دل و جان نار زشت رو — داغی بود بکینهٔ دل مهر پردغا

باشد ز دیو غمزه ز دد عشوه جان گسل — غنج و دلال غول بود طرفه خوش ادا

خون شد دلم ز کاوش این قوم پرگزند — تنگ آمدم ز صحبت این خلق جانگزا

ازبس گزیده ام ز رفیقان بدگهر — گویا که هست سایه مرا در پی اژدها

ازبس کشیده ام ز دغا پیشگان خطر — وزبسکه دیده ام ز دغل سیرتان خطا

دیگر نمی شود دل رم خورده رام من — طبعم کند ز سایهٔ خود وحشت اقتضا

می بینم آسمان و زمینی بسی عجب — خلقی دران میان همه در ظلمت عما

دل پر دروغ و سینه پر از جهل و دیده کور — نه ز ابتدای کار خود آگه نه ز انتها

ماندم عجب ز کجروشیهای آسمان — کردم صدا که فاعتبروا یا اولی النها

یاران حذر کنید ازین چرخ سفله دوست — ای دوستان گناه ازین دهر فتنه زا

ای عمر تا بکعبهٔ کویش رسیدنم — من بندهٔ وفای توگر میکنی وفا

خاکم بسر که روضهٔ رضوان طلب کنم — گر کام دل برآید ازان خاک دلگشا

آئینه دار دوست شود چشم جان من — روشن کنم چو دیده ازان بوم توتیا

هر چند عرض شوق نهایت پذیر نیست — در حضرتت کنم بهمین مطلع اکتفا

باشد ز شوق طوف تو ای کعبهٔ صفا — سرگشتگی مدار عجب باشم چو آسیا
گردی ز آستان تو یا مبدی النعم — چشم امیدوار مرا منتهی الرجا
سر کی فرود آیدم الا بطوق تو — لالای کمترین توام خالص الولا
بر جبهه داغ بندگیم پرتو روشن است — ای آفتاب پیش ضمیرت کم از سها
پروای آفتاب قیامت نمیکنم — در سایهٔ لوای تو یا صاحب اللوا
شرح محامدت که ازان عاجز است عقل — کلک زبان بریده من چون کند ادا
شاها توئی که از کرمت خاطر حزین — دارد ز خوشدلی برخ صبح خنده‌ها
هر صبحدم بصیقل مهر تو آسمان — آئینهٔ ضمیر مرا میدهد جلا
اکنون همای صبح سعادت گشوده پر — دل می‌پرد ببال دعاهای بیریا
کامی که هست از تو طلب میکند دلم — چون بذات تست واسطهٔ رحمت خدا
باشد دوام وصل تمنای خاطرم — اذ لیس عند ربک صبح ولا مسا
دیگر امید آنکه دهی سر فرازیم — گردد سرم ز سجده بخاک تو عرش سا
خواهم که بطلبی من آواره را ز لطف — ای من سگ درت بکجا آرم التجا
مپسند بیش ازین تو که غمخوار عالمی — کز بار غم شود الف قامتم دوتا
این بود مطلبم بجناب تو عرض شد — گردد اگر قبول دگر نیست مدعا
با یار مهربان ز دل درد کش حزین — آهی بس است طول سخن میدهی چرا
افتاده در صوامع افلاک غلغله — از بس رسا بود نی کلک ترا نوا
ختم سخن نما بدعائی ز روی صدق — اکنون که هست صبح اجابت جبین گشا
تا هست شور تو سرهای سرخوشان — تا هست گرم عشق تو دلهای آشنا

از جوش ذکر و غلغل زوار روضه ات
پیوسته با دو گنبد افلاک پر صدا

بیگانه نیست در نظر رهروان عشق
گر نام این قصیده نهم منهج الولا

## ایضاً فی مدح

ای موی ترا غالیه سا عنبر سارا
چون نافه سیه روزم از آن زلف شب آسا

دیدار ترا چهره گشا دیدهٔ حق بین
رخسار ترا روی نما نور تجلا

هم روی تو پیرایه صد مسئلهٔ حکمت
هم موی تو سرمایهٔ صد مرحلهٔ سودا

شیرازهٔ آرام ز زلف تو مشوش
سی پارهٔ ایام بعهد تو مجزا

طرف سمنت داده نشان از گل سوری
دور نگهت گوشه نشین بادهٔ حمرا

چون صبح دل افروز تو آید بتجلی
خاموش شود شمع شب افروز مسیحا

سوسن ز زبان نکهت نرگس الکن
روزن ز سنان مژه ات سینهٔ خارا

ناهید به دلبله دار تو بمیزان
خورشید بود بسته نطاق تو جوزا

چشم سیهت دست برآورده بغارت
ترک نگهت باره در افگنده به یغما

بنهاده ام ابروی سیه تاب ترا سر
افتاده ام از موی دلاویز تو در پا

در مانده پا در گلیم آه سبک سیر
شرمنده خارا دلیت صخرهٔ صما

تو قبلهٔ ایمانی و من جبههٔ تسلیم
تو یوسف کنعانی و من پیر کلیسا

مرغ دل من سخت کبابیت بر آذر
یاد لب لعل تو شرابیت مصفا

تا ماه تو افروخت سحرگاه تجلی
تا آه من افراخت سراپیست معلا

از شرم روان شد قمر ناصیه سیمین
در زنگ نهان شد فلک آینه سیما

بی جرم مسوزانیم ای شعلهٔ سرکش
آشوب مسازانیم ای فتنهٔ بالا

نیرنگ مباز اینقدر ای گلشن خوبی | بر حسن منازانیهمه ای گلبن زیبا
لعبت گر ایام چه داند کسی امروز | تا خود چه برون آورد از پردهٔ فردا
هشیار دلان را نسزد اینهمه مستی | از ساغر هستی که حبابیست بدریا
خاتم چه شد و تخت سلیمان بکجا رفت | کو افسر اسکندر و کو افسر دارا
ای نفس کجا بود ترا مولد و منشا | بر تیره و غبرا چه کنی منزل و ماوا
در مهبط ادنی بنجاست چه نشینی | ای گشته فراموش ترا مصعد اعلی
تا چند بپالایش این شیب نوازی | بالاتر ازین بود ترا پایهٔ والا
زندانی جسم کهنم رب ترحم | اقبل بقبول حسن رب دعانا
دوشینه مرا بود بسر آتش شوقی | میسوختم از گرم روی خار ته پا
ناگه رهم افتاد بجائی که ملایک | از دیدن آن آب دهد چشم تماشا
جنت کده شد دیدهٔ نظاره ازان کوی | حیرت زده شد چشم خرد آینه آسا
در پرده برافگندن این صورت مبهم | لب بست سوال آمد و دل گرم تقاضا
گفتم به بیانی همه عجز و همه زاری | گفتم بزبان همه خوف و همه بشری
ای کوی فرح بخش کدامی که زغیرت | چون بیت حرم سر شکن قدسی قصوی
روح القدسم بانگ زد و گفت که هشدار | این روضه بود بارگه قبلهٔ دلها
سلطان قضا میر قدر حیدر صفدر | بازوی پیمبر علی عالی اعلی
آن عرش جنابی که نماید پی تعظیم | پرستنده او سجده بری کعبهٔ علیا
کامل ز کمال هنرش دودهٔ آدم | روشن ز جمال گهرش دیدهٔ حوا
بر خاک کشد در قدمش اطلس گردون | بی آب شود با کرمش همت دریا

نازان بفروغ گهرش طینت خورشید ریّان ز بهار نظرش گلشن خضرا

بیمار بود دور ز بوسش نرگس اشهل بر باد رود از نفسش نطق مسیحا

روشن شود از خاک رهش دیدهٔ اعمی گلشن بود از فیض ولایش دل دانا

از رشح کفش دامن نیسان گهرآگین وز خلق خوشش باد بهاران بهواسا

ای جزیه ده خار رهت سدرهٔ طوبی وی سجده بر خاک درت مسجد اقصی

دیوان ابد ساخته از عدل تو قانون عنوان ازل یافته از نام تو طغرا

از هیبت تو آب شود زهرهٔ رستم بر طاق نهد معدلتت شهرت کسری

خیره سر تیغ و قلمت معجز موسی دریوزه گر فیض نوالت ید بیضا

چون افعی رمح تو بکاود دل دشمن چون ضیغم تیغ تو بدرد صف هیجا

بر اجری محرومی کونین اعادی آب دم تیغ تو نویسد خط اجرا

از همت والاست که هرگز نفتاده مجموعهٔ املای ترا قافیهٔ لا

بر دوش پیمبر چو نهادی قدم آمد معراج تو بالاتر از یکقد و بالا

درگاه ترا چون نه کنم ناصیه سائی هم کعبهٔ دین آمده هم قبلهٔ دنیا

افگنده بآوارگیم حسرت کویت بر آتش مجنون چه زنی دامن صحرا

انوار دل آرای تو در دیدهٔ وامق شد جلوه گر از آئینهٔ طلعت عذرا

از روی تو تا مشعله زرکی افروخت شد گرم بخورشید نظربازی حربا

گر شمع جمال تو نمیکرد تجلی پروانهٔ یوسف نشدی جان زلیخا

چون حسن تو شد جامع اطوار نکوئی مجنون دل آشوفته شد فتنه به لیلی

گر رابطهٔ فیض تو پیوند نمیکرد صورت نگرفتی ره الفت بهیولی

از فیض تو گردید مخمر گل آدم — معلول پذیرد اثر از علت اولی

پر سوخته پروانهٔ شمع حرم تست — عیسی اگر از مهر کند مسند اسنی

سیلی خور دریای نوالت رخ امید — شوریدهٔ سودای خیالت دل شیدا

وحشت شود از خاکدرت رام تسلی — شیرین شود از شهد نعمت کام تمنا

لب تشنه نواز از حزین باز نگیری — آن جرعه کزو چهرهٔ جان گشت مطرا

لالای کمین ست که در مدح تو کرده — درگوش و کنار دو جهان لولو لالا

از دولت دیرینه غلامی تو تا سر — افراشته ام بر فلک از رفعت آبا

آزاده دلم ننگ برد ز اختر دولت — شوریده سرم عار کند ز افسر دارا

منت که به تقلید و به تعلیم کسی نیست — این شیوه که دارم به ثنای تو ز انشا

آموختهٔ با قلم طرز ستایش — افروخته در شجرم آتش موسی

شمعم ز دم سرد خسان باک ندارد — خورشید ز صرصر نکند هیچ محابا

از دل چو برآید نفس شعله نهادم — در خلد رسد گرمی ما خور سجورا

بر سینهٔ اعدای تو تا پای نیفشرد — برکرد سنان قلمم سر ز ثریا

بر خاک ره عجز کشد پرچم رامح — در مدح تو گیرم چو بکف کلک فلک سا

تا فاخته بر سرو زند پردهٔ قمری — تا صوت عنادل برآید ره عنقا

در طنطنهٔ مدح سرائیست همیشه — گوش فلک از نغمهٔ من باد پرآوا

## ایضا فی مدحه

یک پرده نشنیدست صلا گوش اصم را — ناقوس صنمی نه و لبیک حرم را

از بتکده تا کعبه رهی نیست برهمن — سد ره خود ساخته سنگ صنم را

در عشق بتی را دل و دین باخته بودیم — روزیکه گشودند در دیر و حرم را
صیاد بگیرائی چشم تو ندیدیم — از یاد غزالان برد آهوی تو رم را
نا طانده بخونم خم ابروی عنایت — تا چند بزهر آب دهی تیغ دودم را
دل با دو جهان غم نکند جرأت آهی — کاشفته مبادا کند آن زلف بخم را
در کشور خوبی به از آئین وفا نیست — بیرحم چرا آخته تیغ ستم را
تا قصهٔ عشق تو در آمد بنوشتن — بی چاک ندیدیم گریبان قلم را
ای عشق نداری سر انصاف وگرنه — دل میکشد اندازهٔ خود بار الم را
از کوهکنی تیشهٔ فرهاد فرو ماند — داری بخراشش دل ما ناخن غم را
با قد دوتا چون مه نو زادم و رفتم — نگذاشت غمت راست کنم قامت خم را
در ساغر ما هر چه گفت ریخت کشیدیم — نه شهد شناسیم بذوق تو نه سم را
دریا زچه رو قطره زند با نم اشکم — دادست بطوفان شره ام شورش یم را
افسرده حزین میگذرد نغمهٔ شوقت — نقشی نمکین تر بزن این تازه رقم را
شرح غم عشق ست بخاموشی ادا کن — این قصه درازست نگهدار قلم را
در رقص فلک بانگ ستایشگری افگن — سلطان عرب شاه عجم فخر امم را
نور ازلی نفس نبی شاه جهان بخش — کز فیض کفش زنده بود نام کرم را
معصوم قضا شیر خدا قاضی فردا — کاول رقم آمد بنقش لوح و قلم را
فراش جلالش چو کند پرده گشائی — بر تارک گردون زند اوتاد خیم را
جائی که سخن گوش طلبد لعل مسیحش — از سامعه حذر برد عیب صمم را
گر دوستیش قاید اقبال نگردد — رضوان نگشاید در گلزار ارم را

من کیستم و در چه شمارست نیازم ❊ ای سجده بخاک درت اقطاب امم را
مانند صدف‌ها کف امید کشادست ❊ دریوزهٔ خاک رهت ارباب همم را
زاول قدم خویش که بر فرق نهادی ❊ سودی بفلک کنگرهٔ بیت حرم را
با جسم نبی جز تو که داری شرف سر ❊ بر دوش پیمبر که نهادست قدم را
کونین پشیزی نشمارد کف جودت ❊ در دیده گدائی تو نیارد کی و جم را
از خلق تو دارد کمر ارشاد بهاران ❊ نشمرده کند در گرهٔ غنچه درم را
هر کس که نبر دست ز گلزار تو بوئی ❊ از نکهت خلدش نرسد غالیه شم را
شاهان همه از رشک غلامی تو داغند ❊ نام تو خراشیده جگر خاتم جم را
یاد تو بهر آن دل که در آرد بتلاطم ❊ اول شکند کشتی طوفانی غم را
زد فاش بنام تو قضا نوبت شاهی ❊ زد جاه تو بر کنگرهٔ عرش علم را
شاها کرمت نیست عجب گر بنوازد ❊ قلبی چو من زار نکوهیده شیم را
از قلب وجودم که باکسیر تو شادست ❊ پرداخته نقاد قضا سلک خدم را
آواره ام از خاک درت ساخته عمریست ❊ آوخ چه توان کرد ببین بخت دژم را
سرگشته در اقطار جهان قطره زنانم ❊ جز کوی تو دل خوش نکند باغ ارم را
خونناب شکایت ورق خاک بشوید ❊ بگشاید اگر زخم دلم پیش تو دم را
از طالع واژون چه بگویم که ندانی ❊ ای علم تو شامل چه وجود و چه عدم را
دریای عطائی تو و من غرق تمنا ❊ از جود تو راضی نشوم قسمت کم را
خواهم که کنی نام گدائی در خویشم ❊ در راه تو در باخته ام خیل و حشم را
یکبار دگر آرزوی خلوت تو دارم ❊ مگذار که در خاک برم قصد اهم را

عالم نکند جلوه بمرآت ضمیرم — در کعبه کسی جا ندهد نقش صنم را
دنیا نه متاعیست که چینند ببساطم — زالیست که پیچیده بهم مسند جم را
در جنب جلالت نهلد شرم قصورم — تا خامه دهد جلوه قوانین حکم را
گذارد گرم هست که در حشر برآری — بر تارک من جای دهی ظل علم را

## ایضاً فی مدحه

شد جان و هوش و صبر و خرد را زکار دست — مشکل دهد دگر بهم این هر چهار دست
دست ای سبوکش ز حریفان دیرین خمار — تا عهد کهنه تازه نمائیم بیار دست
دادم ز دست حلقه درگاه کعبه را — اما نمیکشم ز خم زلف یار دست
پهلو به بستری ننهم و درازان میان — یکشب که با غمی نکنم در کنار دست
گیرم بکف چگونه حریفان پیاله را — زینسان که رعشه دار بود از خمار دست
دست ار نمی نهی بدلم حق بدست تست — کین دل در آتش است و ترا در نگار دست
مشنو مپرس قصهٔ این تاب و تب مرا — از دور هم ز آتش من دور دار دست
نوبت بدست تست بسی و پایان نمیرسد — یکطرف دو دست ترا و هزار دست
شمشاد من ببال که صد بار برده است — دست نگار بسته ات از نو بهار دست
دست ز کار رفتهٔ ما را گناه چیست — چون بهله کرده برکمرت استوار دست
نتوان شکست بیعت یار قدیم را — چون در کشد ز دست سبو میگسار دست
ساقی بعشق یار که درده پیاله — مطرب ترانه سر کن و در زن بتار دست
افسرده ام بخوان غزل عاشقانه — تا با حریف شوق کنم در کنار دست
انس نهفته کرد غمم گر نفس کشم — خورشید پیش دیده نهد از غبار دست

در شهره شهره ام تن خسته چون هلال   گیرد مرا اگر مدد شهریار دست
شیر خدا علی ولی کز حمایتش   دزدد بخویش حادثهٔ روزگار دست
گر جویبار عاطفتش موج زن شود   هرگز به پنبه زار نیابد شرار دست
شیرازهٔ ولایش اگر در میان شود   باهم ندادی این نه و هفت و چهار دست
یک نقش پاست در قدمش تا زد از چه رو   عزمش پی گشودن این نه حصار دست
خورشید بردمد ز بن ناخن هلال   گیرد اگر به پیش کفش ز افتقار دست
بخشد اگر عنایت او خلعت بقا   هرگز نمی شود بگریبان دوچار دست
گر ناورد بذیل تولایش اعتصام   در کارگاه صنع نیاید بکار دست
صیت ورع دهد چو بعالم مهابتش   خشکد چو شانه در شکن زلف یار دست
گردد چو موج زن کف دریا عطای او   بر سر زند ز پنجهٔ مرجان بحار دست
گر دست قدرتش ننهد پای در میان   ترکیب را بهم ندهد پود و تار دست
مدحش اگر نه چهره طراز سخن شود   معنی کشد ز خامهٔ صورت نگار دست
شد یار دست و بازوی خیبر گشای او   روزی که جمله را شده بودی ز کار دست
ای مدعی بگو ز حریفان که گر که بود   تا بر زند بمعرکه گیر و دار دست
بی حاصلی که از کرمش فیض یاب نیست   چون بید شسته نخل حیاتش ز بار دست
نرگس ز جام مهرش اگر رشحه ای کشد   مالد بچشم خویش ز خواب و خمار دست
شاها منم که برده به نیروی مدحتت   گلبانگ خوشنوائی من از هزار دست
خون دلست ز آتش غم پختگی گرفت   نظمم که برده است ز مشک تتار دست
بر فرق فرقدان نهم از اقتدار پای   تا بسته ام بدرگه تو بنده وار دست

در موکبم پیاده رود روح بوفراس — شد بر کمیت خامه مرا تا سوار دست
معنی کجاست این من و این کلک و این مصاف — یازیده است خامهٔ صنعت نگار دست
آنجا که فکرتم شکند گوشهٔ نقاب — حورا نهد ز خجلت من بر عذار دست
در بحر این قصیده بسی غوطه زد کمال — اما ندادش این گهر شاهوار دست
سلمان بسی بچشمهٔ فکرت فشرد پای — اما نیافت بر سخن آبدار دست
داو نخست زد قلم در سخن دو شش — بردم درین قمار ز یاران سه چار دست
کمتر نگار کلک مرا پایه زد نیست — صد بار بوسه گرد هدم روزگار دست
آید سبک بکفهٔ میزان قدرتش — کلکم زند چو بر کمر کوهسار دست
رنجیده است خامه کنون از دم حسود — از یک نسیم رعشه دهد بر چنار دست
تا کی خورم بسر چو قلم تیغ حادثات — باید کشید ازین هنر پایدار دست
با تیغ مصرعم چه کند طعن مدعی — غافل که میدهد بدم ذوالفقار دست
مدحش کجا و کوتهی پایه‌ات حزین — در زن بذیل عاطفت اختصار دست
با صد جهان امید گشود دست از نیاز — هر مصرعم ز قافیه بر کردگار دست
طالع ضعیف اگر بود امید من قویست — خالی نمیزنم من امیدوار دست
دست حمایت تو شها بر جهان رساست — کوته نسازی از سر این خاکسار دست

## ایضا فی مدحه

غمم چو در سینه لنگر اندازد — دیده در موج خون در اندازد
از غبار دلم قضا وقت است — طرح دنیای دیگر اندازد
هوس توبه تا بکی در عشق — عقل بی مغز در سر اندازد

نشود خشک دامن تر من | گر بخورشید محشر اندازد
چند ای بیوفا بسینهٔ من | رشک اغیار خنجر اندازد
تیغ نازت می خمار شکن | بوالهوس را بساغر اندازد
چون صراحی بدست باده کشان | دیده ام آب احمر اندازد
غمم گران گشته است ناله کجاست | تا غبارم به صرصر اندازد
مدتی دست داشتم بر دل | عاشقی تا چه در سر اندازد
ترسم اکنون ز تنگنای دلم | صبر را رخت بر در اندازد
ز حریف سپهر کج نقشم | قرعه بر نام دیگر اندازد
این دغل پیشه تا بکی هردم | کعبتینی به ششدر اندازد
سینه ام انتقام گردون را | گر به آه دلاور اندازد
رمح الماس لعل آتش رنگ | چیست بر جای محور اندازد
از که نالم که خوی خیره مرا | زنده در کام اژدر اندازد
کو فنا تا فزون کند قدرم | مرده را بحر بر بر اندازد
دیده غماز گشته می ترسم | اشکم از چشم دلبر اندازد
عشوهٔ مهر لبم اگر شکند | شکوه غوغای محشر اندازد
مدتی شد که دل ز ضعف امید | قرعه بر وصل کمتر اندازد
عشق کو کز میان خوف و رجا | کار دل را به داور اندازد
نور یزدان علی که بر فرقم | سایهٔ ذره پرور اندازد
آن خلیل آیتی که خار رهش | گل بدامان آذر اندازد

آن مسیحا عبارتی که ز نطق / مرده را روح در بر اندازد
آن سلیمان شهامتی که بعدل / صلح باز و کبوتر اندازد
آن محیط کرم که یاد کفش / سینه در موج کوثر اندازد
آن سپهر شرف که پایهٔ او / سایه بر مهر انور اندازد
کبریائیش ار به بر طراز ظهور / گر ز آدم موخر اندازد
خویش را هم ز نخل در دنبال / ثمر روح پرور اندازد
بحر را لطمهٔ کف جودش / چون خس و خار در بر اندازد
گرد دامان پارسائی او / مستی از چشم عبهر اندازد
چون یکی ذره همتش گیتی / پیش خورشید خاور اندازد
گر بیابد شراک نعلش حور / جای زلف معنبر اندازد
دم جانبخش خلق او از رشک / بوی گل را به بستر اندازد
رای او چون علم زند گردون / پرده بر نور خاور اندازد
گر کند تکیه بر حمایت او / عرض از خویش جوهر اندازد
غلغل کوس ز ایوان درش / لرزه بر قصر قیصر اندازد
چون لوای ظفر برافرازد / سایه بر هفت اختر اندازد
برق رمحش به نیستان چو جهد / ناخن از کف غضنفر اندازد
زور سرپنجهٔ ولایت او / رعشه در حصن خیبر اندازد
در مصافی که باد حملهٔ او / از سر فتنه مغفر اندازد
آب پیکان شرار خرمن سوز / به نهنگ بلا در اندازد

چشم گیسوی جوهر تیغش — گردنان را به خیبر اندازد
گر زریگ لختیش بصدمه زکار — بال و پر زود پیکر اندازد
لرزهٔ هیبتش چو موج ازتن — جوشن سام صفدر اندازد
عکس تیغش کند چو جلوه گری — چشم آئینه جوهر اندازد
مدحتش ماهی زبان مرا — در شط سے ثناور اندازد
نعمتیم سوخت قرب دوست اگر — رسم هجر از میان براندازد
بنده پرور شها نثار رهت — خاطرم گنج گوهر اندازد
نه سواد ست و نه صریر قلم — عطسهٔ خامه عنبر اندازد
چون نشینم خمش که مدحت تو — آتش شوق در سر اندازد
گره می نغمه در گلو شکنم — در گریبانم اخگر اندازد
چون شکیبد دلم که شعله کمند — در گلوی سمندر اندازد
خار خار ستایش تو مرا — برگ و در ریشه نشتر اندازد
سایه چون مدحت افگند به ضمیر — خامه خورشید انور اندازد
گرم مدح تو چون شود نفسم — عود عنبر به مجمر اندازد
برکشد زاغ خامه ام چو صفیر — شاهباز فلک پر اندازد
شاهد بی نیاز طبع مرا — بیند ار حور زیور اندازد
گر نگارشن ز نظم من ببیان — عندلیب نواگر اندازد
از سر شوق گل بدامانش — حلهای معطر اندازد
صیت جاه من از گدائی تو — نام جم از جهان بر اندازد

بیزد

بر درت دست بی نیازی من | خاک در کاسهٔ خور اندازد
جوهری چون توئی سخن با من | کس نیارد برابر اندازد
ناتراشیده خارهای بدل | کی شکسته بگوهر اندازد
نقش کلکم عطارد اربیند | بجبین شرم دفتر اندازد
نقطهٔ امتحان خامهٔ من | شور در مغز اختر اندازد
می دانش فزای فکرت من | هوش را نشه در سر اندازد
بیند ار حلهٔ بلاغت من | لفظ را معنی از بر اندازد
فعل مشتق ز شرم تقریرم | خویش در صلب مصدر اندازد
جانفزا مدحتت که آب بقاست | موجه در جوی مسطر اندازد
شکر لله نه شد که خامهٔ من | جز مدیحت بدفتر اندازد
نقص همت نگر که خاقانی | زیر پای قزل سر اندازد
زیر پایم قضا بدولت تو | اطلس چرخ اخضر اندازد
سد نظمی که در جهان بستم | ظلم یاجوج را بر اندازد
خامه بازم چو در جهانگیری | علم از کف سکندر اندازد
اژدهای کلک کاویانی من | سر ضحاک اژدر اندازد
زین قلم حاسدست زهره شگاف | نی بناف بداختر اندازد
شرمگین از قصور خود نشوم | عفوت ار سایه بر سر اندازد
خاطرم طرح قصر شان ترا | چون بعسکر محقر اندازد
تا خرامی تبارکش خود را | سدره در پای منبر اندازد

با ولای تو جام تلخ اجل — کام جان را به شکر اندازد
تا ابد گوش اگر دهی بلبم — چه گهرهای بی مر اندازد
چشم دارم که خاک درگاهت — سرمه‌داری بنظر اندازد
زر و سیم و گهر عنایت تو — سی نخواهم بپاکر اندازد
صلهٔ مدح گوشهٔ نظری — به حزین ثناگر اندازد
طمع دنیوی لبم نکند — حرف خواهش بمحشر اندازد
جرعه نوشش زمانه نیست لبم — تشنگی را به کوثر اندازد

## ایضاً فی مدحه

چون شست غمزهٔ تو کشاد کمان دهد — صید افگنی خدنگ قضا را نشان دهد
شهد از حدیث تلخ تو شیرین دهان برند — لب گر دهد خدا لب شکرفشان دهد
لطفت میان معجز و سحر امتزاج داد — لعلت میان آتش و آب اقتران دهد
هر فتنه که زیر سر روزگار نیست — زلف تو سر بجان من ناتوان دهد
دیدم بباغ لب بلب غنچه داشتی — ترسم نهفته بوسه ترا بر دهان دهد
خضر خطی نرست خدایا برهبری — کین جان تشنه را خبری از دهان دهد
از طالع دژم طمع خام ابلهی ست — وصل تو دولتیست که بخت جوان دهد
خونش بکیش تیغ تغافل شود حلال — هر کس که دل بدلبر نامهربان دهد
در عشق گشته شور غزلخوانیم بلند — کلکم صفیر بلبل عرش آشیان دهد
جانم بجوی تیغ تو آب روان دهد — جسمم بهای تیر ترا استخوان دهد
خونین دل مرا بکجا بردهٔ بیار — تا مایه بدیدهٔ گوهرفشان دهد

میرم بپای ساقی چشمت که دورها — ته جرعه اگر دو جهانم سرگران دهد
خواهم کشید خضر صفت آب زندگی — از شیوهٔ پا بتربت اگر عمر امان دهد
چون چاک جیب صبح شگافی ز تو مرا — هر دم بسینه خنجر مژگان امان دهد
تا داغ دلفروز تو از چاک سینه ام — چون مهر نور ز افق خاوران دهد
هر دل که تافت از دو جهان روی بندگی — عشقش بدست غمزهٔ گیتی ستان دهد
آموختم ز مرغ چمن گرم ناله — تا آتشی بخار و خس آشیان دهد
وآسودگی تغافلم کو عشق با دوست — تا کشور دلم بستمگستران دهد
پاییم براه هرزه دو و بها ز کار ماند — کو جذبه که مقصد ما را نشان دهد
درمانده ایم شوق گریبان کشی کجاست — تا دست من بدامن پیر مغان دهد
شوریده است خاطرم از فکر کفر و دین — مستی مگر خلاصیم از این و آن دهد
ساقی روا مدار که سامان نوبهار — تاراج حادثات بباد خزان دهد
انصاف نیست غارت ایام رایگان — نقد چمن بصیرفی مهرگان دهد
گلشن فسرده است بکش دامنی بناز — تا جلوهٔ تو زیب گل و گلستان دهد
بخشد لبت بغنچه شراب تبسمی — رنگت بجام لاله می ارغوان دهد
بخرام در چمن که نهال تو سرو را — از شیوهٔ خرام بآب روان دهد
از می بیار یک نفس آبی بروی کار — شاید که شست شوی از این خاکدان دهد
آن می که در دماغ کشاید چو بال و پر — پرواز اوج کنگرهٔ لامکان دهد
دارم طمع ز فیض تو یارب درین صبوح — ذوقی که جام ساقی کوثر بجان دهد
کان کرم امام امم واهب نعم — کز فیض دم معجزهٔ عیسی مریم [illegible] دهد

افروختم به منقبتش شمع خامه را
تا روشنی بانجمن قدسیان دهد

از ریشه کنده معدلتش خار ظلم را
گنجشک را بچنگل باز آشیان دهد

ای صفدری که بر صف خصمت ره گریز
گیرد اجل کفت چو با شقر عنان دهد

روزی سان ببین تو خصم سیار را
باریک آبی از دم تیغ یمان دهد

فیض نعمت عطیه فرستد سحاب دل
ابر کفت وظیفه بدریا و کان دهد

تا از کف تو ساغر ایمان گرفته ام
بستم سبو بدوش نهم آسمان دهد

بر پیکر خبیث حسودان جاه تو
هر موکه سر کشید خواص سنان دهد

چون طوطیان مست زند غوطه در شکر
مدح تو کام خامهٔ شیرین زبان دهد

شاها روا مدار که گردون کج مدار
ازدرز دوست کام دل دشمنان دهد

بیرون بزم سوخته پروانه ترا
تا کی چو شمع داغ دل آتش بجان دهد

در وادی فراق ز شبهای قیرگون
بختم نوید خسروی قیروان دهد

کینم بخواه از شب هجران که تا بکی
گیرد ز دیده خواب و بنجت ارمغان دهد

مپسند عاقبت که شکر خوارهٔ طوطیت
در تیره خاک هند جگر خواره جان دهد

وقت است وقت کین دل کشتی شکسته را
خاک درت ز موج حوادث امان دهد

گر بید دلم چو تلخی هجر آیدش بیاد
خندد لبم چو بوسه بر آن آستان دهد

منت کش عطیه کام جهان نیم
نستانمش ز بخت اگر رایگان دهد

هر دل که ذوق چاشنی درد عشق یافت
کی کام خویشتن بمراد جهان دهد

دنیا اگر عزیز متاعی بدی چرا
قسام معدلت بفرومایگان دهد

لوح از حدیث غیر تو شستم نیم ظهیر
تا خامه ام طراز قزل ارسلان دهد

سلمان نیم که خامهٔ معنی نگار من | آرایش جریدهٔ نو یا نسیان دهد
مستان عشق را بسواد سخن حزین | کلک سبک عنان تو رطل گران دهد
در خامهٔ کسی نبود جز تو چاشنی | شکر ندیده ایم نی خیزران دهد
آب حیات در ظلمات دوات تست | این چشمه سار زندگی جاودان دهد
تحریک شوق دست فرو ماندهٔ ترا | تا چند بار خامه بدوش بنان دهد

## ایضا فی مدحه

آنجا که خامه شکر گفتار بشکند | طوطی سخن بغنچهٔ منقار بشکند
در عالمی که غیرت انصاف جوهریست | نظمم بهای گوهر شهوار بشکند
دامان ابر از عرق شرم تر شود | کلکم چو آستین گهربار بشکند
آنجا که رای روشنم از رخ کشد نقاب | آیینه را روائی بازار بشکند
زیبد به نخلبندی بستان رنگ و بو | کلکم کلاه گوشه بگلزار بشکند
گردند حوریان خیالم چو رونما | گل را ز شرم رنگ برخسار بشکند
گردن فراز کلک گهر ریز من سنان | در چشم تنگ ثابت و سیار بشکند
آرد بموشگافی طبع من اعتراف | زلف سخن کسی که به هنجار بشکند
خارا اساس فکرت رنگین کرشمه ام | ساغر چو لاله بر سر کهسار بشکند
ایمان بشعرم آورد آن نکته رس که او | در سومنات دل بت پندار بشکند
گوشی نمیدهم به سخنهای ناپسند | کالای زشت قدر خریدار بشکند
نی زار استخوان قلمم پیل بند من | زین ریزه شاعران سبکبار بشکند
روشن بود بخرده شناسان که قدر کار | از شومی زبونی همکار بشکند

آن مایه از کجاست کسی را که همچو من / بازار گرم ابر گهربار بشکند
آن حکمت از کجاست نفسهای تیره را / تا از غبار نافهٔ تاتار بشکند
آن حدت از کجاست سخنهای تیز را / تا در رگ دلی ز اثر خار بشکند
آن فطرت از کجاست که در جوش فکرتش / چون من رواج ساغر سرشار بشکند
آن قوت از کجاست کسی را که از بنان / بازوی کلک اخطل و مهیار بشکند
باید بکف چو خامهٔ من موسوی عصا / تا سحر بوالمفاخر و بندار بشکند
آن کیست غیر من که بیک عمر استخوان / در کار فکر و جودت اشعار بشکند
پنجاه سال کیست که یک نیستان قلم / مثقب صفت بگوهر افکار بشکند
آن همت از کجاست کسی را که در طلب / خواب سحر بدیدهٔ بیدار بشکند
آن غیرت از کجاست کسی را که در بها / چون من نگه بچشم خریدار بشکند
مرغوله ریز خامهٔ مشکین شکنج من / قدر و بهای زلف شب تار بشکند
برگ گلیست هر ورقم کز غرور ناز / خار کرشمه در دل گلزار بشکند
لافی نمیزنم که خجل گردم از کسی / کو خامه رشک در رگ اغیار بشکند
باشد اگر شگفت کسی را بدعویم / شاید کزین بلاغت گفتار بشکند
نازک دلم زیاده نیارم نفس کشید / زاندک بهانه خاطر بیمار بشکند
در عرصهٔ حیاتم از رنج چون هلال / نزدیک شد که دوش مرا بار بشکند
دم سردی زمانه فسرده است خاطرم / از یک نسیم رونق گلزار بشکند
جائی شگفت نیست که ساغر بسنگلاخ / از کف رها چو گشت بناچار بشکند
ای دل بهوش باش که خطر از روزگار / غافل در حصن این اعمار بشکند

از دانشش بمنزل آسودگی رسان / پائی که در کشاکش رفتار بشکند
دانسته‌ام که افعی حرص اهل بلاست / سنگ قناعتم سر این مار بشکند
تنگم ز دهر تا کی این زال زشت خو / بیهوده جبهه مرا دل افگار بشکند
دلبر کجاست کین دل صد ره شکسته را / از یک نگاه مست دگربار بشکند
لب در همین دعاست من دل شکسته را / هر دل که بشکند بکف یار بشکند
در تنگنای سینه کلید کشایشی ست / هر گوشه‌ئی که غمزهٔ خونخوار بشکند
خاک کسی که زلف پریشان بهر باد / مشک ختن بطبلهٔ عطار بشکند
هر قطره‌ئی که از رخ ساقی چکید بجام / نرخ گران گوهر شهوار بشکند
دارا سفال میکده برکاین کهن سبو / گر بشکند بخانهٔ خمار بشکند
کم نیستند از می غم دل شکستگان / از زور باده شیشه بسیار بشکند
آباد باد کوی محبت که این هوا / در سر خمار کافر و دیندار بشکند
مترسم ز ریشه ریخت مگر این خمار را / جام ولای ساقی ابرار بشکند
شیر خدا علی ولی کز نهیب او / رنگ رخ سپهر سیه کار بشکند
آن معجز آیتی که بشان ولاتش / اقرار نغمه بر لب انکار بشکند
قانون نواز عهد عدالت اساس او / از دشنه زخمه بر رگ زنار بشکند
قهرش عروق را تبن خاره بگسلد / عفوش سرود بر لب زنهار بشکند
گنجور کارخانه یزدان که هر نفس / نطقش در خزینهٔ اسرار بشکند
دست گدای مدحگرش در حریم ناز / طرف کلاه شاهد فرخار بشکند
طغیان شوق مدح به سر میزدم چو سیل / جائی که پای خامه رهوار بشکند
ای صفدری که در صف روئینه پیکران / گرز تو قد تهمتن کهسار بشکند

ای سروری که بر سر مستان شیرگیر — تیغ تو جام نخوت سرشار بشکند
در ناف شرک کاوش رمح تو نی کند — در چشم وهم کلک تو مسمار بشکند
هر صبح زاغ حرص چو پرد ز آشیان — از مغز دشمنان تو منقار بشکند
دریا دلان بحیرت ذات تو غرقه اند — کشتی بسی بقلزم زخار بشکند
خواهد دل از تو گوشهٔ چشم ترحمی — تا زلف آه بر لب اظهار بشکند
شاها منم کمینه غلامی که خدمتم — بازار چاکران وفادار بشکند
عهدی نه بسته ام بولایت جان و دل — کز سیر و دور ثابت و سیار بشکند
خارش اگر کنی گل عزت بسر زند — آنرا که عشق قیمت و مقدار بشکند
کلک حزین تست که در مدح گستری — ناخن بکان گوهر افکار بشکند
چون سر کنی قلم نالهای زار — قدر نوای مرغ گرفتار بشکند
مشاطگی کلک مرا آورد سپاس — زلف سخن چو صفحهٔ رخسار بشکند
چون خامه افکنم صف معنی خورد بهم — لشکر چو شد درفش نگونسار بشکند
این عقد گوهری که بنام تو بسته ام — بازار هر قصیده در اقطار بشکند

## ایضا فی مدحه

با همه دعوی اسلام چو اصحاب سعیر — روزگاریست که در دوزخ هندیم اسیر
از ضعیفی شده ام چون رگ اندیشه نزار — در جوانی شده ام پیرتر از عالم پیر
از قضا سخرهٔ هندم نه ز حرص و نه ز آز — کس نیارد بجهان پنجه زدن با تقدیر
لله الحمد که از دولت پایندهٔ فقر — نیست چشم طمعم بر نعم شاه و وزیر
صبح شبنم صفتم جرعهٔ آبیست نهار — شام بر کف چو هلالم لب نانیست فطیر

بیچ

باشد از چشم دل افتاده من در خوش آب | چون صدف هست گدای کف من ابر مطیر
فطرتم مشعله افروز عقولست و کنون | شده گم راه نجات من از نخ خاک چو قیر
می دانش نه کنم در قدح از بیم فلک | این تنک ظرف مبادا شنود بوی عصیر
بی صریر قلم پرده گشائی که مراست | عندلیبان گلستان نسرایند صفیر
میخزد در شکن نامه من محشر شور | میدمد از گلوی خامه من نعره شیر
با کمیت قلم من فگند نعل کمیت | با ضمیرم نکند جرأت اندیشه جریر
آب حیوان شده از خجلت نظمم پنهان | شرمسار از سعت من ور یا غدیر
لطف و جودت بهم آمیخته چون شعله و نور | لفظ و معنی بهم آمیخته چون شکر و شیر
در مصاف سخنم لال شود تیغ زبان | از صریر قلمم آب شود زهره شیر
گرچه عالم شده در نقطه کلکم مضمر | لیک چون مردمکم در نظر دهر حقیر
عقل روشن چکند شب پره جهل ثبات | طعن ظلمت زند این کور بخورشید منیر
سفله طبعان جهان جمع بیک ما حضرند | بسفه گرسنه از لقمه دانش همه سیر
هر یک از موعظه افراخته رایات جدل | هر یک از طعن زبان آخته بر من شمشیر
در شکست دل من کرده بهم عهد قرار | طالع پیر و جوان دیده امید قریر
یکی از جهل زند طعنه که رایش غلط است | نسزد این همه در فکر معیشت تقصیر
یکی از عقل زند لاف که بایست گرفت | دامن عاطفت شاه عطابخش و وزیر
آن یکی میدهم پند که در هند مجوی | کام بی تربیت قدرشناسان امیر
یک از این رخ کندم مات که بایستی داد | مهره طرح باین فیل نشینان کبیر
وان دگر ساز کند نغمه که بایستی ساخت | پرده مصلحت وقت ملایم چو حریر

سفله طبعی غرورم زند و نخوت طبع  خر بطی نسبت فخرم زند و جاه خطیر

سخن بی سر و پا نتوان شرح نوشت  سر اندیشه فرو برده بجوی کلک دبیر

قصه کوتاه که هر یک بنوائی دارند  ناقهٔ هوش مرا در رهی از صوت حمیر

می‌خلد خار بچشمم ز رجال که و مه  می‌خورد مار بگوشم ز فسون بم و زیر

بسکه از صورت بمعنی خلقم بشگفت  تکیه بر بالش حیرت زده ام چون تصویر

از تغافل نهدم پیر خرد پنبه بگوش  خفتگان شب جهلند بگلبانگ نفیر

همسر خویش حریفان همه را کرده خیال  سفله پنداشته با خود همه را شبه و نظیر

شده از دست ز دم گور افلاک کبود  جامه نیلی نکنم در غم دنیای حقیر

راحت و رنج حیات گذرانست چو موج  نشود شادی و غم پای نفس را زنجیر

جسم و جان را بمیان رشته الفت سستست  نتوان طول امل داشت باین عمر قصیر

خاک جسمی نکند فطرت عالی گهرم  آتش از میل طبیعی رود آسان بأثیر

من کجا و سر این قوم فرومایه کجا  چه محل آینه را بر سر زانوی ضریر

حرف حق در دل شان نشتر الماس بود  جوق باطل صفتانی که مشارند و مشیر

بکرم اشعب و در جوهر مردی جعده  بحسب باقل وقت به نسب ابن کثیر

ذکر این فرقه دون کلک و ورق را ننگست  وصف ایشان نتوان گفت و نشاید تحریر

کینه در خاطر پاکت ز خسان نیست حزین  صفحه آب محالست شود نقش پذیر

شرط تعریض گر اخلاق پسندیده بود  کاش یاران ننمایند بجهالت تقصیر

چون ترا سلطنت ملک قناعت دادند  طبل رسوائیت ار کاش شود عالمگیر

سایه گستر شودت بال همای دولت  دام خاموشیت از کرد نفس را نخچیر

لقمهٔ شعر منه در کف هر سفله شعار … قلیه بیجاست خری را که بود مست شعیر

پای اندیشه درین وادی پرخار شکست … کاشکی خار عنان تابد ازین راه خطیر

ره بجائی نبرم بسکه غبار آلودم … من چنین بیخبر و چون تو تغیبت مسیر

شکنند باده گلرنگ خماری که مراست … ساقیا جرعه ده از میکدهٔ خم غدیر

دلم از ساقی کوثر شده مست شراب … دایه زان پیش که شوید لب کامم از شیر

این می مهر ولای شه دین است که ساخت … خنده زان بر گل خلدم خس و خاشاک ضمیر

من نصیری صفت او بکرم بنده نواز … چه عجب هستم که مرا در دو جهانست نصیر

از غروری که سرم داغ غلامی دارد … پای ناز از نهم بر سر خورشید منیر

پیش چشمم که باقبال نوالش سیرست … هست گردی بکف باد سلیمان سریر

سرورا بنده نوازا بتو شاد است دلم … نگذاری که شدم در غم ایام اسیر

منم آن پیر غلامی که بقد چوگان … بوده ام چشم و دل منکر شانت را تیر

قلمم گرد بر آورده ز بنیاد خلاف … کرده هر صفحهٔ من روی مخالف چون قیر

دلم از تبکده هند نفورست نفور … تنگی سینه بلب آرم از ناله نفیر

چکد از آب و هوایش همه سم ارقم … دمد از پردهٔ خاکش همه دام تزویر

از کرمهای تو امید رهائی دارم … ورنه سخت است بمن خصمی ایام شریر

میرود و دل همت از اخلاص بکار … نپسندی که بطوفان غم افتد موج حصیر

مشکل افتاده بما جمع پریشان دل کار … سهل الله علینا ببشیر و نذیر

## ایضاً فی مدحه

نظر کن در سواد صفحه ام تا گلستان بینی … گذر کن دفترم را تا بهار بیخزان بینی

صریر خامه ام در طاق مغتنم آسمان یابی — صفیر ناله ام را گوشوار عرشیان بینی
شکوه عشق بخشیدست اقبال فریدونم — قلم را در بنان من درفش کاویان بینی
ز لفظ آهنین پیکر که داود خرد بافد — کمیت خامه ام را بر کتف برگستوان بینی
به بین در نقطه ام تا چشم معنی گردد روشن — بگیر این لقمه را تا حکمت لقمانیان بینی
بلفظ آغوش وا کن تا بدامانت گهر ریزد — بمعنی گوش بگشا تا لبم را ترجمان بینی
ز من پیمانه بستان تا حیات جاودان یابی — می از این جام جمشیدی بکش تا نور جان بینی
نه چون مرد معنی یاوه سنجی چون جرس تا کی — بدنبال زبان خود مرو تا رسم زیان بینی
ز تقلید و قیاست کی فروغ معرفت خیزد — من ز آتش دخان بینم تو آتش از دخان بینی
به بندی دل بافسونی که طبع خفته شکل آرد — ز بیداران شنو تا سر معنی را عیان بینی
ز انگشت استخوان سگ میکند پهلوی خود فربه — بانذک مایهٔ نفس دنی را شادمان بینی
ببوی بی بقائی مغز خاکت مست میگردد — برنگ مستعاری خویشتن را بوستان بینی
چو نرگس دیده محو رنگ و بو گردی نمیدانی — که مژگان تا زنی بر هم نه این بینی نه آن بینی
گل حسرت نصیبت باد تو چون غنچه دل بستی — بهاری را که در دنباله باد مهرگان بینی
ازین زندان ظلمانی برون آور سر الغافل — که انوار صفا در محفل روحانیان بینی
هوای نفس و طبعت خار در جیب و بغل ریزد — گل این شاخساران دست فرسود خزان بینی
سموم دوزخ از بویت نسیم خلد میگردد — اگر در دل هوای شیوهٔ انس و جان بینی
سر مردان عالم شهسوار لافتی یعنی — علی مرتضی کز روی او جان کامران بینی
سرم را در هوایش عرش عزت در قدم یابی — دلم را از ولایش چون بهشت جاودان بینی
ز زهر آلوده تیغ معصیت ایمن بود جانت — چو بر بازوی ایمانت حب او حرز امان بینی

زلیخائی کند در حسن حسنش جان آگاهان　　هزاران بخت پیر از دولت عشقش جوان بینی

درآ در آستانش پایهٔ رفعت تماشا کن　　ببین ور زیر پا تا نه رواق آسمان بینی

نشان پاکی طینت بود در سینه‌ها مهرش　　دغل رسوا شود هر جا که سنگ امتحان بینی

جهان باشد ز احسانش شب آهنگان طاعت را　　سپید و زان عصیان را چو عفوش طیلسان بینی

مبشران جنت لطف او را مهربان یابی　　بمقهوران دوزخ قهر او را قهرمان بینی

کنی گر گوش دل محو کلام معجز آیاتش　　هزاران گنج معنی زیر هر حرفی نهان بینی

غبار آستانش سرمه در چشم ملک ساید　　براهش نقش پا را تاج فرق فرقدان بینی

ملک جاها شهنشاها بدل کوه غمی دارم　　که لب را گر گشایم چشمه سار خون روان بینی

اگر خواهی بگو تا آستین از دیده بردارم　　که مژگان مرا از گریه شاخ ارغوان بینی

ز حرمان سر کویت بخاطر حسرتی دارم　　که دائم را چو نی در کوچه بند استخوان بینی

خوش آن دولت که یکبار دگر هم آستان بوسم　　دلم را در طپیدن چون جرس آئی پاسبان بینی

بگرد روضه‌ات گردم روان از سر قدم کرده　　بجلدم خنده‌زن پائی بچرخم سرگران بینی

حزین حلقه در گه‌شم غلامی از غلامانت　　بعزت سوی خود خوان چون اسیرم در هوان بینی

بعشق از التهاب آتش دل عاجزم عاجز　　اگر کمتر لبم را در ثنا رطب اللسان بینی

ورق در دست من بال و پر پروانه میگردد　　قلم را در بنانم شمع سان آتش بجان بینی

بمحشر چشم آن دارم که خیل جان نثاران را　　کنی گر گوشهٔ چشمی مرا هم در میان بینی

## ایضاً فی مدحه

مژده یاران که ازین منزل ویران رفتم　　رستم از جسم گران از پی جانان رفتم

ای هزاران هوادار صفیری بزنید　　جستم از قید قفس سوی گلستان رفتم

شبنم آسا چه غم از دامن آلوده مرا ، که بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم
گرچه دانم که ره عشق ندارد پایان ، بهوائی سر آن زلف پریشان رفتم
همتم هست رسا دستم اگر کوتاهست ، تا توان مور رهم تا ملک سلیمان رفتم
چرخ سرگشته ندیدست چو من گرم روی ، آتش آلوده تر از آه اسیران رفتم
تا نماند اثر از هستی موهوم بجا ، خانه پرداز تر از سیل بهاران رفتم
خود به سر منزل مقصود نمی بردم راه ، گشت چون خضر رهم همت مردان رفتم
رفت از جا دلم از جذبهٔ رسوائی ها ، راز عاشق شده از پردهٔ پنهان رفتم
باد دامان دلم بال سمندر میسوخت ، آه حسرت شده از سینهٔ سوزان رفتم
تنگی سینه بر آن داشت دلم را از درد ، اشک خونین شده از دیدهٔ گریان رفتم
وحشتم داشت هوس مشق سبک جولانی ، هوش عاشق شده از جلوهٔ جانان رفتم
خواستم بار دلی دشت غبارم نه شود ، پند زاهد شده از خاطر مستان رفتم
خواستم خار بنی تشنه جگر نگذارم ، همه تن آبله از دشت مغیلان رفتم
قطرهٔ خون دلم تحت صد طوفان بود ، اشک حسرت شده از چشم یتیمان رفتم
در به در دایه بی مهر جهان راحت نیست ، طفل اشکی شده از دامن مژگان رفتم
چشم جشنی نگهش دشمن آسایش بود ، خواب عاشق شده از دیدهٔ حیران رفتم
اشک هم شبنم رخسارهٔ گل بود ز ریب ، از چمن رفت صفا تا ز گلستان رفتم
خار ره زیر قدم بود ندانم یا گل ، منکه چون باد ازین مرحله رقصان رفتم
جگر کلفت تو اندر سر رهم گیرد ، منکه بیباک تر از غمزهٔ خوبان رفتم
تشنگی زهد کجا خار رهم خواهد شد ، منکه مستانه تر از ابر بهاران رفتم

کی ز همصحبتیم خاطر کس بگشاید
منکه دلگیر تر از غنچهٔ پیکان رفتم

شادی صبح وطن باد ز گل ارزانی
که من آشفته تر از شام غریبان رفتم

خار این راه کجا دامن تعلق شودم
منکه از بستر گل برزده دامان رفتم

خبری از سر و سامان دل جمعم نیست
منکه شوریده تر از طرهٔ خوبان رفتم

صحبتم گرم نه گردید با بنای زمان
شب آدینه ام از هفتهٔ مستان رفتم

منتی پیر خرابات ندارد بر من
از در میکده مست و غزلخوان رفتم

آمدی چون تو و من بی سر و سامان رفتم
هستیم گرد رهی بود بجولان رفتم

وضع آشفتگیم بسکه چنان زیبا بود
که دل آشوب تر از زلف پریشان رفتم

همه بت قبله شمارند مرا برهمنان
طاق ابروی ترا بسکه بقربان رفتم

گر تو رفتی ز برم لیک بگردم نرسی
بقفای تو ز خود بسکه شتابان رفتم

ناتوانان ترا دوری ره مانع نیست
بوی پیراهنم از مصر بکنعان رفتم

هر کف خاک درین غمکده دامی دارد
که برون آمدم از چاه بزندان رفتم

هیچکس را خبری زان بت هرجائی نیست
بسراغش بدر گبر و مسلمان رفتم

من همان سوخته جان مرغ سمندر کیشم
طعن خامی نزنی گر بگلستان رفتم

جغد ویرانهٔ عشقم بگلم کار نبود
بهم آوازی مرغان خوش الحان رفتم

منم آن یوسف افتادهٔ زندان بدن
که بیکبارگی از یاد عزیزان رفتم

منم آن مایهٔ کساد سر بازار جنون
که ز افسردگی از خاطر طفلان رفتم

منم آن سالک سرگرم که در خلوت فکر
بدو عالم زره چاک گریبان رفتم

منم آن کهنه درای قافلهٔ وحشت را
که ز سر تا سر این دشت خروشان رفتم

منم آن نغمه نوا طایر طوبی مسکن | که بطوف حرم حجت رحمان رفتم

علی عالی اعلی که بدریوزه او | خشک لب آمدم و غیرت عمان رفتم

سرورا آگهی از حال پریشان دلم | که بتاراج حوادث سر و سامان رفتم

گوئیا عنصر زجا رفته ام آرامم نیست | تا ز ایران بدر از گردش دوران رفتم

ای شه مصر که با خسته دلانت نظر است | دست من گیر که در کلبه احزان رفتم

نگهی مرحمتی کن که تو سرمایه محتاجانی | که ازین مرحله خوش بی سر و سامان رفتم

آمدم غرقه عصیان به پناه در تو | شکر حق بود که مستغرق غفران رفتم

گرچه از حال ثنا حسن تو مستغنی بود | بمدیح تو شها حسرت حسان رفتم

گرچه نامعتنی لائق شانت بلبم | به ثنای تو شها غیرت سحبان رفتم

نیست جای سخن این بحر نفس سوز حزین | بخموشی زدم از تنگی میدان رفتم

کلکم انتقاد بغواصی این بحر سراب | شمع سان در سر این فکر بپایان رفتم

## ایضاً فی مدحه

بدیده لذت دردت زدل تمنی را | نموده شهد غمت تلخ من و سلوی را

رخ تو بینه صدق معجزات آمد | لبت گواست دم روح بخش عیسی را

حبیب پیرهن از آستین برآورده است | صفای ساعدت امروز دست موسی را

توان ز عشوه گرد تو دلم دانست | نیازمندی مجنون و ناز لیلی را

تو مست آمدی و ناز پارسائی رفت | ببسط باده کشیدیم دلق تقوی را

بطور دل چقدر طاقت و توان دارم | رخ تو برق سحر من زند تجلی را

خیال کن که بمحشر فتد شکایت من | کسی دو دار کشد ار چه کار دنیی را

قیامت از شب زلف تو تیره‌تر گردد
زنم چو شانه بگیسوی آه دعوی را

مغنی آن نواگر دیرین باغ و بستانم
که داشت تازه لبم باز طرز انشی را

کنون چو بلبل افسرده دل بهمن بی
ملال بسته بنطقم مقال اسلی را

نهفته داشت غبار غم فراق مرا
بکاوش مژه جویان دیار سلمی را

که ناگهان بمشامم نسیم وصل رسید
نمود ناطقه طی نامهای شکوی را

نشان وادی ایمن بدید گشت پدید
صبا دمید بگوشم حدیث بشری را

رواق روضهٔ شاهی که کرده از تعظیم
هوای سجدهٔ او خم سپهر اعلی را

وصی ختم رسل شاه اولیا که بود
غبار رهگذرش نور دیدهٔ اعمی را

اگر نه دل بتولایش آرمیده شود
کسی چگونه کند رام دل تسلی را

عجب نباشد اگر غاصب نبی ببرد
که حرص بر دلش افروخت نار حمی را

ز حق کجا دل آگاه دیده می‌پوشد
دهد بباطل اگر روزگار فتوی را

بسیط ملک بود ملک سروری که بشد
امیر دنیی و عقبی ملک تعالی را

ستردن هوس آید ز سینه از دستی
که بسترد ز حرم لوث لات و عزی را

قدم بجای پیمبر کسی تواند هشت
که هم بدوش نبی هشته پای تقوی را

جهان نواز خدیوا بگوشهٔ نظری
چه باشد ار بنوازد کمینه مولی را

بدرگه تو تهی کیسگان نقد کرم
مثل زنند بامساک معن و یحیی را

بلفظ خازن جود تو نگذرد معنی
مگر ز صورت معنی جدا کند نی را

حدیث نطق تو هر جا در اهتزاز آید
جنین مسیح شود در مشیمه حبلی را

عتاب تلخ ترا با دل آن موافقت است
که با طبیعت محرور آب کسنی را

چراغ داغ ترا با دل آن معاشرت است　　که هست با دل مجنون خیال لیلی را
سزای مجمر ثنائی تو هم بود کلکم　　توان بگلخن اگر برد شاخ طوبی را
ز جنس هر دو گرانمایه ات دکان دلم　　شکسته رونق بازار قدس عذری را
اگر نه پای ثنائی تو در میان باشد　　ز یکدگر گسلد ربط لفظ و معنی را
شها منم که جبینم ز داغ بندگیت　　کشد بناصیه آفتاب طغری را
غبار راه توام در نظر نمی آرم　　شکوه خرگه جمشید و تخت کسری را
بلند همتم از دولت گدائی تو　　کنم بکاسه افلاک خاک دنیی را
ز بیم جرم و ز امید طاعت آزادم　　گذاشتم بولای تو کار عقبی را
ز مشرق قلمم چون سهیل نقطه دمد　　یمن بمغرب نویسد برات شعری را
نکته سنج من از طرز انوریست که گفت　　زمانه نیک شناسد طریق اولی را
بهر کجا که صریر نیم نوا سنجد　　هوای رقص برآرد ز خاک موتی را
زبان ز خجلت دستانسرائی قلمم　　جری شکسته نگردد جریره اعشی را
نه حد شمع زبان آوریست تا کلکم　　شکسته در ملیسانش لسان دعوی را
بصفحه نقش پریشان سواد خامه من　　نمونه ایست بناگوش و زلف لیلی را
بمدح شاه میامیز لاف خویش حزین　　بشهد نحل میالا لعاب افعی را
همیشه تا که بهاران بود نظاره گری　　خزان برد ز سر انگشت غنچه حنی را
بود شگفته و رنگین برخ غلامانت　　چو گل تبارک عزت گرفته نادی را

## ایضا فی مدحه

زده ام طبل عشق و رسوائی　　شهره شهرم به شیدائی

پ

دل و دین داده ام به مغبچگان / همه جادو وشان یغمائی
همه آرام جان و دل شدگان / همه درمان ناشکیبائی
میزنم جرعه میکشم ساغر / با خراباتیان شیدائی
مده از دست ای حریف دمی / ذوق مستی و باده پیمائی
جز خرابات دل نیاساید / نه بشوی بهرزه گرد و هرجائی
لوحش الله زاهل آن که بزهد / نه نمایند دامن آلائی
همه آزادگان خوف و رجا / همه دیرانیان و ترسائی
همه نوخط عذار و سیمین تن / همه سرو ریاض رعنائی
از فروغ جمال شان گردد / آب در دیدهٔ تماشائی
همه روح روان و مونس دل / راحت افزای کنج تنهائی
همه مرهم نه جراحت دل / همگی مایهٔ تن آسائی
کرده سرگشتگان دلشده را / خضر خط زلب مسیحائی
خط شان مایهٔ دل آشوبی / لب شان شهرهٔ شکرخائی
غمزه ها جمله در سپهداری / مژه ها جمله در صف آرائی
طره سنبل جبین سمن پیرا / غنچه لب چهره ورد حمرائی
گو نه چون لاله نعمانی / مژه خونی نگاه یغمائی
شمع روی و بیاض گردن شان / غیرت بدر و رشک بیضائی
قد قیامت خرام غارتگر / مژه ناوک اشارت ایمائی
همه مدهوش جام مهر و وفا / همه در جوش باده پیمائی

ز رشک طورست مجلسی که کند ... شفقی باده مجلس آرائی
ساقی آن باده صبوح بیار ... که سر آرد شب جگر خائی
بده آن می که جان بیاساید ... که ندارم سر تن آسائی
ساقی آن ساغر طهور بیار ... که دهد سینه را مصفائی
بده آن آتش خرد سوزم ... که ملولم ازین تبه رائی
ساقی آن آب لاله رنگ بیار ... که کند خانهٔ دل آرائی
بده آن صیقلی که پردازد ... دل از آلایش هیولائی
ساقی آن مایهٔ سرور بیار ... چند ازین خون دیده پالائی
چند کورانه راه کج سپرم ... بده آن نور چشم بینائی
تا ره نعت سروری سپرم ... که رسولش بود تولائی
شاه مردان علی که نعلکش ... فخر عرش ست جبهه فرسائی
افتتاح صحیفهٔ کن را ... نام نامیش کرده طغرائی
مردگان مغاک گیتی را ... دم پاکش کند مسیحائی
شهسوارا ز گرد شبرنگت ... مشک بیزست زلف حورائی
دین پناها ز خاک درگاهت ... سرمه زیب ست چشم بینائی
کرده صبح ازل بلوح قضا ... کلک حکم تو صفحه آرائی
با حدوث تو عقل کل گوید ... بعدم ناز کن که عیشائی
آسمانت چه جا کران گوید ... بنده فرمانم آنچه فرمائی
کرده با یاد ماه طلعت تو ... همه یوسف وشان زلیخائی

بهوای تو میزند قطره — آه دشتی و اشک دریائی
مردگان را بیک نفس بخشد — دم صدق تو فیض احیائی
بدو انگشت یک اشارت تو — ذو الفقاری کند زهرائی
عصمت قندیل روضهٔ تو کند — طارم عرش را ثریائی
سومنات محبت تو بود — فارغ از رسم محفل آرائی
زلف حورانش کرده فراشی — رخ خوبانش فرش دیبائی
دل شوریدگانش ناقوسی — رگ جان جهان چلیپائی
خاطر قدسیانش مرئیے — دل سیمین برانش خارائی
حرم بخشا ترانه سنجم — خالی از شرح و بسط انشائی
رشک مانی و نسخهٔ ارژنگ ست — کلک فکرم بصفحه آرائی
چون برآرم نفس فرو مانند — همه جا دو دهان ز گویائی
زاده طبع نشاء زا کلکم — زده بر صفحه موج صهبائی
بر سپهر سخنوری شعرم — کرده هر نقطه الیش شعرائی
لیک نتوانم از خجالت زد — در مدیح تو لاف غرائی
حوریان ریاض مدحت تو — بسکه دارند شور زیبائی
پرده بند نقاب شاهد فکر — از سر انگشت خامه گیرائی
شهریارا حزین جانبازت — که سراپا سریست سودائی
همه یک جان بود فدائی ویش — همه یکدل بود تمنائی
چه شود گر خط غلامی خویش — برساند بزیب امضائی

بخود و با من و دل آزرده / غم دنیا و فکر دنیائی
نه بعزم سفری نه با ایمان / نه بتقوی نه باده پیمائی
نه بشاهد خوشم نه با زاهد / نه بمسجد نه دیر ترسائی
نه برد دل بهیچ شیوه زمن / لب لعلی و چشم شهلائی
از دو عالم رمیده خاطر من / هستم آن تو هر چه فرمائی
وقت آن شد که در مقام دعا / نی کلکم کند شکر خائی
باد در دیدهٔ محبانت / نور رائی تو شمع بینائی
در جگرگاه دشمنانت باد / دم تیغ تو در جگر خائی

## ایضاً فی مدحه

با همه سیلی که شسته روی زمین را / طرفه غباریست چشم حادثه بین را
بار الم بسکه بست و گرد کدورت / پشت فلک را ببین و روی زمین را
گوشه امنی که هست وادی جهلست / فتنه چو بر بخردان کشاده کمین را
حادثه بگرفته از دو سو بمیانم / کاش ندانستمی یسار و یمین را
صبح دهان را چرا بخنده ندرد / گر دم دیو است طعنه روح امین را
شام چرا زلف مشکبار نبرد / طفل رسن باز برده حبل متین را
نقش جهان از چه واژگونه نگردد / کاهرمن از جم ربوده است نگین را
در همه گیتی که دیده است که افتد / بادم روبه مصاف شیر عرین را
کون خری بین که در زمانه کشیدست / خر برخ آفتاب داغ سرین را
دین و خرد عز و جاه بود و نماند / هیچ نشانی بجا نه آن و نه این را

چونکه نباید چنین بدهر و چنان رفت
قصه کنم مختصر چنان و چنین را

غصه گلویم فشرده است که دادم
بیهده برباد نالهای حزین را

کاش نفس یاوری کند که ببخشم
فخر ثناگستری زمان و زمین را

سرور عالم علی که صبح نخستین
سکه بنامش زدند دولت و دین را

برق عدوسوز اژدهای خدنگش
ساخته خاکستری سپهر برین را

از لمعان سنان معرکه سوزش
مجمره گردد زره طغان و تکین را

دوزخ نفت دهی بجانگدازی دشمن
صرصر قهرش کند هوای سخین را

داده بسیل فنا روانی رخشش
پیکر پولاد سنج و خانه زین را

ربط بهم داده است هفت عهدش
چشم سیه مست و خال گوشه نشین را

شد چو فراری ستم ز شحنه عدلش
داده براحت قضا قرار کمین را

شه که فراموش کند گدائی کویش
خورده بدولت فریب بولعین را

بهر سر سروری که خاک رهش نیست
تیز بسوهان کنند اره سین را

گر نکند تکیه روزگار بحفظش
سلسله ریزد ز هم شهور و سنین را

رخش بهار از سمند سیل عنانش
در عرق شرم غوطه داده زمین را

بنده نوازا صریر خامه بمدحت
نغمه شکسته است مرغ سدره نشین را

صفحه نظر کن که کرده مانی کلکم
چهره کشائی نگارخانه چین را

خنده زند نثار مداد و دواتم
خرمن سیاوش و آب بسته جبین را

شب همه شب در خیالم اینکه نمایم
صرف ثنای تو روز بازپسین را

هیچ بمهر تو سست عهد نبودم
چرخ چرا برگماشت عهد چنین را

ساخته ام در امید شادی وصلت
دستخوش درد و داغ جان حزین را

خلق ترا جان فدا کنم که ندیدست / گوشه ابروی دلگشای تو چین را
تیغ تو تا گوهر آب داد روا شد / سجدهٔ آتش پرست مار معین را
مهر نثار ثنای تست عبث نیست / پرورش خامه نکتهای متین را
در حرکت صولجان کلک تو دارد / با کرهٔ لاجورد گوی زرین را
لب چو بنام کف سخای تو جنبید / رخت بصحرا فتد ز لرزه دفین را
گر نه ظهور تو بود مقصد از آدم / سجده نبودی قبول قالب طین را
از طمع خام وصل باتبسم حشمت / تا شره گردد عروس چرخ قرین را
هست بدست تو چشم ابر بهاری / یاری عاجز بذمت ست معین را
چاشنی از خوان حیدر تیغ تو باشد / لعل نمک سا تبسم شکرین را
ناخنهٔ چرخ پشت گوش سخن خارد / تیغ تو تا شد هلال عید زمین را
بیشتر سر خود را گرفته است ز عدلت / تاب تحمل نداشت نقطه شین را
خصم جهولت بروزگار بنازد / ملک سلیمان بود مشیمه جنین را
گر نکنم سجده سوی کعبه عجب نیست / غره کند خاک درگه تو جبین را
دل چو ببندد بسحر زداغ تو عاشق / غمزه کند در نیام خنجر کین را
از کرمت سرورا شگفت نباشد / قدرفزائی اگر غلام کمین را
دولت و قدر آن شبی بود که فروزم / در حرم روضهٔ تو شمع یقین را
غیرت عاشق نگر که مطرب گردون / گوش بره بود نالهای حزین را
من بخیالی که بوی درد تو دارد / راه ندادم بدل ز سینه انین را
او نه خریدار و من نه نکته فروشم / چرخ ندارد بهای در ثمین را

تیغ زبانم جهان ستان بود آری
تیغ گشاده‌ست حصنهای حصین را

خاطر نازک سخن نگاه ندارد
گرد نثار ره تو غث و سمین را

شوق ثنائی تو کرد غارت هوشم
می‌نشناسم ز ناگزیده گزین را

هم تو نگر ای جهان فیض نمائی
نامزد این فتاد رای رزین را

گر قلم انوریست جادوی بابل
معجزه ام اژدهاست سحر مبین را

نغمه بلبل در شکن حزین که فکنده
کلک تو در طاس آبنوس طنین را

وعده شها دادیم بیاری وز است
شاد نمایم دل بوعده رهین را

کام ز فیض تو باد جان جهان را
نام ز دست تو باد تیغ و نگین را

## در مدح امام علی موسی رضا رضی الله تعالی عنه

خوش آنکه دل بیاد تو رشک چمن شود
زلفت سمن بهار خطت یاسمن شود

ریزیم زبس بیاد عقیق لبت شکر
دامن ز کاوش مژه کان یمن شود

جز پرده‌های دیده یعقوب بانگست
پیراهنی که محرم آن گلبدن شود

سوزد حلاوتش لب حوران خلد را
کوثر اگر بچاشنی آن دهن شود

جز چشم آشنا نتواند سفید شد
در کشوری که یوسف ما را وطن شود

باشد همان برگذرت ای نسیم مصر
چشم اگر سفید تر از پیرهن شود

خیزد چه گرد شور قیامت ز رهگذر
روزی که ترک غمزه او راهزن شود

در دل نهفته عشق تبانزا گذاشتیم
این باده ریختیم بخم تا کهن شود

هر دل که زخمی صف مژگان یار شد
چون شانه محرم سر زلف سخن شود

ساقی بجرعه ریز مئی پیر تاکال را
تا این سفال کهنه بهار ختن شود

گذاشت دست حادثه در باغ روزگار — شاخی که آشیانه مرغ چمن شود
خواهم تن شکسته سپارم بارض طوس — گردد چو خاک در بوالحسن شود
جان جهان امام امم معدن کرم — کز فیض خلق او همه عالم ختن شود
شاها توئی که خسرو خاور غلام تست — بنو در واکه تیره مرا انجمن شود
مگذار بیش ازین ز سپهر ستم مدار — جان حزین خسته اسیر محن شود
گردد اگر مدیح نگار تو خامه ام — هر نقطه بصفحه غزال ختن شود
آنرا که شوق کعبه کویت زجا برد — هر قطره در آبله دُر عدن شود
فردا دهم بطره حور آتش ارمغان — گردی اگر ز کوی تو عطرآگین شود
نو کرده ام بنام تو دیوان عشق را — تا حشر نام من نتواند کهن شود

## ایضاً فی مدحه

قول و عمل سرشت ز نکو گر چه قضا کرد — اما نتوان گفت چرا گفت و چرا کرد
الماس اگر بر جگر افشاند عطا بود — خون دل اگر در قدح کرد بجا کرد
گر بار عمل بر سر چوبی ضعفا داد — ور نقد دخل در کف مشتی فقرا کرد
سلطان غیور است که یارد که زند دم — اینجا نتوان لب چو جرس یاوه درا کرد
هر شهد و شرنگی بقدح کرد کشیدیم — با ساقی قسمت نتوان چون و چرا کرد
آن خشکی دهشت شراب و لب مخمور — الا هم نتوانست جدا درد و صفا کرد
تسلیم ببازار جزا آر و میندیش — آن ذات غنی را نسزد غیر سزا کرد
بسمل شده تیغ تغافل نتوان بود — او پرسش اگر کرد ز ما مهر و وفا کرد
گر گفت خود و نسبت گفتار بما داد — ور کرده خود و تهمت کردار بما کرد

نیرنگی حسنست تماشا کن و تن زن — سرهنگی نازست که بگرفت و رها کرد

خشک ست لبم ساقی تر دست کجائی — خواهم ز تو پیراهن ناموس قبا کرد

چون عهد بتان توبه پاداری نباید — هرگز نتوان ترک می هوش ربا کرد

زاهد مشو آزرده اگر توبه شکستیم — مینا بمی و توبه برندان چه وفا کرد

از باده کشی تر نشود دامن تقوی — در کعبه توان طاعت میخانه قضا کرد

مطرب چه شد آن ره که شده دیم ز سر گیر — غافل ز کفم بیخودی آن رشته رها کرد

افسانهٔ عشقست که در بزم گل و شمع — پروانه بخاموشی و بلبل بنوا کرد

مینالم و نگذارد دم انصاف که گویم — با دل شدگان یار ستم پیشه جفا کرد

صد شکر که مرهم نه داغ کهن ماست — آن طره که خون در جگر مشک خطا کرد

بار خودی افگند شفیقانه ز دوشم — سروش که بیک جلوه مرا بی سروپا کرد

چشمش نگه بست لب شکوهٔ زخمم — هر عقده که دل داشت بنوک مژه وا کرد

آبش خورش از چشمهٔ پایندهٔ خضرست — جانی که مسیحای لبش در تن ما کرد

خال ذقنش دل بسیه چاه غم انداخت — این دانه مرا بستهٔ صد دام بلا کرد

آن طرف بناگوش مرا گوشه نشین ساخت — فکر خم آن زلف مرا پشت دوتا کرد

در زنگ نهان تیغ زبان بود چو طوطی — آن آینه رخسار مرا نغمه سرا کرد

از فیض صریر قلم پرده کشاییم — ناقوس صنمخانه باهنگ صلا کرد

هر صفحه که شد خامهٔ من غازه گر او — مشاطگی شاهد طبع شعرا کرد

یک نقش بدیعست که من در کف اعجاز — کردم قلم و موسی عمرانش عصا کرد

کلکم ز نوا بخشی آن لعل سخن گوی — رهشگری صومعه داران سما کرد

نی نی غلطم این اثر از وادی قدسیست / کز ساحت آن کعبه تمنای صفا کرد

در کالبد مرده دمد جان چو مسیحا / آن لب که زمین بوسی درگاه رضا کرد

سلطان خراسان که رواق حرمش را / تقدیر بخشت زر خورشید بنا کرد

این منزل جانانست و تجلی گه سینا / کز خاک درش چشم ملک کسب ضیا کرد

این محفل قدسیست که پروانگیش را / ارواح بصد عجز تمنا ز خدا کرد

گلزار سبکروحی خلقش به نسیمی / خاشاک بجیب و ببغل باد صبا کرد

قندیل نخستاز دل روح القدس آویخت / معمار ازل قبه قصرش چو بنا کرد

با روضه او خلد برین را که ثنا گفت / با خاک رهش مشک خطا را که بها کرد

هر مور ضعیفش شهی آموخت بشهباز / هر صعوه او سایه دولت بهما کرد

تا مهر سلیمانی در عرش بجبین نیست / دل را نرسد عربده با دیو هوا کرد

گر نیست گهر بخشی آن دست سخن سنج / کز خواست فزون در کف امید گدا کرد

این گنج بگان دست که افشاند بگوئید / این مایه به بینید بدریا که عطا کرد

چون پرورش عیش ز قصاب عجب نیست / با خصمش اگر چرخ دعا صلح و صفا کرد

شاها سخنی لائق مدح تو ندارم / مدح تو نیارد کسی آری بسزا کرد

کردست دم سرد خسان با قلم من / آن جور که با شمع فروزنده صبا کرد

آهنگ ثنایت که بلندست مقامش / نتوان به نی خامه بی برگ و نوا کرد

بخشای اگر پرده بدستان نسرایم / شوقت دل پرشور مرا پرده سرا کرد

تضمین کنم این مصرع یکتا ز نظیری / میکوشم و کاری نتوانم بسزا کرد

در دست من خاکنشین نیست نثاری / مشتاق تو اول دل و جان وهی با کرد

مدهوشم و از سختی هجران بخروشم — زین سنگ ستم شیشه ندانم چه صدا کرد

گر جسم مرا چرخ ز کوی تو جدا ساخت — جان را نتوان اندر ولای تو جدا کرد

تقدیر چو بسرشت گل دیر و حرم را — درگاه ترا کعبهٔ صدق عرفا کرد

از هر دو جهان عار غم ورد تو دارم — جذب تو دل یکجهتم قبله نما کرد

کوی تو کشد از کف من دامن دل را — با من خس و خارش اثر مهر گیا کرد

از جا نرود خاطرش از هول قیامت — آسوده کسی کو بسر کوی تو جا کرد

خورشید فلک را نه طلوع و نه غروبست — از دور زمین بوس تو از صبح مسا کرد

از حال حزین آگهی و جان اسیرش — دانی چه جفاها که بکوی جسم فنا کرد

یکبار هم آوارهٔ خود را بدرت خوان — در حسرت کوی تو چها دید و چها کرد

آن روز که کردند رخ ذره بخورشید — اقبال مرا هم ز غلامان شما کرد

یا شاه غریبان مددی کن که توانم — یک سجدهٔ شکرانه بکوی تو ادا کرد

معذورم اگر نیست شکیبم بجدائی — موسی سخنان قرب تمنای لقا کرد

از مطلب دیگر دهنم بسته زبانست — دلتنگیم از وسعت آمال حیا کرد

دانی که بهر عقده که در زلف بتان بود — عشق آمد و در کار پریشانی ما کرد

کو قوت کاهی که ره شکوه سپارم — کوه غم دل کو نه من کاه ربا کرد

چون بر ورق دهر نی نکته سرایان — رسمست که انجام سخن را بدعا کرد

من خود چه دعا گویمت از صدق که یزدان — بر قامت جاه تو طرازی ز بقا کرد

## ایضاً فی مدحه

دل شاد را جمع ساغر نشاید — دوف عیش را جام جنبر نشاید

نه بیند بفصل خزان رنگ زردی ‌‌ گل از صرف می خورده زر نماید
چه نیرنگ سازیست محو بهارم ‌‌ بهر دم چمن رنگ دیگر نماید
دگر وقت آن شد که بلبل ز مستی ‌‌ گل و غنچه بالین و بستر نماید
بمشاطگی باد نوروزی آمد ‌‌ ز نو شاهد باغ زیور نماید
بتاب افگند سنبل و یاسمین را ‌‌ بعارض دو زلف معنبر نماید
دل بلبل از شوق پرواز گیرد ‌‌ عروس چمن بال معجز نماید
سرودی بمستان دهد یاد قمری ‌‌ بدردی کشان لاله ساغر نماید
زند تا بکهسار دی را شب خون ‌‌ سلیمان گل عرض لشکر نماید
بهاران پی منع یاجوج سرما ‌‌ هوا را چو سد سکندر نماید
گرفته چمن را چنان آتش گل ‌‌ که هر برگ بال سمندر نماید
کشد در چمن غنچه هر قطره آبی ‌‌ شرابی چو خون کبوتر نماید
نمیسوزد از بسکه دارد طراوت ‌‌ بدامن اگر لاله اخگر نماید
خرامم ز نیرنگ سازی سوسن ‌‌ گوهر ساعتی رنگ دیگر نماید
نمایان شد از دهن تل برنگی ‌‌ که سیمرغ از قاف شهپر نماید
چنان لاله سر بر زد از کوهساران ‌‌ که پنداری از طور اخگر نماید
ولی نقص دانا بود اینکه دل را ‌‌ پرستار وضع مکرر نماید
کند خشک ایامش از سردمهری ‌‌ اگر گلبنی خنده تر نماید
چمن را که بد رشک کان بدخشان ‌‌ خزان بوته کیمیاگر نماید
سپهر جفا پیشه هر لحظه از تو ‌‌ بداغی مرا سینه مجمر نماید

بیا ساقی از غیرت دور باده — که با ما سپهر این روش سر نماید
بهم بشکند خسروانی سماعش — زره نفسی کر آه دلاور نماید
بگو آسمان را که با دردنوشان — سلوکی ازینگونه بهتر نماید
بدل چو کمند ستیزد وگرنه — شکایت بدیوان داور نماید
شه دین و دنیا علی ابن موسی — که خاک درش دیده را نور نماید
بود خشتی از بارگاه جلالش — که در دیده ها عرش اکبر نماید
زهی قبهٔ نوربخشی که پیشش — کم از ذره خورشید خاور نماید
چه نقصان رسد پایهٔ جاه او را — ز سبقت که خصم بداختر نماید
بود همچو تقدیم ساحر بموسی — تقدم که خصم فسونگر نماید
برنگ سلام از ره بی نیازی — گدائی درش آید گوهر نماید
نهیبش به هنگام دفع تطاول — اگر منع تاثیر اختر نماید
فرو ریزد از یکدگر ماه و انجم — فلک را چو برج کبوتر نماید
شها هر سحرگاه خورشید خاور — جبین از سجودت منور نماید
توئی آنکه هنگام مسکین نوازی — کف کافیت خاک را زر نماید
مطلع
کنم مطلعی تازه در شانت انشا — که بر صفحه چون موج گوهر نماید
ز نعتت اگر خامه لب تر نماید — تکلم به خضر و سکندر نماید
رواق جلال تو شان بزرگی — بایوان کاخ فیروزه منظر نماید
کند خاک خجلت بسر بحر و کان را — کفت بسکه ایثار گوهر نماید
نسیمی که خیزد ز گلگشت کویت — دماغ خرد را معطر نماید

گر از باغ خلق تو گیرد شمیمی گذاری باین خاک اغبر نماید
مزاج هوا را کند عنبر آسا بسیط زمین مشک اذفر نماید
بخون دل کبک سرمست غافل اگر لاله در کوه محضر نماید
پر و بال شاهین فرو ریزد از هم چو حکمت اشارت به صرصر نماید
بدرد دل نه فلک را نهیبش خم تیغت آن دم که جوهر نماید
سپهر دغا گر بچنگال قهرت چو موشی بچنگ غضنفر نماید
عدوی تو ز آسودگی رنج بیند بسر نرگسش کار شش پر نماید
کمر بشکند محور آسمان را اگر کوه حلم تو لنگر نماید
نماید بهر خشک و تر بسکه ریزش کفت ابر را زار و مضطر نماید
شها شهریارا خرد در ثنایت چه حاصل بفکر محقر نماید
ندارد دل عاشقان طاقت آن که در سینه مهر تو مضمر نماید
ندارم ثنائی سزاوار ذاتت مگر وصف شانت پیمبر نماید
گشاید اگر بال شهباز شوقم کم از صعوه این هفت منظر نماید
تو دانی که دنیا کم از برگ کاهی بچشم حزین قلندر نماید
همین از تو خواهد که یکبار دیگر زمین بوس درگاه حیدر نماید
بگوید دگر بیش ازین با ضمیرت که آئینت را دم مکدر نماید

## ایضاً فی مدح جناب امیر علیه السلام

در زیر لب آوارهٔ شکستیم فغان را
گوشی ننما تا بکشاییم زبان را

شد سامعها چشمهٔ سیماب کشاید
دیگر صدف ما بچه امید دهان را

افتاد ز جمع آوری آشفته حواسم
شیرازه فرو ریخته اوراق خزان را

چون صبح اگر سینه دم سرد کشاید
خاکی بدهان ریز ملامت نگران را

دوری عجبی گردش این دایره آرد
وقتست که گردون بگذارد دوران را

اکنون اثر تربیت دهر برانست
تا صورت خرمهره دهد نطفهٔ کان را

زین کار و خرابی که درین مرتع خار است
حیرت سبل نور نظر شد دبران را

برخاسته زین شوره زمین چند بخاری
یکسر بکف غول هوا داده عنان را

خجلت ده طبع درم از صورت شخصی
بدنام کن از نسبت نوعی حیوان را

این تیره نهادان که درین دایره هستند
جا تنگ نمودند میان او کران را

کردند ز تجدید رسوم این همه شوم
عزل از عمل خود خرد قاعده دان را

سیمرغ خرد و قوت پرواز شکستست
بال و پر این هیچ کسان همدان را

بردند ز ما مفت و بها باز فروشند
بیعانهٔ این شرم توان داد جهان را

یا دست مرا این سخن از تجربه کاران
رخساره شجاعت نسبی خیر جبان را

افسرده دلی هر خرد پیر چه آرد
اوضاع جهان پیر کند طبع جوان را

پیر خردم گفت ازین کار کشش دست
سرمایه بداماان نتوان کرد زیان را

این گلخنیان گرسنه از نامیه جاتند
از نکهت گل باز ندانند دخان را

دیوست دعوت سلیمان اهنی کو
بنگر بکیان داده فلک جای کیان را

در جیب خریدار بها کرده گشاد پست — سود است بود آنکه کند تخته دکان را

با لخت جگر رخنهٔ منقار فرو بند — دود نفس زاغ گرفتست جهان را

ناخن بخراش دل خود دار که تجارت — دم لابه روبه صفتان شیر ژیان را

خونابه مریز این همه آن به که بتنگی — بندد رگ تاک ظلمت ره سیلان را

بر طاق بلندی قلم از دست نگندم — بازوی که تا میکشد این سخت کمان را

من دست بدل داده به پیمان خموشی — عشق آمده از سینه بلب ریخت فغان را

کای صبح نفس روزنهٔ فیض به بندی — ز آهنگ سگان مه نگذارد سیرانرا

کو اشرف جز جمع کند مظلمهٔ خلق — انصاف مبدل نکند سیرت وشان را

گو هر بطی آواز دهد وقت شوران — از نغمهٔ جعفران چه زیان آب روانرا

بر خود ستمی کرده به نکهت عنبر — گنده بغلی گر شکند غالیه دان را

در کشور معنی توئی امروز سکندر — از صورت زشتان چه غم آئینه گرانرا

بر علم چه نقصان اگر از جهل ملافند — این مشت عوان زاده که عار زند جهانرا

جز عرعر و کبک از لب بز خنده زند دم — از قهقهه فرق ست فراوان نخشبیان را

تا حقد و حسد هست پریشان سخنی هست — هنجار نفس راست نباشد خفقان را

رنجور حسد چارهٔ از خبث ندارد — بیمار نهفتن نتواند هذیان را

نبود عجبی از سگ دیوانه گزیدن — عقرب بسر نیش کشاید رگ جانرا

معذور بود جاهل دیوانه که باشد — اوهام خیالات بسی خواب گرانرا

بگذار بهم بادیه و بادیه گردان — در کعبهٔ دل یافته امن و امان را

طوطی لب شکر می تند و زاغ بجیفه — گرگست نی کارهی کاریست شبانرا

بلبل بگلستان بر و آغوش کشاده — در بیشهٔ خود نیک چنگل بسته میان را
خر کرم نهیق ست بارشاد طبیعت — بیچاره چه سازد که بیاموخت زبان را
در صیدگه از زان گوزنان شکر و شیر — مه نور خورد مور برد ریزهٔ خوان را
از قسمت فیاض ازل تعبیه دارد — معنی بلسان بی کلکت ده بلسان را
یا از اثر مدح شهنشاه عطابخش — گرچه است ثبت طبلهٔ پر نوش دهان را
آن شاه که در صید معنی ستایش — چنگال سجالی نرسد بر بیان را
سالار هدی عروهٔ وثقای الهی — اورنگ نشین ملکت عزت و شان را
یعسوب جهان حیدر کرار که نامش — در کام بشیرینی جان کرده زبان را
جست از صفت کین لمعهٔ خورشید ثنایش — زود ربدن ابر رگ برق دمان را
سرپنجهٔ شیران عجب ار مور بتابد — رحمش بضعیفان چو دهد تاب و توان را
منعش چو دهد حادثه را تاب عتابی — برگوشه نهد ابلق دوران جولان را
خلقش چو کند تربیت طبع ذلیل — رونق ملخ حرص دهد مزرع جان را
برکوه کند سایه اگر ابر حسامش — از آله ستاند دیت لاله ستان را
بر دارد اگر باد کفش دست تسلی — گرد دل دریا تب تاب عطشان را
شرع کهن ناطقه را نسخ نماید — جائی که گشاید لب اعجاز بیان را
گر خاک درش سرمه کند دیدهٔ اعمی — خواند بشب از لوح قضا راز نهان را
بیجاده اگر همت آن حوصله یابد — بی وزن ترازو سر مکشد کوه گران را
بی نشأهٔ فیض نظر خاک ره او — تعمیر نکردند خرابات مغان را
خاکستر آن شمع که در روضهٔ اوست — شد غالیه سا طرهٔ خیرات حسان را

ریزد پر جبرئیل بچوگان مدحتش | هان این نفس گرم نگهدار عنان را
شاها توئی آن بنده نوازی که غلامست | غیر از تو ندانسته نه مهمان نه فلان را
در پیش من از دولت و اقبال تو گیتی | خاکست که در کاسه کنم قیصر و خان را
تا وا شده بر سر من دست حمایت | بر تارک خورشید زنم چتر کیان را
مه کاسه دریوزه اگر پیش تو دارد | مهتاب شود مرهم ناسور کتان را
گر خلق تو پایانی بآن نامیه بخشد | بیرون کند از باغ جهان سم خزان را
بیچاره نصیری چکند مرد تیقین کیست | پی گم شده در راه ولائی تو گمان را
آوازه بازوی عدو گیر تو از بیم | ناخن کند از پنجه برون شیر ژیان را
روزیکه بناورد هژبران قوی چنگ | پرواز دهد دست تو شاهین کمان را
گیسوی ظفر تاب دهد طره پرچم | سرخاب عدو غازه کشد پنجه آن را
شمشیر نباید خم ابروی پر از چین | خنجر بجهاند مژه آفت جان را
با زخمه برد گوش بتن چرم گوزنان | حلقوم دردنای بر آوازه دهان را
از هم گسلد خام رگ اندر تن گردان | در هم شکند گرز گران برز یلان را
فتح آید و مستانه دهد بوسه رکابت | چرخ آید و قربان شود آن دست و عنان را
شاها منم آن بندهٔ دیرینه که نامم | چون شهرت خورشید گرفتست جهان را
امروز فرانیست کزین جامه عطارد | دریوزه کند فیض و برد نفع قران را
در شش جهت این کوشش اقبال نهر کوفت | آوازهٔ بیهوده فرو شد ملکان را
در معرکه ها بسکه بسیار ست یمینم | بی آب کند خامهٔ من تیغ یمان را
گرد دولت جاودنقصان زخمی دندان | گیرم چو بکف خامهٔ اعجاز نشان را

از دولت مدحت همه سود است زیانم — نتواند اداکرد دلم شکر زبان را
چون صوفی شوریده درون طرب آرد — گلبانگ صریر قلمم سرو نوان را
هرجا که برآید دم جان پرور کلکم — در طبله کند چون نفس مشک فشان را
در مشق انامل چو بپیچید قلم من — گو را ز رگ خار انگشار رو حرمان را
در تیره شب هند شود راه نفس گم — با آنکه لبم شعله فروز است فغان را
در سرمه این خاک سیه خفته خروشم — وین زمزمه شورانده مینا و زمان را
سرچشمه حیوان کلامم بسیاهی است — وین آب روان بخش گرفتست جهان را
از طنطنه باد بهار نفس من — چون غنچه کنون قافیه تنگست خزان را
مجنون تو روزی که بصحرای نجف بود — دل سجده پر از ذوق مکین را و مکان را
بر تارک عزت گل تجرید شگفته — نشناخته پای شه قم خار هوان را
آتش بنهاد فلک افتاد ز رشکم — در قبضه آوازه کنم داد سخنان را
خصمانه حسد برد بران ناز و تنعم — بازوی قضا تیر بزه داشت کمان را
القصه درین تبکده افتاده ام امروز — مالیده برخسار چو صندل یرقان را
بردوش دل عاجز بی تاب و تحمل — بربسته ز بار غم خود کوه گران را
خواهم که بکوی تو رسد باز غبارم — پیرانه سر آغوش کشا بخت جوان را
دور از تو بسی تلخی ایام چشیدم — دانی تو که یارای بیان نیست زبان را
از رفعت شانم هدف تیر حوادث — گردن کشی از پای درآورد نشان را
شرم عدم ناطقه و شعله شوقست — ریزد عرق از ناصیه حسان زمان را
لیکن چه کنم چون بود صبر و قناعت — در مدح ثنایت دل شوریده بیان را

شتاب حزین این همه گستاخ عنانکش / میدان غمت هیچ ندانسته کران را

دستی بدل نیک نوا شور قیامت / از خامهٔ شدی چهره کشا باغ جنان را

بر حادثه بگذشته و بگذشته خیالت / مانندهٔ کی هست بجواب گذران را

چندانکه درین کارگه انواع مواقید / از عالم ارواح بریزد سریان را

تا ماه بردمائیه اشراق زخورشید / تا مهر دهد نور سر سرطان را

در هیکر والا گهران نور فزاید / از فیض تولای تو آئینهٔ جان را

## ایضاً فی مدحه علیه السلام

زان پیش کز فراز در هفتخوان صبح / پرچم کشاد چرخ علم کاویان صبح

چشم ستارگان همه از شوق می پرید / در رهگذار خسرو خاورستان صبح

بودم نهاده بر سر زانوی فکر سر / رایم چو آفتاب ضمیرم بسان صبح

تیر دعای شب بهدف تا شود قرین / اندیشه در کشیدن زه ورش کمان صبح

در عشره و در علا گهرم اختر شرف / در صدق و در صفا نفسم همعنان صبح

میزد نوا بصوت صریرم خروش عرش / میشد بآفتاب ضمیرم قران صبح

جاری ز نوک خامهٔ من چشمه سار فیض / راهی ببانگ نالهٔ من کاروان صبح

پای عروج فکرت من بر نه آسمان / عارهای همت من استخوان صبح

ناگه سروش ملک تف خلوتسرای قدس / آمد بگوش هوش دلم چون اذان صبح

کای آفتاب رای چرا دل فسردهٔ / افسردگی ندید کسی در جهان صبح

در خاطر تو گشته مجاور سهای فیض / در حضرت تو بسته بخدمت میان صبح

خواهد سپهر آنچه خاطر پاکت اشاره کن / ای چاکر تو خسرو گیتی ستان صبح

گفتم که آرزوی دل احرام کعبه بست — کاحرامش سزا نبود پرنیان صبح
آن درگهی که از پی دریوزهٔ شرف — از دور کرده بوسه ربائی دهان صبح
آن قبه که گرد سرش چون کبوتران — پر میزنند همای بلند آشیان صبح
یعنی رواق روضهٔ شیر خدا علی — کز سهم او زره شدهٔ پرنیان صبح
آن عرش آشیانه که گلمیخ شده اش — صیقل زند بجبههٔ آئینه سان صبح
آن شاه شیر حمله که مالید در مصاف — بر خاک راه روی جهان پهلوان صبح
آن صفدری که لمعهٔ برق نهان او — پیچیده در گلو نفس ناتوان صبح
آن بید تیغ بخش که بر خوان مکرمت — پروردهٔ نمک بودش استخوان صبح
کلکم چو وصف صولت سرپنجه اش کند — ریزد ز رعشه ناخن شیر ژیان صبح
در روزگار اگر ببریدم براستی — با تیغ آفتاب نبرد زبان صبح
چون زر و شبنم از کف رادش بخاک ریخت — ریزد ستاره از نفس مهرکان صبح
نه بخیه گیر گشت نه مرهم پذیر شد — تیغش جگر شگافته بر گستوان صبح
آن فیض گستری که زافزونی نوال — بر دست بست چشم دل بحر و کان صبح
نادید از چراغ یقین تو پرتوی — شد در تنور مهر فلک پخته نان صبح
هردم ز تنگدستی خویش ست شرمگین — در گلشن تو غنچه شود گلستان صبح
داغ غلامی تو نباشد نهفتنی — روشن بعالمی شده راز نهان صبح
خدام روضهٔ تو کنندش اگر قبول — گردد فتیلهٔ شمع را ریسمان صبح
دوران ستمگر ست بفرما سپهر را — تا تیغ مهر باز کند از میان صبح
ایوان رفعت تو کجا مدح من کجا — نتوان بآسمان شدن از نردبان صبح

با من می شبانه مدحت کشیده است ... روشن شد این نهان ز لب می چکان صبح
چون ماهتاب کاسهٔ غیرت آبدار ... کالای دیدهٔ من چندین دکان صبح
بردارم آستین اگر از دیدهٔ شب چو شمع ... نم گردد آفتاب در آئینه دان صبح
شاهانم که شور بعالم در افگند ... گلبانگ خوشنوائی من چون زبان صبح
چون شمع خامه ام نفس آتشین کشد ... روشن چراغ بشنوی از زرفشان صبح
در هند چون ترانهٔ مدح تو سر کنم ... خصمان ورد تهمتن زابلستان صبح
در شام هجر اگر بولای تو دم زنم ... بر دوش آسمان فگنم طیلسان صبح
افگنده از شرار پر و بال سوخته ... پروانهٔ چراغ تو آتش بجان صبح
نیروی مهر تست که با تیشهٔ قلم ... بر می تراشم اینهمه گوهر ز کان صبح
بنگر که چون بنالی هم بسته شست من ... پیکان خامه بر هدف امتحان صبح
بازوی من قویست وگرنه درین مصاف ... تن در نمی دهد بکشیدن کمان صبح
چون تیغ در مصاف سخن هند تر شود ... چندانکه میخورد بتبسم برفشان صبح
حلاج لفظ و معنیم اینک فتاده است ... چون پنبه در دم چاک من بود نان صبح
بنیاد نشان چو خامهٔ گوهرفشان من ... خوابانده آسمان علم زرفشان صبح
اندیشه را چو خاره رگی بود سختیم ... خون هزاره نغمه پرور سنان صبح
در پیچ و تاب سنبل هر مصرع حزین ... پیچیده بوی نسترن بوستان صبح
اکنون برآر دست طلب آستین دل ... همدوش مدعاست دعا در زبان صبح
تا همچو من کسی نشود بر سخن سوار ... تا ابلق زمانه بود زیر ران صبح
گلشن ز ابر دست تو بادا ریاض دل ... روشن ز مهین مهر تو بادا روان صبح

## ایضاً فی مدحه علیه السلام

زین شش‌در رم چو بال فشانی دهد گشاد — این هفت قلعه را چو غباری دهم بباد
بر سدره روح قدسی من آستان کند — این دخمه را بهم بسر گور کیقباد
جان منغیانه وارهد از جسم خیره سر — غیر از میانه پاک شود وافتد اتحاد
ریزد ز طرف قبال همای سعادتم — ننگ هم آشیانی این بالجسته خاد
ناسازگار بخت بر آشتی ندید — نادیده کام دل کند اندوه خیرباد
خاطر کند شکایت ایام مختصر — کوته شود فسانه هجران با امتداد
عید مبارک است بعاشق وصال دوست — با چند التجای عن مریض البعاد
سعد است ساعتی که فتد در پی نعیش — صبح سعادت است مرا سامد العباد
خرم دمی که محمل لیلی شود پدید — مجنون ز خار بادیه چیند گل مراد
زان نور غره دیده گریان شود ضریر — چندان دمد ز زلف شب تیره بامداد
عاجز شود ز خصمی ما عالم غنود — پیچد بهم دبیر فلک دفتر عناد
کرده کران کمان کش ایام کینه توز — پیچد ز درد ارقم دوران بجنهاد
آزادگان ز وادی حسرت کنند رخت — دل چون شکن سرشک دویدن برو زیاد
فارغ نشینم از غم هجر و خمار شب — زلف صنم بدست و بدستی پیاله شاد
خندان شود بشاخ طرب غنچه امید — ریان شود ز ابر کرم گلشن مراد
شاد و شگفته نغمه شکرانه سر کنم — رطب اللسان بدرگه آن کعبه رشاد
الحمد والثنا لمن ادبث الطریق — المجد والنها لمن ملت الفواد
گر جور دیده ام ز فلک انتقام هست — دست من است و دامن دادار عدل داد

برهان قدرت خفی و حجت جلی — نفس نبی علی ولی والی عباد

معمار قصر خود که ز فیض وجود او — بنیان هستی دو جهانرا بود عماد

مریم شود ز نکهت او فکر پاک جسم — عیسی بود بمدحت او طبع پاک زاد

وادی گرای اوست روان در فنا شده — مدحت سرای اوست دل خالص الوداد

سالک شد از هدایت او مانی الضمیر — صوفی شد از ارادت او واصل المراد

گلمیخ سده اش شرف اختر بلند — نعلین بندگان درش افسر قباد

هستی کائنات ز سرجوش فیض اوست — شد جوهر نخست ز تعلیمش اوستاد

باشد قضا بقبضه حکمش مطیع سر — دارد قدر برایض فرمانش انقیاد

یک جنبش از عتاب قیامت نهیب اوست — بادی که برد بنگه و بنیاد قوم عاد

موجی ز بی نیازی دریای قهر او — طوفانکی که گرد برآورد از بلاد

هر کس با ذره خیره سری همسری کند — ناکس بود بسنجش میزان طبع زاد

آنجا که آفتاب قیامت شود بلند — ذرات سبب وجود نیابند در معاد

از مبدأ وجود نگردد عطا پذیر — جانرا اگر نه جنت کویش بود مراد

در حشر هر صحیفه که آزادنامه ایست — آن نامه را نبود بنوانش استناد

آن اشرف که از شرف بندگی بود — دارم قدم بتارک نه طارم شداد

نقد من است در نظر نقد دان سره — نقاد لطف او سخنم کرد این نفاد

میپسند چشم حیرت من خیرگی کند — در کشوری که سرمه فروشی کند زیاد

من بنده را بخدمت اگر اعتماد نیست — غمگین نیم که بر کرمت هست اعتماد

تا چند جان بود بجهان پای در وحل — تا کی کسی گلی کند از چرخ سرزباد

دنیا کجا پذیره کند چشم سیر من / پس ماندهٔ ز خوان خسیسان باشداد
خلقی عجب نشعبد دوران پدید کرد / بی تربیت گسسته عنان عادم التداد
این عهد مرشت رنج پدر را تبرده نور / امروز در جهان زخ والد ندیده واد
هر تخم کشته اند حریفان درو کنند / گندم نمیکند کسی از کشت جو حصاد
ای خامه هوشدار مباد از نفس زدود / آشفته وار طرهٔ خاموشیت بباد
دیوار کاخ و سر بنائیست سست پی / آوخ بخفتگان تن این شکسته لاد
شاها منم کمینه گدائی ثناگرت / کز کلک خسروانه زنم کوس انفراد
در تند باد حادثه دارد بصدق دل / این دست رعشه دار بمدح تو اعتقاد
بر جان خصم جاه تو ثعبان موسویست / کلک من است نائب تیغ تو در جهاد
در مدحت تو شسته زبان را به سلسبیل / در حضرت تو بسته میان را با جتهاد
آنجا که رای روشن من پرتو افگند / افتد بباغ رایج خورشید در کساد
دستان من اگر شنود گوش مدعی / تا یکجهان عبادت یکداستان عناد
بی اختیار میگذرد بر زبان او / یتلو و ترتلا یله نعم با افاد
در نامها حکایت من احسن القصص / بر خامها انامل من فارس لحاد
از دل چو بر دمد نفس آتشین من / حاسد بجای سوخته گوید که یا احاد
شادی کنان ستاره کشد دهر در بغل / گیرد چو خوشنوائی من راه شاد باد
زین سنگلاخ قافیه فرسوده شد قلم / بس کن حزین ترانه که خون میشود مداد
تا بر سر زمانه کشد چتر نور روز / بر قلها و رفش فرازد چو بامداد
سر سبز باد خلعهٔ مدحت نگار تو / پیرتارک محبّ تو باد اکلیل مراد

## ایضاً فی مدحه علیه السلام

مشکینه طرهٔ شب عنبرین لباس / آمد بخواب من پی آشفتن حواس

نی شب سواد چشم غزالان چون نگه / نی خواب سرمهٔ نظر پاک حق شناس

نی طره مشک سای دماغ نسیم خلد / پیچیده زو بمغز خسان جهان عطاس

در پرده داشت از شب تسکین بر بند زلف / شمعی که طور کرده ازو نور اقتباس

کام از تبسم شکرستان شکرشکن / داغم از آن لب نمکستان کشیده کاس

کردم نثار رهگذرش جان نفس خود / بر مقدمش ز شوق زدم بوسه بی هراس

دیدم که نیست بانگهش شهد آشتی / کام امید جرعه کش آمد ز جام یاس

گفتم چه کرده ام که تغافل بهانه خواست / گفتا مگر خجل نه ای از طبع ناسپاس

بر لب شکسته نفس از مدح گستری / خامش نشسته ز ثنای امام ناس

آشفته سر ز لف سخن شبانه کش شدم / آورده ام کمیت قلم را بسیر قرطاس

آمد ز جوش شوق بجنبش درای دل / انداختم خروش درین دار گونه طاس

کای ذات بیمثال تو مصدوقه سپاس / یا مبداء المبادی یا منتهی الحداس

بحر کرم علی ولی کز سخای او / دریا و کان همیشه کنند گوهر اقتباس

بر خاک عاکفان بلند آستان او / افلاک را بناصیه سائیست التماس

با اعتلای قدر عظیمش سپهر پست / با نوبهار خلق کریمش صبا اوباس

از حکمت رحیق ختامش عقول مست / با فطرت دقیق ذکائش بلند اباس

بر درگهش ملایک علام را عروج / بر سدهٔ اش محدب اجرام را مماس

از رفعتش مجامع امکان رفیع قدر / وز ظل عتبه اش صوامع کیهان بلند اساس

بر منهجش اکارم سلاک را سلوک
بر مقدمش مشاهد ایثار را سپاس

گل چیند از ریاض نعمش دست کامجو
زر گردد از ثنای کفش طبع چون نحاس

جائی که صولتش بضعیفان مدد کند
با شیر شرزه پنجه زند مور بی هراس

گر تکیه می نمود بقطب یقین او
سرگشتگی ز سعی نگشتی نصیب آس

ابر کفش چو نامیه را مایه ور کند
در مزرع جهان نکشد خوشه جور داس

معموره مناقب مجد و علای اوست
کاخی که ره نیابدش از دهر التماس

باشد چو روزگار بام الکتاب ایمن
مجموعه ثناش از آسیب اندراس

ناجنس بی ادب ره او میرود سزد
مستنکره ار بشرع ادیبان شود خباس

آمد ز جوش فیض نگر خاک درگهش
در چشم خضر چشمه حیوان بالتباس

دارد ازین خجالت مرداب کهن هنوز
آب حیات در عرق شرم انغماس

شاها ز فیض مدح سرائیست کلک من
نی میکند بناخن افکار بو نواس

لنگد چو همعنان نی خامه ام شود
در اولین قدم فرس طبع بو فراس

آتش بجان حب توام زند ار کند
از شمع خامه ام شجر طور اقتباس

در هر زمین نهاده قوی پنجه کلک من
در مدحت استواره تر از آسمان اساس

حاسد کشد بسلک گهرهای من خزف
ابله زند ببرد یمن پنبه پلاس

با وحی منزلم چه بود ژاژ مدعی
ابلیس در برابر نص آورد قیاس

رمح قلم به پنجه من خصم جان اوست
باد از رفیع رایت این معدلت اساس

زاهد دگر بخاک تیمم چرا کند
در جوی مصر عمر چو توان کرد ارتماس

عرض کمال عیب سترگی بود حزین
از بحر دان نادره سنج هنرشناس

دستی ز دل برآر که صبح اثر دمید / کوتاه کن فسانهٔ ادب را بدار پاس
در بر لباس رومی روزست تا سپید / پوشند تا ز زنگی شب نیلگون لباس
دارم امید آنکه بگیتی کند قضا / صبح امید دشمن جاهت بدل بیاس

## ایضاً فی مدحه علیه السلام

آن طایر قدسم که چکد خون ز صفیرم / با درد و غم عشق سرشتند خمیرم
مرغان اولی الاجنحه گردند خروشان / چون بال گشاید ز سر سدره صفیرم
خم گشته قدم حلقهٔ زنجیر جنون ست / در دولت عشقست جوان کلک دبیرم
کوه از اثر نالهٔ من سیرود از جای / بشنو که هم آواز زبورست زفیرم
غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست / رقصد فلک پیر بگلبانگ صریرم
چون شاخ گوزنست قد خم شده اما / از بیشهٔ اندیشه دمد نعرهٔ شیرم
از راهبرانم که بتوفیق رفیقم / از بیخبرانم که بتحقیق خبیرم
در مصطبهٔ صدق و صفا صاف شرابم / در زاویهٔ فقر و فنا موج حصیرم
آنجا که پیامست صبا نکهت شوقم / جائیکه مشامست وفا بوی عبیرم
در مزرع کاهل سفران برق شهابم / بر مزرع آتش جگران ابر مطیرم
بر لوح جهان چهره گشائیست شبیهم / در آئینه هم روی نمائیست نظیرم
رامست غزالان معانی قلمم را / در عرصه شکاری نزند از سر تیرم
خون در دل صیاد کند لاغری صید / غم نیست اگر در نظر دهر حقیرم
مستی مرا نیست مدنباله خماری / پیمانه کش میکدهٔ خم غدیرم
شد شهرت جم غاشیه بر دوش خمولم / صد شکر که در بندگی شاه شهیرم

دیرینه غلام شهم این سروریم بس
لالای اسیرم که بآفاق امیرم

میگویم و دانم که ره و رسم ادب نیست
نامی که بود صیقل و زنگار ضمیرم

برهان ازل فیض ابد مظهر اول
ایمان من و دین من و هادی و پیرم

سلطان قدر حیدر صفدر که ز مدحش
بگرفته بلندی سخن عرش سریرم

یک ذره غبار ره اویم چه شگفت ست
گر نیست یکی در شرف از مهر منیرم

کلکم بمدیحش شده آن روز که جاری
از غاشیه داران نگین ست حریرم

گر سرو روان ست مرا کلک ثنا سنج
از خجلت کوتاهی خود شاخ زریرم

کو فکر و زبانی که سپارد ره مدحش
دل میطپدم چون دم تهنیت بشیرم

فیاض کفا ساغر آبی که خمارم
فریاد رسا گوشهٔ چشمی که فقیرم

پاسی ز قصور عملم نیست که دارد
فردوس تولای تو فارغ ز سعیرم

کونین بجع تو مرا زیر نگین ست
شور دو جهانست خروش بم و زیرم

چون باده حرام ست مرا یاد جوانی
امروز که در میکدهٔ عشق تو پیرم

از روز الستم بتولای تو خالص
چون صبح نبوده ست ز صدق آب شیرم

مفتاح نجاتم بکف از خامهٔ انشاست
توفیق ستایشگریت هست بشیرم

با آنکه ندارم بشر و شور جهان کار
در کشمکش از خصمی ایام شریرم

از ظلمت ایام درین تیره شبستان
آن آئینه بودم که گرفتند بقیرم

لطفت نکند گر مدد بخت ضعیفان
دانم که بمنزل نرسد راه خطیرم

دیرینه غلام تو حزینم ز جهان سیر
میسند بچنگ غم ایام اسیرم

## ایضا فی مدحه علیه السلام

دل فلک معنوی ست عقل صد ایوان او  داغ محبت بود اختر تابان او
ابجد عشق و لا ست حکمت اشراقیان  دانش یونان بود طفل دبستان او
ناقه لیلی تن است ناله رانش جرس  نایب مجنون دل است سینه بیابان او
سنت احسان دل است پرورش هوش را  دیده توان کرد دست از گهر کان او
کلک سلیمان دل است شهره اندیشه نیست  می نرسد دیو را خاتم فرمان او
عشق غبارم گرفت پله قدرم گران  خارق خسرو مرا شحنه بمیزان او
برق بلا بارش است ابر بهاران عشق  دانه ما سوخته است از نم جهان او
باختن دین و دل فایده عاشق است  سود دو عالم برد صاحب خسران او
جذبه دیوانگی گشته کمند افگنم  دل بطپیدن دهد باد بیابان او
تافته بر محملم پرتو عکس ای عشق  برده شکیب از دلم چشم غزالان او
عشق نیارد نهفت هیچ دلی در ضمیر  پرده نگیرد بخود شعله عریان او
باد خزان را گذر در چمن عشق نیست  بوی وفا میدمد از گل و ریحان او
پرده شناسان عشق زانجمنم رفته اند  دل چو سخن سر کند کیست زبان دان او
تا گل داغم دمید شقه دامان بدست  بلبل ره شد گرم غره بدستان او
دیده گشادم بدین خلد برین ست دل  یاد سهی قامتان سرو خیابان او
آنکه زشادی برید جان غم اندوز من  هیچ مبینا دغم خاطر شادان او
با لب او بسته ام بیعت ایمان دل  از جگرم کم مباد شور نمکدان او
رابطه با یکدگر بسته چو شیر و شکر  دیده گریان من پسته خندان او
سخت بهم درخورند دیده بد دور باد  عجز فراوان من ناز فراوان او

لاله‌ستان وفاست سینهٔ پرداغ من | نور دل و دیده است گوی گریبان او

عشوه بود چیره‌دست غمزه بود قوی‌شست | بیخبر از دل گذشت ناوک مژگان او

مرهم راحت ندید داغ دل باد دست | صبح خبر هستیش از پر پیکان او

تا غم دوری شناخت تاب و توان زهره خست | کردهٔ شیران گذشت از تب هجران او

کرد با آشفتگی در شب هستی سحر | خاطر جمع مرا زلف پریشان او

معجزهٔ حسن اوست آشتی کفر و دین | هندوی خالش به بین لعل مسلمان او

طره نه تنها مرا دام بلای دل است | هست چو من عالمی بی سر و سامان او

شهرهٔ شهر است کو خاطر سودائیم | دادهٔ بر سوائیم غمزهٔ پنهان او

فصل بهار خط است خاطر دیوانه خوش | مایهٔ آشفتگی ست سنبل افشان او

بوسه بخجر من برم زان لب شیرین سخن | مرغ شکرخواره ام در شکرستان او

ای بت پیمان گسل با غم دل چون کنم | بخیه نگیرد بخود چاک گریبان او

با تو ندارد اثر شیون عجم ورنه دل | سینه خراشیدنی بود در افغان بود

انجمن عیش بود عشق تو تا سینه را | شد دل آتش جگر مجمره گردان او

از رخ زاهد نیم در دو جهان شرمسار | هر دو حجاب رهند کفر من ایمان او

قبلهٔ اسلامیان دیر مغان من است | دل به نیاز و تمام گیر صنم خوان او

کشور آسودگی وادی آزادگیست | پنجه دستان برد دست ضعیفان او

اشب مشرب بود با همه مذهب یکی | در همه مذهب جدا هست پاکی و امان او

دهر بکام ار شود قابل اقبال نیست | به که نیارد کسی هرزه بدوران او

گر نفرازد قدر فرق جهان سروران | هم ز قضا بشکند قدر قدرخوان او

زود به یغما رود خلعت خضرای خاک — در پی نیسان بود خشکی آبان او
چرخ سیه کاسه است لب بند است نگر — از دل خود میخورد مایده مهمان او
چون بسرای تن است روشنی آن زمین — شمع بصیرت بس است شمسه ایوان او
نامه قارون بخوان قهر و عنایت بدان — مشت زری بیش نیست مایه طغیان او
نفس فرومایه را سیم منار و غنی — زر نماید بدل عنصر ارکان او
باد بزیب نگر و کم ز سر دوش خر — زینت افسار زر رونق پالان او
پست زن بی بضاعت تکیه بدولت مکن — گر بفلک سر کشد سست بنیان او
دایه بهبود دهر پرورش آموز نیست — زهر هلاهل چکد از سر پستان او
مهر زلیخای دهر کینه دیرینه است — یوسف ما پیر شد هفت بزندان او
بزم محبت کجا ساز شکایت کجا — شمع رضا بشنوی پرده ریحان او
وقت سماع دل است پرده بهنجار زن — تار نفس بر کش زخمه بدستان او
هیچ نوا خوشتر از مدح شهنشاه نیست — هوش بطوفان دهد لجه عرفان او
رهبر فقر و فنا پیش رو اولیا — جان و دل اتقیا بنده فرمان او
حیدر عالی نسب صفدر غالب لقب — ملک کشای عرب حمله میدان او
راهنمای یقین داغ کش کفر و دین — ناصیه آرای دین غره ایمان او
دل به تمنا دهد رشح کفش خضر را — جان مسیحا دهد لعل سخندان او
منزلتش انبیاست منقبتش هل اتاست — هر چه حدیث ثناست آمده در شان او
مالش شیران دهد پنجه خصم افکنش — آفت شریان بود خنجر بران او
خیره سران دو استند سجده حق عار شد — سجده گه گردنان تیغ سر افشان او

چون دل اهل وفا چرخ مقرنس نما / گوی سراسیمه ایست در خم چوگان او
دیده بینا کند دودهٔ کلکش سواد / نور سویدا دهد شمع شبستان او
خندهٔ دندان نماست از لب شیرین زبان / زهر شگاف بقاست بخیه خفتان او
صاعقه دشمن سیست بادکش در نورد / سیل خیال افگن ست قطره پیکان او
خاره سمی مشک دم پیل تنی شیر دل / چشم غزال چگل واله جولان او
بی پر و چون پر دست لاله رخ غم گسل / نامیه سازد خجل بال گل افشان او
جنبش او عاریت موجه بحا دهد / تاب رگ جان دهد طره پیچان او
کوه فرازنده ایست پیکر زیبنده اش / وه چه خرامنده ایست چشم خرامان او
اوست محیط شگرف فوج یلان خار و خس / عرصه تهی میکند لطمهٔ طوفان او
غارت ترکانه زد جلوهٔ شوخش بدل / غمزهٔ ترکانه زد تکیه بمژگان او
جستن او گرم تر با نگه از دیده ها / رفتن او نرم تر با عرق از ران او
داد بیغمای عشق عقل و شکیب مرا / هوش ادا فهم او چشم زبان دان او
دامن گلزارها بزم پریزادیش / قله کهسارها تخت سلیمان او
آیت نورست هان غره نورانیش / آتش طورست هان طلعت رخشان او
لیلی خیل عرب محو دل افتاده اش / شاهد ملک عجم زابله پایان او
گشته تن لاله داغ از تن خون آورش / کرده دل نافه خون موی چو قطران او
گلشن زیبائیش از خس و خارست پاک / داغ سر نیش بود لاله نعمان او
رنگ تن لعلیش رونق یاقوت برد / لعل ز قیمت فگند کان بدخشان او
ساخته باد صبا گرد رهش را عبیر / ریخته چون نقش پا عشوه بمیدان او

فیض رسان سر دراعشق تو آیت رشد | قابل تعمیر نیست خاطر ویران او
لب بشفاعتگری گر بگشاید سزد | درخور احسان تست جرم بسامان او
مدح تو تا گشته است عقده‌گشای دلم | صفحه مه من برد ز داده عمان او
ورد ملایک بود نامهٔ اعمال من | تا شده از صدق دل مدح تو عنوان او

## ایضاً فی مدحه علیه السلام

ای نگاهت بصید دل بازی | مژه‌ها حمله در سنان بازی
هر چه دل می‌بری بعشوه و ناز | بی‌نیاز از نبرد در بازی
گر بغم کنم شراب بهشت | نکند با نگاهت انبازی
برفروزی ز باده چون به چمن | گل سوری به بوته بگدازی
شمع رویت کند بمحفل دل | پرده‌سوزی و انجمن‌سازی
داده در مصاف شیردلان | تیغ بندی بغمزهٔ غازی
کرده سویت روان طپیدن دل | نامه همراه رنگ پردازی
شمع سر در کشد چه در محفل | رخ افروزی او قد افرازی
مد نعمت دیده‌ام کف طائی | با خیالت دل اشغب آزی
صبر و ناز بجوشیدن وقت ست | دست و تیغی بامتحان بازی
مد پر تحیانهٔ تو یاد گرفت | باده شوخی و شیشه طنازی
از می حسن و شور عشق کند | جلوه مستی و غمزه غمازی
نقش هر صفحت خال را نا لبت | ضربه لبستان که برده بازی
در نعمت ناله عراق سروش | شده برمن سموم اهوازی

بدل اسا ئیم ز غنچهٔ تر / مگر آب لبی برآور اندازی
وقت آن شد که در زمانه حزین / کج نهی افسر سخن سازی
وقت آن شد کز اژدهای قلم / کاویانی علم برافرازی
وقت آن شد که در مدیح کند / دل پرشور سینه پردازی
مه تارک فراز هفت اورنگ / خامه را میدهد سرافرازی
آن که در عرصهٔ سپهبدیش / کرده خصم آرزوی جانبازی
آسمانش کند سلحشوری / آفتابش کند سراندازی
کرده از [illegible] نوالش کسب / نسر طائر بلند پروازی
در ثنایش بعرشیان دارد / مرغ روحم سر هم آوازی
میکند از نوای مدحت او / خامهٔ جبرئیل دمسازی
کند از فیض او بمردهٔ لال / نفس پور مریم اعجازی
پیش تمکین او عنان بکشد / توسن عمر از سبکسازی
روز محشر به پرده داری او / سر نباید زمانه همسازی
سر و را بالب ثنا گر تو / کرده روح القدس هم آوازی
خنگ گردون کند فرامش تک / چون بمیدان تگاور اندازی
باغبار آسمان رود از جا / در مصافی که حمله آغازی
بهر خوان تو در تنور فلک / مهر و مه راست پیشه خبازی
میکند خیل شب روان ترا / قصب ماهتاب بزازی
زغمزهٔ شیونم تغافل تست / میخروشم اگر تو ننوازی

لب گشائی اگر به تحسینم    دل سوزان بگوتر اندازی
چه کم از گریهٔ کرم شودت    گر بحال دلم به پردازی
چون تو گیری بدست خامهٔ حزین    کلک معنی کجا و انبازی
قلم واسطی نزاد تو کرد    صفحه همرنگ آل شیرازی
انوری بود اگر خداوند سخن    زد نوای تو کوس ممتازی
مرغ آمین ز آسمان آید    چون تو کف در دعا برافرازی
دل و دین در پناه عدل تو باد    با ستم راست شیوه ممتازی

## در مدح حضرت امام احمد بن موسی الکاظم رضی الله عنهما

ازمین سر فرازی مدح خدایگان    کلکم گذشته از علم شاه کادیان
والاگهر فرشته سیر عقل دیده ور    فرزانهٔ زمانه و دانا دل زبان
از ابر کف به تشنه امید کام بخش    وز لطف حق به دولت جاوید کامران
قطبین را بلنگر تمکینش اقتدار    سعدین را به دولت مسعودش اقتران
املاک را ز فیض ولایش سمو قدر    افلاک را ز خاک جنابش علو شان
شاهنشه سپهر و بدر رویش همنشین    فرمان روای مهر و بهر در مهربان
از ابر دست همت او بحر مستفیض    وز رشح جام فطرت او عقل سرگران
رنگین گل همیشه بهار ریاض قدس    یکتا در خزانهٔ گنج بحر و کان
دیباچهٔ سعادت و مجموعهٔ شرف    بسم الله صحیفهٔ شایان کن فکان
شاه چراغ احمد بن موسی آنکه هست    در راه گرد موکب او چشم اختران
شاها توئی که ابر کفت در بهار دهر    بازکشت زار جهان فضل و امتنان

آگاهی تو از دل هر ذره با خبر — دانائی تو از لب هر ذره ترجمان
حلم تو همچو کوه بگیتی گران رکاب — حکم تو چون صباست بعالم سبک عنان
بیقدر تیر زر سینه بمعرفت بود — در مخزن جلال تو صندوق آسمان
هر سوز مجلس تو بود رشک هشت خلد — هر خوان بسفرهٔ تو بود گنج هفت خوان
آسوده تا ز عهد تو عالم بمهد امن — یکشب ز دیده می نرود خواب پاسبان
یاجوج فتنه قصد جهان خراب داشت — بالیست سد حادثه را چون تو قهرمان
روزی که نیلگون شود از موکب زمین — چون موج سر بسر همه خیل و حشم روان
اقبال همره آیت فتح و ظفر قرین — خورده رکاب توسن افلاک زیر ران
درهم کشیده از پی حیرت پر پری — بگشاده پرچم علمت بال پرنیان
گیرد ز سهم نیزه گذاران کرانه کوه — دزدد ز بیم نوک سنان سینه آسمان
جائی که ریزد از خم تیغ تو برق کین — روزی که خیزد از صف خصم تو الامان
افتد ز بیم لرزه بگردان پیلتن — گردد ز سهم خون دل خسروان روان
از یاد صدمهٔ تو گریزد پلنگ لنگ — وز یاد حملهٔ تو کشود قهرمان زمان
در چنگ سطوت تو چو مور ارد شیر نر — در جنب حشمت تو کم از ماکیان کیان
آن کیست گر ز نش نبود زیر بار تو — ای پایهٔ جلال تو بر دوش آسمان
دست تو گشته است بمردانگی علم — در رزم خود درفش و نبرست درفشان
هم رایج از تو شد زر خورشید بر فلک — هم فلس ماهی از تو بدریا بود روان
تا دیده ریزش کف گوهر نثار تو — ریزد سپهر خاک خجالت بفرق کان
ای از ازل ز کهنه سواران آفتاب — وی تا ابد ز پیر غلامانت آسمان

خواهم درین زمانه که از بی فتوتی — بسته ست آسمان بکمر کین بخردان
خود را ز جور چرخ کشم در پناه تو — ای پیش آستان تو خم پشت آسمان
در بحر عشق کشتی شوق مرا بود — از پرده های دیدهٔ یعقوب بادبان
در بند یک اشارت ازان خضر دستبست — پرواز اوج عزت و آزادی از هوان
من کیستم که جبهه بران آستان نهم — ای سجده بر تو خاک درت فرق فرقدان
دل را اگر بمهر تو دادم بمن مگیر — ای ذره در هوای تو خورشید خاوران
من پیش خیل شعله پرستان سمندرم — آورده ام بخاک درت آتش اصفهان
از نشاء ولای تو پا بر جهان زدم — آری ز عالمی گذرد دست سرگران
مگذار در تطاول این کینه دل سپهر — مپسند در شکنجهٔ این تیره خاکدان
این مشت خاک سوده که اکسیر داشتست — مگذار ناکسان بفشرند رایگان
بیگانه نیاز نیم ناز شاهدست — زادیم از زمانه من و عشق توامان
گر لطف منیائی اگر کین بما خوشست — جور تو جانفزا تر از انصاف دیگران
در راه ناوک تو بود چاک سینه ام — چون چشم عاشقان بره وصل دلستان
با چاکر فقیر خود آن کن که عالمی — گویند کو بدولت شاهست سخنگیان
نزدیک شد ز شرم زبان را کشد بکام — کلکم که در قلمرو نطقست مرزبان
تا اختر مراد بود در گذر حزین — دستی ز دل برآر با قبال همعنان
برداشت سایه تا فگند ابر بهمنی — از طرف باغ تا گذرد باد مهرگان
سر سبز باد نخل برومند دولتت — پامال برق حادثه کشت مخالفان
ای دل لباس عاریتی از جهان مخواه — بر دوش بار منت هفت آسمان مخواه

تا میتوان بلخت جگر ساخت صبر کن — دون همتانه از فلک سفله نان مخواه
دل میخراش و قوت نما و غذا مجوی — لب تشنه باش و رشحی از این خاکدان مخواه
پروانهٔ ناتوان شدن از گلستان مگوی — بر شاخسار شعله نشین آشیان مخواه
در شام هجر جامهٔ نیلی به بر مکن — از صبح عید حلّهٔ کافورسان مخواه
داری طمع که دور بکام دلت شود — از دوست هجر کام دل دشمنان مخواه
خواهی قدم تبارک روحانیان نهی — سر را بداغ عشق ده و طیلسان مخواه
پروانه وار بال طمع بتن خوشست — در بر حریر شعله کن و پرنیان مخواه
از هر دو کون شاهد زیبای فقر را — بگزین قرین خسروی قیروان مخواه
در موج خیز حادثه چین بر جبین مزن — گر تیغ کین ز چرخ ببارد امان مخواه
خواهی که راز غیب بنوشی خمش نشین — داری طمع که گوش دهندت زبان مخواه
بی همدمان ز روضهٔ رضوان فرح مجوی — بی روی دوستان طرب بوستان مخواه
مهر و وفا ز طینت سیمین تنان مجوی — رسم از دل محبت نامهربان مخواه
دیدار یار مطلبی طاقت تو کو — گلگشت ماهتاب بملک کتان مخواه
سویت سموم اگر بوزد رو سلیس مکن — خورشید حشر اگر بدمد سایبان مخواه
در بحر بیکران بلا دست و پا مزن — در کام اژدها چو در افتی امان مخواه
از جلوه های عالم فانی ز جا مرو — بنشین و ابرش فلکش زیر ران مخواه
بر نفس خود سوار شو و بارگی مجوی — بر نطع فقر واکشش برگستوان مخواه
ترک تعلق امنیت از راهزن کند — برگ سفر ز خود بفشان کاروان مخواه
این نه صدف گوهر مهر و وفا تهیست — جنس وفا ز جوهری آسمان مخواه

دنبال جلوه های سراب جهان مرو — دل با سداره و دیده حسرت فشان مخواه
ناموسیان طبع کجا رو بحق کنند — ناقوسیان بتکده لبیک خوان مخواه
در گلشن زمانه حزین را نشان مجوی — عنقای مغرب از قفس بلبلان مخواه
بفکن ز کف صحیفه و بشکن دوات را — زین بیش بار خامه بدوش بنان مخواه
ای پرتو جمال ترا مظهر آفتاب — آئینه دار حسن تو نیک اختر آفتاب
اول جبین بخاک رهت غازه میکند — چون صبح سر برآورد از خاور آفتاب
خم بازلال عشق تو از مهر میکشد — صاف شراب حسن توئی ساغر آفتاب
سرو تو سایه تا بسر خاکیان فگند — افتاده از فراق تو بر بستر آفتاب
در حسرت زلال وصال تو سوخته است — تو چشمهٔ حیاتی و اسکندر آفتاب
یک لاله برشته دل داغ دیده است — از عارض تو بر فلک اخضر آفتاب
از جوق هندوان تو یک پاسبان زحل — در خیل چاکران تو یک صفدر آفتاب
از قصر رفعت تو بود کهتر آسمان — وز ذره با فروغ رخت کمتر آفتاب
تا بر رخت سپند بسوزد ز اختران — بر کف گرفته بنده صفت مجمر آفتاب
از شرم تیرگی نتواند سفید شد — در روزگار حسن تو چون شب‌پر آفتاب
گلگون سوار جلوه توئی عرصه آسمان — خاقان ملک حسن توئی چاکر آفتاب
سنجیدن رخ تو بخورشید احولیست — تو نور چشم عالمی و اعور آفتاب
حسنش خزان شود ننهد گر به بندگی — بر خاک درگه تو رخ احمر آفتاب
در سلک خادمان دل افروز محفلت — باشد یکی غلام نکو منظر آفتاب
تنها نئی بقلب دل و دین عالمی — تازد همیشه یک تنه بر لشکر آفتاب

حالی که رای روشنت از رخ گشد نقاب
بیرون نیاورد ز گریبان سر آفتاب

در وصف عارض تو چو گیرد بکف قلم
ریزد فرو ز کلک ثنا گستر آفتاب

هر نقطه ز جامهٔ روشن بیان تو
در معنی است گوهر و در پیکر آفتاب

دفتر به پیش خامهٔ تو عرضه کرده مهر
از هر خط شعاع خورد نشتر آفتاب

ای چشمهٔ زلال که در اشتیاق تو
دارد ز مهر حالت نیلوفر آفتاب

در ملک حسن باج نهد سایهات براو
افلاس را اگر نکند محضر آفتاب

در پیشگاه سده قصر جلال تو
چون جوگیان نشسته بخاکستر آفتاب

گیرد رواج قرصهٔ ناقص عیار او
نام ترا چو سکه زند بر زر آفتاب

چون جلوهٔ تو پای نهد در رکاب ناز
آرد پی نثار سر و افسر آفتاب

گیسوی عنبرین چو بدوش پرافگنی
گیرد سواد موی تو در عنبر آفتاب

نقش سم سمند تو تا جلوه گر گشت
هرگز ندیده بود ز خود بهتر آفتاب

خواهش جلال غمزهٔ مردافگنت شود
از ابر اگر بسر نکند مغفر آفتاب

تا آتشین عذار ترا قبله ساخته است
می پرورد بدامن خود آزر آفتاب

تا نور فیض شمع جمال تو بر فروخت
پروانه وار سوخته بال و پر آفتاب

از رای مستقیم تو صد طعنه میخورد
پا گر نهد برون ز خط محور آفتاب

تا شد حریف طالع منصوبه باز تو
نقش کساد باخته در ششدر آفتاب

مپسند پرده برفتد از تیره بختیم
تا که در ابر خط نکنی مضمر آفتاب

از دولت تو سایهٔ بال هما شود
بر فرق عاشقان تو در محشر آفتاب

آرایش عذار نکو باد طره است
تا سایه را مجال نباشد بر آفتاب

## وله ایضاً

هر چند که دنیاست ره ما همه راهی | افتاده مرا زورق هستی به تباهی
پوشیده شب ظلمت گیتی گهرم را | من چشمهٔ حیوانم و هندست سیاهی
یا هست مضیق تن من یوسف زندان | یا خود من و در خیم بهم یونس و ماهی
یا انجم سطح فلک و صبح جهانم | از اشک سحرگاهی و از آه پگاهی
انصاف بدیوان که جویم که بنالم | دعوی ز من و از فلک سفله گواهی
من دانم و دل کز ستم دهر چه دیدم | دل آینهٔ صورت حالست کماهی
بر گوهر من رفته ستم در حرف اباد | نه حسرت کامیست نه اندیشهٔ جاهی
هر لحظه بود نفرتم از دهر فزون تر | تا هست در اقطار جهان آمر و ناهی
اسباب مساعد نشد ایام معاون | ورنه نیم از روی خرد قحطی و ساهی
صد پله فرود آورد از حق مقامم | گر عقل خطابم دهد ادراک مناهی
من نورم و اجرام طبیعی همه ظلمت | یکجا نه شود جمع سفیدی و سیاهی
یا ورنه اسباب تنافر همه حاضر | در عهد من آماده بود هر چه بخواهی
بی گرز و کمند از کف رستم چه گشاید | رائج بزر و سیم شود سکهٔ شاهی
با جوهر ذاتی چه کند سام تهیدست | جان هفت دهد تیغ ز کف داده سپاهی
فرزین چو گشادی بد به فیل شود مات | هر کس که بکیفیت در عرصه مباهی
گر جذبهٔ سجاده عنان گیر نگردد | جنبش ز مقامی نکند قوت کاهی
در پیچ و خم غم گسلد رشتهٔ عمرش | رستم نرسد گر به سر بیژن چاهی
از تاج محالست ز شکلی که عقیمست | تدبیر چه سازد بقضاهای الهی

معنی نبود در رقم دفتر ایام / تاریخ جهان ست پر از قصهٔ واهی

کودک نیم ای چرخ که بازم تو لعبت / اقبال تو خوش باد با صحاب ملاهی

نه کاسهٔ جم بر وزی این گرسنه چشمان / ارزانی این تاجوران تخته کلاهی

سختی ز تو از صبر قوی پنجه تحمل / خصمی ز تو از دیدهٔ من خیره نگاهی

پایان نبود بخل تو و همت ما را / العبد مجرد نه پذیرند تناهی

از قسمت افلاک حزین این گله بگذار / از بیش و کم آن نفزائی و نکاهی

## وله ایضاً

بنده ام مسکنت سرای منست / خاکم افتادگی عصای منست

سر ز تیغ جفا نمی تابم / هر چه خواهد کند خدای منست

صافی میفروش و پیر مغان / به ز سجادهٔ ریای منست

ناتوان ناله که می شنوی / در نی استخوان نوای منست

مزرع غم دانهٔ ندامت داد / کف افسوس آسیای منست

شهری عشقم و غریب جهان / ملک کونین روستای منست

ای مغان آتش مرا بخرید / کف خاکستری بهای منست

بلبل مست گلشن معنی / طبع بیگانه آشنای منست

نمک سینهٔ جگر ریشان / بزبان غزل سرای منست

زیب گوش و کنار شاهد عشق / گهر کلک نکته زای منست

استخوانی که در تن معنی ست / سیر مغز از نوالهای منست

بر ضمیر ملک صفیرم ریخت / در صماخ فلک صدای منست

بیخبر نیستم که قا صد شوق
بد رهه وادی سپاهی منست

جرس کاروان بیخبری
دل خراشیدهٔ نوای منست

شکن آموز زلف سرو قدان
شکن قامت دوتای منست

صاف صدق و زلال مهر و وفا
دُرد میخانهٔ صفای منست

ز آسمان برترم بیک قامت
بر سر روزگار پای منست

زال دنیا اگر بکامم نیست
گنه از نفس پارسای منست

سر و دیهیم کشور آرایان
پشت پا خوردهٔ گدای منست

بر دو افلاک اگر بهم دوزند
کوته از قد کبریای منست

صبح گردن فراز در میدان
سایه پروردهٔ لوای منست

حرکات ممثل و مائل
خارج از خط استوای منست

همت من اگر گشاید روی
نقد کونین رونمای منست

در سلوک آسمان سهیم نیست
انتهای وی ابتدای منست

عرصهٔ دهر را پیاده نیم
اشهب عمر بادپای منست

یک پر کاه در بساطم نیست
جذبه گی کار کهربای منست

نیست نقصان مرا حزین از مرگ
عشق سرمایهٔ بقای منست

بر نتابد خرابی آثارم
قصر خلد سخن بنای منست

## وله ایضاً

چشم گشوده است در فیض نوبهار
از داغ ریخته ست دلم طرح لاله زار

منت خدای را که بعون عنایتش
منت پذیر نیستم از خلق روزگار

پنجاه ساله هستی پا در رکاب من
با ذلت سرای سپنجی نشد دچار

مشت استخوان جسم فنا را به بندگی — هرگز بدوش خلق نکردم چو مرده بار
مستغنیانه کام زدم چون مجردان — بودم اگر پیاده وگر تاختم سوار
گر حلقهٔ هلال و سمند سپهر بود — پا را نکرده ام به رکاب کس استوار
ابنای روزگار عیال سمند من — می زیبدم بغیرت مردانه افتخار
نگران همت است بزیر رکاب من — برباد پای عزم خودم چون فلک سوار
تمکین بخود کراهت چو کشتی نبسته ام — فطرت بود چو کوه مرا لنگر وقار
ننهاده ام بصدر و نعال کسی قدم — نشکسته ام ز جام و سفال کسی خمار
نفکنده ام بمهره و نقش کسی دو شش — نگرفته ام بکاخ و سپنج کسی قرار
مرهون منتی نیم از فیض بحر و بر — ممنون قطرهٔ نیم از ابر نوبهار
نگرفته ام ز دست مسیح و خضر قدح — نشکسته ز گردهٔ خورشید و مه نهار
همت بر آن سرست که خرگه برون زند — از تنگنای عرصهٔ این نیلگون حصار
در کودکی که بوده لم مائل هنر — جوشید ذوق شعر ز طبع گهر نثار
هر مصرعم ز زلف رسا دلفریب تر — هر نقطه ام بشوخی خال عذار یار
حسن بلاغت و نمک گفتگوی من — شوری فکند در دل عشاق بیقرار
صوفی بخانقاه سرایند گفته ام — مطرب بساز بزم ز شعرم کشید تار
در شرق و غرب شعشعهٔ فکرتم دوید — عالم گرفت لمعهٔ این تیغ آبدار
هر صفحه را ز سنبل و ریحان چمن چمن — مرغوله ریز خامهٔ من سخت در کنار
میگفت ادیب عقل که با شعر چو تکیه — ترسم فرو برد سر کلک ترا بجار
فکری که هست قائمهٔ عرش معرفت — نطقی که کرده روح قدس نغمه اش نثار

در سحر نظم کز خزف ابلهان پرست — حیف ست در خریف و بیع فصل و اعتبار

بنگر به خست شرکا، و نظر بپوش — از گلشنی که دیده خراشد نبش خار

اول ببین خریف که می بایدت شدن — وانگه در ابعرصه میدان گیرودار

زینها گذشته تربیت دیگرت کنم — ای در رگت زراه هنر در شکسته خار

آگه مگر نه که گذارد کم هنر — از نایه نصیب تو چرخ ستیزه کار

افزون بکوش مصلحت کار خود ببین — زین بیشتر ستم بدل و جان مع ادار

من گفتمش که آنچه سرودی بگوش من — آیات حکمت ست سزاوار گوشوار

لیکن بکیست سود و زیان زمانه ام — سنجیده ایم هر دو بمیزان اعتبار

شاید رسد باهل دلی گفتگوی من — کیفیتی فزایدش این جام بنجار

از نقش کم زنان چه زیان پاکباز را — کی همسر من اند حریفان بد قمار

جوقی سیه زبان تهی مغز چون قلم — مشتی زریخ زنان سفه سنج نابکار

بازار گرمی خزف این گروه را — بمارت نهد چه وزن بمیزان اعتبار

شعرش مخوان که مشت کلوخی فراهمست — نظمش مگو که ناسره قلبیست کم عیار

سستی مشابه که گشایند چون هما — جولائه تنیده مگر تار کرد غار

خامست و بی طراوت و بی مغز و بی مزه — فالیز بهمن آورد اینگونه میوه بار

دیباده خاطر اند بالفاظ بارده — بیخ بند از بر دست شان در جگر بخار

وان نکته ات که رزق کمی گیرد از هنر — روشن بود بتجربه کاران روزگار

اما گزیر نیست که برهان حسنت ست — رزق دو دروزه را بهنر کردن اختیار

دندان آز تیز بالوان رزق نیست — ما را همین بخوردن خون بست کار

پاسخ چو دادمش خرد ما او من دو گفت — میدان ز تست گوی سخن زن باقتدار
دادم عنان بطبع اگر سهل اگر حزن — راندم کمیت خامه اگر بحر اگر کنار
تا این زمان که عمر ز پنجاه در گذشت — دارم بنان و خامه همان طفل نی سوار
طفلی که بر هوای سپاره رفته بود — از شاعران کند شهور و ستم شعار
یکسر زدودم از قلم معدلت شیم — انصاف دادم از رقم کسروی مدار
کام سخن ز کلک من افتاد در شکر — دام نفس مراست غزال ختن شکار
تا قرب سی هزار ز اشعار دلفریب — بر صفحهٔ زمانه نوشتیم یادگار
معنی حشمتی که بود بحر پر شکوه — لفظش بجوهری که بود موج پر بخار
سنجید کی جهان که ز لب تا شنیده گوش — بی اختیار دل کشدش در بر و کنار
پیرایهٔ قبول و صفای نفس همه — لطف اشارت و نمک عاشقی بکار
شرمنده گشت گهرهای آبگون — پروردهٔ منست سخنهای آبدار
از شرم نقطه که نشان نیم فشاند — خورشید خویش را زده بر تیغ کوهسار
گاهی مگر بخاطر آیندگان رسیم — ما در گذرگهیم و سخن هاست پایدار
سست گذاره ایم چو موج از قفای هم — در کاروان ما قدمی نیست استوار
اکنون نمانده است بدل ذوق گفتگو — کوتاهی از من و کرم از آفریدگار
خامش حزین که نامه بپایان رسانده — وقتست خامه را فگند دست رعشه دار

ایضاً

نه بندی دل ای بخرد هوشیار — به جادوی نیرنگی روزگار
فریبنده دیویست زرین پرند — سیه دل نگاریست سیمین عذار
فریبا بکجروی بدستان او — که گر دست بازوی رستم نزار

فراغست نه خیمی در ایوان او — که سیلست و ارکانش نا استوار

چه بالین و بستر گران کرده — که ابرست و بامم تو سوراخ دار

بانس سرای سپنجی چه پیچ — که ناپایدارست و بی اعتبار

نبازی بمهر سپهر دو رنگ — نبازی باین مهره کم عیار

بکیوان کمانیست پس کینه توز — جگر دوز تیریست نا غافل شکار

گرفته است چالاک رخش از حریف — فگنده ست بر خاک سام سوار

دریده ست درع نریمان بدر — بریده است شریان شیران هزار

زره کرده چرم هزبران تیر — گره کرده بازوی مردان کار

فره کرده گوری ز بهرام گور — کفن کرده خفتان اسفندیار

بزن مطرب آن نای عیسی نفس — بده ساقی آن جام دشمن خمار

بخون از من این نظم سنجیده مغز — که از مغز گیتی برآرم دمار

بدور آور آن شادی آور قدح — که دلگیرم از گردش روزگار

گران گشته بر دوش من زندگی — شکسته است پشتم درین زیر بار

بعهدی درین هفتخوانم اسیر — بعمری درین ششدرم سوگوار

درین سجن اندوهگین بیقرین — درین کاخ سیمابگون بیقرار

چه پویم ره شکوهٔ بیکران — چگویم ز حرمان یار و دیار

کجا تاب و این سینهٔ شعله خیز — کجا خواب و این چشم اختر شمار

حزین از نوائی پریشان تو — دل غنچه خونست و اشک هزار

بیفگن کنون زخمهٔ خامه را — که تا رگ بود تار و کف رعشه دار

## در مدح امام مهدی رضی الله عنه

در صبح عارض از خط مشکین نقاب کش    این سرمه را بچشم تر آفتاب کش
از عشوه چون ستم طاقت بخاک ریز    خنجر ز ترک غمزه برافراسیاب کش
عالم الف کشیدهٔ شمشیر ناز تست    تیغ کرشمه بر همه چون آفتاب کش
زاهد نماز بی ره تقوی درست نیست    سجادهٔ ورع بشط باده آب کش
تا چند بار غم دو سه رطل گران بگیر    تا کی حدیث جم دو سه جام شراب کش
در قید خویشتن نتوان زیستن دمی    دست از خودی بشو نفسی چون حباب کش
زان بیشتر که زخم اجل کارگر شود    مطرب بیا و زخمه بتار رباب کش
زان بیشتر که چهره ز اشک ارغوان کنم    ساقی مرا برخ دو سه جام شراب کش
عرق عرق جبین رخ نازآفرین چراست    جانا ترا که گفت که از گل گلاب کش
ای چرخ دست فتنه ببند دست خویش را    زیر لوای خسرو عالیجناب کش
مهدی بگو و از شرف نام نامیش    طغرای فخر بر ورق آفتاب کش
صهبای ذکر دست خرد سوشد حزین    آتش شو از جگر نفس شعله تاب کش
دلدار در دلست گر از دیده غائب ست    عرض نیاز را به بساط خطاب کش
ای مهر جانفروز ترا از حجاب ابر    عالم گرفت تیرگی از رخ نقاب کش
گرد کرشمه از کف نعلین خویش ریز    این توتیا بچشم سفید رکاب کش
بی پرده حسن شاهد شرع آشکار کن    یک ره نقاب از رخ ام الکتاب کش
طرح عمارتی بجهان خراب ریز    دست زمانه از ستم بیحساب کش
هنگام داوریست کنون زال دهر را    گیسو کشان بمحکمهٔ احتساب کش

بابا بکین برآمده عمریست روزگار / این انتقام از فلک کج حساب کش
هم تیغ قهر بر سر خصم عنود زن / هم میکده عدو بخم پیچ و تاب کش
گرد از سم سمند برانگیز و زشرف / در دیده سپهر معلی جناب کش
زین سرمه چشم منتظران اکحیل کن / گلگونه طرب برخ شیخ و شاب کش
خالی نما قلمرو ایجاد از ستم / خط مسلسلی بجهان خراب کش
هم تیغ کین بگیر ز بهرام جنگجو / هم از کنار زهره چنگی رباب کش
بتخانه در مدینه اسلام کی رواست / لات و هبل برآر و بدار عقاب کش
گرد خجالت از رخ ما عاصیان بشوی / خط بر صحیفه عمل ناصواب کش

ایضاً

تا در چمن این سرو فرازنده بپا نیست / چیزی که بدل نگذرد اندوه خزان نیست
چشمش نشد از دولت دیدار تو محروم / پیداست که آئینه ز صاحب نظران نیست
بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست / تیر تو مگر در تن عاشق رگ جان نیست
فریاد که از رشک بلب ناله شکستند / در قافله عشق جرس بسته زبان نیست
دیرینه شد و تازه بود رشحه کلکم / چندانکه کهن سال شود باده جوانست
امروز مسلم بنی خامه من شد / این بیشه که میدان هزبران جهانست
دوشم بنوای سحری مرغ شب آهنگ / برگوش زد این نغمه که آسایش جانست
کز غازه عذار گل و گلزار بیارا / تا ابر بهار قلمت ژاله فشانست
لب را به ثنا گستری شاه نوا بخش / کین مائده از غیب ترا دست و دهانست
سلطان جهان مهر دین هادی مهدی / کز جان بمهش چشم جهانی نگرانست
ای پرده نشین دل و جان در ره شوقت / این مطلع فرخنده مرا ورد زبانست

تا دیده ز دل نیم قدم ره به میانست / از پرده برآ چشم جهانی نگرانست

محروم مهل دیدهٔ امید جهان را / ای آنکه حریمت دل روشن گهرانست

بی روی تو در دیده بود خار نگاهم / بی وصل تو جان بر تن من بار گرانست

از چاشنی عهد تو ترسم که نماند / اندک رگ تلخی که در ابروی بتانست

از همت مردانهٔ آبستن ظفر نیست / گر حامل سحرست وگر باد رکانست

افسر بسر دولت بدخواه تو تیغست / اختر بدل تیرهٔ خصم تو سنانست

کودک برحم فضل ترا شاهد عدلست / مادر بشکم خصم ترا مرثیه خوانست

گشتست از اثر عدل تو کار دو جهان راست / گر پیچ و خمی هست ز بغین بتانست

دست قدر امروز بران قبضهٔ تیغست / پشت ظفر امروز بران پشت کمانست

بر قبضه عنان تیغ و کوهست رکابت / آن بس سبک افتاده و این بسکه گرانست

کوتاکه ازین کمند و من گرد برآرد / فرخنده سمند تو که چون سیل دمانست

آن آینه اندام که در جلوه گریها / خاک قدمش سرمهٔ صاحب نظرانست

آن برخروشنده که در قطره زدنها / طوفان روش باد تک برق عنانست

آهو کفل و شیر دل و دشت نوردست / خارا شکن کوه تن و پیل توانست

هامون بغل و لاله رخ و صبح جبین است / سندان سم و مشکین دم و باریک میانست

تر دست و شفق ساعد طاوس خرامست / چابک قدم و خشک پی و آینه رانست

برقیست سبک پویه اگر در تک و تاز است / ابریست گرانمایه اگر قطره زنانست

در جلوه گری وانکش شیوهٔ لیلی ست / در گرم روی فکرت عالی خردانست

یارب که شود روشنی دیده حزین را / عهد تو که آسایش کونین در آنست

بلبل نگشد باز سراغ گل و گلشن — آه از سر کوی تو که بی نام و نشانست
مستانه اگر نکته سرایم عجبی نیست — کی ساغر عشق تو کم از رطل گرانست
گلزار نگردد تهی از ناله بلبل — پیوسته ثنای تو مرا ورد زبانست
پیمانه مستان تو بی باده مبادا — تا غنچه درین باغ ز خونابه کشانست

ایضاً

نی خامه دارد سر خوشنوائی — کهن بلبل آهنگ دستانسرائی
بیا مطرب امشب ره تازه سر کن — ملولیم از رندی و پارسائی
شکستند عهد وفا دوستداران — همین غم بود غم ز دست آشنائی
خوشا صلح گل و خوشا طرز مستان — بسست از حریفان چون و چرائی
غباری که برخیزد از کوی حرمان — بچشم امیدم کند توتیائی
ز تاثیر غمهای آتش عذاران — کند کوره کانیه کیمیائی
دهد ارمغان کلک معنی نگارم — بصورت طرازان چین و ختائی
نشسته ست بر تخت یونان فطرت — فلاطون دانش بخاقان ستائی
امام امم صاحب عصر مهدی — که نامش علم شد بمشکل کشائی
فلک کرده هر صبح با کاسه مهر — ز دربار دردی کشانش گدائی
درین خاکدان بر سر افتادگان را — کند سایه صعوه او همائی
در اندیشه چون بگذرد پای توسنش — سخن آید از خامه بیرون حنائی
ز تشریف ابر کفش در بهاران — کند شاهد غنچه گلگون قبائی
ز گرد سم وحشت پیما سمندش — برد دیده مهر و مه روشنائی
گهی پویه مجنون بصحرا نوردی — گهی جلوه لیلی بشیرین ادائی

تگاور نهادی که از چستی آن  فرومانده گردون ز بیدست و پائی
خدیوا بطور سخن آن کلیمم  که کلکم علم شد بمعجز نمائی
به بلبل چه نسبت نوا سنجیم را  منم شهری عشق و او روستائی
ز خورشید تابان داغ دل من  بود بزم افلاک را روشنائی
بوصفت فرومانده غواص فکرم  که بار آرد اندیشه حیرت فزائی
فلک شش جهت میزند چار نوبت  بنام تو کوس مظفر لوائی
شکم چرخ دزدد کمر کوه بازد  کند گر شکوه تو تیغ آزمائی
جدائی گر از خاک درت نیست ممکن  کزو دیده ام جذبهٔ کهربائی
لبم چون صدف پیش فیض تو باز است  ز ابر کفت قطره دارم گدائی
نباشد بدرد تو گر آشنا دل  میان تن و جان مبادا آشنائی
مرا عشق سرکش زند شعله در دل  مرادی ندارم ز مدحت سرائی
بوصفت که اندیشه کوتاه از اوست  بجاهت که باشد جلال خدائی
که در کلبه ام نیست نقش تعلق  کند پهلوی خشک من بوریائی
نگردد بهم آشنا حاش لله  خراباتی رند و حرف ریائی
منم رند مطلق چه کفر و چه ایمان  منم مست جام می کبریائی
کند گر بود گوشهٔ چشمی از تو  کمین نکتهٔ کلک من بوالعلائی
طمع نیست یک جو ز ابنای دهرم  نمی آید از رهزنان رهنمائی
ز طوفان رباندن نمی آید از خس  ز دریا دلان آید این ناخدائی
نگردد به بیگانگان آشنا دل  غریبم درین شهر چون روستائی

غم من بود منت غمگساران — شکست استخوان مرا مومیائی
عجب دارم از پستی طالع خود — که گردست در نارسائی رسائی
حزین خامه سرکن که وقت دعا شد — نفس را بتأثیر ده آشنائی
زبان در کش از حد سخن رفت بیرون — درین پرده عیب است خارج نوائی
بود شهر جودت بمسکین نوازی — نشان آستانت بحاجت روائی
سمر نام نیکت بگیتی سراسر — علم دست و تیغت بکشورکشائی

## وله ایضا در جواب شخصی که قصیده در مدحش گفته بود

ای به طبع تو افتخار سخن — قلمت آفریدگار سخن
از نم جویبار خامهٔ تو — تازه روئی کند بهار سخن
جز مدادت که رشحهٔ فیض ست — نشکند بادهٔ خمار سخن
کند از خط و خال خامهٔ تو — دل ربا بندگی عذار سخن
از مداد تو عنبر آگین ست — شکن زلف تابدار سخن
بسر انگشت خامه بکشائی — گرهی گر فتد بکار سخن
گوهر بحر طبع شادابت — آرد آبی بروی کار سخن
تیرگی داشت در زمانه دو چیز — روز دانا و روزگار سخن
از تو امروز قحط دانائی — کامل افتاد چون عیار سخن
پرتو التفات همت تو — روشنی بخش روزنار سخن
نقطهٔ انتخاب خامهٔ تو — آفتابیست در کنار سخن
رقمت نوبهار گلشن فیض — قلمت سرو جویبار سخن

از نوای نئی تو در شور بند | خوش عندلیبان شاخسار سخن
از تو دستان سرائی آموزند | عندلیبان نو بهار سخن
سبقت از تست بر سخن سنجان | چون تو نبود قلم سوار سخن
نزند دلنشین تر از تو کسی | سکه بر کامل العیار سخن
تا بجیب و کنار من گردی | گوهر از بحر بیکنار سخن
دل ز دستم بحسن معنی برد | خط و خال سمن عذار سخن
چه کنم در عوض اگر نه کنم | خرده جان خود نثار سخن

تمام شد





بسم الله الرحمن الرحيم

اي نام تو زينت زبانها / حمد تو طراز داستانها

تا دام گشاده چين زلفت / افتاده خراب آشيانها

در رقص بود بگرد شمعت / فانوس خيال آسمانها

در وصف كمال كبريايت / ابكم شده كلك نكته دانها

مقصد توئي از سلوك عالم / شوق تو دليل كاروانها

بگشاي نقاب تا برآيند / از قالب جسم تيره جانها

خاموش حزين كه برنتابد / افسانهٔ عشق را زبانها

درين درياي بي پايان درين طوفان شور افزا / دل افگنديم بسم الله مجريها و مرسيها

گر اين بحر بي پايان حريف ره دل گردد / كه دارد در جگر درياي آتش حرص استسقا

زراه فيض نتوان ديدهٔ اميد پوشيدن / كه باشد كاروان مصر بوي پيرهن كالا

نکونامان سر شوریده دارم ننگ اندر | غم آشامان دل دریاکشی دارم نهنگ آسا
نیاسودم بسرمستی نیاشفتم بمخموری | بیک حالت سر آوردم چه بر سر را چه در صحرا
تهیدستیم از سود و زیان ها چه میپرسی | درین بازار قلاشی نه دین داریم و نی دنیا
ز دنیا نفرتی دارم ز عقبی وحشتی دارم | بااین سامان منم سلطان ملک استغنا
تراشد از دل سنگین من بتخانه را آذر | فروزد از شرار من چراغ دیر را ترسا
بتهمت بوالهوس بر خویش می بندد نمیداند | که داغ عشق باشد بر جگر چون لاله مادر زا
سرم از خشک مغزیهای ما آسوده میگردد | بمستی گر دهد ساقی بدستم گردن مینا

بافسون لبی چون نی حزین از خود تهی گشتم
تو آگاهی ز حال بیخودان یا عالم النجوی

زهی از خار خارت شعله در جان گلستانها را | ز لعلت مهر خاموشی بلب بسته سخنها را
بهار عارضت هر گوشه صد بتخانه ها دارد | زند آتش ز شوقت عندلیبان آشیانها را
نه در کنعان نه در بازار مصرت میتوان دیدن | بیابان گرد حیرت کرده شوقت کاروانها را
ندارد مطربی حاجت سماع ما سبکساران | بشور آرد نسیم آشنائی نیستانها را
اگر داری دل سخت محبت نرم میسازد | نهنگ عشق در دم میگدازد استخوانها را
بکویت جذبهٔ شوق مرا رهبر نمی باید | شتابم در فلاخن می نهد سنگ نشانها را

حزین را تا بکی دل ز آتش پندار بگدازد
برافگن پرده از عارض یقین گردان گمانها را

مسیحم صور تیغ سرائیم عشق نهان را | بخوان دیده طرازیم لوح دیوان را
بود که نخل خزان دیدهٔ امم بهار کند | ز فیض گریه کنم سبز خار مژگان را

دماغ هر که عنبر کیش سنبلستانی
خراب کرده آن طرهٔ پریشان را

بدین دل چه عجب شیخ شهر اگر نازد
ندیده یک نظر آن چشم نامسلمان را

نمیشود لب شیرین خاطر آشوبان
که نشکنند بداغ دلم نمکدان را

هزار سینه به تار نگه رفو سازد
چه غم ز دامن چاکست ماه کنعان را

شبی نمیشود از شور سیل مژگانم
که خون بتن نشود خشک شاخ مرجان را

صباح وصل تو کو تا قیامت انگیزم
بسینه حشر کنم داغهای پنهان را

نشسته ام بگلستان چه افسرده حزین
بنالهٔ بفزا شور عندلیبان را

خداوندا تسلی کن دل امیدواران را
بالفت آشتی ده آن قرار بیقراران را

گریبان چاک باشد دلق ما تر دامنان تا کی
بمی آلوده گردان خرقهٔ پرهیزگاران را

سلوکم در طریق عشق با یاران آن باشد
که مور لنگ همراهی کند چابک سواران را

غم دیرینه دارد الفتی با چشم گریانم
شراب کهنه مشتاقست ابر نوبهاران را

نمک پروردهٔ عشقیم داریم از لبت شوری
بمرهم آشنائی نیست داغ دلفگاران را

دل ما جز حریف ترک چشمت کی تواند شد
بخون غلطانده مژگانت صف خنجر گذاران را

حزین آسودگی صورت نه بندد با سخن سنجی
کمند از پیچ و تاب خود بود معنی شکاران را

صبا از منزل سلمی سلام آورد مستانرا
ز زلفش نامهٔ مشکین ختام آورد مستانرا

نسیم نوبهار آمد پریشان طره چون سنبل
صبوحی نرگس مخمور جام آورد مستانرا

دریدنهای جیب غنچه از باد سحرگاهی
برون از خرقهٔ ناموس و نام آورد مستانرا

دو عالم خلوت یار است مطرب پرده‌ای سر کن
سروش خاص او در بزم تمام آورد مستان را

سحر دریای خم بودیم سرمست جبین سائی
خیال قامت او در قیام آورد مستان را

لب ساقی خیال صبح تیغ و برهمن دارد
شراب کفر دین سوزی بجام آورد مستان را

حزین از عارف رومی صلائی عشرتی درده
که ساقی سرچه دریابد تمام آورد مستان را

خواهم درین گلستان دستوری صبا را
تا گرد سر بگردم آن یار بیوفا را

تا خرقه می پذیرد در رهن باده ساقی
ای محتسب صلائی پیران پارسا را

هر خشتی از خرابات سرچشمهٔ حیاتست
دریای خم برافشان این عمر بی‌بقا را

خواه از لب مسیحا خواه از زبان ناقوس
صاحبدلان شناسند آواز آشنا را

وقتست پا گذاری بر دیدهٔ سفیدم
تا کی بحیله دارم صبر گریزپا را

ساغر دگر نگردد ساقی بسر در آید
در گردش ار نه بیند آن چشم سرمه‌سا را

از آتشین عذاران گردید دیده روشن
قدر صفا ربا کرد تا لیلی بکم نهان را

دارد حزین مسکین چشم عنایت از تو
از خویش وارهانش یا مطلق الاسارا

گران افتاده لنگر کوه در دسینه فرسا را
خدا صبری دهد دلهای از جا رفتهٔ ما را

بمجنون تنگ شد دشت جنون از شور سودایم
بهم پیچید سر شوریده‌ام دامان صحرا را

تب گرمی چو شمع از داغ آتش طلعتی دارم
پر پروانه سازد نبض من دست مسیحا را

بکنعان چشم پاکی در سراغ خویشتن دارد
نمیماند بکف پیراهن یوسف زلیخا را

دلم را بیقراری در بغل آرام میگردد
گران لنگر کند تمکین من موج سبکپا را

باین شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع
که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

عبث ناصح مرا دست تسلی می نهد بر دل
نمیدارد ز کف اربطیاقی شوریده دریا را

حزین از خامهٔ ات خیزد سرش وادی ایمن
تجلی طور می سازد نی آتش نوا ها را

از رفتن دل نیست خبر اهل وفا را
آنکس که ترا دید نداند سر و پا را

ای دل غم عشق اینهمه دشوار نبودست
دوران تو نو ساخته آئین جفا را

تا باد صبا کوی ترا در چمن آرد
برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

باشد همه شب نام خوشت ورد زبانم
اصبحت عملی ذکرک سرا و جهارا

در کوی تو دیگر بسر افرازی ما کیست
گر عشق کند خاک براهت سر ما را

گیرم که شکیبد دل ما رحم تو چون شد
بردار نقاب از رخ و بنمای لقا را

ساقی کف فیاض تو امساک نداند
مگذر ز من تشنه جگر گرم خدا را

از زهر عتاب تو دلم چشمهٔ نوشست
وادی بشکر غوطه لب بوسه ربا را

غمازی راز دل عشاق نکو نیست
زنهار در آن طره مده راه صبا را

عمریست حزین را کف امید فراز است
امید که محروم نسازند گدا را

مپسند تشنه لب دل اندوه پیشه را
یا رب ز سنگ فتنه نگهدار شیشه را

ظاهر شدی بعالمیان عجز کوهکن
گر میفتاد با دل ما کار تیشه را

عشقست چارهٔ هوس خام و پخته ام
آتش بود حریف تر و خشک بیشه را

نتوانم از غم تو بریدن که در دلم
محکم نموده تا نه نهال تو ریشه را

گر نبودت خبر ز شهیدان تیغ بتی حزین
رنگین بخون ما نگه چو ریشه را

لازم بود مکان طربناک شیشه را — کردم نهفته در بغل تاک شیشه را
حکم خرد بمیکده جاری نمیشود — اینجا ز محتسب نبود باک شیشه را
از غم چو ناتوانی این خسته حال دید — برداشت پیر میکده چالاک شیشه را
دردت اگر شکافت دلم را شگفت نیست — از زور باده سینه شود چاک شیشه را
چشمت دلم بگوشهٔ ابرو نهاده است — غافل منه بطاق خطرناک شیشه را
دامن ز بزم باده کشیدی و موج می — در جیب پیرهن شده خاشاک شیشه را
فرقی میانهٔ دل و یادت پدید نیست — از می نکرده هستیم ادراک شیشه را
بهر شراب بدرقه دل بردهٔ ز من — زلف تو بسته است بفتراک شیشه را
هشیار دیده است چو با ما ستیزه جوست — باید کنون نمود بافلاک شیشه را
می بایدم چو منزل بی آب را برید — همراه می برم بدل خاک شیشه را
ساقی چنین بصرفه چرا باده میدهی — سازی مباد شهره بامساک شیشه را
دیدم به بزم باده سر افگنده زاهدی — محراب دیده ساخته ناپاک شیشه را
دزدیست دست بسته مبادا نهان کند — در آستین خرقهٔ ناپاک شیشه را

از بزم تا نهفته رخ آن دلربا حزین
افتاده است دیده بکاواک شیشه را

سخن از من کشیدی شعله در کردی جهانی را — چرا انگشت بر لب میزنی آتش زبانی را
کمی نبود خراش سینه ام را ای هلال ابرو — بداغ دل چه ناخن میزنی آزرده جانی را

مبادا پرده از دل آه خون آغشته بردارد
بروی کار مفکن بخیهٔ زخم نهانی را

ز داغ لاله میگیرد غبار خاطر تنگم
چمن پیرای عشقت ریخت طرح گلستانی را

عجب نبود حزین از عشق اگر عمر ابد یابم
که پیوند رگ جان کرده‌ام نازک میانی را

دایم وصیتی است از ما معاشران را
کز کف نمیتوان داد از لعل همسرانرا

جان میدهند و دردی دریوزه مینمایند
هرگز زیان نباشد سودای عاشقانرا

چیزی نمیتواند قطع یگانگی کرد
نتوان زهم بریدن با تیغ دوستانرا

صد کوه غم بخاطر از سیل گریه دارم
کز دیده میزداید آن خاک آستانرا

زور کمان گردون بر گوهرش نیاید
برخاک می‌نشاند چون تیر راستانرا

در بارگاه جانان آهش قبول نبود
عاشق بسینه هردم تا نشکند سنانرا

کو صبر تا کنم طی غم نامهٔ جدائی
از پیش منفعل ستم اشک سبک عنانرا

بی روی گل چمن را دیگر نمیتوان دید
ای مرغ شاخساری بردار آشیانرا

دوران حزین کهن ساخت شرح حدیث مجنون
افسانهٔ تو نو کرد این کهنه داستان را

در عشق شد برنگ دگر روزگار ما
تغییر رنگ ماست خزان و بهار ما

از خویش میرویم سبکتر ز بوی گل
بر طرف دامنی ننشیند غبار ما

ابر بهار در عرق شرم غوطه زد
از مایه داری مژهٔ اشکبار ما

مانند گرد کز رم آهو شود بلند
آرام می‌رمد ز دل بیقرار ما

از تاب رشک در جگر لاله خون کند
داغ تو گر بهار کند در کنار ما

همچون سپند ز آتش شوق تو میطپید — روزی که داشت خانه سنجار اشرار ما

زفتیم و مانده است بجا چون قلم حزین
بر صفحهٔ زمانه سخن یادگار ما

تا سرمه کش شد چشم ملامتگر یار را — غیرت تا سر باز دکف خاکستر مارا
خوش دردسری میکشیم از درد ندانم — بالین مردم تیغ که باشد سر مارا
این خامه که چون شمع ز آتش نفسان است — رشک پر پروانه کند دفتر مارا
بی منت زلفی رود از خویش حرامم — حاجت بسیاهی نبود لشکر مارا

شوری که حزین در دل ازان پسته دهان است
آرد به سخن کلک زبان آور مارا

تا عشق تو دلربا ست مارا — بیداد تو جانفزا ست مارا
چون لاله دل بخون طپیده — با داغ تو آشنا ست مارا
گستاخ بسنبلت وزیده — صد عربده با صباست مارا
صد میکده خون بساغر دل — زان لعل کرشمه زا ست مارا
صد شور بجیب داغ ناسور — زان طرهٔ مشکسا ست مارا
دل بی تو چو شیشهٔ شکسته — در گریه های ها ست مارا
گل گوش نمیدهد به بلبل — تا خامه سخن سرا ست مارا
جمشید جهان مطاع فقریم — دل جام جهان نماست مارا
از کاوش غمزه شکوه نیست — داد از دل بیوفا ست مارا

بجز وش حزین که نالهٔ تو

با گوش خویش آشناست ما را

چو لاله با چمن حسن و عشق خوست مرا　　می مجاز و حقیقت بیک سبوست مرا
ز نکهت نفسم میدمد بهار که دل　　ز داغ عشق تو چون نافه مشکبوست مرا
بگرد بام و درم دیر و کعبه میگردد　　از آن زمان که بدرگاه عشق روست مرا
ز خود تهی شده ام چون نی و ز ناله پرم　　خروش درد تو پیچیده در گلوست مرا
عقیق صبر زبانم بکام حسرت سوخت　　مکیدن لب لعل تو آرزوست مرا
گدای عشقم و ناید فرو بمهر سرم　　می چو آتش سوزنده در سبوست مرا

براه صبح ندارم چراغ دیده حزین
که داغ بر جگر و سینه بی رفوست مرا

سواد هند خاطر خواه باشد بی کمالان را　　نماید خانهٔ تاریک روشن چشم عریان را
درین محفل سپندم بر دل بیتاب میلرزد　　مبادا زخمه لب بشگفاند راز پنهان را
همین تنها نه من در خاک و خون غلطیده ام　　نهاد آن زلف مشکین بر زمین ناف غزالان را
بمحفل از می گلگون چراغ شیشه روشن شد　　بشارت باد از ما زاهد گم کرده ایمان را
سر زلفی بچنگ خود شبی چون شانه میدیدم　　نمیدانم چه تعبیر است این خواب پریشان را
ز فیض خط بهار حسن گردد از خزان ایمن　　ز صرصر نیست پروائی چراغ زیر دامان را

حزین آب زلال جویبار کلک جانبخشت
بتاریکی نهان دارد ز خجلت آب حیوان را

وفا پیشگان دوستداران خدا را　　بگوئید آن یار دیرآشنا را
که بیگانگی تا کی و چند ظالم　　چه شد مهربانی چه آمد وفا را

شگفته است رنگین بهار سرشکم | ببین در برم اشک گلگون قبا را
قدم رنجه فرما و بنشین بچشمم | گره باز کن ابروی دلگشا را
بصید دل ناتوان آشنا کن | ستمگاره مژگان تیغ آزما را
میان باز کن با دل جمع بنشین | پریشان مکن سنبل مشک سا را
توان گاهی از پرسشی یاد کردن | اسیران زندان مهر و وفا را
حدیثی سوال از من بی زبان کن | سخن یاد ده بلبل بینوا را
لئن کل عن کشف سری لسانی | نیادی بذکراک قلبی جهارا
وان اعتدت زلتی لا ابالی | عسی الله فی الحب یعفو العثارا
انا لامی کف عنی و جاری | ودعنی فقد طار عقلی و حارا
دلم ادرنی موقفی حین یبدو | اسبعین ام اسمع ارمی الحمارا
دل آسودگان قدر محنت ندانند | غم عشق ما را سلامت شما را
درین بزم گفتم بگوشش سپندی | که گر مرد عشقی نگهدار یا را
چنین داد پاسخ که در بزم گیتی | کسی گرم هرگز نکرده است جا را
سخن کردم از خامشی بلبلی گفت | که نتوان نهفت آه درد آشنا را

نفس گرم می آید از پردهٔ دل
حزین آتشی هست در سینه ما را

تا شفقی کرده رخ نمکین را | گل عرق آلود شرم کرد جبین را
وحشت دلهای آرمیده عجب نیست | غمزه صید افگنت گشاده کمین را
کرده خرابات چشم باده پرستت | خاطر پاک هزار گوشه نشین را

من چه حریفم که از تطاول زلفت
متقیان باختند ملت و دین را

دل نشود چون ز تار رشک گزیده
مور خط افتاده آن لب شکرین را

عرش برین شد زمین گر رفعت کویت
قاعده برهم زد آسمان و زمین را

در صفت بزم تو نیست حاجت مطرب
زمزمه گرم است نالهای حزین را

از ناله عاشق چه اثر بوالهوسی را
آری خبر از درد کسی نیست کسی را

هر خیره سری چاشنی درد نداند
از مائدهٔ عشق چه قسمت مگسی را

زخم دل نالان مرا چاره محال است
مرهم چه نهی سینهٔ چاک جرسی را

شرمندهٔ یک بوسه نیم زان لب جانبخش
هرگز نپذیرفت ز ما ملتمسی را

گلگشت چمن گر ز نغمه گشت مسلم
در بسته بداد محبت قفسی را

رفتند چو باد سحری خرده شناسان
چون گل بدعا میطلبم همنفسی را

با پردهٔ گوشی نشود ساز خروشم
در خاک برم حسرت فریادرسی را

با سفله سری همت آزاده ندارد
هرگز گل دستار نسازیم خسی را

رفتست حزین از گرهت تازه دم
حیف ست غنیمت نشماری نفسی را

عشقت آمیخت بدل درد فراوانی را
ریخت در پیرهنم خار بیابانی را

نام پرواز مکن یاد که نسبت نبود
با من سوخته دل سوخته دامانی را

هر چه خواهی بکن از دوری دیدار مگو
وحشت آباد مکن خاطر ویرانی را

هر کس آسودهٔ خاکست برآید چو سپند
آه اگر شرح دهم گرمی جولانی را

نازم آشفتگی عشق که خوش میسازد — ریخت شوریده سرم طره پریشانی را
عشق و پهلو چه خیالست که پنهان گردد — پرده پوشی نتوان آتش سوزانی را

دستم از دامن دلدار جدا مانده حزین
چکنم گر نکنم پاره گریبانی را

زداغ عشق چون خورشید دارم چتر شاهی را — سر ژولیده ام بردار میان صاحب کلاهی را
بدنیا از فلک سائی سرم هرگز فرو ناید — گدائی عشق یارد همت من بادشاهی را
بزیر تیغ او چشم از رخش پوشیده میدارم — که ترسم حیرت از یادم برد عاجز نگاهی را
حبابش میشود از شوخ چشمی چهره باد انجم — اگر در بحر شوید دامن بختم سیاهی را

حزین از مهر بود ذره ام را پرتو منت
زفیض عشق دارم کیمیای رنگ کاهی را

گناهی نیست عالمسوزی آن آتشین رو را — عنانداری نیارد کرد آتش گرمی خو را
زبوی پیرهن دیدار بیند پیر کنعانی — بهر کسوت شناسد عشق حسن آشنا رو را
حالت آب تیغ تندخوئی بر لب خشکی — که داند جوهر شمشیر نازآن چین ابرو را
بدور حلقهای زلف او از دفتر خوبی — قلم بردار قدرت حلقه گیر چشم آهو را
من و پیشانی تسلیم و خاک رهگذار او — جبین از صندل بتخانه گر شد دست هندو را
نجوید دل تغافل شیوه مژگانش با بیمار — گران افتاده لنگر تیغ نازان جفاجو را
نزاع کفر و دین خاست تا برقع برافگندی — کنند شیخ و برهمن سجده آن محراب ابرو را
نباشد در خور هر بینوائی گنج بادآورد — بدامان صبا مگشای آن مشکینه گیسو را
بهر آشفته مغزی میفشان عنبرین کاکل — دماغ بوشناسان میشناسد نکهت مو را

می گلگون بخواه از ساقی سنبل بناگوشی
بهار از سبزهٔ خط کرده زنگاری لب جو را

حزین از لاف داروبانی من همسری بلبل
صدا اجری دهد ما را و انصافی دهد او را

ساقی قدحی در ده از خود بستان ما را
مستانه بگو رمزی بگشای معما را

ظلمتکدهٔ عاشق زان چهر منور کن
تا چند بروز آرم تاریکی شبها را

از غنچه لب بگشای با مرده دلان حرفی
یکره بدم احیا کن اعجاز مسیحا را

خورشید نهان گردد در دود کباب دل
از رخ چو برافشانی آن زلف سمن سا را

پنهان ز نظر گیری از شیخ و برهمن دل
در پرده چو بنمائی آن حسن دل آرا را

گفتی غم ما خواهی دل نذر جان کن بس
اینک دل و جان بستان جانانه سزا را

در ساغر هشیاران این نشأه نمی گنجد
حیرت زدگان دانند آن عارض زیبا را

چون سایه بخاک افتد تب لرزه بر اندامش
گر سرو چمن بیند آن قامت رعنا را

جائی که برقص آید طور از نی گفتن
مستان لقا دانند بیهوشی موسا را

از خود چو نظر بندی دلدار نماید رو
بیدار دلان دانند فیض شب اسرا را

ای قاضی اگر خواهی گردد ز تو حق راضی
رو آتش می در زن این دفتر فتوا را

تا خود نکند فانی صوفی نشود صافی
اثبات بخود کردم از نفی خود الا را

شد عین همه عالم آن دلبر پنهانی
فرقی نتوان کردن از اسم مسما را

خواهم که نفرسائی جان از غم هجرانم
اغفر لی و ارحمنی نادیتک غفارا

با مغبچگان بستی پیوند حزین آخر
تا در سر می کردی سجادهٔ تقوا را

آموخت چراغ سحرم روش ره سپری را | بستیم بمیان توشهٔ خونین جگری را
در کوچهٔ دنیا گذر افتاده گذشتیم | پروای نشستن نبود رهگذری را
در محکمهٔ شرع بصیرت نگذاری | دعوی نرسد سلطنت دربدری را
حیرت کدهٔ آینه آشوب ندارد | جمعیت خاصیست پریشان نظری را
بی واسطه نتوان در آسوده دلی زد | از کف ندهی رابطهٔ بیخبری را
صوفی اگر از خرقه برآورد دل روشن | پوشیده نبود آینه روشنگری را
مگشای زبان گوش سخن کیش چه یابی | مهر لب خامش ملاحت گری را
بر دُر زده کلکم نشود سفتهٔ جاهل | با سرمهٔ صفاهانی نبود دلی بدگهری را
آرایش گلزار نه کرد ابر بهاری | از اشک من آموخت چمن غنچه گری را
وامانده ام از راه نوردان سبک سیر | تن بار گرانی شده جان سفری را
دل حوصله ورزید و نم اشک فرو خورد | تا سینه نمک ساخت کباب جگری را
ممنون سپهرم که شکست قفس او | نگذاشت بدل حسرت بی بال و پری را
در دودهٔ آدم نبود مردمی امروز | بر باد دهد ناخلف ارث پدری را
شمشاد چه تابیده عبث طرهٔ دعوی | زلف تو شکسته ست پر و بال پری را
از حیرت این طرز خرامی که تو داری | رفتار فراموش شود کبک دری را

برلب نفسی بیش حزین تو ندارد
هنگام وداع است چراغ سحری را

بلا شد گوشهٔ چشم ترحم بیگناهان را | نگه تیغ سیه تابست این مژگان سیاهان را
ز چشم مست دارد یاد ساقی باده پیمائی | درین مجلس که ساغر داد یارب خوش نگاهان را

سر تسلیم می سایم بخاک عجز و میگویم — شکست دل مبارک باد خیل کجکلاهانرا
ندارد بت پرستی عیب و عار خودپرستیدن — خدا توفیق کیش کفر بخشد دین پناهانرا
بهر خاری شکست آتش ز دم از گرم رفتاری — چراغی داشتم در پیش پا گم کرده راهانرا
توان این نکته فهمید از ادای چشم قربانی — که هستی در تماشا محو شد حیرت نگاهانرا

حزین از دیده میبالم نگاه حسرت آلودی
که از آغوش مژگان داده ام خاک صفاهانرا

ستم از ملک دل بیرون کند فرمانروایانرا — ستمگر دشمن بیگانه سازد آشنایانرا
نماید دور ره کاهل قدم نزدیکی منزل — ره خوابیده در پیش باشد خفته پایانرا
نمیگردد بهر دم قدر مردمی روشن — بنامردان نیفتد کار اگر مرد آزمایانرا
کلید از چاره سازی بستگی هرگز نمی بیند — نمی افتد گره در کار خود مشکل گشایانرا
بپای نخل حرص خود چو منعم اره نگذارد — چه سوهان میزند از چین پیشانی گدایانرا
زیان دنیا طلب از پهلوی پویندگی بیند — که رفتن دور میسازد ره رو بر قفایانرا
حسد از سکوت ما دهان یاوه گو بندد — ز خاموشی توان زد بخیه این خم نمایانرا
نوای مختلف چندانکه از تار رباب آید — بلند آوازه سازد پرده وحدت سرایانرا
اگر حرفی از آن زلف مسلسل در میان آید — شب افسانه ام هرگز نخواهد دید پایانرا
بشرع زهد حق خدمت شایسته دارم — که رهن باده کردم خرقهای پارسایانرا
اگر میداشتم چون خار در سر نخوت گیرائی — نمیدادم ز کف دامان این گلگون قبایانرا
ندارد لذت شوریدگی هر بی لشیانی — جنون در زندان نیفشارد دل زنجیرخایانرا

حزین از لطف عشق سرفراز همید آندارم

که دور از آستان خود نسازد جبهه سایان را

محبت خون گرمی بخشد این گلشن مثالان را — بفرقم گسترانند سایهٔ نازک نهالان را

دران محفل که ربط آشنائی نیستی خواهد — بآن موی میان الفت بود نازک خیالان را

مروت گر بهم میفشان کاکل درهمی بر لیکن — مزن برهم ببازی حلقهٔ آشفته حالان را

بگلزاری که بلبل را نوای آشنا دادی — رسائی ده زبان عجز بالیهای لالان را

بآن مستی که می در ساغر جمشید میریزی — بوصل قطرهٔ خوش کن دل ساغر سفالان را

زبان ناز خواهد شد نگاه سرمه آلودی — تسلی گر نمائی خاطر دلهای نالان را

درین گلشن حزین از خجالت فکر رسائی تو
رسائی بید مجنون شد سراپا انفعالان را

دل دریا که سرمایه بخشید ابر تر گان را — نماند حسرتی دریا دهان کریمانرا

نسیم آشنا کو تا ز گل پیرهن تر گردم — نهم چون غنچه تا کی در بغل چاک گریبان را

نمک پرورده عشقست آه سینه پردازم — فغان من دو بالا میکند شور بیابان را

فریب وعدهٔ وصلی که نقصان لبش گردد — چه از سرمایه کم سازد دل حسرت فراوان را

می نازی که چشم از ساغر دیدار او میزد — خمارش میکشد خمیازه بر آغوش مژگان را

رشادی بسته میگردد زبان شکوه آلودم — تبسم گر نه خمم لب شکند مهر نمکدان را

حزین از محرمان بی ادب عجیر از منزلش
که میگوید باو حال من خاطر پریشان را

بخون خلق دادی دست چشم سر گرانت را — بنازم زور بازوی نگاه ناتوانت را

نمی آید صبا از خاک دامنگیر کوی تو — که خواهد بعد ازین پیغام دل بیکسانت را

حضور انجمن در وصل یار انست ای بلبل  خزان غارتگر باغست بردار آشیانت را
نیاید شکر بوی پیرهن از پیر کنعانی  بچشم من چه منتهاست خاک آستانت را

حزین خسته دل از شکوه لب را بسته میدارد
محبت مهربان سازد دل نامهربانت را

چه چسنست اینکه مجنون میکند عقل فسونگر را  چه رنگست اینکه در خون میکشد دامان محشر را
صفائی کز دم صبح بناگوش تو می بینم  بخون رشک خواهد غوطه دادن مهر خاور را
چه استغناست کز چشم سیه مست تو می بینم  بخونم تشنه گردان تیغ مژگان ستمگر را
بچشم کم ندیدی ناز خونریز اسیرانش  اگر می بود پروائی نگاه آن چشم کافر را

حزین رسوا بود هر چند داغ سینه می پوشم
چسان پنهان توانم در گریبان کرد اخگر را

دیدم صنمی های صلا کعبه نشین ها  بتخانه بیازید ببادش دل و دین ها
در عشق دل از کوثر و رضوان نگشاید  از دوست تسلی نتوان گشت باین ها
صید دلم افتاد بصحرای رمیدن  صیاد نگاهان بگشایید کمین ها
شد خاک سر سجده بران در قدم تو  بخرام که فرش است براه تو جبین ها
آن کیست که در جلوه گه رخش تنازد  کرده است تهی غمزهٔ بیباک تو زین ها
در کیش محبت هدف ناوک نازند  ابروی کماندار ترا چله نشین ها

زیر قلم تست حزین کشور معنی
این نقش نگارند خدیوان به نگین ها

داغند ز رخسار تو ای رشک چمن ها  چون لاله شهیدان بسمن زار کفن ها

از شرم صدف را بدهان مهر خموشیست
تا شد صدف گوهر نام تو دهن ها
خون در جگر نافه دل چون نشود خشک
در هر شکن زلف تو افتاده ختن ها
با چاشنی لذت زندان غمت رفت
از خاطر یوسف صفتان یاد وطنها
نگذاشت بجا آتش عشق تو سپندی
من مانده ام از سوخته جانها تن تنها
دارد لب خاموش هم آغوشی معنی
بر چهره اندیشه نقابست سخنها

در خاک حزین یاد عقیق لب او برد
گردد سر این خاک شود خون یمنها

تا شد رگ هر برگ چمن دام هوسها
رشک است بآزادی مرغان قفس ها
کوتاهی پرواز بود لازم هستی
پیچیده ببال و پر ما تار نفس ها
خفتیم درین مرحله تا قافلها رفت
بیدار نگشتیم بفریاد جرس ها
رحمت به مستی که ز میخانه برآید
در کشور عقل است همه کوچه عسسها
از منزل مقصود خبر باز نیاید
از بسکه بصحرای طلب خفت نفسها
کم فیض بود دولت دونان که نگیرد
سرمایه کام دل از شعله خس ها
گر آدمی از شهد شره ناک به پرهیز
وامانده ز نبور رها کن بمگس ها
دنیا طلبان را نشود نفس دنی سیر
نشنید قناعت سگ این هرزه مرسها
این طرفه که نبود خبر از محمل لیلی
برداشت ز جا بادیه را شور جرسها

فریاد حزین از نفس سینه خراشست
نشتر رگ گل زد و آتش بقفسها

ای شور خیالت نمک زخم جگرها
مجنون بیابان تو سراغ تو خبرها

جایی که بود در دل هر ذره متاعت — خالی نگذاری صدف پاک گهرها
دردا که نداری سر افسانهٔ عاشق — تا در شب زلفت بسر آییم سحرها
ای مرغ بهشتی بکدامی لب بامی — پر میزند از شوق تو آغوش نظرها
بی عشق ز دلها نرود ریشهٔ غفلت — خورشید بر آرد رگ خامی ز ثمرها
ای آنکه نداری قدر(?) رحم بخاطر — مشتاق وصالیم چه دانی چه قدرها

بگشای حزین طبلهٔ عطار وصالت — تا غوطه زند تلخی جانها بشکرها

رنگینی دکان شود آن چشم سیه را — از خون هم اگر غازه دهد تیغ نگه را
آن خال سیه کو ز خیال(?) ندانم سجهٔ(?) تقصیر — در نیل کشد اختر من بخت سیه را
یک تشنه جگر را ز نمکدان تو ره نیست — خضر خط سبز ست که دارد سر چه را
امروز زمین زیر پی لشکر حسن ست — بر طرف بناگوش ببین گرد سپه را
پای طلبم آبله فرسوده(?) نگردد — نزدیک کند لغزش اگر دوری ره را
از چشمهٔ خورشید لبی تر نتوان کرد — منت کلف اندود نماید رخ مه را

خوش دوزخ نقدیست حزین آتش خجلت — گیرم که بروی تو نیارند گنه را

نوشیده چمن دردی جام طربش را — با دامن گل پاک نمودست لبش را
خوش کرده ام ای دیده به پیوند دل خویش — از سلسله‌ها طرهٔ عالی نسبش را
در رهگذری پیرهن از دیده سفید ست — نگذاشته ام دست ز دامان طلبش را
غمگین نیم احوالم اگر یار نپرسد — از شمع نپرسیده کسی تاب و تبش را

بیرون ز سویدای دل ناتوان کرد / سودای سیه خانه خال عربیش را
فریاد که کردم ز جدا تلخ دهانم / از سایهٔ نخلی که نچیدم رطبش را
نگرفت کنار از برم آنماه همن بر / گز برده دل یافته بودم قصبش را
از کوتهی بخت نباشد ز چه باشد / رنجیده ز ما یار و نداند سببش را
در دوزخ عشقیم اگر عشق گناه است / انصاف چه شد شعله فیروز غضبش را
کاری بتماشای گل و لاله ندارم / خوش کرده ام از باغ شراب عنبش را
شد تیره دل از تیرگی روز فراقت / بیرحم بگو چون بسر آریم شبش را
شوریده و سر انداخته صحرای قیامت / دیوانهٔ صحرای تو شور و شغبش را
بی اصل و نسب بوالبشر ایجاد از آن شد / تا از گهر خویش طرازد حسبش را

شوق تو حزین از کشش کعبهٔ گل نیست / دل کعبهٔ عشق است نگهدار ادبش را

بآب از آتش می داده ام خاک مصلا را / بباد از نالهٔ نی داده ام ناموس تقوی را
جبین را سجده فرسای در پیر مغان کردم / ببام کعبهٔ دل میزنم ناقوس ترسا را
برهمن زادهٔ زناربندی برده ایم / که سودا میکنم با کفر زلفش دین و دنیا را
نه ماضی هست پیش من نه مستقبل چو شاه حالم / یکی از قطع خواهش کرده ام امروز و فردا را
ز رنج و راحت گیتی گل مقصود می چینیم / برون آورده ام از پای دل خار تمنا را
صفا میکند آئینه دل را نظر بستن / تماشاهاست در هر پردهٔ ترک تماشا را
محبت بر سر هر سنگ فرهاد دگر دارد / چها در عالم امرست عشق کارفرما را
بلیلی میرساند نسبت آخر تربت مجنون / بجا کشتگان عشق بی پروا منه پا را

بگوش اهل صورت کی رسد آوازهٔ معنی / نوای بلبل دیبا نسزد گلهای دیبا را

حیات آنرا شمارم کز خودی بستاندم ساقی / بجام می فروشم شربت خضر و مسیحا را

حزین چون موی آتش دیده میگردد رگ خوابم / بمخمل گر شبی سودا کنم بالین خارا را

در بغل آرزو کند تیغ تو تندخوی را / عرضه کنم اگر بگل زخم شگفته روی را

مشک بکوی بیزدت طره بباد اگر دهی / دل بکنار ریزدت شانه کشی چو موی را

رشک ریاض خلد شد دیده ز فیض عارضت / یاد قد تو کرده ام سرو کنار جوی را

پرده چه پوشیم که من در غم دل بعالمی / هیچ صفت نموده ام سینهٔ بی رفوی را

هست نقاب دلبران شرم و حجاب و خال و خط / تیغ برهنه گفته ام حسن برهنه روی را

دور رسید چون بما صاف شراب رفته بود / چرخ کند بساغرم دردتهٔ سبوی را

وقت صبوح شد حزین از می غم لبالبان / زهر چشیس ترنمی کلک ترانه گوی را

رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را / مهر زبان دل مکن نرگس مهرسای را

چند نگاه تلخ تو زهر کند بساغرم / چاشنیٔ تبسمی لعل کرشمه زای را

رفته چه فتنها ز تو بر سر عقل و دین من / باز بتاب داده طرهٔ مشک سای را

دل شودت ز غصه خون گرچه ز سنگ خاره است / آن نه کنی که سر کنم گریهٔ های های را

چشم سیاه مست تو میکند از کرشمه / رهن شراب خانها خرقهٔ پارسای را

اینهمه ترکتاز را سوی دلم عنان مده / تا ندهی بدست من صبر گریز پای را

فیض بعالمی رسید از نگه رسای تو / آه چه چاره کس کند طالع نارسای را

هر سر موی دل گشت بسکه بنکته سنجی است — راه سخن نمی‌فتد چشم سخن سرای را
نیست بچشم هر که زد ساغری از شراب شوق — قدر سفال میکده جام جهان نمای را
از چمن ای نسیم اگر سوی قفس کنی گذر — برگ گل ارمغان ببر بلبل بینوای را

نیست حزین ازین جهان هوش ربا نشید تو
صرف حدیث عشق کن نغمهٔ جانفزای را

اگر زین جلوهٔ حسن تو یکی هر جا نهی پا را — چه خواهد شد اگر بر چشم خون پالا نهی پا را
رکاب از مقدمت جائیکه گردید نورانی — چرا بر چشم مشتاقان باستغنا نهی پا را
همان از شوق پابوس تو آتش در سرم سوزد — اگر بر تربتم ای شمع بزم آرا نهی پا را
براهت تخت دل افشانده‌ام تا رشک نگذارد — که بر خاک از غرور حسن بی‌پروا نهی پا را
چه نقصان میرسد دامان نازت را اگر باری — چو بوی پیرهن بر چشم نابینا نهی پا را
تواند شد که فرق تمام افسر نقش قدم یابد — اگر گامی فرود از اوج استغنا نهی پا را
نکش پا را ز بزم غیر اینک چشم تو احشم — نمی‌زیبد بسرت گردم که نازیبا نهی پا را
جبین بر فتگان جا کست بی‌پروا چه میتازی — سبکتر نه که بر آئینهٔ سیما نهی پا را
ز بلوق عرشیان خلخال بندد ناقهٔ شوقت — اگر مردانه چون ما بر سر دنیا نهی پا را
نسازد گر بساحل تخته بندت خشکی مشرب — چو موج خوش عنان مست بر دریا نهی پا را
اگر نعلین جسم تیره را از پا برون آری — بچشم روشنان عالم بالا نهی پا را
ز آب و گل توانی چون مسیحا گر برون آمد — ازین کاخ دنی بر طارم اعلا نهی پا را
رمیدن هر کجا بیمایدت جام سبکروحی — زمین بر طل گران گیرد چو بر خارا نهی پا را
اگر پای شرف در دامن عزلت کشیدستی — دریغست اگر بر دامن فردا نهی پا را

بفرش بوریا گر چیده گل از شکر خوابی
خلد خارت اگر بر بستر دیبا نهی پا را

توانی تکیه زد پاینده بر تخت سلیمانی
چو بیرون از طلسم جسم جان افرسا نهی پا را

قدم گر در ره دیر مغان سنجیده بگذاری
شود محراب طاعات جبین هر جا نهی پا را

حزین از رهروان رفته این مصرع بود یادم
سبکرو آنچنان کامروز بر فردا نهی پا را

ز اوج حکمت اندیشان مکن خونین یونان را
که صد ره شسته طفل اشک من جیب آن مشق یونان را

غبار از تربتم چون بید مجنون میکشد بالا
سرافرازی بود افتادگی طالع نگونان را

چه باید کرد بهشت خون چو دریا مضطرب حالم
سرافرازان نمی خواهند پامال زبونان را

به بند غیر تا باشد بود دیوانگی ناقص
ز موی سر بود زنجیر پا کامل جنونان را

نکویان را بخون آید عاشق بود دستی
شرار تیشه هست مشعل جلال این ذوفنونان را

بخار از ارض با جذب طبیعی بر نمی خیزد
چنین کی خاک ره بردی بچرخ سفله دونان را

حزین از معجز لعلی که تعلیم سخن داری
خروشت مهر بر لب میزند جادو فسونان را

جان مرده دل غفلت زده باری شده ما را
این خواب گران سنگ مزاری شده ما را

تا قدر جفای تو ندانی که ندانیم
هر زخم لب شکر گذاری شده ما را

ما از دل صد پاره چه فیضی که نبردیم
در کنج قفس باغ و بهاری شده ما را

آسایش ما در غم آن موی میان است
کز محنت ایام کناری شده ما را

در دهر حزین از لب کلکت بنوائیم
امروز درین غمکده یاری شده ما را

بنواز مغنی دل غم پیشهٔ ما را — از شعله بشو دفتر اندیشهٔ ما را
آن آتش سوزنده که بنمود آتشش گل — از جلوه بهم سوخت رگ و ریشهٔ ما را
گیرم که بانجام رسد خاره تراشی — کارست بجان سختی ما تیشهٔ ما را
از دست تو چندانکه برآید بجفا کوش — شرمنده مکن جان وفا پیشهٔ ما را
خشک و تر اندیشه حزین از تف آتش سوخت — آتش ز تب شیر بود بیشهٔ ما را

طی می‌شود از مصرع آهی گلهٔ ما — طالع بوصال تو نویسد صلهٔ ما
شایسته بر قست بصحرای ملامت — خاری که بخون تر نشد از آبلهٔ ما
پیرانه سر آزادگی از عشق نداریم — رگها شده در گردن ما سلسلهٔ ما
ای همسفران پای طلب تند مسازید — نزدیک تر از ماست بما مرحلهٔ ما
گر موج زند بر لب ما تلخی عالم — هرگز نزند چین به جبین حوصلهٔ ما
یاران سبکسیر رسیدند بمنزل — چون نقش قدم مانده بجا قافلهٔ ما
دستان زن مستیم حزین تا نفسی هست — از عشق نکونام بود سلسلهٔ ما

کشم آهی ز دل کامشب بدارد دیده آبش را — گدازد لعل در آتش سمند پر شتابش را
گران جان تن ز شبنم نیست غنچم تو ان من — اگر می بود با من وی گرمی آفتابش را
دلی در دست بی پروا نگار مخملی دارم — که در آتش ز خاطر می برد مستی کبابش را
بخاک راهش از نقش قدم افتاده تر بودم — چنان برداشت از خاکم که بوسیدم رکابش را
حزین جان داد و نشنید آیتی از لعل خاموشش

نپرسیدی چرا دیرآشنا حال خرابش را

گذشته است ز گردون لوای نعمت ما
گرفته روی زمین آفتاب شهرت ما

شکسته رنگی تن کرده بر جهان روشن
که خاک زر شود از کیمیای صحبت ما

فلک فگنده سپر در مصاف نالهٔ من
بلند کرده دست الست رایت ما

ز قیل و قال مرا وقت جمع تر گردد
بود ز حلقهٔ مجلس کمند وحدت ما

اگرچه در ته خاکم ز گرد کلفت دل
همان چو آئینه بازست چشم حیرت ما

براه مهر تو هر رخنه ایست آغوشی
ز چاک سینه دمیدست صبح دولت ما

خرد بمشهد ما میرود ز هوش حزین
مگر ز لای شرابست خاک تربت ما

بسر گسترده دارد ظل عالی خیل نازش را
مخلد باد یارب سایهٔ مژگان درازش را

فسون عاشقی ها هست با خال و خم زلفش
که بازی میتواند برد با زهره بازش را

قبول سجده را لازم بود محراب ابروی
بکیش من قضا باید کند زاهد نمازش را

هنوز آن شمع بی پروا نبوشش محفل افروزی
که از دل برنشستم پروانه سوز و گدازش را

برد عشاق را فریاد من تا کعبهٔ کویش
حدی شد نالهٔ من رهنوردان حجازش را

من و نقش قدم در کوی او زادیم همطالع
سراپا یک جبین سجده ام خاک نیازش را

بدلتنگی خوشم کز پرده برناید غم عشقش
چو بو در غنچه پنهان کرده ام از رشک رازش را

مرصع کار لخت دل شوریده سر زارم
شکنهای پریشان طرهٔ سنبل طرازش را

ندارم شکوه در راه محبت از سر خاری
بپای بیخبر طی کرده ام شیب و فرازش را

هوس دارد که سازد تار جان پیوند هر مویش
اگر محمود می برد سر زلف ایازش را

حزین از نالهٔ خامش گشت تحسینی نفس موی
باین جادو دمیها خامهٔ افسانه سازش را

از فیض ریزش مژه تر شد دماغ ما — افتاده سایهٔ رگ ابری بباغ ما
خودکامی ز تلخی دشنام داشتیم — شیرین تبسمی نمکی زد بداغ ما
ما گر فسرده ایم صبا را چه میشود — ره گم نکرد بوی گلی تا دماغ ما
دستش بداغ عشق نهادن در آتش است — پروانه که خویش نزد بر چراغ ما

داغ دلم چو لاله پر از خون بود حزین
یارب مباد خالی ازین می ایاغ ما

فرهاد ناله گر نخراشد درون ما — گردد غبار خاطر ما بیستون ما
جان از کسی مضایقه هرگز نکرده ایم — چون آب بیدریغ روانست خون ما
باید ز عشق جلوهٔ برق کرشمهٔ — از سوز سینه پخته نگردد جنون ما
مفت ماست عشقم اگر رایگان برد — ای دل چه میکنی سخن از چند و چون ما
روز وصال یار بود عید عاشقان — سال نو است و گرد تو گشتن شگون ما
ای عشق تیشه بر سر افسردگان مزن — خوابیده چون شرر برگ سنگ خون ما

بودیم دوش گوش بر آواز دل حزین
دارد نوای حسینی ارغنون ما

نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا — می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا
بسکه در پای گلی شب همه شب نالیدم — خون دل میچکد از غنچهٔ منقار مرا
برده دل را و سر غارت ایمان دارد — نگه شوخ تو آورده بزنهار مرا

بود آیا که شبی بار بخوابش بینم
شمع بالین شود این دولت بیدار مرا

سر بهیچ خورشید ندارم چو مسیح
بگذارید دران سایهٔ دیوار مرا

ابر هرگز نه کند دامن دریا خالی
دل کجا می شود از گریه سبکبار مرا

بسکه ابنای زمان جابه دنی طبعانند
از بها می فگنند جوش خریدار مرا

افعی زهر نما دشمن جانست حزین
خانه افزون بود از مردم هموار مرا

سفید کرده غمت دیدهای تار مرا
بود سیاهی زلف تو روزگار مرا

چو شمع سوز دل خود مرا تمام کند
بدرگیری نگذارد غم تو کار مرا

ز رستخیز نخیزد ز جا نگر که دگر
هوای گرد تو گشتن بود غبار مرا

ز چشم مست توام یک نظر بس است ولی
هزار میکده می نشکند خمار مرا

دغل مباز که هرگز خراب نتوانکرد
ز فیل مست ستم عهد استوار مرا

چو زلف رشته گلدستهٔ میان تو شد
وفا پر از گل حسرت کند کنار مرا

همیشه ریشهٔ نخلم ز گریه بود در آب
سموم هجر فرو ریخت برگ و بار مرا

ز تند باد نلرزد چو شاخ سنگین شد
ز دست رطل گرانست و رعشه دار مرا

بشمع وادی ایمن کشود دیده کلیم
ندیده بود نگر آتشین عذار مرا

کند شگوفهٔ بادام خار مژگانم
بچشم من گذر افتد اگر بهار مرا

خمار در سر و چون چشم یار بیمارم
خبر رسید ز من مست هوشیار مرا

خوشم که ناوک آن غمزه خسته است حزین
دل فگار مرا جان بیقرار مرا

خامه فرو هشته بود آیت تنزیل را
باز و میدان گرفت صور سرافیل را

حجت ناطق منم کوری عوی کیران
تیغ زبانم گرفت خطه تخییل را

چون عرق افشان شود کلک گهر ریز من
با خوی خجلت شود حاصل تحصیل را

کودک لی تی کند قافیه سنجی جهل
چون سخن بنگری صاحب انجیل را

جوهریانت مباد سخره گیتی کنند
در صدف گوهر مکش مهره سجیل را

محفل طورست این شمع مزار تو چیست
جانب ایمن مبر بیهده قندیل را

شوق چه سیمرغ را بال کشاید براوج
در بر خفاش نه بال ابابیل را

صعوه مسکین کجا قله قاف از کجا
پشه چه پهلو زند طنطنه پیل را

ذره چه شوخی کند با علم آفتاب
قطره هم آورد نیست بارقه نیل را

چون لب داود دل لحن نبود آورد
بر لب زنبور زن طعنه تنکیل را

پیش حزین از سخن عرض تجمل مکن
تحفه سنجاقان مبر موزه و زنبیل را

بسکه چون صبح زند دم صفا سینه ما
صورت کین همه مهرست در آئینه ما

دو حریصیم که تا حشر بآن سیری نیست
ما ز مهر تو دل سخت تو از کینه ما

می نهد شیر محبت بفراغت پهلو
نیستانی شده از تیر جفا سینه ما

پرده از کار ریا عشق نگیرد ز کرم
مصلحتهاست درین خرقه پشمینه ما

داد بر باد تف عشق تو تا کشتی دل
همچنان شعله زند خاطرت از کینه ما

بهوای گل رخسار تو در قفس بود
شعله عشق ورا آتشکده سینه ما

ذره آسا بهوای تو سراپا مهریم
در دل رشک گره چون نشود کینه ما ۲۰

بندهٔ جام شرابیم حزین زانکه برد
لوث آلودگی از خرقهٔ پشمینهٔ ما

داغ سودای تو دارد دل دیوانهٔ ما — کعبه لبیک زند بر در بتخانهٔ ما
ما و دل از دو جهان دور کناری داریم — سیل از راه نیفتاده بویرانهٔ ما
شمع ظلمتکدهٔ کعبه و بتخانه یکیست — عالم آراست فروغ رخ جانانهٔ ما
هر چه هستی غمی از نیک و بد خویش مخور — دُرد را صاف کند ساقی میخانهٔ ما
عشق را کعبهٔ مقصود سویدای دلست — لیلی از خود کند ایجاد سیه خانهٔ ما
شور دیوانگی و شیوهٔ اطفال یکیست — هست سربازی ما بازی طفلانهٔ ما
کاوش دیده دل از سینهٔ ما بیرون کرد — خانه پرداز بود گریهٔ مستانهٔ ما
سرشناسی بدر از حرف پریشان سخنان — آشنا تا نشود معنی بیگانهٔ ما

دو جهان تنگ تر از دیدهٔ مورست حزین
در گشاد نظر همت مردانهٔ ما

گوشی نشنیدست صفیر از قفس ما — چون شمع بلب سوخته آید نفس ما
با قافلهٔ لاله درین دشت رسیدیم — گلبانگ خموشیست فغان جرس ما
در پا سر خاریش خلیدست چو بلبل — هر دل که خراشد بخراش نفس ما
کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید — جائیکه رسد ناله بفریاد رس ما

افتاده حزین از سر آن لعل رساتر
در جلوه گری خامهٔ مشکین نفس ما

گر در ره عشق تو بکارست دل ما — دریاب که بس زار و نزارست دل ما

ای گل تو اگر عهد وفا سست گرفتی | هم بر سر آن عهد و قرارست دل ما
دیرینه بود الفت دیوانه بزنجیر | با سلسلهٔ زلف تو یارست دل ما
نگشود مرا غنچه بسر انگشت نسیمی | گویا که فراموش بهارست دل ما
در خاک طپیان غرقه بخون چاک بدامن | از غمزهٔ آن شیر شکارست دل ما
دل بردن ما باعث مغروری او شد | آئینهٔ خودبینی یارست دل ما
گر صبر بود درد بدرمان رسد آخر | فریاد که بی صبر و قرارست دل ما
ای شاخ گل از آرزوی طوف حریمت | سرگشته تر از باد بهارست دل ما
زین جرم که شد پرده در راز محبت | منصور صفت بر سر دارست دل ما
آن مرد نبردیم که در معرکهٔ عشق | بر مرکب توفیق سوارست دل ما

داریم حزین این غزل از فیض فغانی
هر جا که رود همرهٔ یارست دل ما

از ساده رخان در تب و تابست دل ما | زین آتش بی دود کبابست دل ما
چا در صدف حوصلهٔ کون و مکان نیست | آن گنج گهر را که خرابست دل ما
با جزوکش عقل سیه نامه نگردیم | پیغمبر عشقیم و کتابست دل ما
پیداست که در کان گهر نرخ خزف چیست | با داغ غمت در چه حسابست دل ما
آئینه صفت گرچه بود صبح تجلی | چون در نگری پردهٔ خوابست دل ما
ما بیخبران بادیه پیمای خیالیم | دریاکش یکدشت سرابست دل ما
بگشا لب شکرخنده و رنگین لب میگون | کز لعل تو در آتش و آبست دل ما
یک جذبه ز خورشید جهانگیر تو باید | چون شبنم گل پا برکابست دل ما

از گردش پیمانه مردافگن چشمیت
دیریست که مست می نابست دل ما

یوسف صفتان چاره ز آئینه ندارند
بستان که ببازار تو نایابست دل ما

مرغین شعله صفیران که قفس زاده عشقند
از آه حزین تو کباب ست دل ما

افسر شاهی ما بی سر و سامانی ما
گوشهٔ خاطر ما ملک سلیمانی ما

چه غم از سیل حوادث دل دریا دارد
یاد ساحل نکند کشتی طوفانی ما

خار این بادیه را برده ز کف گیرائی
تا گریبان هوس برزده دامانی ما

کرده از درد سرم گوشه عزلت فارغ
خاک کاشانهٔ ما صندل پیشانی ما

خویش تا گم نه کنی راه بجائی نبری
خضر راهست درین بادیه حیرانی ما

شور سیلاب بکاشانه بدوشان چکند
سیل اشک ست که دارد سر ویرانی ما

خط عقل هنر و مایه فزون از جهل ست
وای بر دانش ما آه ز نادانی ما

صد هزاران بت اندیشه بدل جلوه گر ست
کو برهمن که بخندد بمسلمانی ما

گرچه آشفته و شیدائی یاریم چو زلف
دل جمعیت گرفتار پریشانی ما

میکند دیده ذرات جهان را روشن
نکهت پیرهن یوسف کنعانی ما

هست در گوش خیال همه شمشاد قدان
حلقهٔ بندگی سرو گلستانی ما

بسکه سودیم براه تو جبین را چو صدف
استخوانیست بجا مانده ز پیشانی ما

غم هجران تو مستغرق چه علم دارد
غنچهٔ راز بود سر بگریبانی ما

اشک دایم بودم بر سر مژگان یعنی
حسرت تیر تو دارد دل پیکانی ما

بلب از غنچهٔ حزین مهر خموشی زده اند

عندلیبان همه در فصل غزلخوانی ما

گیرد شرار عبرت از بی بقائی ما
برق آستین فشاند بر خودنمائی ما

ای عجز همتی کن تا بال و پر بریزیم
صیاد وا نماند از فکر رهایی ما

تا بود ناله بود چون نی درین استخوانم
امروز تازه نبود درد آشنایی ما

هر چند ما و شبنم از پا فتادگانیم
دارد سراغ جایی بی دست و پایی ما

از خون ما نکردی سرخ آن کف نگارین
گیرد دگر رکابت اشک حنائی ما

ما و تو در حقیقت چون آتش و سپندیم
ای عشق از تو آید مشکل گشائی ما

لب هرزه نال میشد از آرزو گذشتیم
شرمنده دعائیست بی مدعائی ما

ای برهمن نداری هر چند پاسداری
برتر نشیند از کفر زهد ریائی ما

غیرت اگر نمی شد مهر لب سپندم
می سوخت عالمی را آتش نوائی ما

گر دیر و کعبه دادیم درگاه عشق داریم
آن آستان نرنجد از جبهه سائی ما

کرده است در جوانی اقبال سست پیرم
شد حلقه ساز قامت کوته عصائی ما

جانا خبر نداری از خسته حزینت
داد از جراحت دل آه از جدائی ما

بگلشن غنچه یاد از نوشخندان میدهد ما را
نشانی سرو از بالا بلندان میدهد ما را

نکرد آن غنچه لب در بستیم هر چند کوتاهی
خیال نرگسش ساغر دو چندان میدهد ما را

کنم قالب تهی چون نقش پا بینم براه او
خبر از حال زار مستمندان میدهد ما را

اسیر پیچ و تاب موج اشک آلوده مژگانم
فریب سنبل گیسو کمندان میدهد ما را

زبانش آشنا هرگز نشد با حرف بیمهری
قلم پیغامی از مشکل پسندان میدهد ما را

بدشت از جلوه های لاله داغم تازه میگردد — که یاد از سینه های دردمندان میدهد ما را

حزین نظارهٔ گل نوبهاران گلستانها
تسلی با خیال ارجمندان میدهد ما را

نهفته ام بخموشی خیال روی ترا — مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا
زسنگ محتسب شهر غم مخور ساقی — سپرده ایم به پیر مغان سبوی ترا
اگر غلط نکنم حرف ما و من غلط ست — شنیده ام زلب خویش گفتگوی ترا
شده ست شیفته بلبل بباغ و چون بخلد — ندیده اند گلستان رنگ و بوی ترا
اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد — کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا
چه خوش بود که نماید بما دلت را گرم — محبتی که بما گرم ساخت خوی ترا
شود زباختن رنگم آتشین لعلت — چه نازکی ست عتاب بهانه جوی ترا

به طور عشق حزین آتشین فشان گردد
کلیم اگر شنود طرز های و هوی ترا

نمی فتد بدل از محشر اضطراب مرا — بزیر سایهٔ تیغ تو برده خواب مرا
لب سوال مرا مهر لب خاموشیست — چرا نمیدهد آن کنج لب جواب مرا
بساغر نگهی دست کن مرا ساقی — که اشک شور نمک ریخت در شراب مرا
حصار عافیتیم چون حباب خاموشیست — کشیدن نفسی میکند خراب مرا

نظر بسرمهٔ توحیدم آشناست حزین
شکوه ذره کند کار آفتاب مرا

هنوز آغاز رعنائیست عشق سرکش ما را — فروزان تر کند دامان محشر آتش ما را

جگر خون از خمار بوسهٔ آن لعل میگونم
ازین سرجوش جامی در لب دردی کش ما را

تمناها شهید از فیض آه بی اثر دارم
فراوانست بسمل تیر بی ترکش ما را

خجل شد در امیدش سینه چاکی دانستم
که حسرت بال آغوش باشد مهوش ما را

حزین از گریه ام چون شمع کاری برنمی آید
که آب دیده نتواند نشاندن آتش ما را

ز مژگان ساختم گلگون چنان روی بیابان را
که داغ لاله کردم مردم چشم غزالان را

نه آنم کز جفای عشق آسان دست بردارم
بدامان قیامت می برم چاک گریبان را

سواد دیدهٔ من صورت نقش نگین دارد
ز بس افشرده ام بر چشم خون آلود مژگان را

عبیرآلود بوی مغز گل را عطر زن دارد
مگر دست صبا از شانه آن زلف پریشان را

نگاهت نارسا می افتد از دلهای مشتاقان
بکوتاهی مبادا شهره سازی تند جهان را

سراسر صرف شبهای جدائی میشود عمرم
برای سوختن چون شمع دارم رشته جان را

گذشت آنهم که دل را از شهادت شاد میکردم
کشید از سینه ام بیرحمی صیاد پیکان را

خدنگ ناز بی پروا نگاه عجز نامحرم
که دیگر بر سر رحم آورد آن نامسلمان را

حزین سرسبز دارد دانه اشکم ابر لطفش
نگهدارد خدا از چشم بد آن برق جولان را

چه گیرائیست یارب جلوه گیسو کمندان را
که تا بست از صنم پیوند جان زنار بندان را

قیامت پیش زین میریخت دل طرح آشنائی
کنون چون سایه در خاکست این بالابلندان را

شود تخت روان هر جا طپیدن بستر اندازد
سر زانو و بالین راحت دردمندان را

مراد عشق او دل گر فغان شب بود معذورم
در آتش ناله ناچار می باشد سپندان را

تبسم ریز شد گلبرگ یار و شرم رسوائی
لب از دندان شبنم میگزد گلهای خندانرا

بود هم نسبتانرا عقد جمعیت بهم فطری
تبه شد رشته در کار گوهرهای دندانرا

بهشت نقد در حسن آن سیمین بدن دارد
که نیم سیر چشم نعمتش شکل سپندانرا

حزین افتاده دلرا در بغل گنجینهٔ داغی
که دولت خود بخود در رو آورد اقبالمندانرا

بفردا وعده داد امروز جان ناشکیبا را
که شادی مرگ سازد وعدهٔ فردای او ما را

غبار خاطر از آه فلک پیما بشور آمد
برقص آرد سماع گردباد هم کوه صحرا را

صبا میکرد قسمت گر دهی از کوی تو در گلشن
گل از من بیشتر وا کرد آغوش تمنا را

رخت بی پرده نتوان دید شوقی یک نظر دارم
کجا بردی حسرت گردم نقاب روی زیبا را

حزین از نالهای دلخراشم درد می بارد
سپارندم بمنت عندلیبان قفس جا را

ترا و شبهای موج خون کند غمخواری ما را
که شوید مرهم از رخساره زخم کاری ما را

محبت گر نبودی زندگانی مشکل افتادی
غم عشق تو آسان میکند دشواری ما را

باین عشرت نمان زخم دل خندان نمیبودی
اگر غیرت نمی بستی لب زنهاری ما را

طمع رسم عیادت کی کند دل کز نسیم درمان
مگر آن بیمروت بشنود بیماری ما را

نرگست بربوده ایمان حزین از لطف او زاهد
مگو از سبحه دیگر کافر زناری ما را

خوشا روزی که صحرای جدائی طی شود ما را
غزال وحشی دل خضر فرخ پی شود ما را

ز درد و غمی بسته قاصد از زبان یار میخواهد
که تسکین دل بی اضطراب از وحشی دم ما را

شعار عشق اگر اینست کز خون میدمد داغم — تمکن باور که دیگر آرزوئی می شود ما را
لب جانبخش ز گلزار جانی در نظر دارم — تمنای بهشت و آب کوثر کی شود ما را
سر کافرشان داریم کو بتخانهٔ عشقی — که تا گوشش بجای نغمهٔ یا حی شود ما را
حزین از آه بی تاثیر دل تنگم خوشا بزمی — که ساز بینوائیها سرود نی شود ما را

عنان رزیست از هر سو سپاه عشق بر دلها — بهر سو سیل بی زنهار هر گز راه منزلها
فروغ شعلهٔ رخسار شمع آشنا روئی — مرا پروانه سان سرگشته دارد گرد محفلها
چو شوق شد پردهٔ بیدار دل با یار پیوندد — خودی چون محو شد از پیش رو برخاست حائلها
نسیم آزرده جان هر چند چون دل عقده دارم — بود آسان بچنگ عشق آتش دست مشکلها
حزین این ره قدم از دیدهٔ بیدار می باید — کجا از پای خواب آلوده آید طی منزلها

افتاد دو عالم ز نظر دیدهٔ ما را — نادیده مبین چشم جهاندیدهٔ ما را
با سینه اخگر چکند سوز شراری — از داغ چه پروا دل تفسیدهٔ ما را
چندای فلک دون زدی صلح در آئی — بگذار بما خاطر رنجیدهٔ ما را
شیرازه ز بی مهری ایام بریدند — چون برگ خزان دفتر پاشیدهٔ ما را
آزاده حزین از سر کونین گذشتیم — از خار چه غم دامن برچیدهٔ ما را

چون گرد باد حیرت از خود رهاند ما را — سرگشتگی بجائی آخر رساند ما را
خارترم که بارم بر دوش باغ و گلخن — دهقان بمروت بیجا دماند ما را

آسایشی که دیدم از چشم خونفشان بود
مژگان تر به بالین گل می‌فشاند ما را

شد طفل مکتب ما دوشیزگان معنی
تا عشق سالخورده فرزند خواند ما را

ترک مراد بخشید کامی که دل هوس داشت
در خاطر از دو عالم حسرت نماند ما را

بر فرش سنبل و گل بودم حزین خرامان
چون داغ لاله در خون هجران نشاند ما را

ساقی نخست پر کن از باده کوی ما را
وانگاه غم نباشد بشکن سبوی ما را

مجنون نماند اردو پروای خار این دشت
چنگال شیر عمری زد شانه موی ما را

یارای شکوه ام کو اما محبت این نیست
خشک ار چنین گذارد تیغت گلوی ما را

عمری بشهر گیتی بیگانه وار گشتیم
تن رفته رفته آخر بگرفت خوی ما را

نم بر نداشت هرگز از آب زندگانی
این کاسه سرنگونی زیبد کدوی ما را

عمری نیاز بردیم بر دیر و کعبه آخر
آئینه دار حیرت بگرفت روی ما را

انوار می شد بودم شد رهبر حزین را
جانا قبول گردان این جستجوی ما را

شتابان زین جهان چون برق رفتن خوش بود ما را
که از داغ عزیزان نعل در آتش بود ما را

گریبان را بچنگ عقل دادن نیست دانائی
درین وادی جنونی تا گریبان‌کش بود ما را

لب تفسیده را چون خضر تنها تر نمی‌سازم
که آب زندگی بی دوستان آتش بود ما را

کتان طاقتی از رشته جان سخت تر باید
که تاب دیدن آن عارض مهوش بود ما را

حزین از باغ دل روید اگر نخل تمنائی
خیال جلوه آن شعله سرکش بود ما را

درین فکرم که تعلیم جبین سازم سجودش را / بداغ دل دهم یاد عذار مشک سودش را
بمن در خامشی گرم سوزی نسبتی بودش / توانستی اگر پروانه پنهان کرده دودش را
خلیدی خار خار هجر کی در دیدهٔ بلبل / بگل پیوند اگر میکرد خاشاک وجودش را
شدی چون من اگر گرد کسادی چشم عشق پیشش / متاع یوسفی میدید زیان جمع پیش سودش را
بمشکین طرهٔ او کی تواند همسری کردن / عبث سنبل بدعوی شانه زد زلف کبودش را
قفس پروردهٔ عشقست گلبانگ دل تنگان / چه می سنجد بها مرغ چمن بر سرودش را

حزین آه مرا با نالهٔ زاهد مکن نسبت
اگر صد بار سوزد بوی دردی نیست عودش را

از چاره عاجزم مژهٔ اشکبار را / ساکن چسان کنم رگ ابر بهار را
نتوان ستردن از دل خون گشته داغ عشق / ناخن عبث مزن جگر لاله زار را
دایم شمرده از دل روشن ضمیر خویش / چون صبح میکشم نفس بی غبار را
دل در کفن ز شوخی مژگان کافری / آورده در طپش رگ سنگ مزار را
تا تن بجاست جوهر جان را صفا مجوی / آئینه در غبار بود زنگبار را

روزی که شد خمار غمت قسمت حزین
چشم تو برد مستی دنباله دار را

در کوچهٔ آن زلف مده راه صبا را / آشفته مکن مشت غبار دل ما را
محروم گلستان نبود مرغ اسیرم / تا سوی قفس راه نبسته است صبا را
جز ناز تو کز لطف دهد تن به نیازم / با شاه که دیدست هم آغوش گدا را
مغروری شمع تو بحدیست که در بزم / پروانهٔ سوزش ندهد بال هما را

گشتند ز حسن تو تسلی به تجلی
کوته نظران مهر گرفتند سها را

خوبان همه گروهیکه با دعوی انصاف
در شهر شما کس نخرد جنس وفا را

پیچیده حزین غلغله در گنبد گردون
از بسکه رسا زد نی کلک تو نوا را

اگر بیند ز قدت مصرع برجسته مضمون را
چمن پیرا کند از باغ بیرون سرو موزون را

نمکدانی بود چون داغ من چشم غزالانش
بشور آورده تا صحرا نورد ناله هامون را

ازان گل سینه چاک افگند جو دادر گریبانش
که سازد پرده پوش عیب آن چاک گلگون را

بصحرا ایم بود و در شهر بند جلوه لیلی
سواد چشم آهو تازه سازد داغ مجنون را

در آغوش سهی سرو است خاکستر نشین قمری
بدل کردن نباشد جامه گر بخت وارون را

سرشک از چهره ام پیوسته سیل گریه میشوید
بخون ناشسته هرگز هیچکس جز اشک حزین را

حزین از لب اگر بر دارد آهسته مهر خاموشی
بآسانی توان از پیش دل برداشت گردون را

اگر زردشت دیدی غیظ برق عتابش را
پرستشگاه میکردی نگاه شعله تابش را

کجا نازش سر پیمانه خون دلم دارد
تغافل باده پیما گشت چشم نیمخوابش را

گذشت آتش عنانی ز دیده ملک دل و نیم
چو گرد از رهگذر برخاست سیلاب شتابش را

خمار آلودم و دندان حسرت بر جگر دارم
لب پیمانه بوسیدست لعل کامیابش را

پریشانم خم جعد معنی دلبری دارد
مگر شیرازه خاطر کنم تار ربابش را

خیالی دیده ام می بست با خاک کف پائی
ز بخت خفته آنهم سرمه شد چشم رکابش را

چو بسمل میطپم از رشک در کوی جفا جوئی
بکوثر میکند زاهد غلط تیغ پر آبش را

با فغان دل آزرده دارد باده پیمائی
شکست شیشه رامشگر بود بزم شرابش را

تو افسون دمی سامان صد طور تجلی شد
اگر گرد آوری میکرد دامان نقابش را

دلی در مجمر غم دارم و در دل من فرو بندم
دماغ آسوده تا نشنود بوئی کبابش را

حدیث عشق آتشناک میباشد سپند از من
تو نازک دل نداری تاب آه سینه تابش را

ز دهشت عشوه هنگامه آرائی فراموشش
بمحشر گر نماید سینه داغ بیحسابش را

خمار آگین دلم خرم شود ساقی زلال خم
باین کشت گل تعمیر کن حال خرابش را

محیطی محشر آشوب از دل آتش جگر دارم
که دستی می نهد بر سینه موج اضطرابش را

حزین از شعر اگر طبع فریب خورده جا دارد
زلال چشمه حیوان بود دشت سرابش را

رهی ندانم بغیر کویت الیک جئی لدیک زلفا
فلا تکلنی الی سواک است خیب دست تیلا با

منم فتاده به بیت احزان چو پیر کنعان بشام هجران
ذهاب حزنی جلاء عینی صباح وصلک اذا تجلا

عبث مسوزان بنار هجران گذشت تا کی جان جانان
نقاب بکشا جمال بنما که سوخت جانم درین تمنا

اگرچه صد سال زینحو دیها بخاک راهت فتاده باشم
چو باز پرسی حدیث منزل ز شوق گویم لبثت یوما

خوشا محبت که نار عشقم گرد ز قید هستی ز خود پرستی
نه ذوق کاری نه زیر باری نه رنج امروز نه بیم فردا

فسانه وعظ بمن چه گوئی مرا بدین سر فسانه کردند
مده فریبم بکیش تا به عدم بگو شنم حدیث تقوا

دلا ندارد جهان فنائی اگر بیابی رهی بجائی
بملک معنی اگر در آئی قدمت حیا دلست تیلا

حدیث جور تو با که گویم علاج درد دل از که جویم
بیا ندارد خدنگ نازت دل ترحم بسر مدارا

حزین بنا شد غم نهانی بسمع بوت ز نکته دانی
که یار جانی چنانکه دانی بکل شی احاط علما

همسر بوالهوس مدان عاشق پاکباز را
زهر چشش جفا مکن مشرب امتیاز را

سینه حریف چون شود آن مژهٔ دراز را
دشنه شکسته در جگر چنگل شاهباز را

گر نبود قبول تو جنس کساد دین و دل
از چه بغمزه دادهٔ منصب ترکتاز را

تازه هوش را زند رطل گران بیخودی
میکدهٔ کرشمه کن نرگس نیم ناز را

عار ز سجدهٔ منت چیست خدای را بگو
چون ز ازل تو کردهٔ ناصیه سا نیاز را

زاهد حق پرست من منکر برهمن مشو
بیخبر از حقیقتی چاشنی مجاز را

پردهٔ هوش میدرد نغمهٔ دلکشت حزین
بند نقاب وا مکن خلوتیان راز را

نکشد چون دگر دامان برزخم داغ جدائی را
چو من پروانهٔ باید چراغ آشنائی را

تهی دستیم ساقی همتی در کار میباید
ز برق باده روشن ساز شام بینوائی را

خطر اندیشه باریک بینان در کمین دارد
خطا هرگز نمی تابد عنان تیر هوائی را

رسانم حرمت میخانه تا جائی که تعظیمش
بخاک پای خم مالد جبین پارسائی را

بیاد قامت او گر جبین مالد حزین آهم
فرامش میکند شمشاد رسم خودنمائی را

نگاه ناز او فهمید راز سینه جوشی را
رساند آخر بجائی عشق فریاد خموشی را

چه پروا گر در میخانه را محتسب گل زد
نه بندد نرگس مستش دکان میفروشی را

قیامت هم سر از خواب پریشانم نمیدارم
که دارم یادگار طرهٔ آشفته هوشی را

تغافل شیوهٔ من گر بفریادم دهد گوشی
کنم نازکتر از گل پردهٔ بلبل فروشی را

گر از سر بگذرد گلزار را خون دل تنگم
لبش چون غنچه نگذارند ز کف پیمانه نوشی را

خداداد دست کیش طریقت گشته مقدم
من از کتم عدم چون نافه دارم خرقه‌پوشی را

حزین افسانه سنج شمع کلک شعله آشوبم
نیم در آستین می پرورد آتش خروشی را

زلوح سینه بشستیم علم و فتوا را
به آب میکده شستیم لوث تقوا را

ببوی سنبل خلد آستین فشان بینیم
مقیدان سر زلف عنبرآسا را

بیاد لاله رخسار آتشین روئی
زخون دیده دهم آب کوه و صحرا را

آبگینها

خراب نرگس مست سهی قدان گردم
که داده اند بتاراج غمزه دلها را

به نسبت تو گر خاطرم بیاساید
زنم بسینه بیاد تو طور سینا را

هلاک آن لب شیرین کم سخن گردم
که سر بکشور دل داده شور و غوغا را

میان ما و تو مشکل حکایتیست که نیست
مرا دل و تو ندانسته مدارا را

بارمغان برسان ای صبا شمیم گلی
به تنگنای قفس عندلیب شیدا را

گشاد عقدهٔ دل را از اهل راز طلب
که سر عشق بود فاش پیر دانا را

دلم ز جلوه این خلق بی اصول گرفت
خدا کند که به بینیم رقص مینا را

ز خاک صومعها بوی شید می آید
کشم بدیده غبار در کلیسا را

ز بس رمیده دل از اهل خانقاه حزین
بدیده می سپرم راه دیر ترسا را

سر خط تعلیم شد شیوهٔ استاد را
کلک کهن مشق من تیشهٔ فرهاد را

هر سر موی نیست اینکه بمیدان عشق
سینه به نشتر دهد دشنهٔ فولاد را

برخ گلرنگ تر منت پیمانه نیست
غازه چه حاجت بود حسن خداداد را

در چمن دلبری رشک برد دوش تو / داده با آشفتگی طرهٔ شمشاد را
ناله بخونم طپید دیده بجانم گریست / تا تو گشادی بکین غمزهٔ صیاد را
حسن تو حسرت فزا ناز تو پیمان گسل / از چه تسلی کنم خاطر ناشاد را
داد دهی بر طرف رخصت فریاد نه / آه چه سازد کسی اینهمه بیداد را
کرد مسخر ترا دقت افکار من / رشته چسان زد گره بال پریزاد را

باز بآن کو رسد مشت غبارم حزین
هست بهم الفتی خاک من و باد را

تا فکند از نظر آن سرو سرافراز مرا / شده هر شاخ گلی چنگل شهباز مرا
خون دل خوردم از عشق تو در پرده خورم / کرد رسوای جهان دیدهٔ غماز مرا
نه سپندست ندانم دل بیطاقت کیست / سوخت در بزم تو از شعلهٔ آواز مرا
سنگ از دل شده ام در غم صیاد اسیر / چه ضرورست شکستن پر پرواز مرا
کشتی کز نگه کافر او می بینم / ترسم از کعبه به بتخانه برد باز مرا

می برد نغمهٔ حافظ دلم از هوش حزین
اینقدر نشئه نبخشد مئی شیراز مرا

چشم تو برانگیخت ز دل ذوق کهن را / در کام ورع ریخت می توبه شکن را
تا نام شب وصل تو آمد بزبانم / چون شمع لبم می مکد از ذوق دهن را
بر روی تو حیران پریشانی زلفم / سنبل کده گردست گریبان چمن را
در دل شکند یا بلب آید چه صلاحست / پیچیده و خروشی بگلو مرغ چمن را
از زندگی بیهده چندان شده ام سیر / کز رشتهٔ جان ساخته ام تار کفن را

از محرمی شانه بآن طره چه گل کرد — آشفتگی هست سر زلف سخن را
چون عاشق مشتاق کشاید بر آغوش — در غربت اگر یاد کنم خاک وطن را
مشکین سخنی خامه ام انگشت نما کرد — از نافه شناسند غزالان ختن را
هر کس نفسش بوی دل خسته ندارد — از چاه برآورده تهی دلو رسن را

شاید که کند راه غلط پیک نسیمی
بگشای حزین روزنهٔ بیت حزن را

تو اگر بشعله شوئی خط سرنوشت ما را — نشود سترده هرگز غمت از سرشت ما را
چکنم اگر نه چون نی همه راه ناله پویم — که جهان بشادمانی نفسی نهشت ما را
زده در شکنج مجمر بسپند طعن خامی — تف سینه دانهٔ دل چقدر برشت ما را
بهزار داغ حسرت چکنم چرا نسوزم — که بی فتیله گردون گل در رشته رشت ما را
چه کرم کدام منت ز خرابهٔ جهانم — که بزیر سر بششی هم نگذاشت خشت ما را
پی وحشی رمیده نتوان نمود محکم — ز فراغ دل نمانده سر کار و کشت ما را
بره از دل پر آتش همه شب چراغ دارم — که دهد نسیم کویت خبر از بهشت ما را
ببرد دگر چه پویم سر و خاک بی نیازی — چو مراد دل برآمد ز در کنشت ما را
نظر از جمال و مینا نه بزهد بسته دارم — که بدیده مینماید رخ قحبه زشت ما را
نه بنخل طور دارم نه بسدره التفاتی — که ازین میانه دهقان بکنار کشت ما را

نبود حزین از انعم بزلال خضر ذوقی
که برات عمر ساقی بقدح نوشت ما را

باب خضر مفروش آبروی پارسائی را — مغانی باده باید کاسهٔ کشکول گدائی را

شکست قدرم از سنجیدگی هموار میگردد
ز مغز خویش دارد استخوانم مومیائی را

ز هجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند
خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

بطفلی بسته ام دل کز دبستانش سبق گیرد
بهاران سست عهدی شاهد گل بیوفائی را

نگردد کم سیه روزی عاشق ز التفات او
بچشم سخت آموزد نگاهش سرمه سائی را

بمحفل تا صفائی با عدا و پرتو افگن شد
ز خجلت شمع میخاید سر انگشت حنائی را

ز خورشید رخش محروم نبود دیده داغم
بود با چشم روزن ارتباطی روشنائی را

گسستن باب ثبت دفتر بیگانگان باشد
نباشد در میان فصلی کتاب آشنائی را

اگر آن غنچه لب بشنیدی از افسانه ام گوشی
به بلبل میچشاندم لذت دستان سرائی را

نی کلکم چو شمع طور دارد محفل افروزی
زبان شعله آموزد ز من آتش نوائی را

حزین از ملک نظم می رمد بیگانه معنی
سواد شهر زندان ست طبع روستائی را

بنگر ز رشحهٔ قلمم سلسبیل را
مد کرم نگر رگ ابر بخیل را

در سینه که عشق تو آتش فروز اوست
دارم شگفته باغ و بهار خلیل را

تیغت زبان نمک شد از سرخ روئیم
با خون خویش چهره طراز د قتیل را

بی پرده کرد عشق نهان را جمال تو
دادم ز دست دامن صبر جمیل را

مژگان ز شور گریه طوفان نهیب من
بر جای خویش خشک کند رود نیل را

جان ناروا ست ورنه اسیران نمیکنند
با تیغ او مضایقه خون سبیل را

گوشم سخن نیوش می لبش آشنا سروش
جای نفس زدن نبود جبرئیل را

خود بوده ام آنچه می طلبیدم بجستجو
انداختم ز دست عصای دلیل را

پاس نفس بدار ز آئینه خاطران
مهر سکوت زن بدهان قال و قیل را

عبرت ز حال لشکر سندش کفایتست
هرکس ندیده نکبت اصحاب فیل را

افسرده از نفیر نفس غفلت حزین
افسانه کرد خواب تو بانگ رحیل را

آتش زده آن لعل قبا خانه زین را
بر خرمن ما برق کشا دست کمین را

همچون کف خاکی که برد سبزه ز جایش
کردند بیا سبز خطان تنگ زمین را

چون مهره بازیچه دهد طرح بطفلان
کفر سر زلف تو دل باخته دین را

آن روز نشیند بجهان نقش مرادم
کز بوسه کنم نقش لب لعل نگین را

فریاد که اندیشه موی کمر تست
زنار میان زاهد سجاده نشین را

گویا خط پیشانی هر جبین ست
بیرون نتوان برد ز ابروی تو چین را

در پرده عشاق نوا سنجی بلبل
کی میرود از یاد تو گلبانگ حزین را

گلرنگ اگر خواهی این مهره زرین را
امروز دو بالا کن پیمانه دوشین را

آویخته دل هجوم در زلف تو با تاری
بیمار همی خواهد گرد اندر بالین را

بیباک ترا ز تیغست مژگان بلای تو
خونریز چه آموزی این رخنه گر دین را

از تیرگی عالم تیره نشود عارف
زنگار نمی باشد آئینه حق بین را

چون گرد بیفشاند از دامن آزادی
شوریدگی مغزم بوی گل و نسرین را

سازد کف خون خود در عشق حلال او
شاخ گل اگر بندد آن دست نگارین را

با عارف رومی شد هم نغمه حزین کلکم
ای ساقی جان پر کن آن ساغر نوشین را

ز عشق شور جنون شد یکی هزار مرا
سواد سنبل خط شد سیه بهار مرا

بوادیی زدهٔ عشق تو نخچیر دره خونم
که شمع دیدهٔ شیر ست بر مزار مرا

دیار عشق بود جلوه گاه شاهد حسن
بدیده سرمه شود خاک این دیار مرا

ز سیل حادثه ویرانه ام چه غم دارد
غبار خاطر من سازد استوار مرا

شکار بسمل من زندگی ز سر گیرد
اگر رسد بسر آن نازنین سوار مرا

ز حسرت گل رخسارهٔ سمن بوئی
نگه به پیرهن دیده گشته خار مرا

حزین اگر خلفی زیب دودمانم نیست
بس ست این غزل تازه یادگار مرا

مشکل افتاده عجب کار من حیران را
دل نگر باز دهد مهر و وفا جانان را

پاس دلهای اسیران من فارسم نیست
سر دوش من شانه کش طرهٔ مشک افشان را

دو جهان بسمل مژگان شکار افگن تست
پی صیدی که دگر بر زده دامان را

چه شود گر ز تو دمی خاطرم آسوده شود
نکشی از سینهٔ من کید و نفس پیکان را

اول از چشم تو خونریز نگاهی دیدم
میتوان یافت ز آغاز وفا پایان را

ترک چشمت دگر از دل چه توقع دارد
باج هرگز نبود مملکت ویران را

در بهار خط آن ساقی گلچهره حزین
زاهد آیا بچه رو طعنه زند مستان را

شاید که دهد آگهی از بوی تو ما را
دیشب بسر ره تنگ گرفتیم صبا را

باسینهٔ افروخته آغوش گشادیم
نگاهی دیده براهت دو جهان میسپر یارا

دیریست که از دوری خاک سر کوئی
در دیده و دل ریخته ام خار جفا را

ظالم برسان مژده گر افتاده گذارت
از کوی کسی کش سر یاری نیست خدا را

این نغمه بلب بیخبر از خویش فتادم / از خاک رهت غالیه بود صبا را
چون باز بخویش آمدم از عالم مستی / گفتم که بگو آن صنم هوش ربا را
گر دود بیت آتش بجان زده دل گرم / [illegible] الشکا [illegible] دکارا
سوز دل شب و آسوده بود روز خوشا شمع / قد احرقنی هجرک لیلا و نهارا
پیوند سیه روز و پریشان دل جمعی / یکباره مکش از کمر زلف دوتا را
القصه مرا بی تو دگر تاب نماندست / لن اقدر فی هجرک صبرا و قرارا
احوال حزین دل و دین باخته این است / یکره چه شود تازه کنی عهد وفا را

در دل تنگ بود جلوهٔ جانان ما را / یوسفی هست درین گوشهٔ زندان ما را
صبح رسوائی ما دامن محشر دارد / ندهد تن برفو چاک گریبان ما را
جلوهٔ حسن تو چون می برگ و ریشه دوید / آتش این برق بلا زد به نیستان ما را
زلف مشکین و شب بخت بهم ساخته اند / تا نشانند باین روز پریشان ما را
نیست شو باز که زندانی آباد شویم / بکجا می بری ای خضر بیابان ما را
بسکه رنجیده دل از مردم آدم تنند / وحشت از سایهٔ خود کرده گریزان ما را
سر فرازیم ز بخل فلک سفله حزین / زنده در گور کند منت احسان ما را

پسند بت نکند برهمن سپاس مرا / چسان فرشته دهد گوش التماس مرا
برون ز کسوت هر کس چو سوزن آمده ام / بدل زمانه کند تا بکی لباس مرا
مزاج عشق ز یکتار و پود بافته است / حریر پیرهن یوسف و پلاس مرا

تو بی نیازی و سهلست تا بیا نیازم من | بنحو قیاس مکن شوق بیقیاس مرا
بطره ات دل و جان مبتلامی باسیت | کنون چه چاره پریشانی حواس مرا
کنم چو ترک محبت چه عذرتم ماند | کسی نگاه ندارد چو عشق پاس مرا
چه غم چو خشت سرخم اگر گران جانم | که جوش باده زجا می برد اساس مرا
هنوز حوصله دردم العطش خیز است | برار چکیدهٔ دل گر کنند کاس مرا

ز ضعف پیرهم ز در گفتگو دلیر حزین
چه غم ز رعشه بود کلک بیهراس مرا

بپخته مجلسی کنم باده نارسای را | برسر خم نهاده ام خشت کلیسیای را
گر بودت بعاشقی بخت دلی نیاز کن | توشه به بند بر میان ناله رهگرای را
محمل لیلی از نظر رفت و نشان پی گسست | گوش براه جرس تم زمزمهٔ درای را
برهمن کمینه ام سجده بر صنمکده | چین مکشا ز ابروان قبلهٔ من خدای را
جام صبوح کش چو گل تا که بجلوه آورد | مشرق چاک پیرهن صبح و دلگشای را
فصل بهار ردی تو کلک زبان بریده ام | نغمه شکسته در گلو بلبل خوشنوای را

جلوهٔ نوخطان حزین از رخ سادهٔ تر است
غالیه ساز صفحه کن خامهٔ مشکسای را

شنیدم در قفس از شاخساران شیوهٔ بلبل را | بسیل گریه دادم خانهٔ صبر و تحمل را
مدام از دعه بمنی مرغ زیرک در بلا باشد | شکنج دام می بیند خم گیسوی سنبل را
نه از دردی خبر دارد نه فریادی اثر دارد | خدا صبری دهد جای کشاکشهای آن گل را
سرت گردم تهی بگذار جیب و دغ ناسورم | بدامان نسیمی باز کن مشکینه کاکل را

دماغ جان مخمور حزین را بوی می باید
چو گل بر تربتش بگذار ساقی ساغر مل را

شوری بسر افتاده رسوای محبت را
ساکن نتوان کردن غوغای محبت را

هنگامهٔ محشر را برهم زند از مستی
آن دم که بمحشر آرند شیدای محبت را

درد دل عاشق را عیسی نکند چاره
درمان نبود سودی سودای محبت را

گردی ز نمکدان لعل لب او باشد
شوری که بجوش آرد دریای محبت را

از نام چه اندیشد از ننگ چه پرهیزد
پروای جهان نبود رسوای محبت را

از همت سرمستان بردار حزین خضری
تنها نتوان رفتن صحرای محبت را

چند بغمزه خون کنی خاطر ناشکیب را
برگ جانم افگنی طرهٔ دلفریب را

آن ستم دگر بود کز تف خوی گرم تو
گریه بکام دل نشد عاشق بی نصیب را

ناله بزیر لب گره چند کنم که میزند
باد بهار دامنی آتش عندلیب را

از اثر تبسم غنچهٔ ناشگفته اش
بلبل گلستان کند نوگل دامن و جیب را

نیست اگر پسند تو شیوهٔ بیگنه کشی
از گنهم حساب کن شکوهٔ بی حسیب را

خنده نبر غم من چرا شور لبت نمی زند
از نمک کرشمه ات نیست خبر رقیب را

گر بدهی بگند حزین فیض نسیم صبح را
نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

مرا آنا دمیاز ز دام دل طپیدنها
جنون گر وسعتی بخشد بصحرای رمیدنها

بخاک افتاده ضعفم چو نقش پا درین راهی
زمین گیر غبار خاطرم آزار رسیدنها

سهی بالای من تا خالی افگندست آغوشم     دو تا گردیده ام در زیر بار دل کشیدنها

ازان مهرجبان آخر نقاب از رخ برافگندن     زما بیطاقتان چون صبح پیراهن دریدنها

رقیبا زینهار بر خود مبند هیچ ناوک می     چه با جان زلیخا کرد رشک کف بریدنها

تب و تاب دل ما تشنه کامان را چه میدانی     شراب بیخماری میکشی از لب مکیدنها

بیا در دیده گر دلجوئی این ناتوان خواهی     انگه را منزل دورست تا مژگان رسیدنها

بهاران بوده در باغ دهی را تماشا کن     عجب پر حیرتی دارد بساط عیش چیدنها

حزین آخر سر حرفی تبان شیرین زبان واکن
چه لذت برده از شهد ناکامی چشیدنها

شهیدان ترا ای نونهال سرگرانی ها     نمی آید قیامت بر سر از نامهربانی ها

که خون واری کند با جلوه شمشاد نوخیزت     ز رفتارت خجالت میکشد سرو از روانی ها

نهال عیش ما را گر بتاراج خزان دادی     بهار گریه ام در پیش دارد گلفشانی ها

ندارم قوت رفتن بکوی عجز را نازم     بفریادم رسید افتادگیها ناتوانی ها

عبث عمر است با دل ناخن غم کاوشی دارد     بسعی تیشه نتوان کند کوه سخت جانی ها

ز طفلی تلخ دارد کام جانها شورش عشقی     نمک در دیده باشد شکر خواب جوانی ها

بهر نکهت بپروازد دماغ پیر کنعانی     نسیم پیرهن در رستخیز آرد نشانی ها

نمی فهمد کسی افسانه ما را درین محفل     من و شمعیم و داغ آرزو دولت آتش زبانی ها

حزین از خار خار دل درین حسرت قفس گاهی
صفیری میزنم در یاد گلبن آشیانیها

بیا مستانه چاک پیرهن پیش صبا بکشا     در فیض بروی دیده های آشنا بکشا

سوالی کن ز من تا و هبرت را بسخن یابم
گره از غنچهٔ منقار مرغ خوش نوا بگشا

مکن بیگانگی ساقی حدیث آشنا سر کن
زلال زندگی گر نیست لعل جانفزا بگشا

ز ترک التفاتت کام زهر آغشته دارم
بدلجوئی زبان غمزهٔ شیرین ادا بگشا

چرا تیر تغافل ترک چشمت در کمان دارد
بدلهای اسیران شست مژگان را بگشا

هوا تا عطسه در مغز غزالان ختن ریزد
بدامان نسیم صبح زلف مشکسا بگشا

خطر بسیار میدارد حزین سر در هوا بودن
ره همواره میخواهی نظر در پیش پا بگشا

پس از ما تیره روزان روزگاری میشود پیدا
قفای هر خزان آخر بهاری میشود پیدا

مکش ای طور با همسر چالان گردن دعوی
که در خاکستر ما هم شراری میشود پیدا

سرت گردم دل آزردهٔ ما را چه میکاوی
درین گنجینه داغ بیشماری میشود پیدا

پس از فرهاد باید قدر این جان سخت دانستن
که بعد از روزگاری مرد کاری میشود پیدا

ز هر تن پروری جانبازی ما بر نمی آید
بعمری از حریفان خوش قماری میشود پیدا

چنین گر گریهٔ مستانه را خواهم فرو خوردن
مرا از هر بن مو چشمه ساری میشود پیدا

من خونین جگر از بسکه با خود داغ او بردم
کنی هر جا نبش خاکم لاله زاری میشود پیدا

باستغنا چنین بگذر ز من ای برق سنگین دل
مرا در آشیان هم مشت خاری میشود پیدا

بهر بزمی که از صهبای غم ساغر بکف گیرم
ز مژگان ترا سرمایه داری میشود پیدا

فراموشم نخواهد کرد آن سرو روان اما
بهار رفته بعد از انتظاری میشود پیدا

حزین از خویشتن را از میان گم گشته انگاری
درین دریای بی پایان کناری میشود پیدا

حلاوت در مذاقم نیست آب زندگانی را
نفس باشد رگ تلخی شراب زندگانی را

پر پرواز باشد رنگ و بوی مستعار او
وفا نبود گل باد در رکاب زندگانی را

کس از سیل سبک سیر بنا پایداری چون طمع دارد
عنان پیچیدنی نبود شتاب زندگانی را

ز بار روزگار زندگی جانی بلب دارم
رساندم بر لب بام آفتاب زندگانی را

عیان گردد بروز مرگ چون بیدار خواهی شد
نباشد حاجت تعبیر خواب زندگانی را

ورق گرداندن باد خزان سازد پریشانش
عبث شیرازه می بندی کتاب زندگانی را

سبوی تشنه می را میکند با خاک ره یکسان
سفال تن بخشکی بست آب زندگانی را

ندارد غیر لیلی جسم مجنون جان شیرینی
دگر نه عشق کی بخشید تاب زندگانی را

خبر کی باز گوید آنکه از خود بیخبر باشد
نمی پرسند از عاشق حساب زندگانی را

حزین از خامی مشرب بیابان مرگ خواهی شد
چه از پی میروی موج سراب زندگانی را

بیابان مرگ حسرت کرده مشت غبارم را
بیا و دامنی روشن نما شمع مزارم را

نگاهی کن که فارغ گردم از درد سر هستی
بیا ساقی بیک پیمانه می بشکن خمارم را

درین بستان نسر از سر مهری چون گل رعنا
خزان رنگ زردی در میان دارد بهارم را

نمی آید بلب افسانه بخت سیاه من
نگاه سرمه سائی تیره دارد روزگارم را

حزین از اضطراب دل بکوی یار میترسم
طپیدنها بباد آخر دهد مشت غبارم را

ملکن دشوار از تن پروری آزادی جان را
چه محکم میکنی چون بلبلان دیوار زندان را

دیار عشق را نازم که طفلان هوسناکش
چو پستان می مکند از ذوق زهر آلوده پیکان را

گریبانی چو صبحم نیست تا از شرم رسوائی
ز بیدردان بپوشد سینه ام زخم نمایان را

ز دل بیش است با معشوق ربط دیدهٔ عاشق
که چشم آگاه گردد از بوی یوسف پیر کنعان را

پی جولانگه خورشید مینای فلک باید
نسازد عشق مسکن سینه های تنگ میدان را

تو در بتخانه اندیشهٔ دینی نمیدانی
که عمارت کعبه میداند دل گبر و مسلمان را

حزین از جویبار تیغ او تا حشر ممنونم
بخون آلوده چون گل دامن پاک شهیدان را

از خار جفای بت پیمان شکن ما
یک سینه چاک است چو گل پیرهن ما

در هجر تو هر پارهٔ دل محشر داغیست
یک غنچهٔ ناشگفته ندارد چمن ما

در پیش تو هر لحظه بصد رنگ برآورد
بیساختگی های تو رو ساختن ما

کو جذبهٔ معشوق که یکباره کند گم
از صفحهٔ هستی رقم ما و من ما

دام نوی از حلقهٔ خط حسن فرو چید
زنار دگر داد بما برهمن ما

در خلوت و کثرت ز تو گفتیم و شنودیم
خالی نبود از تو دمی انجمن ما

گویا لب لعل تو دمیدست کنونی
در گوش نی خامهٔ شیرین سخن ما

از جوشش خط سبز حزین آن لب میگون
خاریست عجب ریخته در پیرهن ما

برق بگریخت نفس سوخته از کشور ما
شعله گردیست که برخاست ز خاکستر ما

آنکه در دامن صحرای جنون می بینی
لاله نبود که گل انداخته چشم تر ما

زندگی بخش بود مرده دلان را چون صبح
نگذرد از فیض صفای دم جان پرور ما

گریه ساکن نکند آتش ما را در عشق
شعله یک نیزه کند مشق چو شمع از سر ما

باده از پردهٔ شب ساقی ما صاف کند — شفق صبح بود دُرد تهِ ساغر ما
کیست کز پنجهٔ خورشید برآرد شبنم — دل بافسانه جدا کی شود از دلبر ما
لب اگر باز کنی چهره اگر بنمائی — گل کند جنت ما موج زند کوثر ما

این سیاهی بسر نامه ز داغست حزین
پرتو انداخته بر تارک ما اختر ما

در فتح باب میکده باشد گشاد ما — صرف سبو شود همه خاک مراد ما
دل روشناس مصحف حسن بتان نبود — شد روشن از غبار خط او سواد ما
پنداشتم که مهر تو با جان سرشته است — جان از میانه رفت و نرفتی ز یاد ما
از مبدا فراق تو در بین برزخم — باز آمدن بکوی تو باشد معاد ما

افراسیاب غم چه هجوم آورد حزین
جمشید جام باده و خم کیقباد ما

نخواهد برد از ما صرفهٔ خصم عنید ما — جبین از خون قاتل سرخ میسازد شهید ما
بگوشش نغمه سنجان چمن بیگانه می آید — برون از پردهٔ دل چون نشد گفت و شنید ما
ثمر در عالم انصاف ازین بهتر نمی باشد — تن آزادگان میپرورد در سایه بید ما
مغانی باده ریزد خانقاهی می بدور آرد — اگر پیر خرابات مغان گردد مرید ما
سیه روزی ما را اعتباری نیست چندانی — ببازی جامه را در نیل زد بخت سفید ما
بیا گرمی و سوز و ساز عشقی نالهٔ بشنو — که آتش میزند در خشک و تر طرز نشید ما

گشاد کار خود را دیده ام در عشق و رسوائی
حزین از سینهٔ چاکست درگاه امید ما

برفرازد چو علم آه سحرگاهی ما
دو جهان پر شود از کوکبهٔ شاهی ما

در حقیقت بر ما بت‌شکنی خودشکنی ست
صیت اسلام بود بانگ انااللهی ما

چون هلال عرش جناب آینه‌داری داریم
کو سکندر که زند کوس فلک‌جاهی ما

صف مژگان تو گر سایه بدریا فکند
خار قلاب شود در بدن ماهی ما

پیش چشم تو ز غم گر بگذاریم چو شمع
بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما

بسکه بار غم هجر تو گران افتادست
سایه از ضعف ندارد سر همراهی ما

حیرت عالم آب آینهٔ ماست حزین
ساغر باده بود صیقل آگاهی ما

زان لب شکرفشان شوری بجان داریم ما
یک نیستان ناله در هر استخوان داریم ما

در بغل چون صبح چاک بی‌رفوئی بیش نیست
گر لباس هستی دامن‌فشان داریم ما

نیست ممکن نغمهٔ شوقی بکام دل زدن
در قفس تا خار خار آشیان داریم ما

تا نفس باقیست از مهر و وفا خواهیم گفت
این نصیحت را ز یار مهربان داریم ما

تار و پود مخمل هستی بساط غفلتی ست
از سر هر مو رگ خواب گران داریم ما

چهره ای خورشید سیما لمحه از ما مپوش
شبنم آسا یک نگاه ناتوان داریم ما

دامن آلودهٔ ما را حزین از کف مده
خرقه از پیر خرابات مغان داریم ما

شور دلها بود ترانهٔ ما
نمک دیده‌ها فسانهٔ ما

دست پروردگان صیادیم
قفس ماست آشیانهٔ ما

سر رفعت بعرش میساید
علم آه عاشقانهٔ ما

کرده سودای عشق خانه خراب
چین زلفی نگار خانهٔ ما

خرد افتاده بود صبح ازل
بیخود از بادهٔ شبانهٔ ما

یادگار هزار رنگ گلست
خس و خاشاک آشیانهٔ ما

در محبت دراز باد حزین
عمر غمهای جاودانهٔ ما

به بند گشته زمین گیر ناتوانی ما
رسیده است بشب روز زندگانی ما

کجاست طایر قدسی آشیانه که زند
ز شاخ سدره صفیری بهمزبانی ما

بما قفس وطنان نوبهار می خندد
خزان رسید و نشد فصل گلفشانی ما

سفر بپایهٔ آن سرو پابپا نکنیم
اگر کمی نه کند عمر جاودانی ما

هزار نشتر الماس در جگر داریم
سزد که عشق بنازد بسخت جانی ما

کنار و جیب دو عالم بهم چاک افتد
اگر ز پرده برآید ترنم نهانی ما

غم اسیری خود میخوریم کاز دست
ز طوق فاختگان سرو بوستانی ما

خزان چهرهٔ ما رشک لاله زار شود
اگر بهار کند اشک ارغوانی ما

نشاط باغ بما تلخ شیونان نرسد
رسیده طایر عیشی از هم آشیانی ما

اگرچه رخصت گفتن نداشتیم حزین
هزار نکته فرو خواندلی زبانی ما

جنون را کار با قلبیست ما هشت غبار ما
که بازیگاه طفلان هست و خاک مزار ما

درین موسم بهار از لاله و گل گر تهیدستم
بحمدالله پرست از لخت دل جیب و کنار ما

نشد در ره آن مهر تابان جان برافشاندن
ز حسرت ماهتابی گشت رنگ زر نثار ما

سر آمد زندگی و زنار سائیهای خود و شیخ
بزلف او نزد بخت پریشان ره بزنار ما

پر از گل چون نباشد در خزان باغ و امانم
که خون آغشته مژگانست ابر نوبهار ما

پس از عمری که دادی رخصت نظاره زخوابم
گذشتی سرگران از دیده امیدوار ما

بنام ما حزین آن روز شد ملک سلیمانی
که داغ عشق در کف شد نگین اعتبار ما

زد عشق حلقه بر در دل تسلای ما
نقش مراد شد شکن بوریای ما

سیل عنان گسسته بدنبال می طپد
در وادیی که شوق بود رهنمای ما

از غمزهٔ تو رفت ز خونم فسردگی
جوش نشاط زد ز می مرد آزمای ما

چون موج بی گسسته زند جوش اضطراب
خاک از طپیدن دل بیدست و پای ما

خوابت شد از فسانهٔ راحت گران حزین
بشنو نوای از دل درد آشنای ما

ای سلسلهٔ زلف تو در پای دل ما
سودائی خال تو سویدای دل ما

خونین جگر لاله رخسار تو لیلی
داغ تو سیه خانهٔ صحرای دل ما

دارد بگریبان تمنا گل امید
از خار رهت آبله پای دل ما

چون برگ خزان دیده بهم ربط نگیرد
از بسکه بهم ریخته اجزای دل ما

بگشود ز گردن رگ جان را نگشاید
زنار سر زلف تو ترسای دل ما

بگشای حزین پرده ازین ساز که سازد
از نالهٔ نی کلک تو احیای دل ما

شده گویا بعشق تا لب ما
عقل پیر است طفل مکتب ما

عکس اندیشها نمایان است — بسکه صافست آب مشرب ما
مفت نید در کفن کافور — نرود ز استخوان برون تب ما
هست گویا سواد طرهٔ تو — خوش درازست دامن شب ما

شده تسلیم دل بیار حزین
نبود در میانه مطلب ما

هرگز نرسد رشحهٔ کامی بلب ما — گردون کرو لاست زبان طلب ما
ما همسر غنچیم و تو همسایهٔ خورشید — ای زلف مزن بیهده پهلو بشب ما
با عشق چه سازد خنکیهای تو ناصح — ساکن نتوان کرد بکافور تب ما
ای عقل فرو پایه باندازه قدم نه — ما بندهٔ عشقیم نگهدار ادب ما

خورشید حزین آینه در ابر نهان کرد
از خیرگی دیدهٔ حیرت نسب ما

مستی بوسه میدهد نشاء دلپسند ما — باده ز جام لب دهد ساقی نوشخند ما
شادی وصل میدهد از غم سینه کوب من — دارو عشق میخورد خاطر دردمند ما
دانهٔ خاکیان کجا دام همای ما شود — زد بسپهر پشت پا سایهٔ سربلند ما
سوختگان عشق را کام لبست در بغل — طرهٔ شعله میکشد رقص کنان سپند ما

نیست بهیچکس عیان قدر و بهای ما حزین
عشق نداشت هیچگه کار بچون و چند ما

عشق بود چاره گر جان غم آلود را — مرهم الماس نه زخم نمک سود را
آفت عالم شدی ضبط نمیکرد اگر — غیرت من سلسله آتش من دود را

خال لب او نداد کام دل سوخته
باکه نظر تا بود اختر مسعود را

مهر نثار رهش دیدهٔ مشتاق من
کرده مرصع نگار اشک دل اندود را

قدر کلامم فزود از حسد مدعی
رشک بشاهی رساند یوسف محسود را

آن بت پیمان گسل رفت فراموش کرد
مجلس ما شمع را مجمر ما عود را

ساقی کوثر سرشت کاش ندارد دریغ
از من آتش جگر لعل می آلود را

وحشی خود گر نبود همت کوته کمند
دور ندیدی ز دل کعبهٔ مقصود را

خصمی ابلیس اگر گرد کسادی شود
قدر نیارد شکست آدم مسجود را

چنگل مژگان او باز بصیدش نکرد
در نفشرده بود تا دل محمود را

فطرت عامی کند فهم کلامم حزین
سنجد اگر گوش خر نغمهٔ داود را

می چون سبو کشید لب می پرست ما
در کارگاه سعی نجنبید دست ما

ما کرده ایم داغ دل در زمین عشق
از آسیای چرخ نیاید شکست ما

امروز زاهد از لب ما بوی می شنید
ای بیخبر ز بزم شراب الست ما

پا در زمین نشاء عشرت فشرده ایم
باشد چو تاک میکده ها زیر دست ما

خمخانها تهی شد و ما خشک لب حزین
می شد کباب حوصلهٔ دیر مست ما

دهقان نبرد حاصلی از بوم و بر ما
سرویم و بود عقدهٔ خاطر ثمر ما

از قطره زدن باز فتد کام نخستین
گر ابر شود همسفر چشم تر ما

از ناز کله گوشه سنجر شکستیم
افکنده جنون سایهٔ داغی بسر ما

دیگر لبش از شادی دل غنچه نگردید  سبز زخم که نخندید بروی جگر ما
دستی که بمیم داد ترا بست نخشکی  زاهد چه زنی طعنه بدامان تر ما
ما چون ز خرابات جهان پاک برآئیم  آلوده بیرون رفت ز جنت پدر ما
خوب آمدی ای شور نمکدان قیامت  می بست ترا داغ پریشان نظر ما

خواهیم حزین آنقدر از خویش رمیدن
کآواره کسی جای نرساند خبر ما

گل داغی ز عشق او بیارایم جهانی را  که یک خورشید بس باشد زمین آسمانی را
بامیدی که گاهی گسترانند سایه بر خاکم  سجودی دل نثار آورده ام سنگ زندانی را
خراب طاقتم در عاشقی کز اول پیمانها  بپیمانه میدهم جام تغافل سرگرانی را
جهانی را چو مجنون حسن لیلی کرد صحرائی  بیابان گرد دارد یوسف ما کاروانی را
بخاطر ره بده ساقی دلم افسرده زاهد  چمن پیرا مکن ای شاخ گل باد خزانی را
تو کز ابر کف آبی تشنه کامان را ببخشائی  چرا چون باد دامن میزنی آتش زبانی را

حزین انیست در دل فکر سامان پر و بالی
قفس پرورده کرد آخر محبت عرش آشیانی را

ای که بطره رهزنی دین هزار ساله را  برگ گل تر فگنده‌ای دام دلم کلاله را
غنچه پیاله زد بخون تا ز می ارغوان شدی  داغ نهاده بر جگر لعل تو جام لاله را
پرده نشین شمع بست خط پیش فروغ روی تو  بوالعجب آنکه در میان ماه گرفته هاله را
ای به نقاب بر فگن تا ز بهار عارضت  گل ز کنار بشگفد آبلهای ژاله را
وقت بود که داغ تو حرز لسان من شود  سینه سپر بود داده ام مهر گران قباله را

بازوی عشق تا بد از کلک کوهکن سبی
پنجه به پنجه کن ببین زور می دوساله را

همچو جرس فگنده ام رخنه بچرخ سنگدل
بسکه بدرد میکشم سینه خراش ناله را

نیست بساغرم لبی تا که حصار می شود
بی لب او گزیده ام بسکه لب پیاله را

نامه سزد اگر شود ختم بخامهٔ حزین
کرده بنام خط او ختم سخن رساله را

نیست هوای بوستان کنج قفس خزیده را
لاله ستان خود کنم سینه داغ دیده را

قاصد اگر شنیده از لب یار وعده
رخصت بازگشت ده جان بلب رسیده را

چشم رقیب گفتمش محرم روی خود مکن
گرد بکار دیده ام مصلحت شنیده را

داغ جنون نمیکشد دست حمایت از سرم
خواجه بناز پرورد بندهٔ زر خریده را

خضر خجسته روی ما راه دیار یار کو
عمر سفر دراز شد رنگ رخ پریده را

پشت هلال شد دوتا از خم ابروان تو
قامت خم گواه بس بار ستم کشیده را

از دم مولوی حزین آذر من بهار شد
در بگشا و کن تما گلشن نورسیده را

چراغان کرده ام از داغ دل ویرانه خود را
که چون پروانه در رقص آورم دیوانه خود را

فروغ شمع من جامیست بال ها دارد
مرصع پوش در محفل کند پروانهٔ خود را

ندارد حاصلی جز سوختن تخم امید من
سپند آسا در آتش می فشانم دانهٔ خود را

بجرم اینکه دایم از سبو چشم طمع دارد
فگندم چون گل اشک از نظر پیمانهٔ خود را

اساس شهر دگر از اشک پرشورم خطر دارد
بهامون میفشانم گریهٔ مستانهٔ خود را

بر آن تندخو شرح غم دیرینه می سنجم
بآتش می نمایم گرمی افسانهٔ خود را

حزین از عشق میگویم بتعلیل بخیر برمزی
بزاهد میدهم مرد آزما پیمانه خود را

از زلف تو داریم پریشانی خود را
وز آینه روی تو حیرانی خود را

دیگر چو من امروز رنگین سخنی نیست
از لعل تو دارم گهر افشانی خود را

جائیکه اثر نیست فغان هرزه درا نیست
دل با که سراید غم پنهانی خود را

تنها بگدازیم من و شمع وگرنه
دارد همه کس فکر تن آسانی خود را

بزمی که حزین تو دران گرم سخن شد
ظاهر نه کند شمع زبان دانی خود را

فگندم چاکها در جیب جان بیتابی خود را
کشیدم شانه زلف پریشان خوابی خود را

ز کشتن نیست باکم لیک سیر سم که تیغ تو
کند ضائع ز خون گرم من سیرابی خود را

غم عشق تو شد سرمایه عز و قبول من
باین اکسیر زر کردم دل سیمابی خود را

خورد از دست سیل حل سیلی تا دیت رخسارش
بمژگانم فروشد موج اگر شادابی خود را

حزین در سایه گلشن بکف جام حمیت باید
شگوفه کج نهد چون افسر دارائی خود را

ز خورشید قیامت گر کنم بالین سر خود را
نسازد مستی من خشک دامان تر خود را

اگر آئینه تیغم برون از زنگ می آید
باین گردن فرازان مینمودم جوهر خود را

فروغ من درین ظلمت سرا روشن نمیگردد
که در خاکستر افلاک دارم اخگر خود را

زلال غیرت از سرچشمه حیوان بود خوشتر
ز خون گرم خود سیراب کردم خنجر خود را

تن سختی کشم پهلوی راحت بر نمیدارد
شرار آسا اگر از سنگ سازم بستر خود را

دمی گر آستین از دیده پرشور بردارم
ز اشکم کشتی افلاک بازد لنگر خود را

کتاب غفلت ملت بود بر طاق فراموشی
من آن روزی که رهن باده کردم دفتر خود را

دل شوریده از سیر گلستان تنگتر گردد
خوش آن بلبل که ریزد در قفس بال و پر خود را

دل از گرد کدورت صاف کن با صیقل آهی
که این آئینه دارد در بغل روشنگر خود را

حزین افتاده ام از عشق در صحرای خونخواری
که با چنگال شیر مست میخارم سر خود را

شق کرده ایم پرده پندار خویش را
بی پرده دیده ایم رخ یار خویش را

در بیعگاه عشق به نرخ هزار جان
ما میخریم ناز خریدار خویش را

مرهم چه احتیاج که عاشق ز سوز عشق
خوابانده در نمک دل افگار خویش را

از نقش پای خاک رهت ما فتادگان
افزوده ایم پستی دیوار خویش را

آن بلبلم که میگذرانم بزیر بال
ایام شادمانی گلزار خویش را

از شمع ای صبا دم افسرده دور دار
بگذار تا تمام کنم کار خویش را

از برگ و بار عاریت ای نخل بادوست
سنگین مساز دوش سبکبار خویش را

ای جذبه همتی که درین دشت پر فریب
گم کرده ایم قافله سالار خویش را

در کام زاغ طعمه طوطی مکن حزین
بشناس قدر کلک شکربار خویش را

نمی گوید کسی امروز چرخ بی مروت را
که تا کی میخوری چون آب خون اهل غیرت را

تطاول پیشه زلف تغافل شیوه چشمش
بدیوان که بگشائیم طومار شکایت را

صف برگشته مژگانی که من کشته اویم
چه مجنون برده از چشم غزالان خواب راحت را

بود هر گوشه برپا محشر داغ نکوسودی
ببین در سینهٔ من شور صحرای قیامت را

فلک را فارغ از تدبیر کار رزق خود کردیم
گزیدیم شمع سان از بیکسی انگشت ندامت را

بعادت آنکه در هر لحظه مژگان میزنی برهم
کف افسوس باشد شمع خواب آلود غفلت را

حزین گر یکنفس دیگر از رقیبان جان نثارش کن
مکن چون غافلان از کف رها دامان صحبت را

زبیگانه پرداخت بوم و برم را
سواری که برتافت زد اشکرم را

بهشتی که می‌پرورد سوز عشقم
نگه ناخن نیشتر خار بسترم را

زمین بسکه می‌بیند آزرده حالی
بگردون غلط میکند پیکرم را

به پیچم صیادی افتاد کارم
بشکنج قفس ریخت بال و پرم را

من آن بیضه بازدیده آتشین خو
ابر میکند شمع خاکسترم را

چو موج مهر سوزند شور هستی
کشیدند در بحر خم لنگرم را

زرنیش چه پروا سر دل سلامت
بدر یار سد طعنه چشم ترم را

ز پامال هجر جفا پیشه شادم
که خاک رهش میکند پیکرم را

چنان محو بالین خارای فقرم
که بال هما آره باشد سرم را

ز گرداب نگرفته غواص گردون
بگرد یتیمی دهد گوهرم را

خلد خار خار خطش در ضمیرم
صبا گر ز سنبل کند بسترم را

دلم دور خط گفتم آسوده گردد
بهم زد خط کافرش کشورم را

مرا کرده گلخن‌نشین شعله خوئی
بسنجاب نازست خاکسترم را

هلاک تو ای عشق بیگانگی چیست
بمهر آشنا ساز جان پرورم را

برویان گل فیضم از آتش دل — خلیل اللهی ده بت آزرم را

حزین از دلم دود شوقی برآور — بود عود بوی وفا محرم را

بگردن تا بکی گیرد خزان خون بهارم را — بهار اشک رنگین کرد گلریزان کنارم را

ندارد مستی من حاجت پیمانه پیمائی — لب میگون ساقی میخورد خون خمارم را

درین موسم که هر خاری بهاری در بغل دارد — نیفشاندی گلی در جیب حسرت خار خارم را

چو شمع کشته از هجرش بفانوس کفن داغم — نسیم کوی او روشن کند شمع مزارم را

بنومیدی حزین از کوی او بار سفر بستم — خدا صبری کند روزی دل امیدوارم را

بتیغ تو سبیل کرده ام خون دل شهید را — برسر جام جم زنم خاطر نا امید را

باد خزان نمیدهد فرصت آنکه بلبلی — گوش زد گلی کند زمزمه نشید را

ناخن چاره گر کجا عقده عشق وا کند — قفل بهر دلی که زد میشکند کلید را

کوه گران زندگی پشت مرا شکسته است — کاش نوای ارجعی باز دهد نوید را

آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین — دود دلیل میشود آتش ناپدید را

با غمزه بکش بسته پیمان وفا را — در شرع دیت نیست شهیدان وفا را

با خوی تو ای عهدشکن جرات آن کو — تا شرح دهم حال پریشان وفا را

بیداد چنان کن که دل دردکش من — از غم نکند چاک گریبان وفا را

بگذار کنم با دو جهان صبر و تحمل — یغما شده جور تو سامان وفا را

ای تیغ تغافل ز حزین شرم مبادت
آراسته خونش سر میدان وفا را

نمی بندد دنی از لقمه هرگز دهانی را — نهد پرگار در دیوار آهن قبض نانی را
بدست خلق عالم کاسه دریوزه می بینم — گدا چون پادشه گردد گدا سازد جهانی را
برون از چنگشان در زندگی چیزی نمی آید — مگر از گور ایشان سگ برد مشت استخوانی را
کنند از شیره جان باده در جام قوی دستان — ولی چون آب مینوشند خون خسته جانی را

حزین از دست و بازوی تو عاجز گشته از پیری
بفرق سفلگان مردانه زن تیغ زبانی را

دیده شو آن رخ خورشید لقا را دریاب — یکجهت باش و دل زلف دوتا را دریاب
خاکدانیست جهان کز اثر فیض تهیست — اشک و آهی به میان آب و هوا را دریاب
ای که دل بسته نیرنگ بهاران داری — تا نرفتست ز کف رنگ حنا را دریاب
دیده با واله نظاره مژگان خوشیست — آن سنان مژه حلقه ربا را دریاب
چین پیشانی آن تیره جبین را بنگر — موجه رحمت دریای بقا را دریاب
می شنیدم که سر مهر و پایان داری — اول ای دوست من بی سر و پا را دریاب

طاق ابروی تو ای قبله دل ساز حزین
فیض پیشانی محراب دعا را دریاب

سنگ و سفال میکده گوهر کند شراب — رنگ شکسته را گل احمر کند شراب
جانم ز جام ساقی گلچهره مست بود — زان پیشتر که لاله بساغر کند شراب
صوفی پیاله گیر که دل از جهان گرفت — تا آشنا بعالم دیگر کند شراب

آبی به تخم سوخته داغ میدهد — صحرای سینه دامن محشر کند شراب

دارد حزین مست ندانم چها بسر
کامشب بکاسه سر قیصر کند شراب

عاشق مهجور وصل دلستان بیند بخواب — دیده محتاج گنج شایگان بیند بخواب

بعد ازین چشم مرا آن سرو روان بیند بخواب — دیده عاشق مگر بخت جوان بیند بخواب

دل کجا و طره آن سنگ نهالان از کجا — مرغ بی بال و پر با آشیان بیند بخواب

مرگ عاشق گفتم او را مهربان سازد نشد — قمری ما سرو او را سرگران بیند بخواب

دولت بیدار را در دیده ریزم خاک خشک — گر جبینم سجده آن آستان بیند بخواب

مرگ هر کس در حقیقت نقش حال زندگیست — هر چه کس بیند به بیداری همان بیند بخواب

صبح محشر سرگران برخیزد از خاک لحد — گر شبی زاهد خرابات مغان بیند بخواب

وصل از کف رفته را دیگر کجا یابی حزین
در خزان بلبل بهار بیخزان بیند بخواب

خوش آنکه دلم در شکن زلف تو جا داشت — بخت سیهم خاصیت بال هما داشت

از رنگ تو صحرا ورق لاله بخون شست — وز بوی تو گل غنچه صد پاره قبا داشت

جز گوهر مهر تو درین هفت صدف نیست — مه را خم ابروی تو انگشت نما داشت

در جیب چمن سنبل و در دشت ختن مشک — در هر طرفی زلف تو صد غالیه سا داشت

سحر از نگه از غمزه فسون عشوه نیرنگ — چشم تو چه گویم که در پرده چها داشت

خجلت نگهم سوخت که بی پرده در آمد — حسنی که نقابش دو جهان روی نما داشت

میریخت ببر طره آهم همه سنبل — دل بسکه هوای سر آن زلف دوتا داشت

گر عشق ندادی بغمش نقد دو عالم — در مصر وفا یوسف ما را که بها داشت

تا سوخت مرا یار شد افسرده لبانش — آتشکدهٔ شمع به پروانه صفا داشت

میرفت چو شمعش ز گریبان بسر آتش — تیزرت نگر امشب سر طولی ما داشت

از خانهٔ زنجیر نمی خاست صدائی — این سلسله را شور حزین تو بپا داشت

دل در حریم وصل تو پا را نگه نداشت — داغم ازین سپند که جا را نگه نداشت

روشن نشد چراغ دل و دیده اش چو شمع — هر سر که زیر تیغ تو پا را نگه نداشت

پنهان نگشت در دل صد چاک راز عشق — این خانهٔ شکسته هوا را نگه نداشت

دریوزهٔ نگاهی ازان شاه داشتم — بگذشت سرگران و گدا را نگه نداشت

لب تشنه تر ز غیرت عشقم بخون اشک — در دیده خاک آن کف پا را نگه نداشت

فرسود از اشتیاق سگت استخوان من — افسوس ازو که حق وفا را نگه نداشت

گلگشت نشد خموش حزین در بهار روی — این عندلیب مست نوا را نگه نداشت

گر تماشای روی بین خود هوسهای خویشتنست — خانه در گوشهٔ دل کن عجب جای خویشتنست

ای که بیماری آسودگیت سنگین ست — درد عشقی بکف آور که مسیحای خویشتنست

جان به بیعانهٔ پیغام جفا میخواهد — یار را با من دل باخته سودای خویشتنست

با دل ابنای زمان دست و گریبان شده اند — شور دیوانه و اطفال تماشای خویشتنست

یکره از لطف باین غمکدهٔ مستانه درآ — که دل و دیدهٔ ما ساغر و مینای خویشتنست

دل بخون ناب جگر شرح غمت کرده رقم — نامهٔ ناخوانده مکن پاره که انشای خویشتنست

جوش غمست گلگشت تماشا بحرام — لاله زار دل ما دامن صحرای خوشیست
نجست مردان جهان خفته و حیران مستند — چشم عبرت بکشائید که دنیای خوشیست
هر قدم زابله اش باغ و بهاریست حزین — دل دیوانهٔ من بادیه پیمای خوشیست

خورشید و ماه آئینه حسن یار نیست — عینک حجاب گردد اگر دیده تار نیست
وقتی که شوق آبله پا قطره می زند — یک خار زیر منت ابر بهار نیست
آسوده است خاطر اگر درد بی دواست — طوفان غم خوشست اگر غمگسار نیست
موسی صفت ز آتش غیرت نمیروم — در سایهٔ نهالی اگر شعله بار نیست
مانع نمیشود کف بی مایه سیل را — دامن حریف گریهٔ بی اختیار نیست
ناصح ز ناله منع دلم چون جرس مکن — آسوده خاطرست که دمی بیقرار نیست
مست تغافلی به حزین نیازمند — هرگز ترا غم دل امیدوار نیست

از شور ناله ام دل جانان خبر نداشت — آن شاخ گل ز مرغ خوش الحان خبر نداشت
بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم — صیاد ما ز حال اسیران خبر نداشت
بر لب گذشت گرچه بمستی حدیث زهد — اما دل ز توبه پشیمان خبر نداشت
آئینه وار اگر نه طپیدم غریب نیست — از جلوهٔ تو دیدهٔ حیران خبر نداشت
شوریده را بزیر قدم خار و گل یکیست — سیل از بلند و پست بیابان خبر نداشت
هرگز نمیگرفت کسی را حریف خویش — صبر من از تغافل جانان خبر نداشت
در موج خیز فتنه حزین آرمیده ام ۲۰

آب گهر ز شورش طوفان خبر نداشت

در پی دل شدگان جلوهٔ طنازی هست / با خرابی زدگان خانه براندازی هست

گرچه ما سبزهٔ خوابیدهٔ این گلزاریم / سر ما در قدم سرو سرافرازی هست

هرگز از خویش نگردیم سخن ساز چونی / لب خاموشی ما گوش برآوازی هست

چیده از دام و قفس طرفه انبساطی هر سو / عشق پنداشته ما را پر پروازی هست

گر بنازم بغمش لنگر تمکین چه کنم / در گریبان خسی برق سبکتازی هست

در و دیوار جهان گوش برآواز دل اند / مگشا پردهٔ این راز که غمازی هست

از طلسم تن خاکی رخ امید متاب / که درین مشت غبار آئینه پردازی هست

می تراود ز لبم زمزمه بیجاست حزین
میتوان یافت درین پرده سخن سازی هست

ای تازه بدیدار تو ایمان خرابات / رخساره و خطت گل و ریحان خرابات

از زمزمه معذورم اگر مست و خرابم / دل میرود از دست بدستان خرابات

شمع و گل و می بر سرهم ریخته هر سو / جائی نتوان یافت بسامان خرابات

دود دل ما سنبل و ریحان معطر است / زخم جگر ما گل خندان خرابات

در بهمن و دی آفت تاراج خزان هست / عمری گذراندم بگلستان خرابات

مینای هش شب عوض شمع گدازند / از توبه مزاریست بمیدان خرابات

داریم حزین این غزل از عارف رندی
او کافر خویشست و مسلمان خرابات

ای یوسف مصر از تو گرفتار محبت / عیسی به تمنای تو بیمار محبت

| | |
|---|---|
| در راه غمت هست بکف جان جهانی | گرمست بسودای تو بازار محبت |
| تاریکتر از شب بود از هجر تو روزم | ای روشنی دیدهٔ بیدار محبت |
| کفرم بود آرایش رخسارهٔ ایمان | بستست دل از زلف تو زنار محبت |
| دریاب دلم را بته جرعه نگاهی | ای ساقی پیمانهٔ سرشار محبت |
| در وادی آسوده گیم وانگذاری | رحمی بمن ای قافله سالار محبت |
| از سر نرود شمع صفت افسر داغم | بر سر زده ام لالهٔ گلزار محبت |
| تا سر نشود خاک سر کوی تو ما را | آسان نشود عقدهٔ دشوار محبت |
| افغان اسیران نبرد راه بجائی | این نغمه نزاید ز رگ تار محبت |
| شیرازهٔ اوراق دو عالم بود از عشق | پشت دو جهانست بدیوار محبت |

نگرفت حزین کس بجوی این دولت را
ای مایه کساد سر بازار محبت

| | |
|---|---|
| بلبل و پروانه را عشق گریبان گرفت | این ره بزم آن یکی راه گلستان گرفت |
| تیره شبستان دهر جای نشستن نبود | دامن جان مرا صحبت جانان گرفت |
| جور جهان میشود قسمت خونین دلان | خار مکافات برق زابله پایان گرفت |
| خونی صد خانه است اشک جهانگرد من | شکر که این سیل خون راه بیابان گرفت |

آن دل نامهربان سوخت بمرگ حزین
ماتم پروانه را شمع بسامان گرفت

| | |
|---|---|
| زلف نگر دل دیوانه عشق بند گسست | گرانی غم من جذبه را کمند گسست |
| در آتش تو برآمد نهیب ناله ز من | رگ فغان بدل نازک سپند گسست |

حدیث آن لب نوشین در انجمن کردم
مگس کمند هوس از وصال قند گسست

کدام صبح نفس گرم ناله پرداز است
که رشته نفس شمع مستمند گسست

ز قصر نعمت دل دست کوته است حزین
کمند همت ازین کنگر بلند گسست

در راه محبت سر اگر شد قدمی هست
گر چشم وفا نیست امید ستمی هست

با من نتواند غم ایام بر آید
اندوه غم تو صحرای دلم را حشمی هست

میخواست رقیب از سخنم رنجه کنی دل
دیوانه گمان داشت که مجنون قلمی هست

شد روشنم از گوشه غم سر دو عالم
آیینه زانوست اگر جام جمی هست

از یار حزین دل و دین داده چه پرسی
پیداست که هر تکیه‌گه را صنمی هست

درین زمانه نه یاری نه غمگساری هست
غریب کشور خویشیم روزگاری هست

ز شوخ چشمی طناز طفل بدخوی
بدامن مژه ام اشک بیقراری هست

شکسته خار کهن آشیان گلزارم
همین شنیده ام از بلبلان بهاری هست

ز ابر دست تو منت نمیکشم ساقی
تو گر قدح ندهی چشم میگساری هست

شب وصال شکایت ز بخت داشت حزین
خبر نداشت دلم درد انتظاری هست

در طینتم از بسکه رگ و ریشه وفا داشت
خاکم چه بهاران و چه دی مهرگیا داشت

در مرگ من آن زلف چرا موی نژولد
یک دل نشده از سلسله اهل وفا داشت

غیر از دل ما کز سر کونین گذشته است
هر در که دیدیم سر کوی دعا داشت

روی سخن اینجا بسخن‌فهمی ست که فهمد — با هر که نگه عربده داشت بما داشت
عشق تو رسیدست بفریاد وگرنه — این حوصله را صبر تنک ظرف کجا داشت
هرگز نبود جز بهدف دیدهٔ ناوک — با نکهت هر تمی وحشت بجا داشت
یک بوالعجبی دیده‌ام جای شگفت است — تلخ آبهٔ این چرخ سیه کاسه گدا داشت
تا آمده زایام نخوردست فریبی — دل تجربه داشت ندانم زکجا داشت

از کوی غمم آواز حزینی که شنیدی
نالیدن دل بود ندانم چه بلا داشت

کار دل و خراشش همه عشق واگذاشت — این عقده را بناخن مشکل‌کشا گذاشت
پنداشت چون سپند که میدان آتش است — هر جا بسینه شعلهٔ داغ تو پا گذاشت
صرف لب تو کرد قضا صاف رنگ و بو — دردی که ماند در قدح غنچه واگذاشت
در زیر سنگ سبزه سبکتازتر ازوست — هر کس بدوش منت نشو و نما گذاشت
کام نخست وحشت مجنون بکبر و رفت — راهی که سوز عشق مرا پیش پا گذاشت
ناید برون چو فاخته از طوق بندگی — زلفت ز حلقه که بگوش صبا گذاشت

نبود حزین کم از رگ ابر گهرنثار
هر خامه که مصرع رنگین بجا گذاشت

تیغت به سرم خار نگذاشت — حسرت بدل فگار نگذاشت
ابر مژه در گهرنثاری — ما را ز تو شرمسار نگذاشت
شادیم که گر بهای مستی — بر خاطر ما غبار نگذاشت
آن سبزهٔ خط و آن بناگوش — ناموس گل و بهار نگذاشت

داغ دل خسته را بمرہم — آن طرۂ مشکبار نگذاشت
بردوشش و برم ردای تقوی — آن نرگس میگسار نگذاشت
برلوح دلم ز غیر نقشی — یاد تو بیادگار نگذاشت
بیداد تغافلت مرا کشت — با خنجر غمزه کار نگذاشت
جان نذر وصال کرده بودیم — هجران ستیزه کار نگذاشت
سر بر قدمت نهاده بودیم — افسوس که روزگار نگذاشت
دوشش که بود که چون دل ما — درد تو بزیر بار نگذاشت

یادت دل و دیدۂ حزین را
شرمندۂ انتظار نگذاشت

صد جان بحسرت سوختی آهی جائی نرسید — از دل شکستن ما هرگز صدائی نرسید
نخلت که از اشک و آه من نشو و نما آموخته — مانند این شمشاد بن آب و هوائی نرسید
در گلشنت باد صبا کی میکند یادی ز ما — دیریست کز راه وفا آوارهٔ ئی نرسید
از آمد و رفت نفس آگه نمیگردد کسی — زین کاروان هیچ بانگ درائی نرسید

تمکینم از حرف سبک لنگر نمی بازد حزین
کوهم ولی زآواز کس از من صدائی نرسید

دور از در تو روضهٔ رضوان بما نساخت — بوی گل و نسیم گلستان بما نساخت
پروانه را در آتش سوزان چه زندگیست — وصل تو چون مصیبت هجران بما نساخت
در هیچ شهر و هیچ دیارم قرار نیست — صبح وطن چو شام غریبان بما نساخت
یکدم شگفتگی به پریشانیم فزود — چون گل درین چمن لب خندان بما نساخت

تنگست جلوه‌گاه دو عالم بگوشه‌ام　آرام شهر و شور بیابان بجان نساخت

عیسی نشسته است ببالین من خجل　آب و هوای کشور امکان بجان نساخت

ساکن درای قافله باش حزین　در هجر و وصل این دل نالان بجان نساخت

لب از خون تر کنم گر ساغری نیست　خوشم با ناله گر رامشگری نیست

چه شد کافتاده‌ام دور از بر تو　طپیدن هست اگر بال و پری نیست

محیط موج خیز کبریا را　بغیر از دل گرامی گوهری نیست

اگر پروانهٔ شمعم وگر گل　تویی مقصود جانم دیگری نیست

بکویت از صف آتش بجانان　اثر پیدا کف خاکستری نیست

اگر داری ترحم بر اسیران　بدست دل ز من جا جز تری نیست

قدم مگذار بی پروا بجا کم　کف خاکسترم بی اخگری نیست

بنای دین و دل شد زیر بنیاد　سپاه غمزه غارتگری نیست

سلامت طعنه بر اسلام دارد　بخونریزی نگاه کافری نیست

دل افسرده‌ام در سینه خون شد　غمم آشنامان چه سازم دلبری نیست

بخوبان جهان ورزیده‌ام عشق　وفا آموز عاشق پروری نیست

حزین از کعبهٔ اسلام بازآی　حرمگاه صنم را آزری نیست

تا دل از خود نبرد حال پریشانی هست　ذوق وصلی بکمال و غم هجرانی هست

چنان سر از پیرهن عشق برآرد عاشق　نه رقیبی و نه مصری و نه کنعانی هست

سر بسر شکر و شکایت همه از یاد تو بود
نه لب زخمی و نه چاک گریبانی هست

رانده است از همه در غیرت عشقت زاهد
ورنه در دیر و حرم دشمن ایمانی هست

منم آن موسی سرگرم که در طور وجود
هر طرف می نگرم آتش سوزانی هست

کشور حسن ترا باغ و بهار عجبی است
هر طرف مستی و هر گوشه غزلخوانی هست

از در لطف در آ چین جبین را بگشا
ذوق خاطر بشکر خنده پنهانی هست

دام اگر مرغ چمن را گل خار عجبا نیست
مهر جمعیت ما زلف پریشانی هست

اینقدر ره نبود بانگ جرس سینه خراش
پی این قافله گویا دل نالانی هست

آستین پرده ور از دیدهٔ خونبار نست
تا مراد در رگ جان کاوش مژگانی هست

بوی دل از نفس گرم تو پیداست حزین
میتوان یافت ترا آتش پنهانی هست

گل خزان زده ام زندگی ملال نیست
شکسته رنگی من ترجمان حال نیست

اگر بکعبه و گر دیر میگذارم گوش
حدیث حسن تو و عشق بی زوال نیست

بود که در رمضان هر دمی دو عید کنم
خیال گوشهٔ ابروی او هلال نیست

بچشم دام تو ای عشق ناتوان مرغم
اگرچه بیضهٔ گردون بزیر بال نیست

حزین نمیروم از مجلس سخن بیرون
که روی صحبت من با زبان لال نیست

گرچه پیمانهٔ می مشرق نور دگرست
باده را جو گل رخسار ظهور دگرست

دل مشتاق بجنبان ارنی گوی کجاست
ورنه هر سنگ درین بادیه طور دگرست

هر کرا کشور دل ملک سلیمانی شد
در نظر سر و جهان دیدهٔ مور دگرست

چه عجب گر برود از ناله من کوه زجا
برلبم زمزمه عشق زبور دگر است

نمک عشق بداغ تو حلالست حزین
که نمکدان سخن راز تو شور دگر است

مستان شب غم رفت و سحرگاه فتوحیست
پیمانه بیارید که هنگام صبوحیست

پیمانه نگو چشمه جان پرور خضریست
در بحر پر آشوب جهان کشتی نوحیست

ما مفتی عشقیم بکش باده حلالست
ما ناصح اوئیم اگر توبه نصوحیست

افسرده دلان های دماغی نشناسند
تا بلبله هم نغمه مرغان صبوحیست

از کلک حزین زمزمه عشق بیاموز
مطرب بزن این پرده که رامشگر روحیست

زان رو که زد به بلبل پر شور پشت دست
تا حشر میگزد گل مغرور پشت دست

چشم تو در بهشت ز مژگان پر غرور
مستانه میزند بصف حور پشت دست

طالع نگر که نیست بدست نگاه من
مستانه دیدنی ز تو مستور پشت دست

از فیض فقر میزند امروز تهیست
کشکول ما بکاسه فغفور پشت دست

موسی کشد خجل ید بیضا در آستین
بیند ز شمع من اگر از دور پشت دست

در کوی عشق پا با دب بر زمین گذار
این بیشه شیر میخورد از مور پشت دست

یارب بکیش کیست بت ما که میزند
بر مست پشت پا و بمخمور پشت دست

دیشب بنور جام ادب سوز عاشقی
زد مستیم بساغر منصور پشت دست

از پایداری مژه خونفشان حزین
زد قطره ام بقلزم پر شور پشت دست

حرف غم عشق از لب خندان که جسته است / این شور قیامت ز نمکدان که جسته است

از قلب سپاه دو جهان صاف گذر کرد / این ناوک شوخ از صف مژگان که جسته است

زد در گل و خار این شرر شوخ ندانم / ز آتشکدهٔ سینهٔ سوزان که جسته است

نگذاشت بجا دامن پاکی که نزد چاک / این یوسف بیباک ز زندان که جسته است

از هم گسله سلسلهٔ عقل و جنون را / دیوانه ام از زلف پریشان که جسته است

گاهی دل خون گشته و گه دانهٔ اشک است / این قطره ندانم ز رگ جان که جسته است

سرگشته ز گردش خویشش خبری نیست / گوی فلک از صولت چوگان که جسته است

نشگفته کند در گره غنچه بهارش / این مشت زر از لطمهٔ احسان که جسته است

از چشم غزالان حرم دود برآورد / این برق بلا ز آهن پیکان که جسته است

سر تا بقدم شعلهٔ آهیست حزینت
یا رب ز نهاد دل سوزان که جسته است

از شرم زبانم بگلستان تو بسته است / صد نکته بیک خندهٔ پنهان تو بسته است

حاصل نکند طوطی مست از شکرستان / طرفی که خط از پستهٔ خندان تو بسته است

ما در چه شماریم که گردون سبک سیر / خود را بصف آبله پایان تو بسته است

بشگافت دلم را که لبالب شده از خون / این عقده بیک جنبش مژگان تو بسته است

جمعیت عالم همه آشفته نسازی / دلها بسر زلف پریشان تو بسته است

جز کیش تو از ملت دیگر خبرم نیست / ایمان من ای عشق بایمان تو بسته است

از لوح دلش محو نگردد چو سویدا
نقشی که حزین از خط ریحان تو بسته است

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست
این خرمی از فیض بهار نظر کیست

حاشا چه کشد ترک نگاه تو ز قتلم
این دشنه آلوده بخون در کمر کیست

لب می‌گزم از بادهٔ دردی عقدا را
زهر اینهمه شیرین بامید شکر کیست

خون گریه‌ش کم آتش زده در جیب مشامم
در مغز جنون بوی کباب جگر کیست

نور افق تیره بختم شده داغی
این اختر فرخنده چراغ سحر کیست

خاکستر طور است بیابانی رشکش
در دامن بال و پر پروانه سر کیست

حسرت شکند در رگ ناگرسنه چشمان
بر سفرهٔ غم خون جگر ما حضر کیست

در عرصه بده باد هوا بود خوی غیورم
با سوخته‌ام دست و گریبان شرر کیست

من هوش ندارم که بلب گوش بدارم
با زمزمهٔ قاصد آهم خبر کیست

پیچیده بآغوش سحر طرهٔ آهم
این زلف پریشان شدهٔ دوش و بر کیست

ای بیخبر از جلوهٔ این برق سواران
گرد نفس گرم من از رهگذر کیست

رسوائی ما رفته بدامان قیامت
این چاک باندازهٔ جیب جگر کیست

جز سوخته پروانه شمعست که حزین ست
صد دام و قفس در شکن بال و پر کیست

باید همه تن صرف نگاهی شد و برخاست
چون شمع سراپا همه آهی شد و برخاست

از شوق تو بس چشم براه تو نشستم
تا در مژه‌ام مد نگاهی شد و برخاست

هر دانهٔ اشکی که براه تو فشاندم
از فیض غم فامه گیاهی شد و برخاست

دل چون بتمنای تو آسوده نشیند
کوه از غم عشقت پر کاهی شد و برخاست

شب‌های جدائی بهواداری چشمم
هر مد نگه ابر سیاهی شد و برخاست

زین عاشق دیوانه دلت داشت غباری ... از سینه صحرای تو آهی شده برخاست

خون تو حزین تا به ره عشق نخواهد
هر لاله ز خاک تو گواهی شده برخاست

از کدامین چمن این سرو خرامان برخاست ... کز پیش عمر ابد بر زده دامان برخاست
تا دگر خرمن امید که خود کام شود ... آتشین جلوهٔ من باز بجولان برخاست
فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست ... با قیامت قد او دست و گریبان برخاست
حرفی از لعل لب او بحکایت گفتم ... خضر لب تشنه ز سر چشمهٔ حیوان برخاست
اینقدر آگهی از حسن جهانسوز تو هست ... کاتشی زان انجمن جلوه پرستان برخاست
چون برد شمع سر خود ز بلا جان بیرون ... صبح از بزم تو با زخم نمایان برخاست
چه قدر حوصله‌سازست دل آتشبده ... شبنم از کوی تو با دیدهٔ حیران برخاست
ای حزین عمر تو کم در غم دنیا منشین ... آنچنان وقت تو خوش بوی بهاران برخاست
این غزل گوش زد والهٔ دانادل کن ... آنکه از مهد مسیحای سخندان برخاست

بصریر قلم پرده‌گشای تو حزین
شوری از حلقهٔ مرغان خوش‌الحان برخاست

شور محشر از دل پیر و جوان برخاستست ... تیغ بیداد که یارب از میان برخاستست
دست و پا گم کرده میجوشد صف دلها بهم ... سرگران بیداری آن آرام جان برخاستست
چون کبوترخانه برهم خورده بزم اختران ... نالهٔ عجزی بقصد آسمان برخاستست
شب که از مستی کشودی چاک پیراهن بناز ... صبح محشر گفتی از خواب گران برخاستست
جلوه گر دارد که یارب دست و تیغ نازرا ... دل ز دام سینه مرغ از آشیان برخاستست

اینقدر رها و سدگاه سینه را آشوب نیست … ابری از دریای دل دامن کشان برخاست و نشست

بسکه خون از کاوش مژگان بدل دارم حزین … سبزه از خاکم چو شاخ ارغوان برخاست و نشست

برخاست دل ز سینه و پیکان فرو نشست … تا تیر خدنگ ناز تو در جان فرو نشست

بود از نوای من همه جا شعلها بلند … خامش نشستم آتش سوزان فرو نشست

اشکم که بلکنیهٔ افلاک بسته بود … مژگان ز گریه بستم و طوفان فرو نشست

برخاست موج شکوه ولی دل ز تاب رشک … دم در کشید و شورش عمان فرو نشست

افسرده شد جهان چو حزین از میانه رخت بست … مجنون گذشت و شور بیابان فرو نشست

هر زهر که حشمت به ایاغ دل ما ریخت … الماس شد از دیدهٔ داغ دل ما ریخت

زلفت بمددگاری آن لب نمکی چند … با مشک بهم کرد و بداغ دل ما ریخت

جز در خم زلف تو کجا بود که امشب … خون از مژهٔ غمزه بداغ دل ما ریخت

نخلی شد و بارش همه پیکان بلا گشت … هر تخم که ناز تو بباغ دل ما ریخت

دم سردی ایام چها کرد بجانم … زین باد شب خون بچراغ دل ما ریخت

این شعله حزین کز دو جهان دود برآورد … سودای که یارب بدماغ دل ما ریخت

در مجلس ما خون دل است اینکه بمیناست … هر قطره که از دل تراود دیده حرام است

یک نقش مراد است که دل باخته او ست … ای کج نظران غیر و شعر همه گداست

پیش دل سرگشته گرداب محبت … عالم همه گر کام نهنگ است بکام است

تلقین لب لعلی جان‌پرور ساقیست
گر زنده کند مرده وگر شرب مدامست

تا ز آتش می چهرهٔ زاهد نشود سرخ
با او نتوان از دل گفت که خامست

یک گام بفرق تن خاکی نه و برخیز
از کوی تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست

هر پاره سنگی بنظر طور تجلیست
ای بی‌بصران کعبه و بتخانه کدامست

شد مشک‌فشان دود کباب دل از شمیم
با باد صبا بوی خط غالیه فامست

موقوف بیک جلوهٔ آن عارض زیباست
رنگ رخ من پرتو مهر لب بامست

با جلوهٔ او در چه حسابست وجودم
چون صبح دمد شمع سحرگاه تمامست

نامم به بدی در همه آفاق علم باد
رسوا شدهٔ عشق ترا ننگ ز نامست

دام خط هندوی ترا مهر اسیرست
شمع قد دلجوی ترا ماه غلامست

یک جلوه‌ات از هر دو جهان گر در آورد
سرها همه خاک قدمت این چه خرامست

جان را نبود غیر قبول تو کمالی
قربان شدهٔ تیغ ترا کار تمامست

خاصان تو از راحت کونین خلاصند
آسودگی عشق نصیب دل عامست

در باغ حزین کس نکند فهم صفیرت
این زمزمه آن مرغ شناسد که بدامست

ما را تن ضعیف بزندان عالمست
این هم که زنده‌ایم ز بستان عالمست

از شورش جهان سر زلف حواس من
آشفته‌تر ز حال پریشان عالمست

کامش بغیر دانه دل آشنا نشد
مور قناعتم که سلیمان عالمست

ناموس روزگار بگردن گرفته‌ایست
سلطان غیرتم که نگهبان عالمست

سودای عشق از سر ما کم نمی‌شود
زنجیر زلف سلسله‌جنبان عالمست

از فیض خط و خال تو ای نازنین غزال ... کلکم یکی ز مشک فروشان تمامست

هرگز مبند دل بفریب جهان حزین
دنیای سفله دشمن مردان تمامست

ساقی انجمن کیشان طرب از خموشانیست ... بیصفاتر از مسجد بزم دردنوشانیست
چاک پیرهن بکشا قبلهٔ نیاز من ... کعبه در سر کویت از پلاس پوشانیست
چین جبهه وا کردی عیش عاشقان خوش باد ... خنده از لب گل کرد عید باده نوشانیست
چنگ عاشقان سازست زخمهٔ عبث چه زنی ... بس کن این خراشیدن سینه‌ام خروشانیست
پیر خانقاهی مست و پای کوبانی ... سر بریده قدح بستان کوی میفروشانیست
مطرب نفس مشکین پرده‌ایست تر بردار ... مفتی صلاح آئین از در ار گوشانیست
خرقه دوش را بارست رهن باده کن زاهد ... غنچه در گلستانها از سبو بدوشانیست
منزلت درین کشور فرع لاف بیمعنیست ... آدم از بها افتاد صفت خودفروشانیست

جوش می خروش نی گر مکررت باشد
نالهٔ حزین بشنو دل خروش سرجوشانیست

حیرانی من محرم آن روی چو ماهست ... این دیده چراغیست که بی دود نگاهست
رونق ده جمعیت فراوانی عاشق ... آرایش رخسار شه گرد سپاهست
دل خانه تهی کرده ز خود تا تو درآئی ... چون حلقهٔ در دیدهٔ ما چشم براهست
شاید که اثر شانه زند زلف اجابت ... تا پارهٔ دل در شکن طرهٔ آهست
تهمت باجل بست عبث مفتی ملت ... بر محضر جانبازی ما عشق گواهست
صیاد مرا دیده من حلقهٔ دهست ... مژگان تماشا نگهان خرمن گیاهست

جائی که دهد پیر مغان جام صبوحی
عذریست ترا توبه که بدتر ز گناهست

در دامن عزلت بشکن پای طلب را
غربال صفت عرصهٔ گیتی همه چاهست

غم بار کشاید چو بسر وقت من آید
در ره گذرد هر که دلم قافله گاهست

تلخی کش پیمانهٔ مرد افگن عمرم
هر مو بتن خستهٔ من مار سیاهست

چون شمع دل و دیده کدامست حزین را
چشم و دل عاشق همه اشک و همه آهست

عالم تمام از رخ جانانه روشن است
از یک چراغ کعبه و بتخانه روشن است

چون آفتاب نور می آفاق را گرفت
گر کور نیستی ره میخانه روشن است

دارد رواق چشم ز خون دلم چراغ
تا باده هست دیدهٔ پیمانه روشن است

امروز نیست بادهٔ دوشینه ات نهان
بر عالمی ز دیدهٔ مستانه روشن است

از شمع آفتاب مثال سخن حزین
ملک سیاه روز ترا خانه روشن است

عهد پیرانه سری عشق جوان افتاده است
جوش ایام بهارم بخزان افتاده است

در فضائی که زند موج طلب حیرت ما
کعبه سرگشته تر از ریگ روان افتاده است

بادائی دو جهان پیش دل آرد نکند
پیچ و تابی که در آن موی میان افتاده است

از سر کوی تو نبود ره بیرون شدنم
بسکه بر روی هم اینجا دل و جان افتاده است

نگه شوخ تو در خار و خس هستی ما
گرم تر از نفس سوختگان افتاده است

عشق میگویم و چون شمع لبم میسوزد
راز پنهان من امشب بزبان افتاده است

مد احسان رسا قامت یار است حزین

همه جا سایهٔ آن سرو روان افتاده است

در کوی تو نقش قدمم حالتم اینست — برخاستنم نیست ز جا طاقتم اینست

با عشق تو زادم من و با درد تو بودم — با مهر تو در خاک روم ملتم اینست

از غیرت شوق است که چون رنگ پریده — خود نامه و خود نامه برم عادتم اینست

هم دل شنود پرده سرائیدن دل را — میگویم و خود می‌شنوم صحبتم اینست

پرورده ز بس ذائقه را عشق بتلخی — شربت ننهم و زهر کشم لذتم اینست

جائی که شود بستر راحت دم شمشیر — میدان بطپیدن ندهم فرصتم اینست

بیزارم از آن کفر که آموختنی شد — بت برهمنان را چه کند غیرتم اینست

صد پیرهن صبر قبا گشت و ز ناموس — دستی بگریبان نزدم حسرتم اینست

از انجمن کثرت خود نیست گزیری — گاهی مگر از خویش روم خلوتم اینست

شطرنجی ایام و دو ششدر گیتی — دانگی ز حریفان نبرم خصلتم اینست

از شور شکر خندهٔ آن خم می نوش — گر دوم لب زخمی نمکین عشرتم اینست

صحبت حزین ار نکشم سر بگریبان
از هر دو جهان زاویهٔ عزلتم اینست

می عشق است که عالم همه افسانهٔ اوست — خرد پیر خراباتی و دیوانهٔ اوست

همه جا جلوه گه لیلی صحرائی ماست — هر کجا چشم غزالیست سیه خانهٔ اوست

از من صبر و پا چشم مدارید شکیب — دل خراب نگه نرگس مستانهٔ اوست

یارب آن لعل شکرخا همه دم نوشش باد — خون ما بیگنهانی که به پیمانهٔ اوست

حیرت افزا صنمی کز دل ما برده قرار — کعبه هم سنگ نشان رهٔ بتخانهٔ اوست

این چه نوریست که از طور تجلی ست بلند
شمع جانهای مقدس همه پروانهٔ اوست

جز حدیث سر زلفش نکند یاد حزین
شب نشینان همه را گوش بر افسانهٔ اوست

ازان بسر مرم بهوای تو مایل افتادست
که آرزوی تو چون شعله در دل افتادست

چو نور در بصر و روح در دلی و هنوز
میان ما و تو صد پرده حایل افتادست

شهید کوی محبت شوم که هر گامی
هزار خنجر در ره نیم بسمل افتادست

کسی که سجده به بیت الحرام عشق نکرد
ز قدر کعبهٔ دیدار غافل افتادست

زیاد زلف تو صد آرزو بدل گرهست
کرا بعشق چنین کار مشکل افتادست

حزین امید شفاعت ز نرگسش مدار
که صد بها همه در گردن دل افتادست

روزیکه حجت از خلق خواهند در قیامت
روی تو حجت ماست ای قبله گاه حاجت

بر گرد خویش سالک پیوسته میکند سیر
گر نقطهٔ بدایت سر بر زند نهایت

عاشق چو از خرابات بربست رخت هستی
اول قدم درین ره شد منزل اقامت

نتوان به تیغ دل را از مهر او بریدن
لا یقطع المجنون من جرحة الملامت

در کوی او کشیدیم چون کوه پا بدامن
گر تیغ بارد اینجا ما و سر اطاعت

جور و جفا نه بینیم مهر و وفا ندانیم
غرقیم در محبت نه شکر و نی شکایت

در کوی نیکنامان سودای خاص و عامیم
زاهد بهل ملامت صوفی برو سلامت

کی میشود بدوران مه در محاق ماند
محروم کی گذارند از پرتو عنایت

تیغ برهنه باشد تن در کفن حزین را

چون بگذری ز خاکش بگذر برسم عادت

آب حیات در رقم مشکفام ماست
از خضر خامه زنده جاوید نام ماست

بالذتست کام جگرهای سوخته
از شور عشق تا نمکی در کلام ماست

هر نقطه چو خال لب یار مشکبوست
این نافه ز آهوی قلم خوشخرام ماست

از باده کهن سخن تازه خوشترست
پیمانه لفظ و معنی رنگین مدام ماست

تا بیجام جرعه بما میدهد حزین
سرجوش فیض باده معنی بجام ماست

فروغ آن گل رخسار بی‌نقابم سوخت
گیاه تشنه جگر بودم آفتابم سوخت

چو برق مد حیاتست شاهراه فنا
سبک عنانی این عمر پرشتابم سوخت

نه دست بر دل من می‌نهی نه پای بچشم
بیا که رشک عنان غیرت رکابم سوخت

شب فراق تو از بسکه شعله در جان رفت
چو شمع گریه آتش عنان در آبم سوخت

چه آتشیست حزین اینکه در جگر داری
فسانه تو شنیدم بدیده خوابم سوخت

اشکم نمک بیاد لبت در ایاغ ریخت
تخم لاله خون دل از چشم در داغ ریخت

از خار خار هجر تو پای تلاش من
خون هزار آبله را در سراغ ریخت

ای باد مشک بیز ز زلف که میرسی
شور قیامت از تو مرا در دماغ ریخت

آمد صبا ز جلوه گهت آستین فشان
تب لرزه تبازه نهالان باغ ریخت

عشق تو داد مغز سرم را بکنج داغ
این بود روغنی که مرا در ایاغ ریخت

آسودگی بلاست اسیران عشق را
بال و پر دلم بشکنج فراغ ریخت

آمد ز خاک کوی تو دامن‌کشان صبا
گلهای رنگ و بو بگریبان باغ ریخت

باشد گلی ز غنچهٔ دلهای من حزین
اشکم که لاله بدامان راغ ریخت

نگاه گوشهٔ آن چشم میگسارم سوخت
ز نارسائی ساقی دل فگارم سوخت

هنوز بلبل و پروانه در عدم بودند
که عشق روی تو گل کرد و خار خارم سوخت

چو شمع یاد تو میریخت آتش از چشمم
شب فراق تو مژگان اشکبارم سوخت

بجام غنچهٔ ناشگفته زهرخندی ریز
که ساقی لب لعل تو در خمارم سوخت

حزین به تربت ما یار سایه افگند
چو تخم سوخته در خاک انتظارم سوخت

آمد آن شمع شبی بر سر سامانم سوخت
جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت

غنچهٔ غارت ایام بگلشن نگذاشت
غم تنهائی مرغان گلستانم سوخت

مدتی شد که ز دشت آبله پائی نگذشت
جگر از تشنگی خار بیابانم سوخت

من که در صومعه سر حلقهٔ دین دارانم
نگه کافر آن مغبچه ایمانم سوخت

نفس سوخته در سینه نگهدار حزین
این چه افسانهٔ گرمست که مژگانم سوخت

در دل چه بیاد رخ او نور فرو ریخت
چون طور بنای دل مهجور فرو ریخت

دردی رگ جان شست چنان مجلسیان را
کاغشته بخون نغمه ز طنبور فرو ریخت

از یاد لب او نمک آرید که مرهم
خون گشت و ز زخم دل ناسور فرو ریخت

هر شکوه که چون گریه بدل هست گره بود
سیلی شد و از دیدهٔ مهجور فرو ریخت

هر ابر که برخاست ز دریای سرشکم ‌ ‌ ‌ باران تجلی شد و در طور فرو ریخت

سرو برهت آرایش دار است حزین را
لعلت بلبش باده منصور فرو ریخت

زاهد از ساغر شراب گریخت ‌ ‌ ‌ شب پر از نور آفتاب گریخت
مرد میدان عشق عقل نشد ‌ ‌ ‌ صعوه از صولت عقاب گریخت
تاب قید جنون نداشت خرد ‌ ‌ ‌ نامقید ز احتساب گریخت
وحشت آرد سرای ویرانه ‌ ‌ ‌ دلم از سینهٔ خراب گریخت
شمع نبود حریف خلوت ما ‌ ‌ ‌ زین شب تیره ماهتاب گریخت
از دل و دیدهٔ خراب بپرس ‌ ‌ ‌ بی‌تو آرام رفت و خواب گریخت
شب هجران رسید چون بسرم ‌ ‌ ‌ بشتاب از سرم شباب گریخت
صبر تاب نگاه تلخ نداشت ‌ ‌ ‌ ناجوانمرد از عتاب گریخت
آتشین روی من نقاب کشود ‌ ‌ ‌ صدف دیده ام در آب گریخت
بوالهوس دور خط کرانه گرفت ‌ ‌ ‌ عامل دزد از حساب گریخت
خامه دمساز ساز عشق نشد ‌ ‌ ‌ نغمه از تار این رباب گریخت

دود آهم علم حزین افراشت
آفتاب بد سبک رکاب گریخت

سر خود در هم جام خم پاکیزه سرشت ‌ ‌ ‌ خاکم آن روز که در میکده خواهد شد خشت
تنگی خاطر و افسردگی از یادم برد ‌ ‌ ‌ سایهٔ بید و طرب خیزی دشت و لب کشت
از کجا آب خورد سبزهٔ خط لب یار ‌ ‌ ‌ این طراوت نتوان یافت ز ریحان بهشت

دل بخار و خس مژگان نم خونی میداد / آخر از سینۀ تفسیدۀ ام این دانه برست

بار دیگر کندش کاتب اعمال رقم / هر چه بر صفحه با خامۀ تقدیر نوشت

دهر خنثی صفت افتاده مروت نه زن / کار بس بو العجب افتاده نه زیبا و نه زشت

همتی بدرقه ای پیر خرابات که باز / برد از کعبه ام آن زمزمه چلیپا به کنشت

التفاتم ننمود با سخن خویش حزین / کو دماغی که کنم بو گل گلزار بهشت

قدح تا گرفتم بهاری بسر رفت / بهاری نگو روزگاری بسر رفت

اگر عمر هر کس بکاری بسر رفت / مرا عمر در پای یاری بسر رفت

درازست چون زلف مد حیاتی / که در سایۀ گلعذاری بسر رفت

نیاسودم امروز از بیم فردا / که مستی بفکر خماری فرو رفت

سر آمد مرا شمع سان زندگانی / بپا شعله آمد شراری فرو رفت

برم رشک بر پایۀ تیره بختی / که با طرۀ تابداری فرو رفت

سواد جهان چیست در چشم عارف / سواری در آمد غباری فرو رفت

کسی گفته معراج افتادگی را / که چون سایه در رهگذاری فرو رفت

نبودم حزین در میان نکهت آسا / مرا فصل گل در کناری فرو رفت

شمع سان با تو شبم رفت و تمنا ماندست / همه تن صرف نظر گشت و تماشا ماندست

در ره عشق هنوزم سر سودا باقیست / دستم ار گشته تهی آبله پا ماندست

بامیدی که فتد بر دل برقی رحمی / خرمن با گرۀ خاطر صحرا ماندست

صبح محشر شد و افسانهٔ زلفش باقیست
شب درین قصه بسر رفت و سخنها ماندست

نشاء باده دهد ذکر مدامی که مراست
رشتهٔ سبحه ام از نشئه بمینا ماندست

دامن حسن ملامت کش آلایش نیست
یوسف آزاده و تهمت بزلیخا ماندست

دل بیطاقتی از عشق بجا مانده حزین
خاطر نازکی از باده بمینا ماندست

دمیدن از سمنش مشکناب نزدیکیست
بشب نهان شدن آفتاب نزدیکیست

دلم ز دغدغه بر آتش فگندی و رفتی
بیا که سوختن این کباب نزدیکیست

نفس شمرده زدنهای صبح روشندل
کنایتیست که روز حساب نزدیکیست

فسانهٔ ز هوسهای نفس دون کافیست
دل فسردهٔ جاهل بخواب نزدیکیست

خوشست ساقی اگر مستی گذاره کنم
گذشتن گل پا در رکاب نزدیکیست

بعمر بانک قرار نفس مباش امین
که راه دور و بپای شتاب نزدیکیست

دل از شکنجهٔ هستی همین مدار حزین
کشاد عقدهٔ کار حباب نزدیکیست

نه تنها گل گریبان چاک بازارست از دستت
که در جیب چمن صد پیرهن خارست از دستت

ز تاراج بهاران مست و رنگین جلوه می‌آئی
حنا نبود که جوش خون گلزارست از دستت

ید بیضا که میزد پنجه با خورشید در دعوی
برنگ آستین امروز بیکارست از دستت

فرو برده است بیدادت بنوعی پنجه در خونم
که هر مو بر تنم انگشت زنهارست از دستت

حزین را گر تسلی نامه ات ننوشت معذورست
ز حیرت خامه را کی پای رفتارست از دستت

کون و مکان بزیر نگین قناعت است / مور مرا بملک سلیمان چه حاجت است

جوش گل است و شارع میخانه بسته است / صوفی بخانقاه نشستن حماقت است

در پای خم بسجود سحرگاهم آرزوست / برخیز ای حریف که هنگام طاعت است

زاهد بآب تیغ گلو تر کن و ببین / کوثر کجا بلذت شهد شهادت است

گلشن کسی بگوشهٔ گلخن نمیدهد / رفتن بجنت از سر کویت شناعت است

با خلق روزگار بشفقت مدار کرد / آری حزین خسته سزای ملامت است

گرمی مهر بویرانه و آباد یکی ست / حسن اگر تیغ کشد بنده و آزاد یکی ست

آتش آه مرا قوت تاثیر کجاست / دل سنگین تو و بیضهٔ فولاد یکی ست

جور کش میطلبد غمزهٔ شیرین کارت / ورنه در جنگ غمت خسرو و فرهاد یکی ست

چکنم آه که گلبرگ بناگوش ترا / نگه گرم من و سیلی استاد یکی ست

تنگی سینه دلم را بفغان می آرد / ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکی ست

دل چو تسلیم شود جور و جفا مهر و وفاست / عشق اگر یار شود طینت اضداد یکی ست

رخنه در جوشن جانی که نکردست کجاست / تیغ مژگان تو و خنجر فولاد یکی ست

دل چو با خویش نباشد چه گلستان چه قفس / بوستان پیش من و کنج غم آباد یکی ست

عکس یارست که دارد همه جا جلوه حزین / چهره پرداز در آئینهٔ ایجاد یکیست

لطف و قهرت بمن خسته جان هر دو یکیست / دانه چون سوخت بهاران و خزان هر دو یکیست

تا تو مهجوری من خواسته در کامم / تلخی دوری و شیرینی جان هر دو یکیست

دلبرا شانه لبم ناله عبث می سنجد
پلهٔ ناز تو و کوه گران هر دو یکیست

با جگر تشنگی تیغ شکار انداز ت
خون صید حرم و آب روان هر دو یکیست

اشک گلگون نکند گر چمن آرائی من
چهرهٔ زرد من و برگ خزان هر دو یکیست

پیش شمشیر جفائی که سر تسلیم
سختی جان من و سنگ فسان هر دو یکیست

عمر اگر باخته ام نیست حزین افسوسم
در دیاری که منم سود و زیان هر دو یکیست

هیچ معلوم نشد دیده تماشائی کیست
نگه حیرت آئینه بزیبائی کیست

دل دیوانهٔ ما را که بصحرا سر داد
نفس سوخته در بادیه پیمائی کیست

کس نمی پرسد ازین جلوه پرستان امروز
که قد صبح علم گشته رعنائی کیست

صف مژگان بتان را همه برهم زده ایم
دلم افسردهٔ سرپنجه گیرائی کیست

شمعها دامن جان را بمیان بر زده اند
در شبستان جهان انجمن آرائی کیست

خانه بی خانه خداوند نگردد معمور
زیب دیر و حرم از جلوه هرجائی کیست

گر فشارد دل ما در قدح بوالهوسان
سخن از چون و چرا زهرهٔ گویائی کیست

می پرد دیدهٔ صاحب نظران چون اختر
تا غبار ره او سرمهٔ بینائی کیست

سرفرازان همه این داعیه در سر دارند
خم چوگان تو تا با سر سودائی کیست

کس نپرسید حزین از پی آتش نفست
که گلوسوز نوای تو ز گویائی کیست

پیمان غنچه با دم مشکل کشائی کیست
بوی گل گسسته عنان در هوائی کیست

ز فغان شکیب نیست در آتش سپند را
مهر زبان دل نگه سرمه سائی کیست

هر دل که هست آله صنعت ز اخدا آراو / بیگانه خوی ما بجهان آشنائی کیست

خون در دلم ز جلوهٔ گل جوش میزند / باغ و بهار آئینه دار لقای کیست

بر گرد اوست کعبه و بتخانه در طواف / دولتسرای دل حرم کبریای کیست

سنبل ببر بنفشه در آغوش میکشد / این نکهت از بهار خط مشکسای کیست

انگشت شاخها بشهادت بلند شد / گل سایه پرور کف معجز نمای کیست

ما تشنه لب ز آتش حسرت فسرده جان / یاقوت جانفزای تو آب بقای کیست

از دور سیل حادثه بوسد زمین عجز / محکم اساس عشق ندانم بنای کیست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
این مرحمت ز غنچهٔ رنگین ادای کیست

مژگان سرگشت رگ جانها گرفته است / بنگر که دست فتنه چه بالا گرفته است

گاهی کشم سری بگریبان خویشتن / از بس دلم ز تنگی دنیا گرفته است

آشوب محشریست دلش نام کرده ام / این قطره که شورش دریا گرفته است

نامیست بی نشان که بآن فخر میکنند / این هستی که شهرت عنقا گرفته است

تنگست اگر بتکدهٔ شهر جا حزین
از دست ما که دامن صحرا گرفته است

ترا چه غم که بدرد تو مبتلائی هست / مراست غم که ندانسته وفائی هست

با آفتاب چرا تیغ مطلعم نه کشد / مرا که در نظر ابروی تیغ کشائی هست

چه بسته ره پیغام محرمان چه شدند / کبوتر حرمی قاصد صبائی هست

بدیده از مژه گلگون ترست هر خارش / بطوف کوی تو زند برهنه پائی هست

سماع خاطر شوریدگان بمطرب نیست
بوادیی که منم ناله درائی هست

خراب میکند آخر ز سیل گریه مرا
میانهٔ من و دل طرفه ماجرائی هست

حزین بخاطر خود یاد غیر ره ندهی
درون خلوت دل یار آشنائی هست

عاشق حریف حملهٔ عشق دلیر نیست
در سینه اش اگر جگری همچو شیر نیست

از تیغ بازی نگهت میتوان شناخت
کز خون هنوز نرگس مست تو سیر نیست

در کار عشق حوصله باید حریف را
منصور مرد معرکهٔ دار و گیر نیست

کودک مشیمه را نشمارد بجولنش تنگ
دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست

بیگانه نیست محرم آه از آشنا
مرغ چمن بخانهٔ من همصفیر نیست

لب بسته ام که با دل سنگین روزگار
تاثیر کار نالهٔ گردون مسیر نیست

دارم کف از خمار بمیخانه رعشه دار
پیر مغان مگر بکسی دستگیر نیست

داری سری چو بلبل اگر مست بوی گل
فرقی میان بستر خار و حریر نیست

ای نوجوان کناره مکن از حزین زار
عاشق اگرچه پیر بود عشق پیر نیست

از کوی تو تا کعبه ما فاصله نیست
محتاج برنج قدم و راحله نیست

بشتاب اگر میبری ای بخت دل از جا
امروز به از اشک روان قافله نیست

ماییم که از چرخ ننالیم وگرنه
این جام باندازهٔ هر حوصله نیست

کی سر زند از جیب بیابان محبت
سر تا رگ خاری که گل آبله نیست

از دودهٔ ارباب کرم فیض رسانی
جز تاک درین کهنه سر سلسله نیست

قدر گهر و سنگ بمیزان تمیز ست
گر خار شد ستم ز عزیزان گله نیست

خود گوش کن امروز حزین آنچه سرائی
جز فهم سخن سنج سخن را صله نیست

تنم ز باده عشق تو رنگ و بو کافیست
همین قدر که نمی هست در سبو کافیست

چه باک ساقی اگر دور می بما نرسد
ز جرعه تو لبم مست آرزو کافیست

اگر ز تصفیه مطلب صفاست صوفی را
همین که خرقه می داد شستشو کافیست

هوای سنبل و ریحان بس است بلبل را
مرا شمیمی از آن جعد مشکبو کافیست

درین نیم که رسد تن بوصل یا نرسد
همین که عمر شود صرف جستجو کافیست

برنگ شمع لبم نیست فکر سامانم
که آه در جگر و گریه در گلو کافیست

مرا بدوزخ هجر ای صنم عذاب مکن
برای سوختنم عشق شعله خو کافیست

دهان شکوه زخمی که در دلست مرا
اگر ز تار نگاهی کنی رفو کافیست

شراب اگر نبود آتشم بساغر کن
گدای میکده را شعله در کدو کافیست

سبق چو آینه حیرانیم نمی خواهد
همین قدر که شوم با تو روبرو کافیست

برای جلوه یار است شیشه خانه دل
ز گرد هستی اگر یافت رفت و رو کافیست

اگر جواب نیاید غمین مباش حزین
بطور عشق ترا ذوق های هو کافیست

اشک چشم من و شراب یکیست
دل گرم من و کباب یکیست

بحر بحر است و موج در تکرار
ذره بسیار و آفتاب یکیست

نقش موهوم کارگاه وجود
صد هزار است و در حساب یکیست

کفر و دین را چه فرق با دوری ... نور و ظلمت چو شد حجاب یکیست

بشکن از بوسه خمار حزین
لب لعل تو و شراب یکیست

مجنون مرا شور تو بی پا و سر انداخت ... کوه غم عشق تو مرا از کمر انداخت
مشکل که بکوی تو رسد این تنگ پریده ... سیمرغ درین راه خطرناک پر انداخت
تا چشم سیه مست تو عاشق کشی آموخت ... از هر دو جهان قاعدهٔ داد و بر انداخت
بر خاک درت پارهٔ دل ریخت سرشکم ... در کوی تو این قافله بار سفر انداخت
از زخم شود جوهر شمشیر نمایان ... دانست ترا هر که بعالم نظر انداخت
همچون جرس افسانه فروشست خروشم ... بی تابی دل آه مرا از اثر انداخت
در عشق ندانم که وفا چون و جفا چیست ... این درد گرانمایه مرا بی خبر انداخت
تا بوسهٔ آن حسن گلوسوز چه باشد ... نام لب او کام مرا در شکر انداخت
ای خلوتیان الحذر از عشق فسونگر ... ما را بزبان همه کس چون خبر انداخت
نشناخته بودیم دری غیر در دل ... ما را بچه تقصیر فلک در بدر انداخت

عشق است حزین فاش نگوییم که بدنهد
این شعله که در خرمن جانم شرر انداخت

چون صبح به بر دیده من پیرهنی داشت ... در پرده مگر حسرت نازک بدنی داشت
آن فیض کجا رفت که افشاندن زلفش ... هر نافه داغم نگه بیان ختنی داشت
نگذاشت بکار دل صدپاره درستی ... آن عهد که با طرهٔ پیمان شکنی داشت
هر تار براهی برود از زلفت حواسم ... جمعیت احباب پریشان شدنی داشت

در جیب گریبان گل چاکی نفشاندم   تا سینه ام از غنچهٔ پیکان چمنی داشت
چشم از غم محرومی دیدار چه میکرد   گر فرصت یکره مژه برهم زدنی داشت
از ضعف ما خانه نشینیم وگرنه   دیوانهٔ ما هر گذری انجمنی داشت
بودش سخن از حسرت آب دم تیغت   در پیش تو آن روز که زخمم دهنی داشت
از شوق تو دل خانه بدوش است وگرنه   در کوی غمم آوارهٔ ما هم وطنی داشت
بیکار نیارست کند دست مرا مرگ   بستد ز گریبان و بچاک کفنی داشت

عمریست حزین از نظرت رفت و نگفتی
درگاه صنمخانهٔ ما برهمنی داشت

حق را بطلب مسجد و میخانه کدام است   از باده بگو شیشه و پیمانه کدام است
محراب دل آن جلوهٔ آغوش فریب است   نشناخته ام کعبه و بتخانه کدام است
بند از مژه برداشت خیال رخ ساقی   ای ابر بهمن گریهٔ مستانه کدام است
از صحبت صوفی منشان سوخت دماغم   ای باده پرستان ره میخانه کدام است
سر تا سر این دشت پر از جلوهٔ لیلی است   اما نتوان گفت که جانانه کدام است
با هر سر خاری کششی هست ندانم   کاشوب فزائی دل دیوانه کدام است
در بزم حریفان همگی واقف رازند   از یار ندانیم که بیگانه کدام است
آن جلوه بهر ذره بسویدای دل ما   با برق بگوئید سیه خانه کدام است

چون شمع حزین از مژه ات دود برآید
بنمایم اگر گرمی افسانه کدام است

بباغ راه خزان و بهار نتوان بست   بروی بخت در روزگار نتوان بست

کنار کشت چه خوش میسرود دهقانی
که سیل حادثه را رهگذار نتوان بست

مگر کسی دهن شیشه وا کند ورنه
دهان شکوهٔ ما در خمار نتوان بست

شگوفه رفت و قلندروشان این کنایت گفت
که برگ تا نفشانند بار نتوان بست

دمی ست نوبت بی بضاعتان ساقی
که عقد دختر رز در بهار نتوان بست

نمیتوان به شب آتش نهفته داشت حزین
نهان ز زلف دل داغدار نتوان بست

یکدل بدر یاری که وفا صاحب تاجست
بی سکهٔ داغت نبود آنچه رواجست

شاهنشهیم باج ز افتاده نگیرد
هر سر که بلندست مرا زیر خراجست

من کودک یونان کدهٔ صاف دلانم
لوح سبقم ساده تر از صفحهٔ عاجست

بیماری عشق است چه آید ز مسیحا
بی فایده جان میکنم و مرگ علاجست

هر لحظه فلک لعبتی از پرده برآرد
این پیر خرف بین چه قدر طفل مزاجست

ای دولت از این عرصه که مائیم گران گیر
از ما سر پا خورده بهر جا سر و تاجست

گم شد ره بیرون شد از آن زلف حزین را
ای دل بفروز آتش آهی شب داجست

کی دیدهٔ تنها چو دل آغشته بخونست
سر تا قدم ما چو دل آغشته بخونست

ما و حرم عشق که از گریهٔ احباب
دیوار و در آنجا چو دل آغشته بخونست

بازآ که مرا دیده جدا از آن گل عارض
از خار تمنا چو دل آغشته بخونست

زان رخنه که افتاد بجیب مه کنعان
دامان زلیخا چو دل آغشته بخونست

این رحم که آموخت شکار افکن ما را
سر تا سر صحرا چو دل آغشته بخونست

خاموش حزین کز نفس سینه خراشت
مجموعهٔ انشا چو دل آغشته بخون است

بتی دارم که دل دیوانهٔ اوست
خراب جلوهٔ مستانهٔ اوست

کند سوسن بشکرش تر زبانی
لب هر غنچه در افسانهٔ اوست

سر و کارم بود با شعله خوئی
دل من گرم آتشخانهٔ اوست

نمیدانم بمحفل انچه شمعست
که جان قدسیان پروانهٔ اوست

نشان زان یار هر جائی چه جوئی
دل هر ذره کاشانهٔ اوست

ز خود چیزی که ما را می رهاند
نگاه نرگس مستانهٔ اوست

اگر میخوارهٔ از عشق مگسل
محبت ساقی پیمانهٔ اوست

حیات من بود در دست ساقی
شراب خضر در پیمانهٔ اوست

حزین از کوی معماران گل نیست
خرابات محبت خانهٔ اوست

گنجیست راز عشق که دلها خراب اوست
پیمانهٔ لفظ و معنی رنگین شراب اوست

دنبال شوخ چشم غزالی فتاده ام
چون آهوی رمیده دلم در شتاب اوست

دستم اگر بطرف عنانش نمیرسد
خوناب اشک حسرت من تا رکاب اوست

نوش از حدیث تلخ لبش جوش میزند
خون در دلم ز غنچهٔ رنگین مطلب اوست

آتش طبیعتی رگ جانم گرفته است
چون شمع سوزم از نگهٔ شعله تاب اوست

کام حزین خسته بیک نوشخند داد
جان مست بادهٔ لب حاضر جواب اوست

گل و غنچست که صحرای دلم خرم از اوست — خون گرمست که ناسور مرا مرهم از اوست

هرچه از دوست رسد ناخوش و خوش خوش باشد — شربت وصل از او تلخی هجران هم از اوست

حلقهٔ بندگی عشق بما ارزانی — که در انگشت سلیمانی ما خاتم از اوست

نگه تا وعدهٔ دیدار وفا سازد یار — نگران چشم دل محرم و نامحرم از اوست

منت ابر بهار از رگ مژگان ترم — کشت امید جگر تشنهٔ ما را نم از اوست

عشق کو شد بسرانجام دل آشفته — قفل گنجینهٔ گل در گره شبنم از اوست

بهتر آنست که سازم به پریشانی دل — سر آن زلف بنازم که جهان درهم از اوست

نه صدف گشت پی گوهر عرفان پیدا — احترام ملک و منزلت آدم از اوست

طاق ابروی تو تا قبلهٔ عشاق شدست — پشت افلاک به تعظیم دل ما خم از اوست

سر سودازدگان زلف ترا نیست جدا — مگر آشفتگی خاطر دلها کم از اوست

این جواب غزل دلکش سعدیست حزین
که نی خامه آتش نفسم با دم از اوست

چشم صاحب‌نظران در پی نیاست که نیست — سر خط سادهٔ دلان نقش تمناست که نیست

جلوهٔ حسن کجا حوصلهٔ عشق کجا — در کف صدف آن گوهر یکتاست که نیست

شور آشفتگی و شیوهٔ سرگردانی — در کجا این سر از آن زلف چلیپاست که نیست

ناصح آگه نه ز عشق خوشا حال تو — غم پنهانی ما پیش تو پیداست که نیست

در بساط نظر کو سوادان جهان — خط آزادگی در دیدهٔ بیناست که نیست

سیل اگر گرد کند در ته حشر صاف شود — تنگی حوصله با مشرب دریاست که نیست

شور مجنون بحجل آرد بطرف بادیه‌ها — زاهد انجا چو بر آید چه تماشاست که نیست

هر سواد نظر گرسنه چشمان جهان
عزت دست تهی گر بیغماست که نیست

سر گزیدن ز یک خال سویدا پیداست
در کتاب ابد دل نقطه بیجاست که نیست

بسکه خون شد ز قیامت نفس شعله فشان
در کدامین دل از آن لعل شکرخاست که نیست

ز آستین گر ز رخ بوالهوسان پاک کند
سر بسیلی این خسته تنهاست که نیست

داری از هر گل شبنم زده باغ خبر
خبرت ز آبله بادیه پیماست که نیست

نبود رسم دورنگی به میان من و تو
در گلستان محبت گل رعناست که نیست

حاصل عیش دو عالم بوصالت جمع است
در شب هجر تو ما را غم فرداست که نیست

دیده سیر و دلی شاد و سری خوش دارند
بی نیازان ترا حسرت دنیاست که نیست

هرچه باید همه در عشق مهیاست ولی
بیقراران ترا جان شکیباست که نیست

نکهت پیرهنت چشم جهان بینا کرد
گر تو بی پرده درآئی چه تماشاست که نیست

سرو ناز تو ندارد سر کوته بالان
سایهٔ مرحمتت شهپر عنقاست که نیست

در حریم حرمت بوالهوسان محرم اند
در خیال تو همین عاشق شیداست که نیست

نگه عجز ز چشم تو ترحم میخواست
از کمین غمزهٔ بیباک تو برخاست که نیست

گفتم اکنون نگهت بر سر صلح است بدل
ترک چشم تو ز مژگان صف آراست که نیست

خار خاری دل گل از غم بلبل دارد
رحم دریا دل تو ای آفت دلهاست که نیست

جان فدای صنمی باد که میگفت حزین
گفتهٔ نیست فلانیش تمانست که نیست

اسرار تو با زاهد دلها نتوان گفت
با کوردلان نور تجلا نتوان گفت

چون آینه کز جلوهٔ دیدار شود گم
ما را به تماشای تو پیدا نتوان گفت

از آمدن پیک صبا بیرون از هوش
پیغام تو با عاشق شیدا نتوان گفت

امروز ازین مرحله سامان سفر کن
ور نه همه شب تا شب فردا نتوان گفت

مستی آن طره سودا بست که با وی
احوال پریشانی دلها نتوان گفت

بیماری من از اثر مستی چشمیست
درد دل من پیش مسیحا نتوان گفت

این آن غزل قاسم انوار که فرمود
با عشق ز تسبیح و مصلا نتوان گفت

دیده تا بر هم زدم سامان باغ از دست رفت
ذوق مستی داشتم چون گل ایاغ از دست رفت

پای در دامن کشیدم شد گریبان گیر عشق
رفتم از دنبال دل کنج فراغ از دست رفت

عزم کویش داشتم دامانش بحیرانی کشید
کوچه راهی طی نکردیم سراغ از دست رفت

رنگ مطلب ریختن خاکسترم بر باد داد
بوی از گلزار میجستم دماغ از دست رفت

تا سر آید کوچه راهی عمر ما از کار ماند
بسکه سودم کف بهم از افسوس داغ از دست رفت

زیر گردون هیچ دارمی بزم ما روشن حزین
در شبستانی باین ظلمت چراغ از دست رفت

تا شمع من ز دیده شب زنده دار رفت
دود از سرم برآمد و اشک از کنار رفت

در پیچ و تاب حلقهٔ آن تربت خم بخم
کاری که کرد دست دل من ز کار رفت

افسانهٔ گم کنید که خورشید گریه ام
خوابم کنون ز دیدهٔ اختر شمار رفت

آشفته است حلقهٔ شوریدگان مگر
حرفی از آن دو سلسلهٔ تابدار رفت

آتش ز نالهام بخس و خاشیان فتاد
خاری که بود از چمنم یادگار رفت

دیگر مگر همیم چو سبو در گلو کنید
دستم من از کرشمهٔ ساقی ز کار رفت

ای ساده دل مخواه حریفان نظاره کن
گل تا کشیده ساغر خود را بهار رفت
یک ره گذر بخاک نشینان نمی کنی
عمرم چو نقش پا بره انتظار رفت

زین جان بی نفس چه نوا خیزدت حزین
از ساز نغمهٔ تو را رود چه تار رفت

تلقین صحبت از لب جانانم آرزوست
من کافر محبتم ایمانم آرزوست
دل را ز مهر تازه جوانان بریده ام
با پیر دیر بستن پیمانم آرزوست
چون مهله خاطر از کف بجا صلکم گرفت
دستی حریف چاک گریبانم آرزوست
ای ابر فیض بر من آتش جگر ببار
پیش از گیاه سوخته بارانم آرزوست
کمتر نیم ز شبنم حیران درین چمن
یک چشم دیدن رخ جانانم آرزوست

ناید سرم بسدره و طوبی فرو حزین
ظل لوای شاه خراسانم آرزوست

زان پیشتر که باده به پیمانه آشناست
چشم ترم بگریهٔ مستانه آشناست
روی نیاز چون گل رعنا دو رنگ نیست
یکسان دلم بکعبه و بتخانه آشناست
عادت بسخت روئی ایام کرده ایم
با سنگ کودکان سر دیوانه آشناست
بیگانه است در نظرم دور آسمان
چشم همین بگردش پیمانه آشناست
چون مردمک نمیرود از دیده خال تو
مرغ نگاه من بهمین دانه آشناست
در آتشم ز نسبت شمشاد با قدت
در غیرتم که زلف تو با شانه آشناست
گر وخط از رخت نه نشیند بآب تیغ
این بوستان بسبزهٔ بیگانه آشناست

چون شمع زنده ایم حزین از حدیث عشق

ما را زبان بگرمی افسانه آتش است

در شب شیب که از تن شده خوابی که مراست / شد جوان غفلت ایام شبابی که مراست

تا صبح افسانه چه سازد به تن آسانی من / نشتر انکار شود از رگ خوابی که مراست

زهر ناکامی جاوید چکاند به لبم / با لب شهد فروشان شکر آبی که مراست

عذر تقصیر مهان به که کنم خاموشی / حجت آرای سوال است جوابی که مراست

چون شرر سختی ایام مرا کرده اسیر / در ته سنگ بود پای شتابی که مراست

کوثر و دوزخ نسیه است مرا نقد چو شمع / از دل و دیده بود آتش و آبی که مراست

عیش شیرین من از دیده اختر شور است / اشک تلخ است درین بزم گلابی که مراست

ایمن از کاوش دهرم که چه خواهد کردن / تیشه بالین دیوار خرابی که مراست

بهوس گردن تسلیم نتابم از عشق / نکشید است سر از سجده حبابی که مراست

گرچه لاغر بدنم شیر نیستان تن است / از تف عشق دل پرتب و تابی که مراست

گردنم کج به تمنای می از تاک نشد / جز تر دیده دل نیست شرابی که مراست

بطراوت ز لب خشک تراود سخنم / تشنه سیراب برآید ز سرابی که مراست

معنی از لفظ تنک مایه نگردد راضی / تا نجنبد قلم راست حسابی که مراست

پنبه عقل گر از گوش برآری شنوی / شور مجنون ز دل خانه خرابی که مراست

رقص افلاک به بانگ دل سی پاره ما / ناسخ حکم زبور است کتابی که مراست

عزت آنجا که سوار است پیاده است سپهر / نرسد دست مه نو به رکابی که مراست

حسن آسودگی از شور جنون دارد عقل / شهر آباد شد از حال خرابی که مراست

عیب من گر نبود سوختگی می باید / لب می نوش ترا لخت کبابی که مراست

خون رود است حزین از رگ تار نفسم
تا ربود از پارهٔ دل زخمه ربابی که مراست

می بزم ما شب از دمیده هوشانست
نی ز بینوائی ما کوچهٔ خموشانست

رگ چو شمع میسوزد در تنم ز تشنه لبی
آب سرد تیغی کو خون گرم جوشانست

چشم مست اگر باشد زهد پارسائی چیست
کفر زلف اگر خواهد دل ز دین فروشانست

تار اگر برید از چنگ محتسب پائی نیست
گوش پرده سنجان را هر رگی خروشانست

رایگان حزین منهی عهد نوبهاران را
در چمن قدح بستان گل ز باده نوشانست

دل در هوس نرگس مستانه اسیرست
مرغ حرم امروز به بتخانه اسیرست

چون آبله ام کو دو دو در کف اکنون
در دست تو بدست چو پیمانه اسیرست

مرغی نفتد بے طمع دانه بدامی
عنقای دل ماست که بی دانه اسیرست

فریاد که این مرغ دل بال شکسته
در دام سر زلف تو چون شانه اسیرست

شوریده دلم باز گرفتار جنون شد
زنجیر بیارید که دیوانه اسیرست

مرگش مگر آزاد کند ورنه حزین را
خاطر بغم فرقت جانانه اسیرست

تا تشنه بخون نرگس مستانهٔ یارست
اندیشهٔ شیرینی جان خون اب خمارست

در عشق حلالست مرا چاشنی شور
زخمم نمکستان شکرخندهٔ یارست

از قحط سخن سنج بلب مهر خموشیست
زین مرده دلان جامهٔ شمع مزارست

برهم ترنم چشم بشبهای جدائی
صد شیشه زیرکاسهٔ دل بر قره بارست

گل سکند از شرم نهان دست نگارین
تا پنجهٔ مژگان تو در خون شکارست

غمخانهٔ دل بی تو چرا تیره نباشد
کارش همه با روزنهٔ دیدهٔ تارست

شمعی چو تو در انجمن عشق حزین نیست
هر چشم زدن اشک تو با آه دوچارست

تا شمع دل افروختهٔ بزم حضورست
داغ غم عشق و سر من آتش طورست

غم بر کمر مور نهد کوه گران را
در کشور لاغر بدنان کار بزورست

ترسم که شوی خرج رهِ عقل گرانجان
پا در سفر عشق سبکدار که دورست

ترک دو جهان گوی اگر مرد قنائی
سامان سبکباری این راه ضرورست

آن ملک که در زیر نگین داشت سلیمان
در حلقهٔ صاحب نظران دیدهٔ مورست

جز مرگ که شیرینی جان خاک ره اوست
هر آب چشیدیم درین بادیه شورست

عاشق نشود شیفتهٔ حسن مجازی
از شهد هوس ذائقهٔ عشق نفورست

کی سر نزد از نشاءِ می موج پریزاد
بی مغز کدوئی که پر از باد غرورست

در دوزخ هجران ز خیال تو حزین را
اندیشه بهشتی ست که جولانگه حورست

صبح را لمعهٔ نور از ید بیضای دلست
آتش طور فروغ رخ موسای دلست

در خرابات خم باده پر زور یکی ست
مستی نه فلک از ساغر صهبای دلست

غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند
سینهٔ سوختگان منزل و ماوای دلست

خبر از لیلی از گشتهٔ خود باز نیافت
سالها شد که جنون بادیه پیمای دلست

چهرهٔ حور بهشتی عبث آراسته اند
چشم صاحب نظران محو تماشای دلست

پای هشیار نه ای بیک خیال رخ دوست — سینه تا دیده پر از بادهٔ مینای دلست
چه عجب گر شنوی بوی کباب از سخنم — نفسم سوختهٔ آتش سودای دلست
قطرهٔ اشک مرا ای گل تر خار مبین — این گرانمایه گهر زادهٔ دریای دلست
زاب حیوان غمت زنده جاوید شدیم — کمترین معجزهٔ عشق تو احیای دلست
می شناسد همه کس طرز نوای تو حزین — دم جان بخش زدن کار مسیحای دلست

برهمن نه میان زنار بند از مویت — مغان آتش پرستی میکنند از دیدن رویت
ز دیر و کعبه فارغ ساخت ما را طاعت عشقت — سجود بندگی کردیم در محراب ابرویت
نمی آساید از گلگشت جنت خاطر عاشق — بهشت نقد روزی باد ما را از سر کویت
بگلشن میخرامی با رخی از باده چون آتش — باین نازک مزاجان تا چه آرد گرمی خویت
دماغ آشفته سازد عقل سودای حزینت را — سمن زار بناگوشت و زلف یاسمن بویت

الهی بعد قربان سرگشتگانت — سرم خاکپای خراباتیانت
دل غنچه تنگ از لب لاله رنگت — گل آتش بجان رخ ارغوانت
قضا تیغی از غمزهٔ جان شکارت — قدر تیری از ابروی شوخ کمانت
جبین جهان بر زمین نیازت — سر سروران خاک سرو روانت
بهم بر زدم بی تو دیر و حرم را — ندانم کجائی که جویم نشانت
ز سرگشتگانت زمین نقش پائی — فلک گرد واماندهٔ کاروانت
شرف قدر باشد دل عاشقان را — سواد سر زلف عنبر فشانت

خروش از نهاد هزاران برآرد | صفیری که خیزد ز زاغ کمانت
اگر باده نبود بده شعله ساقی | چرا نیست پروای لب تشنگانت
به برگ گلی شاد گردان دلم را | منم عندلیب کهن آشیانت
براز فقیران شب زنده دارت | بسوز و گداز دل عاشقانت
بجان حبیبت بسر خلیلت | بجاه شعیبت بفر شبانت
به زنار بندان به تسبیح خوانان | بآئین رهبان بدیر مغانت

که بر لب چشانی حزین را بمستی
یکی رشحه از جام دردی کشانت

عشقست بدل شور بیابان قیامت | برداغ کنون کرده نمکدان قیامت
ناصح تو برسوائی ما پرده میپوشان | این چاک گذشتست ز دامان قیامت
در سنگ چه مقدار بود جلوه شرر را | تنگست بمجنون تو میدان قیامت
امروز برد شورش دل رونق فردا | برچین شد از عشق تو دکان قیامت

چون غنچه کشیدست حزین سر بگریبان
از خجلت دیوان تو دیوان قیامت

ای وقف شهیدان تو صحرای قیامت | آوازهٔ از کوی تو غوغای قیامت
هم چشم تو برهم زن هنگامهٔ محشر | هم قد تو سر فتنهٔ غوغای قیامت
بی داغ تمنای تو یک سینه ندیدم | هر چند که گشتم بسراپای قیامت
بر تربت من جلوه کن از ناز که خواهم | سرمست نهم رو بتماشای قیامت
از جلوه قیامت بجهان افکن و بگذر | در خاک برد خاک تمنای قیامت

از میکدهٔ چشم تو هر کس که خورد می / هشیار نگردد بتقاضای قیامت

زان وعده بفردا دهی امروز که باشد / فردای ترا وعده بفردای قیامت

چون چشم تو مستانه سر از خواب برآرد / بیخود شدهٔ عشق تو فردای قیامت

اندیشهٔ از حشر نداریم که ماراست / با آتش هجران تو گرمای قیامت

در کار حزین کن نگهی گرم که فردا / بیهوش بود بادیه پیمای قیامت

یاری که غمی میبرد از یاد شرابست / خون گرمی اگر هست درین بزم کبابست

ناصح بدم افسون که خرابانی عشقیم / این گوش پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

دیدار طلب باش که در دیدهٔ مردان / آسودگی هر دو جهان یک مژه خوابست

هر جا که دلی بود بمعموره امکان / در عهد تو ای خانه برانداز خرابست

در راه تو چون گرد فشاندیم ز دامن / بیتابی و صبری که درنگست و شتابست

گاهی شرر از دیده فرو ریزد و گه اشک / کز لعل می آلود تو در آتش و آبست

خاکستر دلها همه بر باد فنا رفت / برق نگهت باز چرا گرم عتابست

هنگامهٔ معشوق بود گرم ز عاشق / از آتش دلهاست که آن طره بتابست

از لعل می آلود مپرسید حزین را / کایام گل و جوش گل و عهد شبابست

هر زخم که از ناوک آن تازه نهالست / بر پیکر من شوخ تر از چشم غزالست

حالی شده مست مرا بسکه تغافل / یکبار نپرسید ز حالم که چه حالست

هجران گل حرمان حجاب نظرست / گر دیده کشائی همه جا بزم وصالست

در دام خیالت شده‌ام شکل خیالی — یکره بخیالت نرسد کاینچه خیالست

آئینه آن صنع بود ناقص و کامل — این قصه چرا طول و هم عرض کمالست

دُردی کش میخانه ما شو که نیابی — در جام جم این باده که ما را بسفالست

پرواز حزین از پی آرام اسیریست
بر بشکن دام قفس بال و بالست

از داغ او سرم بگریبان آتشست — رگ در تنم چو شمع رگ جان آتشست

در عشق نیست غیر دل بیقرار من — پروانه که دست بگریبان آتشست

پرورده در حمایت خود شمع طور را — داغ دلم که چتر سلیمان آتشست

آویزه کنار و بر طفل اشک باد — لخت دلم که لعل بدخشان آتشست

خوش باشد ای سپند دلی میتوان گشود — داریم سینه که بیابان آتشست

گر قیمتش نبود جز غبار دل — اشکم که گوهر جگر کان آتشست

در دست صفحه را پر پروانه کن حزین
چون شمع خامه‌ات گهر افشان آتشست

آزادی ما از غم کونین گران داشت — مستی ز سبکساری ما رطل گران داشت

رسوای ازل در غم عشق تو چو صبحیم — این چاک بصد بخیه نیاریم نهان داشت

در پرده بتر نگهم خستگی پیداست — هر پاره این دل خدنگ تو نشان داشت

زاهد تو چه دانی ز چه ایمان مغان پرس — فیضی که شب جمعه بروز رمضان داشت

زین گوشه زندان سحه تدبیر برآئیم — دل شد بدیار خود و ما را بضمان داشت

از جام جم افسانه مشنید که ما را — هر کاسه که غم داد شرابی به ازان داشت

افسرده حزین از چه کشی پای بدامن
در راه خرابات چه دیدی که زیان داشت

کامم چشید هر چه نگاهش عتاب داشت
زخمم مکید تا دم شمشیر آب داشت

یک رخنه نیست بی گل داغی بسینه ام
در خانهٔ چشم روزن من آفتاب داشت

میزد قدم بوادی وصف رخت مگر
کامشب بکوچه خامهٔ ما ماهتاب داشت

زان پیشتر که چهره بمی ارغوان کنی
داغت چو برگ لاله دلم را کباب داشت

تمکین نگر که لب نگشودی بپرسشم
این بی زبان کجا سر برگ جواب داشت

حیرت هم از تحمل دیدار عاجز است
از عارض تو آئینه چشمی پر آب داشت

جانبازی نثار رخت شمع دیده ور
در آستین گریه پا در رکاب داشت

تا بود فکر خال و خطی در خیال من
هر نقطه ام چو نافهٔ چین مشک ناب داشت

شد موج زن بقلزم اندیشه مطلعی
از بسکه نبض خامهٔ من اضطراب داشت

در میکشی نگار من از بس حجاب داشت
پیمانه در کفش عرق آفتاب داشت

دیشب بکوی او شدم از رشک بدگمان
رنگ شکستهٔ عجبی ماهتاب داشت

زلفش بقتلم این همه سر گرم دل نبود
تا تیغ آه جوهری از پیچ و تاب داشت

زان پیشتر که طرح شود نقش آب و گل
معمار عشق خانهٔ ما را خراب داشت

روزی که نقش دولتم از بوریا نشست
مخمل بچشم دولت بیدار خواب داشت

مخفی نماندی از نظر نکته سنج من
دیوان عمر اگر ورق انتخاب داشت

سروی رسیده میکند آتش طلب حزین
سرمای خشک زهد مرا بر شراب داشت

در خاطر خدنگ قضا هر نهان که هست ‌ ‌ ‌ گرد آنچنان نگاه تو خاطرنشان که هست
یارب چه آفتی تو که دارد بصد زبان ‌ ‌ ‌ وا واز دل تو هر دل نامهربان که هست
جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود ‌ ‌ ‌ دل خون شد و غرور نگاهت همان که هست
انجام کار عشق ز آغاز به نشد ‌ ‌ ‌ بود اینچنین بانگه سرگران که هست

دستانسرای خامه جان پرورت حزین
سنجد حدیث شوق بهر داستان که هست

دارد سری بآتش سودای اگر هست ‌ ‌ ‌ باشد دل ما عاشق شیدای اگر هست
در دایرهٔ عشق پریشان نظر است ‌ ‌ ‌ آئینه صفت چشم تماشای اگر هست
در سینهٔ تنگ ست که جولانگه لیلیست ‌ ‌ ‌ مجنون مرا دامن صحرای اگر هست
در عشق بغیر از دل آوارهٔ من نیست ‌ ‌ ‌ سودازدهٔ بادیه پیمای اگر هست
ایدل بزن امروز مرا بر سر مژگان ‌ ‌ ‌ از لخت جگر لاله حمرای اگر هست
از عالم حیرت نرود آئینه بیرون ‌ ‌ ‌ محو تو بود دیده بینای اگر هست
باشد بکف آوردن دامان خیالت ‌ ‌ ‌ در خلوت اندیشه تمنای اگر هست
ما طاقت نظارهٔ دیدار نداریم ‌ ‌ ‌ برقع بگشا جان شکیبای اگر هست
یک شام رسد پایهٔ آغاز بانجام ‌ ‌ ‌ چون شمع بسر آتش سودای اگر هست
جز دیدهٔ پوشیدهٔ ما قسمت کس نیست ‌ ‌ ‌ در دائره چرخ تماشای اگر هست
در گور بدن چند کنی خاک نشینی ‌ ‌ ‌ از خویش برآ همت والای اگر هست
در راه طلب آبله فرسود نسازی ‌ ‌ ‌ بگذار بفرق دو جهان پای اگر هست
حاجت رود از خویش بدرگاه کریمان ‌ ‌ ‌ از طبع لئیمت تقاضای اگر هست

طراح خزان کیست درین باغ بهبینید / در جوش بهاران چمن آرای اگر هست
در دعوی اقبال سر از ناز برافراز / رخسار نیازت بکف پای اگر هست
بر کف دل و جان معرکه آرای شکستیم / با شیشه ما کینه خارای اگر هست
از جدول تیغست که جان تشنه لب اوست / در مشرب ما آب گوارای اگر هست
گر دید حزین از نفست زنده جهانی / باشد دم پاک تو مسیحای اگر هست

دل گواه است که در پرده دل آرائی هست / هستی قطره دلیل ست که دریائی هست
گر غرورت نکشد کلفت همصحبتیم / نگه عجز مرا عرض تمنائی هست
بنود لائق حسن این همه بی پروائی / داد دل گر نتوان داد مدارائی هست
نم خونی بدلم مانده خماری بشکن / از شراب کهن انجا نه مینائی هست
حسن بی پرده ز غمازی عشقست حزین / شور مجنون همه جا گفته که لیلائی هست

رسوا شدهٔ عشق ترا چاره نکو نیست / چاک جگر صبح سزاوار رفو نیست
الوان نعم بادهٔ عشق کشیده است / آن زهر کده ست که مارا گلو نیست
در صحبت پیران خرابات فتوحست / خالی لب آن دست که در دست سبو نیست
از برگ و بر عاریت آزرده دماغم / گر رنگ بود با گل این باغچه بو نیست
از گرد غبار هوس اندام فروشوی / فرصت که این آب سبکسیر بجو نیست
این باده بپرور که پیمانهٔ دگر است / در حوصله طاقت هر جام و سبو نیست
ای خضر بیا جرعه از کلک حزین کش

این شیرهٔ حبابست سر چشمه و خونیست

بی زخم دل جهان لب خندان نداشتست
بی داغ خوان عشق نمکدان نداشتست

مانند نخل بادیه هرگز نهال من
بر دوش بار منت احسان نداشتست

شادم ز تخم سوختهٔ دل که چون سپند
چشمی براه ابر بهاران نداشتست

جائی برنگ سینهٔ من شعله خیز نیست
این مایه دوزخ آتش سوزان نداشتست

روشن بود ز صبح که چون مهر داغ عشق
تاج سر کسیست که سامان نداشتست

ناقص بود چو سالک بی پیر در طریق
دیوانه که صحبت طفلان نداشتست

بیند چه خیر از آخرت آشفته روزگار
تعبیر نیک خواب پریشان نداشتست

جز دل که هست قلزم این اشک موج خیز
یکقطره در دل اینهمه طوفان نداشتست

دارم بسینه باغ و بهاری ز جوش داغ
گلشن گل امید بگریبان نداشتست

دل را غمی ز پرسش روز حساب نیست
هرگز خراج کشور ویران نداشتست

اشک خوشی برشتهٔ مژگان کشیده ام
لعلی چنین چو شاخ رگ کان نداشتست

از سر چو شمع سایهٔ داغ تو کم مباد
این چتر زرنگار سلیمان نداشتست

افسانه کرده است شبم را بکوتهی
زلف سیه دل تو که پایان نداشتست

یارب ببزم خیره نگاهان چه میکشد
روئی که تاب سیلی اخوان نداشتست

شرمندهٔ امید خودم لعل یار کرد
خضر این طمع بچشمهٔ حیوان نداشتست

داند دلی که زخمی مژگان یار شد
کاین ضرب دست رستم دستان نداشتست

باید کنون بخار ملامت بسر برد
پائی که غیر الفت دامان نداشتست

نشناس سیر نیست تمنای مردمی
از دیولاخ هند که انسان نداشتست

از کلفت زمانه پریشان نیم حزین
یوسف شکایت از غم زندان نداشته است

یارب آن غنچه دهان مست زلیخانهٔ کیست
عهد و پیمان لبش با لب پیمانهٔ کیست

دست بیباک که با سنبل او گستاخ است
طرهٔ خم بخمش در شکن شانهٔ کیست

بادهٔ ناب چنین هوش نمی پردازد
دلم از خود شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ کیست

نالهٔ هست ز پی قافلهٔ ناز ترا
این جرس نیست ندانم دل دیوانهٔ کیست

جلوه زد جوش حزین از دل نازک ما را
آخر این شیشه به بنیاد پریخانهٔ کیست

با مستی غمت بشراب احتیاج نیست
با این دل برشته کباب احتیاج نیست

کو دیده که تاب جمال تو آورد
خورشید حشر را بنقاب احتیاج نیست

کارم بیک تغافل دزدیده کن تمام
در کشتنم به تیغ عتاب احتیاج نیست

از جوشش عرق شود افسرده برگ گل
رخسارهٔ ترا بگلاب احتیاج نیست

تیغ برهنه ناز نگهبان نمیشود
حسن غیور را بحجاب احتیاج نیست

مگذار مصحف دل سی پاره در بغل
تعلیم عشق را بکتاب احتیاج نیست

صوفی چه ظرف بندد از احسان میفروش
در خشک سال زهد بآب احتیاج نیست

نااهل را برشحه کلکم حزین چه کار
این شوره خاک را بسحاب احتیاج نیست

گل بی تو مرا بدیده خارست
هر سبزه چو تیغ آبدارست

از نقش قدم بسی فزون تر
در راه تو چشم انتظارست

چون لاله ز داغ دوری تو — خون در دل و دیده در کنارست
درمان هزار دردمند نیست — دردیست که بجان بیقرارست

دریاب به پرستشی حزین را
کز لعل لب تو در خمارست

بگرد عارض او خط عنبرین پیداست — چو سبزه که بر اطراف یاسمین پیداست
مجسّم بدلت کرده گوئیا اثری — ز التفات نهان تو اینچنین پیداست
ترحّمی که مرا استخوان کاهش غم — برنگ پنبهٔ داغم ز آستین پیداست
ز نام تقوی من بلکه سرگران شده — که از جبین تو چون موج باده چین پیداست
گرفتم آنکه نهفتی ز خلق خون مرا — خدنگ غمزهٔ خونریزت از کمین پیداست

بخلق خوش شده شهرهٔ جهان لیکن
کم التفاتیت از خاطر حزین پیداست

نخلم از گریه در آبست و ثمر پیدا نیست — تا فلک آتش آهست و اثر پیدا نیست
وعده دلرا بدعاهای سحر میدادم — وه چه سازم که شب هجر سحر پیدا نیست
موشکافان جهان در تب و تابند تمام — در خم زلف تو آموی کمر پیدا نیست
خضر اگر بود دلم پی بدهانش می برد — خضر راه من تفسیده جگر پیدا نیست

دل و دین رفت در اول نگه از دست حزین
بکجا تا بکشد کار نظر پیدا نیست

فرسوده ز نعمت شده دندان بدهانت — لیک از گله یک روز نیاسود زبانت
فرصت که بدست تو متاع سره بود — تیریست که جسته است ز آغوش کمانت

در باغ هوس نخل تمنا چه نشانی — برخاست ز جا از همه سو باد خزانت
از ریگ روان بیش بود چاه درین راه — سرکش مشو ای نفس که داوند عنانت
پیغوله دنیا نبود جای نشستن — شد سد ره ای سست قدم سنگ نشانت
صوفی ز سلوک تو چه حاصل که نگردید — تقوی بلد راه خرابات مغانت
ز صحبت شو و آسودگی دولت جاوید — گر عشق ستاند ز غم سود و زیانت
ای سرو جهان سایه ز من باز نگیری — پرورده ام از ناز میان دل و جانت
پیمان محبت نگسل ز آنکه قدیمست — پیوند رگ جان من و موی میانت
بخرام فروهشته به بر طره پرچین — ای چشم تماشای دو عالم نگرانت
خم شد دلم از بار دل خود نه ز پیری — یارب نکشد بار دل پیر جوانت
ترسم که رسائی نکند پایه بختم — ای مایه اقبال بلند است مکانت
زان جام نگه کی رسدم باده گساری — جائی که سپهر است ز خونابه کشانت
از داغ دل من چه خبر داشته باشی — ای آنکه بدامن گل شرابست نشانت
ما را هوس بوسه دهد لب بگزیدن — شیرین دهنانند ز خمیازه کشانت

آتش نفسی داغدلی چو تو حزین نیست
تاثیر کند در جگر سنگ فغانت

بیکس تر ازین عاشق دلخسته کسی نیست — عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست
شور افگن مرغان اسیر است خروشم — دلگیر تر از سینه چاکم قفسی نیست
تا چند توان داد نفس بیهده بر باد — چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست
گوشی بخروش من و دل دار که عمریست — زین قافله رفته صدائی جرسی نیست

همراه رقیبان بگذر از سر خاکم
مارا ز وفای تو بجز این ملتمسی نیست

خجلت زدهٔ برق درین کشت مبرم
در مزرع بیحاصل من خار وخسی نیست

در محفل این مرده دلان شمع مزارم
میسوزم و از سوز من آگاه کسی نیست

عیب و هنر از لوح جهان هر دو ستردند
عاشق چه عجب گر نبود بوالهوسی نیست

پوشیده حزین از شب ما صبح رخ خویش
دل با که نفس راست کند همنفسی نیست

برآ از خویش زاهد وقت شبگیر خراباتست
علاج زهد خشکت ساغر پیر خراباتست

ز دام عنکبوت سبحه و سجاده دل برکن
بیا صید بط می کن که نخچیر خراباتست

خراب گردش ساغر فدای جلوه ساقی
مرا تلقین این گردش ز پیر خراباتست

مرنج ای شیخ از من گر سخن بی پرده میگویم
که این بی پرده گفتنها ز تاثیر خراباتست

حزین در دردنوشی مست را چون جغد نه پنداری
تو زاهد گربهٔ محراب و او شیر خراباتست

بی شمع می بزم دل و دیده نور نیست
از بادهٔ شبانه گذشتن شعور نیست

اکنون که ساقی ازلی هم جام میدهد
بستان بگیر خدای تو زاهد غفور نیست

آرام دل جدا ز تو ممکن نمی‌شود
تا رفته تو مجلسیان را حضور نیست

یکره اگر بپرسشم آئی چه می شود
گوئی ترا ز کلبهٔ ما راه دور نیست

از صد هزار تغافل و بی مهری و جفا
این شیوه‌ها سزای دل ناصبور نیست

یک قطره خون دل چه قدر طاقت آورد
یادت بسینه کم از برق طور نیست

تا میتوان حزین بسرا حرف عشق را

زاهد اگر کنایه نفهمد قصور نیست

کام آشنا بما حضر روزگار نیست — جز زهر غصه در شکر روزگار نیست
داند کسی که محنت هستی کشیده است — دردی بتر ز درد سر روزگار نیست
آسوده اند از غم ایام بیخودان — در ملک وحشتم خبر روزگار نیست
نعلم چو آفتاب ز جای در آتش است — سودی امیدم از سفر روزگار نیست
داغ دلم چو لاله بمرهم نمی رسد — این خون گرم در جگر روزگار نیست
از خود جدا گسسته و آسوده خاطرم — کاری مرا بشور و شر روزگار نیست
داری طمع ز دیده شوخ ستارگان — آب حیا که در گهر روزگار نیست
چشم بد زمانه بود در کمین ما — خرم کسیکه در نظر روزگار نیست
دریاب فیض صبح بنا گوش یار را — تاثیر فیض با سحر روزگار نیست
زلفش چو آنکه دل شوریدگان کند — هر فتنه که زیر سر روزگار نیست

دارد حزین اگرچه ره عشق خارها
اما چو راه پرخطر روزگار نیست

دل خوردن عشاق تو کار گران نیست — این لقمه باندازه سر کام و دهان نیست
دل بهیده بستیم بنیرنگ بهاران — آن رنگ که هست که در برگ خزان نیست
سرگرم سراغش عبث اندیشه خورتاب — آن موی کمر چون رگ جانم بمیان نیست
عنقا نگرفته است چو من گوشه عزلت — در وادی آوارگیم نام و نشان نیست
گر کم سخنست آن دهن تنگ معافست — راه سخنی هیچ با آن غنچه دهان نیست
بسیار بدام و قفس افتاده گذارم — صیاد به بی رحمیت ای دشمن جان نیست

مردم نه همین از اثر چشم تو مستند
آن شیوه کدامست که آشوب جهان نیست

شیرین من از تلخ عتاب تو بشکرم
با لعل تو دل را شکرآبی بمیان نیست

در دایرهٔ گردش افلاک ندیدم
چشمی که بدنبال نگاهت نگران نیست

یکرنگیت ای شوخ جدا کرد بجانم
این شیوه کم از صحبت مهتاب و کتان نیست

بارست روان صحبت گردون نشود راست
بیش از نفسی تیر در آغوش کمان نیست

سلطان که بود در پی آزار رعیت
گرگیست در افتاده درین گله شبان نیست

در سینه حزین آه من سوخته پیداست
چون شمع که در پردهٔ فانوس نهان نیست

بار ستم یار گرانست و گران نیست
جانبازی عشاق زیانست و زیان نیست

یارب چه شنیدست ز اغیار که امروز
با ما نگه یار همانست و همان نیست

حرفی ز دهانش بزبانست دهان کو
رازی ز میانش بمیانست و میان نیست

بوئی نه و رنگیست برخساره جهان را
در گلشن تصویر خزانست و خزان نیست

گردد بگلو بسکه گره سوخت نفس را
ما را سبق گریه روانست و روان نیست

سرگشته کوی تو شدند آبله پایان
این راه پر از سنگ نشانست و نشان نیست

پیداست حزین از نفست بوی محبت
در جیب تو این مشک نهانست و نهان نیست

عشق اگر یار شود سود و زیان اینهمه نیست
سر جانانه سلامت غم جان اینهمه نیست

بی محبت بجوی خرمن ما نستانند
حاصل علم و عمل در دو جهان اینهمه نیست

ای که مستغرق اندیشه بحری و سراب
بگذر از خویش سرا کون و مکان اینهمه نیست

چه شد از توبه اگر دامن خشکی دارم / پیش ابر کرم پیر مغان اینهمه نیست
منت ست اینکه شکست کمر مردان را / ورنه برداشتن کوه گران اینهمه نیست
بیکی جرعهٔ می جام نگین می بخشم / پیش بی باده سران نام و نشان اینهمه نیست
جلوهٔ کاغذ آتش زده دارد جگرم / داغ حسرت بدل لاله ستان اینهمه نیست
رشتهٔ الفت ما و تو بود ز دو وصل / فرصت صحبت مهتاب و کتان اینهمه نیست
حسرت از دیدهٔ حیرت‌زدهٔ خود دارم / چشم آئینه برویت نگران اینهمه نیست
تا کی از اشک کنم گونه گاهی گلرنگ / باده در ساغر خونین جگران اینهمه نیست
ساقیا پا برکابست چمن باده بیار / تکیه بر عهد جهان گذران اینهمه نیست

آفرین بر قلم فیض رسان تو حزین
رگ ابری بچمن ژاله فشان اینهمه نیست

بگل ترانهٔ مرغان همنوا عبث است / فسون دوستیم با تو بیوفا عبث است
دلم بسینه کنون کز تغافلت خون شد / تسلیم نگه های آشنا عبث است
بهرزه داد بدیوان آسمان نبری / که پیش مدعیان عرض مدعا عبث است
چنین که گشته تراشیوه پاس بوالهوسان / شکایتم ز تو بیگانه آشنا عبث است
بد از رفاقت نیکان نکو نخواهد شد / سموم را سر همراهی صبا عبث است
زبان تیغ به نرمی نمی شود کوتاه / ملامت بحریفان بیحیا عبث است

تلاش دولت اکسیر رنگ زرد حزین
نگشته تا مس قلب تو کیمیا عبث است

داغی که ز شورابهٔ اشکم نمکین ست / صد محشر شوریدگیش زیر نگین ست

این لخت جگر از ته دندان نگذارم — چون فستقم از مائدهٔ عشق همین ست
لوح هنر خویش بجز حرف نشستیم — دیگر فلک سفله چرا بر سر کین ست
آن دل که بتقوی و ورع شیخ حرم بود — در دور نگاه تو صنمخانه نشین ست
ای غالیه سا طره کجا یادت هست — از دلشدگان تو یکی نافهٔ چین ست
چون نقش قدم شد دو جهان خاک نشینش — آن گوهر یکدانه که در خانهٔ زین ست
عمرم بفسون رفته و آن آهوی وحشی — آسان نشود رام کسی مشکلم این ست
بر شمع محبت شده صرصر دم سردش — آن واعظ افسرده نفس دشمن دین ست
فردا چه بود حال چو کارت بخود افتد — بار تو دو روزیست که بر دوش زمین ست
دلها چه صف بسته میان و نگهش را — ابر قلمم حاملهٔ در ثمین ست
ای دل بفسون ساز نگاهش مرو از جا — چون غمزهٔ خونخوار بلای بکمین ست

در باغ نه بلبل سحر و شست و نه قمری
گوشش همه امروز بفریاد حزین ست

تا نقش خط آن آئینه رخسار کشیدست — آئینه برخ پردهٔ زنگار کشیدست
از بس شب افسانهٔ آن زلف دراز ست — شمع سحر انگشت بزنهار کشیدست
وارد بره هست در نظرم عزت مژگان — خاری که سر از دیدهٔ خونبار کشیدست
باری بگران سنگی عشق تو ندیدم — عمریست که دوش دلم این بار کشیدست
طرار سر زلف سیاه تو عجب نیست — گر حلقه بگوش مه رخسار کشیدست
کافر نشد زاتش سوزندهٔ دوزخ — جوری که دل از عجب ستمگار کشیدست
با آنکه دلم از نظر افتادهٔ یار ست — پیمانه ازین میکده بسیار کشیدست

از زهر چهل ساله نشد خشک دماغم / از دست که این ساغر سرشار کشیدست

بی چشمه نوشی نشود ناله گلوسوز / شیرین سخنی نی ز لب یار کشیدست

صد میکده خون پیش کشیدست لب من / تا کار بر تنگ نگینی گفتار کشیدست

زان روز که سر بر خط تسلیم نهادم / آسودگیم دست ز کردار کشیدست

از دور بنظاره رسوائی عشقم / منصور سراسیمه سر از دار کشیدست

از پهلوی لاغر بدنی محرم یارم / آن گوهر یک دانه سر بر تار کشیدست

بی چاک گریبان نرسد دل بگشادی / بیهوده چرا دست ازین کار کشیدست

حسرت کش دیداری و همخانه یاری / تصویر بدین پیش تو دیوار کشیدست

دادی بکف نفس هوا بسکه عنان را / بر گرد تو گردون خط پرگار کشیدست

ساقی ز دیار خودیم خیمه برون زن / تا ابر سراپرده بگلزار کشیدست

محروم ز باغست حزین بلبل مستم / بوئی گلی از رخنه دیوار کشیدست

آوازه ام از رتبه گفتار بلندست / نامم چو نی از کلک شکربار بلندست

با جلوه او در چه حسابست وجودم / از خار و خسم شعله دیدار بلندست

دیریست که منصور بریدست ازین شاخ / هم بانگ انا الحق زدن از دار بلندست

یک رشته که بی گوهر ذکر تو بود نیست / تسبیح تو از سبحه و زنار بلندست

کوته شمرم عمر حیات ابدی را / زلف سیه یار و شب تار بلندست

برخیز که خود را برسانیم بدامی / تا ناله مرغان گرفتار بلندست

کوتاه شد افسانه نی با همه دعوی / ما را شکرین نغمه منقار بلندست

نبود بره مصر حزین چشم امیدم
بوی خوش یار از در و دیوار بلند است

زان شراری که نهان در دل خارا میسوخت
شمع در انجمن و لاله بصحرا میسوخت

مست من کاتش ز میخانه برون می آمد
مفتی مدرسه را دفتر فتوا میسوخت

رخ ز می با که برافروخته بودی که ز رشک
طرهٔ آتشکده در دل شیدا میسوخت

سینه چاک ز بس آتش سودای تو داشت
آب در آبلهٔ بادیه پیما میسوخت

کفر و دین را نگهت برق بخرمن زده است
شیخ در صومعه ترسا بکلیسا میسوخت

شمعسان روی تو در چشم ترم آتش زد
خس و خار مژه ام در دل دریا میسوخت

عشق در سینهٔ من نقش تعلق نگذاشت
دل گرم خس و خاشاک تمنا میسوخت

بود از ساقی ما دوش ز بس مجلس گرم
رنگ در ساغر می باده بمینا میسوخت

ز آتشین جلوهٔ من شهر کباب است حزین
آه ازین برق که در خرمن دلها میسوخت

غبار کلفت ایام آشنا نگذاشت
میان آئینه و عکس من صفا نگذاشت

خیال جلوهٔ نازش بهانه می طلبد
بسینه شیشهٔ دل ناشکسته پا نگذاشت

تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم
نثار راه تو جان داشتم حیا نگذاشت

هلاک گوشهٔ دامان بی نیازی تو
بشمع کشتهٔ من منت صبا نگذاشت

شبانه شکر ترا داشت زیر لب نفسم
بچشم ترم که چرا چشم سرمه سا نگذاشت

کرشمه نیم نگه کرده بود نامردم
مروت دل بیگانه آشنا نگذاشت

حزین از آن سگ کو تا بجشن ممنونم

که استخوان مرا از دل هما نگذاشت

لعلت حیات بخش دل و جان عاشقست — آبش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست

شوریدگی برون نرود از دماغ ما — زنجیر زلف سلسله جنبان عاشقست

افتاده برق خرمن پندار کفر و دین — این آتشی که در دل سوزان عاشقست

مژگان بهم نمی زنم از شور رستخیز — غوغای حشر خواب پریشان عاشقست

باغ و بهار عشرت ما در کنار ماست — دامن ز اشک سرخ گلستان عاشقست

گر شور پستهٔ تو نمکدان بداغ ریخت — شیرین تبسمت شکرستان عاشقست

حبل المتین زلف ترا نیست کوتهی — زنار کفر و سبحهٔ ایمان عاشقست

بر خاست دور خط تو شور از دل حزین
ایام نغمه سنجی دستان عاشقست

تن سختی کشم نزار دل ست — کمر کوه زیر بار دل ست

دل ازان طره در پریشانیست — سر این فتنه در کنار دل ست

نه کند ناوک دعا اثری — گره مدعا بکار دل ست

چشم تا کار میکند ما را — گل اشکت نو بهار دل ست

چمن عشق را خزانی نیست — گل پاینده خار خار دل ست

عرق شرم ابر از دریاست — دیده تا هست شرمسار دل ست

صف دشمن زبان بسته شکست — لب خاموش ذوالفقار دل ست

میگذارد چو رشتهٔ گوهر — ناتوانی که زیر بار دل ست

زدم آئینه پاس دار حزین

نفس پاک هم غبار دل ست

چه دولتیست که در دست مصیب جانان نیست
همای تیر ترا طعمه استخوان نیست

تو خود به پرسشم ای لعل جانفزا بگشا
که قفل خامشی عشق بر زبان نیست

چه شد که دسترس سیر گلستانم نیست
بهار در قدم چشم خونفشان نیست

عنان گسسته تر از شوق لامکان سیرم
سپهر بی سر و پا گرد کاروان نیست

نروست لاله اگر کاشته دا پیش کنم
گلیست داغ که مخصوص بوستان نیست

حزین ز خانه بدوشان این گلستانم
همیشه مشت پر خویش آشیان نیست

هزار رنگ گل داغ در کنار نیست
جنون کجاست که جوش سیه بهار نیست

ز رشحه قلم زنده میشود دل و جان
زلال چشمه حیوان بجویبار نیست

بخصم عرصه دعوی نمیدهد سخنم
که خامه در کف اندیشه ذوالفقار نیست

ز جا نخواسته بیجا غبار هستی من
بجلوه در دل این گرد شهسوار نیست

ز خال کنج لبی رفته صبر و آرامم
سپند آتش غم جان بیقرار نیست

ز خاک سوخته خویش دامن افشانی
کمینه سرکشی سر و پا بدار نیست

حزین اگر بدرازی کشد سخن چکنم
سیاه مستی کلک سخن گذار نیست

خورشید بحسن یار من نیست
مه را نمک نگار من نیست

محروم بود همیشه عاشق
انیست که در کنار من نیست

نومیدی عاشقان قدیم ست
مخصوص بروزگار من نیست

| | |
|---|---|
| خبر لخت دل بغم سرشته | در دیدهٔ اشکبار من نیست |
| خاصیت عشق خاکساریست | زان بیش تو اعتبار من نیست |
| هر چند ز عشق خاکسارم | کس نیست که خاکسار من نیست |
| زلف تو بود بسجدهٔ شکر | کاشفته چو روزگار من نیست |
| منعم چه کنی ز عشق ناصح | این کار باختیار من نیست |

وصلست حزین تسلی دل
غم دارم و غمگسار من نیست

| | |
|---|---|
| ازبسکه تراخوی بعشاق گرانست | بیقدر متاع سر بازار تو جانست |
| گر پشت دوتا شد سر سرو تو سلامت | غم نیست اگر پیر شدم عشق جوانست |
| ته جرعهٔ از ناز بگلزار فشاندی | زانروز لب غنچه ز خونابه کشانست |
| جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم | دل خون شد و مغروری ناز تو همانست |
| زین بیش چنین در نظرت خار نبودم | همبزم رقیبان شدهٔ این گل آنست |
| گلگونهٔ دولت نبود در خور مردان | این غازه گری لائق رخسار زنانست |

زافسانهٔ گرم تو حزین جان و دلم سوخت
فریاد که این نالهٔ آتش نفسانست

| | |
|---|---|
| احساس مبدل شد و محسوس همانست | صد شمع فروزان شد و فانوس همانست |
| دل کافر دیرست زلبیک چه حاصل | گر زمزمه دیگر شده ناقوس همانست |
| زاهد چو کند جامه ز مصحف مغز پیچید | ای ساده دلان خرقهٔ سالوس همانست |
| لب بر لب او دارم و حسرتکش عشقم | دلبر بکنار و هوس بوس همانست |

یارب چه علاجست پریشانی دل را | زلفش بکف و خاطر مایوس هماست
خیزد ز دری هر نفس آوازهٔ دولت | کاوس شد و زمزمهٔ کوس هماست
از دوست بکونین نکردیم تسلی | این هر دو بدست و کف افسوس هماست

در بارگه پادشه عشق حزین را
سر خاک شد و ذوق زمین بوس هماست

هر چه بستیم و گشودیم عبث | هر چه گفتیم و شنودیم عبث
راه مقصود بجائی نرسید | پای پر آبله سودیم عبث
غفلت از حادثهٔ دهر بلاست | در رهِ سیل غنودیم عبث
عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضاست | بال پرواز گشودیم عبث

عالمی چهره بما گشته حزین
عبث آئینه زدودیم عبث

با رنگ لعل تو بصهبا چه احتیاج | با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج
خون هزار دل ز لبت موج میزند | لعل ترا به بادهٔ حمرا چه احتیاج
از جان گذشتگان بجهان یار میکنند | عشاق خسته را به مسیحا چه احتیاج
قامت نهال و چهره گل و طره یاسمین | گلشن توئی ترا بتماشا چه احتیاج
لعلت مرا ببوسه تواند غنی کند | بذل کریم را بتمنا چه احتیاج
سرمایهٔ دو کون بهر گوشه باختست | با خواجه رند بی سر و پا را چه احتیاج

بیرون منه ز دائره خود قدم حزین
داری دل گشاده بصحرا چه احتیاج

۵۱

ای در نظر ناز تو سلطان و گدا هیچ — آیا خبرت هست ز حال دل ما هیچ
از منتم آزاد به عشق تو که دارم — دردی که نیفتد سر و کارش به دوا هیچ
نه کفر پذیرد سر زلف تو نه ایمان — در بندگی عشق تو شد طاعت ما هیچ
انصاف کساد است ببازار محبت — جانهای گرانمایه نیاید به بها هیچ
عاشق برد از بخت بدیوان گه فریاد — بگسستن دل مشکل و امید وفا هیچ
پیمانهٔ تسلیم شکسته است خمارش — رندی که ندارد خبر از درد و صفا هیچ

غوغای حزین است ز فریاد نظیری
بانگی که نباشد نکند کوه صدا هیچ

نبود خطری در ره بی پا و سران هیچ — رهزن نزند قافلهٔ ریگ روان هیچ
چشمان تو مست می نازند مبادا — قسمت نرسانند بخونین جگران هیچ
بر رهزن دلها نشود موی میانت — پا گر نگذارد سر زلفت بمیان هیچ
گرچه همه خوی تو فتاده است ستمگر — با ما ز چه رو جور و جفا با دگران هیچ
درماندهٔ سامان تهیدستی خویشیم — دردا که نگیرند ز عاشق دل و جان هیچ
نه رسم سلامی نه کلامی نه پیامی — دل را خبری نیست از آن غنچه دهان هیچ

ناکامی و کام تو حزین نقش بر آب است
امید نه بندی بجهان گذران هیچ

ماییم و دل و آرزوی یار دگر هیچ — قاصد برسان مژدهٔ دیدار دگر هیچ
هر مشکلی از دولت عشقت شده آسان — دل مانده همین عقدهٔ دشوار دگر هیچ
ما از طمع وصل تو در عشق گذشتیم — مگذر ز هم آغوشی اغیار دگر هیچ

طرفی که من از عشق بتان بسته ام اینست | در خاک برم حسرت دیدار و دگر هیچ

سهلست اگر چرخ نگردد بمرادم | محروم نگردد کسی از یار و دگر هیچ

مستی ست که درمان دل سوخته هاست | ساقی برسان ساغر سرشار و دگر هیچ

بر تاب حزین از دو جهان دیده دل را
عشقست درین دائره در کار و دگر هیچ

صور قیامت دمید نالهٔ مرغان صبح | پردهٔ دلها درید چاک گریبان صبح

چون دم عیسی دهد مرده دلان را حیات | مطلع صبح آیتیست آمده در شان صبح

ظلمت شبها بلاست عاشق مهجور را | رنگ ز رخ دلها برد چهرهٔ تابان صبح

عاشق بیخواب یافت دولت دیدار را | دیدهٔ بیدار برد فیض گلستان صبح

درد جدائی بلاست گر همه یکساعت ست | شمع شبستان گداخت از تف هجران صبح

زینت جبین ساخته طرهٔ شب رنگ را | ریخته آن مه لقا مشک بدامان صبح

با دل صد چاک حزین صبح چها میکند
شور قیامت بود چاشنی خوان صبح

آسان نه به پیمانه سرشار شود سرخ | رخسار زخون خوردن بسیار شود سرخ

حرف حق منصور من سبز شد امروز | وقتست ز خونم علم دار شود سرخ

گردون نکند چارهٔ رخسار زردم | آن گونه بیک جرعه چه مقدار شود سرخ

مجنون من آراسته صحرای جنون را | از فیض گل آبله ام خار شود سرخ

بزمی که تو از می چو گل از پرده در آئی | از جام صباحت در و دیوار شود سرخ

ریزی بصنمخانه اگر رنگ تجلی | از خون برهمن رگ زنار شود سرخ

گردد می لعلی عرق از چهرهٔ آلت | از عکس تو در آئینه زنگار شود سرخ
آید بنظر چون رگ گل تیر نگاهت | دل شد چو هدف تا لب سوفار شود سرخ
کاود قلمم کان بدخشان جگر را | از گوهر من روی خریدار شود سرخ
زین باده که من کرده‌ام از پردهٔ دل صاف | بینند خدایا رخ اغیار شود سرخ

چون تیغ چکد بسکه حزین از قلمم خون
روی ورق ساده چو گلزار شود سرخ

ای نگاه تو پی غارت دلها گستاخ | غمزهٔ شوخ تو با مومن ترسا گستاخ
شمع را بال و پر مرغ نظر سوخته است | نتوان دید دران چهرهٔ زیبا گستاخ
شرم حسن تو بحدیست که با اینهمه شوق | نگشود دست کسی چشم تماشا گستاخ
شیشه‌های دل ارباب وفا ریخته است | بسر کوی محبت نه نهی پا گستاخ

نقد یوسف صفتان قلب بنلیست حزین
من کیم تا کنم اندیشهٔ سودا گستاخ

بهل آهنگ سلطانی درین کاخ | سر آور با پریشانی درین کاخ
اگر شیری که از موری زبونی | مزن طبل سلیمانی درین کاخ
درخشان میشود مانند خورشید | جبین از سجده افشانی درین کاخ
بهار غنچه کش بیخزان نیست | بود سر در گریبانی درین کاخ

نیفشانی حزین تخم امیدی
که بار آرد پشیمانی درین کاخ

یاد وصلی که دل از هجر خبردار نبود | در میان این تن و جان شده دیوار نبود

حسن در پیرهن عشق تجلی میکرد | پردهٔ دیده حجاب رخ دیدار نبود
دیدهٔ احول ادراک نمی دید دوئی | در میان من و یار اسم من و یار نبود
شمع من پیرهنی جز پر پروانه نداشت | کار بر سوختگان اینهمه دشوار نبود
بلبل از غنچهٔ منقار به دامن گل داشت | خار اندیشه به پیراهن گلزار نبود
داشت جا فاخته در جامهٔ یکتائی سرو | طوق گردن بگلو حلقهٔ زنار نبود
لیلی پرده نشین اینهمه دیوانه نداشت | یوسف مصر سراسر رو بازار نبود

شب که میزد رقم این تازه غزل خامهٔ حزین
مستی بود درگش را که خبردار نبود

شور سودای تو در کودکی استادم بود | کوه و صحرا همه جا عرصهٔ فریادم بود
سختی هجر نزد شیشهٔ ناموس بسنگ | قاف تا قاف جهان زیر پریزادم بود
رم آهوی ختن پیش دلم زانو زد | سینه تا جلوه گه شوخی صیادم بود
ترک یادآوریش دفتر نسیانم داد | آه اگر عهد فراموشی او یادم بود
نعل وارون من از حلقهٔ گیسوی کسیست | که سری با شکن طرهٔ شمشادم بود
پیر شوریده سر صومعهٔ قدس منم | یاد آن سلسله مو حلقهٔ اورادم بود
چشم بیدادگری جرعه ز خونم میزد | مژه در قبضهٔ او خنجر فولادم بود
چارهٔ عقدهٔ خاطر نتوانستی کرد | چون جرس در کف اگر پنجهٔ فولادم بود

شب که این تازه غزل نقش حزین می بستم
قلمی سوخته از خانهٔ بهزادم بود

بزم وصلست و غم هجر همانست که بود | دل پر از حسرت دیدار همانست که بود

لب فروبست نی از ناله نفس سوخت سپند / دل بیتاب همان گرم فغانست که بود

نکهت وصل چه حاصل که چمن پیر گشت / بر رخ کاهیم آن رنگ خزانست که بود

لذتی نیست به از رقص بخون غلطیدن / همچنان بسمل ما بال فشانست که بود

چه خمارست که از خون دو عالم نشکست / چشم مخمور همان دشمن جانست که بود

عشق اگر زیب دهد تخت سلیمانی را / خاتم ملک بآن نام و نشانست که بود

سبحه در گردن من مصلحت وقت فگند / ورنه زنار من آن موی میانست که بود

آتش عشق همانست ولی از چه سبب / گرمی داغ تو با دل نه چنانست که بود

لبت اکنون بفسون میبرد از خویش مرا / ورنه این باده بکام دگرانست که بود

حیرت از هجر تو نگذاشت خبر از شوقم / همچنان دیده برویت نگرانست که بود

حرفی از سوز دل اول بلب آورده حزین / یک سخن شمع صفت ورد زبانست که بود

از پرده چو خواهد گل رخسار برآرد / پوشد بلباس گل و از خار برآرد

دل از خم زلفش چه خیالست برآرم / چون آئینه کز سبزه زنگار برآرد

امروز مگر همت مردانه ساقی / بنیاد غم از ساغر سرشار برآرد

افسرده دلی زیست ز حد شور جنون کو / تا بیخودم از خانهٔ خمار برآرد

بوی سر زلف تو دهد طرح بسنبل / آهی که حزین از دل افگار برآرد

من کشتهٔ زخمی که اجل را بخجل آرد / جان بندهٔ آن تیغ که چالاکی بدل آرد

زلف تو شبخون به بتان چگل آرد / سیلی که رسد از سر کوی تو گل آرد

بستیم ز خجلت ره قاصد که مبادا
پیغام وفائی ز تو پیمان گسل آرد

ور محفلت از آتش دل غیرت شمعم
از بسکه مرا ناله بلب متصل آرد

خالیست کنارم ز گل آن گریه کجا رفت
کز دیده آغشته بخون لخت دل آرد

آلوده حزین از تن خاکیست روانم
سیلی که بویران فتدش راه گل آرد

سیه چشمی دلم را از پی تسخیر می آید
غزالی در هوای صید این نخچیر می آید

جنونم آنقدر با شور دارد در ره شوقش
که از موج نگاهم ناله زنجیر می آید

عیار عشق چون بر محک اندیشه دانستم
که خون کوهکن آخر ز جوی شیر می آید

خضر را چشمه سار زندگانی باد ارزانی
مرا آب حیات از جدول شمشیر می آید

سرت گردم شکیبائیست از ضعفت میدانی
اگر جان بر لبم در انتظارت دیر می آید

شکار دهر وحشت تمنا چاک خواهد شد
حزین از سینه آهم بسکه بی تاثیر می آید

تن دیده اند از من و جانم ندیده اند
نامم شنیده اند و نشانم ندیده اند

آنها که آورند سبک در نظر مرا
بیچارگان بکوی مغانم ندیده اند

قومی که سر کشند ز نخوت بر آسمان
بر آستان میکده شانم ندیده اند

ز آوارگان دهر شمارندم ابلهان
در لامکان قدس مکانم ندیده اند

جمعی که شک بشان سلیمانیم کنند
زیر نگین زمین و زمانم ندیده اند

لب تشنگان بادیه شوق سلسبیل
آب حیات شعر روانم ندیده اند

تنها زنند لاف بمیدان گفتگو
آنانکه ذوالفقار زبانم ندیده اند

گر مانده اند در صفت دعوی گران کتاب
چالاکی ز دست و عنانم ندیده اند

پوشیده است دیدهٔ نادیدگان حزین
عنقای مغربم که نشانم ندیده اند

گریبان چاکم و جانان مرا دیوانه پندارد
شکایتهای هجران مرا افسانه پندارد

سر و کارست با شوخی مرا کز ساده لوحیها
بدستم داغ عشق خویش را پیمانه پندارد

سراپا بسکه لبریز رمیدم خود را نمی یابم
هنوزم آن بت دیر آشنا بیگانه پندارد

ستم خنجر بکف بینم ستمکش مستانه می آید
نگه ساغر ز خونم میزند میخانه پندارد

حزین ویرانهٔ ما را بطالع نیست تعمیری
دلم را یار از خود بیخبر بتخانه پندارد

بغیر از گریهٔ عاشق در جهان کاری نمیدارد
بلی ویرانه جز سیلاب معماری نمیدارد

بکف چیزی ندارم تا نثار مقدمت سازم
که در راهت دل و جان قدر و مقداری نمیدارد

سرم را همچو حاتم غیر زانو نیست بالینی
گرفتار غم عشق تو غمخواری نمیدارد

حلاوت نیست در گفتار آن شکر شکن طوطی
که منظور نظر آئینه رخساری نمیدارد

بهر کشور وفا را عمرها شد عرضه میدارم
متاع بی بهای ما خریداری نمیدارد

بدست عشق میباشد رگ جانهای معشوقان
کدامین شاخ گل در پای دل خاری نمیدارد

ببخشد دل فروغی تیره روزیهای بختم را
سواد زلف او چون من شب تاری نمیدارد

سرم بادا حزین خاک ره آن خانه پردازی
که بر دوش کسی ز آزادگی باری نمیدارد

نگه رنگین تر از گل میکند روئی که او دارد
ز دل صد پرده نازکتر بود خوئی که او دارد

سینه بروز و داغ آشفته و خاطر پریشانم | چنین می پرورد بخت مرا موئی که او دارد
رم وحشی نگاه او به وحشت داده آرامم | غبارم را بشور آورده آهوئی که او دارد
جبین کعبه و دیر است بر خاک نیاز او | چه محراب است یا رب طاق ابروئی که او دارد
ندارد گر نظر با ما تغافل هست کار افزا | نگه را می فریبد چشم جادوئی که او دارد
نسیم پیرهن سر در گریبان زد از خجلت | بکنعان میفشاند آستین بوئی که او دارد

حزین آشفته حالم آه ازان دامن فشانیها
بطوفان میدهد خاک مرا کوئی که او دارد

دل بی جهت شکایتی از روزگار کرد | هر کار کرد یار فراموش کار کرد
از وعده وصال غم از دل نمیرود | نتوان بهوی باده علاج خمار کرد
گل گل شگفت داغ تو از دامن دلم | این دشت برق تاخته آخر بهار کرد
هرگز خدنگ چرخ ز صیدی خطا نشد | این حلقه کمان چقدر تا شکار کرد
میکرد کاش چاره بیتابی مرا | مشاطه که زلف ترا تابدار کرد
از دل نمیرود بوصال آید برون | خونیکه در دلم ستم انتظار کرد
با بیقراری دل عاشق حیا کند | حسنی که آب آئینه را موج دار کرد
یاد تو بسکه میگذرد گرم از دلم | چون برگ لاله سینه من داغدار کرد
در دیده بسکه برق نگاه تو گرم بود | اشک مرا بدامن مژگان شرار کرد

موج تبسم خوش آن غنچه لب حزین
داغ دل مرا گل صبح بهار کرد

خدا در ماتم آسودگی شادم نگهدارد | ز قید هر دو عالم عشق آزادم نگهدارد

ز تاثیر محبت در قفس چشم انقدر دارم
که از دور و فراموشی صیادم نگهدارد

بانذک التفاتی زان تغافل پیشه دلشادم
اگر می افگند از دیده دریا دم نگهدارد

غبار آشوب تعمیرست و ست رفته از کارم
جنون سیر خرابات ست آبادم نگهدارد

حزین آن کودک شوریده حالم این دبستان را
که بازنجیر هم نتواند استادم نگهدارد

طرب یعقوب من در گوشهٔ بیت الحزن دارد
چمن در آستین چشمم ز بوی پیرهن دارد

کسی کاشفته حال جلوهٔ هرجائی او شد
نیاز بلبلان با نازنینان چمن دارد

غزال شیرگیر نرگس مستش باستغنا
نگاهی با سیه چشمان صحرای ختن دارد

صدف در پاس گوهر بسته میدارد زبان خود
لب خاموش من حجتی از آن شیرین سخن دارد

توان دانست حال شب نشینان وصالش را
ز آه آتش آلودی که شمع انجمن دارد

بدرمان دل پر خون من بر آب زد نقشی
لب پیمانه پیغامی باین پیمان شکن دارد

سر دیگر بیستون نازد به بازوی عشق ظالم را
که این لاله رنگین تر ز خون کوهکن دارد

بخواب مرگ هم از دست دل یکدم نیاسایم
که این بیطاقت من کار با جیب کفن دارد

نمی آید حزین از دست من این دل بازش
که این مینا می پر زوری ز عشق کهن دارد

دل در شکن زلفت صبح طربی دارد
مهتاب بناگوشت فرخنده شبی دارد

در بحر باره مینا شد چون ترک تقاضائی
مژگان تو پنداری از ما طلبی دارد

در میکده خاکم را پیمانه کنی یارب
شاید دل حسرت کش لب با لبی دارد

ای دل نشوی غافل از فیض بناگوشش
در پرده سواد خط صبح عجبی دارد

افسانه کند خوابش آشوب قیامت را
عل شهیده ور کویش شور و شغبی دارد

بی رنج نشد حاصل نه کفر نه ایمانم
از بتکده تا کعبه هر جا ادبی دارد

بگشای حزین چشمی کان مهر جهان آرا
در محمل هر ذره لیلی نسبی دارد

سرگرم فنا فکر دگر هیچ ندارد
شمع سحری برگ سفر هیچ ندارد

جز شورش آفاق بعالم خبری نیست
آسوده دل ما که خبر هیچ ندارد

بیهوده بود زیر فلک بال فشانی
این تنگ قفس روزن و در هیچ ندارد

بیرون نتوان کرد سر از جیب ملاحم
این خرقه بجز دامن تر هیچ ندارد

جائیکه برآید ز کمین تیغ تغافل
جز داغ دل ریش سپر هیچ ندارد

یکذره تهیدست نرفت از در قسمت
نالیدن زار نی که شکر هیچ ندارد

آنجا که نظر باز بود دیدهٔ دلها
یعقوب غم هجر پسر هیچ ندارد

آسوده گر از سنگ نشد از اره جدا نیست
نخلی که درین باغ ثمر هیچ ندارد

تا هست دلم بی قفس و بند اسیرست
زندان وفا راه بدر هیچ ندارد

آن لعل می آلود کبابی نمکین تر
در آتش ازین لخت جگر هیچ ندارد

ساقی بمی ناب فگن کشتی ما را
این لجه پر شور خطر هیچ ندارد

آن کیسه که بر مهر و وفا دوخته بودم
غیر از زر داغ تو دگر هیچ ندارد

در معرکهٔ عشق تو پا پس نگذارم
مشتاق شهادت غم سر هیچ ندارد

تا ساحل پیمانه رسیدیم و نشستیم
این آب تنک مایه گذر هیچ ندارد

محروم مهل چشم حزین نگران را

بی خاک رهت نور نظر هیچ ندارد

آن یار بی حقیقت پاس وفا ندارد — پروای آشنائیم دیگر آشنا ندارد

دیوار خلق سایه چون نقش پا ندارد — در دهر پست همت افتاده جا ندارد

خون مرا بحل کرد آن چشم نامسلمان — جوری چنین فرنگی هرگز روا ندارد

یکتاست در رسائی قامت قیامت من — شوخست مصرع سرو اما ادا ندارد

ایدل درین سرکو پاس ادب ضرور است — از ناله لب فرو بند اینجا هوا ندارد

دوش از برم چو رفتی آگه نگشتم آری — عمری و رفتن تو آواز پا ندارد

ای من خراب طورت تعمیر دل نکردی — کاخ محبت تو هرگز بنا ندارد

کاسینه دلرا انداختم بآتش — جز عشق مشکل ما مشکل گشا ندارد

تمثال زشت و زیبا یک جامه ملتبسند — نقش کنشت و کعبه جز یک خدا ندارد

تا صبح سینه از ما در پیرهن نهفتی — خاطر نمیگشاید محفل صفا ندارد

پایان نمی‌پذیرد شور حزین مست است
حسن ابتدا ندارد عشق انتها ندارد

گلستان محبت سرو آزادی نمیدارد — بهار عاشقی مرغ چمن زادی نمیدارد

سحر میخواند بلبل در گلستان از کتاب گل — که علم عاشقی حاجت باستادی نمیدارد

اگر مرغ چمن سیرست اگر مرغ بیابانی — کرا از دست دل دیدی که فریادی نمیدارد

درین صحرا بصیدی رحمم آید که زبونها — سری در حلقه فتراک صیادی نمیدارد

نه تنها غارت نازست در اسلام برآهی — دیار برهمن هم دیر آبادی نمیدارد

کدامین فتنه دیدی قیامت گاه بخت ما — که سر در دامن زلف پریزادی نمیدارد

حزین آن دل قرارش چون بود در سینه حیرانم
که زخم از غمزهٔ مژگان جلادی نمیدارد

بغیر از بزم خاموشی که آوازی نمیدارد
کدامین راز را دیدی که غمازی نمیدارد

بساط عشرت نازک مزاجان دارد آرامی
لب پرخندهٔ گل هرگز آوازی نمیدارد

هجوم سیل شوید گرد از پیشانی صحرا
بغیر از گریه دل آئینه پردازی نمیدارد

تو نازک دل چرا از نامهٔ من رو می‌تابی
کدامین شاخ گل مرغ سخن سازی نمیدارد

نمیگردم اگر گرد سرت خاطر نرنجانی
که بال مرغ بسمل کشته پروازی نمیدارد

شکاری شحنهٔ عشق افگند از سینه بیرونش
دل کبکی که زخم از چنگل بازی نمیدارد

گلستان جهان را دیده‌ام با عندلیبانش
حزین امروز چون من نغمه پردازی نمیدارد

چشمت چرا حریف شرابم نمیکند
از یک دو جرعه مست و خرابم نمیکند

آن ماهیم که از تف عشق تو سینه‌ام
دریای آتش است و کبابم نمیکند

آسودهٔ فسانهٔ شوریده مغز نیم
غوغای حشر چارهٔ خوابم نمیکند

مهرم که باد را بچراغم گذار نیست
چرخم که سیل فتنه خرابم نمیکند

غافل چراست اینهمه ساقی ز کار من
افسرده است و باده نابم نمیکند

محروم تر مباد کس از من بعاشقی
رنجیده آن نگاه و عتابم نمیکند

نه خار ره گذارد و نه خاک قدم حزین
آن سرگران بهیچ حسابم نمیکند

صباح وصل به نجمم اثر چه خواهد کرد
به تیره روزی شامم سحر چه خواهد کرد

مرا که جام تغافل دهی به بزم وصال
فراق کامم ازین تلخ تر چه خواهد کرد

شراب مهر نجوشد ترا ز زاری ما / بکام خشک لبان چشم تر چه خواهد کرد
اسیر عشق نخواهد سر فراغت خویش / بمرغ بسمل ما بال و پر چه خواهد کرد
ز مرگ تفرقه نبود دل شکیبا را / بآرمیدگی ما سفر چه خواهد کرد
کسی بسرمهٔ تقلید خیره چشم مباد / بصیرتی چو نباشد بصر چه خواهد کرد

ز سنگ حادثه دهر ایمنیم حزین
دل شکستهٔ ما را دگر چه خواهد کرد

در دل سخت تو هر چند که جا نتوان کرد / دامن وصل تو از دست رها نتوان کرد
بهمین جرم که از کوی تو دور افتادم / ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد
سر نگردد ره تیغ تو نیفتد چون گوی / ورنه از گردنم این دین ادا نتوان کرد
دم غنیمت شمر و جام صبوحی نگذار / طاعت پیر خرابات قضا نتوان کرد
دوش میگفت طبیبی بسر بالینم / درد عشق است دریغا که دوا نتوان کرد
غمت اندیشه یاران همه از یاد ببرد / در بیابان طلب رو بقفا نتوان کرد
سر قدم ساخته از خویش برو سالک عشق / سفر کوی خرابات بپا نتوان کرد
گر کند عشوه گری مغبچهٔ باده فروش / دل و دین نیست متاعی که فدا نتوان کرد
دیده هر کس روش ناز ترا میداند / که ملامت بمن بی‌سر و پا نتوان کرد
آب تیغ تو نشد قسمت ما تشنه لبان / جور ازین بیش بارباب وفا نتوان کرد
گر گشایی گره از گوشهٔ ابرو چه شود / عقدهٔ خاطر ما نیست که وا نتوان کرد
زاهد از بزم حریفان بسلامت برخیز / عشق و جانبازی و رندی بریا نتوان کرد
این چه شبیست که هرگز نه پذیرد پایان / عرض جور تو بدیوان جزا نتوان کرد

سر بسر دفتر افسانهٔ ما یک حرفست — سخن عشق ازین بهتر ادا نتوان کرد

می برد مصرع حافظ دلم از دست حزین
تکیه بر عهد گل و باد صبا نتوان کرد

دل ما شاد و رند می آشام دارد — جم دور خویش ست تا جام دارد
چو گوهر دل عارف از لنگر خویش — درین بحر پر شورشش آرام دارد
غبار اندر دیده صد نیش خارش — ز یک چشم خوابی که بادام دارد
نه از بخت دارم شکایت نه از چرخ — مرا یار بی رحم ناکام دارد
نگر در عذارش خط کافرست این — که صبح امید مرا شام دارد
بود ننگ از نام رندی که در عشق — غم ننگ دارد سر نام دارد
ز آئینهٔ طلعت یار پیداست — بما هرچه در پردهٔ ایام دارد

حزین از کران تا کران حرف عشقست
نه آغاز دارد نه انجام دارد

فقرم کجا ز جلوهٔ دنیا زبون شود — موج سراب دام ره خضر چون شود
بی شفقتست ناخن خارا تراش عشق — نزدیک شد غبار دلم بیستون شود
سودای زلف یار بدیوانگی کشید — فکری که در دماغ بماند جنون شود
در قلزمی که شورش عشقست ناخدا — بالد بخویش قطره و دریای خون شود
خاکم بباد رفت و زیاده نمیروی — عشق آن خیال نیست که از دل برون شود
در سینهٔ شکسته دلان تو آه نیست — چون بشکند سپاه علمها نگون شود
ور نشأ نیست عقل فلاطون کم از شراب — هر کس گزید خلوت خم ذوفنون شود

هر برگ از بهار دگر گیرد آب و رنگ | از خون دیده چهره مرا لاله گون شود

عمری که هست مایهٔ آزادگی حزین
حیف است صرف محنت دنیای دون شود

مطرب ره مستی زد هشیار نباید شد | افسانه چو خوش باشد بیدار نباید شد
چون کوه تراشیدیم بر فرق زنم تیشه | در کارگه صورت بیکار نباید شد
اندام درشتان را در کار بود سوهان | ناکاره چو بد بینی هموار نباید شد
گر حق نتوانی شد یکباره مشو باطل | چون سبحه نگردیدی زنار نباید شد
بیکار خمش باشد از یاوه درا بهتر | کردار چو نتوانی گفتار نباید شد
از عجز و تن آسانی از دوش کسی باری | برداشت چو نتوانی خود بار نباید شد
سرمستی دولت را تلخست خمار آخر | زین ساغر مردافگن سرشار نباید شد
با آبله بگذارد یک عقدهٔ نگشوده | در راه وفا کمتر از خار نباید شد
از میکده تا کعبه از کعبه به بتخانه | آسان نتوان رفتن دشوار نباید شد
موزون نئی و داری دعوی سخن سنجی | ناسنجته عیاری تو معیار نباید شد
آسایش منزل را دنباله روی دارد | چون راه نمیدانی سالار نباید شد
ترسم با جل میرد بی غمزهٔ او زاهد | قربانگه عشقست این مردار نباید شد
چون مهر نیفزودی ای ناله مرنجانش | بیپرده میان ما دیوار نباید شد
گل مشنو و خندان نالیدن بلبل را | از زاری ما جانا بیزار نباید شد
میگویم و میگریم میگریم و میگویم | بی یار نباید شد بی یار نباید شد
از هجر چو میترسی باید نشوی عاشق | از مرگ هراسانی بیمار نباید شد

از یار حزین نهی مصراع سنائی را
از یار بهر زخمی افگار نباید شد

دل آزاده با خدا باشد / ذکر نسیان ما سوا باشد
میرسد هر نفس نسیم وصال / خنک آن دل که آشنا باشد
ای رخت قبله گاه مشتاقان / کس مباد از درت جدا باشد
عاشق از دست غمزه‌ات تا کی / کشتهٔ تیغ ابتلا باشد
جلوه تا چند در جهات کنی / از تو هر گوشه فتنها باشد
کفر زلف تو راهزن گردد / نور روی تو رهنما باشد
رخ برافروز تا فروسوزد / ذره‌هائیکه در هوا باشد
جلوه کن در لباس یکتائی / تا من و ما تمام لا باشد
می توحید را بساغر کن / خرقهٔ زهد کو قبا باشد
دل چو خالی شد از خیال خودی / حرم خاص کبریا باشد
هر چه عاشق کند خدا کرده است / نکته بر عاشقان خطا باشد

هر که فانی شود ز خویش حزین
مَن رَآنی فَقَد رَأیٰ باشد

از عشق تن سوخته جانان گله دارد / زین شعلهٔ بیباک نیستان گله دارد
ز هجران شده مجنون مرا دامن صحرا / در سینه دل از تنگی میدان گله دارد
افزود غم عشق ز غمخواری ناصح / دردیست دلم را که ز درمان گله دارد
بسمل شده‌ام جنبش تیغ مژه میخواست / دل از کمی جور فراوان گله دارد

در شور محبت نبود غیر لب ما | زخمی که در آغوش نمکدان گله دارد

جیب کفنی چاک پس از مرگ نکردیم | از کوتهی دست گریبان گله دارد

بر آتش حسرت نزد آبی که سبو داشت | زان تیغ لب زخم نمایان گله دارد

آن خط بناگوش که محرم بلبش نیست | خضریست که از چشمهٔ حیوان گله دارد

از زلف کجت راست نشد کار دل ما | این گوی سر از سینهٔ چوگان گله دارد

نبود عجبی گر نکشد بار نگاهم | مژگان تو از سایهٔ مژگان گله دارد

در رهگذر هستی ما جلوه پریشان | گردیست که از افشاندن دامان گله دارد

پیوسته بسر افگندگی مهر و وفا کیست | عهد تو ز بیهده وشی نسیان گله دارد

بر جوش خط سبز شد آن کنج دهن تنگ | این طوطی مست از شکرستان گله دارد

شد صرف غبار غم دل اشک روانم | سیل از عطش ریگ بیابان گله دارد

از جسم گران در دل سنگست شرارم | شمع من از این تیره شبستان گله دارد

رشحهٔ قلم ریخته بر گرد کسادی | از شوره زمین ابر بهاران گله دارد

از طعنهٔ دشمن نشود رنجه دل ما | خاطر ز ستایشگر نادان گله دارد

این تیره شب از غفلت ما یافت درازی | از بالش پر خواب پریشان گله دارد

اندام دهد سختی دوران بدرشتان | انگاره بد بین که ز سوهان گله دارد

خودداری یوسف نه ز آتش زلیخا | خار هوس از چیدن دامان گله دارد

بارستم عشق تو نیارست کشیدن | از جان نفس باخته جانان گله دارد

آواره کند قافله آرام جرس را | از همرهی ما دل نالان گله دارد

ساقی قدحی باده بپیمای حزین را

کز زهد دل توبه پشیمان گله دارد

دل بیگانه مشرب با نگاه آشنا دارد — همان گرمی که با هم در میان برق و گیا دارد
حباب از خویشتن چون بگذرد دریا کند خود را — شکستن کشتی ما را غریق آب بقا دارد
ندارم فرصت آن کز سبوی می بر قدح ریزم — بهار از رنگ گل پنداری آتش زیر پا دارد
عجب نبود که جوهر حلقهٔ بیرون در گردد — چنین کائینه را عکس تو لبریز صفا دارد
ز اقبال جنون فیض سعادت میتوان بردن — بسر ژولیده مویم سایهٔ بال هما دارد
نه بینی ظلمت از دامان سعی از دست نگذاری — شرر را گرم رفتاری چراغی پیش پا دارد
شوی گر یکنفس غافل بیابان مرگ خواهی شد — محالست اینکه یکدم کاروان عمر وا دارد
بچنگ عشق آتش دست باکم نیست از سختی — سپندم عقدهای مشکلم مشکلگشا دارد

حزین از حلقهٔ آزادگان چون سر برون آرم
زمین کلبه‌ام از نقش پهلو بوریا دارد

بعهد بیوفایان آشتی رنجیدنی دارد — ز بوی گل دماغم فکر دامن چیدنی دارد
ز هم چون بگسلد شیرازهٔ دفتر بهاران را — ورق گرداندن برگ خزان هم دیدنی دارد
بکار هستی بی اعتبارش حیرتی دارم — که صبح بادپیما فرصت خندیدنی دارد
دل تفسیده دارم ز مخموری بیا ساقی — بکشت تشنگان ابر قدح باریدنی دارد
هوا شبنم فشانست از بهار و خاک تر دامن — کنون در پیش پای توبه‌ها لغزیدنی دارد
کند قمری ز سرو و بلبل از گل قصه پردازی — دهان نغمه سنجان چمن بوسیدنی دارد

حزین افسانه کوته کن گران خوابان غفلت را
سخن چون پرده را نازک کند سنجیدنی دارد

| | |
|---|---|
| خوش آنکه دلم آئینهٔ سیمای تو باشد | در خلوت اندیشه همین جای تو باشد |
| فردوس برد رشک بران سینهٔ گرمی | کاتشکدهٔ حسن دلارای تو باشد |
| جنت قفس تنگ بود مرغ دلی را | کاموختهٔ زلف چلیپای تو باشد |
| سرهای سران ناصیهٔ لاله عذاران | خاک قدمی کابله فرسای تو باشد |
| از دیدن خورشید خبردار نگردد | آن دیده که حیران تماشای تو باشد |
| از خاک شهیدان نگاه تو توان یافت | آن نشاء که در جام مصفای تو باشد |
| هرچند شد از جور تو بر باد غبارم | در سینه همان نقش تمنای تو باشد |
| آن شهد که از کام برد تلخی هجران | پیغام لب لعل شکرخای تو باشد |
| صد صبح برآید ز گریبان شب ما | گر نکهتی از زلف سمن سای تو باشد |
| اشکم اثر از لعل می آلود تو دارد | آهم علم از قامت رعنای تو باشد |
| با آنکه سر بی سروسامان خودت نیست | خواهم که سرم خاک کف پای تو باشد |
| کوته شود افسانهٔ شبهای جدائی | گر نکتهٔ از لعل دلاسای تو باشد |
| برهم زدن محشر که گرم قیامت | در قبضهٔ مژگان صف آرای تو باشد |
| پیغام صبا زنده جاوید نسازد | این مرحمت از لعل مسیحای تو باشد |
| کو بزم وصالیکه دل سادهٔ من باز | آئینه صفت محو سراپای تو باشد |
| صبر دل عاشق کم و غمهای تو بسیار | رحمت بران خسته که شیدای تو باشد |

آزادی جان قفس جسم حزین را
عمریست که در بند یک ایمای تو باشد

| | |
|---|---|
| خورشید درین کلبه شب افروز نباشد | خورشید رخی تا نبود روز نباشد |

در جعبه مژگان جفاکیش تو جانا | یک تیر ندیدیم که دلدوز نباشد
هرگز نزند بلبل شوریده نوایم | از سینه صفیری که غم اندوز نباشد
چون ما نتوان از سر کونین گذشتن | تا همتی از طالع فیروز نباشد
چون صبح ز پاس دم اگر خاص وقتی | آنروز کدامست که نوروز نباشد
چون شمع درین بزم محالست برآرم | هرگز سر حرفی که زبان سوز نباشد

جز کلک خوش آهنگ تو امروز حزین نیست
مضراب نوازی که نوآموز نباشد

مرغ اسیری که زخم خار ندارد | هیچ نشانی ز عشق یار ندارد
گر ز تو دل برکنم بگو بکه بندم | هیچکس این چشم پرخمار ندارد
بحر چه داند که ابر قطره کجا ریخت | دل خبر از چشم اشکبار ندارد
بسکه گریزان ز آشنائی خلقم | عکس در آئینه ام گذار ندارد
دل عبث افتاده در هوای طپیدن | قلزم عشقست این کنار ندارد
مشهد پروانه است عالم بالا | کشته شمع قدرت مزار ندارد
فتنه دوران نمیرسد به نگاهت | چشم تو کاری بروزگار ندارد
طلعت ماه مرا بمهر چه نسبت | جلوه سرو مرا بهار ندارد
جمع نسازی دل از ترحم دوران | دوستی دشمن اعتبار ندارد
درشکن برق آشیان نگذاری | باغ جهان نخل پایدار ندارد

کینه دشمن کجا حزین و سینه من
سینه آئینه ام غبار ندارد

خوشا شمعی که سر تا پا بسوزد / بسازد با خود و تنها بسوزد
مرا پرورده عشق خانمان سوز / شرار من دل خارا بسوزد
جنون بر آتشم زد طرف دامان / ز داغ لاله‌ام صحرا بسوزد
منم موسی دلم شمع تجلی / ز تاب سینه‌ام سینا بسوزد
دم گرمی که من دارم عجب نیست / که در پیمانه‌ام صهبا بسوزد
دمی گرمی نهان در سینه دارم / که گر آهی زنم دنیا بسوزد
امید این بود کان مه عاشقان را / ز گرمیهای مهر افزا بسوزد
ندانستم که آتش پارهٔ من / سپندم را ز استغنا بسوزد

حزین آبی حریف آتشم نیست / در آغوشش دلم دریا بسوزد

غمت گونهٔ گلنار کهربا سازد / بعشق هر چه مس آرند کیمیا سازد
دو باره زندگی حشر مرگ موعود است / ز خاک کوی تو ما را اگر جدا سازد
غرور ناز تو دارد ز لطف مأیوسم / عجب که بوی تو با قاصد صبا سازد
چو گل بسینهٔ صد چاک من چه میخندی / غم تو پیرهن غنچه را قبا سازد
جدا ببرگ نگردم ز آشنا رویی / که از نسیم بسخن های آشنا سازد

حزین بسینه دلی فارغ از دوا دارم / که درد عشق بدلهای مبتلا سازد

دل هر قطرهٔ دریای اسرار تو می باشد / حباب بی سر و پا هم هوادار تو می باشد
کجا پروای آه دلخراش بلبلان دارد / گل خونین جگر هم خاطر افگار تو می باشد

خراب افتاده مردم در سواد خاک تا خواهی　　بلای جان عالم چشم بیمار تو می باشد
باین خاری کجا در خلوت آغوشش ره یابم　　که بوی گل پریشان گرد گلزار تو میباشد
دم شمشیر نازت یارب از ما رو نگرداند　　حیات جان ز آب تیغ خونخوار تو میباشد
کجا مغروری حسن تو و سودای خام من　　که یوسف هم متاع روی بازار تو میباشد

حزین از نالهات این قدر فهمیدم مپوش از من
وفا بیگانه یار دل آزار تو میباشد

دل در خم زلف او سودای دگر دارد　　با سلسله دیوانه غوغای دگر دارد
با جذبهٔ مشتاقی باشد دو جهان گامی　　در دامن دل عاشق صحرای دگر دارد
افلاک نگهبان عشق تو نمی باشد　　این باده ز زور آور مینای دگر دارد
در مجلس ما یک کس هشیار نمیگردد　　در جام مگر ساقی صهبای دگر دارد
صحرای طلب دارد در هر قدمی طوری　　هر سنگ درین وادی سینای دگر دارد
گر عشق نهان بازد با خود عجبی نبود　　در پردهٔ دل مجنون لیلای دگر دارد

پیداست حزین ما را از دلق می آلودش
کین رند خراباتی تقوای دگر دارد

بخون هر چند دستی غمزهٔ بیداد گر دارد　　شهید خنجر مژگان شدن اجر دگر دارد
بدور آسمان افتادگان را نیست امیدی　　مگر یار از خاک آن حلقهٔ فتراک بر دارد
نمی آرد برون هرگز سر از صبح قیامت هم　　که میگوید شب حسرت نصیبان سحر دارد
بکوی عشق یک طرار میباشد خبر دارم　　بهر جا گم شود دل طرهٔ شب رو خبر دارد

حزین نیم بسمل را بطالع نیست پروازی

که این بلبل قفسها در شکنج بال و پر دارد

حریفان هر کرا دیدیم در دل کلفتی دارد
بنازم شیشهٔ می را که صافی طینتی دارد

عبث بر دوش آزادی کشیدم رخت هستی را
ندانستم که بار زندگانی منتی دارد

چو غمخواران کند از درد بیدردی سبکباری
همانا در دومان داغ با دل نسبتی دارد

خیال نرگسش پیمانه پیما بود در خوابم
هنوز از بادهٔ دوشینه دل کیفیتی دارد

طرب خیزست هر تار رگم چون چنگ پنداری
کف شوقم بدامان وصالش صیلتی دارد

ملامت در قمار عشق نبود پاکبازان را
غم دنیا و دینش نیست هر کس همتی دارد

ز گلزار محبت چون روم با کیسهٔ خالی
عجب از گلعذاران لاله داغ حسرتی دارد

بقائی نیست چون گل نوبهار شادمانی را
چو عمر سست پیمان دشمن کم فرصتی دارد

اثر در انجمن نگذاشت حسنت از نظربازان
همین آئینه بر دیوار پشت حیرتی دارد

ز بزم اختلاط چرخ چون تیر از کمان جستم
بساط الفت بیگانه کیشان وحشتی دارد

دلم در حلقهٔ موئی تو جمعست از پریشانی
شبستان خیال زلف خواب راحتی دارد

حدیث ما شنو گر قصهٔ عالی سند خواهی
غلط افسانهٔ لیلی و مجنون شهرتی دارد

چه من بر خوان غم داند کسی کز سیرچشمان شد
که خوان دل ز نعمتهای الوان لذتی دارد

سرت گردم چرا گیره نمی پیچی نمیگوئی
که زنار سر زلفم برهمن سیرتی دارد

حزین آشوبگاه دهر رندی را وداعی کن
همین دار الامان بیخودی امنیتی دارد

عذار ساده اش خط غباری در نظر دارد
غزال چشم مستش خماری در نظر دارد

قفس پرورده ام اما به بخت سبز می نازم
دلم از یاد او باغ و بهاری در نظر دارد

فرو شد از رگ مژگان کوثر موج استغنا — کسی کز رهگذاری او غباری در نظر دارد
تسلی میکنم جان را بابروی عرقناکی — گلوی تشنه تیغ آبداری در نظر دارد
ز غفلت داده فارغبالیم شغل نظربازی — نیاید خواب در چشمی که کاری در نظر دارد
گل افسرده حالی صد چمن بر خویش می‌بالد — که آغوش و لبم بوس و کناری در نظر دارد
مهی در هاله خط دیده ام از دور میدانم — که چشمم گریهٔ بی اختیاری در نظر دارد
باب زندگی فرهاد ندهد تشنه کامی را — که جانبازی بر تیغ کوهساری در نظر دارد
چرا نبود صفا پیوسته آن محراب ابرو را — چراغ دیدهٔ شب زنده داری در نظر دارد
داغ حرمان گشته راگم کرده ام در عاشقی اما — ازو هر قطره اشکم یادگاری در نظر دارد
بزیر تیغ او آسوده چون در سایه بیدیم — نهال نامرادی برگ و باری در نظر دارد
نظر پوشید چسان از بیستون فرهاد خونین دل — که از هر پاره سنگش لاله زاری در نظر دارد
بهمت دستگاهان بر سر نازست پنداری — جهان سفله اوج اعتباری در نظر دارد
بود آن زنده دل دل کنده از مهر سلیمانی — که نقش محبت از لوح مزاری در نظر دارد
کهن ویرانهٔ دنیا بچندان باد ارزانی — همای همت من شاخساری در نظر دارد
نظر بستم ز صورت صید معنی تا شود رامم — که باز بسته چشم من شکاری در نظر دارد
خردمندی تواند شد جمال معنیش افزون — که از زانوی خود آئینه داری در نظر دارد
درین دار فنا سربازی منصور شیدا را — کسی داند که وصل پایداری در نظر دارد

نمی‌پوشد نظر چشم حزین از صفحه پردازی
ز مژگان خامهٔ گوهرنگاری در نظر دارد

نیم ز افسردگی عاشق ولی دل یاد داده دارد — شرابی نیست اما این سفال کهنه بو دارد

ازان ته جرعه کز ناز بر خاک ره فشاندی
هنوزم آرزو خوناب حسرت در گلو دارد

سر افسانه بگشا از نگاه آشنا روئی
لب خاموش عاشق با تو ذوق گفتگو دارد

اشارت چیست بسیار دلبت یا بشکند در دل
خروش و لخراشی بلبل‌ها در گلو دارد

ندارد طاقتی هر شیشه دل تاب فروغ او
شراب خام سوزی عشق در جام سبو دارد

مبین صوفی و شم دردی کش کوی خراباتم
زمی چون گل هنوز این خرقهٔ صدپاره بو دارد

سر انصاف اگر داری بیا بنمایمت ناصح
که جیب دلق شیخ شهر باده جا رفو دارد

دلم از عمر بیحاصل حزین افسرده خاطر شد
چراغ کلبهٔ ما آستینی آرزو دارد

دهد ساقی اگر ساغر چنین مخمور نگذارد
بود دیگر جلوهٔ مستانه این مستور نگذارد

بافسونی طبیب عشق درمان کرد درد مرا
محبت را دم عیسی بود رنجور نگذارد

دران بزمی که من پیمانهٔ توحید پیمایم
خمارم قطرهٔ در ساغر منصور نگذارد

عمارت بر نمی تابد کهن ویرانهٔ دنیا
چرا سازم که سیلاب فنا معمور نگذارد

اگر نگذارد از کف کاسهٔ کشکول قناعت را
گدا از ناز پا را بر سر فغفور نگذارد.

بصدق دل گر آید جانب میخانه من ضامن
که ساقی عقدهٔ در خاطر انگور نگذارد

حزین در عشق از کف لنگر تسلیم نگذاری
مجال دست و پا این قلزم پرشور نگذارد

ضمیر صبح روشن بی صفا هرگز نمیباشد
کدورت در دل بی مدعا هرگز نمیباشد

زخاطر باده دل می زداید زنگ هستی را
نماز میگساران را ریا هرگز نمیباشد

زخود در رفتن سفر باشد خراباتی نژادان را
بکوی می پرستان نقش پا هرگز نمیباشد

قیامت آمد و فرصت نیامد وعدهٔ زودش | وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمی‌باشد
یکی از وصل میگوید یکی از هجر می‌نالد | بساط عشق بازان بینوا هرگز نمی‌باشد
کند سر پنجهٔ افتادگی صید زبردستان | سیاه خاکساران را لوا هرگز نمی‌باشد

حزین احسان بود بیش از طلب رسم جوانمردان
در ارباب همت را گدا هرگز نمی‌باشد

بخاطر چون خیال لعل آن رنگین عتاب آید | چه مستان از دهان خامه ام بوی شراب آید
ز جیبم صد بیابان خار خار بیخودی جوشد | بخواهم گر شبی آن شاخ گل مست و خراب آید
دلی دارم که رنگ از پرتو مهتاب می بازد | چه خواهم کرد اگر آن آتشین رو بی نقاب آید
حجاب عشق می بندد نظر مجنون مسکین را | اگر لیلی برون از پردهٔ شرم و حجاب آید
نمیگردد دل سرگشته ظرف کبریای تو | شکوه بحر کی در خلوت تنگ حباب آید
سمند ناز را یک لحظه نبایی عنان داری | ترا گر موج خون بیگناهان تا رکاب آید
ز شوخی لیلی ناز آفرین را میکند مجنون | اگر طرز نگاهت چشم آهو را بخواب آید
سیاهی میبرد از نامه‌های گنهگاران | نمی آید ز دریا آنچه از چشم پر آب آید

درون لبریز داغ عشق آتش پاره دارم
حزین از دل اگر آهی کشم بوی کباب آید

کجا پاس حجاب از زاهد بی پیر می آید | که تا میخانه هم با خرقهٔ تذویر می آید
مزن دم همچو آتش نفس در شکر افشانی | ترا ای صبح خام از کام بوی شیر می آید
دلا آسان نمی آید بکف سامان آزادی | اگر از عقل رستی عشق دامنگیر می آید
نظر بازی مگر آموخت با خورشید رخساری | که آب از دیدنش در دیدهٔ تصویر می آید

ندارم فرصت آن تا جواب نامه باز آید
رسد بر لب مرا جان تا ز در قاصد به در می آید

اجل کی می‌زند مهر خموشی بر لب مردان
مزار ما نیستان گشت و بانگ شیر می آید

حزین آوازهٔ مجنون فرو بنشست و بشنید
که از شور بیابان نالهٔ زنجیر می آید

اشکم از دیده به دنبال کسی می آید
ناله بر لب پی فریاد رسی می آید

سینهٔ چاک چه سازد به شکوه دل ما
فوج سیمرغ کجا در قفسی می آید

آتشم گر زده شمع صفت خندانم
شکر جور تو کنم تا نفسی می آید

خشکی مانع بیداد ستمگاران نیست
فتنه زان نرگس بیمار بسی می آید

محمل ناز که در سینهٔ ما صحرا نیست
کز دل چاک صدای جرسی می آید

تهمت آلوده شود دامنش از غیرت عشق
هر کجا حسن به دام هوسی می آید

تازه کردی روش حافظ شیراز حزین
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

نه تاب دوری و نه طاقت دیدار می باشد
بدل کار محبت زین سبب دشوار می باشد

دلی کو می پرد در حسرت خورشید دیداری
نصیبش شبنم آسا دیدهٔ بیدار می باشد

شد از خط عذارت روشن این معنی که در عالم
بود گر محرمی آئینه را زنگار می باشد

عزیز من اگر یوسف بود از خار خار تو
گریبان پاره چون گل بر سر بازار می باشد

حزین از ناله زحمت میده تا کی به نومیدی
که بر نازک مزاجان نکهت گل بار می باشد

نه هر غم هجر تو بجان کارگر افتاد
امید وصال تو بعمر دگر افتاد

در قلزم دل نیست همانا نم خونی | کز دیده بدامن همه لخت جگر افتاد
ای آنکه کنی آتش دل تند بدامن | خوش باش که در خرمن جانم شرر افتاد
عشق تو زند راه خراباتی و زاهد | این شعله چه شوخست که در خشک و تر افتاد
در دامن شب طره سیه مست گشودی | بوئی بدماغ آمد و شوری بسر افتاد
ماند بدل تنگ نه آزاد و نه بسمل | هر صید که در دام تو بیدادگر افتاد
در هفت صدف گوهر غلطانی اگر هست | اشکیست که از دامن مژگان تر افتاد
آمد بخیالش بغلط نکهت زلفی | سنبل به بغل باد صبا بیخبر افتاد
تا با که رخ از باده برافروخته بودی | کاتش بدل عاشق خونین جگر افتاد
آمد بمیان قصهٔ از سلسلهٔ موئی | در حلقه سودازدگان شور و شر افتاد
آتشکدهٔ عشق دل سوختگانست | بیزارم ازان شعله که در بال و پر افتاد

این آن غزل نغمه سرایان عراقست
کز کلک حزین تو چو رنگین گهر افتاد

ز جا یکدستی دل در کفم خارا زبون افتد | ز برق تیشهٔ من آتشی در بیستون افتد
عنان برتافتم از کین گردون نالهٔ خود را | نیالایم بخونش تیغ چون دشمن زبون افتد
گره تا میتوانی زد بزن ای چرخ بر کارم | مبادا گوهر من در کف دنیای دون افتد
نفس در سینهٔ من بست و یا گم کرده میگردد | چه باشد حال غواصی که در گرداب خون افتد

حزین اندیشه در کار تو حیرانست دانا را
نمی بایست دل دست و گریبان با جنون افتد

ساقی بجه رندان خطا جامی نفرستاد | دیریست که مستانه پیامی نفرستاد

از بوسه به پیغام تسلی شده بودیم
این شهد گلوسوز بکامی نفرستاد
چون سرمه بچشم من از آن طرف بناگوش
مشکین رقم غالیه فامی نفرستاد
فریاد که از بندگیم یاد نیاورد
تشریف قبولی بغلامی نفرستاد
مرغ دل وحشی صنعتم را باسیری
بال از رگ جان بستهٔ بدامی نفرستاد
بوئی که کند خاطر از آن نافه کشائی
آن غالیه گیسو بمشامی نفرستاد
با باد صبا گر خبری هست بپرسید
از منزل سلمی که سلامی نفرستاد
یک جرعه می بود حزین آفت زهدم
تا پخته شوم آتش خامی نفرستاد

من شعله ام به پیرهنم هر که خار کرد
در جیب من شگفته تر از گل بهار کرد
هر خون که خرج کرد چو مینا بکام من
بیرون ز دل بگریهٔ بی اختیار کرد
غافل ز دیدم آهی و از ما دلت گرفت
زآئینه بیخبر نفس ما غبار کرد
گر بر سر خیال تو گردم که از وفا
آسوده دیده و دلم از انتظار کرد
در خون کشیدم دامن رنگ شکسته را
راز درون پردهٔ دل آشکار کرد
چون کبک مست خنده بگلزار میزدم
افسرده ام فسردگی روزگار کرد
زین چشم تر حزین چمن آرای گیتی
ابر بهار را مژه ات شرمسار کرد

طره ناز را دوتا کرد که کرد یار کرد
دل بدو عالم آشنا کرد که کرد یار کرد
کعبه و دیر و میکده ساخت که عاقبت یار ساخت
کافر و رند و پارسا کرد که کرد یار کرد
در دل شیخ و برهمن هست که هست یار هست
جلوه بخویش و آشنا کرد که کرد یار کرد

نائی نای عاشقان بود که بود یار بود
ساز مرا باین نوا کرد که کرد یار کرد

قهر بلطف آشتی داد که داد یار داد
عجز بناز آشنا کرد که کرد یار کرد

از نگهی که سر زد از گوشهٔ چشم سرخوشش
طی هزار مدعا کرد که کرد یار کرد

مهر بما وفا بما داشت که داشت یار داشت
جور بما جفا بما کرد که کرد یار کرد

رندی و عشق و میکشی در گل ما سرشته است
دیر مغان محل بنا کرد که کرد یار کرد

جلوهٔ نازقامتی کرد چنین قیامتی
اینهمه فتنه را بپا کرد که کرد یار کرد

بستهٔ زلف مشکسا خستهٔ چشم فتنه زا
رفته جلوه رسا کرد که کرد یار کرد

خیل کرشمه از قفا غارت شاه و بینوا
جان دو عالمش فدا کرد که کرد یار کرد

خلعت عشق بر قدم دوخت که دوخت یار دوخت
خرقهٔ زهد را قبا کرد که کرد یار کرد

عقل و شکیب و دین و دل برد که برد یار برد
جان ز طلسم تن رها کرد که کرد یار کرد

دل بکمند صد بلا بست که بست یار بست
ناخن غم گره گشا کرد که کرد یار کرد

جان نظاره سوخت که سوخت یار سوخت
از سر کوی خود جدا کرد که کرد یار کرد

بادهٔ عشق در گلم ریخت که ریخت یار ریخت
جام جهان نما مرا کرد که کرد یار کرد

نرد وفا بعاشقان باخت که باخت یار باخت
دین و وصال را ادا کرد که کرد یار کرد

برق سخن من آشنا ابر نگاهش آشنا
اشک بدامن آشنا کرد که کرد یار کرد

رفت حزین محو را هر چه ز دیده یار رفت
زار و فگار و مبتلا کرد که کرد یار کرد

مرا آزادگی سر از ره آمال میباشد
گلستان زیر بال مرغ فارغبال میباشد

کند دریوزه تا کامل نگردیده ست ماه نو
علاج تنگدستان جام مالامال میباشد

کتاب هفت ملت مانده در طاق فراموشی　　مرا سی پارهٔ دل بسکه نیکو فال میباشد
سکندر گو که بیند دولت غم دستگاهان را　　سر زانو مرا آئینهٔ اقبال میباشد
نسیمی کرده گویا آشیان بلبلی ویران　　بهار آشفته سامان گل پریشان حال میباشد
بهر وادی که ریزد رنگ وحشت کلک تیر شورم　　رم آهوی صحرا گرد در دنبال میباشد

حزین آئینه را حرف شکایت نیست در خاطر
زبان جرأت حیرت نصیبان لال میباشد

نالم باثر گر غم او یار نباشد　　گریم نمک دیده چو خونبار نباشد
بخرام ببالین من ای آئینه سیما　　دارم نفسی کآئینه را بار نباشد
لب میگزم از چاشنی درد نه بیند　　خون در دلم از لعل لب یار نباشد
از وادی غم میشنوم آه ضعیفی　　ای اشک سراغی دل بیمار نباشد
آن نخل وفا از بر من میرود اما　　روزی که مرا طاقت رفتار نباشد
خودداری یار از دل صد پارهٔ ما چیست　　زخمی شدن از تیغ جفا عار نباشد

هر پاره حزین از جگرت در کف دزدیست
بیدرد سجال تو گرفتار نباشد

با چرخ سفله همت ما در نبرد بود　　گر روزگار پشت نمیداد مرد بود
یک کس بغیر داغ بیا گرم بر نخورد　　تا بود عالمی به نفسهای سرد بود
چون زعفران خزان من آمد بهار من　　اکسیر شادمانی ما رنگ زرد بود
از باد سرد حسرت افسرد در فراق　　داغ دلم که انجمن افروز درد بود

ما آزموده ایم حزین کار روزگار

پاس وفا تفاوت نامرد و مرد بود

دیشب که چشم مست تو خاطر نواز بود / تا صبح بر رخم در میخانه باز بود

روزی که عشق خاک دیار نیاز گشت / سرو تو خوش خرام بگلگشت ناز بود

تا دل خراش بلبل من ذوق ناله داشت / گلبن بسرفرازی و گلشن بساز بود

بینش نگر که آینه محرم گرفته است / روئی که از نگاه منش احتراز بود

طرفی نه بسته ایم ازان آتشین عذار / واسوختن تلافی سوز و گداز بود

نزدیک شد که از نفس ناله بشگفد / مهر لبم که غنچه بستان راز بود

یک موی در هلاک حزین کوتهی نکرد / زلفی که سایه پرور عمر دراز بود

شب که در خلوت اندیشه تمنای تو بود / گل داغ دل من انجمن آرای تو بود

جلوه در آینه ام پرتو رخسار تو داشت / سینه آتشکده حسن دلارای تو بود

کفر و دین را بکسی فتنه چشمت نگذاشت / در سواد حرم و بتکده غوغای تو بود

عشق سرکش اثر از حسن گلوسوز تو داشت / داغ حسرت گلی از دامن صحرای تو بود

مژه بر هم نزدم آینه سان در همه عمر / بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود

باده در ساغر دل نرگس مخمور تو ریخت / مستی ما همه از جام مصفای تو بود

دل شیدا شده ام داغ تولای تو داشت / سر سودازده ام خاک کف پای تو بود

گل باغ نظرم غنچه سیراب تو شد / سرو بستان دلم قامت رعنای تو بود

صید آهو نگهان غمزه غماز تو کرد / دام جادو صفتان زلف چلیپای تو بود

گوهر عاشق سرگشته و معشوق یکیست / در حقیقت من و ما موجه دریای تو بود

بتا

تا سر ما داشت حزین سجدهٔ مستانهٔ تو
مدد جبینا نه مگر خاک مصلای تو بود

زلف بیباک تو تا سلسله جنبانم بود
سر سودازدگان ریگ بیابانم بود

دستم از تنگی دل بر تن گریبان شده است
یاد آن روز که در گردن جانانم بود

یاد باد آنکه بجنگ غم خورشید رخی
صبح محشر خجل از چاک گریبانم بود

جن و انس و پریم در خط فرمان بودند
داغ عشق تو به از مهر سلیمانم بود

یاد باد آنکه ز غمهای گرانمایه حزین
کوه و صحرا خجل از ریزش مژگانم بود

محرومی وصال تو دل را نوید بود
صبح امید آینه چشم سفید بود

در دیده می طپید چو بسمل بخون دل
کز تیغ دوری تو نگاهم شهید بود

شب داشتیم بزم خوشی با خیال تو
هر چشم خراب باده گفتم شنیده بود

بر ما گذشت و بگذرد اما ز حق مرنج
کز شیوهٔ وفای تو دوری بعید بود

ساقی بیا که پیری و مخموریم بلاست
دل از تو شیر مست شراب امید بود

میدادمی بکشتی افلاک جبرئیل
جائی که پیر میکدهٔ ما مرید بود

یعقوب اگر ز یوسف خود داشت آگهی
پیراهنش ز پردهٔ چشم سفید بود

یارب که آب میکده از ما دریغ داشت
گویا درین محاکمه مفتی یزید بود

دلها شکفته میشود از گفتگوی عشق
درهای بسته را نفس ما کلید بود

اشکم که داشت آینهٔ خسروی حزین
امیدوار یک نظر اهل دید بود

یاد آن زمان که بادهٔ عشرت بکام بود
دوری که خوش گذشت بباد و رجام بود

ساقی ز خود شدیم شرابی بکار نیست
مستانه جلوه‌های تو ما را تمام بود

دوشم نمود باغ نوی زنگ آل تو
جستم ز خواب بوی گلم در مشام بود

باشد بروز رفته عمرم امیدها
دیدم چو صبح دولت پروانه شام بود

از بس گذشت هیچ بما تیره روزگار
روشن نشد که روز و شب ما کدام بود

حرف الف نبود بهان در میان حزین
در دل خیال قامت آن خوشخرام بود

طاق میخانه مستان خم ابروی تو بود
صاف پیمانه عرفان رخ نیکوی تو بود

خسرو هما بهوایت دل مسکینم کرد
گنج بادآور من خاک سر کوی تو بود

صبح دیوانه آن چاک گریبان نگشت
شب سیه بست خیال خط هندوی تو بود

دلبران در خم زلف تو گرفتار انند
آفت شیر شکاران شکن موی تو بود

نشاء در طینت می چشم فسونساز تو ریخت
ساقی میکده‌ها نرگس جادوی تو بود

شیشه بودیم که صهبای تو بیرون زد رنگ
دیده بودیم که همراه صبا بوی تو بود

کار آشفته دلان راست با یای تو شد
شب که محراب دعا قبله ابروی تو بود

سرو قدان همه در سایهٔ دیوار تو اند
چشم آهو نگهان محو سگ کوی تو بود

شب که در بتکده نالیدی از اخلاص حزین
حق پرستان همه را گوش بیاهوی تو بود

همت ما مدد پیر و جوان خواهد بود
خاک ما خاک مراد دو جهان خواهد بود

گرد عصیان اگر از چهره جان فشانی
آستین کرمت را چه زیان خواهد بود

عکس برون نرود ز آئینه حیرت ما ‌ ‌ ‌ دیده تا هست بروی نگران خواهد بود
لب لعلت بدل تنگ چه خونها که نکرد ‌ ‌ ‌ غنچه تا هست ز خوننابه کشان خواهد بود

نشود یک نفس از ذکر تو خاموش حزین
همه دم نام خوشت ورد زبان خواهد بود

با خاطر افسرده دلان چند توان بود ‌ ‌ ‌ با مرده بیک گور چسان بند توان بود
نه گریه ابری نه شکرخنده صبحی است ‌ ‌ ‌ امروز ندانم بچه خورسند توان بود
عقلست گرانسنگ و جنونست سبک سیر ‌ ‌ ‌ کو طاقت و صبری که خردمند توان بود
ساقی ندهی گر بکفم جام نشاطی ‌ ‌ ‌ دلخوش کن عاشق بغمی چند توان بود
چون زهر گلوگیر بود گریه تلخم ‌ ‌ ‌ شیرین کن این می بشکرخند توان بود

دل بسته بپور دگران باش حزین چند
یعقوب صفت در غم فرزند توان بود

هر شب که دل در آتش آن گلعذار بود ‌ ‌ ‌ هر موی بر تنم رگ ابر بهار بود
غافل نمود چهره و دیدار رو نداد ‌ ‌ ‌ چشمی که داشتم بره انتظار بود
محرومی وصال همین در فراق نیست ‌ ‌ ‌ تا یار بود دیده بحیرت دوچار بود
آن شاخ گل ز حال که پرسد درین چمن ‌ ‌ ‌ چون من هزار عاشق بی اعتبار بود
امروز طبع در پی فکر بلند نیست ‌ ‌ ‌ شهباز را همیشه همایون شکار بود
ای گریه گرد غم نه نشاندی چه فائده ‌ ‌ ‌ بسیار خاطرم بتو امیدوار بود

نبود بغیر سینه خونین دلان حزین
دشتی که لاله اش جگر داغدار بود

خالی دمی ز درد تو این ناتوان نبود　　بی نالهای زار نی استخوان نبود
گلزار حسن تست که آدم دمیده است　　هرگز مرا بهشت گلی این گمان نبود
زلف تو داشت جانب کوتاه دستیم　　هرگز ز نارسائی خویشم زیان نبود
خود را چرا ز میکده بیرون نبرد کسی　　تقصیر بیخودیست که در کف عنان نبود
آخر حجاب حسن به بیگانگی کشید　　یاد آن زمان که ما و توئی در میان نبود
داغ جهان فروز کنار دل منست　　آن گوهری که در صدف بحر و کان نبود
کاش آن گل شگفته در آغوش خار و خس　　میزد پیاله لیک بما سرگران نبود
احوال ناتوانیم از چشم خود شنید　　کار زبان نبود اگر ترجمان نبود
فارغ توئی وگرنه بکویت ز دیده ام　　هرگز نشد که قاصد اشکی روان نبود
دردت نصیبهٔ دل اغیار هم رساند　　هرگز متاع جور چنین رایگان نبود
سر تا بپای محشر زخم تغافلم　　تیری دگر بکیش تو ابرو کمان نبود
در زیر بال خود گذراندم بهار و دی　　کاری مرا بخار و خس آشیان نبود

عمری حزین نشانهٔ آن غمزه بوده
یاد زمانه که وفا بی نشان نبود

یاد روزی که ترا میل باغیار نبود　　غیر من یا دگری عشق ترا کار نبود
دل سودازده روزی که گرفتار تو شد　　یوسف حسن ترا هیچ خریدار نبود
همچو شیر و شکر آمیخته باهم بودیم　　غم هجری بمیان حسرت دیدار نبود
آشنا بود نگاهت بنگاه عجزم　　هرچه میبود بدل حاجت اظهار نبود
داشت اندیشهٔ زلفت دل سودازده ام　　عقدهٔ مشکلم این بود بدل بار نبود

عندلیب دل آشفته چه بود احوالش
گر بدام سر زلف تو گرفتار نبود

رخ خورشید ز هر ذره عیان بود اگر
سنبل دیدهٔ ما پردهٔ پندار نبود

چشم نادیدهٔ ما طاقت دیدار نداشت
ورنه محرومی ازان آئینه رخسار نبود

هرچه آمد بسر از پستی بخت ست مرا
ورنه کوتاهی ازان یار وفادار نبود

اثر از شادی ایام نمی بود حزین
تهمت خنده اگر بر لب سوفار نبود

در دیده مرا بیتو پریشان نظری بود
خونابه بر آغشته به لخت جگری بود

در دام تو افتادم و آزاد نشستم
اسباب گرفتاری ما مشت پری بود

چون شمع ز سرمایهٔ هستی به بساطم
سامان سبک خیزی آه سحری بود

جز گوشهٔ امن دل ارباب توکل
هر جا که گرفتیم خبر شور و شری بود

جمعیت خاطر نشد آماده حزین را
هر پاره دلش در کف بیدادگری بود

امشب که از فروغ رخش لاله داغ بود
شبنم سپند مجمر گلهای باغ بود

ازبس نگاه ازان گل رو آب و تاب برداشت
اشکی که ریختیم گهر شبچراغ بود

رفت الفت وطن بخرابات از دلم
ساقی غریب پرور و می در ایاغ بود

نگذاشت جوش ناله غبار غمی بدل
از فیض نغمهٔ مطرب ما تر دماغ بود

شد خون گرم مرهم کافور زخم ما
در شور عشق پنبهٔ نمکدان داغ بود

هر جا که بوی یوسفی از پیرهن دمید
چشم سفید گشتهٔ من در سراغ بود

مستی نگر که ذوق صفیرم ز دل نرفت
در گلشنی که بلبل خوش نغمه زاغ بود

صیاد عشق را سر دام و قفس کجاست — پروانه پر شکسته پای چراغ بود

چون غنچه سر بجیب چو بردم بوی تو — از جوش رنگ دیده بگلگشت باغ بود

در بیضه عندلیب شو و خوش نوا حزین — طفلان عشق را ز دبستان فراغ بود

ز حشر مستی ما را چه باک خواهد بود — چو نامه در کف ما برگ تاک خواهد بود

زبان شانه سر حرف کی بچنگ آرد — چنین که طره ترا تابناک خواهد بود

ز دست برد نگاهت چو صبح روشن شد — که تا بحشر مرا سینه چاک خواهد بود

چرا بسجده اهریمنان بخاک نهی — سری که در قدم دوست خاک خواهد بود

حزین اگر رخ ساقی عرق فشان گردد — ترا ز دل صدف سینه پاک خواهد بود

بزمی که مست ناز مرا جلوه گاه بود — با دام چشم نقل شراب نگاه بود

ما و رای حادثات شبستان زندگیست — فانوس شمع ما نفس صبحگاه بود

مفتی ناز کرد حنا را چرا حلال — در ملتی که شکوه عاشق گناه بود

صحبت میان حسن و محبت چنین خوشست — با ما نگاه گرم تو برق و گیاه بود

روشن نگشت چشم حزین از جمال تو — روزش تمام چون شب زلفت سیاه بود

گفتم چو آه دل ناتوان بیاساید — خدنگ چون سفری شد کمان بیاساید

مجال دیده کشودن درین غبار کجاست — مگر که از تک و تاز آسمان بیاساید

فغان که در غم عشق اضطراب دل نگذاشت — خدنگ غمزه نامهربان بیاساید

بساط سبزهٔ گل را بخنده برچیدند — چگونه بلبل این بوستان بیاساید
چو موج قافلهٔ عمر را درنگی نیست — کسی چگونه درین کاروان بیاساید
بگوش رشک برد دل حدیث ار شنوم — برم چو نام خوشت را زبان بیاساید

حزین ازان سگ کوتا بریده پیوندم
چونی نشد ز فغان استخوان بیاساید

مرا مجال سخن بادهٔ زلال دهد — که شیشه ره به پریخانه خیال دهد
فسرده از نفس سرد خود ستایانم — سرود مطرب کج نغمه گوشمال دهد
بغیر جذبه خاطر که خضر این وادیست — به بحر قطرهٔ ما را که اتصال دهد
بحشر نامهٔ اعمال مجرمیت سفید — که شست و شو بعرقهای انفعال دهد
صدف بابر چرا تهمت سخا بندد — ز گوهری که بسعی کف سوال دهد
شمیم عشق بود تا بحشر خاک مرا — که بوی بادهٔ دیرینه را سفال دهد

حزین بدولت سودای خال و خط کسی است
که عنبرین قلمت نافه غزال دهد

دور عذار تو خط وجود ندارد — آتش سوزان برق دود ندارد
بت ز فریبت گرفته کیش برهمن — کیست که پشت سر سجود ندارد
نقش تعلق ضمیر من نپذیرد — عکس در آئینه ام نمود ندارد
جلوه تلف میکنی بطور چه حاصل — جز دل ما طاقت شهود ندارد

حسن تو بست از بهار چشم حزین را
پیش جمال تو گل نمود ندارد

کف چون تهیست جوهر انسان چه میکند | خاتم چو نیست دست سلیمان چه میکند
آتش زدی ز جلوه بخاشاک هستیم | این برق را ببین به نیستان چه میکند
بیهوده است بر سر کویت فغان ما | گلبانگ بلبلان بگلستان چه میکند
از پردهٔ حجاب برآ آفتاب من | این دورباش حسن نگهبان چه میکند

زاهد چه فیض میبرد از شعر من حزین
با این سفال صحبت ریحان چه میکند

خیالش گر چنین در خاطرم جاگیر میگردد | پس از مردن غبارم گرد تصویر میگردد
بود تا می جوان با او بصد جان عشق میورزم | مریدش میشوم از صدق دل چون پیر میگردد
حذر کن ای سپهر از تیغ آه گریه آلودم | نفس چون آب بردارد دم شمشیر میگردد
رهین منت عشقم که افزود اعتبارم را | شکست رنگ بر رخساره ام اکسیر میگردد
غبار خاطرم انبوه شد لختی فرو گریم | بلی باران شود چون ابر عالمگیر میگردد
بخون روزگاران ست خواهش را نیالایم | که آخر کام نعمت خواره از جان سیر میگردد
شدم شوریده خاطر از خیال گردش چشمی | بهم این حلقها چون بسته شد زنجیر میگردد
فلک طفل دبستان ست طبع نکته سنجان را | کبود از سیلی من روی چرخ پیر میگردد

حزین از فکر آن شیرین دهن دایم گدازانم
شود چون استخوانم آب جوی شیر میگردد

اشکم نمک بدامن ناسور میکند | دریا ز رشک حوصله ام شور میکند
بیداد ناوک مژه زهر آب داده | هر جا دلیست خانهٔ زنبور میکند
ما را تن ضعیف چه باشد که کوه را | غم ناتوان تر از کمر مور میکند

نبود حریف رطل گران عقل شیشه دل — بیجا ستیزه با می پر زور میکند
پیداست در میانه که سود و زیان کیست — خفاش اگرچه عربده با نور میکند
تا همسری بدل نکند هر سبکسری — حسن امتحان حوصلهٔ طور میکند
پاس ادب بدار که طبع غیور عشق — بازی بخون ناحق منصور میکند
در زیر پای همت ما خاک مال بود — چرخی و نی بماتم ما شور میکند
دارد گدای میکدهٔ ما شکوه جم — ساغر ز کاسه سر فغفور میکند
سیرم ز جان که بی نمکیهای روزگار — آب حیات را به لبم شور میکند
منت پذیر عشقم اگر هجر اگر وصال — یادت تسلی دل مهجور میکند
مژگان بدور را نبود چون سیاه مست — چشم تو باده در رگ مخمور میکند

ببند سواد کلک تو رضوان اگر حزین
هر نقطه خال کنج لب حور میکند

شبی که سرو تو شمع مزار من گردد — چو گرد باد بگردت غبار من گردد
بره گذار تو چندان رخ امید نهم — که وعده ات خجل از انتظار من گردد
بجیب پیرهن از رشک گل نهفتانی — اگر دلت خبر از خار خار من گردد
شکوه عشق نگر کز ره فتادگیم — اجل کناره کند گر دوچار من گردد

خدا کند که ازان تیغ آبدار حزین
شگفته روئی زخم بهار من گردد

درین دو هفته که با گل بهار میگذرد — پیاله گیر که ابر بهار میگذرد
ازان شبی که بزلف تو گرد شانه گشتی — هنوز باد صبا مشکبار میگذرد

بحیرت از روش چشم می پرست توام
که دور مستی او در خمار میگذرد

باین خوشم که شب هجر تیره روزانرا
بیاد صبح بناگوش یار میگذرد

خجسته باد صباحی که میگسارانرا
بروی ساقی مشکین عذار میگذرد

حیات خواجهٔ دل مرده بین که روز و شبش
بفکر هستی ناپایدار میگذرد

ز دور چرخ چه اندیشیم از فلک چه کشیم
مرا که گردش ساغر بدار میگذرد

چرا دراز نباشد شب فراق حزین
سخن ز سلسلهٔ زلف یار میگذرد

نبود عجب که دیده بدیدار میرسد
فیض چمن برخنهٔ دیوار میرسد

گردد قبول عذر گریبان پاره ام
دستم اگر بدامن دلدار میرسد

تعلیمم مکن که جرعه سبو رست مستیم
پیمانه نگاه تو سرشار میرسد

آزادگی گزین که ازین دشت پرفریب
گر میرسد بجای سبکبار میرسد

دلتنگی از فغان من ای غنچه لب چرا
یک ناله هم بمرغ گرفتار میرسد

دارد امیدوار مرا بخت سبز خویش
آخر بوصل آینه زنگار میرسد

هرگز ندیده است ز دشمن کسی حزین
آنها که بر من از ستم یار میرسد

آماده است تا مژهٔ ما بهم خورد
سیلی که زو خرابهٔ دنیا بهم خورد

از دل تلاطم وز تو دامن فشاندنی
از یک نسیم لنگر دریا بهم خورد

شد قیمتم شکسته ز انصاف طالبان
لب در همین دعاست که سودا بهم خورد

باشد چنین اگر فلک احباب را ز هم
نبود عجب که عقد ثریا بهم خورد

ای دل بعهد سست حیات اعتماد نیست
امروز گیر و الفت و فردا بهم خورد

از پهلوی سخن گسسته ربط همدمان
پیوسته الفت لب گویا بهم خورد

یکدست شیشه داری و دوستی دل حزین
ساقی چنان مکن که دو مینا بهم خورد

تا کی توان ز عمر فریب سراب خورد
باید نهاد لب بلب تیغ و آب خورد

پیمانه نگاه تو از ما اثر نه هشت
این طرفه مجلسیست که ما را شراب خورد

کوته ترست از نگه نارسای ما
دور از تو بسکه رشته جان پیچ تاب خورد

بر هر چه تافت نور محبت صفا گرفت
پاکست هر زمین نجس کافتاب خورد

عشق از ازل بلای دل و جان بود حزین
آتش غریب نیست که خون کباب خورد

هر کس بخاک میکده مست و خراب مرد
آسوده از ثواب و خلاص از عذاب مرد

چشمی بدور دهر سیه کاسه سیر نیست
اسکندرش بحسرت یک جرعه آب مرد

اوضاع زشت عالم و دون همتی بود
آسوده آنکه در شب مستی بخواب مرد

از جود بیحساب تو جاوید زنده ایم
زاهد ز بیم پرسش روز حساب مرد

خون بی بهاست عاشق خاطر جواب را
جان خواست از حزین لب او در جواب مرد

بود آیا که ره مهر و وفا بگشایند
در فیضی بدل از مصر لقا بگشایند

ای خوش آن بخت که در دامن شبهای دراز
شب نشینان گره از زلف دو تا بگشایند

دیدن حسن دل افروز ترا دیده کمست
دل بروی تو جدا دیده جدا بگشایند

صرف شیرازه اوراق پر و بال شود / گر اسیران ترا بند ز پا بگشایند
لب گشا خود به ثنا ورنه سخن پردازان / نتوانند زبانرا بسزا بگشایند
راز مستان تو از پرده نیفتد بیرون / لب چو پیمانه پری بصدا بگشایند
حلقه بیهوده مزن بر در دل ای خودبین / در دل را اگر از بهر خدا بگشایند
رهروان گر سخن از دوری این راه کنند / جوی خون از جگر آبلها بگشایند
کفر و دین را ز میان نقش دوئی برخیزد / گر نقاب از رخ آن ماه لقا بگشایند
می کساد آمده محراب نشینان ترسم / در دکانچه تزویر و ریا بگشایند
توتیا شد بره خوش نگهان پیکر ما / بود آیا نظر لطف و عطا بگشایند
کعبه در میکده از مغبچگان گر طلبی / بر رخ دل در این دورنما بگشایند
سر رازی که بد از صومعه‌داران محجوب / در ته میکده مستان بملا بگشایند
فیض همت طلب از صحبت بی پا و سران / غنچه خسپان گره از کار صبا بگشایند

هر کجا ساز کنی زمزمه عشق حزین
همه نازک بدنان بند قبا بگشایند

لب تشنهٔ تیغیم ز کوثر چه گشاید / دریاکش زخمیم ز ساغر چه گشاید
در سایهٔ داغیم ز خورشید چه منت / همسایهٔ بختیم ز اختر چه گشاید
تا یار شد از دیده نهادم مژه برهم / شهباز نظر دوخته‌ام پر چه گشاید
دارو ندهد سود به بیمار محبت / عمر ار گذرد تلخ ز شکر چه گشاید
تمکین نرود از دست دل آید چو بطوفان / دریا چو بهم خورد ز لنگر چه گشاید
ناصح چه دهد بیهده برباد نفس را / دیوانهٔ عشقیم ز افسونگر چه گشاید

در طالع خود بیند اگر دولت صولت
آئینه نظر پیش سکندر چه گشاید

هر زخم بروی دل عاشق در فتحی است
زین بیش ز تیغ تو ستمگر چه گشاید

در بزم گشایند چو دیوان حزین را
خمار خم میکده را سر چه گشاید

جلوه اش دامن نازی بدل ریش کشید
پادشه رخت بویرانهٔ درویش کشید

سر بجیب دل آتشکده بردم گفتم
که جفا ناوک آن شوخ جفاکیش کشید

فلک افتادهٔ من بود ببندم انداخت
عاقبت کین ز من عافیت اندیش کشید

پس ازین روی بهی دهر نخواهد دیدن
هر کجا کون خری بود فلک پیش کشید

صلح کل کرد حزین آنکه بعالم چون من
چه جفاها که زبیگانه و از خویش کشید

هوای عشق برون تم ز ننگ و نام کشید
بتو به نامهٔ من یار خط جام کشید

خوشا حریف شرابی که فکر شام نداشت
نهاد لب بشط باده و تمام کشید

ز عشق پاک بهر شیوهٔ تو مشتاقم
بچشم کین نتوان از من انتقام کشید

هنوز از آن خط مشکین خبر نداشت دلم
هوای دانهٔ خالت مرا بدام کشید

ز من حدیث وفا و جفای خویش مپرس
که پاس راز زبان مرا ز کام کشید

زکوی انجم و افلاک رخت خویش برآر
برای جان نتوان منت از لئام کشید

بهار فیض درآغوش غنچه خسپیده است
نسیم صبح بگوش من این پیام کشید

متاع عنصر و افلاک را سپار حزین
که خار شد ز فرومایه هر که عام کشید

چه شد یارب که ابر نوبهاران بر نمی خیزد ‌ ‌ رگ موجی ز جام میگساران بر نمی خیزد

نگر دارد نشان بوسه لعل آبدار او ‌ ‌ که نقشی از نگین نامداران بر نمی خیزد

ز چشم سرمه آلودش سیه شد روزگار ما ‌ ‌ کدامین فتنه زین بناله داران بر نمی خیزد

تغافل شیوه من نگذرد مستانه از راهی ‌ ‌ که آهی از دل امیدواران بر نمی خیزد

بدور آن طراوت بخش لعل می آلودش ‌ ‌ غبار خط ز روی گلعذاران بر نمی خیزد

ز سر هر کنج خرابات مغان برخاست جمشیدی ‌ ‌ کسی از حلقه پرهیزگاران بر نمی خیزد

دل نالان من تا خاک شد در راه جانبازی ‌ ‌ نوائی از رکاب نی سواران بر نمی خیزد

نمک بر داغ خورشید قیامت میزند شورم ‌ ‌ چو من شوریده از دلفگاران بر نمی خیزد

باین مستی که میخیزد صریر از خوشنوا کلکم ‌ ‌ صفیر بلبلی از شاخساران بر نمی خیزد

نباشد نوحه گر مرگ من مردانه همت را ‌ ‌ صدائی از شکست بردباران بر نمی خیزد

نمیگردد بلند از کاروان نقش پا گردی ‌ ‌ غبار از رهگذار خاکساران بر نمی خیزد

کدامین شمع را دیدی سپند آسا درین وادی ‌ ‌ که بیتاب از مزار بیقراران بر نمی خیزد

نباشد ناخنی چون تیشه در سرپنجه عاشق ‌ ‌ که با دعوی بر تیغ کوهساران بر نمی خیزد

باین شوخی که می خیزد نگاه از دهن ترکان ‌ ‌ خدنگ از شست آن عاشق شکاران بر نمی خیزد

بدلهای تنکظرفان مده جام محبت را ‌ ‌ که دریاکش نهنگ از چشمه ساران بر نمی خیزد

شط خون میبرد از دیده من تا تو می آئی ‌ ‌ باین تمکین نهال از جویباران بر نمی خیزد

لب پیمانه از لعل فروزان بهمیداری ‌ ‌ که دود از گلبن آتش عذاران بر نمی خیزد

حزین تر شد دماغ خشک زاهد از نوای تو ‌ ‌ چنین مستانه بوئی از بهاران بر نمی خیزد

سر زلفی بعالم دام کردند / دل رم خوردگان را رام کردند
چه جانها سوختند از داغ حسرت / که تیغ غمزه خون آشام کردند
دلم را داد ساقی بادهٔ عشق / درین بزم آتشم را خام کردند
سحر خیزان صفای صبح محشر / ازان چاک گریبان وام کردند
کجا بینش که یارب میتوان گفت / که خودکامان مرا ناکام کردند
دلم را گلرخان کشور بنیاهان / خرابات محبت نام کردند
حزین یک رشحه از فیض عنایت / نخستین باده کاندر جام کردند

تا سرو را هوای قدت سرفراز کرد / پا از گلیم ناز چو زلفت دراز کرد
پیچیده بوی جان بدماغ دلم ز دور / مشاطهٔ صبا سر زلفت چو باز کرد
کونین را چو مردم چشمم نگون کند / آه این چه نغمه بود که عشق تو ساز کرد
چشمت بیک کرشمه بروی دلم گشود / هر در که بخت بر رخ جانم فراز کرد
زاهد بذوق سجدهٔ محراب ابرویت / در کعبه رو بقبلهٔ کویت نماز کرد
محمود را چو قطع تعلق شد از حیات / پیوند جان برشتهٔ زلف ایاز کرد
با ابروی تو پشت به پشت است در جفا / چشمت که دست فتنه در آغوش ناز کرد
چون جان برد ز شست نگاهت دل حزین / نتوان ز زخم تیر قضا احتراز کرد

از مزرع آمال چه هیمه برآید / نخلی که در آن ریشه کند بید برآید
بی فیض تر از میکدهٔ ماه صیام / تا از افق جام مه عید برآید

نه جلوهٔ برقی نه هواداری ابری ... بی برگ گیاهم بچه امید برآید
گر جام کند جلوه گری در کف ساقی ... بانگ طرب از دخمهٔ جمشید برآید
دارد سخنی در گره گوشهٔ ابرو ... مقصود از این بیت به تعقید برآید
ساغر چو زند شیشهٔ گردون شکند می ... ساقی چو شود جام جمشید برآید

مارست حزین سرو ریاض دل حیران
آزاده جوانی که به تجرید برآید

صبا را گرد سر گردم که از کوی تو می آید ... سمن را جان بر افشانم که زو بوی تو می آید
زبان نکته سنجان را دهن انگشت حیرت شد ... تکلم الحق از چشم سخن گوی تو می آید
کشاد تیره بختان از خم زلف تو میخیزد ... شب ما روز کردن از بر روی تو می آید
اگر خواهی که باز آید دل ای آرام جان ما را ... علاج وحشت از رم خوردهٔ آهوی تو می آید

حزین دیر و حرم مست است دارد ذکر توحیدت
بهر جا گوش دادم بانگ یاهوی تو می آید

ز آهم بیستون چرخ آتش تاب میگردد ... ز برق تیشهٔ من کوه آهن آب میگردد
ز بس در خود پی آن گوهر نایاب میگردم ... گریبان من از سرگشتگی گرداب میگردد
بیا در روی آن گل پیرهن شب چون کشم آهی ... کتان طاقتم را پرتو مهتاب میگیرد
چه سازد با دل افسردگان شور نوای من ... نمک در دیدهٔ غافل نهادان خواب میگردد

حزین از جوی خاطر سبز کلک جلوه زیب من
چه خونها میخورد تا مصرعی سیراب میگردد

از سبزه سبز پشت لب جویبار شد ... باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

دامن کشان ز سر طرفی ابر تر رسید — چون خانه حباب هوا بی غبار شد
شاخ از شکوفه صبح تجلی فروز گشت — چون زلف یار ظلمت شب تار و مار شد
طوفان چه موجه اشکم جهان گرفت — رگهای ابر چون مژه ام آبدار شد
گیسوی چنگ گشت پریشان ز برگ غم — مینا خراب گریه بی اختیار شد
چشم جهان چو شبنم گل در پرید نیست — حسن بهار فتنه گر روزگار شد

از کاردان فیض نگردی جدا حزین
پوید صبا پیاده ره و گل سوار شد

عشق تو که صد برهمن از کیش برآورد — آتش شد و دودم ز دل ریش برآورد
جا در دل تاثیر کند تا لب سوفار — هر ناوک آهی که دل از کیش برآورد
غم یار غریبیت که دور از وطنانرا — بیرون ز بیگانه و از خویش برآورد
ممنون گرفتاری عشقیم که ما را — از تنگ دل عافیت اندیش برآورد
زآلایش هستی شده ام پاک که عشقت — صد بار ز زنگ خودیم بیش برآورد
گر چشم تو بیمار بود آن مژه فصاد — پس خون دلم را ز چه با نیش برآورد

جام نگهی زد ره تقوای حزین را
مینای می از خرقه درویش برآورد

عشق آمد و از سینه من دود برآورد — گلزار خلیل آتش نمرود برآورد
از آه سریع الاثر خویش چه گویم — جائی که بلب بود مرا زود برآورد
یاقوت صفت دود نبود آتش ما را — دود از دلم آن لعل خط آلود برآورد
پیغمبر حسنی و کتاب الله خطت — اسراری که در پرده نهان بود برآورد

تا رنجه حزین از ستم عشق نگردی
ایام ترا حادثه فرسوده برآورده

عذر این بنده پذیرا دل و هوشش باد
هر غباریست ز آئینه فراموشش باد

دامن مرحمت دوست ساقیست فراخ
جرم من پردگی خلق خطاپوشش باد

یارب آشفته مکن طره اش از زاری دل
آه دوشینهٔ من خواب فراموشش باد

از سر زلف دل خام طمع در تاب است
سر شوریده دلان محرم آغوشش باد

چشم دل پرده گشائی گل مستورش شد
گوش جان نکته نیوش لب خاموشش باد

کشد از خونم اگر باده حلالش باشد
زند از شیرهٔ جان ساغر اگر نوشش باد

بلبل کلک حزین کز سحر آهنگان است
نغمه سنج سمن صبح بناگوشش باد

حاشا که دل بدرد تو دادن گمان بود
جان را کسی بمهر چه خرد رایگان بود

حکم نگاه هست تو ای سیل عقل و دین
چون موج باده در رگ دلها روان بود

غافل مشو ز نشاء عشق کهن اساس
چندانکه سال خورده شود نوجوان بود

یارب مباد در کف زال جهان اسیر
شهباز همتی که بلند آشیان بود

آگه کسی چو من ز دل سخت چرخ نیست
آهم چو صبح همنفس آسمان بود

مشکل حکایتیست که فکر طبیب عشق
عاجز بچارهٔ دل نامهربان بود

باشد بلفظ الفت معنی حزین درست
تا این شکسته با قلمت در میان بود

از حرف سست توبه لب را گزید باید
گر لب نمیکشد می حسرت کشید باید

در عشق ناخوشی و خوشی رایگان نبندند
با درد چون دل ما خوش آرمید باید

ساقی می صفائی در جرعه ریز ما را
مطرب دم رسائی در نی دمید باید

شاید دهد دلش را با دوست آشنائی
در خانقاه صوفی یک خم نبید باید

آشفته روزگارم جائی قرار من نیست
بزمی که با حریفان گفت و شنید باید

با آفتاب می زد از یک پیاله شبنم
گر ذوق وصل داری از خود برید باید

زلف سیه برافشان شب را بمشک تر گیر
طرف نقاب بگشا گر صبح عید باید

عشرت بکام خواهی آئینه را برگیر
عیش مدام خواهی لب را مکید باید

این آن غزل که گفته پیش از حزین سنائی
این طرز گفتگو را از وی شنید باید

ز خاموشی دلم را پاس الفت مدعا باشد
دمی هرگز نمیخواهیم دو لب از هم جدا باشد

بجرم بت پرستی از نظر افگنده ما را
چرا کس الصنم اینگونه کافر ماجرا باشد

نگهدارد چرا در سینه سالک عقده دل را
دران وادی که خارش ناخن مشکل‌گشا باشد

فرو ریزد اگر ایوان گردون نیست پروائی
خرابات ارم بنیاد ما عالی بنا باشد

حزین خسته دلرا کشتی از بی التفاتیها
چرا با آشنا کس اینقدر دیر آشنا باشد

ز فیض روی تو خط کامیاب پیدا شد
چراغ گوشه نشین ماهتاب پیدا شد

چه میشود گرو بوسه زان لب بستان
متاع خانه ملاکتاب پیدا شد

خیال زلف نهفتم بدل ندانستم
که بوی پرده در مشکناب پیدا شد

گشاده روی بود در دولت تا شنی
نفس بچهره مطلب نقاب پیدا شد

زاشک تلخ من اجزای دل توان فهمید
همیشه نکهت گل با گلاب میباشد

من از سکوت فلک تیرگی مدعا گفتم
لب خموش بسایل جواب میباشد

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین
شکست با ورق انتخاب میباشد

کاش خضری بمن بادیه پیما برسد
که بسراغ جنونم تا در ترسا برسد

ناله تاکی شکند در جگر خویش سپند
آتشی کو که بفریاد دل ما برسد

از تو نومید نیم تا طپش دل باقیست
عاقبت سیل سفرکرده بدریا برسد

تلخ کامم لب شیرین شکرخا بگشا
که بدادم دم جانبخش مسیحا برسد

دل و دین را چه کنم عرضه سودا نگه تو
مشکل این جنس فرومایه بیغما برسد

دوستان در صف هنگامه گرم جمعند
کاش آن دشمن جان هم بتماشا برسد

دیده محرومم ز خونابه دل نیست حزین
باده از خم بدل آسائی مینا برسد

آنها که خاک راه ترا توتیا کنند
ای دیده گر بدیده در آئی حیا کنند

می بینم از تطاول سیمین تنان شهر
پیراهن صبوری ما را قبا کنند

آنها که باختند بعشق تو نقد جان
یک جلوه ترا دو جهان رونما کنند

کم دی نمیشود ز نمکدان عشق کم
برخوان او اگر دو جهان را صلا کنند

جز حرف آشنای لب لعل یار نیست
درسی که کودکان محبت هجا کنند

رازی که پیر صومعه با خلوتی نگفت
مستی بشمش بمیکده ها بر ملا کنند

وردی که مرد لست ز خلق جهان مرا
باشد مگر بگوشه عزلت دعا کنند

خاک سیه بکاسه کند نافه راز رشک
خونی که در دل از نگه آشنا کنند

در کیش ما چه سجده کافر قبول نیست
شکری که منکران محبت ادا کنند

وقتست بشکنیم دکان شیخ شهر را
بت قبلگان بما همگی اقتدا کنند

آنها که می برد دل شان در هوای تو
جان را نثار مقدم باد صبا کنند

شکر صریر خامه جان پرورت حزین
آیا بود که پرده شناسان ادا کنند

ساقی چه شد که آتش موسی می کند
مطرب کجاست تا دم عیسی به نی کند

یک عیش و عشرتست و لی منزلش دو تاست
عاقل بقصر جنت و مجنون بحی کند

بنگر بفال سعد در اوراق روزگار
تا آگهت ز قصه کاوس و کی کند

وقت عزیز خویش باندیشه داده
غافل که روزنامه عمر تو طی کند

از کاوش زمانه بآزادگی رهیست
این نیش خند ناقه آمال پی کند

دندان حرص کند تبرشی نمی شود
چین جبین علاج طمع پیشه کی کند

شاهنشهی ست عشق و درفش قلم حزین
تسخیر ملک نظم باقبال وی کند

اهل قلم فراغت دنیا نمی کنند
کاری که دست میکند اعضا نمی کنند

تیغ برهنه است کسی کز طمع برید
آزادگان بخلق مدارا نمی کنند

بی آرزو شود دل بی آرزو نصیب
این ست دولتی که تمنا نمی کنند

سر و من رضاست سر خستگان عشق
افتاده اند و تکیه بدنیا نمی کنند

گل نشگفد ز گلبن افسرده خاطران
تا ابر دیده را چمن آرا نمی کنند

رویی نگاه عجز ندارند عاشقان
سر زیر تیغ آن مژه بالا نمی کنند

نقدست قسمت همه دلها ز جور تو
ارباب جود وعده بفردا نمی کنند

خاک مرا دو دیده ورانست گرد غم
این خاک را بکاسه دنیا نمی کنند

بینا نمی شود دل شوریدگان حزین
تا دیده را نقاب تماشا نمی کنند

گر دل سر شکایت دیرینه وا کند
بیگانگی حیا بتو دیر آشنا کند

در راه انتظار طپد گر چنین دلم
نازت بوعده که ندارد وفا کند

نازم بدورباش نگاهت که روز وصل
نگذاشت بوالهوس هوس مدعا کند

این ناز و کبریا که ز خوی تو دیده ام
ترسم کمند آه مرا نارسا کند

رشکم چنان زند ره یک شهر بوالهوس
حکم غرور نازت اگر خودنما کند

گیرم که زیر لب شکنم شیون ناله را
هر موی من بزخمه غم صد نوا کند

خوش وقت عاشقی که فتد بزبان حزین
با یار مجلس از نگه آشنا کند

لبت به پیرهن تنگ غنچه خار کند
عبیر خط تو خون در دل بهار کند

خراب نرگس شوخت شوم که از نگهی
سراسر دو جهانرا کرشمه زار کند

رود چو موج ز دستش عنان خودداری
خرام ناز تو آنرا که بیقرار کند

گسست در خم زلفت کمند تدبیرم
ترا بمن کشش دل مگر دوچار کند

گیاه خشک بهار و خزان نمیداند
دگر چه با من افسرده روزگار کند

خوش آن خزان زده بلبل که در فراق چمن
ز چاک سینه خود گشت لاله زار کند

هنوز کوتهی دست آرزو با ماست
ز خون کشتهٔ من تیغش ار نگار کند

ز خار خار گلی آشیان من قفس است
زمانه با دل تنگم دگر چه کار کند

سپهر با همه سامان ترک تاز حزین
حذر ز ناوک آن طفل نی سوار کند

شامی که هست صبح امیدش نمی کنند
بخت سیاه هست سفیدش نمی کنند

صیدی نمی کشند بتان در کمند عشق
تا سایه پرور گل و بیدش نمی کنند

معجز نگر کرشمهٔ شمشیر عشق را
صد غمزه میزنند و شهیدش نمی کنند

غمگین نمیرود کسی از خاک میکده
تا هم پیالهٔ مه عیدش نمی کنند

نازم برسم دیر که در بند غیر را
صد خرقه گر دریده مریدش نمی کنند

هر بسته دل که سینه به برق فنا نداد
حاصل نصیب کشت امیدش نمی کنند

شرح غم نشست حزین در حریم دوست
افسانه که گفت و شنیدش نمی کنند

غرور ناز با کوه تحمل بر نمی آید
بجز خود داری من سیل تغافل بر نمی آید

نمیگردد مستی آشنا چون پاس مستوری
تغافل پیشهٔ من با تجمل بر نمی آید

نه آن مرغ است دل کاسان گذارد آشیان خم
با فسون از خم آشفته کاکل بر نمی آید

بصحرا گر نمائی چهره رو پنهان کند لاله
بگلشن گر گشائی زلف سنبل بر نمی آید

قدح خم دیده ام بر دیده طوفان حوادث را
کند هر قدر طغیان سیل با پل بر نمی آید

بود هر چند گوش پردهٔ سنجان چمن سنگین
صفیر زاغ با گلبانگ بلبل بر نمی آید

حزین از خامه ات گل کرده سامان همه مستی

ز خجلت بلبل مخمور آمل بر نمی آید

بهار اسباب شورم را بسامان کرده می آید　　شلایین جلوه و سنبل پریشان کرده می آید
حلالم باد مستیها مبارک سینه چاکیها　　قدح پیموده و گل در گریبان کرده می آید
اثر نگذاشت از چشم و دل من گریهٔ مستی　　نگارین خانه‌ها این سیل ویران کرده می آید
شود حیران چو طاق قمریان چشم تماشایی　　سهی بالای من دلها نگهبان کرده می آید

حزین امشب نگاه رهزن میخانه پردازش
ز مستی تکیه هر جانب بمژگان کرده می آید

سحر ز ساحت میخانه‌ام سروش آمد　　که با یدت بدر پیر میفروش آمد
بجان چو خدمت میخانه را کمر بستم　　سرم ز مستی آسودگی بهوش آمد
چو ره بگشت گلستان من صدتم دادند　　نوای بلبل و زاغم یکی بگوش آمد
سرم بقیصر و خاقان فرو نمی آید　　از آن زمان که سبوی میم بدوش آمد
بپای مغبچه گر جان دهم عجیب مدان　　که خون ز مشرب یکرنگیم بجوش آمد
کسی زبان نتواند هزار عیب کشود　　جرس بقافله اهل دل خموش آمد
بیاور از قفس ای بلبل خزان زده سر　　که فصل گل شد و ایام عیش و نوش آمد
دگر خموش نشستن بخانه بیدردیست　　که قمری از سر هر شاخ در خروش آمد

بدست پیر خرابات توبه کرده حزین
که مست از در میخانه خرقه پوش آمد

یکره بسر تربتم از ناز نیامد　　این جان ز تن رفته دگر باز نیامد
پیغام دروغی که فرسید دل ما را　　افسوس کز آن لعل فسونساز نیامد

خونین جگری بتو نهفتیم ولیکن
از گریه نگهداشتن راز نیاید

رفتیم که نویسیم من هیچ دانده حرفی
از مطلب گم گشته خبر باز نیاید

روزی که بدل ناله گره بود حزین را
ناقوس صنمخانه بآواز نیاید

تابی بسر زلف نمود و طره بخم داد
اسباب پریشانی ما دست بهم داد

ناقوس صنمخانه دل ناله برآورد
چاک عجبی سر بگریبان حرم داد

حسرت شکن ذائقه تشنگیست گلوسوز
تو باده شیرین مزه نخل الم داد

فریاد که زاد سفر از خویش ندارم
مطرب ره دوری زد و ساقی می کم داد

عشقست که افگنده بدل لنگر تمکین
گردون بگران سنگی این بار شکم داد

از زهرهٔ شیر آب خورد بیشهٔ معنی
آسان نتوان عرصه بیکران قلم داد

دارائی عشقست که از کلک دو دانم
در کشور پرشور سخن طبل و علم داد

مژگان تو گرد از دو جهان جمع است برآرد
دامن بمیان برزد و فرمان بستم داد

هر گه که بیاد دهنت غنچه نشستم
اندیشه مرا سر به بیابان عدم داد

چون شمع ز هجران تو در آتش و آبم
بستی برگ و ریشه زد و دیده بنم داد

بر عشق در دیر و حرم هر دو گشوده است
مشرب بزبانم صمد و دل بصنم داد

غفلت زدهٔ عالم آب است چو ماهی
آن را که غلط بخشی ایام درم داد

برگشت حزین از کرم حبیب دو عالم
خجلت قلم من برگ ابر کرم داد

خوش آنکه ساقی مجلس نقاب برآرد
غبار توبه ام از دل شراب بردارد

رهین منت دریا نمی توان گشتن / بگو بابر ز چشم من آب بردارد
برنگ نافه کند خون بحل اسیر ترا / چو عارضت اثر از مشکناب بردارد
ز دل دگر چه توقع نگاه گرم ترا / بگو خراج ز ملک خراب بردارد
چو چنگ پشت حزین شد ز غم دوتا و هنوز / نشد که گوش ز چنگ و رباب بردارد

خوشا روزی که تیرت پی بجان مستمند آرد / شب خونی نگاهت بر سر بخت نژند آرد
شب بختم چو شمع از داغ عشقت صبح محشر شد / چها تا بر سر من طالع فیروزمند آرد
باین آشفته حالیها چه امید ها دارم / پریشان طره شاید دلم را در کمند آرد
بفرما عشق آتش دست را در گرمی بزمت / پی دفع گزند از دانه دلها سپند آرد
شب هجران سیاه در درا شور حزین تو / درفش کاویان از ناله مشکین پرند آرد

بسر تربتم آن نوگل خندان آید / سست پیمان مرا بر سر پیمان آید
چاک این سینه بدامان قیامت قلقیست / تاری از زلفش و آن سوزن مژگان آید
دل بود منتظر و شوق نمی آید باز / هدهد شهر سبا را به سلیمان آید
زهد و تقوی بدر آید سر از خرقه من / کفر زلفی بکفم آمده ایمان آید
موسم شادی اصحاب و غم اغیار است / محرمان را بسرا پرده سلطان آید
باده نوشان مغان جیره انجم شور است / نور چشم قدح از کوری ایشان آید
باده سرخ تر از خون سیاوش کیجاست / گر رخ زرد مرا رنگ بعنوان آید
چه شود خاطر آشفته ما جمع شود / خبری از سر آن زلف پریشان آید

خامهٔ شکرشکن از عارض سرمست حزین
طوطیان را بصلا در شکرستان آرید

اگر دست مرا ساقی بجای رطل گران گیرد
الهی در جهان کام دل از بخت جوان گیرد

سعادتمند را باشد گوارا سختی عالم
هما را در گلو هرگز ندیده استخوان گیرد

چسان در سینه ام جا میتواند کرد حیرانم
خدنگت را که دل از خانهٔ تنگ کمان گیرد

به پیش شمع رویت منصب پروانگی دارم
تو چون عارض برافروزی مرا آتش بجان گیرد

کسی را هر قدر دل شهره باشد در جگرداری
سر ره چون با آن بیگانه خوی سرگران گیرد

که از شرم نگه سر ژاله سازد نرگستان را
نظر چون کام خاطر زان جبین چین فشان گیرد

حزین از پای ننشستیم براه انتظار او
چو مجنون بر سر شوریده گر مرغ آشیان گیرد

خواهم بدل آن نرگس مستانه در افتد
بدمست تماشاست بدیوانه در افتد

سخت است تلاش و زبر دست مبادا
می با نگه یار حریفانه در افتد

چشمش بنگاهی ننوازد دل ما را
کی لائق برقست که با دانه در افتد

در هر رگ ما مستی منصور کند خون
گر عکس رخ یار به پیمانه در افتد

کو گردش ساغر که درین بزم ز غیرت
با چرخ تنگ ظرف حریفانه در افتد

حیف است زبر دست زند با همه کس دست
آن زلف نبایست که با شانه در افتد

با چشم حزین این سخن از عشق بگوئید
کی خواب بدام تو بافسانه در افتد

بلبل بگلستان سخن از روی تو میکرد
در جیب سمن باد صبا بوی تو میکرد

از کاوش ایام خبردار نبودیم / هر جور که میکرد به بازوی تو میکرد
کوکو زنش بی طلب گم شده نیست / قمری هوس قامت دلجوی تو میکرد
گر عیسی سجاده نشین روی تو میدید / محراب دعا را خم ابروی تو میکرد
می بود به بازار تو گر یوسف مصری / نقد دو جهان را به ترازوی تو میکرد
غیر از تو مرا شکوه ز دست دگری نیست / هر کس ستمی کرد به بازوی تو میکرد
فریاد حزین از دم گرمت که خروشی / ناقوس صنمخانه بیاهوی تو میکرد

پیکان تو مشکل که بدل یار توان کرد / دیگر چه علاج دل بیمار توان کرد
من مردم و یکبار بخاکم نگذشتی / این کوه غمی نیست که هموار توان کرد
کس شغل محبت نرساندست بپایان / دل چون رود از کف چه قدر کار توان کرد
صرصر چه زند گرم بخاکستر من پای / بختم نه چنان خفته که بیدار توان کرد
صد عقده بود بر دلش از بار علائق / این سبحه بگرد سر زنار توان کرد
بر دوش اگر بار سر خویش کشیدیم / شادیم که خاک قدم یار توان کرد
شور تو حزین از لب شیرین سخن کیست / مصر از نی این خامه شکربار توان کرد

جگر تشنه ام از داغ تو سیراب شود / چه غنیمت اینکه نصیب دل احباب شود
شمع روشن ننماید شب ظلمانی را / ساقیا می بقدح ریز که مهتاب شود
لاف عزلت زدن آنروز تمامست مرا / که خم ابروی او گوشه محراب شود
غفلت افزود ترا زاهد از افسانه عشق / نیشتر در دل افسرده رگ خواب شود

خشکی زهد زما گرد بر آورد حزین
دامن چشم تر به بفشار که سیلاب شود

افزود خواب غفلت جاهل چو پیر شد
موی سفید در رگ این طفل شیر شد

دریا چه پشت چشم کند نازک از حباب
نامم بآبروی چو گوهر خمیر شد

روز فتادگی شدم از سعی بی نیاز
پای ز کار رفته مرا دستگیر شد

دولت چو یافت بدگهر از وی کناره گیر
درنده تر شود چو سگ سفله سیر شد

تا داد سر بدشت جنونم شکوه عشق
داغم جگر پلنگ تر از چشم شیر شد

مشنو فسون زهد که در تیره خاک هند
هر کس نیافت دولت دنیا فقیر شد

چشم تو تا پیاله ز خون دلم گرفت
این نازنین غزال چنین شیرگیر شد

جان حزین تشنه جگر سوخت ز انتظار
فردای حشر وعده وصل تو دیر شد

در دل غم آن لاله عذار است به بینید
این باده که بی رنج خمار است به بینید

شد چشم مرا نکهت پیراهن یوسف
گردی که از آن راه گذار است به بینید

آن یار که جا گشت از او جامه جانها
آسایش آغوش و کنار است به بینید

جان تازه کند لفظ خوش معنی نگین
حسنی که در آن خط غبار است به بینید

مستغرق و حیلند درین بزم حریفان
دل آئینه یار آئینه دار است به بینید

در آرزوی بلبل بی بال و پر ما
گلها همه آغوش و کنار است به بینید

در پرده زلف است تجلی گه رویش
شمعی که فروغ شب تار است به بینید

در راه وفا حال پریشان حزین را

کاشفته تر از طرهٔ یار است ببینید

کی از ما چشم صورت بین من زخوال می بیند　چه دیگر دیدهٔ آیینه جز تمثال می بیند

از آن روزی که من در راه عشق از پا نیفتادم　غزال چشم شوخ یار در دنبال می بیند

خمار من ندارد دیده در راه می و ساقی　بکف داغ جنون را جام مالامال می بیند

مرا آیینه گیتی نما خشت سر خم شد　ز جام خود اگر جم صورت احوال می بیند

بچشم سفلگان دهر ظالم را بود شانی　مگس زنبور را شهباز زرین بال می بیند

لباسی یافتم عرفان شیخ خانقاهی را　تصوف را همین در خرقهای شال می بیند

حزین از جا دل دیوانه ام گر رفت جا دارد
که عالم را پر از بازیچهٔ اطفال می بیند

کی صرفه ز ما خصم ستمگر بدغا برد　خود باخت دغل باز حریفی که ز ما برد

از هر دو جهان باز نیامد خبر او　دل را کشش عشق ندانم بکجا برد

افسرده زدم سردی ایام نگردید　آتشکده آتش مگر از سینهٔ ما برد

از منت پیوست گرانباری دوشم　لب را بقدم بوس تو این شیوه وتابرد

یک جلوه خیال تو در اندیشهٔ ما کرد　دل را لذت دیدار جدا دیده جدا برد

خورشید نبرده است بچوگان سعادت　گویی که ز میدان شهادت سر ما برد

تردامنی مشرب رندانه حزین را
از توبه پشیمانی و از خرقه صفا برد

قاصدی کو که پیامی بر دلدار برد　سوی گلشن خبر مرغ گرفتار برد

خوشتر از نیش بلیس از مردم دنیا دیدم　جوهر آیینه ام حسرت زنگار برد

یوسفی کو که بگلبانگ خریداری خویش
سینه چاکم چو گل از خانه ببازار برد

قوتی داد بفریاد و مجنون ضعیفی
هر کرا عشق ز راهی بسر کار برد

بهر مشاطگی چهرهٔ گل باد صبا
بوی از پیرهنت جانب گلزار برد

بسکه چون نقش قدم محو سراپای توام
رشک بر حیرت من صورت دیوار برد

کار دل رفت ز دست از غم ایام حزین
جلوهٔ عشوه گری کو که دل از کار برد

با تیغ بازی مژه ات جان که میبرد
از چنگ کفر زلف تو ایمان که میبرد

شرمنده کرد گریه ام ابر بهار را
شبنم بشط و قطره بعمان که میبرد

بر کف نهاده ام دل صد چاک خویش را
این شانه را بزلف پریشان که میبرد

مشکل کشد دلش بسر کوی عاشقان
این شمع را بخاک شهیدان که میبرد

گر بشکنیم زیر لب این خوش صفیر را
پیغامی از قفس بگلستان که میبرد

تا زه کرشمه غمزه بخون جمله تشنه اند
جان از مصاف تیر شکاران که میبرد

عشق آزمود قوت بازوی خویش را
تا پنجه به پنجهٔ مژگان که میبرد

در زیر سنگ مانده کفم از فسردگی
پیغام چاک را بگریبان که میبرد

خرمن که در جگر زده ام اشک و آه را
اخگر بجیب و شعله بدامان که میبرد

بوسیده ام بالب جانبخش یار را
حسرت بخضر و چشمهٔ حیوان که میبرد

نبود مرا حریف کسی در سخن حزین
با خامهٔ تو گوی ز میدان که میبرد

جائی که از سپند نگردد فغان بلند
ما را بود چو شعله آتش زبان بلند

در گلشنی که بانگ صفیرم فگنده شور — بلبل ز خوی گل ننماید فغان بلند
بالیستی سپهر نیاید فرو سرم — عنقا صفت فتاده مرا آشیان بلند
تا شد دلم بحلقهٔ گلدام زلف اسیر — شد شور محشر از قفس بلبلان بلند
رحمست بر درازی اندوه قمریان — پرواز پست و جلوهٔ سرو روان بلند
خوش میکشند دامن ناز این سهی قدان — دست کشاکشی نشود از میان بلند
بال و پری کجاست که با همت رسا — پرواز گیرم از سر این خاکدان بلند

خامش حزین که ناله بجائی نمیرسد — پست آفریده اند زمین آسمان بلند

نبود عجب گر از دل ما شور شد بلند — جائی که دود حوصلهٔ طور شد بلند
شد موج زن ز جلوهٔ او سیل فتنهٔ — گرد خرابی از دل معمور شد بلند
هرگز نبود عمر فراق اینقدر دراز — از یاد زلف او شب دیجور شد بلند
کوته کنید فسانهٔ گل بانگ عندلیب — هر جا حدیث آن رخ مستور شد بلند
یکچند راز عشق ز خامان نهفته بود — باز این ترانه از لب منصور شد بلند
یارب که دید سرو سهی پیکر ترا — کآوازه اش چو مصرع مشهور شد بلند

بانگ درست قافلهٔ درد را حزین — هر ناله که از دل رنجور شد بلند

بکف شاخ ز گل جام رسید — شاهد باغ می آشام رسید
خاک را خلعت خضر دادند — غنچه را حلهٔ گلفام رسید
ابر با چتر فریدون آمد — لاله را از کف جم جام رسید

رعد هم کوس ز کاوس گرفت / برق با خنجر بهرام رسید
کج نهاد افسر دارا ب سخن / زلف سنبل بسر انجام رسید
موکب گل بصد آیین آمد / سرو هم با علم سام رسید
موج را درع نریمان دادند / سیل با دبدبهٔ عام رسید
ارغوان آتش زردشت افروخت / شحنه بوالهوس خام رسید
باغبان تخت سلیمان آراست / خسرو گل بصد اکرام رسید
قسمت فیض بهاران میکرد / یک شکر خواب ببادام رسید
موهبت بلبل را مشتگر شد / دل بیتاب بآرام رسید
زهد را خشکی اعصاب فشرد / توبه را علت سرسام رسید

بدل شاد کشیدیم حزین
هرچه از ساقی ایام رسید

خفته بودم بسرم دولت بیدار رسید / لله الحمد مرا دیده بدیدار رسید
بگذر ای خرد خام که عشق آمد مست / بروای عربده جو حیدر کرار رسید
راز مستی بسر آیم پس از این با دف و چنگ / محتسب رقص کنان از در خمار رسید
نتوانم من بیتاب توان شرح دهم / که چها بر دل از آن نرگس بیمار رسید
سر زد از طرف رخ یار بهار خط سبز / می بیارید که دور گل و گلزار رسید
یار پنهانی ما چشم جهان روشن کرد / ماه کنعانی ما بر سر بازار رسید

کند از وسوسهٔ عقل فراموش حزین
هر کرا ساغری از ساقی ابرار رسید

کار رسوائی ما حیف بپایان نرسید
تا رسا طالع چاکی که بدامان نرسید

دیده دیریست که در راه غبار در تست
نکهت مصر سفر کرد و بکنعان نرسید

من گرفتم بقفس تن نم از دوری گل
چون ننالم که فغانم بگلستان نرسید

دل بران بلبل لب تشنه مرا میسوزد
که بسر چشمهٔ خورشید درخشان نرسید

دل بپای علم دار رسا وردش عشق
سر شوریدهٔ منصور بسامان نرسید

شمع بالین من خسته شد آنگاه رخش
کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسید

چشم دارم که رسد گریهٔ مستانه بداد
گر بسر منزل ما سیل بهاران نرسید

نگه عجز عجب قوت تقریری داشت
این ستم شد که بآن چشم سخندان نرسید

نفس صبح قیامت علم افراشت حزین
شب افسانهٔ ما خوش که بپایان نرسید

تا کی ز جوی هر مژه ام سیل خون رود
یک ره ز در درآ که غم از دل برون رود

در پیش چشم من نگهت با رقیب بود
این داغ حسرت از دل آزرده چون رود

خون میرود ز دیدهٔ ما دل شکستگان
از شیشهٔ شکسته می لاله گون رود

عطار زلف او چکند با دماغ من
نشنیده ام ز فکر پریشان جنون رود

هر کس بعالم آمد و نه شکست پای سعی
با دست خالی از در دنیا برون رود

گر طعنه زد مرنج حزین از امام شهر
بسیار ازین میانه عقل و جنون رود

من از دل و دین باختگانم چه توان کرد
سودازدهٔ زلف بتانم چه توان کرد

دل بستهٔ فتراک سر زلف سواریست
از چنگ خرد رفته عنانم چه توان کرد

در صومعه از نعره زنانم چه توان گفت
در میکده از دردکشانم چه توانکرد

در سلسلهٔ زلف توای رهزن دلها
سرحلقهٔ سودازدگانم چه توانکرد

گوشی بفغان دل ناشاد نکردی
پیشت همه تن گرچه زبانم چه توانکرد

قربان ترا هرچه بود میکنم اما
من صبر بهجران نتوانم چه توانکرد

شد قطره بدریای فنا وصل حزین را
دی بودم و امروز ندانم چه توانکرد

ننگ در عشق و جنون نام مرا عالی کرد
آمد ادبار درین کوچه و اقبالی کرد

نیست امروز عجب گر غمش استادی ماست
آنکه دی از غم ما آنهمه خوشحالی کرد

گرچه دریا نشود خشک به تردستی ابر
در غمت ریزش مژگان دل ما خالی کرد

سر شوریدهٔ من باج ز مجنون گیرد
عشق در مملکت درد مرا والی کرد

پیر ما را بجهان بخت جوان شد چو شراب
شوخی عهد صبا را بکهن سالی کرد

مرحبا عشق که از قطرهٔ ما دریا شد
دل ما را صدف گوهر اجلالی کرد

مرغ گلشن ز تو شیون مگر آموخت حزین
که سحر ناله بطرزی که تو مینالی کرد

باد صبا فسانهٔ زلف تو ساز کرد
پیغام آشنا شب ما را دراز کرد

گردید قسمتم ز ازل عشق شعله‌خو
ساقی مرا بجرعهٔ می جانگداز کرد

افزون شد از بهار خطت شور عاشقان
نیرنگ باغ نالهٔ مرغان دراز کرد

گویا لبالب از می عجز و نیاز بود
پیمانهٔ که چشم ترا مست ناز کرد

مکشای لب بقصهٔ راز نهان حزین

نتوان حدیث شوق بعمر دراز کرد

لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد　　کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد
میکند آنچه جگرکاو نگاه تو بدل　　به رگ جان کسی نشتر فولاد نکرد
سرو ناز تو که عمر ابدی سایهٔ اوست　　یک ره از لطف خرابی چو من آباد نکرد
کافر بتکده جز مهر رخت قبله نداشت　　صوفی صومعه جز ذکر تو اوراد نکرد

کاوش ناخن غم با جگرم کرد حزین
آنچه در کوهکنی تیشهٔ فرهاد نکرد

الوای بر اسیری کز یاد رفته باشد　　در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله　　در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد
خونش بتیغ حسرت یا رب حلال بادا　　صیدی که از کمندت آزاد رفته باشد
از آه دردناکی سازم خبر دلت را　　روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد
رحمست بر اسیری کز گرد دام الفت　　با صد امیدواری ناشاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی　　گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

پرشور از حزین است امروز کوه و صحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

آب و رنگی بجبین فیض گلستان تو داد　　غنچه را جام شگفتن لب خندان تو داد
بامدادان بکنم پاره گریبان چه کنم　　سینهٔ صبح نشانی ز گریبان تو داد
عمرها در طلب چشمهٔ حیوان بودم　　خضر شد خط و سراغم ز نمکدان تو داد
خنده بر صبح زدی عشرت هر روزهٔ من　　سر بجانم غم عالم شب هجران تو داد

کرده سرمست زلالی می ریحانی تو — نم فیضی بسفالم خط ریحان تو داد

شور سودا بسرم زلف پریشان تو ریخت — پیچ و تابی بسرم طرهٔ پیچان تو داد

میدمد از قلمت صور سرافیل حزین
محشر آشوب خودم فرد دیوان تو داد

در دیدهٔ من غیر رخ یار نگنجد — در آئینه جز پرتو دیدار نگنجد

او گرم عتابست دمی غم که مبادا — در حوصله ام اینهمه آزار نگنجد

زان بیخود و مستیم که هرگز می توحید — در جام دل مردم هشیار نگنجد

ما چون خم می رند خرابات نشینیم — در مجلس ما زاهد پندار نگنجد

هر جا که حدیث سر زلف تو بر آید — دیگر سخن از سبحه و زنار نگنجد

زاهد تو و فردوس که سرمست محبت — جز در صف رندان گنهگار نگنجد

از طرز سخن ساز نگاه تو شنیدم — آن راز که در پردهٔ اظهار نگنجد

فریاد که غمهای تو ز اندازه برونست — ترسم همه در سینه بیکبار نگنجد

سرمست حزین از می منصوری عشقست
شوریده سرش جز بسر دار نگنجد

نخست از عاشقان بی جرم آن نامهربان رنجد — بآئین ددی چرا کس رنجد و از دوستان رنجد

بنازم سرفرازیهای آن سرو سهی قد را — که گر سر را نهد بر پایش از آب روان رنجد

نظر دزدیده روشن میکنیم زان جلوه گر گاهی — مبادا از دیدهٔ من آن غبار آستان رنجد

نخواهد پا کشیدن از سر کویت بصد خاری — کجا دل خوش کند گر عندلیب از گلستان رنجد

ز منع اختلاط غیر گشتی سرگران آری — غرور حسن بی پروا ز عشق بدگمان رنجد

زبان گر یکنفس خامش کنم دل میکند یادت — گر از یادت دمی غافل شوم از دل زبان رنجد

حزین آزرده دارد بی کمالان را نوائی تو
دل زاغ و زغن از طوطی شیرین زبان رنجد

در صیدگاه عشق تو بسمل بخون طپید — در خون طپید و لیک نه چون دل بخون طپید

در شیشه خانهٔ دل هر کس پری خفتست — از عشقت ای فرشته شمائل بخون طپید

ترسم ز گریهٔ من دیوانه لاله‌سان — در موج خیز بادیه محمل بخون طپید

دارند زیرکان بخیال تو زندگی — صیدی که شد ز یاد تو غافل بخون طپید

در راه عشق گر زدم تیغست تیزتر — باید چنان طپید که منزل بخون طپید

این جان که داده به حزین آنچنان مکن
کز آرزوی خنجر قاتل بخون طپید

سبزه دور از تو مغیلان بنظر می آید — غنچه بی روی تو پیکان بنظر می آید

شده رسوائی ما پردهٔ عریانی ما — سینهٔ چاک گریبان بنظر می آید

دل از آسایش دوران نشود جمع مرا — زلف ایام پریشان بنظر می آید

پردهٔ حسن شده بر رخ مقصود نقاب — این چو از دیده رود آن بنظر می آید

نگذری سرسری از دفتر ایجاد حزین
مشکل اینجاست که آسان بنظر می آید

شبی ز هجر تو ما را بسر نمی آید — که پارهٔ جگر از چشم تر نمی آید

برنگ شمع ز سرم خار پا برون آمد — چها که در ره عشقت بسر نمی آید

نکوست هر چه کند با من فلک زده دوست — که بد بدیدهٔ صاحب نظر نمی آید

نگه برنگ سبو می بکام ما ریزند | ز دست بسته ما کار بر نمی آید

حزین بخبر از خود ز خود خبر دار است
ترا که باخودی از خود خبر نمی آید

طرب ای دل که یار می آید | گل عشرت ببار می آید
چو گل آشفته کن گریبان را | که نسیم بهار می آید
عشق معراج سربلندیهاست | سر عاشق بدار می آید
گل عزت بود غریبیش دار | بنظر هر چه خار می آید
هیچ دانسته که بیکاری | چه قدرها بکار می آید
هر کجا ذلتی است در عالم | بر سر اعتبار می آید

وصل جانانت آرزوست حزین
برو از خود که یار می آید

خرامد سرو من مستانه هر جانی بجا آید | نگه یکبار هم از کوچه راه انتظار آید
گوارا نیست آن زندگانی بیحریفانم | بحسرت میکشم پیمانه تا گل ببار آید
شرابی چون ندارم باکباب خویش میسازم | دل خود میخورم در آشیان تا نوبهار آید
کهن اوراق ما جانا همایون فال میباشد | نگهدار این دل سی پاره گاهی بکار آید

حزین آشفته دارد خامه ام را خط مشکینی
نی من ناله هر جا سر کند بوی بهار آید

از ناز نقش پایت بر خاک مشکل آید | هر جا قدم گذاری بر پاره دل آید
گو قاصدی که سویت آرد دگر پیامم | آواز دل بگوشت از ضعف مشکل آید

تا آئینه سکندر در جام جم خلاصیم
تا دیده میگشاییم دل در مقابل آید

دلدار رخ نماید چشم از جهان چو بستی
لیلی برون ز محمل در پردهٔ دل آید

جان میکشد کدورت ز آمیزش تن ما
باشد ز خاک وادی سیلاب چین گل آید

با حسن بیحد دل چشمی که آشنا شد
خورشید در حسابش یکفیرد باطل آید

تن را بهر چه دادی انجام کار آن نیست
دیوار اوفتد آخر آن سو که مایل آید

از شاهدان غیبی هیبت خودنمائی
جائیکه زال دنیا شیرین شمایل آید

از آب دیده شوییم گر باشدش نشانی
در حشر اگر ببستیم دامان قاتل آید

از نالهای شبگیر دل یافت وصل مقصود
چون باد شرطه خیزد کشتی بساحل آید

زین دانهای اشکی کز سوز دل فشاندم
جز داغهای حسرت دیگر چه حاصل آید

غافل بسینه گم شد در عاشقی حزین را
آن دل که بوی داغش در شمع محفل آید

تا بینی که ترسازاده از بتخانه می آید
نگاه از گوشهٔ آن نرگس مستانه می آید

مگر انگنده لعل آبدارش از نظر می را
که اشک حسرتی در دیدهٔ پیمانه می آید

تجلی زار می بینم سر خاک شهیدان را
مگر شمعی بطوف مشهد پروانه می آید

بیاد لعل میگون تو در خاک لحد خود را
همان از دیده سیل گریهٔ مستانه می آید

حزین آمد هستند از نو خرابات محبت را
مگر داغی بسر وقت دل دیوانه می آید

دمی که حرف وداعت بگوشم می آید
دلم برنگ جرس در خروش می آید

نگاه مست که دارد سر خرابی ما
که اشک از مژه طوفان بدوش می آید

دلم چو ساغر سیماب میطپید یارب
کدام رند ز مستی بهوش می آید

ز تاب می مگر آن چهره ارغوانی شد
که خون طاقت مشرب بجوش می آید

نسیم مصر وصال آنقدر گلوسوز است
که بوی پیرهنش شعله پوش می آید

عبث چه زخمه فلک میزند بتار تنم
مرا که از سر هر مو خروش می آید

دو روز با فلک سنگدل بساز حزین
که عاقبت بدر میفروش می آید

خوشا دمی که مرا دیده از غبار برآید
ز گرد هستیم آن نازنین سوار برآید

همین بس است که خود چاک میزنم بگریبان
ز دست کوته ما بیش ازین چه کار برآید

ز سرگذشته برات نشسته ایم که تا کی
نگه بعربده زان چشم میگسار برآید

بغیر ازین که بسرگشتگی جهان بسر آری
دگر چه کام دل از دور روزگار برآید

چه آتشی ست حزین اینکه در جگر زده عشقت
بیک صفیر تو دود از دل هزار برآمد

چون نخل تو از ناز گرانبار برآید
شمشاد ز جا سرو ز گلزار برآید

دل میرود از سینه و پیکان تو باقیست
رحمت بر آن یار که از یار برآید

شرمندهٔ عشقیم که بی چاره و تدبیر
آسان کند آن کار که دشوار برآید

از ناخن عشقم رگ جان زمزمه ساز است
بی زخمه صدا کی شود از تار برآید

بگذار حزین از کف خود باده پندار
تا ساغرت از میکده سرشار برآید

کند بر تخت عزت جا چو از تن جان برون آید
بشاهی میرسد یوسف چو از زندان برون آید

ز تیر غمزهٔ او بسکه دارد دل جراحتها — نفس از سینه خون آلوده چون پیکان برون آید
سپر گو مانع تیر قضا گردد تواند شد — که دل از عهدهٔ آن کاوش مژگان برون آید
بپای خم من مخمور بر لب خاک میمالم — سبوی قسمتم خشک از دل عمان برون آید
ز کودک مشربیها میخورد زاهد غم روزی — که از کام حریصش لقمه چون دندان برون آید
ز بس از درد هجران زندگانی گشته دشوارم — رگ جان بی تو چون تار نفس آسان برون آید
حزین احسانی از مژگان تر در کار دریا کن — که تا کام صدف از منت نیسان برون آید

نقاب از چهره بگشا تا ز غربت جان برون آید — برافشان زلف را تا زاهد از ایمان برون آید
دهد گر لعل سیرابت منادی جان گدازان را — خضر لب تشنه از سرچشمهٔ حیوان برون آید
فرو خوردم ز بیم خویت از بس اشک خونین را — ز چشمم جای مژگان غنچهٔ مرجان برون آید
عبیرآمیز می آید ز کویت قاصد آهم — صبا آلودهٔ بوی گل از بستان برون آید
قدم از وادی شوقت کشیدن نیست مقدورم — مرا گر خار پا از دیده چون مژگان برون آید
بزندان غریبی بایدش خون جگر خوردن — نمی بایست یوسف از چه کنعان برون آید
بمحشر کشتهٔ شمشیر ناز لاله رخساران — چو گل خونین کفن از عرصهٔ میدان برون آید
زند چون خار خار عشق سرکش شعله در جانی — خلیل آسا سلامت ز آتش سوزان برون آید
نباشد پیش روشندل فروغی اهل دعوی را — فتد شمع از زبان چون مهر نورافشان برون آید
چه عنوان از نیام آید برون تیغ تیابش — نگه خونریزتر زان نرگس فتّان برون آید
سپندم بیقرار از تاب روی گرم چون شبنم — چه خواهم کرد اگر آن آتشین جولان برون آید
حزین از جلوهٔ مستانهٔ ساقی بگو رمزی

که شیخ خانقاه از پاکی دامان برون آید

زان شمع گلعذاران هر جا سخن برآید — پروانه از چراغان مرغ از چمن برآید

گر طره برفشاند آن عنبرین سلاسل — شوریده سر ز بویش مشک از ختن برآید

وز سبز زمین که گردد سیراب عشق دهقان — گر خار و خس فشانی سرو و سمن برآید

همچون صدف بسینه هر نکته را بپرور — گوهر نگشته حیف است حرف از دهن برآید

دارم ز داغ حسرت روشن مزار خود را — مانند شمع فانوس آه از کفن برآید

چون برگ گل که آید با آب جو ز گلشن — با اشک پارهٔ دل از چشم من برآید

احسان عشق با من افزون حزین از آن است
کز عهدهٔ بیانش کام و دهن برآید

عشق سرکش بتقاضای دل ناشاد آمد — این سپندیست که زو شعله بفریاد آمد

تهمت آلودهٔ تیشیم که گلشن زادیم — پر و بالی نگشودیم که صیاد آمد

خواستم عقد طرب با می گلگون بندم — با دلم الفت دیرینهٔ غم یاد آمد

طفل خامیم و ستمگاری ایام بما — ادب آموزتر از سیلی استاد آمد

غم بود قسمت دلهای فراغت طلبان — هر که شد بندهٔ عشقت ز غم آزاد آمد

درگه پیر مغان خاک مرا دست حزین
هر که غمگین بدر میکده شد شاد آمد

نسیم حالت آور پای کوبان در دماغ آمد — بیاد ذوق دست‌افشانی گلهای باغ آمد

کدوی خشک را ابر دماغ از بوی می تر شد — بحمدالله که آب رفته ما را در ایاغ آمد

رگ برق قدح ره میزند خلوت گزینان را — بشارت زاهد گم کرده ره را با چراغ آمد

بیا صوفی ببین می جوشد گل و رقص مستان را
برآ از خرقهٔ سالوس زاهد فصل باغ آمد

حزین از قطرهٔ رنگینی‌ات نماند ست پروازی
مگر دردانهٔ دلرا توانی در سراغ آمد

شب زلف تو در خیالم آمد
از بخت خود انفعالم آمد

پیر چشم تو رست غمزه امروز
گویا رحمش بحالم آمد

یاد قد او ست قسمت من
شادم که الف بفالم آمد

از عهد ست خون دل شناسی
پیمانه کشی حلالم آمد

عشرت کدهٔ عدم کجائی
از هستی خود ملالم آمد

آبی ای از چشم تشنه بردار
اشک دریا نوالم آمد

گفتی نظر از جهان فرو بند
کانیک رخ بی مثالم آمد

از هر مژه زین اشارت انگشت
بر دیدهٔ امتثالم آمد

خورشید رخ تو شد مقابل
جانی به تن هلالم آمد

چون آئینه وصل بیحجابی
از حیرت آن جمالم آمد

افسرده دهان حذر که چون شمع
حرفی بزبان لالم آمد

از دیده و دل کناره گیرید
وحشی نگهان غزالم آمد

اوراق دل حزین کشودم
عشق تو بوصف حالم آمد

بی باده سر ز قدر و شرف کلام میبرد
پیر مغان مرا بادب نام میبرد

جمشید را گذشته بسر جام نوبتش
کیفیتی که خون دل آشام میبرد

مشت غبار ما ندهد گر فلک بباد — از ما بگوی یار که پیغام میبرد
دل را فگنده عشق بمیدان امتحان — گوی از میانه زلف دلارام میبرد
با مهر ذره پرتو فیض ازل یکیست — هر کس بقدر همت خود کام میبرد
یک قرص بیش در کف چرخ لئیم نیست — گر صبح می نهد بمیان شام میبرد

تف باد بر دورنگی دهر دنی حزین
کامی که داده است بناکام میبرد

پیمانه گرد کلفت صد ساله می برد — آلودگی ثلاثه غساله می برد
پیداست حال عشرت گلگشت روزگار — از داغ حسرتی که بدل لاله می برد
یارب که باری از دل ما کم کند کجاست — گاهی غبار خاطر ما ناله می برد
لخت جگر به بندر چشم گشوده بار — اشک از کنار هر مژه پرکاله می برد
ضعفم رسا رسیده بجائی که ناله ام — حسرت بحال شعله جواله می برد
جای شرر بسپهر مغان شیوه بعد ازین — ز آتشکده فسرده گیم ژاله می برد
دردت مباد قسمت این تلخکام کو — فیض از شکرلب تو که به تبخاله می برد
خواهد نمود چشم تو تاراج دین و دل — زین فوج فتنه گر که بدنباله می برد
خوی ستمگر تو در آغاز گیرودار — کار از کمک ملایک عماله می برد
بر تنگ شکر تو ره افتاده مور را — دردا که دزد حاصل بنگاله می برد
صورت گر از رخت چه کشد غیر انفعال — کز کار دست قوت فعاله می برد
آخر خط از جمال بتان کامیاب شد — فیض از وصال [illegible] جهان [illegible] می برد
نفست ربوده مایه شیطان نبرده را — دزد آنچه واگذاشته [illegible] می برد

گر زانکه ریش گاو نه از چه سیامری | هوش از سرت بنغمه گوساله می برد

حاجت بوصف نیست کلام ترا حزین
کی حسن شوخ منت دلاله می برد

ساغر زنم تا بتوان خون جگر زد | بر سر زنم گل چو توان دست بسر زد
گویا بچمن تند وزیدست نسیمی | این مرغ گرفتار صفیری باثر زد
پرداخته بودم ز سواد دو جهان چشم | آن طره طرار مرا راه نظر کرد
بازوی شکار افگن آن غمزه بنازم | تیرش اگر از سینه خطا شد بجگر زد
بنواخت مرا آن لب شیرین به پیامی | صد غوطه فزون تلخی جانم بشکر زد
جانا بنظر خورد مبین دانه اشکم | آتش بجهانی شود از نیم شرر زد

میسوخت حزین را مژه در راه تو چون شمع
آتش شب هجران تو در دیده تر زد

بانگی بحریفان فرو رفته صبا زد | گلبن ز نوا آراسته شد مرغ نوا زد
دل شور برآورد ز آسوده مزاجان | ز آشفته صفیری که در آن لحن و نوا زد
در مهد گران خواب عدم بود دو عالم | آن روز که ما را ستم عشق صلا زد
هر دل که بسیلاب جنون خانه برانداخت | آلودگی دشت در خوف و رجا زد
در شهر فنا شحنه غیورست حذر کن | هر کس که سر افراخت بشمشیر فنا زد
جائی که غم عشق بود مهر بدیلیست | یعقوب غمش گشت و دلم وا اسفا زد
دست هوس از نعمت کونین کشیدیم | این همت مردانه بعالم سر پا زد

در نکته حزین نقش حریفی چو تو ننشست

هر جا رقمی زد نی کلک تو بجا زد

بجا موسیقی صفیری آشنائی میتوانم زد — چو نی از داغهای خود نوائی میتوانم زد

همین بس پایه دام مرغ زر تنها از دل انگاران — که پیش دوستان حرف فنائی میتوانم زد

اگر دستم بود کوتاه اما همتی دارم — که بر نقد دو عالم پشت پائی میتوانم زد

نواسنجی خموشی کیست غیر از من درین محفل — که حرفی با نگاه سرمه سائی میتوانم زد

نیارم چون جرس بیهوده از دوش کسی باری — همین گم کرده راهان را صلائی میتوانم زد

نیم بیگانه زان گل خار خار ی جگر دارم — چه بلبل ناله در ره آشنائی میتوانم زد

محبت خون جگر ضائع مکن ای چشم بی پروا — ازین می ساغر مردازمائی میتوانم زد

دلم با حلقهٔ ماتم نشینان الفتی دارد — هنوز ای گریه ناکان هایهائی میتوانم زد

چنان عاجز نیم گر حال من غافل شود نابت — بجنون خویش من هم دست و پائی میتوانم زد

حزین از خود نمی گویم سخن گوشی بحرفم کن — نیم من از دم نائی نوائی میتوانم زد

گر رخ بنمائی ای خوش لقا چه باشد — ما را ز باستانی ای دلربا چه باشد

از وصل خود بریدی گوئی چه جور دیدی — خود فصل ماجرا کن جور و جفا چه باشد

شمع جمال موسی شد برق طور را زد — نار کلیم آن بود نور خدا چه باشد

از یار ناموافق دوری ضرورت آمد — گر ساعتی نشینی از خود جدا چه باشد

انوار مرشد روم شد راهبر حزین را — گر همتی بخواهی از اولیا چه باشد

خوش آن عاشق که شیدائی تو باشد — بیابان گرد سودائی تو باشد

سراپا دیده شد آئینهٔ دل — که حیران سراپائی تو باشد

شود دوزخ گلستان خلیلم — اگر در دل تمنای تو باشد
گذارد هر که پا بر جسم خاکی — بطور عشق موسای تو باشد
نشیند کی دلی در سینهٔ تنگ — که تنها گرد صحرای تو باشد
شفا بخش دل ما دردمندان — لب لعل مسیحای تو باشد
کمند انداز گردنهای شیران — سر زلف چلیپائی تو باشد
گریبان گیر زهد پارسائی — نگاه باده پیمائی تو باشد
شکست کفر و کین خونریز اسلام — ز مژگان صف آرائی تو باشد
سواد سومنات اعظم دل — خراب چشم شهلائی تو باشد
من این دستی که افشاندم بکونین — بدامان تمنائی تو باشد
ندارد ناله در چیزی که تاثیر — دل چون سنگ خارای تو باشد

حزین آرام بخش تلخکامان
نی کلک شکرخائی تو باشد

گدای آتشین رخساره گرم خودنمائی شد — که اخلاص مغانی ملتم در جبهه سائی شد
بچشم از بس خیال آن کف پا نقش می‌بندم — بیاض دیدهٔ روشن سواد من حنائی شد
من شکر سخن پروردهٔ ام با شیرهٔ جانش — که سر جوش مصرع برجستهٔ شیرین ادائی شد
شدم تا سر بصحرا دادهٔ چشمی نگاه او — غبارم سرمهٔ چشم غزالان ختائی شد
سیه روزم که از کف داده‌ام دامان نقش را — ز بخت تیرهٔ من کوتهی شد نارسائی شد
رواجی نقد ما را نیست در بازار حسن او — زر داغم بکف سرمایهٔ حسرت فزائی شد
در الفت میان جسم و جان با گل برآوردم — ازان نزدیکی که دلرا محبت آشنائی شد

بذوق وصل موج شور محشر میزند خاکش
بخون غلطیده کو زخمی تیغ جدائی شد

دل از دیرینه غمها برگرفتن نیست کار من
چرا باید عبث بدنام ننگ بیوفائی شد

بکف چون شمع مارا در شب هجران بکار آمد
سر انگشتی که در گستاخی برقع کشائی شد

چو دریا شد حباب از ننگ ناچیزی برون آمد
گداز تن شکست قدر ما را مومیائی شد

نبود اول درین میخانه قدری خرقه پوشان را
شراب آلوده دلقم آبروی پارسائی شد

بدل تبخانهای آرزو را کرده ام ویران
که چاک سینهٔ من قبلهٔ حاجت روائی شد

فراموشم مکن گر معنی بیگانه می فهمی
که عمرم صرف تفسیر کتاب آشنائی شد

رگ سنگش ز شوخی موجهٔ دریای خون گردد
بمیدانی که مژگان تو در تیغ آزمائی شد

چو نی جز باد نبود در شکنج آستین من
نفس بیهوده صرف نغمهای بینوائی شد

حزین از گردش پیمانهٔ چشم سخن سازی
سیه مستانه کلکم بربط بستانسرائی شد

در کارگاه غیب چو طرح لباس شد
گل را حریر قسمت و ما را پلاس شد

هر بامگه دروی بمحراب آفتاب
در خاک نقش پای تو تا روشناس شد

بخشید جان ز باده مرا پیر میفروش
در دوش درین سبوی سفالین حواس شد

برخاک حسرت از دم شمشیر ناز تو
یکقطره خون چکید و دل بیهراس شد

بخشند بکام جان اثر آب زندگی
هر دانه که با کف افسوس آس شد

ما جمله مظهریم جمال ترا ولی
آئینه درمیانه ما روشناس شد

یکسان بخاک گشته رواق خرد حزین
بنیاد عشق بین که چه عالی اساس شد

| | |
|---|---|
| پری گردانم پروانهٔ شمع تو خواهم شد | سمندر ساز آتشخانهٔ شمع تو خواهم شد |
| سحر تا پیرهن دیدم ترا چون شمع فانوسی | گریبان میدرم دیوانهٔ شمع تو خواهم شد |
| شبی پروانه سان گرد سر گردیدم چه دانستم | که بر گرد جهان افسانهٔ شمع تو خواهم شد |
| سرم گرم عروج نشاء دست پنداری | که مست از آتشین پیمانهٔ شمع تو خواهم شد |
| تبار آشنائی بسته بودم دل بدانستم | که از پاس ادب بیگانهٔ شمع تو خواهم شد |
| ز رشک و آه بیبا بانه ام روشن بود کامشب | فدائی جلوهٔ مستانهٔ شمع تو خواهم شد |

حزین تیره روز خویش را کشب نپرسیدی
شهید خوی بیباکانهٔ شمع تو خواهم شد

| | |
|---|---|
| بسنگ حادثه خونم چو پایمال شود | ز وحشتم رگ خارا رم غزال شود |
| چو طور بوم و بر من شود تجلی زار | رخت چو شمع برنگخانهٔ خیال شود |
| نهفته ایم بحیرت ز رشک نام ترا | میانه لب و دل تا بکی جدال شود |
| روان ز دیده بلبل درین چمن باید | هزار جدول خون تا قدی نهال شود |
| بوعده نام و نامیبری و میترسم | میانه غم و دل آشتی ملال شود |
| بود ز رخنه لب آفت قلمرو دل | گرفتنی ست دهانی که هرزه نال شود |
| شود کلید در خلد بی طلب فردا | بعرض حال زبان گسسته لال شود |
| بلب شراب سخن صاف اگر نمی آید | چو من بپردهٔ دل ریز تا زلال شود |

حزین ز سینهٔ صد چاک دل برون افگن
قفس وبال مرغ شکسته بال شود

| | |
|---|---|
| از دلم برخاست دردی آسمان آمد پدید | گردی از خاطر فشاندم خاکدان آمد پدید |

حرف عشق آمد بلب شور قیامت ساز شد / داغ دل گل کرد مهر خاوران آمد پدید

رخ نمودی حیرت موهوم گردید آشکار / جلوه کردی کشتی حیات جاودان آمد پدید

خاک بسیر مایهٔ مجنون خراب افتاده بود / برفشاندی ست و دل دریا و کان آمد پدید

قد بناز افراختی غوغای محشر راست شد / حرفی از خود ساختی شور جهان آمد پدید

جان سپیداز لفت تن تا تو رفتی از میان / آمدی چون در کنار آرام جان آمد پدید

برقع از رخ تا کشیدی جیب گلها چاک شد / سایه تا انداختی سرو روان آمد پدید

درد هجران تو جان بیقراران داغ داشت / رخ نمودی آتش صد خانمان آمد پدید

یک تبسم کردی شور جهان شد آشکار / یک اشارت کردی صد داستان آمد پدید

دیده میگون ساختی میخانها در گرد شد / گرد مژگان ریختی دیر مغان آمد پدید

ریخت بست غم حزین دل مرا صد رنگ داغ / سینه ام را چاک زد حشر نهان آمد پدید

ز نخچیر دلیرم غمزهٔ صیاد میلرزد / ز جان سخت من ابریشم شنه فولاد میلرزد

برد از جا نهیب نالهٔ من برق مجنون را / ز سیل گریه‌ام بر خود شط بغداد میلرزد

شکوه عشق بخشد دست بازو ضعیفان را / که تیغ کوهسار از تیشهٔ فرهاد میلرزد

ز گلبانگ صریرم میطپد دل عندلیبان را / ز کلک خوش صریرم خامهٔ فولاد میلرزد

زبان عشق تر ساست از دم سردی واعظ / که شمع شعله در رهگذار باد میلرزد

نمیگردد بجای پای ناقص فطرتان محکم / بحال این سبک مغزان دل الحاد میلرزد

گدا و شاه را از خاکساری نیست آسایش / زمین چون میطپد ویرانه و آباد میلرزد

کند جاییکه آن قامت قیامت جلوه آرایی / ز باد دامن او رایت شمشاد میلرزد

حزین از سر و سیر عقل بیرون ناله سر کن
که سرما خوردگان را در گلو فریاد میلرزد

نه هر که طبل و علم ساخت سروری داند
نه هر که تاخت بلشکر سکندری داند

علو فطرت و طبع رسا خدا دادست
که هر گیاه که روید صنوبری داند

نه هر که یکدو سه مصرع بیکدگر بندد
رموز معنی و درد سخنوری داند

ز هر دهان و لبی نکته دلنشین نشود
نه هر که خطبه بخواند پیمبری داند

کمیت حوصله فیض تنگ ظرفان را
نه هر چه قطره گی آموخت گوهری داند

ز خود گذشته کند درک واردات سلوک
گدای میکده ما قلندری داند

عیار دولت ما شد ز عشق سکه بزر
شکسته رنگی ما کیمیاگری داند

خیال سایه نشینان سرو یار جداست
وگرنه هر شجری سایه گستری داند

شکسته حالی دلها ز دوست مخفی نیست
شه معامله رس خوی لشکری داند

تمیز ظالم و مظلوم کار قاضی نیست
کسیکه خسته عشقست داوری داند

غبار لشکر غم صرفه نخواهد برد
که اشک سیل عنانم دلاوری داند

ستاره سوختگان را ز شام تیره چه غم
که داغ عشق فروزنده اختری داند

مرا به سبزهٔ خط رشتهٔ پیوندیست
وگرنه هر سر موی تو دلبری داند

بدیده که کشد عشق تو توتیای رضا
غبار جاده تو را جلوه پری داند

قبول خاص نگردد بحرف و صوت کسی
نه هر که صحبت ما یافت بوذری داند

تو کار هستی خود را بداغ عشق گذار
که خور به از همه کس ذره پروری داند

سپند انجمن عیش و سوز و ساز خودم
دل من اخگری و سینه مجمری داند

حزین تویی که سیاوش جان گدازانی
نه هر که رفت در آتش سمندری داند

زاهد از حلقهٔ ما چون دگران برخیزد
کف زنان جامه دران رقص کنان برخیزد

پردهٔ دیده حجابست میان من و دوست
خرم آن روز که این هم ز میان برخیزد

خوار و پامال ترا ز سایه افتاده منم
از کنارم اگر آن سرو روان برخیزد

سینه دل را چه خیالست کند زندانی
زین قفس بلبل با بال فشان برخیزد

با تو در خلوت دل وصل مدامی خواهم
کز میان کلفت روزان و شبان برخیزد

هر جفایی که کنی رحمت جانست ولی
رسم انصاف مبادا ز جهان برخیزد

برکش از دل نفس مولوی روم حزین
تا ز گلزار و چمن رنج خزان برخیزد

بنفشه چون ز نوا گوش یار برخیزد
خروش بلبل و بوی بهار برخیزد

چه دولتیست که در پای خم چو بنشینم
بجلوه ساقی مشکین عذار برخیزد

ز دامن مژهٔ چشم سرمه پوشش
بصید دل نگه جان شکار برخیزد

باین کرشمه که از خاک کشتگان گذری
هزار ناله ز سنگ مزار برخیزد

ز ریزش مژه کز فیض عشق سیرابست
هزار رنگ گلم از کنار برخیزد

درین چمن سر کلک تو سبز باد حزین
که شور بلبل ازین شاخسار برخیزد

ترسم از چشم خوشت غافل نگاهی سر زند
وز دل بیطاقت من اشک و آهی سر زند

من بیک نظاره حیرانم چه گل چینم ز تو
حسن شوخت هر نفس از جلوه گاهی سر زند

عمر صرف دوستی کردم بری حاصل از او
زین چمن هیچم استم مردم گیاهی سر نزد

گر شود آن برق جولان گرم خود آتی چنین
شعله ترسم ز هر مشت گیاهی سر زند

از تغافلهای گرم یار ترسم حزین
آه بیتابانه از دادخواهی سر زند

بهار جلوه چون ره بگلستان تو اندازد
صبا زان طره سنبل در گریبان تو اندازد

نمکش ز نهادم امروز از کف افتاده دامن
که کار خویش فردا هم بدامان تو اندازد

من جو نین کفن صد پیرهن چون غنچه میبالم
بخاکم سایه گر سرو خرامان تو اندازد

لب زخمم خموش از شکوه خواهد گشتن آن روزی
که شکر خنده شوری در نمکدان تو اندازد

بیاد سبزه سیراب خطت عشرتی دارم
سفالم را در آب خضر ریحان تو اندازد

تمنا بشگفاند غنچه امید زخمم را
چو طرح آشتی با تیغ مژگان تو اندازد

بکام دل نیارد سوختن یک آتش بجان تو
خوشا شمعی که خود را در شبستان تو اندازد

ندارد تیره بختی با پریشان خاطران کاری
ز جمعیت سر زلف پریشان تو اندازد

همان از تاب حسرت العطش خیزست هر زخمش
بگوشش گر دلم را آب پیکان تو اندازد

سپهرم را کجا بی دادمی کنار از مهر و مه سیم
سرشک گرم من اخگر بدامان تو اندازد

سبک گردان عنان تا ناز چرخ گران تمکین
سر خورشید را در گوی چوگان تو اندازد

نگردد آتشین لعل تو مانع سبزه خط را
چو طوطی خویش را در شکرستان تو اندازد

حزین از شرم دمانیست زلف عنبرین مویان
بهر جا سایه کلک عنبر افشان تو اندازد

شرابی تلخ تلخم چاشنی از نقل تر گیرد
گران شیرین ابسیر بادام چشمم و شکر گیرد

کف بی مایه نتواند ره سیل خطر گیرد / همان بهتر که ناصح آستین پیش چشم تر گیرد
اگر زلفت فشاند بی سپر دامن محشر / محالست از دل گم گشته عاشق خبر گیرد
سمندر را ز صفیرش میکند آتشگه آرائی / همای عشق مرغی را که زیر بال و پر گیرد
درین مکتب نگشته خط بر کتاب جزو کل طفلی / که پیش از دفتر تعلیم لوح عشق بر گیرد
سهیل اشک من پرورده آن سیب زنخدان را / خورد خونها چمن پیرایه نهالی تا ثمر گیرد
دماغم چون قفس پروردگان تا چند از تنهایی / سراغ بوی آن گل از نسیم بیخبر گیرد
فریب جلوت بلبل خوردهای گل اگر خواهی / بگو تا بال و پر نزدیک شمع شعله ور گیرد
غرور حسن کی بیجا زند راه نظربازی / هوس دنباله این کاروان بیگه گیرد
صداع از بوی گل خیزد سر آسوده مغزان را / خلاص از درد سر گردد کسی کو ترک سر گیرد

لب خشک صدف سازد حزین با مهر خاموشی
رگ ابر قلم چون صفحه در آب گهر گیرد

سر رشته صبری که ز دل رفت نهان شد / ما را رگ جان گشت و ترا موی میان شد
گفتی سخن از هجر و گشودی لب زخمم / رفتی ز نظر خون دل از دیده روان شد
گفتم شکنم توبه خزان آمد و گل رفت / رفتم که بمی روزه گشایم رمضان شد
اورنگ نشین بوده ام اقلیم بقا را / این جسم فرومایه مرا دشمن جان شد
در شام غریبی مطلب لقمه بی رنج / موسی چو برون از وطن افتاد شبان شد
مشکل نشط باده شود زاهد سگ پاک / بیجا ودسه جامی می پاکیزه زبان شد

با طبع کهن چیست حزین اینهمه شوخی
از عشق عجب نیست اگر پیر جوان شد

چند پرسی نگهش با دل افگار چه کرد
برق بیباک حیانست که با خار چه کرد

در بساطم اثری از دل و دین نیست بجا
بمن ساده دل آن طرهٔ طرار چه کرد

گر بگویم دل سنگین صدف گردد آب
که بروشن گهران چرخ جفاکار چه کرد

جلوه در خانهٔ آئینه بخود ننماے
گر بدانی که بمن حسرت دیدار چه کرد

گر بگویم رگ خوابت بگداز چه شمع
که شب هجر تو با دیدهٔ بیدار چه کرد

زانچه خبر ندهمت عشقت سپرداری دل
گر بدانی که بمن سبحه و زنار چه کرد

گرد داغم نگه زاهد خاموش حزین
چه بگویم بمن این صورت دیوار چه کرد

از غم دل حیران چه خبر داشته باشد
محو تو ز هجران چه خبر داشته باشد

آن سرو گل اندام که دلها چمن اوست
از خانه بدوشان چه خبر داشته باشد

از حال تذروان پر و بال شکسته
آن سرو خرامان چه خبر داشته باشد

آن شوخ که در خانهٔ آئینه کند سیر
از آبله پایان چه خبر داشته باشد

طفلی که ز مستی نشناسد سر و پا را
از بی‌سر و پایان چه خبر داشته باشد

هستی ست که در عشق فراموش شد اول
مجنون تو از جان چه خبر داشته باشد

چون بهله کف از کار زند دست حزین را
از دامن جانان چه خبر داشته باشد

معشوق اگر میل وفا داشته باشد
عاشق چه غم از جور و جفا داشته باشد

برخاست ز چشمش بے خونریز نگاهی
تا در نظر آن شوخ کرا داشته باشد

کم میرسد آواز دل از ضعف بگوشم
در پرده ندانم چه نوا داشته باشد

در مملکت حسن تو با شانه سری نیست
تا طره گرا نافه گشا داشته باشد

جان میطلبد از من شوریده خیالت
ویرانه ندیدیم گدا داشته باشد

کو تیغ که ما فرق فلک را بشکافیم
تا چند مرا از تو جدا داشته باشد

در سینه دل سوختگان جای نفس نیست
دوزخ چه خیالست هوا داشته باشد

با همنفس آئینهٔ زانوی خویشیم
یک سینه ندیدیم صفا داشته باشد

کاش آن رخ افروخته گاهی بترحم
شمعی بمزار شهدا داشته باشد

کوتاهی اگر میکنیم از ناله عجب نیست
یکدل چه قدر آه رسا داشته باشد

با مهر تو شبنم صفت از خویش بریدیم
خود را چه کند آنکه ترا داشته باشد

در بتکدهٔ دل صنمی هست حزین را
تا کعبه کرا خانه خدا داشته باشد

نکهت زلف ترا شمال ندارد
بوی ترا نافهٔ غزال ندارد

گر بمثل سنگ طور آئینه گردد
طاقت آن حسن بیمثال ندارد

نکهت زلف تو کرد خار مرا گل
فیض نسیم صبح برشگال ندارد

پوشش نعمت نه رسم شکر گذار است
بلبل ما عیش زیر بال ندارد

تخت سلیمان چه کرد در کف باد است
دولت درویشیم زوال ندارد

ساخته ام از وصال او بخیالش
ابی صفت اهل نظر جدال ندارد

نیست به بزم زمانه عیش مصفا
شیشهٔ گردون می زلال ندارد

خالق جهان بندگان لذت نقدند
هیچکس اندیشهٔ مآل ندارد

جلوهٔ دنیا کند چه کار بعارف
آئینه آلایش از مآل ندارد

غنده صبح است وا ز بیمار ته دل — خاطر روشندلان ملال ندارد

میل حوادث مرا نمی برد از جا — کوه گران سنگ انتقال ندارد

کنج قفس را امید هم نگلشن — ذوق گلستان شکسته بال ندارد

سرو چمان این روش خرام ندیدست — گل بچمن این عذار آل ندارد

کوه حزین از ترانهٔ تو ز جا شد
زاهد بیدرد وجد و حال ندارد

سحاب خامهٔ من خبر در خوشاب ندارد — سفینهٔ غزلم موجهٔ سراب ندارد

ز بیقراری هجران رسد نوید وصالم — در امید بود دیده که خواب ندارد

ز پرده داری ابر نقاب شکوه ندارم — کتان طاقت من تاب ماهتاب ندارد

گشوده است براه نگه چو آینه آغوش — گشاده روئی حسن تو آفتاب ندارد

کدام کار دل از برق جلوهٔ تو برآید — چراغ عمر کسی اینقدر شتاب ندارد

عنان کشیده تر از فغان کی ز جیب دو بلبل — کدام گل بچمن پای در رکاب ندارد

همین قدر ز تو باید که دیده بکف نهی — کدام روزنه راهی بآفتاب ندارد

بلند نشاء حزین از کدام رطل گرانی
سیاه مستی کلک ترا شراب ندارد

مبادا رو کسی زان قبله ابرو بگرداند — که کافر میشود از قبله هر کس رو بگرداند

برغم عاشقان تا کی کند با بوالهوس گرمی — الهی خوی او را عشق آتش خو بگرداند

درین وادی بحسرت مردم و چشم از صبا دارم — که گردم با بگرد کعبهٔ آن کو بگرداند

سبوی غنچه را بر طاق نسیان می نهد بلبل — اگر جام نگاه آن نرگس جادو بگرداند

منم عاشق بغیری جلوهٔ صنایع میکنی تا کی
عنان ناز را کاش آن قد دلجو بگرداند

محبت آشنا روش شهر عشقم کرد و میخواهد
دل رسوا مرا در کوچه گیسو بگرداند

حزین افسرده آهنگ گلزار محبت کن
مزاج شعله را آب و هوای او بگرداند

ازان برگرد دنیا چشم عشرت کیش میگردد
که دلرا وحشت از نکرده دیدن بیش میگردد

کم از کژدم نباشد اختلاط تلخ گفتاران
گزیدن چون زبان عادت نماید بیش میگردد

لباس عاریت گردید سلطان زاده گر دیبا
ازین پیرایه چون عریان شود درویش میگردد

درین محفل برای دیگران چون شمع میسوزم
بکار خود نیاید هر که خیراندیش میگردد

حزین چون شمع محفل فارغ از اندیشه رزقم
چو روزی از دل خود گشت بی تشویش میگردد

مباحث نظری مرد داد میخواهد
صفای فطرت و فهم مراد میخواهد

تو درک نکته عشق از نمیکنی چه عجب
خط شکسته و حسنش سواد میخواهد

بخود سری نتوان کوچه گرد شد زاهد
رموز عشق و جنون اوستاد میخواهد

ترا بخاک فرو برده است همت پست
سفر نمیکنی از خود که زاد میخواهد

تهی کف از در پیر مغان حزین نروی
ازین درست که عالم مراد میخواهد

صباحت کو که گل را بر سر شور جنون سازد
ملاحت کو که بر داغم نمکدان انگون سازد

نباشد بیقدر تیغ مژگانش گران تمکین
دل سنگین یارا مردمی باید که خون سازد

لبش گر دل نبرد از نه بشیرین کاری حرفی
هجوم غم غبار خاطرم را بیستون سازد

بساط مهر و مه را وقت آن شد تا بهم پیچم | غرور طبع من تا چند با بخت زبون سازد

بوجد نخانه باشد حزین ذوق سماع ما
که مطرب سبحه و زنار تار ارغنون سازد

دمی که از رخ ساقی خوی حجاب چکد | مرا ز هر سر مو موج پیچ و تاب چکد
بیاد آن لب میگون چو گریه پردازم | بجای اشک ز مژگان من شراب چکد
سیاه هوش جهانرا دهد بموج فنا | کرشمه که ازان چشم نیمخواب چکد
اگر ز جور تو نالم بچرخ سنگین دل | سپهر خون شود از چشم آفتاب چکد

بمحفلی که زنی نشتری بناله حزین
بجای نغمه شرار از رگ رباب چکد

بیان از روشنی چون شمع دارم خصم جان خود | من آتش نفس در زیر تیغم از زبان خود
چو شمع از تاب غیرت میگدازم مغز جان خود | همای من قناعت میکند با استخوان خود
شراب غم ندارد جلوه در تنگنای دل | خمار آلوده ام از کم ظرفی رطل گران خود
خیال دام میکردم شکنج زلف سنبل را | بدل فال اسیری میزدم در آشیان خود
جنون تر دماغم ناز گلشن بر نمی تابد | بهاری در نظر دارم ز چشم خونفشان خود
طپیدنهای دل در راه شوقم مضطرب دارد | بیابان مرگم از بانگ درای کاروان خود
مروت نیست گر زخم دلم پهلو کند خالی | چه منتها که از تیغ تو ننهادم بجان خود

حزین اسلام و کفر افتاده مدهوش از نوای دل
بنازم ناله ناقوس لبیک خوان خود

دارم از عشق و جنون سلسله جنبانی چند | در بیابان تا دل آواره بیابانی چند

دررهٔ شوق من و سینهٔ نالان جرس  عرضه کردیم بهم چاک گریبانی چند

من و مینای می و شمع ز خونین جگری  عینائیم بهم دیدهٔ گریانی چند

می‌زند مشک بداغ دل ما منتظران  شکن آموزی آن طره به پیمانی چند

داستان غم دل را گل اگر گوش کند  من و بلبل بسرائیم بدستانی چند

زخم بر پیکر صد پاره ام از گل نشست  میفروشیم بگلستان لب خندانی چند

چشم و دل آینه و آب مرا پاک پرست  پرده پوشی بکن از ما دو سه عریانی چند

زان شهیدان که خدنگ تو بجان پروردند  کف خاکی بجهان مانده و پیکانی چند

تو که با طرهٔ آشفته نمی‌پردازی  خبرت کی بود از حال پریشانی چند

نیست در غنچت بدل از ناله عنداران ما را  خبری می‌شنوی از آتش سوزانی چند

جیب پیراهن خود گل زده چاک تو حزین
در ته خرقهٔ ناموس بزندانی چند

شوریده دلی دارم دیوانه چنین باید  کز خون نشود خالی پیمانه چنین باید

عمریست که می‌گردم بر گرد سر شمعی  می‌سوزم و می‌سازم پروانه چنین باید

خون از مژه می‌بارم ای ابر تماشا کن  چشمی که شود گریان مستانه چنین باید

غلطیده دلم در خون پیش صف مژگانی  گر کشته شوی باری مردانه چنین باید

من جانم و دل گر ز تو در عشق جفا دیدم  جانم بفدایت باد جانانه چنین باید

خوبست جفا اما با من تو ز حد بردی  باید دلی آزردن اما نه چنین باید

شوریست حزین با تو کز مژه امشب
در دیده نمک دارم افسانه چنین باید

زد آتش در دلم چون شمع یار اینچنین باید ❊ نگه در دیده تر سوخت خار اینچنین باید
طپیدن دل در بر از طرز خرام تازه شمشادش ❊ غبارم را بشور آورد رفتار اینچنین باید
خمار آلوده منت نیم از ساغر و مینا ❊ شرابم خون دلم پیمانه خمار اینچنین باید
ز شمع کلبه ام باشد شرر در سنگ روشن تر ❊ سیه روزان هجر از شب تار اینچنین باید
حزین از دم پاک نفس صیقل زدی دل را ❊ غبار از خاطر ما رفت گفتار اینچنین باید

موج حیات از آن گل رخساره نگسلد ❊ فیض مدام از آن لب میخواره نگسلد
حیرت مرا چو آینه وصل مدام داد ❊ از روی یار رشته نظاره نگسلد
بستند از ازل رگ جان ما به تیغ او ❊ پیوند دل ز غمزه خونخواره نگسلد
شب همچو شمع اگر نه چو زر روی حق فشان ❊ تار نگاه ثابت و سیاره نگسلد
زنار و سبحه گو برود از کفم حزین ❊ پیمان من ز زلف ستمگاره نگسلد

در کشوری که مهر و وفا میفروختند ❊ خوبان متاع جور و جفا میفروختند
در بیع گاه خنجر ناز نگاه او ❊ جان قدسیان به نرخ گیا میفروختند
من زان ولایتم که بیک جو نمی خرند ❊ شاهنشهی اگر به گدا میفروختند
ننگ آمدش وگرنه مکرر با التماس ❊ دولت به رند بی سر و پا میفروختند
خاری کشان کوی خرابات از غرور ❊ چین جبین به بال هما میفروختند
گل میدمید یکسر ازین دشت آتشین ❊ خاری اگر به آبلها میفروختند
۴۱
دون همتان سفله شعار جهان حزین

ما را چه میشدی که بما میفروختند

روی تو بخورشید جهان نور فروشد / زلف تو به بخت شب دیجور فروشد

هر شب بخیال مژه‌ات چشم من از اشک / الماس بزخم دل ناسور فروشد

جنس ارنی مایهٔ آن شد که تجلی / نازی بخریدار سر طور فروشد

یارب چه شود ساقی اگر زان لب جانبخش / یک قطره بکام دل رنجور فروشد

هر قطره که از خون حزین ریخت بمیدان
عشق تو به نرخ می منصور فروشد

در خاره خدنگ نگهت کار نماید / خود را بعبث چشم تو بیمار نماید

آن دست که بالاتر از آن دست دگر نیست / دستی ست که جا در کمر یار نماید

تنها مرو ای بوی گل از طرف گلستان / یک لحظه که این قافله هم بار نماید

در بزم زمین ست لبی تعبیهٔ دام / غافل مشو از راه چو هموار نماید

در دیدهٔ من غفلت از افسانهٔ دنیاست / خوابی که به از دولت بیدار نماید

احوال نهان از روش شخص عیان است / عیب قدم لنگ برفتار نماید

نبود اثر تیغ زبان بد گهر انرا / این خنجر چوبین چقدر کار نماید

رندان نظر از زاهد بیمغز بپوشید / تا چند بپا جبه و دستار نماید

بر غنچهٔ این دل که بود در بغل من / پیغام نسیم سحری بار نماید

برخاستن از کوی غم قحبهٔ دنیا / با همت نامرد تو دشوار نماید

این پست و بلندی که شهانند و گدایان / فرداست که با هم همه هموار نماید

وقت است که آن ساقی سرخوش ز خرابات / مستانه برون آید و دیدار نماید

عاجز نفس از سینهٔ پرشور حزین است
غواص چه با قلزم خونخوار نماید

رهرو وادی عشق آبله پا میباید
غم جدا گریه جدا ناله جدا میباید

ساده لوحانه کنی دل چه بپا از نقش و نگار
زینت خانهٔ آئینه صفا میباید

صبح عیدست در میکده ها بگشائید
همه را طاعت سی روزه قضا میباید

سنبلش عمر دو بالاست کهن سالان را
قامت خم شده را زلف دوتا میباید

بزم عشرت نشود بی گل و گوینده بساز
عیش این غمکده را برگ و نوا میباید

نامه کی جمع کند مغز پریشان مرا
بوی زلفی بگریبان صبا میباید

بیتو از شکوه ندارد نفسم کوتاهی
چه شد ار دور شدم ناله رسا میباید

بجگر در نرسد عطر کلامم بمشام
سخنم نافه بود نافه کشا میباید

عشق و عقل آنکه ندارد دمی اندیشش ده
رهرو پا لنگ چو باشد دو عصا میباید

تو سبکسر چه توانی که دهی هین شراب
رطل میخانه گرانست بها میباید

داغ آن عارض افروخته چون لاله حزین
در کنار دل خون گشته ما میباید

عیش ار بدل آبله ناکام گذارند
خون مژه از دامن پاکم گذرانند

ناگفته بدانند که از دست غم کیست
از حشر چو با سینه چاکم گذرانند

ارواح بخاکم همه سایند جبین را
از کوی تو گر بعد هلاکم گذرانند

هشیار بهنگامهٔ محشر نتوان رفت
ای کاش که از سایهٔ تاکم گذرانند

نسیم سر ریش بار دگر جان حزین را

گر آن سگ کو بر سر خاکم گذر نهند

بوی زلفی بگریبان صبا ریخته اند — طرفه شوری بدماغ دل ما ریخته اند

بسر کوی تو ای قبلهٔ ارباب نیاز — نقش پیشانی دل تا بسما ریخته اند

صفحهٔ خاطر افلاک ندارد ز انجم — اینقدر داغ که در سینهٔ ما ریخته اند

کام بخشان جهان با کف فیاض چو ابر — عرق شرم بدامان گدا ریخته اند

ره بیابان محبت عوض ریگ روان — پاره‌های دل ارباب وفا ریخته اند

راز کونین حزین از دل روشن پیداست
طرح این آئینه را خوش بصفا ریخته اند

مردان نظر از نرگس فتان تو یابند — فیض سحر از چاک گریبان تو یابند

عشاق جگر سوخته جمعیت دل را — در سلسلهٔ زلف پریشان تو یابند

یوسف صفتان با همه بیباکی شوخی — آسودگی از گوشهٔ زندان تو یابند

بر خاک چو از ناز کشی زلف گره گیر — سرها همه را در خم چوگان تو یابند

هر تازه نهالی که بجولانگه نازست — خاک قدم سرو خرامان تو یابند

آن شهد گلوسوز که دلهاست کبابش — شیرین دهنان از شکرستان تو یابند

هر غنچه که در پیرهن باغ و بهارست — خمیازه کش چاک گریبان تو یابند

هر جا گذرد حرف ز خورشید قیامت — صاحب نظران چهرهٔ تابان تو یابند

بخشید حیات تن اگر آب سکندر — دل زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند

هر ناوک دلدوز که در کیش قضا بود — خونین جگران صف مژگان تو یابند

تا نگه حسرت و آه دل گرمست — شمعی که سر خاک شهیدان تو یابند

چون تغافل حزین از لب افسانه کشائی
آشفته دلان حال پریشان تو یابند

من چشم و عالم خس و خارست ببینید — چشمی که بنظارش سرو کارست ببینید
هرکس نشود پی نفس سوخته را کم — دل تا لب من آبله زارست ببینید
از نرگس او دیده وران مست و خرابند — این نشاء که در جام خمارست ببینید
گر دیده زره پوست بر اندام شهیدان — مژگان کشی و دشنه گذارست ببینید
بخشیده خط سبز که تشریف قبولش — این حله که بر دوش بهارست ببینید
هر برگ خزان دفتر صد رنگ گشادست — طراح بهاران بچه کارست ببینید

حاجت بگواهی نبود قتل حزین را
دستی که ز خونش نگارست ببینید

دلم که شاهد امید در کنار ندید — جبین صبح شب تار انتظار ندید
شمرده زد نفس خویش هرکه در عالم — چو صبح آئینهٔ خاطرش غبار ندید
در آفتاب قیامت بسر چگونه برد — کسی که سایهٔ آن سرو پایدار ندید
دلم که بوی گلش بر دماغ بود گران — چه فتنه ها که دران زلف تابدار ندید

حزین به بلبل آواره آشیان رحمست
که در خزان ز چمن رفت و نوبهار ندید

اهل نظر از آن در یکتا چه دیده اند — با دیدهٔ حباب ز دریا چه دیده اند
حسن بتان بساده دلیها نمی رسد — آئینه خاطران تماشا چه دیده اند
دارند هر طرف چو صف جرگه در میان — صیاد پیشگان ز دل ما چه دیده اند

از خون دیده پرورش تاک میکنند / رندان میکسار ز صهبا چه دیده اند
ما نقش خود ز خال لب یار دیده ایم / تا اهل دل ز خال سویدا چه دیده اند
حج قبول کعبه دیدار دیدنیست / از پای سعی آبله فرسا چه دیده اند
شد چشم ما ز نعمت عمر دو روزه سیر / از روزگار خضر و مسیحا چه دیده اند
در دل سراغ لیلی صحرانشین شود / خاری کشان ز آبله پا چه دیده اند
چون میتوان ز ترک طلب کام دل گرفت / دون همتان ز عرض تمنا چه دیده اند
شیدا دلان ندانم ازان بی نشان حزین / پنهان کدام شیوه و پیدا چه دیده اند

خمار نرگسش می در رگ خمار نگذارد / نگاه مست او در انجمن هشیار نگذارد
اگر اینست در هر گوشه دست اندازی لطفش / بزاهد سبحه و با برهمن زنار نگذارد
ز بس حیرت فزا افتاده نخل جلوه بیتاب او / روانی را با آب آن سرو خوش رفتار نگذارد
چرا بار دل نازک کشم ناز طبیبان را / که آن لعل مسیحا دم مرا بیمار نگذارد
میگردد ازان ناوک فگن هرگز دلم راضی / بآن زخمی که لب را بر لب سوفار نگذارد
جهان از فیض رنگین جلوهٔ او شد گلستانی / بگلشن خار بی گل آن گل بیخار نگذارد
درآن محفل که بند از گریهٔ مستانه بردارم / بشمع انجمن مژگان آتشبار نگذارد
باین آشفته حالی هر کجا راه سخن یابم / دلم پیچیده مضمونی بزلف یار نگذارد
درین وادی بسامان جنون چون پی بمیلرزم / مبادا گرم رفتاری بپایم خار نگذارد
کنار دایه سازد طفل شبنم دامن گل را / چنین کز خواب غفلت دیده بیدار نگذارد
شراب عشق را پیمانه گردداغ جنون تا شد / سرم را در خمار این ساغر سرشار نگذارد

اگر کاه ضعیفم کوه طاقت در بغل دارم / ز سستی غیرت من پشت بر دیوار نگذارد
بصحرای جنون هم خوش نشین سایهٔ آهم / مرا در آفتاب این ابر دامن دار نگذارد
گره واشود گر ناخن مشکل گشا باشد / بما تیغ تو کار زندگی دشوار نگذارد
نمی نالم ز درد هجرت اما اینقدر گویم / که غم زین بیشتر بر ناتوانان بار نگذارد
حزین از آب حیوان سخن باقیست نام من / چو مرگ از زندگانی در جهان آثار نگذارد

سبک از جا رود هر کس که با ما یار میگردد / نسیم گل چرا بر بیدمانمان بار میگردد
برهمن زادهٔ بردهٔ سست ایمانم که در عشقش / رگ جان جسم را شیرازهٔ زنار میگردد
سر گردم اشارت کن نگاه آشنا سازم / مرا حیران نگاهی گرد دل بسیار میگردد
پریشان لعل مژگان بخیر لب میچکان داری / با این آشفتگی کس بر سر بازار میگردد
حزین آهم رسائی میکند ایام کوتاهی / لب از بیچارگی شرمندهٔ اظهار میگردد

رخ تو رونق صبح بهار می شکند / کرشمهٔ تو دل روزگار می شکند
غرور گریهٔ دریا مدار مستی ما / پیاله بر سر ابر بهار می شکند
هلاک غمزهٔ آن ترک می پرست شوم / که دشنه در جگر روزگار می شکند
ببزم وصل تو پیمانه را بسنگ زنم / که رنگ آل تو پشت خمار می شکند
حزین شکستی اگر آیدت شگفت مدار / که آسمان گهر آبدار می شکند

خوش آنکه یار کله گوشهٔ وفا شکند / صف کرشمه نگه های آشنا شکند

بدیر و کعبه نماند درست پیمانی — بدوش و برآگر آن طرهٔ دوتا شکند
شکسته رنگی عشقم رسیده تا جائی — که شرم چهرهٔ من رنگ کهربا شکند
برآ و رو تماشا سر از دریچهٔ مهر — چو من بدام غزالت کسی که پا شکند
کمال دولتم از عشق گشته سکه بزر — ز رنگ کاهی من نرخ کیمیا شکند
بپاره عقدهٔ دل در میان سینه ترسم — که مفت ناخن فکر گره گشا شکند
فلک بدردکشان سنگ فتنه میبارد — دلی چو مست شود کاسهٔ گدا شکند
چنین که می نگرم خون عالمی ست هدر — رواج جور تو بازار خونبها شکند
رخ فرنگ تو ایمان برونما گیرد — شراب رنگ تو ناموس پارسا شکند

خموشی تو از آن شکوه خوشترست حزین
که زلف آه ترا بخت نارسا شکند

چو سنبل تو بطرف سمن فرو ریزد — دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد
بشیوه‌ئی که ز گلبرگ تر چکد شبنم — نمک ز لعل تو شیرین سخن فرو ریزد
نقاب زلف ز عارض اگر براندازی — صنم ز طاق دل برهمن فرو ریزد
خرام ناز تو ای شاخ گل قیامت را — بخاک عاشق خونین کفن فرو ریزد
بسجده گاه تو سر بر زمین چنان کوبم — که لرزه بر جگر اهرمن فرو ریزد
بکاوش مژه نازم که از جراحت دل — بخاک کوی تو خون یمن فرو ریزد
به بیستون قدم آهسته تر نهم ترسم — که پارهای دل کوهکن فرو ریزد
نشاط بیتو همانا حرام گشته بدل — که باده خون شود از چشم من فرو ریزد

ز چین طرهٔ آن نازنین غزال حزین

چه نافه‌ها که بجیب ختن فرو ریزد

خجل در بزم عقل نادان نشیند / جز زاهد که در بزم مستان نشیند

نشیند خیال تو در گوشهٔ دل / چه یوسف که در کنج زندان نشیند

دل آزردهٔ شام هجر تو چون شمع / بهر جا نشیند گدازان نشیند

همین بس که در فکر شبهای مجنون / سر زلف لیلی پریشان نشیند

حزین آنکه سامان وصل ترا سوخت
بجا کستر شام هجران نشیند

چون شمع ز خود گرم شتابم بدمی چند / از قافلهٔ اشک فراتر قدمی چند

حیف است تن و جان شود از وصل حجاب / تا کی بمیان فاصله بینی عدمی چند

نم میدهد از هر طرفم عرض سیاهی / کو پرچم آهی که طرازم علمی چند

تا وادی شیبم ز کجا سر بدر آرد / طی کرده ام از کوچهٔ تن پیچ و خمی چند

ناموس مسلمانیم ای یاس نگهدار / بر طاق دلم چیده تمنا صنمی چند

تو کیسه گمان کرده همانا مژه ما را / کز پارهٔ دل ریخت بدامان درمی چند

نوک قلمم کند شد از موی شکافی / بس شانه زدم زلف پریشان رقمی چند

در وادی گفتار ز ما بیشتری نیست / این راه سپردیم بپای قلمی چند

محروم حزین از در دل کس نتوانکرد
در دهن دریوزه کنان ریز غمی چند

فروزان کن ز رخ کاشانهٔ چند / بسوزان شمع من پروانهٔ چند

خماری نیست خون عاشقان را / سرت گردم بکش پیمانهٔ چند

فغانم گوش کن امشب که فردا
ز من خواهی شنید افسانهٔ چند

دلم داند بیا سر آشنائی
جدا دیدار ز وفا بیگانهٔ چند

گران خوابان غفلت را شکستیم
خمار از نعرهٔ مستانهٔ چند

بهر وقتی ز کلک آتش آلود
ز ما مانده است آتشخانهٔ چند

حزین از فوت فرصت با صد افسوس
کشیدیم آه بیتابانهٔ چند

نگاه گرم چو رخسار آتشین تو بوسد
عرق چو شبنم گستاخ یاسمین تو بوسد

خدای را نخرامی بگشت باغ میادا
دهان غنچه کف پای نازنین تو بوسد

بیا بتاب ببازوی حسن دست تجلی
که معجز ید بیضا سر آستین تو بوسد

غرور چشم تو نازم که نیست نیم نگاهش
بصد نیاز اگر آسمان زمین تو بوسد

چگونه زهر غم از رشک بر لبم نزند جوش
که مور خط بدل شاد انگبین تو بوسد

تو قد بناز برافراز تا ز پای درافتم
چو زلف سجده کنان پای نازنین تو بوسد

کند بساغر هوش فرشته داروی مستی
تبسمی که لب سحر آفرین تو بوسد

چه دولتیست که چون گرد راه خاک نشینی
بسعی خیز دو دامان همنشین تو بوسد

حزین ازین غزلت تازه گشت طرز فغانی
سزد ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد

حریف عیش جهان بیدماغ میماند
پیاله میرود از دست و داغ میماند

چنین که عشق ز زنده فقیر و زاهد را
کدام مرده بکنج فراغ میماند

بشعله عالم افسرده باد ارزانی
خزان چو گشت گلستان بزاغ میماند

زخوی آتش عشق غیور بوالعجب است
که آشیانهٔ بلبل بباغ میماند

چنان ز زلف تو آشفته است خاطر من
که بوی مشک بموئی دماغ میماند

چو آمدی ز رخت باغ سرخ رو گردید
ز رفتنت بکف لاله داغ میماند

من از حریص شرابی کنم تهیست حزین
خوش آنکه دُرد میش در ایاغ میماند

زمرد کار دل روزگار میلرزد
کمر چو راست کنم کوهسار میلرزد

خروش بحر ز هم آغوش اضطراب کفست
ز ناله ام فلک بیوقار میلرزد

بسردمهری ایام تکیه نتوان کرد
برون ز سنگ چو آید شرار میلرزد

شود چو ریگ روان کوه غم سبک تمکین
بسینه که دل بیقرار میلرزد

ز آمد آمد ساقی مرا نلرزد دل
بحالتی که سرم از خمار میلرزد

غرور عجز و من بار ز رو برشده اند
دل سپهر درین کارزار میلرزد

شود ز غیرت همکار کارها مشکل
ز خامه ام کف گوهر نثار میلرزد

کسی مباد ز مهر و وفای خویش خجل
تو رفتی و دل امیدوار میلرزد

بگو بکن نه نمائی قیاس کار مرا
ز بستن کمرم کوهسار میلرزد

مباد زلف رقم را کنی شکسته حزین
ترا قلم بکف رعشه دار میلرزد

شلامین گشش مست شکر آلوده را ماند
نگاه ناز او ز مژگان خواب آلوده را ماند

کدامین چشم زد بشکست یارب تیغ ناز او
ز خمم بخیه مور شهد ناب آلوده را ماند

فرو خوردم ز بیم خویش آن لب اشک میگون را
دل من از جگر خون کباب آلوده را ماند

کتان طاقتم را پرده داری میکند نیشش
رخش در شام خط ماه سحاب آلوده را ماند

گره از بسکه در دل گریهٔ طوفان سبب دارم
نفس در سینه ام سیل شتاب آلوده را ماند

بخون دل میطپد از سرگرانی های ناز او
خم ابروی او تیغ عتاب آلوده را ماند

بمخموری لب خشک از زبان شیر مکیدن دارم
خط پیمانه ام چشم حباب آلوده را ماند

ز ابنای زمان باید گشاد کار جستن جهان
که دست این لئیمان پای خواب آلوده را ماند

حزین امروز روشن باد چشم داغ ناسورت
که آن خال از عرق مشک گلاب آلوده را ماند

ازین وحشت که هجرانی مبادا دلنشین باشد
ز حسرت هر نگاه من نگاه واپسین باشد

گره سازد زبان شعله شمع انجمن پیرا
بهر محفل که حرفی زان عذار آتشین باشد

شود در موج آب زندگانی سبزه اش غلطان
دران گلشن که ابروی ترا از ناز چین باشد

ازین آشفته حالی سر نمی پیچم سرت گردم
چنین خواهد اگر زلف پریشانت چنین باشد

فریب صحبت خضرم از جا بر نمی آرد
که آب زندگی لعل ترا زیر نگین باشد

نمی افتد بدست مدعی سرمایهٔ معنی
که این گنج گهر کلک مرا در آستین باشد

دل خود میخورد مور حزین از تنگدستیها
دران خرمن که برق بی مروت خوشه چین باشد

تبسم شکرین زان غنچهٔ خودکام می بارد
عرق چون موج شبنم زان رخ گلفام میبارد

بقدر قابلیت میوه افشانست هر نخلی
ازان سرو سهی زیبائی اندام میبارد

ز شهد التفاتش موج لذت میزند کامم
دهان تنگ او را بوسه از پیغام میبارد

حجاب سخت رویان کار سوهان میکند با دل
که از همواری وضع گدا ابرام میبارد

اگر در چشم بینش روشنائی چون سحر داری
به بین کز نقطهٔ آغاز با انجام میبارد
نفس پروردهٔ خون ساز تا رنگین سخن گردی
ثمر از نخل های تشنه اکثر خام میبارد

حزین از ریزش دستم نماند ه این خشکی
چو باران کرم ابر رحمت باده ام از جام میبارد

فسانهٔ شب غم را چراغ میفهمد
زبان آه مرا گوش داغ میفهمد
بوصل در غم هجران نشسته بلبل ما
فریب عشوه فروشان باغ میفهمد
ببوی گل نکنم التباس بوی ترا
نسیم پیرهنت را دماغ میفهمد
ز دورد دل طپیدن چه حالست این
غریب کوی ترا بی سراغ میفهمد

قدح بلب چو گرفتم شراب سخت حزین
حرارت جگرم را ایاغ مے فهمد

خورشید بندهٔ تست اقرار مینماید
داغت بجبهه دارد رخسار مینماید
هر بار زند بعشقت از مهر لعل و اثرون
جوزا برهمن تست زنار مینماید
تار فتی از گلستان ای نو بهار خوبی
در چشم عندلیبان گل خار مینماید
صافی دلان ندانند آئین پرده پوشی
آئینه زشت و زیبا ناچار مینماید
مطرب مده بزاهد راه نفس کشیدن
اردی بهشت ما را آزار می نماید
خاکستریست نجرا و دیعت آسمانها
دنیاست گلخن اما گلزار مینماید
سرمایهٔ دو گیتی از اندکست کمتر
در چشم این لئیمان بسیار مینماید
تا کی بافسر زر نازی چو شمع سرکش
این آتش است آتش زرتار مینماید
تاریخ اگر سنجی یکروز عمر دنیاست
در چشم کودکانش بسیار مینماید

آنگاه عید مستان می آن عیش تنگدستان
گر دیده پاک باشد دیدار می‌نماید

قطع نظر محالست از چشم ناتوانش
درمان ماست اما بیمار می‌نماید

خاری که در گریبان باشد توان برآورد
خاری که در دل افتد آزار می‌نماید

یک حرف بیش نبود تقطیع بحر ایجاد
چون موج هر چه گفتیم تکرار می‌نماید

اسرار عشق و مستی ست آشکار دارم
گفتار نیست لیکن گفتار می‌نماید

دارم حزین ارادت با کلک خوش کلامت
در کار خویش این مست هشیار می‌نماید

ساقی بگو چکیدهٔ دل در سبو کنند
تا صاف مشربان بخرابات رو کنند

رفع خمار نرگس خوبان نمی‌شود
خون مرا چو باده اگر در سبو کنند

در کارگاه عشق حریفان سینه چاک
از تار ماهتاب کتان را رفو کنند

رو از هوس متاب که مردان راه حق
محراب طاعت از دل بی آرزو کنند

سازند مشکبو دهن زخمها حزین
حسرت کشان اگر گل داغ تو بو کنند

شیرین لبان چو بزم می لاله گون کنند
خون مرا بجرعه برای شگون کنند

روز مصاف عرض کرم سرگذشتگان
الماس سوده در کف داغ درون کنند

آزادگان بشوق سرآیند در کمند
زندانیان چو سلسله‌ها ارغنون کنند

بیرون خرام رخصت نازک نهالها
کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند

مهتاب کاهوان حرم از هجوم رشک
نزدیک شد که بر سر تیغ تو خون کنند

شبها بشوق لب و وصل تو عاشقان
کان نمک بدیدهٔ بخت زبون کنند

جوش بهار خط تو آفاق را گرفت | شیدا دلان چگونه علاج جنون کنند

همچون حزین خسته هزارت اسیر هست
ظالم بگو که در غم عشق تو چون کنند

بار غم عشق تو مرا پشت دوتا کرد | در شهر چو یاد نوم انگشت نما کرد
نفرین دگر در خور این جور ندارم | عاشق نشود آنکه مرا از تو جدا کرد
بوی گل و سنبل خرد آشوب نبود ست | این غالیه را زلف تو در جیب صبا کرد
مسکین چه کند طاقت دیدار گر نیست | زین جرم بعاشق نتوان منع جفا کرد
چون صبح مصفا دلم از ناله شبهاست | صیقل گری آه من آئینه جلا کرد
یک نکته بود گوش زد مخلص و منکر | در دیر و حرم عشق بیک صوت صلا کرد

ای گل بشنو رازنی کلک حزین را
این بلبل مستی ست کزین شاخ نوا کرد

جانان ز من آیا خبری داشته باشد | آه دل سوزان اثری داشته باشد
خورشید ز دود دل ما پرده نشین ست | این تیره شب آیا سحری داشته باشد
بر سینه کس دست رد آسان نگذاری | شاید که گدا می گهری داشته باشد
ما شکوه ز بیرحمی صیاد نداریم | کو در قفسی مشت پری داشته باشد
از خشکی زاهد دلم افسرد حریفان | وقت است که دامان تری داشته باشد
عیش ابدی بارگ جانیست که در عشق | پیوند بموئی کمری داشته باشد
رحمست بران سوخته اقبال که چون شمع | آهی بامید اثری داشته باشد
مژگان ز بر دست تو بیکار مبادا | ناخن بخراشش جگری داشته باشد

نبود سبکی گر ز شراب نگه تو
پیمانهٔ ما هم قدری داشته باشد

از برق بپرسید سرانجام حزین را
شاید که ز حالش خبری داشته باشد

از کارگاه نسبت هر کس لباس پوشد
شاهد پرند و دیبا زاهد پلاس پوشد

اول عطا که بخشند دل را متاع همت
تشریف ارجمندی طفل از هوس نپوشد

بر قد پست قامت کوتاه جامه زیباست
اندام ناقصان را دولت لباس پوشد

آخر ز سفله گردد بدگوهری هویدا
گر آب زر دهد روزی عیب نحاس پوشد

ابلیس وقت خویش است ز اجتهاد جاهل
آنرا که چشم حق بین رای قیاس پوشد

این حلهٔ بلاغت کامروز در بر ماست
صد گز زیاده ماند گر بوفراس پوشد

سازد حزین سخنور مستور نقص خود را
عیبی اگر زبان را شکر و سپاس پوشد

گر بشوخی شرری در پر پروانه زدند
آتش عشق مرا در دل دیوانه زدند

وقت مستان تو خوش باد که در دیر مغان
باده با محتسب شهر حریفانه زدند

جگر خویش فشردند و لب ساغر کردند
لاله‌سان سوختگان تو چو پیمانه زدند

واعظا افسانه چه حاصل که صبوحی زدگان
در توفیق بیک نعرهٔ مستانه زدند

حسن در جلوه‌گری جان جهانی را سوخت
آتش از پرتو این شمع بکاشانه زدند

دل ارباب وفا بر سر هم ریخته است
در حریمی که سر زلف ترا شانه زدند

آتشین چهره بتا تا نبود پروائی
بدهن خنده بجانبازی دانه زدند

عاشقان را نبود از شجر طور کمی
شعله در جان و دل از جلوهٔ جانانه زدند

شوخ چشمان دل فارغ نگذارند حزین
ز آشنا عشوه نگاهی ره بیگانه زدند

بیخودان بانگ انا الحق که درین دار زدند
آتشی بود که در خرمن پندار زدند

عاشقان را نرسد غیر گل داغ چو شمع
آتشین لاله درین بزم بدستار زدند

شد چو پیراهن فانوس فروزان منظر
آستینی که بمژگان شرر بار زدند

حال جان سوختگان سوخته جانان دانند
رهروان را بله آبی بجبین مو خار زدند

عید دیدار مبارک بجگر سوختگان
که عجب نقشی ازان وسمی عرق بار زدند

خال شکلین ترا زد چو رقم کلک قضا
داغ حسرت بدل نافهٔ تاتار زدند

دل ز غم خوش که صفیری بخراش جگرم
دوش در حلقهٔ مرغان گرفتار زدند

خوش بهشتی ست غم عشق که مرغان اسیر
در قفس قهقههٔ کبک بکهسار زدند

از طرب چون نخروشد رگ جان تو حزین
کز دم تیغ ستم زخمه برین تار زدند

تهمت برق تجلی ست که بر طور زدند
آتش از جلوه مرا در دل پرشور زدند

عشقی از نو بکف خاک مرا فگنده بساط
باز خرگاه سلیمان بدل مور زدند

باده خونابه و تبخاله بود ساغر عشق
طرفه آتشکده بر لب مخمور زدند

میچکد خون ز دو صد شکوه ز تار نفسم
نشتر زخمه مرا بر رگ طنبور زدند

بخت آن بیخبران شاد که در دار فنا
بادهٔ بیخودی از ساغر منصور زدند

میشود از نفسم زخم جگرها تازه
از نمکدان قیامت بدلم شور زدند

بزم عشقست حزین از که خبر میجوئی

جام بیهوشی ازان نرگس مخمور زدند

نشد شبی که می خونم از سبو نچکید
فشرده جگر از چشم تر برو نچکید

که قطره بلبم می چکاند از یاری
اگر تراوش تبخاله در گلو نچکید

ز باده که دماغ امید تر سازم
اگر بساغر من خون آرزو نچکید

بخون خویش ز بس تشنه کرده عشق مرا
بتیغ اگر شدم خون من فرو نچکید

نمیتوان گلی از باغ دهر چید حزین
که قطره قطره بصد خاری آبرو نچکید

سپهر سفله پرور در شکستم راحتی یابد
همانا این هما از استخوانم لذتی یابد

بقتلم چون کمر بندی مکن آنگه ترحم را
مباد این خصم سنگین دل مجال فرصتی یابد

فرامش میکند ما را بمهلت چون رسد صیاد
شود بیگانه از یاران غنی چون دولتی یابد

مرا دل کلفت آلود است در کاوش تامل کن
مباد از پهلوی من تیغ نازت کلفتی یابد

حزین از گفتگو در زیر لب میخانه داری
دل از خود میرود چون با تو راه صحبتی یابد

اگر نسیم نباشد که زلف بگشاید
بعاشقان رخ معشوق را که بنماید

ز شمع شب نشود روز قدر وقت بدان
طلوع شعشعهٔ آفتاب می باید

معاشران بنشاط بهار خنده زنید
محال نیست که گل ساغری به پیماید

بدست کوتهم آن طرهٔ رسا نفتاد
چه شد که پرچم آهم بعرش میساید

بیا بانگ بط و می بادهٔ مغانه بکش
که واعظ نفس افسرده تر اثر میخاید

رسد چو دور بزاهد قدح بر افشانید
پیاله گر نکشد دامنی بیالاید

دلم ز غنچه پیکان او شگفت حزین
خوشا دلیکه ز فیضش دلی بیاساید

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد / ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد
بطرف باغ بساط زمردی فگنند / ز غنچه نازک شاخ افسر کیان گیرد
سهی قدان چمن جلوهای ناز کنند / نهال رقص بگلبانگ بلبلان گیرد
بروش نامیه دیبای بهمنی فگنند / ز لاله برهمن خاک طیلسان گیرد
صبا ز جیب سمن بوی پیرهن آرد / نشان نکهت گل گرد کاروان گیرد
شود بلخلخه سائی نسیم نوروزی / مشام عالم افسرده بوی جان گیرد
چو آفتاب زند خیمه لاله در هامون / سحاب بر سر کهسار سایبان گیرد
مغنی از دم گرمت ترانه خواهم / که آتشم به نیستان استخوان گیرد
کجا رواست درین فصل غم زدا دلرا / غبار کلفت ایام در میان گیرد
بمن ستیزه چرخ کهن نه رسم نویست / که شاهباز فلک صید ناتوان گیرد
مگر عنایت ساقی کند سبکدستی / پیاله کین من از دور آسمان گیرد

نشاط تماشیه دار سبکرویست حزین
که چون نسیم صبا راه گلستان گیرد

بدآموز وفا کی قدر ناز یار میداند / دل من لذت آن غمزه خونخوار میداند
غم من میکند تکلیف چشمش باده پیمائی / غبار خاطرم را به دامن دار میداند
بیک ساغر برافگن پرده شرم و حیا ساقی / حجاب عشق را دل درمیان جنبوا میداند
نباشم امت مشرب اگر کام امید من / شکر خند ترا از تلخی گفتار میداند

چه گل چینیم من آزرده دل از روضهٔ رضوان
که دوشش بیدماغان بوی گل را بار میدانند

زکفر در عاشقی سررشتهٔ دانش بپا کردم
دل من کافرم گر سبحه از زنار میداند

حزین تا دید دل دیدار بینم روشناس او
نگاه بی ادب را در میان بیکار میدانند

کوته نظران زلف سیه کار ندانند
این مرده دلان فیض شب تار ندانند

جانسوز دیاریست محبت که طبیبان
رسمست که حال دل بیمار ندانند

ما باخته دینان ادب کفر ندانیم
نو برهمنان بستن زنار ندانند

مغروری حسن است که در جلوه گه او
جانبازی یاران وفادار ندانند

بی پرده تماشائی آن حسن لطیفند
بالغ نظران پردهٔ پندار ندانند

دارند حریفان همه خاطر شادی
دل باختگان غیر غم یار ندانند

دستان زن دیرینهٔ گلزار حزین است
این نوسخنان شیوهٔ گفتار ندانند

دستان زن عشرتکده فریاد نداند
نالیدن ما مرغ چمن زاد نداند

ترسم که خراشیده شود آن دل نازک
آهسته بنالید که صیاد نداند

میخندد و از دیدهٔ گریان خبرش نیست
این نوگل خندان دل ناشاد نداند

ناخن بخراش جگر خویش شکستیم
این کوهکنی تیشهٔ فرهاد نداند

مانند صدف غرقهٔ دریای شراب است
پیمانهٔ مستان خط بغداد نداند

چون سیل ز دیوانه و فرزانه گذشتی
تاراج تو ویرانه و آباد نداند

صد چشمه گشادست حزین از رگ دلها

کار قلمت نشتر فولاد نداند

خوبان ز ره مهر و وفا پا نگذارند
تا حسرت عالم بدل ما نگذارند

این رسم عجیب است که در خلوت دیدار
بی پرده درآرند و تماشا نگذارند

هرگز نکند گلچینی بی‌مهر بیابان
تا بر سر خار آبله پا نگذارند

الفت هوسم نیست بدلهای چمن سیر
ترسم که مرا با غم خود وا نگذارند

مستان چه خرابند که خوناب دلم را
در جام بریزند و بمینا نگذارند

نگذاشت فلک در کف اخوان غیورش
تا دامن یوسف بزلیخا نگذارند

هرگز نزند خیمه برون آه من از دل
وسعت طلبان دامن صحرا نگذارند

از قافلهٔ اشک سبکخیزتری نیست
این گرم روان بار بدلها نگذارند

زاهد گم خود کو بحریفان چه نشستی
بگذار که با خویش ترا وا نگذارند

رفعت طلبان از سر دستی بجایی
تا پا بسر دولت دنیا نگذارند

دور است که خون با دل کس گرم نجوشد
شهریست که دیوانه بغوغا نگذارند

از پای دل خویش کشم خار تعلق
راهیست که سوزن بمسیحا نگذارند

امید حزین آنکه درین عهد نکویان
کار دل از امروز بفردا نگذارند

پای بستند و ره سعی نشانم دادند
دست و بازو بشکستند و کمانم دادند

جان بغم خضر از ذوق حیاتی بشکست
خانه در کوچهٔ آسوده دلانم دادند

العطش زاست درین وادی تفسیده قلم
جگری گرم‌تر از ریگ روانم دادند

بر رخ خرقه کشان هم در رحمت باز است
بار در انجمن باده کشانم دادند

شمعها بر دلم از صدق نجات شهدا — تا دل و دیده خونابه چکانم دادند
اجر صبری که بهجران گلستان کردم — چمن آرائی آن سرو روانم دادند

همت از ابر نمیگشت طلبگار حزین
رگ ابر قلم ژاله فشانم دادند

دلم از زمزمهٔ عشق پریشان میکرد — مرغ بی بال و پری یاد گلستان میکرد
گرچه میداد لب تلخ عتابش زهرم — دل تسلی بشکر خندهٔ پنهان میکرد
کرده بود از سر نو مصر فنا را معمور — ماه کنعان من ار یاد عزیزان میکرد
در غبار خط مشکین لب لعل تو نهان — خون حسرت بدل چشمهٔ حیوان میکرد
دل همین داند و من چشم تو هم آگه نیست — که چها کاوش مژگان تو با جان میکرد
رخنهٔ دام بر و بوم دو فیضی می بود — گر شکار افگن من یاد اسیران میکرد

شورش عشق و جنون فیض رسان بود حزین
سینهٔ چاک مرا گل بگریبان میکرد

میگساران چه هوای گل و تماشا کنید — بختی از خون جگر خوردن ما یاد کنید
خوش قدان خسرو قتید باقبال بلند — ملک دل زان شما شد ستم آباد کنید
بوفا خاطر عشاق توان داشت نگاه — بجفا گر نتوانید دلی شاد کنید
من تنک ظرف ستم نیستم و غمزه بخیل — سینه ام را هدف ناوک بیداد کنید
عندلیبان چمن سیر از آن باغ و بهار — به نسیمی من دلسوخته را یاد کنید
سر چه باشد که دل و جان بفشانید بذوق — هرچه دارید نثار ره صیاد کنید

منیزد جوش حزین از دل آزرده سخن

شیشه بر خاره زدم صید پریزاد کنید

از وصل دل بیسر و پا را که خبر کرد | در خلوت خورشید سها را که خبر کرد

من بودم و فارغ از اندیشه غیری | اینجا ادب ناصیه سا را که خبر کرد

شوری عجب افگنده بدلهای پریشان | در پرده زلف تو صبا را که خبر کرد

تا دست بجان دادم از محنت هجران | از حال من آن شوخ بلا را که خبر کرد

کس نیست حزین پرسد از احوال غریبان
در ماتم ما مهر و وفا را که خبر کرد

نشان وحشی من در دل نگینه پیدا شد | پری نگار تنگرم در خانه آئینه پیدا شد

نهان در موج خود شد بحر سر زد از حباب من | گهر در آب خود گم گشت در گنجینه پیدا شد

برون از خود سراغ لیلی خود داشتم غافل | بصحرا داده بودم دل ز کف در سینه پیدا شد

نمد پاس صفای جوهر آئینه میدارد | جمال فقر ما در خرقه پشمینه پیدا شد

پس از عمری که شد با دختر رز عشرتم روزی | ندانم از کجا دیگر شب آدینه پیدا شد

نباید فرو رشد مینا نه دامن فرو زد مستی | سر سبز خم گشودم باده پارینه پیدا شد

حزین از لعل او از دل خود چیزی دارم
بفکر خرمی رفتم غم دیرینه پیدا شد

فروزان چهره چون شمع آمدی دلها تسلی شد | شب روشن سواد از خلوت صبح تجلی شد

شنیدی شکوه ام از شرم طاقت آب گردیدم | بجز فهم گوش دادی بر زبانم لفظ معنی شد

بسویم گرم دیدی شبنم آسا از میان رفتم | بوصلم وعده دادی خاطر از دوری تسلی شد ۴

نمودی حسن و را افزودن بهشت نقد را دیدم | بفرقم سایه رحمت فگندی شاخ طوبی شد

صبا میکرد از گلشن بمرغان قفس نقلی
دماغ آشفتگانرا عطر گیسویت تسلی شد

دل دیوانه میرود با خیال نرگست نقشی
ز شوخیهای مژگان تو داغم چشم لیلی شد

حزین کنج قفس بیهوده میباشد پرافشانی
بگیتی مایهٔ آسایشم کوتاه بالی شد

ای سیل مرگ بی‌تو دل تشنه آب شد
دیر آمدی و خانهٔ طاقت خراب شد

تفسیده تابه شده بستر ز تب مرا
پهلو بهر طرف که نهادم کباب شد

آورده است رشتهٔ جان رو بکوتهی
از بسکه صرف در گره پیچ و تاب شد

مستم درین مرض که ز یاد نگاه او
نشتر دوید تا برگ من شراب شد

بودم ز تنگی دل خود در قفس حزین
آخر ز چاک سینه مرا فتح باب شد

بسینه چون مژهٔ او سنان بجنباند
طپیدن دل من آسمان بجنباند

بس است خامشیم قوت آن رسید که دل
کلید ناله قفل دهان بجنباند

بگوش پنبه گذارد درای آهن دل
هجوم ناله مرا آشیان بجنباند

سماع زمزمهٔ بیخودانه پاسی مرا
بهر زمین که بگوید جهان بجنباند

به ترحم گذرد بار رقیب ازان که مرا
ز رشک در دل خاک استخوان بجنباند

گرفتم اینکه بپایان رسد ز شکوهٔ فراق
چگونه غیرت عاشق زبان بجنباند

طپیدن دل من میکند خروش حزین
بکوی او چو جرس پاسبان بجنباند

از ما فلک دون چه بیغما بستاند
این سفله چه داده است که از ما بستاند

سودای گریبان همه سود است که نیسان — گوهر عوض قطره ز دریا بستاند
گر نیست تبسم سر دشنام سلامت — دل کام خود از لعل شکرخا بستاند
از گرسنه چشمان بحذر باش که ساغر — هر قطره که خم داد ز مینا بستاند
کوثر جگر تشنه فرستد بسوالش — خاری که نم از آبله پا بستاند

انیست حزین از کرم ساقی امیدم
ما را بیکی جرعه می از ما بستاند

بقامت شاخ گل را از دمیدن باز میدارد — بشوخی جاده را از آرمیدن باز میدارد
رهائی کی توان از پنجه گیرای صیادی — که منعش خون ما را از چکیدن باز میدارد
گران افتاده از بس پله تمکین حیاش را — دل بیطاقتم را از طپیدن باز میدارد
من بیدار بین با دورباش غمزه چون سازم — نگه را از سر مژگان پریدن باز میدارد
لطافت بسکه مبهوت شد ز پیکان خدنگ او — دهان زخم دل را از مکیدن باز میدارد
ز هر سو بسکه رنگ جلوه ریزد جذبه لیلی — دل وحشی صفت را از رمیدن باز میدارد
بنازم حیرت نظاره حسنی که اشکم را — چو آب تیغ از مژگان چکیدن باز میدارد
ز بس غیرت گره گردید در خاطر سپندم را — نفس را از دل سوزان کشیدن باز میدارد
بیکبار از دو عالم قطع دندان طمع کردن — لب افسوسیان را از گزیدن باز میدارد

حزین از غیرت عشقیم محو یوسفستانی
که حیرت تیغ را از کف بریدن باز میدارد

از یاد شکرخنده‌اش تلخی هجران شد لذیذ — زان لب بکام زخم ما شور نمکدان شد لذیذ
شد خوشگوار از جلوه‌اش نقد دل و جان باختن — با ترکتاز غمزه‌اش تاراج ایمان شد لذیذ

آن لعل عیسوی دم مرا تا چاره جوئی میکند
از ذوق دردمندی بیشتر در عشق درمان شد لذید

بر سفرهٔ دهر دنی کز شکرش زهرست به
خون دل از لخت جگر در کام مهمان شد لذید

خونم بحل کز دوریت این تشنهٔ دیدار را
آب دم شمشیر تو چون شیرهٔ جان شد لذید

با چشم مخمور تو شد خون جگر خوردن حلال
از ناوک مژگان تو در سینه پیکان شد لذید

در کام من شهد سخن شیرین از جانش حزین
طوطی طبعم را دهن زین شکرستان شد لذید

کام طمع ز لذت دنیا نگاهدار
امروز پاس دولت فردا نگاهدار

اعجاز نور فیض دل زنده میکند
این شمع را به پردهٔ شبها نگاهدار

هر عقده بعهدهٔ تدبیر ناخنی ست
خاری برای آبلهٔ پا نگاهدار

خواهی چو داغ لاله بهار تو گل کند
دامان دل برنگ سویدا نگاهدار

هر گوشه جوش جلوهٔ یارست دیده را
آئینه وار محو تماشا نگاهدار

یکسر چو شمع جسم تو خواهی که جان شود
در زیر تیغ حادثه پا را نگاهدار

تا وجه بیقراری ما روشنت شود
آئینه پیش آن رخ زیبا نگاهدار

داغ وفا مباد ز دل پاک شد حزین
این لالهٔ غریب بصحرا نگاهدار

ای دل همه لافی سخن حوصله بگذار
دیدی جگر عشق نداری گله بگذار

سرگشتگیت راهبر کعبهٔ وصلت
گر مرد رهی نقش پی قافله بگذار

خواهی که ز دستت نرود دامن یوسف
دامان وصال هوس وده دله بگذار

دل خنجر مژگان تو سیراب نسازد
یکقطرهٔ خونست درین آبله بگذار

از حوصله بیش ست حزین آرزوی تو
با لعل لب یار حدیث صله بگذار

ای دل بنال از جگر خاره خون برآر     با می دمار از خرد ذوفنون برآر
از نیشتر علاج رگ جان خویش کن     زالماس کام خاطر داغ درون برآر
در پای خم نشین و می لعل نوش کن     دست ستیزه با فلک نیلگون برآر
شیرین بکام خسرو و ناکام کوهکن     ای رشک تیغی از کمر بیستون برآر

بپسند زیر دست فلک خویش را حزین
از آستین خرقه می لاله گون برآر

ای صبا نکهتی از لعل لب یار بیار     گهری تحفه ز گنجینه اسرار بیار
در جبینش اثر مهری اگر هست بجیب     مژدهٔ پرتوی از عالم انوار بیار
دامن آلوده ببوی گل فردوس مکن     هر چه می آوری از خاک ره یار بیار
بهواداری ازان سیب زنخدان بوئی     گر توانی بمشام من بیمار بیار
باسیران وفاکیش چه سر داشت بگوی     خبر دلکشی از ناوک دلدار بیار
سرنوشت غم جانسوز من و شمع یکی ست     جای گل آتشم آرایش دستار بیار
ای که از سیر چمن بال فشان میگذری     برگ سبزی سوی مرغان گرفتار بیار
گل باغم نکنی گر بگریبان باری     بوی جانبخشی ازان رخنهٔ دیوار بیار
لب مخمور مرا جرعه نه بندد ساقی     چون رسد دور بمن میکده بردار بیار
چند بر دوش توان خرقهٔ ناموس کشید     مست از صومعه ام تا سر بازار بیار

دم حافظ برد از دل غم دیرینه حزین

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار

بتو در پیرهن نامیه خارست بهار
چشم مخمور ترا گرد و غبارست بهار

تمنای تو ای نسترن آرای بهشت
پای تا سر همه آغوش و کنارست بهار

بسکه دنبال تو ای سرو خرامان گشتست
پایش از شبنم گل آبله دارست بهار

رنگ ازو بوی ازو حسن لطافت همه او
بیخود از جلوهٔ آن لاله عذارست بهار

تکیه بر بستر نسرین و سمن نتواند
بسکه از دست غمت زار و نزارست بهار

آن قدر نیست که گل ساغر می را بکشد
حیف صد حیف که بی صبر و قرارست بهار

سرو رعنای مرا حله طرازست چمن
ماه زیبای مرا آئینه دارست بهار

غنچه در پوست نه گنجیده ز تاثیر نسیم
زاهد از خرقه برون آ می بهارست بهار

شعله خوی تو حزین آفت گلزار گشت
جگرش داغ ازان لاله عذارست بهار

سبز شد خط لب یار بهارست بهار
ای جنون من سرشار بهارست بهار

سینه کو چاک زند زاهد محراب نشین
سر ما و ره خمار بهارست بهار

دیده بحریست پر آشوب جنونست جنون
مژه ابریست گهربار بهارست بهار

مطربا ناله جانسوز که شوریست بسر
ساقیا ساغر سرشار بهارست بهار

سری از زیر پر خویش برون آر حزین
بکشا غنچه منقار بهارست بهار

هر سو بجلوه بردی صبر و قرار دیگر
هر گوشهٔ فگندی وز خون شکار دیگر

نرگس اگر چه خود را مخمور می نماید
چشم سیاه مستت دارد خمار دیگر

حسنت بکار عاشق یکمو نکرده تقصیر ۔۔۔ ابرو بر تیغ بازی مژگان بکار دیگر
صد بار اگر بریزی با تیغ غمزه خونم ۔۔۔ بازت بمعرض آرم جان فگار دیگر

تا چند سرگرانی با بیدل حزینت
خونش تو گر بریزی عاشق شکار دیگر

من خراباتیم ای شوخ مرا یاد مگیر ۔۔۔ نیکنامی تو ره خانه خمار مگیر
عنبرین طره چه انداخته بر دوش ۔۔۔ کافر عشق تو ماییم تو زنار مگیر
شمعسان گر سرم از تیغ زنی زنده شوم ۔۔۔ کار این سوخته را اینهمه دشوار مگیر
گل آدم کف تقدیر چهل روز سرشت ۔۔۔ باری از تربتیم دست بیکبار مگیر
من اگر نیکم اگر بد بصفا آئینه ام ۔۔۔ که ترا گفت مرا لائق دیدار مگیر
گر بگستاخیم از سینه صفیری ده سر ۔۔۔ رحم فرما و باین مرغ گرفتار مگیر
صد سخن گفتم و نشنیده گرفتی و گذشت ۔۔۔ یک سخن را بدل نازک خود بار مگیر
عشق نبود عجبی گر برگ و ریشه دود ۔۔۔ آتش است این نتوان گفت که در خار مگیر

این جواب غزل مرشد روست که گفت
من ببوی تو خوشم نافه تاتار مگیر

میکند دل در خم زلف تو زاری بیشتر ۔۔۔ شب چو شد بیمار دارد بیقراری بیشتر
گرچه بیگردد از پرهیز بهبودی هست ۔۔۔ درد دین را میکند پرهیزگاری بیشتر
ابر دریا دل کند گل و گریبان چاک را ۔۔۔ ای خوش آن چشمی که دارد ذوق زاری بیشتر
نازرا عاشق نواز سهات در خورد نیاز ۔۔۔ هر کرا عجزیست بیش امیدواری بیشتر
نفس شیطان سیرتش با سر نمی آید فرود ۔۔۔ میکشد عزت طلب هر چند خواری بیشتر

هر کجا پستی ست افزون گشت زار خاک را
میکند دهقان رحمت آبیاری بیشتر

دور خط مستی فزائی حسن خوبان شد حزین
میشود در نوبهاران میگساری بیشتر

ساقی بلبم باده پالیده فروبار
در پرده دلم خون کن و از دیده فروبار

مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران
برگ و برت ای نخل خزان دیده فروبار

چون ابر سراپای خود از درد جدائی
سرمایهٔ اشکی کن و نالیده فروبار

از فیض تو دریا شده دامان من اکنون
ای دیده نمی برگل تفسیده فروبار

بگذار حزین قاعدهٔ صفحه طرازی
از ابر قلم گوهر سنجیده فروبار

از کمال خویش نالم نی ز جور روزگار
زیر بار خود بود دستم چو شاخ میوه دار

معصیت را خورد مشمر در دیار بندگی
عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

یاد من گر رنگ زرد از خاطر او برده نیست
آفتاب آنجا که باشد سایه را نبود گذار

تهمت عیش از می گلرنگ بیجا میکشم
گریهٔ خونین بود چون شیشه ما را در کنار

در هوای آنکه بنماید رخ آن صبح امید
جان بکف دارد حزین چون شمع از بهر نثار

در حضرت شاهان دل آگاه نگهدار
پاس ادب خاطر آگاه نگهدار

مستند بیکجا همه حریفان صبوحی
ساقی قدحی نذر شبانگاه نگهدار

مرغی که شکستی پر و بالش باسیری
خواه از قفس آزاد کنش خواه نگهدار

بر جور به بغض امشکن قدر عزیزان
یوسف مفروش و ته چاه نگهدار

پا میکشند از بزم تو در یاب حزین را
دستی بسر شمع سحرگاه نگهدار

اثر چون نیست با فریاد ما پاس نفس بهتر
ازین بیهوده نالی صدره افغان جرس بهتر

زهر بلبل نوائی بر نخیزد صید زاغ اولی
همائی کو نبخشد دولتی از دو مگس بهتر

ز جام التفات آن تغافل پیشه در بزم
شراب نارس ای دل از نگاه نیم رس بهتر

نمی خواهم که چرخ سفله باشد منتش بر من
ز داد آسمان فریاد بی فریاد رس بهتر

حزین از مردم دنیا نه یارا بدامن کش
ز باغی کاشیان زاغ شد کنج قفس بهتر

داریم بکف زلفی محشر بکمین اندر
در هر شکنت آنرا صد نافه چین اندر

از سر چو قدم کردم در راه سر کویش
دوزخ بسیار افتاد جنت بهمین اندر

پیمانه لعلش را کوثر زده مستان
میخانه چشمش را صد کعبه دین اندر

بتخانه مویش را صد باخته دین هندو
آتشکده رویش را صد شعله جبین اندر

ناخن مزن ای غیرت بر سینه پر داغم
جز تکده ها دارم هر گوشه دفین اندر

ابلیس شود خیره آدم بهمه چون رخ افروزد
جز تکده ها داری در یک کف طین اندر

آزاده روی سرکن بنیوش حزین از ما
عیسی بفلاک بر شد قارون بزمین اندر

مزد تردستی فرهاد رسید آخر کار
بازوی تیشه بفریاد رسید آخر کار

عشق در کشتن عشاق مدارا میکرد
تیغ ناز تو بامداد رسید آخر کار

عاقبت کلبه ما جنت جاویدان شد
غم عشقت بدل شاد رسید آخر کار

| | |
|---|---|
| جان بکف وحشی ما داشت بره چشم امید | تیغ بیرحمی صیاد رسید آخر کار |

نالهای من مخمور اثر داشت حزین
غلغل شیشه بفریاد رسید آخر کار

| | |
|---|---|
| برکف دل سی پارهٔ عشاق نگهدار | حرز تن و جان این کهن اوراق نگهدار |
| زان تیغ که آلوده بخون دگرانست | مارا بکش و غیرت عشاق نگهدار |
| در چشم عدو راست نشان تر ز خدنگند | خم گشته قدانرا چو کمان طاق نگهدار |
| ترسم که رسد یار و من از خود شده باشم | ای صبر عنان دل مشتاق نگهدار |
| کی چشم و دل بوالهوسان محرم عشقست | ناموس غمم ای خسرو آفاق نگهدار |

در خلوت آئینه حزین جای نفس نیست
با صاف دلان صحبت اشراق نگهدار

| | |
|---|---|
| عشق آشنا نشد شمع من طبع هوا خواهش نگر | دارد سری با سوختن اشکش ببین آهش نگر |
| زلف کدامین مه جبین دارد گرفتارش چنین | بیتابی شامش ببین آه سحرگاهش نگر |
| ای از محبت بیخبر تا کی کنی خون در جگر | دردش نکش داغش ببین غمهای جانکاهش نگر |
| دلها بهجرت سوختت خوش زین هنر جانفرسایش | نازگران تمکین بکش بنشین و برراهش نگر |
| سرو و صنوبر قامتان مه ارفند رشک آب روان | با دیدهٔ انجم فشان نظاره راهش نگر |

از پیچ و تابی هر رگی دارد حزین یار آگهی
چشم گهرانج اشکش ببین مژگان آگاهش نگر

| | |
|---|---|
| سحر ز بستر نسرین سبک عنان برخیز | بپای گل منشین مست و میکشان برخیز |
| کرشمه میبرد از حد نهال و جلوه چمن | نگار من پی تاراج گلستان برخیز |

بیا بمیکده بنشین بکام دل زاهد
شراب کهنهٔ ما نوش کن جوان برخیز

بر آستان گدایان شبی سری بگذار
بمدعای دل خویش کامران برخیز

بچین جبهه نیرزد چو گل دو روزه حیات
شگفته با همه بنشین و مهربان برخیز

اساس عشق من و حسن یار محکم باد
بهار کو بپرو مرغ از آشیان برخیز

بلاست رشک محبت بر اهل درد حزین
چو شد وصال میسر خود از میان برخیز

صبح از اثر چغانه برخیز
سرمست میٔ شبانه برخیز

عمریست نشسته ام براهت
با جلوهٔ عاشقانه برخیز

جان رست هوای وصل جانان
ای تن تو ازین میانه برخیز

دامی بکمین فگنده زلفش
ای بلبل از آشیانه برخیز

صد تیر ملامت از کمان جست
اسے دل ز پی نشانه برخیز

تا پای خم آمدیم ساقی
با همت خسروانه برخیز

باید برخاست از سر جان
بگذار حزین بهانه برخیز

یا از سر روزگار برخیز
یا از غم ننگ و عار برخیز

در پردهٔ خواب غفلتی چند
ای دیدهٔ اعتبار برخیز

ای تن دل ما گرفته از تو
زین آئینه چون غبار برخیز

باید رفتن باضطرارت
برخیز باختیار برخیز

گردون سر کارزار دارد
تا کار نگشته زار برخیز

دوران سر فتنه بازگردست
ای گردش چشم یار برخیز

یکسر شده نغمها مخالف — ای زخمهٔ کج زتار برخیز
تا صاف نمی کنم ردا را — ای پرده زروی کار برخیز
ای دل چه نشسته فسرده — برخیز بعشق یار برخیز
گل بر سر خار می نشانند — زین مسند مستعار برخیز
انداخته سایه بر سرت یار — ای عاشق بیقرار برخیز
ساقی گفت ابر نوبهارست — ای رحمت کردگار برخیز
پیمانه ات آب خضر دارد — مردیم ازین خمار برخیز
کی قدر ترا رقیب داند — ای گل زکنار خار برخیز
برخیز برقص کف فشانان — ای سرو کرشمه بار برخیز
ما سوختهٔ سموم هجریم — ای رشک گل و بهار برخیز
از وعده بخون نشاند یارت — ای صبر بزنهار برخیز
جانانه ره وفا نداند — از کوچهٔ انتظار برخیز

افتاده حزین نیم بسمل
ای غمزهٔ جان شکار برخیز

ای عشق خون دیده مرا در ایاغ ریز — در جیب جان سوخته یک مشت داغ ریز
از زهد خشک مهر و وفا گل نمیکند — خونش بخاک شوره زمین فراغ ریز
از غیبت شگفتن لب لعلی لطالعم — شوری درین بهار مرا بر دماغ ریز
مشکین عذار من بچمن جلوه خشان — بوی ازین بنفشه و سنبل بباغ ریز
هرگز بکویت آبله پایان نمیرسند — خاری براه بی سپران سراغ ریز

ای دل درین بهار نثار ره جنون
اشکی برنگ لاله بدامان راغ ریز

شوری فتاده است حزین از نوای تو
مشتی ازین نمک بگریبان داغ ریز

حیرت زده را تاب رخ یار میاموز
این آئینه را طاقت دیدار میاموز

ای کبک دری پای باندازهٔ خود کش
طاوس مرا شیوهٔ رفتار میاموز

طوطی عجب از سادهٔ لبهای تو دارم
گفتار بآن لعل شکربار میاموز

بدمست نرگس حاجت ارشاد ندارد
خونریز بآن چشم جگردار میاموز

ای رند تنک حوصله مگذار حزین را
می خوردن و آشفتن دستار میاموز

با یار نیست دوری ما را کمی هنوز
در عشق محرمیم بنامحرمی هنوز

افسرده بود رنگ خزانم بهار را
خون میچکد ز ناصیهٔ خرمی هنوز

با آنکه گشته ام نمکستان خنده ات
نالد دهان زخم ز بیمرهمی هنوز

از جلوهٔ تو محفل سور است سینه ام
در دیده میطپد نگه ماتمی هنوز

افغان من فسانهٔ خواب تغافلست
دارد اثر بنالهٔ من همدمی هنوز

با آنکه از خدنگ تو چاکست سینه ام
چون گل نبرده راه بدل بیغمی هنوز

نم در جگر نمانده و چشم ترم حزین
از ابر نوبهار ندارد کمی هنوز

ز ترکتازی آن نازنین سوار هنوز
مرا غبار بلندست از مزار هنوز

عجب که صبح قیامت ز خواب برخیزی
چنین که بسته ترا چشم اعتبار هنوز

ازان شبی که بزلف تو کرد شانه کشی
نمیرود دل ما دستم بهیچ کار هنوز

اگرچه خط ز طراوت فگنده حسن ترا
کرشمه میچکد از چشم فتنه بار هنوز

نسیم سنبل زلفت وزید صبح ازل
که عطسه ریز بود مغز نوبهار هنوز

اگرچه حسن تو از خط شدست پرده نشین
چه نقشها که برآرد بروی کار هنوز

گذشته از دل گرم که یاد عارض او
که خوی فشان بود آن آتشین عذار هنوز

ز تیغ بازی چشمی مزار خاک حزین
چو سبزه میدمد انگشت زینهار هنوز

بعجز من منگر و ز غرور یار مپرس
ز سرفرازی آن سرو پایدار مپرس

بغمزه های شکار افگن از کمین برخیز
ز خونبهای من ای نازنین سوار مپرس

گداخت زهر فراق تو جان شیرینم
ز تلخکامی شبهای انتظار مپرس

توئی که چاره دلهای دردمندانی
ز دردمندی دلهای بیقرار مپرس

مقیم لنگر تسلیم عشق باش حزین
درین محیط پرآشوب از کنار مپرس

دلها ز جلوه خون شد و یاری ندید کس
عالم بگرد رفت و سواری ندید کس

سرگشتگان چو موج بسی دست و پا زدند
زین بحر بیکرانه کناری ندید کس

رخسار نانموده دل از عشق سوختی
آتش زدی بشهر و شراری ندید کس

سرو و سمن ز ساغر شوق تو سرخوشند
در دور نرگس تو خماری ندید کس

افسرده بود بسکه بساط چمن حزین
ایام گل گذشت و بهاری ندید کس

جز خون بجز ما می نابی ندید کس — غیر از دل برشته کبابی ندید کس
آیا کدام شیوهٔ دل آشوب شیفتست — روئی ترا ز طرف نقابی ندید کس
در حیرتم که شادی و غم را مدار چیست — لطفی عیان نگشت و عتابی ندید کس
ویرانه گوشه که توان زیستن کجاست — اینجا بکام چند خرابی ندید کس
جز مهر او که در دل صد پارهٔ من ست — در شیشهٔ شکسته شرابی ندید کس
یکدل نشد ز چرخ سیه کاسه کامیاب — زین جام سرنگون نم آبی ندید کس
مژگان چه خار در قدم اشک گرم سوخت — آتش فشان چو دیده سحابی ندید کس

باشد بهشت صحبت دیوانگان حزین
گر زیند عاقلانه عذابی ندید کس

بی مطرب و می چشم تری را چکند کس — پیمانهٔ خون جگری را چکند کس
گر صرف نثار قدم یار نه گردد — چون اشک گرامی گهری را چکند کس
آشوب دل از سلسلهٔ زلف تو افزود — دیوانهٔ بی پا و سری را چکند کس
گر شوخی حسنت نکند انجمن آرا — چون شمع فروغ نظری را چکند کس
در آتش محرومی رخسار تو دل سوخت — پروانهٔ بی بال و پری را چکند کس
دل بردی و پروای نگهداشتنش نیست — چون چشم تو بیدادگری را چکند کس

در دل شکن این شکوه حزین از سر غیرت
بر لب نفس بی اثری را چکند کس

ای طره برافشانده خدا را زگدا پرس — احوال پریشانی ما را زصبا پرس
تا کی گذری از بر ما مست تغافل — یکبار ز حال دل شیدائی ما پرس

ای برق بخرمن زده از خار رهین دیش
حال دل زار از لب هر برگ گیا پرس

گر بی سر و سامانی صحرای جنون را
خواهی که بدانی ز من آبله پا پرس

افتاده حزین در قدم محمل نازت
بی تابی حال دل او را ز درا پرس

جلوهٔ ناز تو ای سرو روان ما را بس
دولت وصل تو از هر دو جهان ما را بس

در اسیری شکن زلف تو ما را دلدار
در غریبی غم تو مونس جان ما را بس

نه دل سیر چمن نه سر صحرا داریم
در جهان کنج خرابات مغان ما را بس

هوس بوسهٔ لعل لبش بی شرمیست
گل پیغامی از آن غنچه دهان ما را بس

روح حافظ بود از کلک تو خشنود حزین
از تو این تازه غزل ورد زبان ما را بس

تلخ از لبت ای خسرو خوبان بگدا بس
از هجو توئی قسمت ما جور و جفا بس

پیش تو کند فاش پریشانی عاشق
پیغام قلم با سر زلف تو صبا بس

با عفو گناهی بتر از ترک گنه نیست
چون دست کریمست مرا فعل خطا بس

با سایهٔ گل خوی کن و نالهٔ بلبل
در گلشن ایجاد همین برگ و نوا بس

هر سر گل باغ تو ز یاد است حزین را
او را ز گلستان تو یک برگ گیا بس

شب سودازدگان زلف پریشان تو بس
صبح صادق نفسان چاک گریبان تو بس

آشیانیست بگلبن هوس مرغ اسیر
دل ما در شکن طرهٔ پیچان تو بس

زمزم از حاجی و سرچشمهٔ حیوان از خضر
لب ما جرعه کش چاه زنخدان تو بس

سرم آموختهٔ زانوی غمخواران بست | گوی میدان وفا در خم چوگان تو بس
حسرتی در دلم از بال و پرافشانی نیست | بسملم را طپشی بر سر میدان تو بس
عشق را نیست خراجی بخرابی ز دو کان | عذر دیوان جزا خاطر ویران تو بس

شور محشر ز تو نقد آمده امروز حزین
داغ خورشید قیامت دل سوزان تو بس

ای ساقی صبوح نجات از خمار بخش | جامی بطاق ابروی صبح بهار بخش
تا هست می بشیشه عمر از رفته نیست | این آب رفته باز باین جویبار بخش
دریا دلان بریزش کم تن نمی دهند | میخانه را بیا بمن میگسار بخش
تا کی بقید عالم صورت بسر بریم | آئینه را خلاصی ازین زنگبار بخش
آرام سوز حوصله گن نصیب ما | یا بحر بیقراری ما را کنار بخش
مپسند خالی از می گلرنگ ساغرم | ته جرعهٔ چو لاله باین داغدار بخش

باشد می دو آتشه را نشاه بیشتر
ته جرعهٔ ز خود به حزین نگار بخش

بود یارم غم دیرینهٔ خویش | بریزادم دل بی کینهٔ خویش
عنانم در کف طفلیست خودرای | ندانم شنبه و آدینهٔ خویش
بود عمری که میسازد چو شیران | تن آزاده با پشمینهٔ خویش
بامید گشاد تیر نازی | هدف دارم بحسرت سینهٔ خویش
نیاراید بساطم را متاعی | چو داغم گوهر گنجینهٔ خویش
نمیباشد غباری مستیم را | حنایم از می پارینهٔ خویش

حزین از هر دو عالم تافتم روی
ز دل کردم چو آب آئینه خویش

قیامت شد بپا از جلوه نوخیز شمشادش — تماشا در بهشت افتاد از حسن خداد ادش
شمارد موج نقش جویباران طوق قمری را — سر و برگ گرفتاران ندارد سرو آزادش
برآرد ناز شیرین شعله از خرمن خسرو — چو گیرد بیستون را زیر برق تیشه فرهادش
دمد بوی بهار عشق افسون گرفتاری — قفس در زیر پر دارند مرغان چمن یادش
دل شوریده من میخروشد با شب آهنگان — نمیدانم گرانخواب غراموشیست صیادش
نه تاب ناله دارم نه تمنائی وفا اما — چه سازد دل که عاشق شکوه افتاده است بیدادش

حزین افگندی از کف خامهٔ شیرین نوا اما
چو بانگ تیشه در کوه و کمر پیچید فریادش

چو موج می جدا از باده نتوان کرد پیوستش — بود میخانه زیر دست مژگان نیم مستش
چو آن کافر که اسلام آورد از بی نوائیها — ره دین میفروشد زاهد که دنیا نیست در دستش
گذر کرد از گلو بیم ناوکش چون قطره آبی — چه تنهاست بسمل مرا از صافی شستش
بامید نگاهی دل بدنبالش فرستادم — بتیغ غمزهٔ نامهربان آن بیوفا خستش

چه لذت بود از قاتل حزین نیم بسمل را
که در خون میطپید آفرین میگفت بر دستش

فکندم در دل کوثر از آن لعل نوشینش — گرفتم در چمن نظاره را از حسن رنگینش
نگاه ساده دل را چون غزالان کرده صحرائی — سمن را بر بناگوشش بهار خط مشکینش
ز بی سرمایگی خجلت کشد مژگان نگینم — اگر منت بچشم من نهد پای نگارینش

ز کوشش ناله عاجز شد ز بس تیرش به سنگ آمد
چه سازد بی‌قرار بی‌نوای دل به کوه تمکینش

بدین حسرت نصیبی‌ها چه طرف از گلستان بندم
که بیخود می‌برد از کف چو دل دامان گلچینش

چه ذوق از بزم هستی می‌پرستی را که میناشد
رگ تلخ شراب زندگانی جان شیرینش

سراپا خوانده‌ام دیوان دل در مکتب عشقت
گل اشکیست مضمون صحیح آه تضمینش

چرا در خون نخواهد از غم هجران دیدارت
نگاه ناتوان من که مژگانت بالینش

بعشق آمیز تا بنمایدت جام جهان‌بین را
بشرط آنکه ننمایی بعقل مصلحت‌بینش

حزین را که ما دیدیم صد ره ننگ می‌آید
مسلمان را ز ناپاکیش برهمن را ز آیینش

هر گل که پر از لخت جگر نیست کنارش
بر سر نتواند زدن از ننگ بهارش

از پرتو رخسار جهانسوز تو دارم
آن شعله بدل کاتش طور است شرارش

درخورد دماغ کس نشود دولت دنیا
این باده نیرزد بغم و رنج خمارش

در سینه من بسکه شهید است تمنا
ذبحیست که بر روی هم افتاده شکارش

از سر نرود جلوه نازی که حزین دید
پیداست که بر باد رود صبر و قرارش

بر شمع طرف نگردد با آتشین عذارش
چون شمع می‌توان دید در پرده آشکارش

با صد جهان شکایت زخم لبش دهان بست
یا رب چه نکته سنجد چشم کرشمه بارش

گیرم که لب نبندم پیش که می‌توان گفت
کاتش بسینه دارم از لعل آبدارش

چشمم گرفته مستش از من نمی‌شود سیر
تیغ سیاه تابست مژگان جوهردارش

شد از طبیب غیبی ضماد یوسف ...
و آنگه طمع چه باشد از خوان روزگارش

غم نیست بسمل ما گر خون بها نیافت | باشد که بر سر آید آن نازنین سوارش
بس مایه طراوت داد عشق تو چشم ما را | بر کف عنان دریا در آستین بهارش
داغ ترا بغربت مانند لاله گل کن | از دست هم ربایند دلهای بیقرارش

از سوز دل حزین نیست از بس ثبات چون شمع
آتش بعالمی زد مژگان اشکبارش

گر تیر جفائی رسد از دوست نشان باش | با خصم دم تیغ شو و پشت کمان باش
آگاهی از اوضاع جهان جمله ملالست | یک ساغر می درکش و از بیخبران باش
مفتون نتوان بود به نیرنگ بهاران | ای شاخ گل آماده بر روز خزان باش
گر بایدت تولی پاک ز اغیار تبرا | چون بسته در تولی کو همه کس دشمن جان باش

گر یار حزین وعده دیدار نماید
تا روز جزا با دل و چشم نگران باش

چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش | بمذهب عاشقی دل کافر و مسلمان باش
سری بجیب تفکر چو غنچه گاه بکش | بدست غم نفسی نیت گریبان باش
مباش همچو پیشانی چین بابروی مروت | بزیر تیغ بلا همچو زخم خندان باش
برنگ چرخ گرت صد هزار دیده دهند | بروز خویش چو ابر بهار گریان باش
بتنگنای خرد پای بسته نتوان بود | چو عشق خانه برانداز کفر و ایمان باش

حزین به نرگس شهلا مکن نظربازی
بهم زن شیوه آن چشم نامسلمان باش

بیداد تا بجانکاه مصاف درد بنیش | بسکه دشوار برآید نفس از سینه ریش

بلبل از آتش گل سوزد و پروانه ز شمع / همه سوزند ز بیگانه من از آتش خویش
آمد آن شوخ بسیر چمن و نرگس مست / جلوهٔ قامت او دیده ز سر افکنده به پیش
فکر آخر شدن دور قدح گشت مرا / ورنه از گردش افلاک ندارم تشویش
راز پوشیده دلها همگی گردد فاش / کاوکاو مژه ات بسکه نماید تفتیش
آنکه ارباب نظر دیده وری میدانند / که بعبرت نگری هرچه ترا آید پیش

دل چه سان جمع کنم در غم دلها حزین
من که در هر بن مو می خلد از هجر نیش

سالک ز سراغ ره مقصود خمش باش / هر سنگ نشان سنگ ره تست بهش باش
با ساقی قسمت نتوان عربده انگیخت / چون گل بهم کاسه ما بی کش و خوش باش
بر بند زبان گوش سخندان چو نیابی / جائی که خرد در پرده شنو نیست خمش باش
در عهد تو خونی که بریزد دیتش نیست / مجنون شدهٔ عشق توام عاقله کش باش

می نوش حزین و شکرین نکته فرو ریز
گو سرکه جبین زاهد ازین نکته ترش باش

از چشم خویش باشد باغ و بهار درویش / صد رنگ گل برآرد اشک از کنار درویش
گر سیل فتنه گیرد روی زمین سراسر / از جای خود نجنبد کوه وقار درویش
مهر آیت جلالش کین جلوهٔ جمالش / هستند چرخ و انجم در اختیار درویش
ای همسکر طریقت بر جان خود ببخشای / تیغ برهنه باشد جسم نزار درویش
گردباد فتنه عالم بر یکدگر برآرد / حاشا شود پریشان مشت غبار درویش
هم عاشق است معشوق هم شاهدست و مشهود / عقل آگهی ندارد از کار و بار درویش

جان حزین مسکین از فقر زندگی یافت
آب حیات باشد در جویبار درویش

پشتم چو تیغ خم شد از بار جوهر خویش
جز پیش خود نیارم هرگز فرو سر خویش

گر داغ سینه خود خورشید را نمایم
گردون دون نیازد دیگر به اختر خویش

سیلاب گریه من زان کوه میکشد پا
گردیده است سرخ رویم اشک دلاور خویش

دهر آرمیدگان را از جای بر نیارد
آب گهر نبازد از موج لنگر خویش

برده است بود عیش از نشاهای دانم
هر کس کشیده ساغر با کاسه سر خویش

از آمد آمد حسن پوشید خط رخش را
گاهی نهان شود شاه در گرد لشکر خویش

هر جا که پا گذاری بر پاره دل آید
از ناز اگر نمائی گلگشت کشور خویش

صیاد من مگر خود آید به آشیانم
صد بار آزمودم کوتاهی پر خویش

رحمی بحال زارش گر باشدت ز خود کن
زخم دل حزین را بر نوک خنجر خویش

آیا همای تیر تو جوید نشان خویش
ما میزنیم قرعه به مشت استخوان خویش

گردون بزن بسوز بکش حشم جان تست
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

صد بهره دولت کشد بمن آتا چه فائده
یکبار بشنو از دل نامهربان خویش

چون شمع بی اثر نبود سرگذشت من
حرفی بسنج از لب آتش زبان خویش

یکبار هم بدست صبا میتوان فشاند
بوئی گلی بمرغ کهن آشیان خویش

با زلف شانه را نکنی آشنا اگر
دانی چه میکشم ز دل بدگمان خویش

بسا کن مشو حزین که ببالین تست شمع

هوی شهرتن ببال و پر ناتوان خویش

دارم ز داغ دل چمنی در کنار خویش / در زیر بال میگذرانم بهار خویش

برق از زمین سوخته ما چه می برد / چون نخل آه فارغم از برگ و بار خویش

هرگز نیامد آیت نوری بروی کار / گردانده ام بسی ورق روزگار خویش

گر نیست در بغل شب بخت مرا سحر / صبح جهانم از نفس بی غبار خویش

با آنکه می مکم جگر از تشنگی چو شمع / ابر بهارم از مژهٔ اشکبار خویش

آزاده بار منت احسان نمی کشد / میدزدم از نسیم صبا شاخسار خویش

پیرایهٔ بهار جنون سست رنگ بست / بر سر زدم ز داغ گل اعتبار خویش

جیبم حریف سوخته جانی نمی کشد / دارم نهفته در دل خارا شرار خویش

از یار نیم ناز نگاهی ندیده ام / شرمنده ام ز خاطر امیدوار خویش

در برگ ریزی سخنم تازه و تر ست / چون خامه خرمم ز نم جویبار خویش

اشک روان و رنگ پریشان بود حزین
بفرست نامه بفراموشکار خویش

کرده ام خاک در میکده را بستر خویش / میگذارم چو سبو دست بزیر سر خویش

ما سمندر صفتان بلبل گلخن زادیم / سبزهٔ عیش ندیدیم ز بوم و بر خویش

سینه اش ز ورجز الظلمه خور دست زده / هر که از داغ حزین نکند محضر خویش

دست فارغ نشد از چاک گریبان ما را / آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش

در غمت صبر و ثباتم همه آشوب تن است / بحر طوفان زده ام باخته ام لنگر خویش

بیضه گردید قفس مرغ گرفتار مرا / داد آزادیم از منت بال و پر خویش

دم شمشیر رگ خواب فراغت نشود — هر که در ره من تسلیم گذارد سر خویش
غنچه آماده تاراج نسیم آمده است — هرزه خاطر نکنی جمع بمشت زر خویش
سرکشان را فگند تیغ مکافات زپای — شعله را زود نشانند بخاکستر خویش
چهره بی پرده نمودی همه شیدا گشتند — فارغم ساختی از طعن ملامتگر خویش
حکم فرمانده کشور دلهای خراب — داده باز بمژگان جفاگستر خویش
بیخود از نشئه دیدار خودی میدانم — مست من ساخته آئینه را ساغر خویش
کوه و صحرا همه از آتش عشقت داغند — لاله را سوخته از رخ چون آذر خویش
هر طرف می نگرم تیغ جفائیست بلند — شیوه داد برون داده از کشور خویش
عجبی نیست اگر کافر عشقیم تمام — دل و دین میبری از جلوه جان پرور خویش

بلبل و گل همه دم همنفسانند حزین
بینوا من که جدا مانده ام از دلبر خویش

بستم نگر چو عنقا در بی نشانی خویش — بر جا گذاشتم نام از ناتوانی خویش
چون من کسی مبادا تنها ز یار محرم — دل نیست تا بگویم درد نهانی خویش
اشک سبکعنانم صحرانورد وحدت — از شهربند دلها بردم گرانی خویش
بار گران هستی از دوش خود فگندیم — جان را کجا توان برد بی یار جانی خویش
عهد بهار مست است ای بلبل چمن سیر — گلشن چه طرف بسته از گلفشانی خویش
تا چند میتوان گفت خونین دلان میازار — آن مست ناز دارد با سرگرانی خویش

شمعی حزین نزیبد خاموشیت بمحفل
روشن بعالمی کن آتش زبانی خویش

یکدم نمرده دیده شب زنده دار خویش / میخواستم چو اشک ترا در کنار خویش

رنگین نگشت تیغ نگاهت ز خون ما / آخر شکسته رنگی ما کرد کار خویش

چون در امید وعدهٔ وصلت سفید شد / کردم ز چشم خویش چو عنبر بهار خویش

دارم امید منزلتی از دلت هنوز / بر سنگ میزنم گهر اعتبار خویش

ای مست ناز طعن اسیری مزن بما / از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

هرگز گلی نمیکنم از دشمن غیور / بر دیدهٔ سپهر فشانم غبار خویش

ما غسل توبه را بنشاط باده میکنیم / از بسکه تشنه ایم بخون خمار خویش

ما و بهار عالم افسرده را حزین
داریم تازه از نفس مشکبار خویش

گر شد جدا دلم از رخ زیبای تو خوش / میکنم خاطر خود را بتمنای تو خوش

وعده امروز بفردای قیامت دادی / روزگار دل ما در غم فردای تو خوش

هر سر موی سمن بو تو خوشتر ز همند / خط مشکین تو خوش زلف چلیپای تو خوش

دل تنگم که تمنای پیامی دارد / چه شود گر شود از لعل شکرخای تو خوش

ناخن خار بهت عقده گشا افتادست / خاطر آبلهٔ بادیه پیمای تو خوش

ای سر زلف دلاویز شکستت مرساد / سر شوریده دلان است بسودای تو خوش

بسکه تدبیر کنی خاطر خود شاد حزین
غم عشقی نکند گر دل شیدای تو خوش

دارم ز ریزش مژه جیب و کنار خوش / باشد چمن بسایهٔ ابر بهار خوش

چون شیشهٔ شکسته در افسرده انجمن / می آیدم ز گریهٔ بی اختیار خوش

هر جا معاشران تو باشند اهل دل
مستی خوش است و زهد خوش است اعتبار خویش

از دیده ام قدم مکش ای نازنین نهال
سرو سهی بود لب جو بیار خویش

در گیر و دار ناخوش و خوش نیستم حزین
باشد دلم بخواسته کردگار خویش

آمد شبی بخوابم آن ماه پرنیان پوش
چون صبح پیرهن چاک چون شمع طره بر دوش

از تاب باده چون گل شبنم فشان ز عارض
وز لعل ساده چون مل لبالب طاقت مدهوش

از تیر غمزهٔ او بسمل جگر بر آذر
وز یاد جلوهٔ او بلبل چمن فراموش

گیسوی مشک فامش پیوند با رگ جان
شمشاد خوشخرامش با شور حشر همدوش

طغرای خط سبزش کان مصحفی ست ناطق
پیدا چو عکس طوطی ز آئینه بناگوش

افغان شب نشینان افسانه سنج نازش
پیمانهٔ صبوحی از خون عاشقان نوش

از تاب جعد پرفن دام بت برهمن
خون وفا بگردن نازش ز زلف بر دوش

گفتم فدای نامت جان بلب رسیده
ای آهوی رمیده غارتگر دل و هوش

خواهم بیاری بخت افتد رهم بکویت
تا وقت بازگشتن دل را کنم فراموش

پروای دل نداری خون شد ز بیقراری
دستی نمیگذاری بر سینه های پر جوش

گفتا حزین ندانی آئین جانفشانی
در کوی بی نشانی بنشین و هرزه مخروش

بی نشانی همه شانست بعنقا مفروش
کنج عزلت چو دهد دست بدنیا مفروش

خونبها صید ترا حلقهٔ فتراک بس ست
سر شوریده بآن زلف چلیپا مفروش

مستی آسان نبود حوصله میخواهند
تو باین شیشه دلی هوش بصهبا مفروش

چون گل هرزه درا دفتر دل با دیده — خاطر جمع بیک خندهٔ بیجا مفروش

پیش ما مرگ به از ناز طبیبانه بود — خلوت خاک بآغوش مسیحا مفروش

دیده ای مست ترا از پی عبرت دادند — شوخ چشمانه بدنبال تماشا مفروش

هر چه خواهی ببر ای ابر بهار ازمژه ام — بعبث آب رخ خویش بدریا مفروش

طور دل نیست کجا طاقت دیدار آرد — جلوه ای برق جهانسوز بخارا مفروش

بفسون سازی زاهد مرو از راه حزین
مذهب عشق به تسبیح و مصلا مفروش

شاهیم که شد جهان فراموش — جانان نه شود ز جان فراموش

شیون نرود بوصلم از یاد — بلبل نکند فغان فراموش

در دور نگاه فتنه خیزت — آشوب کند جهان فراموش

گر یاد کند شکنج زلفت — بلبل کند آشیان فراموش

ای دشمن جان که هرگزت نیست — از کینهٔ دوستان فراموش

چون تیغ بعاشقان کشیدی — ما را مکن از میان فراموش

گر نام حزین بخاطرت نیست
نامت نشد از زبان فراموش

سپند آسا در آتش خانه میرقص — ببال شعله چون پروانه میرقص

بیفکن خرقه هنگام سماعست — ز مستوری بر آستانه میرقص

سرودی نیست به از قلقل می — بپای شیشه چون پیمانه میرقص

اگر مست سماعی ورده عشق — بیا هوی دل دیوانه میرقص

نه کمتر حزین از ذرهٔ عشق
مدام از جلوهٔ جانانه میرقص

هجران رسیده کی برد از روزگار فیض ... شاخ بریده را نبود از بهار فیض
مستان اگر برند ز ابر بهار فیض ... ما می بریم از قطرهٔ اشکبار فیض
بی زخم ناوکی چه خوشی صید عشق را ... دل میبرد ز غمزهٔ عاشق شکار فیض
می پرورد نگاه تو هر ذره را چو مهر ... عامست دور چشم تو در روزگار فیض
ورزم به تیره بختی خود عشق در نهان ... تا برده ام ز ساقی مشکین عذار فیض
اقلیم بیخودی همه فصلش خوش هواست ... دیوانه می برد ز خزان و بهار فیض

نبود حزین بروزنهٔ صبح چشم ما
ایجاد میکند دل شب زنده دار فیض

ای تاب سنبلت زده بر مشکناب خط ... حسنت کشیده بر ورق آفتاب خط
چشم آن عذار ساده نیارد ز شرم دید ... شاید بر آرد آن گل رو از حجاب خط
محرومیم ز رحم تو بسیار دور بود ... جائی که شد ز لعل لبت کامیاب خط
رسمست موی را رسد از شعله پیچ و تاب ... زان رو نمی شود نخورد پیچ و تاب خط

شب پرده پوش شمع کجا میشود حزین
آن حسن شوخ را نکند در نقاب خط

عشاق را ز سرو و گل و ارغوان چه حظ ... بی جلوهٔ جمال تو از گلستان چه حظ
دور از وصال یار چه لذت ز روزگار ... بی یوسف از مرافقت کاروان چه حظ
از سیر گل بدیدهٔ خلد خار بهر چیست ... دور از قدت ز جلوهٔ سرو روان چه حظ

مالذتی ز خلوت و کثرت نمی بریم — از خود گذشته راز کنار و میان چه حظ

عیش وطن چه کار کند با دل حزین
مرغ شکسته بال مرا آشیان چه حظ

رخ برفروختی زدی آتش بجان شمع — گل کرد در حضور تو سوز نهان شمع
یک التفات گرم نمودی و سوختم — پروانه بیش ازین نبود میهمان شمع
عاشق ز بیم قتل هراسان نمیشود — هرگز کسی نکرده بتیغ امتحان شمع
تا صبح مجلس از من و پروانه گرم بود — میسوخت از حکایت هجران زبان شمع
بیباک شام زلف که عمرش دراز باد — رحمی نکرده بر قطرهٔ خونفشان شمع
تسلیم شو که مجلسیان را اثر نداشت — تا جسم تیره را نگذارد روان شمع
پروانه را بخلوت آغوش میکشد — نازم بگرمی دل نامهربان شمع
دارد نگاه حسرتی از چشم خونفشان — حاجت بعرض شوق ندارد زبان شمع
شرح حکایت شب هجران کند تمام — گر مهر خامشی نزنی بر زبان شمع

شیب و شباب ما نتوان یافتن حزین
یکسان گذشت فصل بهار و خزان شمع

کرده عشق شعله خوئی ریشه در جانم چو شمع — از نهال آتشین خود گدازانم چو شمع
آستین نبود حریف دیدهٔ خونبار من — کز تف دل آتش آلود است مژگانم چو شمع
نیست غیر از تیغ محراب دگر تسلیم را — میخورم صد زخم جان افزا و خندانم چو شمع
دارم از چشم تر خود منت ابر بهار — اشک گرمی میکند مژگان بدامانم چو شمع

همچو من صحبت سیه کس نمی پوشد حزین

با وجود تیره روزیها فروزانم چو شمع

ای نثار ره تیغ تو سر افشانی شمع
داغ سودای تو آرایش پیشانی شمع

تا سحر در حرم وصل تو پا بر جا بود
کس درین بزم ندیدم بگرانجانی شمع

عرق شرم فرو ریزدش از پیشانی
خجل از روی تو شد چهره نورانی شمع

سودی از سوختن خرمن پروانه نکرد
لب گزیدن بود آثار پشیمانی شمع

پرده پوشی نتوان کرد برسوائی ما
که لباسی نشود جامه عریانی شمع

غم و شادی همه یک کاکند آتش عشق
گریه تا کی نتوان یافت بخندانی شمع

خوش بآرام ازین مرحله در شبگیر است
سفر از خود نتوان کرد بآسانی شمع

حظ آنست که در پای تو ریزد جان را
می توان یافتن از سر بگریبانی شمع

آنقدر ضبط زبان کرد ببزم تو که سوخت
رشک می آیدم از طرز سخندانی شمع

شب چو سازد گل روی تو رقم پردازم
بر سر خامه زنم لاله نعمانی شمع

ما و دلدار زیک شعله کبابیم حزین
سوخت پروانه ما را غم پنهانی شمع

نی می برود با دل پر شور در سماع
افسانه که آمد از و طور در سماع

فتوی نویس شرع بخونش ترانه سنج
دل از طرب بسینه منصور در سماع

انگنده آتشی بجهان های و هوی من
نزدیک مست بیخودی و دور در سماع

مطرب بگو که هر سر موی بتن مرا
آید بشور چون رگ طنبور در سماع

خیزد صدا ز هر کف من چون زبان حزین
گردد چو گرم این سر پرشور در سماع

چون لاله شد از باغ زخت قسمت من داغ | بر سر زده‌ام جای گل از سیر چمن داغ
چون شمع که در پردهٔ فانوس درآید | در عشق تو بردم بگریبان کفن داغ
با شام عنبر یبان سر زلف تو بجوشیم | آن نوع که از رشک شود صبح طلن داغ
از مشک سوادیست بدنبالهٔ چشمش | کز شرم کند نافهٔ آهوی ختن داغ

خالیست حزین از گل مقصود کنارم
دارم بدل از حسرت آن عهد شکن داغ

دائم به تلخکامی یاران خورم دریغ | بر خوان دهر سفله بمهمان خورم دریغ
مشت استخوان بکام و گلوی هما کند | زانعام چرخ بر لب و دندان خورم دریغ
چون نوح گریه میکنم اما نه بر جهان | ز آلودگی دامن طوفان خورم دریغ
در عالمی که اهل تمیز ند ابلهان | یکسان بحال زیرک و نادان خورم دریغ
لیلی حرم نشین سیه خانهٔ دلست | بر سعی پوچ آبله پایان خورم دریغ
تا خورده‌ام پیاله پشیمان نگشته‌ام | زیبد اگر بپاکی دامان خورم دریغ

رشک آیدش به نعمت من عالمی حزین
در روزگار بسکه بسامان خورم دریغ

دل سیر شد ز خنجر جلاد بیوقوف | وحشت کند شکار ز صیاد بیوقوف
تا پنجه هست در کف عاشق چرا کنی | محرم بطره شانه شمشاد بیوقوف
تا کی کنی بناله بدرد گلو که شد | افسانه ساز خواب تو فریاد بیوقوف
بگسست ربط ما و تو از حرف مدعی | رگ را ببرید نشتر فصاد بیوقوف
نقشی نزد امید ز نرد سحر که هست | تسبیح من چو مهرهٔ نراد بیوقوف

با غیر ساخت دلبر ناساز کار و ماند  جان کندنی به تیشهٔ فرهاد بیوقوف

در کیش من محبت نادان بود حزین
ناخوشتر از عداوت حسّاد بیوقوف

زندگی در جمع سامان رفت حیف  صبح در خواب پریشان رفت حیف
دانهٔ اشکی نیفشاندیم ما  عمر چون سیل بهاران رفت حیف
نور جان در ظلمت آباد بدن  چون چراغ زیر دامان رفت حیف
از بیابان رفت تا مجنون ما  شوخی از چشم غزالان رفت حیف
دل بامیدی درین وحشت سرا  از پی آهونگاهان رفت حیف
مسجدی بتخانها تعمیر کرد  مشت خاک ما بجولان رفت حیف
دیدهٔ عبرت نمالیدیم ما  عمر در غفلت بپایان رفت حیف
بوی عشق از جیب جانی برنخاست  زین سفال کهنه ریحان رفت حیف
شیشه‌ها شد از می روشن تهی  نور چشم می‌پرستان رفت حیف
نالهٔ عاشق نمی‌آید بگوش  از چمن مرغ خوش‌الحان رفت حیف

اول شب از گداز دل حزین
شمع بزم ما بپایان رفت حیف

ای سرو سر مغان خیز و بیار چنگ و دف  جان مرا از غم رهان خیز و بیار چنگ و دف
مطرب عاشقان بزن راه حجاز تا کنم  چهره مرا اشک ارغوان خیز و بیار چنگ و دف
کرده سر و بلبلان مست و خراب گلستان  نرگس و لاله سرخوشان خیز و بیار چنگ و دف
واعظ شهر اگر کند منع سماع صوفیان  نیست گنه بعاشقان خیز و بیار چنگ و دف

دیده بروی گلستان تا کنم آشنا حزین
چند حجاب این و آن خیره بهار رنگ و رونق

نگردد غرق طوفان کشتی بی لنگر عاشق
بود دریا نمک پروردهٔ چشم تر عاشق

بگوشش جان صدای شهپر جبریل می آید
دمی کز شوق جانان می طپید دل در بر عاشق

تغافل تا بکی دیر آشنا بیرحم بی پروا
چه می آرد به بین آن تیغ ابرو بر سر عاشق

پریشان طره گردد هر نفس سرگرمی دل را
رود بر باد پیش از سوختن خاکستر عاشق

دل افسردهٔ ما را چشمهٔ خضر حقیقت کن
بحرفی ای مسیحای لبت جان پرور عاشق

ملامت کی کند سرگرمی شوریدگان ساکن
نگردد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق

چه استغناست یارب نشأهٔ حسن و محبت را
چو ماه نو ز خود سرشار گردد ساغر عاشق

حزین افسرده نتوان کرد آه آتشینت را
نخیزد شمع سان جز شعله از بوم و بر عاشق

زلف پریشان نهد سلسله بر پای عشق
بند دگر گو بهست از پر عنقای عشق

دایرهٔ آسمان زاویهٔ خاکدان
تنگتر از نقطه ایست در بر پهنای عشق

چاکتر از جیب ماست سینهٔ سینای دل
پاکتر از چشم ماست دامن صحرای عشق

هان تو که بر ساحلی مهد فراغت نشین
کشتی ما خورده است لطمهٔ دریای عشق

مغز تو در میکده از همه مخمورتست
هان که قدح میدهد ساقی صهبای عشق

لوح سخن گستری از خط شیرین لبان
کرده بنامم رقم کلک شکرخای عشق

خامه خمش کن حزین این غزل او نوشت
شادی جانهای پاک دیدهٔ والهای عشق

یکشت سفله مانده بجا از کرام خلق | بشکست در زمانه زبانها ز نام خلق
چون زهر جانگزای گلوگیر میشود | نتوان زلال خضر کشیدن ز جام خلق
امروز در لباس کمال‌اند ناقصان | پوشیده ناتمامی خود را تمام خلق
تعظیم گاو خر که بانسان حرام بود | اکنون فریضه گشته بیا احترام خلق
نزدیک من چو طعن سنانست جان گسل | زینسان که میرسد ز سلامت سلام خلق
در گوش حزین رود نفسها هزار پاست | آزرده هست بسکه صماخ از کلام خلق

عاقل گریزد از دهن اژدها حزین
هشدار تا که مفت نیفتی بدام خلق

چون وصل در نگنجد هجران کجاست لایق | آری یکیست اینجا معشوق و عشق و عاشق
آوازهٔ انا الحق می‌آید از در و بام | این پردهٔ مخالف در گوش دل موافق
مذهب خداشناسی خود ناشناس را رو | ما را بخویش بنما یا کاشف الحقایق
از انجذاب ذاتی در تست ذی عالم | با آفتاب تابان هر ذره هست شائق
از عارض نکویان حسن تو جلوه گر شد | کآمیخت عشق عذرا در جسم و جان وامق
آئینه جمالت کشاف سر عالم | راز دل از جبینت روشن چو صبح صادق

خواهی حزین نه بینی این خلق مختلف را
در گوشه‌ای سر آور با دلبری موافق

همه فیض ست می هستی عشق | بی خمارست ذوق مستی عشق
ما کجا دامن وصال کجا | دست ما و درازدستی عشق
صوفی آسا برقص می آرد | توبه را ها ی و هوی مستی عشق

عاکفان صوامع قدسیم | طاعت ما صنم پرستی عشق

شد ز پیش آفتاب حزین
هستی ما ست پیش هستی عشق

ای نمک حسن تو شور نمکدان عشق | زلف خم اندر خمت سلسله جنبان عشق
باز تو یکسو فکند پرده انکار را | میچکد از دامنت خون شهیدان عشق
شورشس محشر دمید از دل دیوانه ام | صبح قیامت بود چاک گریبان عشق
ساز زخود رفتگان مختلف آهنگ نیست | امت یک ملتند گبر و مسلمان عشق
دل تفسیده ام آب نخواهد شد خیال | گرم تر از اخگر است ریگ بیابان عشق
رنگ پر افشان من هدهد شهر سباست | آه فلک سیر من تخت سلیمان عشق
سدره نشینی کند باز چه آید زوال | مرغ همایون دل از پر و پیکان عشق
عقل سیه نامه کو اشک ندامت بیا | خنده بیونان زند طفل دبستان عشق
هر نفس از گلبنی است شور صفیر بلند | نغمه پریشان زند مرغ گلستان عشق
بلبل طبع مرا بیهده گویا مکن | این منم دستان سرکیست زباندان عشق

شکر چگویم حزین دولت دیدار را
دیده گهر سنج حسن لب شکر افشان عشق

هندوستان غربت ما دایما مبارک | هان دوستان شمارا مرگ وفا مبارک
بوی بهار بر خاست ما خود اسیر دامیم | مرغان گلستان را برگ و نوا مبارک
قربانیان نازیم در خاک و خون طپیده | ای خیل نازنینان عید شما مبارک
از دور روزگاران ما راست پای ماندن | بالین بیقراران سنگ آسیا مبارک

گرم از نظر گذشتی آه از دل حزینم
بیگانه طوری ای تو با آشنا مبارک

تا شد سر غم گرم به طوفان من از اشک
شد حلقه گرداب گریبان من از اشک

آتش چو علم زد دگر از آب چه خیزد
ساکن نشود سینه سوزان من از اشک

تا رفته گرامی گهر من ز کنارم
چون دامن دریا شده دامان من از اشک

خونابه چشمم دهد از درد گواهی
رسوای جهان شد غم پنهان من از اشک

از بسکه فرو ریخت ز مژگان من انجم
شد صبح قیامت شب هجران من از اشک

گفتم نگر از گریه برم کینه ز یادش
بنشست غبار دل جانان من از اشک

ویرانه حزین در قدم سیل چه پاست
افتاده چنان کلبه ویران من از اشک

جاری چو بیاد رخ جانان شودم اشک
گلپوش تر از صحن گلستان شودم اشک

بیقدر شود رشته چو خالی ز گهر شد
گو عشق که آویزه مژگان شودم اشک

از جلوه مستانه آن سرو قباپوش
چالاک تر از سیل بهاران شودم اشک

مستانه رگ ابر تری از مژه برخاست
تا صف شکن زهد فروشان شودم اشک

از حسرت نظاره آن ناوک مژگان
در سینه گره گردد و پیکان شودم اشک

ویرانه عالم شده محتاج به سیلی
بگذار حزین آفت دوران شودم اشک

یا بدیع الجمال مذ اهویک
قلبی ابتلی تحیر فیک

بلغ الدمع وصلا لرباه
لیوم سوی بحرت من عراقیک

لو ملکت الملاک بارضی — بعد ما قد قدرت رق ملیک
قد حکاه الوشاة من نصبی — فاتانی وقال یا بیکیک
قلت دار البعاد یا سکنی — قال وصلی رجوت ان تشفیک
ودنی من وسادتی وروی — لی حدیثا بلحظه الفتیک
قال ما تبتغی فقلت له — یا مسیحی مدامته من فیک
فسقانی وقال لست تری — میتة بعدها لعمر ابیک

سر قلب الحزین من شار
فبقی فارغا عن التفکیک

چو بر سر زند شاخ مستانه گل — کند از لب توبه پیمانه گل
گریزانده دست را بکوه و کمر — دهد عرض لشکر دلیرانه گل
سوارست بر اسپ چوبین شاخ — بود گرم بازی طفلانه گل
چمن مجلس میگساران بود — صراحی بود غنچه پیمانه گل
اگر شگفد خاطرم دور نیست — شگفته است چون روی جانانه گل
جنون چاک زد خرقه خاک را — بهاران کند شور دیوانه گل
خم غنچه لبریز از شبنم ست — کشود ست دیوان میخانه گل
سر شمع را در بهار و خزان — نباشد به از بال پروانه گل

حزین چند سوسن زبانی کنی
ندارد سر و برگ افسانه گل

رنگین سخنی چون کند از خامه ما گل — باغ از گره غنچه دهد روی نما گل

در انجمن صحبت ما باغ و بهاریست
خاموشی ما غنچه سخن سازی ما گل

بردار نقاب از رخ و بخرام بگلزار
تا از دل صد پاره شود پرده کشا گل

شیرازه چو اوراق خزان دیده نگیرد
از گوشه دستار تو تا گشته جدا گل

حسرت نگهانیم ببزم تو عجب نیست
چون شمع کند از مژه داغ دل ما گل

در عشق به بیطاقتیم خرده نگیری
از دست غمت جامه جان کرده قبا گل

دلگیر حزین از اثر گریه و آهیم
یک غنچه نگردید درین آب و هوا گل

بر سر زده ایم لاله داغی بجای گل
داریم گریه که بود خونبهای گل

ما و سرود ناله در آشنای خویش
تا کی رسد بخاطر دیر آشنای گل

الفت بباده لوحی ما خنده میزند
ما تکیه کرده ایم بعهد و وفای گل

تا جرعه شراب صبوحی کشیده است
از جام غنچه تو لب دلکشای گل

شرح حدیث ناز و نیاز منست تو
بلبل ترانه که سراید برای گل

دوران بکام ماست که مرغان مست را
خوش دولتیست سایه بال همای گل

چون ابر نوبهار ز تاراج دی حزین
گریم به های های که خالیست جای گل

خط تو لوح صفحه طراز کتاب گل
خال تو نقطه ورق انتخاب گل

بفکن عنان جلوه گلگون نازرا
تا موج سبزه میگذرد از رکاب گل

هر کس شکسته است بجامی خمار خویش
بلبل فتاده مست ز جام شراب گل

در حیرتم نسوخت چسان از حجاب عشق
تا سوخت برق ناله بلبل نقاب گل

جوش بهار شیشهٔ طاقت بسنگ زد | بشکستم غبار توبه دل را بآب گل
با حسن شرمگین چه کند چشم شوخ عشق | آتش ز بلبلان زده برق حجاب گل
هر بوته زتاب شود بوتهٔ گداز | آید اگر فسانهٔ بلبل بخواب گل

شهربیت محو نالهٔ مستانه‌ات حزین
خلقی خراب بلبل و بلبل خراب گل

زهی ز صبح بناگوشت آفتاب خجل | ز خط غالیه سای تو مشکناب خجل
بدل خیال تو آمد شبی و منفعلم | که میزبان شود از کلبهٔ خراب خجل
بروی ساقی گلچهره چون نظر فگنم | مرا که توبه نمود از رخ شراب خجل
دلم ز وعده بر آتش فگند و صد ره سوخت | نگشت آن لب میگون ازین کباب خجل
ز پشت پا نظر از شرم برنمیدارد | شده است نرگس ازان چشم نیمخواب خجل
حیات یکدمه هم صرف هیچ شد چو حباب | کسی مباد ز عمر سبک رکاب خجل

سحر بباغ چنان این غزل سرود حزین
که گشت بلبل گوینده در حجاب خجل

شدم ز توبهٔ بی‌صرفه در بهار خجل | مباد از رخ پیمانه میگسار خجل
بمایه داری اشکم خوشست خاطر دوست | خدا نکرده کند دل مرا ز یار خجل
نکرده‌امش گرو باده از گرانجانی | شدم ز خرقهٔ پشمینه در خمار خجل
فگنده مهره به ششدر مرا تهیدستی | نشسته‌ام ز حریفان بدقمار خجل
دل فسرده مرا کرده ز آب دیدهٔ خویش | چو تخم سوخته از ابر نوبهار خجل
نه دست عقده‌گشائی نه ذوق تسلیمی | چو من مباد کس از جبر و اختیار خجل

باین دو قطرهٔ خون میکنم گل افشانی — اگر نگردم ازان نازنین سوار خجل

گلوی تشنهٔ من موج خیز کوثر شد — چرا نباشم ازان تیغ آبدار خجل

خدا را لب پیمانه بر لبم دارید — گران خمارم و از دست عشوه دار خجل

چه شکرها که ندارم زبی سرانجامی — چو دیگران نیم از روی روزگار خجل

بزیر تیغ تو از شرم ناشکیبائی — چو شمع میگزم انگشت زینهار خجل

نه دل بجا و نه دین تا کنم نثار حزین
نشسته ام بسر راه انتظار خجل

جهان ساده پرکار بست از نقش و نگار دل — سر زانوی حیرانی بود آئینه دار دل

شود نازکتر از دل پردهٔ گوش گران گل — اگر بلبل نواسنجی کند در نوبهار دل

چو مجنون کرده لیلی دستگاهانرا بیابانی — کرا تا رام گردد آهوی وحشت شعار دل

چو آن شمعی که سازد پرتو خورشید ناچیزش — فروغ مهر تابان محو گردد در شرار دل

جمال غیب را بی پرده منظور نظر دارد — چراغ طور باشد دیدهٔ شب زنده دار دل

کند سیل بلا گر کشتی افلاک طوفانی — نمی افتد تزلزل در بنای استوار دل

برخ هرگز ز خاک خشک مغزش گرد ننشیند — خوشا سیلی که گردد غرق بحر بیکنار دل

بخود پیچد ز شرم اندیشه کوته کمند اینجا — سر رفعت ببام عرش میساید حصار دل

سبک چون گرد برخیزد دو عالم از سر راهش — بمیدانی که گردد جلوه گر چابکسوار دل

حباب شوخ نتواند کشیدن جام دریا را — بدست دیدهٔ نگذاری عنان اختیار دل

غبار تن که میشد توتیای چشم آگاهی — چو خاک انباشتی غافل نجستیم اعتبار دل

چو تخمی سوخت بیحاصل بود از ابر نیسانی — مگر اشک ندامت بشکفاند نوبهار دل

نشد چون عقدهٔ مشکل ناخن تدبیر خود گردد
غم دیرینه خواهد گشت آخر غمگسار دل

صلا از من تهیدستان بازار محبت را
ز داغ عشق دارم پر گهر جیب و کنار دل

بامیدی که نخل عاشقی روزی ببار آید
بخون می پرورم سر ترا در جویبار دل

چو ابر از سیر گلشن گر صبوحی کرده باز آیی
بسیل جلوه خواهد رفت بنیاد خمار دل

حزین از نالهٔ عاشق تسلی میشود عاشق
اسیر از نوا صفیری میزنم از شاخسار دل

حاجت اگر بری در دولتسراست دل
محرم اگر شوی حرم کبریاست دل

فتح از دل شکسته میسر شود ترا
در عرصهٔ دو کون مظفر لواست دل

تا زخمهای سینه بدوزم دماغ کو
تا داغ عشق را بشمارم کجاست دل

کو آن زبان که جور ترا آورد سپاس
آمد میسر از ستمت هرچه خواست دل

برگ سمن حجاب ز شبنم نمی کند
ای گل بپاک دیدگی ما گواست دل

سودای عشق مایه نقصان نمی دهد
افزود بر بضاعت اشک آنچه کاست دل

مست سماع معنی بیگانه ام حزین
تا با زبان خامه مرا آشناست دل

عشق اگر یار شود از اثر زاری دل
سر زلفی بکف آرم بمددگاری دل

خویش را یک تنه بر قلب صف مژگان زد
کس درین معرکه ننمود بجگرداری دل

تیغ خونریز صفا از کمر عشق برآر
تا بخوبان بنمائیم وفاداری دل

چکنم آه که در بستر گل خوابش نیست
عاجزم سخت حریفان ز پرستاری دل

نشنوی نالهٔ زار دل صد چاک حزین

یاد آنروز که بودت سر غمخواری دل

از ما نمی خرد بیکی عشوه یار دل / یاران کجا بریم درین روزگار دل

دریا کشی کجاست که گیرد ز دست من / دارم نگه چسان بکف رعشه دار دل

از آتش درون نم خونی نمانده است / ترسم مرا ز دیده کند شرمسار دل

کشتی فتد ز شورش دریا در اضطراب / کرده است بیقرار مرا بیقرار دل

ای طفل اشک پا بادب نه که رخنه است / چون شیشهٔ شکسته مرا در کنار دل

پشتم بدل قویست بکاری که میکنند / با بدسگال کار دم زد و افگار دل

جوش نشاط خون من از نی می گذشته است / تا داده ام بغمزهٔ خنجر گذار دل

هر سو ز شست غمزه خدنگیست برگشاد / دارد درین میانه قدم استوار دل

شد کشتی شکسته مرا ساحل نجات / بستم ز نا خدا بخداوندگار دل

آتش بجان عشق فتد کز جفای او / خون گشته دل ستمکدهٔ دل داغدار دل

پیغام دل بسلسله مویان که می برد / آشفته دل فریفته دل بیقرار دل

ترسم شوی ز کرده پشیمان خدای را / خارش مکن چنین گرت آید بکار دل

انصاف نیست ورنه بدور نگاه تو / تا کی کشد ز جام تغافل خمار دل

شاید بوصل آئینه رویان رسد حزین
ما ساده کرده ایم ز نقش و نگار دل

ای از رخت مشاطه را صد چشم حیران در بغل / مانند صبح آئینه را خورشید تابان در بغل

هندوی خالت را بود چین ختن زیر نگین / زنار زلفت را بود صد کافرستان در بغل

از دست جورت در چمن ای یوسف گل پیرهن / دارد دل صد پاره هر غنچه پنهان در بغل

لعل قدح نوش ترا میخانه ها در آستین
خط زره پوش ترا صد جوش طوفان در بغل

حشمت عجب نبود اگر دل را نگهداری کند
در می پرستی شیشه را دارند مستان در بغل

چاک گریبان میکند چون لاله رسوا عشق را
چندانکه میسازد دلم داغ تو پنهان در بغل

بوی محبت میشود پوشیده ما را در سخن
گر بوی گل پنهان کند باد بهاران در بغل

دیگر کجا عشق و جنون چون لاله پنهان میتوان
داغم همه آغوش جگر چاک گریبان در بغل

صبح بناگوش ترا خورشید تابان خوشه چین
داغ سیه پوش مرا صد شام هجران در بغل

دارم دلی کز ناله اش نالد بصد شیون حزین
اسلامیان کعبه را ناقوس رهبان در بغل

چون طوطی اگر کام بگفتار برآرم
کام دل از آن لعل شکربار برآرم

کارم بجبین وعدهٔ دیدار تو باشد
باشد مگر از پای گل این خار برآرم

پرکاله دل باشدش آویزهٔ دامان
آهی اگر از سینهٔ افگار برآرم

افتد اگر این بار بکف دامن وصلش
ای هجر دمار از تو ستمکار برآرم

ساقی بکفم لنگری از رطل گران ده
کین عمر سبک سیر ز رفتار برآرم

دل را نه کنم عرضه بهر بی سر و پایی
این آئینه را در نظر یار برآرم

نگذاشت سبکدستی ایام بهاران
تا بوی گل از رخنهٔ دیوار برآرم

دلرا چه تدبیر بگوئید حریفان
تا از کف آن طرهٔ طرار برآرم

در دام حزین ارکشتم از سینه صفیری
مرغان همه را مست ز گلزار برآرم

در زیر لب آه از دل ناشاد برآرم
آنمایه نفس نیست که فریاد برآرم

گر ساکن جنت شوم اندوه تو با ماست — کی دل وهم تا غمت از یاد برآرم

از یار باغیار که برده ست شکایت — هم پیش تو از جور تو فریاد برآرم

گر با سر زلف تو فروزد رخ دعوی — دود از شکن طرهٔ شمشاد برآرم

تا عرصهٔ تاراج متاعم شود از تو — از کلبه چراغی به ره باد برآرم

باشد که خرامان بتماشا گهم آیی — مجنون شوم و عربده بنیاد برآرم

از خامه حزین آزر بتخانهٔ عشقم — هر دم صنمی زین صنم آباد برآرم

هر که بیادش از جگر افغان برآورم — آتش زجان گبر و مسلمان برآورم

چون سر کنم فسانهٔ شبهای هجر را — آه از نهاد مرغ سحر خوان برآورم

گویم اگر زکعبهٔ کویش حکایتی — از سومنات پیر صنم خوان برآورم

از خامشی گشوده نشد قفل دل مرا — شد وقت آنکه از جگر افغان برآورم

ساقی بهمت کف دریا نوال تو — از موج خیز هر مژه طوفان برآورم

چون سر کنم حدیث لب لعل یار را — گرد از نهاد چشمهٔ حیوان برآورم

خورشید را اگر نکند دیده خیرگی — داغ ترا ز پردهٔ پنهان برآورم

آگه نه اگر تو ز حال درون من — دل را بگو ز چاک گریبان برآورم

از آستین برآرم اگر شمع داغ را — صد محشر از مزار شهیدان برآورم

سر کن حزین ترانه که صد عندلیب را — از تنگنای بیضه غزلخوان برآورم

عشق تو ملک خسروی و داغ تو چتر شاهیم — در صف سروران زند دعوی کجکلاهیم

کوثر تیغت ار کند رحم بحال مجرمان ‌‌ دوزخ جاودان شود خجلت بیگناهیم
گرنه خوش است خاطرت با غم سینه کوب من ‌‌ گوش نمیدهی چرا هیچ بداد خواهیم
از نگهی که نرگست کرد بکار عاشقان ‌‌ صافی لای باده شد خرقهٔ خانقاهیم
عشق تو جز زجان بود اینهمه امتحان چرا ‌‌ گاه بآتش افکنی گاه بکام ماهیم
آه چه چاره کز دلم گرد الم نمی برد ‌‌ شورش اشک نیم شب نالهٔ صبحگاهیم
گرچه شکار لاغرم لیک بمین دل حزین ‌‌ کشتهٔ تیغ ناز آن عربده جو سپاهیم

عقل دورست از آنجهان که منم ‌‌ عشق داند مرا چنان که منم
سره ام در قمار سربازی ‌‌ حبذا سود بی زبان که منم
چشم صورت حجاب اگر نشود ‌‌ همین معنی شود عیان که منم
نوبهارم خزان نمیداند ‌‌ خرم این باغ و بوستان که منم
منم اینک چه میتواند کرد ‌‌ مرگ با جان جاودان که منم
بر سرم سایهٔ همای هست ‌‌ منکر این مشت استخوان که منم
چشم بر راه جلوهٔ بودم ‌‌ زد بدل حلقه ناگهان که منم
رمهٔ عقل و هوش حیرانست ‌‌ گر شعیبم و گر شبان که منم
طالع و طبع کیمیا دارم ‌‌ بو العجب شهرهٔ نهان که منم
غیر خضر قلم نخسته تر ‌‌ لب ازین چشمهٔ روان که منم
خشک مشرب سراب خودی ‌‌ دور ازین بحر بیکران که منم
تهی از باده کس ندیده حزین

خسروانی خم معان که منم

با مسیدی که لعل جرعه نوشی میزند خونم
چو می از آتش خود خام جوشی میزند خونم

می منصوریم بیهوده پیغام هم آغوشی
نوائی وحدت از فیض سروشی میزند خونم

بشکر تیغ او چون غنچه کامم صد زبان دارد
هزاران نکته رنگین بگوشی میزند خونم

نباشد شکوه در محشر شهیدان تغافل را
نفس دزدیده از لعل خموشی میزند خونم

فغان کز ساده لوحی خرقه پوش شهر میدارد
که تهمت بر خط مشکینه پوشی میزند خونم

من آن صیدی که جان میبرم کمینگاه شهادت را
که موج اشتیاق کینه کوشی میزند خونم

حزین از من سبوی چرخ سنگین دل خطر دارد
بموج شور این میخانه دوشی میزند خونم

با یاد نرگست چو می ناب میزدم
پیمانه را بگوشه محراب میزدم

شبها خیال روی تو چون بردیم ز هوش
از نالهای گریه برخ آب میزدم

آن کبک مستم از می عشرت که عمرها
در چنگل عقاب شکر خواب میزدم

آن بلبلم که از اثر رنگ و بوی عشق
در خشک سال نغمه شاداب میزدم

کز ذوق گریه که ز هر تار موی خویش
طوفان دشنه در دل سیلاب میزدم

بر سر چو شمع در غم آن حسن دلفروز
از داغ آتشین گل سیراب میزدم

نازم فسون عشق که از ذوق فراق
فال وصال با دل بیتاب میزدم

بی مایه طاقتم سر دیدار یار داشت
دام کتان کمین گه مهتاب میزدم

آن خوش ترنمم که ز لخت جگر حزین
بر تار ناله ناخن مضراب میزدم

چون شاخ گل از باد سحر بار فشاندم — در دامن مطرب سر و دستار فشاندم
بنیاد هوس ریخت ز پا کوفتن دل — بر هر دو جهان دست بیکبار فشاندم
فیض کرم ابر سیه کاسه چه باشد — مژگان تر خویش بگلزار فشاندم
تا از مژه خالی بنود مایهٔ خون — مشت نمکی بر دل افگار فشاندم
جبریل باین مرگ نمردست که جان را — پروانه صفت در قدم یار فشاندم
از حوصلهٔ دل قدری بیشتر آمد — خونابهٔ اشکی که بناچار فشاندم
از فیض تهی بود کنار گل و نسرین — دامان نقاب تو بگلزار فشاندم
کردم بچمن یاد بهار خط سبزت — در بستر نسرین و سمن خار فشاندم
شرمندهٔ کس نیستم از کلک چو نیسان — یکسان گهر خود بگل و خار فشاندم

از شکوه غرض مرحمت یار حزین نیست
گردیست که از خاطر افگار فشاندم

در غمت ترک گفتگو کردم — دهن زخم را رفو کردم
هر چه میگفت از غمت شد راست — با تو دل را چو روبرو کردم
من گدائی در خراباتم — هر چه دادند در کدو کردم
سیر چشمم ز نعمت دو جهان — خاک در چشم آرزو کردم
مغزم آشفته تر شد از دستار — دهن شیشه را چو بو کردم
مجلس باده شاهدی میخواست — دست در گردن سبو کردم

پی از لوث زهد خشک حزین
دلق آلوده شست و شو کردم

از دیدهٔ دل پردهٔ پندار گرفتیم ‌ ‌ ‌ ‌ تا رخصت نظاره ز دیدار گرفتیم

اول قدح از آرزوی خویش گذشتیم ‌ ‌ ‌ ‌ تا ساغر وصل از کف دلدار گرفتیم

سر تا سر آفاق چو خورشید دویدیم ‌ ‌ ‌ ‌ تا جای در آن سایهٔ دیوار گرفتیم

بستیم چو از ردّ و قبول دگران چشم ‌ ‌ ‌ ‌ تشریف قبول نظر یار گرفتیم

شد شارع کثرت بلد عالم وحدت ‌ ‌ ‌ ‌ ما گوشهٔ خلوت سر بازار گرفتیم

نشنیده کسی حرف ریا از دهن ما ‌ ‌ ‌ ‌ گفتار باندازهٔ کردار گرفتیم

چون شبنم افتاده بخورشید رسیدیم ‌ ‌ ‌ ‌ از همت خود قافله سالار گرفتیم

خون دل ما بی گنهان حوصله سوز است ‌ ‌ ‌ ‌ از چشم سیه مست تو اقرار گرفتیم

از تلخی دشنام حزین ذائقه مست است
ما کام خود آخر ز لب یار گرفتیم

راه از همه سو بر خبر خویش گرفتیم ‌ ‌ ‌ ‌ در سنگ فروغ شرر خویش گرفتیم

تا خیره ز نورش نظر مهر نگردد ‌ ‌ ‌ ‌ در گرد یتیمی گهر خویش گرفتیم

هرگز نگرفت است رگ ابر ز دریا ‌ ‌ ‌ ‌ این بهره که از چشم تر خویش گرفتیم

کالای کمال است که معیوب نظرهاست ‌ ‌ ‌ ‌ عبرت بجهان از هنر خویش گرفتیم

همت نه کشد درد سر منت صندل ‌ ‌ ‌ ‌ این بود که ما ترک سر خویش گرفتیم

پرواز بلند است پر همت ما را ‌ ‌ ‌ ‌ گردون ته بال و پر خویش گرفتیم

ساغر نستانیم حزین از کف ساقی
پیمانه ز خون جگر خویش گرفتیم

برخیز سوی عالم بالا برون رویم ‌ ‌ ‌ ‌ از خود بیاد آن قد رعنا برون رویم

مطرب رهی بسنج که از جا برون رویم
تا دست دل گرفته ز دنیا برون رویم

در رقص شوق خردهٔ جان از پی نثار
برکف نهیم و چون شرر از جا برون رویم

عاشق بشهربند خرد چون بود بیا
دیوانه وار روی بصحرا برون رویم

اوراق رنگ و بوی بباد فنا دهیم
از زیر منت چمن آرا برون رویم

یوسف بوصل زال جهان تن نمیدهد
دامن کشان ز چنگ زلیخا برون رویم

مستانه جلوه های جنون راه میزند
از قید عقل سرخوش و شیدا برون رویم

شبنم صفت بذیل ولای زنیم چنگ
زین خاکدان بهمت والا برون رویم

این خاکمال قطرهٔ ما را رسا بود
ما را که گفته بود ز دریا برون رویم

شهری تمام طالب سودای یوسفند
ما هم بیا بعزم تماشا برون رویم

در پرده بیش ازین نتوان جام می زدن
ساغر زنان ز میکده رسوا برون رویم

ما را برنگ غنچه دل از گلستان گرفت
چون لاله سینه چاک بصحرا برون رویم

این می حزین افاضهٔ مینای جامی ست
برکف گرفته جام مصفا برون رویم

ما شکوه از آن زلف پریشان چه نویسیم
این قصه دراز است بیاران چه نویسیم

حیرت زدهٔ نامهٔ سر در گم خویشیم
شد نام فراموش بپایان چه نویسیم

مضمون چه بود شوخ دل سنگ خراشد
ما شرح جگر کاوی مژگان چه نویسیم

صد نامه نوشتیم و نخواندیم جوابی
ای عهد فراموش ز پیمان چه نویسیم

خواهیم بنامت نظر غیر منغص
از رشک ندانیم بعنوان چه نویسیم

ما مشق جنون کردهٔ این دامن دشتیم
از ابجد طفلانهٔ یونان چه نویسیم

سامان سخن کو دل ویران حزین را
بغداد خرابست بسلطان چه نویسیم

بیک ایمای ابرو زنده جاوید گردیدم | اشارت سوی من کردی هلال عید گردیدم
قدم گر رنجه میکرد و غباری مرحمت فرما | براه انتظارت دیدهٔ امید گردیدم
گلاب از خوی نمی آمیختی خونم بجوش آمد | بخاکم درد جامی ریختی جمشید گردیدم
بهار رنگ بستم دست پرورد خزان آمد | بهر رنگی که باید در جهان گردید گردیدم
گلی از مزرع هستی نچیدم جز تهیدستی | سحاب رحمت را آزمودم بید گردیدم
بر من رتبهٔ دیگر بود در عیب پوشی ها | بسی آئینه سان در عالم تجرید گردیدم

حزین افتادگیها پایهٔ معراج رفعت شد
شدم تا خاک ره هر ذره را خورشید گردیدم

جزای دوستی از شعله خساران غمی دارم | برنگ لاله بر دل داغ دشمن مرهمی دارم
عجب نبود اگر باشد ز جا جنبیدنم مشکل | که من بر دوش غم چون خاک بار عالمی دارم
نگاه از بس شهید تیغ هجرانست در چشمم | ز هر مژگان خون آغشته نخل ماتمی دارم
نپرسید آن تغافل پیشه احوال مرا گاهی | بخاطر حسرت بسیاری و صبر کمی دارم
بعاشق میشود از عشق راز عالمی روشن | نهان در آستین از داغ او جام جمی دارم
تراوش میکند از خاک من کیفیت عشقی | سفال کهنه ام از بادهٔ دیرین نمی دارم

حزین از مردم عالم نمی بینم وفاداری
بعالم مردمی چشم از غبار مقدمی دارم

خراباتی نژادم دلق شیادانه کی دارم | صراحی در بغل در آستین پیمانه دارم

درین ویرانه بی برگی شوم همخانه با بلبل | که من هم انتظار بیوفا جانانه دارم
زیاد نشار حسن دلارامی خوش آغوشی | چو چشم خویش نگاهان در بغل پیمانه دارم
بناقص فطرتان بخشیده ام دنیا و عقبی را | گدای کوی عشقم همت مردانه دارم
ز جانان میگریزم شور استغنا تماشا کن | بهجران می ستیزم خوی بیباکانه دارم
بود پیر خرابات از کرم دست مرا گیرد | اگر هشیارم الا لغزش مستانه دارم ۱۱۰

حزین از سرگذشت گلشن خود با کی گویم
زبان و گوش محو لذت افسانه دارم

غافل دمی از جذبهٔ صیاد نگردیم | هر چند قفس بشکند آزاد نگردیم
تا رخت بدریا نکشد قافلهٔ ما | خاموش چو سیلاب ز فریاد نگردیم
سر را نمائیم دریغ از ره دشمن | گر شمع شویم از گذر باد نگردیم
کام دل ما بستهٔ کام دل یار است | آزرده دل از ناوک بیداد نگردیم
خون در تن ما بیخبر از مستی چشمیست | آگه ز رگ نشتر فولاد نگردیم

داریم حزین از همه سو جانب دشمن
هرگز بشکست دگری شاد نگردیم

هست چو شبنم از خودی ننگ حجاب بر سرم | تا رسد آفتاب من گرم عتاب بر سرم
پیر مغان اشارتم کرد بغسل توبه | ریخت حریف میکده جام شراب بر سرم
بارد اگر ز آسمان برق بلا براه تو | پا نکشم که شد یکی آتش و آب بر سرم
ساقی سنگدل مرا چند بهانه میدهی | بادهٔ ناب در کفت شور شراب بر سرم

وا رهد از کف اجل جان فسردهٔ حزین

تیغ کرشمه رسد گر شتاب به سرم

عشاق ترا قافله سالار نگردیم
تا کشتهٔ مژگان سپهدار نگردیم

محو تو چنانیم که خونریز نگاهت
گر بگذرد از سینه خبردار نگردیم

از نرگس مخمور تو ای شور قیامت
مستیم و چنان مست که هشیار نگردیم

تا سر نشود خاک سر کوی تو ما را
در خیل شهیدان تو سردار نگردیم

تسلیم نمائیم در اول نگهت جان
پروانه صفت گرد تو بسیار نگردیم

جانا نظری پاکتر از آئینه داریم
ظلمست که ما محرم دیدار نگردیم

در ناصیهٔ طالع ما نقش مرادیست
آن نیست که خاک قدم یار نگردیم

ویرانهٔ عشقست حزین جان و دل ما
شرمندهٔ غمهای وفادار نگردیم

بصد جان غمزه مفت خریدارست میدانم
که اندک التفاتی از تو بسیارست میدانم

بحل کردم اگر خون من از بیگانگی ریزی
که پاس آشنائی بر تو دشوارست میدانم

نمیدانم زیان و سود سودای محبت را
دل من ساده و آن غمزه پرکارست میدانم

سر پرسیدن کس نیست پنداری خیالش را
دلم در سینه عمری شد که بیمارست میدانم

علاج پیچ و تابی کز غمم افزاید رگ جان را
چو کاکل گرد سر گردیدن یارست میدانم

دلی در سینه پروردم بصد خون جگر عمری
نمیدانم چه شد آن طره طرارست میدانم

نمی نالم حزین از دست آن بیدادگر جائی
که از پهلوی دل عاشق دلازارست میدانم

سیاه فتنه با آن چشم جلادست میدانم
نگاهش را تغافل خواب صیادست میدانم

ز تیر غمزهٔ سندان شگاف او خطر دارد
بسختی گر دل آئینه فولاد است میدانم

نمیدانم کجا وحشی نگاهم میکند جولان
دل رم دیده من وحشت آباد است میدانم

کمال حسن بیباکی گل عشقست سربازی
لبالب جوی شیر از خون فرهاد است میدانم

نمیدانم چه شد بانگ درای محمل لیلی
دل صد چاک من لبریز فریاد است میدانم

علاج تنگی دل عشق آتش دست میداند
مزن بیهوده بال این بیضه فولاد است میدانم

نمیدانم که تعلیم از کدام آتش نفس دارد
بهر فنی که خواهی عشق استاد است میدانم

بجویم دامن پاک نگه را گر نیالودی
ز قتل غمزهٔ نامهربان شاد است میدانم

نگاه بسملم مضمون حیرت را تو میدانی
مرا مطلب فراموشی ترا یاد است میدانم

دو روزی شد که با دل بسته عهد وفا اما
بنای عشق و حسنت دیر بنیاد است میدانم

چه سود از حال دل چون شمع گفتن با تو بی‌پروا
که در گوشت حدیث سوختن باد است میدانم

کجا سر پنجهٔ من شانهٔ زلف تو خواهد شد
که این دولت نصیب بخت شمشاد است میدانم

رقم زد عشق شیرین کار نقش بیستون از دل
خراش ناخنی سرمشق فرهاد است میدانم

حزین آسان گرفتم میشود ربط سخن حاصل
قبول خاطر دلها خداداد است میدانم

ز خود دور آن دلارا را نمیدانم نمیدانم
جدا از موج دریا را نمیدانم نمیدانم

دمید از مشرق هر ذره سر زد مهر رخساره
نهان از نور بینا را نمیدانم نمیدانم

لبالب از می دیدار بینم آسمانها را
حباب باده مینا را نمیدانم نمیدانم

بچشمم جمله ذرات جهان همرنگ می آید
عیار لعل و خارا را نمیدانم نمیدانم

سرت گردم زبان شو با من حکایت کن
بیان رمز و ایما را نمیدانم نمیدانم

نمی

نهانی تا بکی در پرده با دل نکته می سنجی
اشارتهای پیدا را نمیدانم نمیدانم

فریب وعدهٔ امروز و فردا کار نگشاید
که من امروز و فردا را نمیدانم نمیدانم

بهر حیمی مگیر ارشاد و کن بیگانه کیشم
هنوز آئین ترسا را نمیدانم نمیدانم

بیا و در عوض بپذیر از من شیوهٔ رندی
رسوم زهد و تقوا را نمیدانم نمیدانم

تو گر خواهی صمد خواهی صنم ره گم نمیگردد
زرا اسما جز مسما را نمیدانم نمیدانم

حزین جائیکه دارد در بغل هر ذره خورشیدی
نزاع شیخ و ملا را نمیدانم نمیدانم

نخواهد از شکنج دام هرگز گرد آزادم
تغافل پیشه صیادی که خوش دارد بفریادم

بکونین التفاتم نیست زاندک التفات تو
فراموش از دو عالم کرده ام تا کرده یادم

تمنائی جهان از تلخکامان میشود حاصل
ز جان خویش کام تیشهٔ شیرین کرد فرهادم

اگر یکدم تهی از گرد کلفت دامنم میشد
سبکروحی نسیم وصل را تعلیم میدادم

اقامت در بساط زندگی دور است از غیرت
کند گر ناله امدادی غباری در ره بادم

گشاید بال و پر هر قدر می مینا شکن باشد
تسکون از شکست شیشهٔ دل را پریزادم

باندک شیوهٔ دل را تسلی میتوان کردن
ترحم گر نخواهی کرد گوشی کن بفریادم

فراموشم نمیسازد حزین از ناوک نازی
اسیر دلنوازیهای آن بیرحم صیادم

غم دنیا ندارم در پی عقبی نمی مانم
بشغل دشمنان از دوست هرگز وا نمی مانم

نمیگردد گره مجنون صفت دشت غبار من
خراب وحشتم زندانی صحرا نمی مانم

زامشب بگذران گر میکنی فکری بروز من
من آتش بجان چون شمع تا فردا نمی مانم

گسستن نیست در پی کاروان بیقرارانرا
چو موج از خود بهر جانب روم تنها نمی مانم

چو طفل اشک آغوشم بآسایش نمیسازد
گره در دامن مژگان خون پالا نمی مانم

باین ضعفی که نتوانم بسعی از خویشتن رفتن
چرا در خاطر آن یار بی پروا نمی مانم

گرامی گوهر هرگز یتیمی آرزو دارد
حزین از سیرچشمی در دل دریا نمی مانم

بمستی مرده ام ساقی مهل مخمور در خاکم
چو خم بسیار زیر طارم انگور در خاکم

اجل مستور اگر سازد مرا از دیدهٔ مردم
ولی چون گنج قارون همچنان مشهور در خاکم

تجلی خانه زاد خلوت گورست عاشق را
فروزد عقل روشندل چراغ طور در خاکم

هزاران باغ و بستان دانهٔ من گره دارد
دو روزی هم چه خواهد شد اگر مستور در خاکم

شکستن نیست در طالع طلسم بیکسی ما را
اگر عالم شود ویرانه من معمور در خاکم

وفا و غیرت داغ محبت را تماشا کن
که دارد سرخ رو خونابهٔ ناسور در خاکم

سیه بختم ولی چشم از غبارم میشود روشن
نهان چون در سواد سرمه بینی نور در خاکم

وفا کردی که شمع تربت پروانه ات کشتی
نمیگردم اگر گرد سرت معذور در خاکم

گداز عشق دارد شرمسار از بینوایانم
ز ضعف تن نگردد سیر چشم مور در خاکم

نیاید گرد باد وادی وحشت غبارم را
دمی آسوده نگذارد سر پرشور در خاکم

نمیگردد حزین از شیون دل ترنم خالی
که باشد ناله چون کاسهٔ فغفور در خاکم

ز آواز خوش آن غنچه لب تا دور شد گوشم
بخون آغشته تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم

چسان با اختلاط این منافق شیوگان سازم
که از ساز مخالف کاسهٔ طنبور شد گوشم

ندارم چاره چون ابلهان جز مستمع بودن
چو صحرای قیامت عرصه گاه شور شد گوشم

کم از کرۀ دم نباشد اختلاط تلخ گفتاران | زبس نیش زبان خورد از خسان رنجور شد گوشم
چو با این مرده طبعان نمه در گوشم درین محفل | عجب نبود اگر سوراخ مار و مور شد گوشم
ندارد حرف خبر شوریده مغزی فیض صحبتها | ز حرف ریزه خواران خانه زنبور شد گوشم
اسیر زمهریر صحبت گرم اختلاطانم | ز دم سردان عالم مخزن کافور شد گوشم
نمی افتد خلل در وقتم از آشفته گفتاران | ز بانگ دوست چون دار الحضور طور شد گوشم

حزین از بسکه دادم در جهان داد سخن سنجی
بگوهرهای بیها چون صدف مشهور شد گوشم

بیا که ما همه تن چشم انتظار توایم | چو نقش پا بره شوق خاکسار توایم
اساس صبر ز جور تو پایدار ترست | اگرچه سر برود بر سر قرار توایم
چرا خموش نباشیم دور نرگس تست | چنان بهوش نشینیم میگسار توایم
ببوسه لب ما موج خیز کوثر کن | که شعله در جگر از لعل آبدار توایم
نثار خاک رهت شد سر و پشیمانیم | درین معامله از بسکه شرمسار توایم
بکف پیاله نگیریم اگر فرشته دهد | دماغ ما نکشد می که در خمار توایم

چه میکشی بفسون از حزین مست سخن
چرا خموش نباشیم راز دار توایم

ما دامن وصل یار داریم | از هر دو جهان کنار داریم
ساقی قدحی ز می صبوحی | کز بادۀ شب خمار داریم
شوریدگیی که در سر ماست | زان طرۀ تابدار داریم
در راه تو بی وفا نشستیم | عمریست که انتظار داریم

در خلوت خاک از تف دل
شمعی به سر مزار داریم

در سینه خدنگهای کاری
زان غمزهٔ جان شکار داریم

دادیم قرار عشق با خود
جان و دل بیقرار داریم

این فتنه که روزگار ماراست
زان نرگس فتنه بار داریم

از جلوهٔ حسن نو خط یار
طوفان گل و بهار داریم

از مهر غم ترا به از دل
در سینه دا عذار داریم

جان گشته حزین اسیر غربت
ما آئینه در غبار داریم

برق آهی ز جگر در شب تاری نزدیم
روز درماندگی دل در یاری نزدیم

خرقهٔ زهد نه شستیم بآب ته خم
آتش باده بناموس خماری نزدیم

بلبل خوش نفس گلشن قدسیم افسوس
نغمه در شکن طرهٔ یاری نزدیم

شبنم آسا ز رخ آب ندادیم نظر
گل داغی بسر از باغ و بهاری نزدیم

شرمساریم ز مستان محبت که چرا
ساغری از نگه باده گساری نزدیم

گره از کار کسی باز نکردیم افسوس
پیش خاری بدل آبله زاری نزدیم

مدتی رفت که ما از لب خاموش حزین
نمکی بر جگر سینه فگاری دارم

بدل سخت تو حرفی ز دل تنگ زدم
حیف این گوهر یکدانه که بر سنگ زدم

سر این حوصله نازم که بیک عمر چو گل
خون دل را بنشاط می گلرنگ زدم

کارم امروز با فسرده دلان افتادست
ای خوش آن نغمه که با مرغ شب آهنگ زدم

نفس آشوب طلب با همه کس در همه حال — صلح کل کرده چو با خویش در جنگ زدم

برنمیخواست صدای ز دل زار حزین
زخمه از خامهٔ خود بر رگ این چنگ زدم

آن نرگس میگسار دیدم — آسودگی از خمار دیدم
دل جز ز خط و رخ تو نشگفت — بسیار گل و بهار دیدم
چون شانه تمام چاک شد دل — تا زلف تو در کنار دیدم
دل را باعتبار عشقبازی — صد شکر که بیقرار دیدم
آتشکده‌های دین و دل سوز — در سینهٔ داغدار دیدم
در پیچ و خم شکنج زلفت — آسایش روزگار دیدم
پای دل خویش در گل اشک — در کوی تو استوار دیدم
افسانهٔ عشق بود چو مجنون — افسانهٔ روزگار دیدم

مطرب ز نوای عارف روم
این پرده بزن که یار دیدم

اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم — خون دلم ز دیدهٔ گریان فرو چکم
تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود — از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم
آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار — از دل برآیم و بگریبان فرو چکم
سیر تر و لیم بهوس میزند صلا — از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم
نتوان گذاشت تشنه لبان را در انتظار — از سحر خیزم و به بیابان فرو چکم
رنگین کرشمه‌ام ز نگاه ستمگران — مرهم بهای زخم شهیدان فرو چکم

تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین
چون نغمه تراز لب مرغان فرو چکم

صبح آیینهٔ طلعت نیکوی تو دیدیم — شب گرده گیسوی سمن بوی تو دیدیم
نه سرو شناسیم درین باغ نه شمشاد — ما جلوهٔ پرستان قد دلجوی تو دیدیم
تا چشم کند کار سواد دو جهان را — یک گردشی از نرگس جادوی تو دیدیم
جان مطلع خورشید جمال تو نوشتیم — دل مشرق انوار مه روی تو دیدیم
آن روز که پا در حرم عشق نهادیم — سرها همه را خاک سر کوی تو دیدیم
آمد چه عیان نیست دگر جای بیان را — بستیم زبان چشم سخنگوی تو دیدیم
پروای جهت نیست دل یکجهتان را — در هر جهتی قبلهٔ ابروی تو دیدیم
زان پیش که در زلف تجلی شکن افتد — دلها همه را در شکن موی تو دیدیم
در دیر و حرم قبلهٔ مقصود تویی تو — ذرات جهان را همه رو سوی تو دیدیم
نی نی غلطم ذره چه و مهر کدامست — ما غیر ندیدیم عیان روی تو دیدیم

تنها نه حزین ست درین باغ نوا سنج
هر برگ بگلبانگ هیاهوی تو دیدیم

ای دوست بهر منزل همخانه ترا یابم — در کشور جان و دل جانانه ترا یابم
در دیر و حرم جز تو دیار نمی باشد — در کعبه ترا بینیم در خانه ترا یابم
در دیدهٔ بیداران در جلوه ترا بینم — در حلقهٔ هشیاران مستانه ترا یابم
خود باده و خود جامی خود رند می آشامی — میخانه ترا دانم پیمانه ترا یابم
چندانکه زنم قطره چون موج بهر دریا — در سینهٔ هر قطره دردانه ترا یابم

در چشم حزین دایم بی پرده تویی پیدا
ای چشم و چراغ دل پروانه ترا یابم

لعل تو مسیحا شد بیمار چرا باشم　　　با نرگس مست تو هشیار چرا باشم

من کافر زناری زلف تو بدلداری　　　سررشته بدستم داد بیکار چرا باشم

آموخته شمع و گل با بلبل و پروانه　　　تنها من دیوانه بی یار چرا باشم

مستانه خرامیدی مستی ره هوشم زد　　　در خواب ترا دیدم بیدار چرا باشم

عشق آمد و خونم ریخت سرسبز نکردم کی　　　غم مرهم دلها شد افگار چرا باشم

زد جان حزین من چون جام نگاهت را
تقوی بچه کار آید هشیار چرا باشم

دو روزی گر قضا بایست با این کاروان باشم　　　مرا کم قیمتی نگذاشت بر طبعی گران باشم

بتقلید سخت رویانم ملایم طینتی دارد　　　چو مغز از چرب نرمی در شکنج استخوان باشم

در آب و گل نشاند از باغ جان قدسی نهالم را　　　فلک هیچ است چون گل دست فرسود خزان باشم

سر تسلیم و خاک عجز و آداب رضا جویی　　　اگر باید که دور از کوی آن آرام جان باشم

درین غربت بافسونهای مهر آشنا رویان　　　اگر بندم دلی از بیوفایان جهان باشم

نیندازم بفرش سنبل و گل طرح آسایش　　　درین بستانسرا هم مشرب آب روان باشم

نمی باشم زیان خواه کسی چون شمع در محفل　　　اگر باشم زیان خویش و سود دیگران باشم

زهمراهان ندارم بار منت یک سر سوزن　　　درین وادی چه افتادست از خارکشان باشم

دلم رنجد حزین از گفتگوی صورت آرایان
اگر سنجد لب معنی حدیثی ترجمان باشم

عشق عالی مقام را نازم
مایهٔ احتشام را نازم

می پزم با خود آرزوی وصال
سود سودای خام را نازم

نسخهٔ مرهم دل ریش ست
آن خط مشکفام را نازم

گاه هوشم کند گهی مدهوش
نشأهای مدام را نازم

خاک را خواند و یا عبادی گفت
شیوهٔ احترام را نازم

مسرفم خواند و گفت لا تقنطوا
رحمت و لطف عام را نازم

منطقت شد صفای سینهٔ حزین
حکمت این کلام را نازم

برخیز راه میکدهٔ عشق سر کنیم
سجادهٔ ورع بمی ناب تر کنیم

چون حلقه چند در پس در نتوان نشست
درهای بسته باز بآه سحر کنیم

از حد گذشت سختی ایام و جور یار
آتش شویم در دل خارا اثر کنیم

آن سرو سرفراز کجا جلوه میکند
تا شکوهٔ ز کوتهی بال و پر کنیم

از دل غبار توبه با فیون نمیرود
دل در ورع مگر بنشاط باده بر کنیم

خونابه از تحمل ما میخورد فلک
زهر زمانه را بمدارا شکر کنیم

دریا اگر چه هست در آغوش ما حزین
لب تر ز جوی خویش چو آب گهر کنیم

کی راست بمیزان وجود و عدم آیم
من بیشتر از هستم و از نیست کم آیم

در کعبه گر از پرده برآید صنم ما
بی رخصت بتخانه بطوف حرم آیم

در عشق چه سازم که نصیحت ندهد سود
تا کی به نبرد دل ثابت قدم آیم

گر پرده کشاید شب افسانهٔ زلفش / از کعبه سیه مست به بیت الصنم آییم

از عهدهٔ شکر تو زبان سکه بدر آید / یک ره بغلط گر به زبان قلم آییم

آموختهٔ داغ توام بسکه چو لاله / آتشکده بر دوش بباغ ارم آییم

خواهی که بسنجی بجهان قدر حزین را / از جملهٔ جهان بیشیم واز خویش کم آییم

جهان را رونق از شادابی گفتار می آرم / ز کلک این صفحه را آبی بروی کار می آرم

بدر رو آورده ام پیمانهٔ مستانه کوئی را / برقص افلاک را زین ساغر سرشار می آرم

صفیر خوشنوایانم تازه دارد نوبهاران را / چمن را آب و رنگ از غنچهٔ منقار می آرم

برون از گلشنم اما بداغ حسرت آلودی / در آغوش شکنج رخنهٔ دیوار می آرم

قفس پرورده ام اما نوائی میزنم گاهی / که مرغان چمن را بر سر گفتار می آرم

سراغی میدهم زان یار کنعانی که خوبانرا / گریبان پاره چون گل بر سر بازار می آرم

تهیدستی مرا شرمنده دارد از چمن پیرا / نهال بید مجنونم خجالت بار می آرم

سپند من ندارد برگ و ساز شکوه پردازی / مگر آهی که گاهی بر لب اظهار می آرم

بکینم عیبهای غمزه خالی گشت خاموشم / اگر تیغ تغافل میکشی زنهار می آرم

حزین آزادی از بار فلک دارد سبکدوشم / غلام همتم در بندگی اقرار می آرم

بدست آمد مرا تا زلف او تدبیرها کردم / ز دوری تا بیادش آمدم شبگیرها کردم

بسنگ آمد خدنگ نالهٔ من از دل سختش / بخاراگه ز آه آتشین تاثیرها کردم

سواد خامهٔ من صرف این غافل نهادان شد / جواهر سرمه در دیدهٔ تصویرها کردم

شکار زهد در فتراک سعی آسان نمی آید
کمند سبحه را در گردن تزویر ها کردم

تن خارا نهادم تیغ را دندانه میسازد
جهاز سخت جانی با دم شمشیر ها کردم

چو دیدم بر نمی تابد رخ من گرد دربارا
غبار آستان خویش را اکسیر ها کردم

حزین از مستی غفلت کشیدم جام هشیاری
پریشان خوابی اعمال را تعبیر ها کردم

سر تا قدم از خون جگر غیرت باغم
گلرنگ تر از لاله بود پنبهٔ داغم

در میکدهٔ درد چو من نیست حریفی
جوشد ز لب خویش چو تبخاله ایاغم

دارم دلی آزرده تر از خاطر مجنون
آشفته تر از طرهٔ لیلی ست دماغم

تا شور جنون داشت دلم در دلکی بود
از عشق پرآشوب تر افتاده فراغم

سرگشتگیم برد ز ره راهنما را
صد خضر درین بادیه گم شد بسراغم

منقار ببندند ز مرغان چمن سیر
خاطر چه گشاید ز نوا سنجی زاغم

افزود حزین آتشم افسانهٔ ناصح
چون لاله ازین باد برافروخت چراغم

دو جهانست در کنار خودم
خود خزان خود و بهار خودم

مایه ور تر کنارم از دریاست
خجل از چشم اشکبار خودم

گاه گاهی دلم بخود سوزد
شمع آدینهٔ مزار خودم

بسمل افتاده ام ولیکن نیست
خبر از نازنین سوار خودم

نشاء عمر یک صبوحی بود
روزگاریست در خمار خودم

رفتم از خویش آمدی چو تو
چشم در راه انتظار خودم

در اسیریست سرفرازی من — سخت در قید اعتبار خودم
صلح کل کرده ام بخلق جهان — مرد میدان کارزار خودم
مهرهٔ دل در آتشست سپند — گرم جان بازی قمار خودم
نه برندی خوشم نه با تقوی — همه درماندگی بکار خودم

به ز صد نقش دلکش ست حزین
رقم کلک مشکبار خودم

میشود دل چو گل از عیش پریشان چکنم — غنچه سان گر نکشم سر بگریبان چکنم
داده جمعیت دلهای اسیران برباد — بکنم شکوه از آن زلف پریشان چکنم
دل بآن چشم فسونساز که چشمش مرساد — من گرفتم ندهم تاب صف مژگان چکنم
طعنه بر بیدل و دینان مزن ای زاهد شهر — دل و دین میبرد آن نرگس فتان چکنم
سر و سامان بود ارزانی ناقص خردان — من که دیوانهٔ عشقم سر و سامان چکنم
چند گوئی که بدل مهر بتان پنهان دار — بوی یوسف رود از مصر بکنعان چکنم
من نه آنم که بدنبال دل از جا بروم — میکشد سوی خود آن سرو خرامان چکنم

میزنم خویش بآن شعلهٔ بیباک حزین
بیش ازین نیست مرا طاقت هجران چکنم

چشم خودم چو اشک ز مژگان فرو چکم — خون خودم ز خنجر عریان فرو چکم
آن اخگر گداخته ام کز شکوه دل — خارا بهم فشارم و آسان فرو چکم
آن رشح رحمتم که ز فیض عمیم خویش — آیم برون ز چاه و بزندان فرو چکم
آن نور دیده ام که بجلباب پیرهن — از مصر رخت بسته بکنعان فرو چکم

افتاده پنبه از سر مینای هستیم
باید بجام باده گساران فرو چکم

دارد بخون من طمعی خاک تیره دل
از جویبار تیغ درخشان فرو چکم

گر قطره ام بکام جگر تشنگان حزین
اما به مایه داری طوفان فرو چکم

ز مستیهای صهبای ازل میخانه خویشم
چو چشم خویش نگاهان سر خوش از پیمانه خویشم

تجلی کرده در جانم جمال شعله رخساری
ز ایمانم چه پرسی گبر آتش خانه خویشم

دلم چون شعله جواله با خود عشق میبازد
چراغ خلوت خاص خود و پروانه خویشم

بیک عکس است چشم آینه تصویر را دایم
همین محو تماشای رخ جانانه خویشم

بامید اسیری رفته ام از خود بیابانها
بذوق آشنائیهای او بیگانه خویشم

برون از من نباشد جلوه گاهی حق و باطل را
خرابات دلم هم کعبه هم بتخانه خویشم

دل صد چاکم آراید حواس آشفتگیها را
که هم زلف پریشان خود و هم شانه خویشم

فسونی از نفس هر دم بگوشم میزند هستی
گران بالین خواب غفلت از افسانه خویشم

شکستم قدر خود را در جهان از خوش عنانیها
من سرگشته آب آسیای دانه خویشم

تا با فخر کردن کار کودک مشربان باشد
فراموش است درس ابجد طفلانه خویشم

خروش سینه چون سیلاب دارد پای کوبانم
طربناک از سماع ناله مستانه خویشم

بمطرب نیست حاجت چون جرس شوریده مغزانرا
فغان خیز است دیوار و در کاشانه خویشم

حزین از گوشه دل پا برون ننهاده ام هرگز
اگر گنجم اگر دیوانه در ویرانه خویشم

شمع سان شام غمت منت فردا نکشیم
از سر کوی تو گر سر برود پا نکشیم

دیده

شعله ناچار بود آتش افروخته را / نتوانیم که آه از دل شیدا بکشیم
منت از دست دل خویش کشیدیم بس است / دم آبی بلب تشنه ز دریا نکشیم
گر در خلد بروی نگهم باز کنند / بی رخت کردن مژگان تماشا نکشیم
گرچه دانیم که وصلت بتمنا ندهند / همچنان دست ز دامان تمنا نکشیم
ساقی از شرب یهودانه سالوس چه فیض / خون حسرت به ازان باده که رسوا نکشیم

زنده از فیض سموم ره عشقیم حزین
منتی از دم جانبخش مسیحا نکشیم

چون مهره ششدر شده رفتار زیادم / از چار جهت بسته فلک راه کشادم
آب گهرم ساخته با گرد یتیمی / جنس هنرم در همه بازار کسادم
نامم بزبان فلک سفله گرانست / چون حرف وفا از دهن دهر زیادم
ممنون نبود شمع من از دست حمایت / یاران وفا پیشه سپردند ببادم
سر رشته تدبیر من از دست برون نیست / باشد چو نفس در کف دل بست و کشادم
اقبال بلندم علم افراخت چو خورشید / روزی که بدنبال تو چون سایه فتادم
دارم بدل از لاله رخسار تو داغی / دور از تو نوشته ست بجا نقش مرادم
خوشتر چه ازین غم که دلم را غم عشقت / شادی چه ازین به که باندهٔ تو شادم

سازد چو دم صبح حزین زنده جهان را
از دل چو برآید نفس پاک نژادم

چشم تر از جور پشیمان نیافتم / این کافر فرنگ مسلمان نیافتم
با آنکه خون هر دو جهان را بخاک ریخت / تیغ کرشمه تو پشیمان نیافتم

از هر طرف که دین گشودم گشاده بود / جائی بغیض کعبهٔ ویران نیافتم
رفتم که از شکنجهٔ گردون برون روم / راهی بغیر چاک گریبان نیافتم
مورم سری بغلطن خاک میکشد / آسایشی بملک سلیمان نیافتم
چون لاله غیر داغ مرادم در کنار نیست / هرگز گل امید بدامان نیافتم
شاید دری ز غیب گشاید جنون عشق / فیضی ز فضل حکمت یونان نیافتم
نبود عجب اگر نفگندم براه تو / این سر سزای آن خم چوگان نیافتم

امشب که تیر آه حزین در جگر شکست
ناقوس دیر و بتکده نالان نیافتم

ز خوی سرکش او هر قدم پامال میگردم / غزالی را که من چون سایه در دنبال میگردم
چو طفلی بیجگر کو میرمد شبها ز تاریکی / هراسان از سواد نامهٔ اعمال میگردم
تو بی پروا و من شوریده احوالم چه میپرسی / سخنها گرد دل میگردد اما لال میگردم
چنین بر شیشهٔ صبرم زنی گر سنگ بیتابی / باندک فرصتی بازیچهٔ اطفال میگردم
دل آزرده دارد یک بیابان خار زهر نیش / تو پنداری که در گلزار فارغبال میگردم
طمع از تنگ چشمان وانه ام آب حیا دارد / من لب تشنه گرد چشمهٔ غربال میگردم

حزین اکنون بحاجی باد طوف کعبه ارزانی
که من بر گرد این دیوان فرخ فال میگردم

زمی کناره گیرد اگر از میان روم / خالی شود جهان چو برون از جهان روم
بسیار دیده گردش ایام نخل ما / همراه گل نیامده ام تا خزان روم
مردم ز هجر و دولت وصل تو رو نداد / هستم ز بخت پیر و بحسرت جوان روم

از باد غیر آتش غیرت بما زدی
قربان شیوه‌های تو نامهربان روم

در کاروان شوق کسی بی دلیل نیست
دنبال بوی گل سحر از گلستان روم

پیش ره مرا نتواند کسی گرفت
خون دلم که از مژهٔ خونفشان روم

آمد شد بهار بسی دیده ام حزین
من برگ گل نیم که بباد خزان روم

ز هند تیره دل چون شمع روشنگر برون رفتم
بپای خود باین بزم آمدم از سر برون رفتم

نگشت آلودهٔ پستی همت دامن پاکم
ازین عالم چو خورشید بلند اختر برون رفتم

چو آن شبنم که گیرد جذبه خورشید دامانش
سبکروحانه بی امداد بال و پر برون رفتم

بمن نگذاشت دوران سبکسر قوت پائی
چو موج از سینهٔ زین دریای بی لنگر برون رفتم

چو شمع بزم کوران تابکی بیهوده بگدازم
حزین از کشور گردون دون پرور برون رفتم

بیاد جلوهٔ شوخی سبک ز جا رفتم
چو بوی گل همه جا همرهٔ صبا رفتم

میانه من و آن تیر غمزه عهدی بود
باین نشانه که از خاطر خطا رفتم

گدا سرشت وصالم گرسنه چشم نگاه
ز کوی او همه جا روی بر قفا رفتم

ز محفل شب زلفش خبر نبود مرا
به رهنمونی دلهای مبتلا رفتم

روا مدار که بیگانگی به پیش آید
که من ز ره به نگه‌های آشنا رفتم

سر ارادت همت بپای تسلیم است
ز دیر صومعه بی عرض مدعا رفتم

ز دیر جسم دلم فیض کعبه یافت حزین
که آمدم هوس آلود و پارسا رفتم

من وحشی روان غافل ز زندان بدن رفتم
کشیدم آتشین آهی چو شمع از خویشتن رفتم

گرانجانی نبستم در گلستان چون سرو پا در گل
سبکروحانه چون باد بهاران از چمن رفتم

نشد بال و پر پروانه ام گرم از تف شمعی
بساط زندگی افسرده بود از انجمن رفتم

کشند آزادگان وادی قدس انتظارم را
وداعی ای گرانجانان آب و گل که من رفتم

بناکامی شکستن هم حزین اندازه دارد
بصد حسرت ز کویت رفتم ای پیمان شکن رفتم

ای غاشیه شوق تو بر دوش نگاهم
صد دجله خون تپیده هم آغوش نگاهم

زلفت ز تماشای دو عالم نظرم دوخت
ای حلقه فرمان تو در گوش نگاهم

محروم تر از من بوصال تو کسی نیست
از باده وصل تو ربود هوش نگاهم

گرم از نظرم میگذری برق نباشی
یک لحظه توان بود در آغوش نگاهم

دل داده پیامی که زبان محرم آن نیست
خواهد بتو گفتن لب خاموش نگاهم

از یک نگه گرم تو مژگان ترم سوخت
آتش زده خانه خس پوش نگاهم

مشاطه غم شاهد نظاره ام آراست
هر دانه اشکی ست در گوش نگاهم

مست چنان کز می و ساقی خبرش نیست
از ساغر لعلت لب مینوش نگاهم

نظاره حزین آب کند شرم تماشا
شبنم زده شد روی گل از جوش نگاهم

خوش آنکه خرقه ناموس ننگ پاره کنم
بجان غلامی رند شراب خواره کنم

حصاریم غم دنیا و آخرت دارد
ازین میانه بمستی مگر کناره کنم

گذر بمیکده ام گر فتد ز خود گذرم
برغم مدعیان مستی گذاره کنم

ز شیشه غیرت خورشید و ماه را ساقی
بجرعه ریزه که خون در دل ستاره کنم

چه خوش بود که نشینی و گل برافشانی
پیاله نوشم و در روی ترا نظاره کنم

ز عشق من بعتابی بنازم انصافت
بدست تست گریبان دل چه چاره کنم

بحشر وعده دیدار اگر نصیب شود
رخ تو بینم و زنار کفر پاره کنم

به چاره دل سخت تو عاجزم ورنه
زناله رخنه به بنیاد سنگخاره کنم

در انتظار وصال تو ساعتی صد بار
بمصحف دل سی پاره استخاره کنم

گرفتم اینکه بود روز عدل داوری
چگونه داغ جفای ترا شماره کنم

حزین اگر طلبد قبله دعا زاهد
بطاق ابروی خوبان شهر اشاره کنم

دل تنگ از ستمت تنگ گلستان کردم
لب زخمی زدم تیغ تو خندان کردم

سر شوریده دلان در خم چوگان نیست
بسکه آشفتگی از زلف تو سامان کردم

کام جانی که بزهر ستم آغشته بود
بخیال لب نوشت شکرستان کردم

در بساط من دلداده دیدار پرست
دیده بود که بر روی تو حیران کردم

از فغان دل شوریده بمنقار مرا
پرده بود که پیرایه بستان کردم

سفر وادی امید بجائی نرسید
مدتی همرهی آبله پایان کردم

خاطر پیر مغان شاد که از همت او
کوری محتسبان باده فراوان کردم

گبر دیرینه عشقم چه شد ار قدرم نیست
عمرها خدمت آن آتش سوزان کردم

هر چه گفتم چو نی از دولت آن لب گفتم
هر چه کردم بهواداری جانان کردم

ذره در همتم آویخت بخورشید رسید
مور را گر ره من آورد سلیمان کردم

دل جمعی نگران سخنم بود حزین
سر زلف رقمی تازه پریشان کردم

میگریزیم ز جهان بار چرا بردارم — سر درین معرکه اندازم و پا بردارم
بوی گل نیستم از بار گران جانیها — تا پی قافله باد صبا بردارم
گره خاطر اگر گریه کند باز چرا — منت بیهده از عقده گشا بردارم
غیرتم تکیه بدیوار که گیرد که هنوز — گر بود کوه بدین پشت دوتا بردارم

ناتوانم ولی آشنای نفس هست حزین
کاسمان را بیکی ناله زجا بردارم

چه پروا توشهٔ واماندگی چون در کمر دارم — بجائی میرسم اکنون که سامان سفر دارم
خرد در عاشقی بر من عبث افسانه میخواند — درین مکتب کتاب هفت ملت را ز بر دارم
یتیمان محبت را وفای دایه نگذارد — که با هر قطرهٔ اشک گرم خون لخت جگر دارم
عجب نبود اگر زرین چو خورشید است بسترگاهم — خیال آتشین رخسارهٔ شمع نظر دارم

کهن ویرانهٔ عالم حزین از من خطر دارد
که طوفانی نهان در آستین از چشم تر دارم

از خاک آستانت تا دیده دور دارم — جان بیقرار دارم دل بیحضور دارم
افسانهٔ لب تست رازی که میسرایم — پیغامی از زبانت چون نخل طور دارم
تو مهر دلفروزی من ماه جانگدازم — تا در مقابل تو در دیده نور دارم
افشانده ساقی عشق ته جرعه بخاکم — دل غرق شوق دارم سر مست شور دارم
چل سال شد که پایم در خارزار گیتی ست — در دل غبار کلفت زین راه دور دارم

رفتی و در تب و تاب انداختی حزین را
بازآ که در فراقت دل ناصبور دارم

جز ذکر تو ساقی دگر اوراد ندارم
می ده که سر الفت زهاد ندارم

بیتابی دامم نه از اندوه اسیریست
من تاب فراموشی صیاد ندارم

از قید محبت نتوان جست رهائی
بیرون شد ازین بیضه فولاد ندارم

ای شیشه طاقت زده بر خاره کجائی
در سنگ دلی چون تو کسی یاد ندارم

ساقی دو سه ساغر بکدو ریز خدا را
از پیر مغان جز طلب ارشاد ندارم

خاموشیم از ناله نه قانون شکیبست
آسوده نیم قوت فریاد ندارم

بیرون ننهم پا ز دل خود که خرابست
دیوانهٔ عشقم سر آباد ندارم

سنگین دلی ناز تو غلطاند بخونم
حاجت به سبکدستی جلاد ندارم

آخر نه حزین توام ای دوست وفا کو
دیریست که خاطر ز غمت شاد ندارم

گلستان محبت را ز دیرین عندلیبانم
بگوش غنچه گستاخست گلبانگ پریشانم

اثر در زلف لیلی میکند آشوب زنجیرم
نمک بر زخم مجنون میزند شور بیابانم

سفال چرخ را بخشد طراوت دود آه من
ز جوی شعلهای سینه سیرابست ریحانم

ورق گردانی باد بهاران فیضها دارد
که هر دم با جنون تازهٔ دست و گریبانم

جدائی دیده ام ای همنشین حالم چه میپرسی
دماغ آشفته ام خونین دلم خاطر پریشانم

عجب نبود که مقبول مغان افتد نیاز من
درین دیر کهن دیریست پیر یا صنم خوانم

لب شکرم که از فیض ستم دارم گل افشانی
گل زخمم که از سیرابی تیغ تو خندانم

نمک پرورده زخم نمایان دل ریشیم | بشور عشق افسون میدمد چاک گریبانم

حزین از نوش و نیش کفر و ایمانم چه میپرسی
بهر کیشی که فرماید محبت بنده فرمانم

به بستر تا بکی پهلوی تسکین بگردانم | خوشا روزی کزین محنت سر بالین بگردانم
ندارد حاصلی دیدیم فصل زندگانی را | چو گل تا چند اوراق دل خونین بگردانم
در آتش افگنم از باده کشکول گدائی را | بدرها تا بکی این کاسه چوبین بگردانم
ز مستوری پریشان خاطرم کو شور سودائی | که دل در شهر بند طره مشکین بگردانم

حزین در خرقه سالوس آتش میزنم تا کی
بامید خریداران متاع دین بگردانم

دل آگه سر رهش ز پاس راز گرداندم | شکایت تا سر مژگان رسید و باز گرداندم
بدل نگذاشت یارا از غرور حسن من دل را | بر آوردم بگرد آن سراپا ناز گرداندم
نهانی شب بکویش رفته بودم ناله سر زد | سگانش نزدیک شد بشناسدم آواز گرداندم
رقیب از محترم شد خواری من عزتی دارد | کز و تیغ نگاه آن شکار انداز گرداندم
قلم فرسود و عمر آخر شد و مار سخن باقی | بسی انجام این غمنامه را آغاز گرداندم
خمش گردم لب از خامه ام می آید آوازی | بدل بسیار میزد زخمه این ساز گرداندم

حزین این بوستانرا از خس و خار کهن سالی
ببرق نالهای آشیان پرواز گرداندم

ز بس راز ترا نهان از ین نامحرمان دارم | بجای مغز مکتوب تا در استخوان دارم
ره شوقم بدارد تا بمنزل مانعی دیگر | همین پستی و بلندی از زمین آسمان دارم

زمین چون لاله چاک سینه پوشیدن نمی آید
نمی گوئی که داغ عشق را تا کی نهان دارم

نسیم بلبل که در دل خار خار سنبلم باشد
نهال شعله‌ام کی بار خاطر آشیان دارم

چراغ آگهی از چشم عبرت بین شود روشن
دل بیدار از تعبیر خواب غافلان دارم

زیاس خود غبار خاطرم آسوده دل دارد
من آن آئینه‌ام کز زنگ خود آئینه‌دان دارم

مگر دل را فرستم ورنه از قاصد نمی آید
شکایتهای هجرانی گران با مهربان دارم

نشوید تیغ چون از خاطرم مشق شهادت را
بود عمری که با دل حرف تیغی درمیان دارم

بهر در سجده دارد سرم از جوش مستیها
ز طوف کعبه می آیم ره دیر مغان دارم

کجا گیرم سراغ یوسف گم کردهٔ خود را
دل بیطاقتی همچون جرس در کاروان دارم

حزین مقصودم از سودای جانبازان بعجز دانی
نه سودی آرزو دارم نه پروائی زیان دارم

با این بیطاقتی یارب بدنبال که میگریم
چنین رنگین بیاد چهرهٔ آل که میگریم

درین بستان سرا در سایهٔ سرو سرافرازی
بحسرت از غم کوتاهی بال که میگریم

سراپا گشته‌ام یکچشم تر چون ابر حیرانم
با این طوفان نمیدانم بر احوال که میگریم

ندیدم شمع را پیش از شبی هرگز فرو گریه
من آتش جگر یارب باقبال که میگریم

حزین آماده شبگیر چون شمع سحرگاهی
درین محفل بحسرت زار آمال که میگریم

ازبس غبار حسرت دیدار داشتم
چشمی برنگ رخنهٔ دیوار داشتم

شاید غرور سبحه ام از دل برون کند
ساغر بدست بر سر بازار داشتم

آتش زدند مغبچگانش به بتکده
یک خرقه وار رشتهٔ زنار داشتم

از حیرت جمال توای برق خانه سوز — آئینه وار پشت بدیوار داشتم

هرگز برون ز چاه نمی آمدم حزین
گر من خبر ز ناز خریدار داشتم

دست بردل کی درین وحشت سرا میداشتم — برق میگشتم اگر نیروی پا میداشتم
در رہ یاران بمنت بردل ما می نهند — آه اگر زین سفلگان چشم وفا میداشتم
گر امید اتفاقی بود از خاک رهش — دیده را در مقدم باد صبا میداشتم
گر بکار من نمی افتاد از منت گره — دل به پیش ناخن مشکل کشا میداشتم

از دلش بیگانگی را محو میکردم حزین
راه حرفی گر بآن دیر آشنا میداشتم

من صبر ز مژگان سیه تاب ندارم — لب تشنه تیغم بگلو آب ندارم
در خانه غارت زده را باز گذارند — تا روی تو رفت از نظرم خواب ندارم
آسوده ام از کعبه و آزاده ام از دیر — جز قبلهٔ ابروی تو محراب ندارم
جائیکه نگاه تو بود حاجت می نیست — پروای چراغ شب مهتاب ندارم
عشق آمد و من همسفر خانه بدوشان — ویران کدهٔ در خور سیلاب ندارم
گر رفت گل اشک ز خون شده دریاست — آن نیست که خار مژه سیلاب ندارم
خشک ست دماغ من و ذوق چمنم نیست — مخمورم و پروای می ناب ندارم

آرام حزین از دل من شور لبت برد
چشم نمک انباشته ام خواب ندارم

ز سامان سفر با خود دل رنجیدهٔ دارم — بکف چیزی که دارم دامن برچیده دارم

نظر پوشیدن از آفاق باشد عین بینایی / اگر انصاف داری چشم و دنیا دیده دارم
عجب نبود که بگشاید جبین محراب بیداری / که من از هر دو عالم روی برگردیده دارم
عبث لب می‌زن انگشت بانگ دلخراشم را / که در نای دل آواز سحر نالیده دارم
تو از نادیدگی دنبال هر موری نگاه کن / من از شرمندگی باز نظر پوشیده دارم
نمی‌فهمی تو وای هر و سهی مشق روانی کن / که من از قامت خم مصرع پیچیده دارم
ز تیغش زخم سیرابیست لب تشنه کم مانم / درین تفسیده صحرا اگر باران دیده دارم
هم آواز هزارم ناله شور افکنم بشنو / هم آغوش خزانم دفتر پاشیده دارم

حزین آمد شد من اختیاری چون نفس نبود
بخواب بیخودی پای جهان گردیده دارم

چو صنعان عشق سودا میرسانم / شراب عشق ترسا میرسانم
سراغی میدهم از حسن لیلی / که مجنون را بصحرا میرسانم
چو پیراهن بداغ آشفتگان را / پیامی نکهت آسا میرسانم
درین ره دست دل را از غم عشق / بدامان تمنا میرسانم
منم نتابه دردانه اشک / نثار دل بدریا میرسانم
شعار تقوی و آئین اسلام / بناقوس و چلیپا میرسانم
برهمن زاده حسن طلب را / برهبان کلیسا میرسانم
چو شبنم قطره خود را ز پستی / بآن خورشید سیما میرسانم
نثار محمل نورانی نسب را / بخاک آن کف پا میرسانم
نیفتد گر برون از پرده دل / فغان تا عرش اعلا میرسانم

حزین سررشتهٔ این گفتگو را
بانفاس مسیحا میرسانم

رفتیم و بآن قامت رعنا نرسیدیم
ما جلوه پرستان بتماشا نرسیدیم

چون موج سراسیمه درین وادی خونخوار
هر چند طپیدیم بدریا نرسیدیم

افسوس که ما در طلب گم شدهٔ خویش
بسیار دویدیم و بخود وا نرسیدیم

از عقل بریدن تمنای جنون بود
از شهر گذشتیم و بصحرا نرسیدیم

اعجاز لبت بود علاج دل بیمار
ما درد نصیبان بمسیحا نرسیدیم

انگور نشد غورهٔ ما خام سرشتان
از تاک بریدیم و بمینا نرسیدیم

گشتیم بسی دامن صحرای جنون را
یک ره بدل بادیه پیما نرسیدیم

بستیم حزین از حرم و بتکده محمل
اما بدر کعبهٔ دلها نرسیدیم

ز حیلت سازی نفس صلاح اندیش میترسم
نمیترسم من از بیگانگان از خویش میترسم

نکردم هرگز از تیغ قضا پهلو تهی اما
ز آه دردناک سینه های ریش میترسم

بخود نسپرده ام در عاشقی هر چند ایمانی
ز دست اندازی آن زلف کافر کیش میترسم

نگاه تلخ باشد گرچه دشمن جان شیرین را
از آن مژگان زهرآلوده پیکان بیش میترسم

برد بانگ دهل از دور دل شوریده حالان را
من از آوازهٔ این عقل دوراندیش میترسم

بر از زنبور باشد شان دولت اهل دنیا را
نیالایم دهان خود به نوش و نیش میترسم

حزین از بیم حشر آسوده ام از خود هراسانم
نمیترسم ز حق از کرده های خویش میترسم

زاهد از پای خم باده چسان برخیزم
من نه افتاده ام آنسان که توان برخیزم

صبح محشر که سر از خواب گران بردارم
هم برخساره ساقی نگران برخیزم

دست افتاده کسی نیست که گیرد جز می
اگر آید بکفم رطل گران برخیزم

نظری بر دل زارم فکن ای نور قدیم
رخ نما تا ز ظلام حدثان برخیزم

مشکل نیست که از کوی تو نتوانم خاست
ورنه آسان ز سر هر دو جهان برخیزم

من افتاده خدا را بخرابات برید
تا ز فیض نظر پیر مغان برخیزم

شدم از دست حزین دوش که حافظ میگفت
مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم

در هجر تو تا چند من زار بگریم
خونین جگر از حسرت دیدار بگریم

تا چند پریشان بهوای سر زلفت
سودا زده در کوچه و بازار بگریم

با لعل شکرخند در آ از در یاری
مگذار بکام دل اغیار بگریم

شرطست که گر دست دهد دامن وصلت
لب بندم و در پیش تو بسیار بگریم

حکم غم عشق ست که چون ابر بهاران
در آرزوی آن گل رخسار بگریم

چون شمع در آتش مژه ام خشک نگردد
فرض ست که بر روز شب تار بگریم

در عشق نه ایمان و نه کفر ست حزین را
بگذار که بر سبحه و زنار بگریم

ز بس دارد غم آن گلعذار آشفته احوالم
گشاید جوی خون از دیده آئینه تمثالم

ز تاثیر گرفتاری تبی در استخوان دارم
که میسوزد در و بام قفس با سودن بالم

مگر آید ز فیض همت آزادگان کاری
بدام افتادهٔ این پرشکستهای ستا نالم

زبی پروائی ناز آفرین سرو سرافرازی
درین بستانسرا چون سبزهٔ خوابیده پامالم

حزین از آشیان آواره ام شاید مگر ریزد
به بسمل گاه او گرد غریبی از پر و بالم

بوصل از خوی او نظارهٔ دیدار نتوانم
نگاهی گرد دل میگردد و اظهار نتوانم

زخجلت سر به پیش افگنده ام نه عجز و نه عذری
گناه من اگر عشق است استغفار نتوانم

رقیبان از وفا در لاف من خاموش کی شاید
درین دعوی تنزل کردن از اغیار نتوانم

گریبان پاره می آیم بکویت هر سحر ترسم
که مستم محتسب پندارد و انکار نتوانم

ترا تا دیده ام گلشن بچشمم خار می آید
توانم دیده از گل بست از آن رخسار نتوانم

اگر زالایشم آزرده اول قدح درده
بمستی میتوانم پاک شد هشیار نتوانم

براه او دل و دستم حزین از کار می ماند
درین مستی پریشان کردن دستار نتوانم

بخون خود چو گل آغشته دامن تا گریبانم
بچشم طفل طبعان گرچه از رنگین لباسانم

کسی چون شانه خار از پای من بیرون نمی آرد
درین وادی ز بی غمخوارگی از سینه چاکانم

ندامت هرگز از عصیان نشد نفس مرا حاصل
همین در زندگی از آشنائیها پشیمانم

میان عاشق و معشوق قاصد محرمی باید
شکایت نامهٔ دل میبرد رنگ پر افشانم

حزین افسانه ام آید بطبع زاهدان سنگین
بگوش کعبه جویان نالهٔ ناقوس رهبانم

زمین و آسمان بیهوده می پیچد بآوازم
شکستم نغمه را در سینه و آسوده آوازم

نوآموز نواسازی نیم چون قمری و بلبل
زبور عشق می سنجید با داود آوازم

پریشان

پریشان کرده بود یادم خموشیم مجنون را — دماغ آشفتگان را همدم دل بود آوازم
نفس در سینه ام گر نیست داد از دست کی دارم — که از بیهوده نالیهای خود فرسوده آوازم
باین افسرده حالی باد دامان زبانم بین — ز مغز دوزخ آشامان برآرد دود آوازم
نشانیده است دل را غم بخاک تیره بختیها — چو میل سرمه میخیزد غبار آلود آوازم
ز ناسنجیدگان پوشیده دارم ناله خود را — گرت گوشی ست اینک زیر لب میجود آوازم
حجاب عشق دارد در شمار دور گردانم — وگرنه میرسد تا منزل مقصود آوازم
مرا از سینه میجوشد خروشی از دل دریا — کجا از بستن لب میشود مسدود آوازم

حزین از ناله ام هرچند بوی درد می آید
اسیران قفس را میکند خشنود آوازم

کام اگر حاصل از آن لعل می آشام کنیم — خاک در کاسه بی مهری ایام کنیم
ای خوش آن توبه که از پنبه مینای شراب — تار و پود کفن و توبه احرام کنیم
یارب ای رحم و فغان بی اثر اقبال نبود — بچه تدبیر تسلی دل خودکام کنیم
عمر رفت و سفر عشق بآخر نرسید — گریه آغاز بناکامی انجام کنیم
از شراب نگهت قسمت پیمانه ما — آنقدر نیست که خون در دل ایام کنیم
بسکه سودیم در آزادی از افسوس بهم — نیست بالی که نثار قدم دام کنیم

پیش ما دلشدگان دولت جاوید حزین
صبح عمریست که در عشق تبی شام کنیم

ما چاک بدامن زده تهمت عشقیم — واعظ سر خود گیر که ما مست عشقیم
عاری بود از عکس خودی آئینه ما — آتش بدل و جان زده غیرت عشقیم

کس را نرسد در حق ما رد و قبولی — ما گر بد اگر نیک که از حضرت عشقیم
بیرون نتوانیم شد از کوی محبت — پروانهٔ پرسوختهٔ خلوت عشقیم
نبود خطر از برق فنا حاصل ما را — ما خود دل و دین باختهٔ همت عشقیم
آسایش دلهاست حزین زمزمهٔ ما — ما نغمه طراز چمن عشرت عشقیم

نگاهی کن بحالم دل بیغما دادهٔ عشقم — نمیخیزد غبار من ز جا افتادهٔ عشقم
سر از احوال من عقل گرانجان بر نمی آرد — سراپای دو عالم گشتم و بر جادهٔ عشقم
رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند — نیم از روستای عقل شهری زادهٔ عشقم
باوج سدره پرواز مرا کی سر فرود آید — قفس پروردهٔ تن نیستم آزادهٔ عشقم
ورق باشد بدستم از بیاض صبح روشن‌تر — که تعلیم سخن را داده است لوح سادهٔ عشقم
بچشم یار ماند مستی دنبالهٔ دار من — که خود ساقی و خود پیمانه و خود بادهٔ عشقم
حزین از دل چرا نومید باشم در طلبگاری — که خالی نیستم از جذبهٔ بیجادهٔ عشقم

عمارت بر نمی تابم طلسمخانهٔ عشقم — نمی خواهد کسی آبادیم ویرانهٔ عشقم
ز داغ سینه دارم لاله زاری در کنار خود — ز سوز دل سمندر ساز آتشخانهٔ عشقم
پس از مرگ از زمین هر قدم مردم گیا روید — مرا هرگز نسازد خاک پنهان دانهٔ عشقم
قدم گر میکشد اشک از برم سیلاب می آید — خرابی میکند تعمیر من کاشانهٔ عشقم
بدایت نیست سیرم را نهایت نیست شمع قمر را — مپرس آغاز و انجام مرا افسانهٔ عشقم
گناه من چه باشد وز ثواب من چه می آید — قلم در کش بد و نیک مرا دیوانهٔ عشقم

حزین

حزین از نشئهٔ سرجوش معنی هستیم خالی
تهی هرگز نمیگردم ز می میخانهٔ عشقم

فال فرخنده بیائید بدیدار زنیم ... برقی از شمع تجلی بشب تار زنیم
بر رخ غیر به بندیم در خلوت دل ... کوری مدعیان بادهٔ اسرار زنیم
ور شود در سر مستی تهی از باده کدو ... شیشه لله بدر خانهٔ خمار زنیم
داغ عشق است که سرمایهٔ آرایش ماست ... شمع سان آتش دل لاله بدستار زنیم
ناخن از بهر خراشیدن دل در کف ماست ... سینه تا هست چرا تیشه بکهسار زنیم
خامهٔ ما برگ تار نفس مضراب است ... دست تا کار کند زخمه برین تار زنیم

دل چو سرشار شود از غم بیهوده حزین
وقت آنست که پیمانه سرشار زنیم

طعنه هرگز بدل آزاری خاری نزدم ... خنده چون گل بوفاداری یاری نزدم
بحر را حوصله ام غرق خجالت دارد ... موج بیطاقت خود را بکناری نزدم
بچه تقصیر فلک خاک بچشمم ریزد ... هیچگه دامن مژگان بغباری نزدم
چون بهم بزمی اغیار توانم تن داد ... منکه در حادثه هرگز در یاری نزدم
بسر موج خزان از چه سبب می تازد ... خیمه چون لاله بدامان بهاری نزدم
ناوک ناله من خونی امیدی نیست ... ترکش سینه تهی گشت و شکاری نزدم
پاس ناموس هنرمندی فرهادم بود ... در ره عشق اگر دست بکاری نزدم

جرس قافله ام هرزه درا نیست حزین
حرف بیتابی دل با دیاری نزدم

نشد فغان با اثر تا ره جنون نزدم / سخن بنشا نشد تا نفس بخون نزدم

گرفته است سبوی مرا بسنگ چرا / گلی بشیشهٔ این چرخ آبگون نزدم

به نرد شعبده بازان پیاده فرزین است / منم که نقش دغل با سپهر دون نزدم

سبکسران پی کلکم روند و افسوس است / که نعل رخش سخن را چرا نگون نزدم

چو سلک نظم جگرپاره‌ها گسسته حزین / گره برشتهٔ این اشک لاله گون نزدم

در آب دیده یا در سینه بر آذر اندازم / دل بیمار خود را بر کدامین بستر اندازم

جهان افسرده شد ای عشق خون آشامی اشارت کن / که این دل مردگان را در رگ جان نشتر اندازم

کف خاکستر تفسیده ام در کار محشر کن / که دوزخ در بهشت العطش در کوثر اندازم

دل نامهربانت کینهٔ عاشق چرا دارد / اگر رسم وفا عیب است از عالم براندازم

قدح پیمای من یاری اگر ذوق کباب دل / بفرما تا ز داغ دوستی بر اخگر اندازم

بساط عشقبازان گرمی هنگامه میخواهد / تو چوگان کن کمند زلف را تا من سر اندازم

غبار دل بود تا کی کمین ویرانهٔ دنیا / بگو تا کار عالم را بمژگان تر اندازم

حزین از عشق دارم در رگ جان گرمی خونی / که در شمشیر قاتل پیچ و تاب جوهر اندازم

خشت خرد بروزنهٔ قال میزنیم / در سومنات عشق دم از حال میزنیم

کوتاه تر ز تار نگاه تغافل است / از بس گره برشتهٔ آمال میزنیم

از لب گذشته است چو گل موج خون دل / بازیچه خنده بر رخ اطفال میزنیم

جز داغ عشق آیت دیگر نشان نداد / سی پارهٔ دلی که از و فال میزنیم

گلگون بچشم بوالهوسان جلوه میکند — از بس طپانچه برخ اقبال می زنیم
این سایهٔ بلند ز سرو ریاض کیست — عمری درین هواست پروبال میزنیم

ریحان ماست خنجر و تیغ و سنان حزین
خود را بقلب غمزهٔ قتال می زنیم

ما خضر دل بچشمهٔ پیکان فروختیم — ارزان بتیغ غمزه رگ جان فروختیم
رنج تو بود راحت ما دل فتادگان — ای زهد مژده باد که ایمان فروختیم
دادیم گرد هستی خود را بسیل اشک — ویرانه که بود بطوفان فروختیم
کالای مرشت نیست پسند مبصران — آگاهی که بود بنسیان فروختیم
چیزی که داشت سعی تهیدست در بساط — پای شکسته بود بدامان فروختیم
دارائی خرابهٔ دنیا که میکند — این عشوه خانه را به بخیلان فروختیم
مرهم بهای جمله طبیبان که میدهد — ناسور داغ را نمکدان فروختیم
بردیم نقد حسرت و دادیم دل بتو — خاطر گران مدار که ارزان فروختیم
غفلت علاج تفرقهٔ روزگار بود — مژگان اگر بخواب پریشان فروختیم
گرید سجال سینهٔ ناپخته کار دل — ما این تنور سرد بطوفان فروختیم
کاسد شدست در همه بازار جنس ناز — از بسکه دین بگبر و مسلمان فروختیم
اندوه روزگار سویدای دل گرفت — آخر بدیو خاتم فرمان فروختیم

عزت که بود موهبت کبریا حزین
مشکل بدست آمد و آسان فروختیم

بران سرم که تخم تازه در کنار کشتم — ز داغ عشق بدل طرح لاله زار کشتم

بسی کشیدم از آسودگی خمار شکست — سری بان مژه‌های جگر فشار کشم

زکوی عشق توان خاک را بلب مالید — چه منت از کرم خلق روزگار کشم

بیاس تن ندهد اشتیاق روز افزون — اگر براه تو تا حشر انتظار کشم

ز دیده که پر از خون حسرتست حزین — پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشم

از شام هجر منت دیدار میکشم — از خواب ناز دولت بیدار میکشم

تا کی خورم ز عقل سیه کاسه خون دل — مستانه یکدو ساغر سرشار میکشم

یکچند میکنم گرو باده رخت خویش — تا چند بار جبه و دستار میکشم

بر دست حسن ساده آزادگی دلم — بهر چه ناز سبحه و زنار میکشم

بر دوش از خمار سرم بار میشود — تا پا ز آستانه خمار میکشم

جائی به از چمن نبود میگسار را — دامان تر چو ابر به گلزار میکشم

صد زخم میخورد رگ جان چون قلم حزین — تا گوهری برشته گفتار میکشم

به تن ز مشت استخوانی توشه راه فنا دارم — یک انبان آرد با خود ز راه آسیا دارم

بر و سر بسته مکتوبی از آن مهر آشنا دارم — گل نشگفته در دامن باد صبا دارم

خیال آن سوای عالم گشته‌ام در عشقبازیها — که گر آیم بخاطر یار را آواز پا دارم

شبابت عهد گل بر دور عیشم خنده‌ها دارد — بکف پیمانه هم طالع رنگ حنا دارم

ز اکسیر وفا داریم سامان سلیمانی — سرت گردم کدامین را ندارم چون ترا دارم

مبین تکلیف محراب تو زاهد سر نمی‌گیرد — که نذر سجده در قبله آن نقش پا دارم

بخاک تکیه گاه راحتم بستر نمی باید — رگ خوابی بهم پیچیده تر از بوریا دارم
ندارم شکوه گر دستی گوشی بحرفم کن — گدای این درم عرض دعای مدعا دارم

حزین از حسرت آبحیات رفته در غفلت
بگردش از کف افسوس خم دست آسیا دارم

بپای خم اگر یکبار طالع بار میدادم — بدست آسمان یک ساغر سرشار میدادم
اگر اسلام را می بود ربطی با سر زلفش — ز زاهد میگرفتم سبحه و زنار میدادم
خوشا روزی که از بیباکی عشق تو چون جوهر — رگ جان را به تیغ غمزهٔ خونخوار میدادم
نهال عالمم روزی گل عشرت بسر میزد — که در خونها خدنگت را غوطه تا سوفار میدادم

حزین امشب نمیدانم تسلی چون کنم دل را
اگر میکرد باور وعدهٔ دیدار میدادم

ترسم که پریشان شود از نالهٔ زارم — در کوی تو خاموشی از انست شعارم
این مژده ز من بال فشانان چمن را — کنج قفس امسال گذشتست بهارم
نارس نگهی دیدم و آشفته ترم ساخت — ساقی می کم داد و فزون گشت خمارم
پیداست که خواهی بسر تربتم آمد — چون گل نطلبیدی سببی سنگ مزارم
ای صبح بیا همنفسم باش زمانی — شاید بصفا با تو دمی چند برآرم

محرومیم حزین از دل چون آینهٔ خویش
افتاده بدیدار پرستی سر و کارم

طرفی که من از پهلوی دیدار بسته ام — خونابه خورده ام لب اظهار بسته ام
ازبس مرا بمشرب پروانه الفت است — آتش بجای لاله بدستار بسته ام

خود را ببیمایگان همه جا عرضه میکنیم
بر خویش راه گرمی بازار بسته ام

شاید شبی شمیم گلی ره غلط کند
چشم طمع برخنهٔ دیوار بسته ام

آن یار دلنواز در آغوش خاطر است
راه نظر بدیدهٔ بیدار بسته ام

بی می لبم چو خنده بگل وا نمی شود
عقد طرب بساغر سرشار بسته ام

بی ناله از دلم نفسی سر نمیزند
پیوند درد با دل افگار بسته ام

شاید ز کفر عقدهٔ دل وا شود حزین
از دست سبحه داده و زنار بسته ام

چقدر ز کلک و نامه خبر نهان فرستم
تو ناله سنج خواهم نی استخوان فرستم

گل سجده که زیبد سر عرش تکیه گاهش
ز نیاز جبهه سایان تو سر گران فرستم

نشود اگر بسینه ره قاصد نفس گم
دو سه حرف خونچکانی تو از فغان فرستم

ز معاشران دیرین نکند وفا فراموش
قدحی بیار سایان ز می مغان فرستم

بدو رفته عشقبازی ز بلند همتیها
بذخیره سازی دل غم جاودان فرستم

ز نسیم بکین گیتی سر زلف آه شانه
چه طرازم آتشی را که به نیستان فرستم

ادبم نمیگذارد بی عذر میگساری
که بجا کبوس تو به لب می چکان فرستم

ندهم بجیب دل جا رنگ و ریشهٔ هوس را
بعطیه خار خشکی چه بگلستان فرستم

غزلی حزین شگفته ز بهار طبع رنگین
بمشام بوشناسان گل بی خزان فرستم

دل را بنهانخانهٔ دیدار فرستیم
این نامهٔ سربسته بدلدار فرستیم

یک سجدهٔ مستانه که سر جوش نیاز است
از دور بآن سایهٔ دیوار فرستیم

جانرا چه بقا گر نشود وصل جانان / این قطره به آن قلزم زخار فرستیم
مشکل که سر از نافه دگر مشک برآرد / گر تاری از آن طره بتاتار فرستیم
در عشق تو داغ خوشی افتاده بدستم / این لاله به آرایش دستار فرستیم
واپس نفرستیم تهیدست صبارا / تا بوی ترا تحفه بگلزار فرستیم
ناموس چه ارزد که برندی ندهیمش / این خرقهٔ پشمینه بخمار فرستیم
صد خسته گرفتست سر تیر نگاهت / ما هم به امیدی دل افگار فرستیم
تا غوطه زند تلخی جان در شکرستان / پیغامی از آن لعل شکربار فرستیم
از ذروهٔ تقدیس بطور تن خاکی / ناموسی جان را پی دیدار فرستیم
یک مسئله از مذهب یکرنگی عشق است / از سبحه پیامی که بزنار فرستیم

گر یار سخندان طلبد شعر حزین را
این خوش غزل از کلک گهربار فرستیم

چهره مارا بنما تا همه از کار شویم / آنقدر می بقدح ریز که سرشار شویم
نشکند بادهٔ گلرنگ خماری که مراست / ای خوش آنروز که مست از می دیدار شویم
خبر از وضع جهان مرده دلی می آرد / مصلحت نیست درین مرحله هشیار شویم
ای خوش آنروز که دین در سر زلف تو کنیم / فارغ از کشمکش سبحه و زنار شویم

دولت هر دو جهان خواب خیالیست حزین
دولت آنست که خاک قدم یار شویم

نیم صورت پرست اینجا تماشای دگر دارم / درین آئینه با آئینه سیمای دگر دارم
حرامم باد احرام ره فقر و فنا بستن / بجز ترک تمنا گر تمنای دگر دارم

نمی گیرد کمند الفتم وحشی غزالان را
که مجنونم ولی فارغ ز صحرای دگر دارم

تو در آغوش سرو ای قمری کوته نظر بنشین
که طوق بندگی از سرو بالای دگر دارم

نگیرد صورتی احوالم از روی دل خوبان
من این حیرانی از آئینه سیمای دگر دارم

نیم پروانه تا از شمع گردد دیده ام روشن
نهان در پرده دل محفل آرای دگر دارم

حزین چون موج از دست غم عمان آستین رفته
که در هر دیده از خوناب دریای دگر دارم

محیط گوهری از اشک طوفان را خود دارم
رگ نیسانی از مژگان خون پالای خود دارم

غبار سینه ام بر شور محشر دامن افشاند
دل دیوانه در دامن صحرای خود دارم

بیا رای دیده لعلی باده اشکی اگر داری
درین گلگشت مهتابی که از سیمای خود دارم

مرا آواره در ها نکرد از گوشه غزلت
چه غلتها که بر سر در جهان از پای خود دارم

حزین از هر دو عالم فکر دل بیگانه ام دارد
سر شوریده در دامن صحرای خود دارم

برخیز که دامان سحرگاه بگیریم
کام دو جهان از دل آگاه بگیریم

تا ساغر هر ذره پر از صاف تجلی ست
یک جرعه بنام خوش الله بگیریم

سلطان جهان میگذرد با حشم و خیل
برخیز فقیرانه سر راه بگیریم

در پای علم فتح و ظفر روی نماید
بشتاب که پای علم آه بگیریم

بگذار حزین دامن این عمر سبک پی
تا کی سر این رشته کوتاه بگیریم

شد فاش ز گلبرگ لبت راز نهانم
من غیر نیم نیستم از تست فغانم

جز سیر تو رخسار تو ای جان جهان نیست
در پردهٔ پنهانم و در عین نهانم

گاهی بحرم میکشیم گه بخرابات
ای تار سر زلف تو در گردن جانم

جز روی تو منظور ندارم همه بینم
چون غیر تو موجود ندانم همه دانم

گر دوزخ حرمان بودم جای وگر خلد
در راه تو باشد دل و جان نگرانم

کارم همه شب آه و فغان بر سر کویست
شاید که شبی گوش کنی آه و فغانم

در میکدهٔ عشق حزین نقش دوئی نیست
خود بادهٔ سر جوشم و خود پیر مغانم

بود تا چند در دل حسرت آن خوش بر و دوشم
هلال آسا کشد خمیازهٔ خورشید آغوشم

بباد دامنی از خاک بر دارد شهیدان را
قیامت جلوه افتادست شمشاد قباپوشم

شب افسانهٔ زلفش ندارد گرچه کوتاهی
بخواب بیخودی نگذارد آن صبح بناگوشم

کند جام نگاهش باده در جام هوسناکان
سیه مست تغافلهای آن عاشق فراموشم

سراسر میرود مژگان شوخش در رگ دلها
خراب هوشمند عیاری آن چشم قدح نوشم

حزین از درد صاف کفر و دین از من چه میپرسی
درین میخانه خون مشربم با جمله در جوشم

از وضع ز خود رفتگی یار خرابم
از حیرت آن آئینه رخسار خرابم

فریاد که از هستی من گرد بر آمد
از شیوهٔ آن قامت رفتار خرابم

بلبل رود از دست ببوی گل و سنبل
از نکهت آن طرهٔ طرار خرابم

باشد خبر از هر رگ جانی مژه اش را
از مستی آن نرگس هشیار خرابم

آن بیخبر از خود چه خبر باشدش از من
از نشاء آن ساغر سرشار خرابم

تا کی بمن آن دلبر سازنده نسازد — فریاد که از ناز خریدار خرابم
هر غمزه که زد برگ جان و دلم آمد — از کاوش آن غمزهٔ خونخوار خرابم
موسی بهمین جرعه ز خود رفت مکن عیب — گر من بتجلی گه دیدار خرابم
من واله حسن تو تو در حیرت خویشی — از حال تو ای آئینه رخسار خرابم
از ملک وجودم اثری عشق تو نگذاشت — چون کشور سلطان ستمگار خرابم
با جلوهٔ حسن تو ندارم خبر از خویش — چون بلبل شوریده بگلزار خرابم
زلف تو کند کافر و لعل تو مسلمان — از کشمکش سبحه و زنار خرابم

دیروز حزین از می وصلش دل و جان مست
امروز ز محرومی دیدار خرابم

در دهر حرامی زده شد سحر حلالم — سرمایهٔ دزدان جهان است خیالم
یک ذره نیارند بجا حق نمک را — این قوم فرومایه که هستند عیالم
کالا ز من و فخر و مباهات از ایشان — خسروان چه بزرگی که نکردند بمالم
از تیره نفسهای حریفان بکسوف است — هر مطلع رخشندهٔ خورشید مثالم

بی رنج حزین از قلمم نکته نریزد
از پیچ و خم فکر شکنهاست چو نالم

پر و بال تذروان محبت بسته دیوانم — که سروستان بود از مصرع برجسته دیوانم
کلام من چو خار است تیغ را دندانه بیسازد — نسازد کند کلک دخل حسودان خسته دیوانم
جدائیهای صورت بگسلد ربط معنی را — بدیوان قیامت میشود پیوسته دیوانم
چه غم دارد دماغ بوشناسان از پریشانی — چو از شیرازه بندد رشتهٔ گلدسته دیوانم

حزین از دفترم حکمت ثمرها از شگفت آید
طلسم اتحاد لفظ و معنی بسته دیوانم

خرقه را در گرو ساغر لبریز کنیم / ما خراباتی و رندیم چه پرهیز کنیم
گر صبا بگذرد از تربت ما سوختگان / بهوای رخ زیبای تو گلبیز کنیم
ما که موریم مدد گر رسد از خسرو عشق / تخته مشق ستم سینه پرویز کنیم
گر رسد بر سر ما خسرو شیرین حرکات / سر چه باشد که غبار ره شبدیز کنیم
خون ما ریزد اگر ساقی گلچهره بخاک / نوحه بر خویش بیانگ طرب انگیز کنیم

فتنه می بارد از آن نرگس مستانه حزین
به که جا در شکن زلف دلاویز کنیم

ز چشمم آستین بردار تا سیل روان ریزم / جگر برکالها از دیده های خونفشان ریزم
شود سرسبزی نخل وفا روز وصال او / من این اشکی که در هجران آن نامهربان ریزم
همان از طبع همت پیشه دارم شرمساریها / اگر نقد بهاران را بدامان خزان ریزم
نیارم پای کم با ناتوانان از قوی دستان / ز غیرت مشت خاک خود بچشم آسمان ریزم
بعمر جاودان پی برده ام از همت ساقی / شراب خضر در جام سکندر رایگان ریزم

حزین از باده مستم که رقصد بر کف خاکش
اگر ته جرعه بر خمهٔ کاوسیان ریزم

پریشان خاطرم از همنشینان عزلتی دارم / خموشی صحبت جمعیت با خود خلوتی دارم
نمی آرد دل آزرده تاب نکهت زلفش / دماغ آشفته ام از بوی سنبل وحشتی دارم
سر خجلت به پیش افگنده ام از کرده های خود / به بیکاری سر آوردم عمر را تا فرصتی دارم

نه جان را وصل میخواهی نه دل را قوت آهی … من حسرت نصیب از زندگانی تهمتی دارم
بر تن دارم تب گرمی بلب دارم دم سردی … مرا بیماری عشقست بر جان منتی دارم
نباشد بهتر از می در کف دریادلان حزین … ز زاهد جام خود را چون نبخشم همتی دارم
نمی یابم سراغ لیلی رم خورده خود را … بیاد وحشتش با چشم آهو الفتی دارم
کسی هرگز نه بیند راه از خود رفتن ما را
حزین از حلقه مجلس کمند وحدتی دارم

حساب از سختی آرام فرسا بر نمیدارم … شرار آسا سر از بالین خارا بر نمیدارم
مرا تکلیف معموری کنند خضر و نمیدانند … که آسان دست از دامان صحرا بر نمیدارم
ندارم آگهی از جلوه های آن سهی بالا … گران خواب محشر هم سر از جا بر نمیدارم
کباب طاقتم کز همنشینان مانده ام تنها … سپند از بزم آتش رفت و من پا بر نمیدارم
بدستم در طریقت دامن مقصد نمی آید … اگر در آستین خرقه مینا بر نمیدارم
وداع آرزو کردم که راه بیخودی طی شد … تجرد مشربم بار تمنا بر نمیدارم
حزین آزادگی را زاد ره باید سبکساری
بغیر از عبرت از اسباب دنیا بر نمیدارم

نگاهش با اسیران بر سر ناز است میدانم … غرور مستی آن حسن طناز است میدانم
چه حد دارم که نام پنجهٔ مژگان او گیرم … تذرو دل اسیر چنگل باز است میدانم
نبخشد دود شمع خانقاه این روشنی با دل … که این نور از فروغ گوهر راز است میدانم
کنون زاهد که با رندان نشستی ترک تقوی کن … که تار سبحه ات ابریشم ساز است میدانم
بشمع انجمن خاکستر پروانه میگوید … که انجام محبت رشک آغاز است میدانم

نهان خال توکی در سبزهٔ خط میتواند شد
اگر صد پرده پوشی نافه غمازست میدانم

حزین را عقدهای خاطر از یک شست وا شد
فسون لعل جانبخش تو اعجازست میدانم

دل بآب خضر و عمر جاودان نسپرده ایم
جز بخاک آستانت نقد جان نسپرده ایم

حاش لله گل کند بوی شکایت از لبم
ما وفاداری بآن نامهربان نسپرده ایم

در حریم آشنائی جان و دل بیگانه اند
راز پنهان را باین نامحرمان نسپرده ایم

میخلد از نیشتر افزون رگ غفلت بدل
نبض آگاهی باین خواب گران نسپرده ایم

آرزوی جنت از کوی تو ما را ره نزد
در کف اندیشهٔ باطل عنان نسپرده ایم

دوری از حد رفت رحمی بر دل زار حزین
اینقدر ها بخود تاب و توان نسپرده ایم

من آن غارتگر جان می پرستم
نه غم جان بلکه جانان می پرستم

ز دیر هستی من گرد بر خاست
همان آن نامسلمان می پرستم

چنانم واله آن شعله طور
که آتشگاه گبران می پرستم

بر آمد گرچه از پروانه ام دود
هنوز آتش عذاران می پرستم

دمید از تربتم صبح قیامت
همان چاک گریبان می پرستم

چنانم بیخود از شهد شهادت
که زهر آلوده پیکان می پرستم

زمین گیر فنا شد دانهٔ من
هنوز آن برق جولان می پرستم

سرم سودای جمعیت ندارد
من آن کاکل پریشان می پرستم

جنون گرد استخوانم سرمه سا شد
همان چشم غزالان می پرستم

بگلبانگ پریشان داده ام دل / خروش عندلیبان می پرستم
برهمن سر وشد ز آتش پرستی / همان رخسار خوبان می پرستم
محبت را من آن دیوانه پیرم / که بازیگاه طفلان می پرستم
عبث زاهد میا را بزم تقوی / که طرز می پرستان می پرستم
کجا پروانه با گلبن کند خو / من این آتش عذاران می پرستم
مرا اندیشهٔ تعمیر دل نیست / که چغدم ملک ویران می پرستم
نگردد دیده ام آلودهٔ خواب / که صبح پاکدامان می پرستم
درون جان ندارم غیر جانان / من آن جانم که جانان می پرستم
براه انتظارش دیده شد خون / هنوز آن سست پیمان می پرستم
بچشمم در نمی آید صف حور / من آن صف های مژگان می پرستم
خلد خارم بدل از محمل گل / تماشا گلعذاران می پرستم
ز خویش و آشنا بیگانه را / برغم خود پرستان می پرستم
سخن از خاطرم یکعقده نگشود / اشارات خموشان می پرستم
حزین از کوری خفاش طبعان / من آن خورشید تابان می پرستم

چه قدر حوصله باید بگداز آموزم / تا دو دل را روش ناز و نیاز آموزم
لبم از ناله بپرسید که خاموش چراست / بدل تنگ نگهداری راز آموزم
برنجش راه نظر اشک روانم نگذاشت / چه گشاد از سبق گریه که باز آموزم
لحظهٔ رخصت نازی به پریزاد خیال / طاقتی تا بدل آئینه ساز آموزم

نزدم مهر خموشی بلب شکوه حزین
تا مگر رحم بآن بنده نواز آموزم

| | |
|---|---|
| اگر من بیستون عشق را تعمیر میکردم | بآهی سنگ را چون سینه ناخن گیر میکردم |
| اگر همت ز من میخواست دلهای سحرخیزان | دم گرمی بکاه آه بی تاثیر میکردم |
| دلی ز اندیشه فارغ داشتم در می پرستیها | بیک ساغر علاج عقل پر تدویر میکردم |
| ندارد حسن لیلی چون من از خود رفته مجنونی | سواد زلف او میگفتم و شبگیر میکردم |
| دل عاشق سخن میشنید اگر یکره دچار من | حکایتها از آن مژگان خوش تقریر میکردم |
| بیاد زلف مشکینش من شوریده سر شبها | مسلسل قصه در حلقهٔ زنجیر میکردم |

حزین گر میکشودم پرده از کار جم و جامش
ز دل دنیاپرستان را ز عالم سیر میکردم

| | |
|---|---|
| گرچه در سینه صد آتشکده آتش دارم | لله الحمد که با سوزش دل خوش دارم |
| بار عشقی که از آن چرخ بزنهار آمد | کوه دردیست که بر جان بلاکش دارم |
| با سر زلف تو گویا شده گستاخ صبا | بی سبب خاطر مجموع مشوش دارم |
| نرود از سر سودازده تا حشر برون | پیچ و تابی که از آن طرهٔ دلکش دارم |
| نکند تیره غبار غم ایام مرا | مشربی صاف تر از بادهٔ بیغش دارم |

دلم از نغمهٔ حافظ بسماعست حزین
در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم

| | |
|---|---|
| لب عرض شکوه خامش نز بیم خنجر دارم | ز تو بیوفا ستمگر چه امید خیر دارم |
| من کعبه رانده را دل بکجا فرو شد آیا | نه لیاقت برهمن نه سزای دیر دارم |

همه جا روم ولیکن ننهم برون دل پای — قدمی بنقطه برجا قدمی بسیر دارم
دل من ز نور احمد چو چراغ طور خندد — نه قفای طلحه گیرم نه سر زبیر دارم

سر سدره بر فراز د حزین نشیم بسمل
هله عرشیان که از دل پر و بال طیر دارم

نمی آید براه شوخ طنازی که من دارم — بهم چون چشم عینک دیده بازی که من دارم
چنین کز چشم لیلی پرده بردارد ز داغ دل — بصحرا میفتد گنجینه رازی که من دارم
توانی پرده ام سنجید اگر راهی بدل داری — نمی آید بگوشش از ضعف آوازی که من دارم
شرر بر هستی پا در رکابم خنده ها دارد — رود دست تغافل انجام و آغازی که من دارم

حزین افسانه کرد آخر بهر محفل غم دل را
بخاموشی زبان شکوه پردازی که من دارم

خرابی بر نتابد محنت آبادی که من دارم — گران شکست صبر کوه بنیادی که من دارم
خروشش من صفیر بلبل تصویر را ماند — نوا پرداز خاموشیست فریادی که من دارم
مبادا هیچ صیدی بسته دام فراموشی — بحسرت میکشد بی رحم صیادی که من دارم
شکوه حسن بی پروا کجا و طاقت عاشق — گدازد شیشه دل را پریزادی که من دارم
بخاک کشتگان از جلوه افگندست آشوبی — قیامت میکند نوخیز شمشادی که من دارم
خوشا قمری که آزادست از رشک گرفتاری — هزاران بنده دارد سرو آزادی که من دارم
بجای رشته داده تار زنار برهمن را — درین بیت الصنم تسبیح و اورادی که من دارم
بحسرت میکند در کام من خون نامه دل را — چه میخواهد غمت از جان ناشادی که من دارم
نمک پرورده عشقم حلاوت سنج رسوائی — گریبان میدرد شور خدادادی که من دارم

حزین از لوح فطرت خوانده ام درس جوانمردی
بود پیر خرد شاگرد استادی که من دارم

| | |
|---|---|
| شیر و شکر ز تلخی ایام میکشم | از زهر چشم روغن بادام میکشم |
| در بزم عیش دور بما دیر میرسد | یک ساله در میانه چو گل جام میکشم |
| در موج خیز عشق گرانست لنگرم | باری که بر دلست بآرام میکشم |
| از طائر مراد کنارم نشد تهی | تا در غبار خاطر خود دام میکشم |
| در چشم روزنم نخلیدست پرتوی | منت ز بخت تیره سرانجام میکشم |
| ساقی کجاست بادهٔ آتش مزاج تو | صد رنگ خاری از خرد خام میکشم |

در عاشقی ندیده بهارم خزان حزین
ساغر بیاد آن رخ گلفام میکشم

| | |
|---|---|
| پیش از ظهور جلوهٔ جانانه سوختیم | آتش لبنگ بود که ما خانه سوختیم |
| لب ناچشیده از نفس آتشین خویش | چون داغ لاله باده به پیمانه سوختیم |
| دل بوده است محفل شمع طره از ما | خود را عبث به کعبه و بتخانه سوختیم |
| یک شعله برق خرمن دلها بود ولی | ما گرتبرز سوزش پروانه سوختیم |

خوابم حزین ز مصرع وحد بدیده سوخت
ما خود نفس ز گفتن افسانه سوختیم

| | |
|---|---|
| موسی صفت بداغ ظهور تو سوختم | نزدیکی و ز آتش دور تو سوختم |
| برخاست از میان تو و من حجاب تن | این خرقه را بنذر حضور تو سوختم |
| وقتست اگر بجلوه شبم را سحر کنی | عمری چراغ دیده بطور تو سوختم |

ای روزگار عیش و نعمت را اثر یکی ست — چون شمع من بماتم و سوز تو سوختم
باخاکسار خود همه نازی و سرکشی — ای شعله خو ز طبع غیور تو سوختم
آبی بر آتش دل سوزان نمی زنی — ای ساقی بلا ز غرور تو سوختم
از من بگو بآن صنم سرگران حزین — خورشید من ز آتش دور تو سوختم

سحر اشکم خروشان بود و آهم شیون افگن هم — دل شوریده مینا لید و ناقوس برهمن هم
نه همچشم من ای شمع محفل گریه کمتر کن — سرشک از دیده می بارید ابر بهمن هم
تماشای گل و سنبل فریبد کی نگاهم را — که چشمی میتوانم آب داد از دود گلخن هم
شب و روز دگر میبایدم از زلف و رخسارش — شب تاریک در یادش گذشت و روز روشن هم
بمحشر می برم سرمایه زهر آلود بیکانی — که چشم التفاتی داشت تیرش با دل من هم
بن هر لخت سنگ از خوش نشینان سپید یادی — پریشان سایه های بید در دامان گلشن هم
محالست اینکه از افسانه با خواب آشنا دارد — براهت دیده حیرت نگاهان چشم روزن هم
فراغت گوشه ها داریم هر جا خوش کنی بنشین — دل خالی ز غیر و دیده پاکیزه دامن هم
غبار رهگذارت گشتم و از سر گرانیها — نیفشاندی کف خاکی مرا در چشم دشمن هم
تو تا رفتی ز گلزار ای بهار کام بخشیها — پریشان طره سنبل شد گریبان پاره سوسن هم
حزین انصاف اگر باشد چرا گل وا کند گوشی — نیم خاموش گشت و عندلیبان نوازن هم

آیین عشق چیست دلیرانه سوختن — از خوی شمع خویش چو پروانه سوختن
پنهان کرشمه الیست ز آه شرر فشان — کونین را به همت مردانه سوختن

میخواهم از خدا گل آتش طبیعتی
تا کی مرا ز رشک بلبل و پروانه سوختن

آتش زلال چشمهٔ حیوان عاشقست
پایندگیست در غم جانانه سوختن

گرمی نماند در دل پروانه مشربان
باید چو چشم لاله غریبانه سوختن

تاثیر طبع و خوی شراب محبت است
از خون گرم شیشه و پیمانه سوختن

باید بشمع تقوی و کفرم زد آستین
تا کی میان کعبه و بتخانه سوختن

بی مهریست شیوه آن شمع آشنا
مے بایدم بآتش بیگانه سوختن

زنار بندگی بمیان پیش زلف تو
باید ز رشک محرمی شانه سوختن

زد ساغر وصال تو آتش به هستیم
خوش دولتی ست پیش تو مستانه سوختن

باشد حزین ادای دم آتشین تو
خواب مرا به گرمی افسانه سوختن

بالین نهاده ام بسر کوی خویشتن
دارم سری چو غنچه بزانوی خویشتن

آغوش دایه بود مرا کام اژدها +
در آتشم ز خیرگی خوی خویشتن

تنها ز دوستان نیم امروز شرمسار
دارد فلک مرا خجل از روی خویشتن

دستی ز همرهان نبود زیر بار ما
آورده ایم زور ببازوی خویشتن

در موج خیز دهر ز طوفان حادثات
چینی ندیده ایم در ابروی خویشتن

این جرعهاے زهر که بچکد ز رگ کام
شیرین نموده ام ز شکر خوی خویشتن

دریوزه پیش بحر نصیب حباب باد
چون تیغ تر بود لبم از جوی خویشتن

نبود نظر بسرمهٔ مردم سیه مرا
چشم منست و خاک سر کوی خویشتن

در پنجهٔ غمی که فشارد گلو حزین

در حیرتم ز کلک سخنگوی خویشتن

کوتاه مانده دست تمنا در آستین
داریم گریه سبب تو چو مینا در آستین

تا صبح حشر پرده نشین ست همچنان
از شرم ساعدت ید بیضا در آستین

ثابت نمیشود تو بخون شهید عشق
خنجر بدست داری و حاشا در آستین

منت خدای را که درین خشک سال دهر
دارد کفم ز آبله دریا در آستین

روشن چراغ مسجد و میخانه از من ست
در دست سبحه دارم و مینا در آستین

تا داده اند خرقهٔ تقوی ز شرم
بر دست شیشه در بغلم یا در آستین

دارند عالمی چو حزین نیازمند
در ساه تیغ ناز تو جا نهاد در آستین

نموده جلوه ای شیرین شمایل در خیال من
حنای پای گلگونت شود خون حلال من

گرانی میکشد از بار کاکل سرو ناز تو
نداری طاقت بار دلی نازک نهال من

با این ضعفی که نتوانم نمودن راست قامت را
کشیدی بر سرم تیغ جفا ابرو هلال من

ز تیغت بسمل من زخم دیگر آرزو دارد
هلاک خویت ای بیداد گر رحمی بحال من

تنم دل شد دل من جان نیازم همت ساقی
بیک پیمانه می جام جم کردی سفال من

نمی یابد بجنت عاشق از قید غم آزادی
نمی گردد بگلشن شاد مرغ بسته بال من

حزین همچون غنچه بر لب میزنم مهر خموشی را
مبادا در دلش رحم آورد عرض ملال من

حشمت از تار نه بسته ست در از من
رسد از جنبش مژگان تو آواز من

مهر را ذرهٔ ناچیز نمیگردد بار
چون خریدی مرد الشوخ مرا باز من

سر نوشت دلم از داغ سویدا پیداست
روشن انجام شد از نقطه آغاز بمن

شهد بی منت کوثر نسب مرگ کجاست
تا بکی زندگی تلخ کند ناز بمن

نیست احسان بکی ای فلک تنگ فضا
اینکه نگذاشته حسرت پرواز بمن

بادای سخنم گوش نگهدار حزین
چشم جادو نگه آموخته اعجاز بمن

نقاب از چهره بگشا شور محشر را تماشا کن
درآ در جلوه آه شعله پیکر را تماشا کن

بسجده رم کوش و ظاهر کن عیار کامل صبرم
برنگم بین و عشق سکه بر زر را تماشا کن

تکلم شیوه شو حسرت ده اعجاز مسیحا را
تبسم آشنا شو موج کوثر را تماشا کن

ز داغم پرده برگیر آتشی در جان دریا زن
ز چشم آستین بردار و گوهر را تماشا کن

مبادا بلبلی چون من بیفتد بزم بیتابی
قفس از ناله من سوخت مجمر را تماشا کن

بوجد آورده لرا شور آه آتش آلودم
ببال شعله سیر قصد سمندر را تماشا کن

حریف کاوش مژگان خونریزش نه زاهد
بدست آور رگ جانی و نشتر را تماشا کن

بچشم عاشقان رو در نقاب زلف می آید
باوج طالع ما سیر اختر را تماشا کن

نگسترد از کرم یکره بفرقم سایه لطفی
وفای آفتاب ذره پرور را تماشا کن

سموم ناله آتش نفس دارد پریشانم
غبارم را بشور آورده صرصر را تماشا کن

بدام بوریا افتاده زاهد از زبونیها
بچشمی در نیامد صید لاغر را تماشا کن

زمرغان حرم در کام زاغان طعمه انداز
مدار روزگار سفله پرور را تماشا کن

درین بزم از نوا سنجان چو مینا پنبه در گوشم
چو خم مطرب بشو دخشین عرعر را تماشا کن

حزین اعجاز کلکم را هوس گر دست ناداری

دم از انفاس عیسی میزند خمرا تماشا کن

زاهد بیا و روی براه صواب کن
بگذار دل ز دست و بساغر شراب کن
مطرب کیفیت زد از من مطلب جدا مباش
دستی بتار طره چنگ و رباب کن
زان پیشتر که گردش دوران کند خراب
ساقی مرا بیکدو سه ساغر خراب کن
گر عهد گیسوی تو بگذار سر زند
بشکن بطره تاب و بسنبل عتاب کن
گر بگذرد ترا نفسی در هوای دوست
ای دل ز عمر خویش همان را حساب کن
نقشت اگر درست نشیند درین کتاب
آنرا خیال جلوه نقش بر آب کن

بشنو حدیث حافظ شیرین سخن حزین
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

هان ای حریف میکده می در ایاغ کن
شوریده غمیم علاج دماغ کن
داغ مرا ز یک نگه گرم برفروز
روغن ز خون شعله مرا در چراغ کن
شمع توام مباد گل خلتم کنند
آن جبهه کش نیاز تو کردیم داغ کن
یک برق جلوه زان لب سیمی خلانه دلم
در چشم اشک را گهر شب چراغ کن
گلزار داغ حرم و زخم شگفته رسته
یکره ز چاک سینه در آ گشت باغ کن
وادیست هر که نهد پی شمرده تر
ای خضر راه گم شدگان را سراغ کن

کیفیتیست ناله زار ترا حزین
زین خونچکان سرود مرا تر دماغ کن

از اشک لاله رنگ گلی در کنار کن
شاخ خزان رسیده خود را بهار کن
از کار دل بعشق گره باز می شود
این دانه سپند بآتش نثار کن

مگذار رزق خاک شود مشت خون من — ای شوخ سرگران کف پای نگار کن

بیطاقتی کمال دهد کار عشق را — اول بغمزه غارت صبر و قرار کن

از ساغر کرام نصیبی ست خاک را — ته جرعهٔ بکار من خاکسار کن

دیوانه را ز بند شکوه دگر بود — دل را اسیر سلسلهٔ تابدار کن

همچون سبو بجرعه میم در گلو مریز — میخانه را بکام من میگسار کن

خالی کفت زدامن مطلب حزین چراست
دستی چه شانه در شکن زلف یار کن

بگشای زلف و طرهٔ سنبل بتاب کن — در دامن نسیم سحر مشکناب کن

تنها ز باده رنج خمارت نمیرود — یک جرعه خون گرم مرا در شراب کن

خواهی اگر گشاد دل کار بستگان — اول گره گشائی بند نقاب کن

زاهد غرور تقویت از سر نمیرود — مغزت زمی تهی ست کدوی شراب کن

خواهی ز شور حشر فراغت شود دلیت — سر را بخشت خم نه و آسوده خواب کن

یارا بکش بدامن آزادگی حزین
این گوشه را ز هر دو جهان انتخاب کن

زاهد ما با مے گلفام چه خواهد بودن — آبروی خرد خام چه خواهد بودن

گر شود نیم نفس فرصت بال افشانی — انتقام قفس و دام چه خواهد بودن

ابر دامن کش و گلشن جوش و ساقی ست کریم — خار خار غم ایام چه خواهد بودن

در محیطی که زند موج عطا گوهر فیض — آرزوسئے من ناکام چه خواهد بودن

وقت خود خوش گذران با می و معشوق حزین

کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن

جانا میاموز فارغ نشستن
باید دلی را از غمزه خستن
بگذار ریزد آزادیش خون
صیدی که آموخت از دام جستن
در وادی عشق گام نخست ست
از جان گذشتن از جسم رستن
چون سبحه گیرم بر کف که ننگ ست
آلودگان را زنار بستن

در راه عشقت کار حزین ست
از خویش رفتن بیخود نشستن

ز خون دیده باشد مایه ابر اشک غم آشامان
تا بخویش گردد آسیای گوهر غلطان
بحال زار بیمار غمم ای تیغ ستم رحمی
سرم را پیش از تیغ بپسند بر زانوی غمخواران
بهار حسن را شرطست ابر دیده عاشق
مخند ای شاخ گل بر چشم گریان هواداران
اگر نبود ترا پروای مهجوران عجب نبود
نمیدانی دل رسوا نمی فهمی غم نهان

حزین دور از وطن زین صعب تر دردی نمی باشد
بلائی الفت دونان غم مهجوری یاران

چون شمع ما را هم زبان گرم سخن خواهد شدن
امشب عجب هنگامه در انجمن خواهد شدن
گاهی در آن زلف دوتا افتاد که در دست و پا
یارب نمیدانم کجا دل را وطن خواهد شدن
ز نیسان که هست از هر گذر وحشی غزالم جلوه گر
دامان صحرای نظر دشت ختن خواهد شدن
شمع رخ روشن گرم سوزد اگر بال و پرم
پروانه را خاکسترم عطر کفن خواهد شدن
امشب چه پروا شعله را خواهد فتاد آتش بجان
از تاب می آن گلبدن ته پیرهن خواهد شدن
آسوده باشد خاطرت ای بوالهوس از خوی او
جوری اگر در کوی او باشد بمن خواهد شدن

پنهان

زنیستان اگر آسان کند شور جنون پی شوارها | هر خار این وادی بمن سرو و سمن خواهد شدن

با عاشقان جور و جفا با ناکسان مهر و وفا | این رسم نو در دور ما رسم کهن خواهد شدن

گر عندلیب خامه ات ترک نوا گوید حزین
گلشن بمرغان چمن بیت الحزن خواهد شدن

گر چنین سینه رخنه از سوز جگر خواهد شدن | نامهٔ من دام مرغ نامه بر خواهد شدن

دست بی صبری اگر از سینه ام فارغ شود | هر قدر جا کی ست در کار جگر خواهد شدن

رنگ غماز ست دل نالان مژگان چون نفشان | عشق بازیهای پنهانم سمر خواهد شدن

گر چنین ماند بدل اندوه آن نازک میان | رشتهٔ جان من آن موی کمر خواهد شدن

سرنوشت خود حزین از شمع محفل فهم کن
زندگانی صرف آه بی اثر خواهد شدن

نیست دل را هوس دلشکنی بهتر ازین | صنمی را نبود برهمنی بهتر ازین

طرفه دستی ست شکست ما بخراش جگرم | تیشهٔ سعی نزد کوهکنی بهتر ازین

جز حدیث لب لعلت بزبانم نگذشت | حکمتم یاد ندارم سخنی بهتر ازین

دلم از خانهٔ آئینه صفا تاب ترست | یوسف حسن ندارد وطنی بهتر ازین

غوطه در خون خود از فرق زند تا بقدم | بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین

دل دیاد تو بهم الفت خاصی دارند | نیست در کوی وفا انجمنی بهتر ازین

سرو قد سبزه خط لاله رخ و غنچه دهن | کشور حسن ندارد چمنی بهتر ازین

بدعای تو مرا دست نیاز است بلند
چه بر آید ز کف هیچ و منی بهتر ازین

خودی بردار از پیش نظر حسن دلارا بین | بکش بر چشم خواب آلوده دست آنچشم شهلا بین
بر آ یکشب بمنزلگاه مشتاقان تماشا کن | پریشان یکجهان شوریده و یک شهر شیدا بین
بدشت سینه ام گشتی بزن دیر مغان بنگر | بفریاد دلم گوشی بکن ناقوس ترسا بین
گذر بر سینهٔ چاکم فکن گلگشت صحرا کن | قدم بگذار بر چشم ترم آشوب دریا بین
برنگین جلوهٔ نازی طلسم هستیم بشکن | درین یکمشت گل چندین هزار آشوب و غوغا بین
نمی سوزد دلم برحال من مستی تماشا کن | نمی سازد سرم با شور سودا شور سودا بین
نظر بر کشتگانش نیست چشم مست را بنگر | خبر از خستگانش نیست حسن بیحیا بین
غمش در هر سر کوئی بخون غلطیده دارد | خبر از حسن بی پروا ندارد یار پروا بین
ز بیدادش نکردم ناله سیر تحمل کن | ز هجرانش ندارم شکوهٔ جان شکیبا بین

اگر خواهی بدانی قدر کوی نیکنامی را
حزین را در خرابات محبت مست و رسوا بین

تا هوا ابر است ساقی بادهٔ در شیشه کن | قدر فرصت را بدان از آسمان اندیشه کن
مشت گل باشد دل بی عشق زاهد در بغل | دل اگر می بایدت بیدرد عاشق پیشه کن
خون مشرب باش یکسان جمع شو با خار و گل | نخل خوش پیوند شو در هر زمینی ریشه کن
نشأهٔ می میرسد آگاه گردان هوش را | نشتری از نغمه در کار رگ اندیشه کن

دست زن در دامن مژگان بیباکی حزین
بیستونی چون دولت دادند فکر تیشه کن

ساقی مده خمارم در انتظار چندین | گلشن وفا ندارد گل را عتاب چندین
رفتی و بر دل از تو صد کوه غم بجا ماند | ظالم چسان سر آرم بی غمگسار چندین

یارب چه حالتست این کادل نبود در عشق — جان ناشکیب تر نیسان دل بیقرار چندین

هر بوالهوس نه تیغت صد زخم کاریش هست — اخلاص جانسپاران نامد بکار چندین

پروای دل نداری کس در غمت چه سازد — زین بیشتر نبودی ناسازگار چندین

گشت از شمیم خطت شیدا دماغ عقلم — شوریدگی نیارد بوی بهار چندین

خاکم هوا گرفت و دارم بدل هوایت — بنیاد عشق نبود ناپایدار چندین

از وعدهٔ وصالی آزاد کن حزین را — صید کمند غم را مپسند زار چندین

ساقی دم صبوحست خورشید جام گردان — دور زمانه یکدم حسب المرام گردان

بی می زلال کوثر زهرست در روانها — تلخست کام جانها عیشی بکام گردان

مهر جهان فروزی خیفست گران ندارد — از می هلال ساغر ماه تمام گردان

در روی جام لعلی بر خاک عاشقان ریز — رخسار بوالهوس را بیجاده فام گردان

بی باده شهر هستی امن و امان ندارد — بغداد خطهٔ جام دار السلام گردان

در مشرب فتوت می را حلال کردی — در مذهب مروت غم را حرام گردان

یک جرعه می رساند از فرش تا بعرشم — خاکی نهاد خود را عالی مقام گردان

کلکم ز نغمه چون نی میزاب رحمت تست — دل را بحرمت می بیت الحرام گردان

رندی و مستیم را شاهد پرستیم را — مشهود خاص کردی معلوم عام گردان

با جان سخت عاشق گر کارزار خواهی — تیغ جگر شکافی از غمزه وام گردان

در حلقهٔ ارادت کشور گدای عشقیم — کیهان خدای حسنی ما را غلام گردان

در عشق شیخ شیخان رم خوردگان عقلیم — وحشی نگاه خود را یک لحظه رام گردان

شبهای تیره روزان زان رخ صباح گردان | تاریک روز ما را زان طره شام گردان
کنعانیان ببوی از مصر حسن شادند | پیغمبر صبا را از رخ پیام گردان

خون حزین بسمل از غمزه ریزوادار
در محضر قیامت فرخنده نام گردان

بیتو چسان بسر برد جان امیدوار من | ای بت دلفریب من صبر من و قرار من
گوهر شاهوار من مایه افتخار من | باغ من و بهار من راحت روزگار من
جان من و جهان من امن من و امان من | عین من و عیان من سر من آشکار من
زهر غم تو در جهان نوش و نشاط خستگان | تلخ تو در مذاق جان باده خوشگوار من
دل زخم و سبوی تو مست بهای هوی تو | مقصد دیده روی تو عشق تو اختیار من
سرور سرفراز من مایه سوز و ساز من | دلبر و دلنواز من مونس غمگسار من
دلبر بی نظیر من مهر تو در ضمیر من | لطف تو دستگیر من خواری تو اعتبار من
دل بهوای روی تو رفته بجستجوی تو | مانده در آرزوی تو دیده اشکبار من
دوش که شمعسان تنم مایه اشک و آه بود | آمده کرد پرسشم هوش ربا نگار من
گفت بگو چگونه در غم من حزین من | بیکس من غریب من خسته سوگوار من

قطعه

گفتم اگر وفا کنی هست در انتظار تو
سینه داغدار من خاطر بیقرار من

نگاه گرم آتشپاره برد اختیار من | بود در پنجه برق تجلی مشت خار من
شکوه بحر را در قطره گنجائی نمی باشد | نمیدانم چسان گنجیده جانان در کنار من
جگرهای جراحت دیده را شور قیامت شد | سر زلفی بناز افشانده گویا گلعذار من

به از جرم محبت نیست جرمی عشقبازانرا ... بخونم دست و تیغی سرخ کن بیا نگار من

بهر دل جلوهٔ مستانه دارد سرو ناز تو ... بهر سو یک جهان دیوانه داری نوبهار من

نگاهت در کمین و ابرو کند امید از خونین دل ... کمان نازرا زه کرده عاشق شکار من

حزین از روشنی با صبح محشر میزدی پهلو
اگر می بود زلفش را غم شبهای تار من

این لاله نیست بر سر مشت غبار من ... گل کرده است داغ کسی از مزار من

ای خفتگان خاک بشارت که میدمد ... صبح قیامت از نفس بیغبار من

پیرانه سر ز کلک من آید نوای عشق ... منقار بلبل است نی رعشه دار من

روز حساب میرسد ای زلف کج حساب ... آشفته تر ازین نکنی روزگار من

مژگان ز گریه ریخت وگرنه درین بهار ... میریخت پارهٔ جگری در کنار من

شکرت چگویم ای مژه های دراز دست ... نگذاشتی بدست کسی اختیار من

عمرم گذشت و یار نیامد بسر حزین
آه از طپیدن دل امیدوار من

ز روپوشی بقا دارد دل روشن ضمیر من ... زند پهلو بآب زندگی موج حصیر من

کهن تاریخی عشقم که باد آورد مدتها ... ز بور ناله می سنجید کلک خوش صریر من

بخواب مرگ نگذارد هجوم لرزه خسرو را ... زند بر بیستون گر تیشه بازوی دلیر من

شکوه عشق دیدم از جهان پوشید چشم را ... سلیمانرا نیارد در نظر مور حقیر من

زنم دامان مژگان بر غبار تیرهٔ دنیا ... سیاه از سرمهٔ خواهش نگردد چشم سیر من

در آن روزی که کردند آبیاری خاک آدم را ... نمک پروردهٔ شور محبت شد خمیر من

نیفشانم ز غیرت از کفن گلگونه جنت را — غباری بس بود از رهگذار او عبیر من

بهر دستی کجا سالک دهد دست ارادت را — سبوی باده کهنه ست پیر دستگیر من

بآب دیده پروردم گل رخسار گلستان را — خراش ناله دارد یاد بلبل از صفیر من

نگه دزدیده میدزدم نظر دانسته می پوشم — بسنگ از سخت رویان آمد اینجا بسکه تیر من

حزین از زندگی این بس مرا کز بعد مرگ من — کنند خوش اهل معنی را کلام دلپذیر من

پیری براه حرص تنابد عنان من — تن در نمیدهد بکشاکش کمان من

افسرده دل تر از دیم اما توان نمود — سیر بهاری از مژه خونفشان من

صرصر چه در خرابی من اضطراب داشت — بر شاخ گل نبود گران آشیان من

ورنا شنیدن سخن خلق نشاء هاست — گوش گران من شده رطل گران من

آئینه عرض جوهر خود تلک بگه دهد — چون تیغ از غلاف برآید لسان من

باشد بریدن از سگ کوی تو مشکلم — مغز وفاست در قلم استخوان من

غماز را چه آگهی از راز من حزین — برلب نمیرسد نفس ناتوان من

دیدی چها کرد غم با دل من — ز سودا دل من شیدا دل من

نور جمالت شمع تجلی — تن کوه طور و موسی دل من

دارد تماشا خوش با تو سودا — خارا دل تو مینا دل من

گر کافرم گفت زاهد و گر مست — از کس ندارد پروا دل من

کرده است جانان در جان تجلی — در قطره دارد دریا دل من

از خاطرم نبرد یاد تو تنگی — در خانه دارد صحرا دل من

روز ازل سوخت و نعمت حزین را
آتش تو بودی سینا دل من

گلگونهٔ بهارست خوناب دیدهٔ من — گل در خزان ندارد رنگ پریدهٔ من
حیرت گه نگاهم آئینه دار لیلی ست — مجنون وادی اوست هوش رمیدهٔ من
عشق تو خرمی داد گلگشت خاطرم را — سرو چمن طرازست آه کشیدهٔ من
تو در جفا حریصی من در وفا تمامم — زیبد بدامن تو خون چکیدهٔ من
پرواز ناتوانی غیر از طپیدنی نیست — دام و قفس نخواهد بال بریدهٔ من

نومید نیست پایان شام غم حزین را
از دیده سفیدست صبح دمیدهٔ من

ز فیض آبرو سبزست نخل مدعای من — بآب خجلتش بگردد چو گرداب آسیای من
بمعراجی رسانیدست شرت سرفرازی را — که ترسم کوته افتد طرهٔ آه رسای من
نمیدانم بدام کیستم لیک اینقدر دانم — که در خون زد گلستان را صفیر آشنای من
به از کثرت نمی باشد دلیلی راه وحدت را — نماید هر سر خاری چراغی پیش پای من

گشاید شاهد مقصود آغوش اجابت را
حزین از سینهٔ چاکست محراب دعای من

ز خط گلعذار نیست سودای دماغ من — نمک پروردهٔ شور بهارانست داغ من
دمی در گلشنم ضبط زبان خود کن ای بلبل — که نازکتر بود از پردهای گل دماغ من
کند [illegible] عالم را ز مستی نقل محفلها — کنی در ساغر جمشید اگر دُرد ایاغ من

من بیحاصل از بس دور کرد محفل خویشتم
نفس در سینه برقست سوزان در سراغ من

چو شمع از جانگدازی میکنم محفل فروزیها
حزین تا من نمیسوزم نمیسوزد چراغ من

خارم که نیست گلشن صورت سرای من
دهرم نمیخرد که ندارد بهای من

کوی نه آسمان سپر پا خوردهٔ من ست
روی فلک کبود شد از پشت پای من

آوازهٔ مرا فکند بخت تیره پست
در سرمه چون نگاه نخواهد صدای من

سیارگان پی سپر کاروان شوق
ره گم کنند اگر نخروشد درای من

خورشید عالمم ز دل گرم جوش خویش
از سردی زمانه نگردد هوای من

رفتم ز خود چو در دلم آمد خیال تو
تنها نشسته تو و خالیست جای من

از چاره سازی دل خود عاجزم حزین
کار مرا بمن نگذارد خدای من

ای درد تو یار جانی من
اندوه تو شادمانی من

پیرایهٔ داغ تست چون شمع
سرمایهٔ زندگانی من

عنقا که شنیدهٔ ز افواه
نامیست ز بی نشانی من

بیماری من حلاوت آمیخت
با تلخی زندگانی من

دشوار زمانه گشت آسان
از همت سخت جانی من

آهن موم است از تب گرم
در پنجهٔ ناتوانی من

گویند حزین بداستانها
از نغمهٔ باستانی من

که خواهد رساند پیغام من | به بیگانه آشنا نام من
که چون با حریفان خورد باده ام | بسنگ جفا بشکنی جام من
بکام آیدت چون گل تلخ می | بیا و آوری تلخی کام من
تو خوش ری که فرخنده مرغ دلم | پریدست از گوشه بام من
نه دل مانده بر جا نه لخت جگر | جگر پاره من دلارام من
به پیچ و خم روزگارم اسیر | رمیدست آسایش از دام من

در آتش سپندیست جان حزین
چه می پرسی از صبر و آرام من

تا دیده ام آن طره طرار پریشان | خاطر شده آشفته و گفتار پریشان
دی بود مرا چون گره غنچه دلی تنگ | امروز پریشانم و بسیار پریشان
دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق | گل را نکند همرهی خار پریشان
دور از قدرت ای سرو سهی خاطر جمعم | چون طره بدست بگلزار پریشان
خوش صحبت خاصیست میان دل و زلفت | بیمار پریشان و پرستار پریشان
جمع آمده امروز می و مطرب و ساقی | یارب نشود ابر هوادار پریشان
رفتی و دلم رفت بره گرد تو گردم | کردست مرا آن قد و رفتار پریشان
جمعست بلطفت همه سامان محبت | داریم همین خاطر افگار پریشان

در کوی تو افتاده حزین مست محبت
سر در رهت آشفته و دستار پریشان

با این تنک سرمایگی زحمت مکش زاری مکن | همچشمی مژگان من ای ابر آزاری مکن

شاید کزین خون بحل یابد آزردان بر زخم دل
ای تیغ هجر جان گسل بر زخم مرا کاری مکن

در عشق خونها خورده‌ام رنگی برخ آورده‌ام
رخسار زرین مرا ای گریه گلناری مکن

شاید بسر وقتت رسد لغزیدن مستانه
ای عقل عالی منزلت بیصرفه خودداری مکن

فردوست کافتد بخیه‌ات بر روی کار ای حق پرست
امروز شرک خویش را در خرقه ستاری مکن

یکبار در جولان به بین آن قامت ناز آفرین
نازد خرامش بر زمین ای کبک کهساری مکن

بگذار با روشندلان آن صفحهٔ رخساره را
ای سبزهٔ خط بیش ازین آیینه زنگاری مکن

انا اول این جور و جفا خود بر سر آوردی مرا
ای چشم کافر ماجرا بیهوده خونباری مکن

شد در کمین گاهت فدا سامان رند و پارسا
از دل تهی شد شیشه‌ها ای طرهٔ طراری مکن

نتوان بگیتی متصل بر کین عالم بست دل
ای غمزه خونریزی بهل ای عشوه خونخواری مکن

گر تر نگردی خنجری سعیی که تا مژگان رسی
ای قطرهٔ خون بیش ازین بر دل گرانباری مکن

جائیکه گردد در جهان کلک حزین عنبرفشان
ای نافهٔ مشکین نفس شوریده گفتاری مکن

زرخ چون آتش موسی نمودی سینه سینا کن
لبت را چون دم عیسی این دل مرده احیا کن

چو بگذاری بعقلم رهنمون کن شور سودائی
ز شهر آواره‌ام چون میکنی مجنون صحرا کن

فروزان چهره چون شمع آمدی پروانه‌ات کردم
به بالینم دمی بنشین و جانبازی تماشا کن

گره در دیده‌ام گردید طوفان سرشک از غم
عنان گریه را بگذار و سیر موج دریا کن

حریفان سبکساران هستی خشکی مکن زاهد
هم آور دل بدریا نه ای خس مدارا کن

چو مردی دین نه با نفس کافر بر نمی آئی
سکندر نیستی اندیشه از نیروی دارا کن

حزین از خامه چون مشاطهٔ حسن ادا گشتی

بکف تا شانه داری عقده از زلف سخن وا کن

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون
آه جان سوختگان متصل آید بیرون

در جهان چیست که آئینه سکندر ماند
چه تماشاست که از پرده دل آید بیرون

چشم نظارگیان لایق دیدار تو نیست
بتماشای تو نرگس خجل آید بیرون

در چمن گر قد شمشاد بناز افرازی
قمری از منت سرو چگل آید بیرون

دل خون گشته شود گر بدل رنگ حنا
مشکل از دست تو پیمان گسل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا
نکهت از نافه چین منفعل آید بیرون

این گهی نیست که نشمرده بخاک افشانم
اشک گلرنگ بصد خون دل آید بیرون

سینه صیقل گری از یاس دمش باید کرد
صبح را تا نفسی چند دل آید بیرون

تن خاکی برهم طرفه طلسمی ست حزین
خرم آنروز که پایم ز گل آید بیرون

روئی که جلوه کرده که حیرانم اینچنین
زلفی که دیده ام که پریشانم اینچنین

دست غمم که بر زده است آستین ناز
رسوا نبود چاک گریبانم اینچنین

مژگان شوخ چشم که دل را فشرده است
رنگین نبود دیده گریانم اینچنین

احسان اشک برد ولت مژگان زیاد باد
لخت جگر نبود بدامانم اینچنین

بر لب رسید جان و نیامد بچشم
جان آشنیان ترحم جانانم اینچنین

در دشت وحشت از غم آن شوخ کم نگاه
دنباله کرد چشم غزالانم اینچنین

چون ابر گریه ناکم و چون قطره تنگدل
اشک عیان چنان غم پنهانم اینچنین

تا از نفس کشیده به بر کاله دل است
هرگز غمت نداشت بسامانم اینچنین

بانگ سپند و مجمره تا روشنت شود
دل انچنان و سینه سوزانم اینچنین

مصر جهان بیوسف من چاه محنت است
زندانی وفای عزیزانم اینچنین

بی جام باده حاصل عمرم ندامت است
از توبه شراب پشیمانم اینچنین

از روی یار طوطی ما شد شکر شکن
آئینه کرده است سخندانم اینچنین

دارد حزین جدائی آن نازنین غزال
مجنون صفت بکوه و بیابانم اینچنین

کار دل خام شد از سوزش بسیار چنین
عشق افکنده مرا از نظر یار چنین

یاد آن قامت موزون نرود از دل ما
مصرع سرو کند فاخته تکرار چنین

پیش یوسف ندرد پرده زلیخا چه کند
دل بیتاب چنان ناز خریدار چنین

ای که زد بر رگ جان نشتر کاری نگهت
آه من بشکند آخر دلت کار چنین

سهل باشد اگرم قدر ندانی لیکن
عشق را خار مکن ای گل بیخار چنین

بچه امید قرار دل مهجور دهم
خصمی بخت چنان دوستی یار چنین

نگهی سر زده از چشم تو کاشوب دلست
هیچ مستی نرود از در خمار چنین

دود آهم بسر کوی تو منزل دارد
ابر گستاخ نبوده ست بگلزار چنین

طرفه فیض ست خط طرف بناگوش ترا
یاسمین جلوه ندارد بسمن زار چنین

گر وزد باد بزلف تو دلم سیلی زند
هیچ کافر نکشد غیرت زنار چنین

این غزل بخت حزین از مژه خامه گفت
قطره با ابر زند کلک گهربار چنین

نامه ات خواندم و می بایدم افشان کردن
قطره چند سرشک از مژه غلطان کردن

بعد ازین شکوه کنم پیشه که معلومم شد — در دلت کرده اثر شکوهٔ هجران کردن

زدهٔ طعنه بحالم که چرا صبرت نیست — هجر را صبر نیارد بدل آسان کردن

گفتهٔ پیر شدی دل ز جوانان برگیر — کافر عشق محالست مسلمان کردن

دادهٔ بیم من از غمزه که خونت هدرست — نرخ جان کس نتواند چو من ارزان کردن

دادهٔ پند که باید ز کسان راز نهفت — غم دل را نتوانم ز تو پنهان کردن

گفتهٔ در غم ما ترک مراد خود کن — تو و بخشایش بیحد من و عصیان کردن

کردهٔ منع که دیدار پرستی کفرست — عاشق از عشق محالست پشیمان کردن

گفتهٔ شمع صفت سوز مرا سودی نیست — سر ازین پیشه نتابیم بنقصان کردن

گفتهٔ وصل محالست تمنا چه کنی — چکنم ترک تمنای تو نتوان کردن

کردهٔ امر که دامان ورع پاک بشوی — از جگر خون شدن و از مژه طوفان کردن

گفته بودی که چه خواهدلت ای سرگردان — گرد سر گردمت آن طره پریشان کردن

تو و آن جلوهٔ مستانهٔ نظاره فریب — من و جان در سر آن سرو خرامان کردن

من و خونین جگری جان و دل از کف دادن — تو و بیجا دو نگهی غارت ایمان کردن

این جواب غزل خواجه سنائیست حزین
خواهد این تازه غزل ناز بدیوان کردن

چه خوشست با خیال تو نهفته راز کردن — بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

سر راه جلوه ات را بصد آرزو گرفتن — نگه نیازمندی بغمزه و ناز کردن

بره سمند نازت دل و دین فشانی از ما — بدیار کفر و ایمان تو ترکتاز کردن

تمکین بود که صحبت تو اتفاقم افتد — من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن

ز تو پرستشی می از من پی شکر این نوازش
سر زخم دل گشودن شط خون نیاز کردن

ملل و دین قبلها می طورت بگدایم مذهب است این
پی مدعی کشیدن ز سخن احتراز کردن

نبود بهار روی را به غبار خشک فرقی
دم عیش را ندانم ز غم امتیاز کردن

همه عمر باست لیکن تو شهسوار خیبت
پی صید صعوهٔ دل مژه شاهباز کردن

به تبسمی دلم ده که بر غم بخت خواهم
گله از جفای هجران تو دلنواز کردن

تو به شام تیره خط رخ مهر تا نهفتی
شب و روز را نیارم ز هم امتیاز کردن

بجهان جز این تمنا نبود حزین ما را
غم او ببر کشیدن دل فراز کردن

اگر خورشید را در زیر دامان میتوان کردن
گل داغ ترا در سینه پنهان میتوان کردن

بعالم گرچه رحمت نیست اما از دل آسانی
در اشکی ز گنج دیده غلطان میتوان کردن

نمیدارد سحر هرچند میدانم شب هجران
درین غم طره آهی پریشان میتوان کردن

گرفتم صید مطلب نیست در دست کسی اما
کمند ناله بیدرد جیبان میتوان کردن

چمن هرچند دلگیرست بی آن گلعذار اما
ترنم گونه با عندلیبان میتوان کردن

ترا رسوا اگر خواهد حزین آن یار پنهانی
دو عالم چاک راندز گریبان میتوان کردن

محبت برتر آمد از چه و چون
تعالی العشق عن نعت یقولون

نیاز من نبود در خور ناز
که خواهد حسن لیلی عشق مجنون

خجالت میبرد از نونهالان
مرا چون بید مجنون بخت وارون

من و تو هردو گریانیم ای ابر
چه در کوه و چه در دریا چه هامون

ولیک از من بنی فرقت با تو — تو آب از دیده میباری من خون
و دیدار جوش غم اشک من و یار — بهنگام وداع از دیده بیرون
ولیک از چهره اشکش گشت گلرنگ — مرا شد چهره سرخ از اشک گلگون

حزین از تیره روزی در شب هجر
بشمع صبح آهم زد شب خون

ای طلعت سیمین بران آیینه رخسار تو — صبح بناگوش بتان یک پرتو انوار تو
شد ملک دلها سر بسر از طره ات زیر و زبر — گبر و مسلمان خیره سر در حلقه زنار تو
شبهای هجران شمع از صحبت ظلمت یاد ای من — صبح قیامت لمعه از پرتو دیدار تو
یارب ندانم چون بود حال دل بیچارگان — باشد نسیم آشنا سرگشته در گلزار تو
ای شمع بزم افروز من جان منظر زیبائیت — ای مهر اختر سوز من دل مشرق انوار تو
اشک مادم ترا که از دامن صحرای من — برق تجلی لاله از سینه کهسار تو
با من توئی شب تا سحر من مست خواب بیخبر — خوش آنکه می آرد بسر با دولت بیدار تو
نقد دل اهل وفا انجاست قلب نا روا — نوبت کجا افتد بما در گرمی بازار تو
وصل تو ای آرام جان باشد بهشت عاشقان — هرگز نباشد دوزخی خرد وری از دیدار تو
گر من مسلمان نیستم گبر در خویشم بخوان — عمریست می بندم میان با رشته زنار تو
دل عاشق و شیدا کند چون نیستش حاشا کند — عاشق چسان سودا کند با طره طرار تو
گلگشت کوی چون بود یارب که می آید مرا — خورشید زمژگان در نظر خار سر دیوار تو

دارد حزین خسته جان نام خوشت ورد زبان
سنجد سحر با بلبلان این نغمه در گلزار تو

دل در پی بدست چو شبنم ز روی تو / خون مشک میشود برگ گل ز بوی تو

باید به سینه نیشتر ناله بشکنم / نازک ترست از دل عشاق خوی تو

یک صبح سینه چاک گذشتی ز گلستان / گل پاره کرده است گریبان ببوی تو

خواهد نشست خون من از جوش اضطراب / ساقی اگر چو باده کند در سبوی تو

خلقی بهم نشان مه عید میدهند / انگشت من چو قبله نما ماند سوی تو

از چشم شور خود کندش مشک روزگار / خونی که مشک شد بدل نافه موی تو

ترشد ز ابر کلک تو مغز خرد حزین
جان تازه میکند رقم مشکبوی تو

دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو / عالم خراب چشم و چشمم خراب تو

هشیاریم غنوده ببالین بخود بسیست / هوشش از سرم برد نگه نیمخواب تو

چون آمدی بکلبهٔ ما دور کن شبی / اینک دلم کباب تو و چشم تر شراب تو

کردی ورق ورق دل صد پارهٔ مرا / آیا کدام شد ورق انتخاب تو

مشکین خطی بساغر لعلی فگندهٔ / آیا چه بود در قدح این مشکناب تو

لبریز غم بود دل ما این طرفه عجب نیست / گر شیشه شکسته نریزد شراب تو

آتش بجان ز دل زده گیتی حزین
دوزخ گریزد از نفس سینه تاب تو

ای آب خضر سایهٔ سرو روان تو / آتش بجان گل از رخ چون ارغوان تو

محو سبکعنان مژهٔ کافرت شوم / رنگین نشد بخون دو عالم سنان تو

باشد برنگ جوشش پروانه گرد شمع / دلها بدام طرهٔ عنبرفشان تو

در عشق تیغ بال هما بود بر سرم  هرگز نداشتم غم جان را بجان تو

گرد خط تو برد قرار از دل حزین
این بود جوش فتنه آخر زمان تو

بنگر چه میکند مژه های دراز تو  آخر بگو چه شد نگه دلنواز تو
در دیده حباب نگنجد شکوه بحر  افزون بود ز حوصله سینه راز تو
غم نیست جان اگر برود در ره وفا  بادا دراز عمر غم جانگداز تو
افسانه ساز نرگس مست که بوده  مطرب کرشمه میچکد از تار ساز تو

از بس نگاه حسرت اندوختی حزین
در خاک هم بود نگران چشم باز تو

زند بر خرمن شادی و غم برق جمال تو  نباشد عشق را کاری بهجران و وصال تو
قدح پیمای دیدارم نه خونست اینکه می بارم  می آلودست جام دیده ام از رنگ آل تو
چه فیضست این تعالی الله که در دریای می گم شد  سبوی شبنم از خورشید حسن بی زوال تو
ز چشم دیده خورشید محشر خیره میگردد  چه خوابم شد شب خون خورده خیل خیال تو

حزین از باده نتوانم شکیبا شد تو خود دانی
شکستم توبه را برگردن زاهد وبال تو

بطوطی نکته آموزد لب شیرین کلام تو  بطوبی میفروشد جلوه سرو خوشخرام تو
ز سر تا پا نیازم چون هلال از دولت نازت  جبینی کرده ام دریوزه از ماه تمام تو
نمی گنجد خیال دیگری در سینه تنگم  نگین دل ندارد جای نقشی غیر نام تو
بگو کز سعی ناخن برکنم بنیاد هستی را  گر از جان کندن فرهاد تسخیریست کام تو

ندانستم بمهری با حزین یا بر سر کینی
ز لذت می برد هوش مرا ذوق پیام تو

هدف سینهٔ ز من ناوک مژگان از تو
سخت جانی ز من و سستی پیمان از تو

کرد روزی که قضا شادی و غم را قسمت
چشم خونبار ز ما شد لب خندان از تو

گبر دیرینهٔ عشقم بجرم کارم نیست
دارم آتشکده در دل سوزان از تو

سر و سامان نثار تو که است مرا
در کفم چیست بگو جان ز تو ایمان از تو

بوییت از غنچه پنهان ندمیده است ولی
شوری افتاده بمرغان گلستان از تو

تو و مستوری حسن و من و رسوائی عشق
سینهٔ چاک ز من عشوهٔ پنهان از تو

دل ناقوس فغانست چه خروشید حزین
که خراشید دل گبر و مسلمان از تو

هله من جان جهانم تننه ناها یا هو
مظهر آیت شانم تننه ناها یا هو

سرو دلجوی تو تا دیده ام ای نخل مراد
همه در رقص روانم تننه ناها یا هو

چون ترا می نگرم جمله ترا می نگرم
همه بینم همه دانم تننه ناها یا هو

مست سودای تو جانم تننه تنا تننه نا
محو نام تو زبانم تننه ناها یا هو

پرتو روی تو ای مهر جهانتاب گرفت
جمله پیدا و نهانم تننه ناها یا هو

ساغر میکدهٔ عشق خرد پرداز است
مست و دیوانه از آنم تننه ناها یا هو

منکه از خود خبرم نیست چه دوزخ چه بهشت
فارغ از سود و زیانم تننه ناها یا هو

نرگس عشوه گر مغبچه ساغر داد
در خرابات مغانم تننه ناها یا هو

هر کجا می نگرم جانب هر کس بینم
بجمالش نگرانم تننه ناها یا هو

هر طرف میکشدم جلوهٔ مستانهٔ او
رفته از دست عنانم تنه نا ها یا هو

آنچنان محو لقا گشته ام امروز حزین
که خود از یار ندانم تنه نا ها یا هو

کسی داند که هر شب تیش بدیوان میزند پهلو
که این مطلع بآن حسن بسامان میزند پهلو

شب هجران سفید از گریه کرد آنچنان چشمم
که چشم من بصبح پاکدامان میزند پهلو

خسک در دیده از محرومی شاخ گلی دارم
که خار رهگذار او بمژگان میزند پهلو

بشهد آمیخت زهرآغشته کام من و تمنایش
عتاب تلخ او بر شکرستان میزند پهلو

بخون غلطیدهٔ شمشیر شوخیهای مژگانم
کف خاکم ببازیگاه طفلان میزند پهلو

کسی کز ذوق دندان بر جگر افشرده میداند
که لخت دل به نعمتهای الوان میزند پهلو

قیامت خاست چون بند قبای ناز وا کردی
بصبح محشر آن چاک گریبان میزند پهلو

بهار عشق مجنون حسن لیلی در بغل دارد
گیسوی تو آه سنبل افشان میزند پهلو

حزین از آن عقیق کم سخن دارم لب خشکی
دهان او بعیش تنگدستان میزند پهلو

در ملک جسم رشتهٔ جان آن نیم جو
آئینه زر ولایت کوران آن نیم جو

عالم بدستگاه قناعت نمیرسد
در چشم مور ملک سلیمان آن نیم جو

در دیده که جلوه کند کبریای عشق
این طمطراق عالم امکان آن نیم جو

جسم فسرده ابر جهان آنچه عقبا
دلق گدا بحضرت شاهان آن نیم جو

چه بود سرای هر که بگذشتن از دو کون
در پیش پای همت مردان آن نیم جو

در کشوری که حکم بزور شکستگی ست
گرز گران رستم دستان به نیم جو

زاهد زیاده جلوه مده زهد خشک را / اینها به پیش باده پرستان به نیم جو

یک موی یوسفم غم کنعانیان بس است / در مصر حسن جان عزیزان به نیم جو

گر رفت در رهت بغدادی سر تو باک / در کیش عاشقان سر و سامان نیم جو

ما را متاع لایق بازار عشق نیست / آنجا دل دو نیم اسیران نیم جو

پیش تو غرق خجلت جانبازی خودیم / سر در قمارخانهٔ رندان نیم جو

زاهد اگر بعشق نیارد سحر چه باک / خورشید پیش شب پره طبعان نیم جو

دارم حزین ز بندگی ملک فقر را / ایران به نیم حبه و توران نیم جو

جان را سپند ساز و به آتش نثار شو / با دل فسرده از عشق دم مده و بیقرار شو

هر سو چو موج قطره ز خود را عنان مده / سر را به جیب کش گهر آبدار شو

از درد عشق چهره چو خورشید زرد ساز / زین کان کیمیا زر کامل عیار شو

خواهی ز سنگ حادثه تحمل [illegible] / در گلشن جهان تهی از برگ و بار شو

هرگز نگشت جمع بهم عشق و سرکشی / خواهی که بار عشق کشی بردبار شو

آسوده گیست پردهٔ غفلت درین سرا / ای دیده موج خون [illegible] شو

سر سواد نقطهٔ دل گرده حزین / بنشین و قطب دائرهٔ روزگار شو

من در میان نبودم دل برد و یار هر دو / از بیخودی گذشتم وز روزگار هر دو

گر پرده سنج عشقی بگشای گوش و بشنو / گویند یک انا الحق منصور و دار هر دو

جرم نکرده ما تا کی عتاب دارد / یک سو کنیم اکنون باهم و یار هر دو

از سرکشی نه کردی یکبار رنجه پا را — تا شد سفید چشمم در انتظار هر دو
آمد ز طرف کویت صبح ازل نسیمی — بوی ترا گرفتیم ماه و بهار هر دو
کشتی شکستگانیم در ورطه که دارد — طوفان همعیار بحر و کنار هر دو
زنبیان که از تغافل گوش گل است سنگین — یک پرده میسراید زاغ و هزار هر دو
از زلف یار دیگر کی عقده میگشاید — دست و دلی که رفته ما را ز کار هر دو

آگه حزین بیدل از حال حسن و عشقست
دارند بلبل و گل یک خار خار هر دو

ساقی می عارفانه ات کو — جان اروی جاودانه ات کو
گیرم که نیم سزای احسان — بخشایش بی بهانه ات کو
ما را سر تاج خسروی نیست — پای خم خسروانه ات کو
شب را بامید صبح کردیم — صبح است می شبانه ات کو
شادیم به تشنه کامی اما — ناموس شرابخانه ات کو
زاهد می عشق خام سوز است — مسواک و عصا و شانه ات کو
داعی از ریش کرده مهین — تسبیح هزار دانه است کو
در دیر خوش آتشی بلند است — دراعه صوفیانه ات کو
نی را اثر عصای موسی است — سالوسی جاودانه ات کو
افسانه وعظ ان و ازرست — مطرب چنگ و چغانه ات کو
افسرده قیل و قال علم — نالیدن عاشقانه ات کو
تا چند ز بون چرخ باشیم — ای آتش دل زبانه ات کو

می بازم بهیچ خود را
ای عشق قمارخانه ات کو

بی برگیها بهار کرد دست
ای مرغ قفس ترانه ات کو

تاراج گر خزان بگل زد
خار و خس آشیانه ات کو

تا چند حزین بدشت گردی
ای خانه خراب خانه ات کو

کام دلی بعالم ناپایدار کو
گیرم که زه کنیم کمان را شکار کو

سودای عشق هست و دل از کار برده است
دستی که وا کند گره از زلف یار کو

عالم تمام مظهر آن حسن مطلقست
آئینه هست عالمی آئینه دار کو

مست گذاره هست درین بزم هر که هست
در دور چشم سرخوش ساقی خمار کو

از خواری جهان رخ اقبال تازه کرد
بنگر ثبات رنگ گل اعتبار کو

یک نغمه که از دل عشاق غم برد
در پردهٔ مخالف لیل و نهار کو

یک گرمرو که شعله برین خار و خس زند
از دودمان عشق درین رهگذار کو

این بیستون هزار چو فرهاد دیده است
افتاده کار بر سر هم مرد کار کو

یک سرگذشته ز خراباتیان عشق
تا پا زند بدولت ناپایدار کو

ساقی کف زمانه پرست از عطای تو
ای ابر فیض قسمت این خاکسار کو

دریای عشق چون نفس از دل کشد حزین
موجی که خویش را نزند بر کنار کو

من نه حریف وعده ام طاقت انتظار کو
تا با جل سپارمش جان امیدوار کو

می رسی ای صبا اگر از سر کوی یار من
بوئی از آن چمن چه شد برگی از آن بهار کو

ساقی سرگران من سوخت مرا تغافلت
تلخی عیش تا بکی باده خوشگوار کو

خوشش در تو بهینید تا صبح بخیر دلی
اشک ندامت از کجا تهمت اختیار کو

در صف منکران کنم دعوی عشق و زنده ام
تلخی حرف حق چه شد آنهمه گیر و دار کو

شکر که در حساب ها هم نخارعم از تلافیت
دعوی دل بیکطرف داغ مرا شمار کو

چاره رنگ زرد من باده نمیکند حزین
نیست دلی که خون کنم دیده اشکبار کو

جز درد تو در میان جان کو
جز مغز غمت در استخوان کو

از شکر و شکایت خموشم
گیرم شغوی سخن زبان کو

انجم پی کین ما صف آراست
ای ناله درفش کاویان کو

دلرا دم واعظان سیه کرد
صیقل گر آه صوفیان کو

در رقص سماع هر دو عالم
دست و دل آستین فشان کو

قرنیست که زار و دادخواهم
شاهنشه صاحب القران کو

این آن غزل عراقی ماست
آن پرده سرای عاشقان کو

مطلوب در لباس طلبگار آمده
خودرا بصد نیاز پرستار آمده

مستور بود چهره زیبا نگاریا
مستانه باز بر سر اظهار آمده

جز یار هیچکس سر بازار عشق نیست
یوسف بشیوه های خریدار آمده

از چشم خویش تا نگرد روی خویش را
گردیده دیده طالب دیدار آمده

گاهی بشمع تقوی و زهد آستین فشان
مست و خراب از در خمار آمده

گاهی دریده خرقهٔ ناموس و ننگ را — فارغ ز قید سبحه و زنار آمده

گاهی نموده شیوهٔ اقرار را شعار — گاهی به طرز بر سر انکار آمده

گه آتش چمن شده گه شمع انجمن — هم خانه سوز و خانه نگهدار آمده

ای دیده احولی بگذار و غلط مبین — آن یار بین بکسوت اغیار آمده

ای دل ز دیده پردهٔ پندار دور دار — گه هر شرر ز دیدهٔ بیدار آمده

یارست یار کز لب همچون لال خویش — در کام تشنه قلزم و خمار آمده

یارست یار کز دل مسکین نواز خویش — در دامن صدفست در شهوار آمده

یارست یار کز نگه دلفریب خویش — آشوب شهر و فتنهٔ بازار آمده

یک پرتوست کرده جهانی پر از ظلال — یک جلوه است مختلف آثار آمده

عالم سواد نافهٔ آن خال مشکبوست — یک نفحه زان شمیم تتار آمده

سنبل بتاب و لاله سیه مست و گل بناز — یک جلوه زان جمال به گلزار آمده

در گوش دل گدای خرابات عشق را — انی انا الله از در و دیوار آمده

آن جلوه که کوه نیاورد تاب او — در طور عشق سالک اطوار آمده

عنقای مغربی که جهان زیر بال اوست — از بوالحسن بحضرت عطار آمده

قطعه

از فیض اوست کین دل شوریدهٔ حزین — بحر محیط و مخزن اسرار آمده

گاهی فتاده مست بپای خم مغان
گاهی به صدر مصطبه هشیار آمده

شوی محراب شدم لب می ناب آلوده — در بغل مصحف و دامن بشراب آلوده

دل سیه مست و خراب از اثر بادهٔ دوش — بی صفا میشود آئینه آب آلوده

باچنین حال کشودم سر طامات و حدیث — همه بیهوده چو افسانهٔ خواب آلوده
مجلس موعظه ام گرم نگردیده رسید — از پی ام ساقی سرمست شتاب آلوده
رخ برافروخته از غیرت بیباکی من — عرق شرم گلش را بگلاب آلوده
سنبل آشفته دل آزرده نگه تشنه بخون — ابروی تلخ بکینم بعتاب آلوده
گفت سرمست ز خرابات نشینان نامه — که درو دامن شیخست چو شراب آلوده
رند میخانه کجا مسجد و محراب کجا — نه کنی نامهٔ اعمال ثواب آلوده

بی حجابانه زدم لعل لبش بوسه حزین
بازگشتم بخرابات حجاب آلوده

خوش تلخ عتاب آمده حرف بجا چه — نوشین لبت اغیار مکیدند بجا چه
منت چه گذاری تو با بیش حریفان — شمع دگرانی بمزار شهدا چه
خونم بتو ثابت شده حاشا چه نمائی — چشم تو نزد تیغ گرفتم مژه‌ها چه
از شکوه و شکایم بیان فتنه گری چیست — من دانم و دلدار رقیبان شما چه
زان شب بدو طرار گرفتم خبرها — پیچید بخود زلفش و میگفت کجا چه
من بر سر راه خودم از ناله سرائی — گر قافله را راه شود گم بدرا چه
از عزت ناقص نرسد نقص بکامل — بت گر بپرستند جهانی بخدا چه
در خانهٔ همسایه چه ماتم چه عروسی — گر مات شود شه شده باشد بگدا چه
از ساقی و می ای دل افسرده چه نالی — کار اجلست این بطبیب و بدوا چه
طرف از رقم خویش نه بندند قلمها — از نافهٔ مشکین بغزالان ختا چه

آسوده حزین ست که رهزن سر یغما

با قافله دارد بمن بسیر و یا چه

دوشین چو شفق بودم خون جگر آلوده
کان ماه بشهر آمد گرد سفر آلوده

از خیل تماشائی گردش حشری پویان
آئینه رخسارش نور نظر آلوده

گرد خط مشکینش چون کحل سلیمانی
خال لب نوشینش مور شکر آلوده

گلرنگ ز تاب می رخسار سمن فامش
ز رشح گلاب از خوی دامان و بر آلوده

در جوی غم آشامان دامن چو گل آغشته
در صاف می لعلی یاقوت تر آلوده

در نافه هر جعدش چین و ختنی پنهان
در غالیه گیسو سر تا کمر آلوده

بودم ز تب هجران افتاده براه او
داغم جگر افسرده اشکم شرر آلوده

افراشت ببالینم شمشاد خرامان را
ناگه ز دلم سر زد آهی اثر آلوده

بنشست و گرفت آنمه از مهر در آغوشم
چون نقش قدم بودم خاک گذر آلوده

از اشک فرو شستم اندام غبار آگین
کز من نشود ناگه آن دوش و بر آلوده

دید از شب هجر خود چون گریه تلخم را
بگشود بدلداری لعل شکر آلوده

گفتا که نظر بگشا بر زلف و بناگوشم
کز زانکه ندیدستی شام و سحر آلوده

از شکر جفای ما کام ار نکنی شیرین
از شکوه مکن باری لب را دگر آلوده

گفتم که غمین مپسند امروز حزینت را
فرداست که از خونش دیوار و در آلوده

نسرین برگ گلگون قبا از جلوه جانم سوخته
سودای مشکین طره اش سود و زیانم سوخته

اشک و آه دم از نظر بارم بخون زان غمزه قتالم
دریای آتش در جگر دارم از آنم سوخته

برگ سفر رومی وطن دیگر ندارم هیچ یک
پرواز بالم ریخته برق آشیانم سوخته

چون شمع سودای کسی بسوز آتش بر سرم | نام محبت برده ام کام و زبانم سوخته

نقص عیار من حزین نبود اگر افغان کنم
در بوتهٔ هجران او تاب توانم سوخته

تا رفته از نظر ز تنم جان برآمده | شرمنده ام که در غمش آسان برآمده
از تیغ او مرا تن صد پاره خوشنماست | چون گل تنم ز بس جسم نمایان برآمده
از پیچ و تاب عشق ندارم شکایتی | دل در شکنج طرهٔ پیچان برآمده
یوسف صفت غمم ز جفای زمانه نیست | گلگونه ام بسیلی اخوان برآمده
نگذاشتست در جگرم داغ عشق نم | خونابه بکاوش مژگان برآمده

در تنگنای شهر چسان واشوم حزین
دیوانه ام بشهر و بیابان برآمده

مژگان نگر چه عربده جویان برآمده | خنجر بدست برزده دامان برآمده
شمشیر کین بکف نگه کافر از فرنگ | آیا پی کدام مسلمان برآمده
زان آب تیغ لاله هر زخم پیکرم | شاداب تر ز لعل بدخشان برآمده
زاهد بیاض گردن او بین و می بنوش | صبحی عجب ز چاک گریبان برآمده
سر تا بپا سرشته فیض ست قامتش | این شاخ گل بکام بهاران برآمده
روشن چراغ دیدهٔ آشفته خاطران | در سر شراب طره پریشان برآمده
بیسوزد از حلاوت دشنام کام من | تلخ از دهان او شکر افشان برآمده
ریزیم من اشک حسرت به بالِ نهال او | سروش بآب دیدهٔ گریان برآمده
در نوبهار خط لب او شد نگه فریب | ریحان بگرد چشمهٔ حیوان برآمده

دارم بعشق خرده جانی که چون شرار   از تاب و تب در آتش سوزان برآمده
در بیضه زره ز زلف و ز ابرو کشیده تیغ   در کشتنم به بین بچه سامان برآمده
اول بساط خویش بادعرضه کرده ام   هر جا سببی بغارت ایمان برآمده

جوشید سیل گریه ات از دل اگر حزین   باز از تنور گرم تو طوفان برآمده

از ما نهان ز فرط ظهوری چه فائده   دائم میان جانی و دوری چه فائده
کام و لبی کجاست که نوشد شراب تو   خود مست خود شراب طهوری چه فائده
کس چون حریف جلوه هرجائی تو نیست   گه نوری و گه آتش طوری چه فائده
گیرم کنند چاره شوریدگان تو   ای نوبهار مایه شوری چه فائده

جانسوز نالهای حزین بی اثر نبود   از جام حسن مست غروری چه فائده

نمی بینم کسی از آشنارویان بجا مانده   درین غربت همین آئینه زانو بجا مانده
جدا از نعمت دیدار آن شیرین دهان چشمم   تهی چون کاسه دریوزه در دست گدا مانده
بحسرت تا کشید از سینه ام صیاد پیکان را   دلم ماند بآن یاری که از یاری جدا مانده
ز دامان وصال او بهاری در نظر دارم   که رنگی بر کف مژگان از آن گلگون قبا مانده
نمیگردد دل سنگش تهی از کینه عاشق   ز ما تا مشت خاکی در کف باد صبا مانده
برآ از خرقه ای فقر همایون سرفرازی کن   که دولت زیر بار منت بال هما مانده
پرافشانی کن ای مرغ دل آزاده در گلشن   که زاهد از ردا و سبحه در دام ریا مانده
ز کار بسته دل چون جرس پیوسته نالانم   خجل در عقده من ناخن مشکل گشا مانده

حزین خسته دلرا ای محبت خار نگذاری
که این مرغ پریشان نغمه از گلزار ها مانده

تیغت از فرق مبتلا رفته — از سرم سایهٔ هما رفته
بسکه بیگانه مشربان دیدیم — از لبم حرف آشنا رفته
رفته بر پیکرم ز گردش چرخ — آنچه بر دانه ز آسیا رفته
از میان رفته ایم تا من و دل — جم و جام جهان نما رفته
طاق ابروی دوست کعبهٔ ما — دل بآن قبلهٔ دعا رفته
نگهم تا بخاک درگه او — به نگاپوی توتیا رفته

مستی افزاست نغمهٔ تو حزین
دل ازین طرز آشنا رفته

گر غمزه اش بیغما دل راز ما گرفته — پیکان او به از دل در سینه جا گرفته
در مکتب محبت روشن سواد چشمم — تا از غبار خطش چشمم جلا گرفته
نتوان بسر رسانید بی عشق زندگی را — از یاد قامت او پیری عصا گرفته
افتاده در سر من شور از ملاحت او — در دیده ام نمک جا چون توتیا گرفته
از شوق با فتادست در دام عشق عالم — امروز خون خلقی دامان ما گرفته
گر کوس خسروانی دل میزند عجب نیست — آه من آسمان را زیر لوا گرفته
شوق از کفم ربوده چون بوی گل عنانرا — آمیزش عنصری دل با صبا گرفته
تا ریشه هست در آب بیم از خزان نباشد — در اشک نخل آهم نشو و نما گرفته
خاطر ز دور گردون آلوده غبار است — آئینه گرد کلفت زین آسیا گرفته

دل تنگیم نداند خبر سینه پاره کردن | عریان تنی گریبان از دست ما گرفته
خاریست گشته گلگون از خون ره نوردان | شمعی که عشق ما را در پیش ما گرفته
از سینه تا که رفته بازش خیال من نیست | بیگانگی دلم یا واز آشنا گرفته
از نسخه چمن زد حسن تو انتخابی | از خار تند خوئی از گل وفا گرفته
انجام خط فزودی بر خاکمال دلها | حسنت ستمگری را از ابتدا گرفته
از دیده ام نگاهش نگذاشت پا بیرون | نظاره را شک گلگون پا در حنا گرفته

آهم حزین نماید ابر شفق نگاری
کز برق جلوهٔ او رنگم هوا گرفته

دل داغ تو بجان گرفته | جان درد تو جاودان گرفته
حال دل ناتوان چه پرسی | حیرت زده را زبان گرفته
بر من شده تنگ کوه و صحرا | سودای توام عنان گرفته
بر شیشه دل صبا بود سنگ | دل بیتوام از جهان گرفته
فریاد که دور چرخ ما را | چون دائره درمیان گرفته
یک غنچه چه صبا نمی گشاید | گویا دل باغبان گرفته
آتش از داغ لاله روئی | ای مجلسیان بجان گرفته
بر تن چه زنی گلاب و کافور | این شعله در استخوان گرفته

بی بال و پرت حزین مسکین
در کنج غم آشیان گرفته

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده | مستی ست که در میکده از هوش فتاده

مشکیست که دارد جگر نافه پر از خون | خالی که بران عارض گلپوش فتاده
غارتگر جمعیت دلهاست به بینید | زلفی که پریشان به بر و دوش فتاده
مایوس مکن چشم بدامان چمن را | از شوق تو گل یک چمن آغوش فتاده
کو صاحب باهوشی که کند فهم سروشم | کار سخنم با لب خاموش فتاده
هر جرعه این خمکده را باده برنگیست | ته شیشه عشق ست که سر جوش فتاده
با دولت بیدار هم آغوش کند خواب | چشمی که بران صبح بناگوش فتاده
کو عشق که از داغ چراغی بفروزم | بختم چو شب هجر سیه پوش فتاده

فکر تو خموشی ست حزین از سخن عشق
این کهنه شرابی ست که از جوش فتاده

روضه خلد خدایا به نکوکاران ده | دولت وصل خرابی دل مشتاقان ده
تو که از دهر طبیب دل رنجورانی | درد مهجوری ما را به کرم درمان ده
بعصای خرد این راه نشاید طی کرد | گردن شیشه بدست من سرگردان ده
همنشین شب همه شب گوش بر افسانه من | یا حدیث دل مشتاق مرا پایان ده
نرگس مست ترا میکده خالی نشود | ساقی اندیشه مکن جرعه بمیخواران ده
بوی زلفش سر تاراج گلستان دارد | ای صبا مژده بسرو و سمن و ریحان ده

این جواب غزل قاسم انوار که گفت
می بمستان بده و توبه بهشیاران ده

سحر آمد ندا ز میخانه | کای خراباتگرد دیوانه
کنج مسجد گرفته تا چند | چه زیان داشت طور رندانه

سبحه در کف نشسته تا کی / خیز و پیمان نما به پیمانه
زین ندا جستم آنچنان از جا / که ز آتش چنان جهد دانه
چون نهادم درون میکده پا / سرم آمد بچرخ مستانه
نگه گرم آشنا رویان / کرد ما را ز خویش بیگانه
دل و دین را ز دند مغبچگان / دو سه ساغر زدیم رندانه
همه برگرد یکدگر گشتیم / شمع جان را شدیم پروانه
در و دیوار جمله مست و خراب / همه از جلوه های جانانه
از صراحی گرفته تا خم می / همه در های و هوی مستانه
بود چون نخل طور شب همه شب / در انا الله شمع کاشانه
باده ها جمله صاف مشربها / شیشه ها جملگی پریخانه
حرم کعبه را زیادم برد / طوف بیت الحرام بتخانه

در سراپرده وجود حزین
همه عشقست باقی افسانه

ای شوق در شکنجه دلها چگونه / آه ای شرار شوخ بخارا چگونه
در بهشت لب نفسم غلطید بخون / ای ماهیئی بریده ز دریا چگونه
ای دل که بود سجده برت فرق آفتاب / در زیر دست داغ سویدا چگونه
ای همت بلند که گردون بخاک تست / در زیر بار منت بیجا چگونه
ناسازیست شیوه اجزای روزگار / با یک جهان عدو تن تنها چگونه
در ظلمت زمانه که جهل آفتاب اوست / ای نور عقل دیده بینا چگونه

داغی حزین و از جگرت دود برنخاست
در آتش ای سپند شکیبا چگونهٔ

ای از شراب عشق تو هر سینه آتشخانهٔ
دل شمع رخسار ترا آتش بجان پروانهٔ

اندیشهٔ پیر خرد با کبریائے عشق تو
در وادی واماندگی بازیچهٔ طفلانهٔ

هر چند مست بیخودم غافل زیادت نیستم
ای نغمهٔ تسبیح تو در هر لب پیمانهٔ

میخانه‌ها در جوش تو دیوار و در مدهوش تو
مست از لب خاموش تو ناقوس هر بتخانهٔ

مجنون صفت با خوشتم دامان صحرا تنگ بود
روزی که منعم داشتم با خود دل دیوانهٔ

عاشق چسان در دور او دل را نگهداری کند
چشمی که در هر گردشی خالی کند پیمانهٔ

ساقی اگر آزردهٔ باز از حزین خویشتن
شور غبار خاطرت از گریهٔ مستانهٔ

دل سیه مست بسودای تو از جا رفته
از نگاه تو حیا بر سر تقوی رفته

هر کس از لعل تو کام دل ناشاد گرفت
چارهٔ ماست که از یاد مسیحا رفته

گرد راهش بود از نکهت گل مشکین تر
هر که از جلوهٔ رخسار تو از جا رفته

نتواند که رود از دل فرهاد برون
نقش شیرین اگر از صفحهٔ خارا رفته

کشش اوست که ما را برد از خویش حزین
شبنم از جذبهٔ خورشید ببالا رفته

رسید از عرق آن شاخ گل گلاب زده
چو لاله عارض گلبرگش آفتاب زده

روان ز هر رگ مویش می مغانهٔ ما
سر از چغانه خروش و طرهٔ مشکناب زده

نهال هر شکن سرو قامتان چمن
خرام سیل صفت راه صد خراب زده

شکر شکن بسخن دردل شنو بوفا | نمک ز خنده بدلهای شیخ و شاب زده
فگنده طره مشکین فرو تر از سر دوش | لبش کرشمه فروش و نگه شراب زده
بجلوه آتش دلها چو شعله در شب تار | ز حلقه حلقه آن زلف پیچ و تاب زده
گشوده لب بسخن با من دل افتاده | نگه گشاده کمین ابروان عتاب زده
من از شکیب تهی کیسه ضعف داو میگفت | که ای وصال طلب عاشق شتاب زده
نمیتوان ز زبان عاشقانه کام گرفت | بخون دیده و دل جوش اضطراب زده
ازین مکالمه طومار شکوه پیچیدم | قلم بحرف ستمهای بیحساب زده
میان شکر و شکایت بخود فرو رفتم | نهفته دست نهادم بدل حجاب زده

ز دیده و دل پر خون برون مباد حزین
خیال او که شب خون بخیل خواب زده

ز نقش خط که برخسار ارغوان زده | رقم بخون من ای نازنین جوان زده
کنون تهی ز قفس غنچم بآزادی | که آتشم بخس و خار آشیان زده
تهی کنار روم عالم زمین و دل گردد | ز طرز دامن نازی که بر میان زده
حنای پای تو خونم نشد گناهم چیست | که پا به بخت من ای شوخ سرگران زده
شب فراق و وصالم چو شمع یکسانست | کنون که از تب و تاب آتشم بجان زده
هلال من شفق از خون خویشتن دارد | بدل خدنگم از ابروی شوخ کمان زده

نگاه نکته حزین از لبت شکر ریزد
ز بوسه که بر آن خاک آستان زده

عشق تو بانگ زد بزمین و زمان همه | جستیم ازین خروش ز خواب گران همه

ابرها

| | |
|---|---|
| از قول کن بساغر دل باده ریختی | ای عالم از شراب لبت کامران همه |
| آئینه دار مهر تو هر جا که ذره ایست | ای پرتو رخ تو بعالم عیان همه |
| در پیش سرو ناز تو نازک نهالها | بستند دامن از دل و جان بر میان همه |
| در آرزوی جلوهٔ سرو بلند تو | پر میزنند تدرو دل قدسیان همه |
| کثرت حجاب دیدهٔ عارف نمیشود | دارند بوی یوسف ما کاروان همه |

بشنو چه خوش سرود حزین اوحدی ما
ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

| | |
|---|---|
| گل را ورقم رونق بازار شکسته | این خامه کله گوشه بگلزار شکسته |
| صد جا شکن طرهٔ آشفته دلیهاست | آهی که مرا بر لب اظهار شکسته |
| شادیم که زندان غم آباد جهان را | سیلاب حوادث در و دیوار شکسته |
| صیاد مرا حاجت دام و قفسی نیست | بال و پر مرغان گرفتار شکسته |
| رسوای خماریم درین کهنه خرابات | پیمانهٔ ما بر سر بازار شکسته |
| این گریه زاندازه برون نیست همانا | دل در بغل دیدهٔ خونبار شکسته |
| با عاشق و معشوق نگاه تو حریفست | نشتر برگ جان گل و خار شکسته |
| سودای رخ و زلف تو در بتکده دل | قدر صنم و قیمت زنار شکسته |

خون دل صد پاره حزین از نفست ریخت
غم زخمهٔ کاری برگ تار شکسته

| | |
|---|---|
| صبوحی از چمن مستانه پیراهن قبا کرده | چو بوی گل گذشتی تکیه بر دوش صبا کرده |
| بمغز نوبهار از عطر گیسو غلغله افگنده | دماغ غنچه را از بوی سنبل مشکسا کرده |

غزالان حرم را سر بصحرا داده از وحشت
نگاه سرمه سا را آهوی دشت ختا کرده

ز موج می تبسم در لبت رشک شفق گشته
صبوحی زن برنگ صبح پیراهن قبا کرده

ز خط عنبرین خورشید را در مشک تر بسته
ز زلف پرشکن صد عقده در کار صبا کرده

گریبان چاک و سرخوش همچو نرگس جام می در کف
چو گل تا پیرهن بند قبای ناز وا کرده

کباب دل ز شور گفتگویت در نمک خفته
تبسم را چو موج نکهت می نشا کرده

بکف تیغ تغافل طرف دامن بر میان بسته
ز خون بیگناهان کوی خود را کربلا کرده

دهن را در لطافت موج گرداب بقا گفته
کمر را معنی باریک دیوان ادا کرده

ز ابرو زخمها بر تارک تیغ قدر رانده
بمژگان رخنها در سینهٔ تیر قضا کرده

کمند ناز در گردن نگاه کل مست رعنائی
بتقریب نگه چشم سیه را فتنه زا کرده

حرامم باد بی لعل تو دور میگساریها
بجای باده خون در ساغرم ساقی بجا کرده

حزین از هر سر موی روان دارد شط خونی
نمیدانی که مژگان تو با جانش چها کرده

بجای رخ چون دیده را گرم تماشا کرده
در خوش بود مستوریت یارا چه رسوا کرده

مو دمن برهمن میکند نیرنگ سازیهای تو
رخ در نقاب افگنده عشقت آشکارا کرده

شوراب زمزم داده رگهای مژگان مرا
دین سینهٔ تفسیده را صحرای بطحا کرده

دامان یوسف کرده جیب و گریبان مرا
شوق دل بازکف داده دست زلیخا کرده

در قید زلف افگنده کار پریشان خاطران
گل را بدامان صبا دفتر مجزا کرده

جادو و دمان شهر را از عشوه لب بربسته
شوریدگان عشق را زان لب لا سا کرده

زخم نمکسود مرا شور بیابان داده
اشک بمژگان مرا همچشم دریا کرده

کو قدر غم پروردگی کو مزد دیرین بندگی
لطفی که با من کرده با گبر و ترسا کرده

چشم حزین خسته را دور از عذار خویشتن
چون وامق دلسوخته با داغ عذرا کرده

لعل لب او تا بلب جامم رسیده
جان بر لبم از رشک بناکام رسیده

خجلت بگلاب ار دهد اشکش عجبی نیست
چشمی که بآن عارض گلفام رسیده

چیزی که بیادش نرسد دوری خیر است
هر کس بوصال تو دل آرام رسیده

حیرت کند از قطره آبی که گهر است
هر کس بغلط بخششی ایلام رسیده

از چاک زباد سحری جامه جان را
از غنچه بپرسید چه پیغام رسیده

آتش نفسان شمع نهانخانه خاکند
نوبت بمن تیره سرانجام رسیده

گر شیوه پرواز ندانم عجبی نیست
بال و پر من در شکن دام رسیده

هر راهروی میرسد انجام بمنزل
دل بسکه طپیده ست بآرام رسیده

کو صبح نشاطی که دمی شاد برآرم
چون شمع سحر روز مرا شام رسیده

ماندست نشانی که زمن رنگ پریده
خورشید حیاتم بلب بام رسیده

جز سوختنم شمع صفت کار دگر نیست
شادم که مرا کار بانجام رسیده

پیداست حزین از سخنت گرمی شوقی
جوشیده بسی تا که می خام رسیده

رگ در تنم از شورش سودا گسیخته
پیوند من از جان شکیبا گسیخته

یا پای عقل نیست عنان داریم دگر
زنجیر من مهار بصحرا گسیخته

الفت کم و غرور فراوان و عهد سست
سر رشته امید ز صد جا گسیخته

اشک روان بسوم و برم تا چها کند
سیلی چنین عنان مدارا گسیخته

تا چند ساز ناله بکوه و کمر کنم
از زخمهٔ ناخنم رگ خارا گسیخته

طالع نگر که با همه صدق و صفای دل
الفت میانهٔ من و مینا گسیخته

در خاکدان عرصهٔ دنیا دلم حزین
مانند قطره که ز دریا گسیخته

گه ز بیوفائی اغیار گشته
از جام حسن مستی و هشیار گشته

چون گل شده‌ست دامن پاک تو غرق خون
گویا سراسری بدل زار گشته

مشکین شده‌ست نکهت ای خط سبزفام
از بس دچار آفتاب رخ یار گشته

فتوی ز رشک کرده هدر خون آینه
از ما زیاده تشنهٔ دیدار گشته

سرگشتگی بس است حزین آسمان نه
بنشین بکوی عشق که بسیار گشته

بجلوه های رسا سرفراز می آیی
مگر ز غارت عمر دراز می آیی

ز خون مهر و وفا تیغ ناز غماز است
که از کمین گه خیل نیاز می آیی

شراب شوق ز خود برده صد بیابانم
تو تا بخلوتم ای مست ناز می آیی

چو بوی گل همه ساز رهم قدم بردار
اگر به پرسشم ای چاره ساز می آیی

کمند گردن عمر گذشته جلوهٔ تست
بشیوه های خوش ای دلنواز می آیی

گهی بصورت معنی گهی به پردهٔ لفظ
نهان بگوش دل اهل راز می آیی

گهر بخلوت خاص صدف نمی آید
چنین که در دل اهل نیاز می آیی

بعجز شمع تجلی بخاک می غلطد
تو چون باین رخ طاقت گداز می آیی

حزین ازان بت هرجائی آگهی داری
چنین که میروی از خویش و باز می آئی

بر دست غمت بست دل از کار کجائی
ای مونس دلهای گرفتار کجائی

هر غنچه ز بویت بشکر خواب بهارست
ای چشم و چراغ دل بیدار کجائی

از قد و رخت بلبل و قمری بسرودند
ای جلوه طراز گل و گلزار کجائی

تا چند سر آریم بتاریکی هجران
ای شمع فروزان شب تار کجائی

با آنکه بود جلوه گهت کوچه و بازار
ای یار نه در کوچه و بازار کجائی

برهم زده ام خانهٔ دل را بسراغت
چون نیست کسی غیر تو در دار کجائی

نی بی من و نه با منی از ناز چه حالست
ای عهد شکن یار وفادار کجائی

گلهای گلستان همه پروردهٔ خارند
عارض بنما ای گل بی خار کجائی

بگشا گره از کار فرو بستهٔ دلها
ای عقده گشا نیز ده هر کار کجائی

ای نور یقین چشم جهان بین دو عالم
ای جان حزین ای دل و دلدار کجائی

در قید غمم خاطر آزاد کجائی
بشکست دلم قوت فریاد کجائی

دیریست که دارم سر راه نگهی را
صیدی بسر تیر آمده صیاد کجائی

بیرون وجود است چو امکان عجبی بود
هستی ره ما زد عدم آباد کجائی

کو هم نفسی تا نفسی شاد برآرم
مجنون تو کجا رفتی و فرهاد کجائی

دیریست که رفتی و ندارم خبر از تو
باز آی دل آواره خوشت باد کجائی

ای ناوک تاثیر که کردی سفر از دل
میخواست ترا ناله بامداد کجائی

رسوای جهان میکندم هند جگرخوار — غم مرده در افتاده دل شاد کجائی

با آنکه نیاوردی یکبار ز ما یاد — ای آنکه ز رفتن دمی از یاد کجائی

میخواستی آزرده ببینی دل ما را — اکنون که غمت داد ستم داد کجائی

همدوشی آن سرو قد اندیشه دور است — شرمی بکن ای جلوه شمشاد کجائی

در عشق بیک جلوه حزین کار تمام است — من برق بخرمن زدم ای باد کجائی

من صیدم و دام زندگانی — زندان ملام زندگانی

باشد بخلاف پخته مغزان — اندیشه خام زندگانی

کام از لب یار برنیامد — کردم ناکام زندگانی

جمشید منم اگر برآید — با ساقی و جام زندگانی

بی شهد لب شکر فروشت — زهر است بکام زندگانی

خاصان تو از حیات سیرند — ارزانی عام زندگانی

دارد اجل از حیات من ننگ — نازم به کدام زندگانی

صبح نفسم بصد کدورت — آورده بشام زندگانی

جز من که ز عشق در حیاتم — نابوده بنام زندگانی

در یکشب هجر یار چون شمع — کردیم تمام زندگانی

گرداب بلا بود حزین را — بی گردش جام زندگانی

توکز رخ شمع طور بر چشم جان نور نظر باشی — چه خواهد شد سرت گردم شبی با ما سحر باشی

دو عالم از فروغ روی او یک چشم بینا شد
نه بینی روی هجران را اگر صاحب نظر باشی

سروش مقدم جانان رسید از بال پروازت
مرا ای هدهد جان زنده کردی خوش‌خبر باشی

برآ از خود فضای بیخودی را هم تماشا کن
چرا چون برق در قید حیات مختصر باشی

سراپای تو زین مستانه سامان دو عالم را
چرا از فکر صندل در خمار درد سر باشی

پریشانی بود موج خطر میشور دریا را
کنی گرد آوری گر قطرهٔ خود را گهر باشی

حزین افشاندن دامن ار دانی چقدر کاری
برای خردهٔ جان چند لرزان همچو زر باشی

ابر تر دامن و سرمست هوای ساقی
خوش بود بادهٔ خورشید لقای ساقی

باطن پاک بزرگان همه جا یارت باد
بخم باده سپردیم ترا ای ساقی

درد سر میکشی از نالهٔ مخمور چرا
میتوان بست بجامی لب ما ای ساقی

گرچه با ابر کفت دم زدن ما بیجا نیست
جام اگر میدهیم هست بجا ای ساقی

بدر میکده از خشکی زهد آمده ایم
نه شود تر نشود دامن ما ای ساقی

ابر احسان تو دریا دل و ما سوخته جان
شرم بادت ز لب تشنهٔ ما ای ساقی

عمرها شد که ز خونین جگرانست حزین
با اسیران وفا چند جفا ای ساقی

بود میخانه‌ها در چشم شهلای تو ای ساقی
هلال جام میگردد بایمای تو ای ساقی

ز رنگ آتشین شد گل ز لعلت ارغوانی گل
نگه را میکشد در خون تماشای تو ای ساقی

شکر بفکن قدح بشکن بشیرین خنده لب بگشا
می نقل است با لعل شکرخای تو ای ساقی

نسیم پیرهن صد پیرهن مینالد از نوبت
قبای نازمی زیبد ببالای تو ای ساقی

تو چون در جلوه آیی لنگر تمکین نمیماند … دلم را می برد از جا تماشای قبای ساقی
بود آئین عشقت بیخودیها کوچه گردیها … خرد را سر بصحرا داده سودای قبای ساقی

حزین را گر بکف نامد ز بخت نارسا زلفت
نداد از دست دامان تمنای قبای ساقی

ابر کفت بنازم فیض بهار ساقی … گرد سرت بگردم جامی بیار ساقی
برخیز در جلوه سرکن بگشای جعد مشکین … باد از دم بهاران شد مشکبار ساقی
ساغر بده که آید آبی بروی کارم … از زهد خشک دارم در دل غبار ساقی
از شیوهٔ نگاهت و ز جلوهٔ جمالت … می در پیاله دارم گل در کنار ساقی

اوراق زهد و تقوی برباد ده حزین را
از خون توبهٔ ما بشکن خمار ساقی

در پردهٔ خط و خال بصد ناز گرفتی … از مرغ دلم دانه چرا باز گرفتی
پیداست که ریزد پر و بال طلب ما … زین اوج که در جلوه گه ناز گرفتی
کردی ز شکنج قفس امروز برونم … کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی
دست تو بتعمیر دل ای عشق مبارک … هر رخنه که بود از گهر راز گرفتی

شد نغمهٔ کلک تو حزین آفت هوشم
زین شعبده کار از کف اعجاز گرفتی

با یار گفتم از غم بسیار اندکی … گفتا که هست حوصله در کار اندکی
گفتم عیار صبر گرفتی اگر ترا … افتاده بود با غم دل کار اندکی
یکچند کام تلخ شکیبد اگر شود … شیرین از آن دو لعل شکربار اندکی

تا کی بناز دیده فرو بسته ز من
یکبار دامن مژه بردار اندکی

گفتا نگه بخواب بهار تغافلست
از ما بپوشش دیدهٔ خونبار اندکی

گفتم فغان من نگذارد ترا بخواب
گفتا گلوی ناله بفشار اندکی

ای مطرب ستم بزن آهسته زخمه را
نازک ترست دل ز رگ تار اندکی

ای ساقی صفا بقدح ریز باده را
تا از خرد شویم سبکبار اندکی

بستم کمر ز شوق تو در راه برهمن
ماند تبار زلف تو زنار اندکی

خار کرشمه در دل بلبل شکسته است
بو برده است تا ز تو گلزار اندکی

بسیار دیده ام خم و پیچ زمانه را
مشکل فتاده با تو مرا کار اندکی

باشد ز بخت مشکلم این کز فراق تو
طاقت نماند در دل بیمار اندکی

حیرت ز خویش می بردم در وصال تو
گر وا رهم ز حسرت دیدار اندکی

ماهم روانه ایم بدریای بی کنار
ای سیل اشک پای نگهدار اندکی

از راه دور آمده ام در دیار تن
جان پشت داده است بدیوار اندکی

خوشتر حزین که در غم دیرینه تن زنم
بی صرفه گو بود لب اظهار اندکی

دو خصم داده بهم دست و این نگاریکی
یکی تو دشمن جانی و روزگار یکی

بخون من دو زبردست همزبان شده اند
نگاه مست یکی چشم میگسار یکی

دو فتنه گر بکمین دل رمیدهٔ ماست
کمند طره یکی زلف تابدار یکی

یکی دو کرده غمم را فریب وعدهٔ تو
بلای هجر یکی درد انتظار یکی

نه در دلی و نه در دیدهٔ خراب مرا
ازین دو خانه نیامد ترا بکار یکی

نیم به هجر تو تنها دو همنشین دارم / دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

به عندلیب چمن نوبت فغان نرسد / حدیث جورت اگر گویم از هزار یکی

کنون دو سلسله جنبان بود جنون مرا / خط عبیر شمیمت یکی بهار یکی

خدنگهای تغافل خطا نمی گردد / ز شست غمزه ات ای نازنین سوار یکی

گدا و شاه به تنهائی از جهان رفتند / درین دیار بیاری نشد دوچار یکی

بدهر الفت و انصاف نیست یاران را / یکی حریف نشاط است و سوگوار یکی

ز گرد حادثه میدان روزگار پرست / خدا کند که برآید ازین غبار یکی

ز بزم وصل حزین اینقدر خبر دارم / که بیخودانه سرم داشت در کنار یکی

بقید جسم ز جان جهان چه میدانی / تو دل نداده از دلستان چه میدانی

نگشته در ره یوسف سفید دیده ترا / غبار رهگذر کاروان چه میدانی

چو طفل در طلب مدعا فشانی اشک / بهای این گهر رایگان چه میدانی

ترا که صیرفی عشق بر محک نزدست / عیار چهرهٔ زرد خزان چه میدانی

مدام لعل لب خویش در دهن داری / حرارت جگر تشنگان چه میدانی

حدیث زاهد دم سرد بسته گوشت را / ترانهٔ من آتش زبان چه میدانی

گرفته روزن گوشت بقیل و قال جدل / سخن سرائی آن بی زبان چه میدانی

زجا نرفته ازجلوهٔ پریزادان / خرام آن نگه سرگران چه میدانی

بجاز موجهٔ اجزای خویش در بندی / حزین گوشه نشین را نشان چه میدانی

حیران لقائی شدم امروز که دانی
باقی ببقائی شدم امروز که دانی

یار آمد و جان گشت نثار قدم او
قربان وفائی شدم امروز که دانی

فیض نظر پیر خرابات بنازم
خاک کف پائی شدم امروز که دانی

زنگ تن از آئینه جان پاک زدودم
یعنی بصفائی شدم امروز که دانی

بگرفت مرا از من و خود را بعوض داد
ممنون عطائی شدم امروز که دانی

از شرک دوئی ترک خودی کرد خلاصم
از خود بخدائی شدم امروز که دانی

فقر شب هستی چه گدا دربدرم داشت
محرم بسرائی شدم امروز که دانی

از شیوهٔ آن حسن خبردار نبودم
مفتون ادائی شدم امروز که دانی

هر پرده که نی راست حزین از دم نائی است
بیخود بنوائی شدم امروز که دانی

ز عاشق شکوه جز مهر ورزیدن نمیدانی
عبث رنجیدهٔ اسباب رنجیدن نمیدانی

ازان لب زیر دندان نیم است ای بی العاقل
که چون دیوانگان زنجیر خائیدن نمیدانی

گل داغی ز باغ زندگانی نیست در دستت
تهی کف میروی زاهد که گل چیدن نمیدانی

نخوردی خون دل ای صوفی و در رقص طاماتی
چه مستی میکنی چون باده نوشیدن نمیدانی

حزین اکنون نوا سنج گلستان شد نوای بلبل
نفس را در گلو بشکن که نالیدن نمیدانی

بکش خون دلم تا مستی بیدردسری یابی
گل داغ مرا بو کن که بوی عشق دریابی

عیار حسن را آئینه حیران کند کامل
مگردان از نگاهم رو که اکسیر نظر یابی

بمستی بی گزک منشین بکش دستی تمژگانم
که در هر قطره اشکم شور بخت جگر یابی

نهان زخم دلم را در نمکزار تبسم کن
که از تیمار حسرت پروران اجر دگر یابی

بیا در دیده تا بینی رسائیهای ضعفم را
سر نظاره را در دامن مژگان تر یابی

دران وادی که من افشرده‌ام پای تحمل را
دل آواره از ریگ بیابان بیشتر یابی

اگر ای ابر داری در نظر همراهی چشمم
بهار گریه‌ام را در سمن زار سحر یابی

ره دور و دراز بیخودی منزل نمیدارد
نشانهای سپهر بینی خبر را بیخبر یابی

خیال زلف و روی را خلیل آتش دل کن
که نسرین تا گریبان موج سنبل تا کمر یابی

رگ افسرده را یاد مژگانی حوالت کن
که آب زندگی از جویبار نیشتر یابی

حزین از خود بیفشان دامنی سیر دو عالم کن
سبکباری اگر چون بوی گل فیض سفر یابی

لوح دل را اگر از نقش دوئی ساده کنی
خاطر از خانقه و میکده آزاده کنی

هر سر خار بیابان شجر طور بود
دیده گر آئینهٔ حسن خداداد کنی

تو باین حوصله با عشق ستیزی هیهات
دل نگر در خور خیل غمش آماده کنی

در خرابات بیک ساغر می نستانند
تکیه تا چند باین خرقه و سجاده کنی

چون صراحی همه مقبول مغان میگردد
سجدهٔ چند که در پای خم باده کنی

ایکه خنگ فلکت زیر رکاب شرفست
چه شود گر نظری جانب افتاده کنی

چه کم از قدر تو ای خسرو خوبان گردد
که نگاهی به حزین دل و دین داده کنی

سر چه باشد که تو در راه وفا نگذاری
همه جا ریزه دل ریخته پا نگذاری

میکند جلوه بی بود حباب آگاهست
تا درین آب و هوا طرح بنا نگذاری

چون کمان شد قدرت از تیر سبکروتر باش
قامت خم شده بر دوش عصا نگذاری

دیده‌ات خواب فراغت نتواند دیدن
تا سر خویش به بالین رضا نگذاری

میدهد آمدنت مژده از خود رفتن
آنقدر باش که ما را تو بجا نگذاری

غم عشق آنچه بُد از سینهٔ ما بیرون کرد
تهمت دل به من بی سر و پا نگذاری

نشود محرم خاک قدم پیر مغان
سر که بر خشت در میکده‌ها نگذاری

طاقت سینهٔ گرم تو نداریم حزین
دعوی خویش بدیوان جزا نگذاری

تنگی از دل نرود تا تو میان نگشائی
مشکل آسان نشود تا تو زبان نگشائی

دل باسباب پریشان جهان جمع مکن
فال جمعیت از اوراق خزان نگشائی

بی خم زلف مکن مرغ نوآموز مرا
رشته از پای دل بال‌فشان نگشائی

چاک از آن تیغ نگه تا نکنی سینهٔ ما
در امید بروی دل و جان نگشائی

بی نیازانه حزین از دو جهان دیده ببند
چشم خواهش برخ باغ جهان نگشائی

هجر در دامن دل ریخته خار عجبی
گلبن حسرت ما کرده بهار عجبی

ناخنم تیشه شد و سینهٔ من کوه غمست
زده‌ام دست دلیرانه بکار عجبی

سودی از دولت همسایگی ماه نکرد
زلف هندوی تو دارد شب تار عجبی

دیده جز بوالعجبی هیچ نه بیند در هند
فلک انداخته ما را بدیار عجبی

شمع سر رشته افسانه بکف داد حزین
دوش با داغ تو دل داشت شمار عجبی

خرابم از ادای شیوهٔ مستانهٔ چشمی — شراب بیخماری دارم از میخانهٔ چشمی
چه کیفیت بود در ساغر آن چشم سخنگو را — بخواب بیخودی دل رفته از افسانهٔ چشمی
شراب شوق هر کس جلوه در پیمانه دارد — که مجنون محو لیلی بود و من دیوانهٔ چشمی
نگاه گرم ترسازادهٔ سرگشته ام دارد — که می آید سیه مستانه از بتخانهٔ چشمی

حزین نبود چو من مستی خرابات محبت را
پیاپی می زنم پیمانه از میخانهٔ چشمی

چون خود اگر عشوه گری داشتی — از دل زارم خبری داشتی
پا بسر من ننهادی به ناز — گر ز من افتاده تری داشتی
مفت نرفتی ز کفم زلف تو — گر شب بختم سحری داشتی
عمر به هجرت گذراندم تمام — کاش بحالم گذری داشتی
زخمی مژگان تو میشد چو ما — گر دل زاهد جگری داشتی
به شدی از لعل مسیحای تو — دردم اگر چاره گری داشتی
حنظل حرمان نشدی قسمتم — نخل وفا گر ثمری داشتی
قدر دل ما نشدی کم ز خاک — رحم بدل گر قدری داشتی
دیده نمی بود اگر یاد دوست — هر رگ مژگان گهری داشتی
خار نگشتی خط ریحان اگر — غالیه از خاک دری داشتی
داد دلم دادی اگر یار هم — دلبر بیداد گری داشتی
کار شدی بر دل دیوانه تنگ — سینه اگر بام و دری داشتی
فصل چمن غنچه نمی بود دل — در کف اگر مشت زری داشتی

سینه شدی چون چمن آتش افغانکده — مرگ دل از نوحه گری وا داشتی

ای دل افسرده چه شد شورشت — آه قیامت اثری داشتی

مطلب پروانه روا شد حزین
کاش تو هم بال و پری داشتی

کشیدی تیغ و ساغر گشتی آتش گفتیم چونی — سرت گردم چه سانم زندگی را تشنهٔ خونی

نگاه چشم پرکارست از هر شیوه می آید — نمی خواهد شکار وحشی دل سحر و افسونی

بجیب قاصد اشکی بصد حسرت روان کردم — بگو بیتامهٔ بخت دلی از شکوه مشحونی

اگر خواهی بگو تا آستین از پیش بردارم — که در هر دیده دارم از فراقت رود جیحونی

مزار عاشقان را ماتم افروزی نمی باشد — مگر گیسو پریشان کرده باشد بید مجنونی

بیا ساقی چو خشت خم برافکن سقف مینا را — که دل میپرد از خاکستر خود طرح گردونی

بلای جان قامت جلوهٔ نازست عاشق را — تذروی میسرود این نغمه را با سرو موزونی

بکام دل بامید جفا چشم وفا دارم — ازان برگشته مژگان آه دریغا بخت وارونی

کجا گردد نهنگ بحر پیما قطره میدانش — دل دیوانه ام را سینه باید بر مجنونی

نه مستم محتسب بگذار از خود بیخبر باشم — که من غافل نگاهی دیده ام از چشم میگونی

خط سبزیست دارد لعل جانان بر لب پنهان — ندارد بی سخن رنگین تر از وی حسن مضمونی

براهت هر قدم چشم گرو گوشی رهین دارم — اگر بانگ درائی نیست ظالم گرد هامونی

دل میخانه گرد من حزین از قهوه نگشاید
چه کیفیت دهد دریاکشان را حب افیونی

بناکامی گذشت ای شاخ گل دور از تو ایامی — کسی را چون برآید کام دل از چون تو خودکامی

درا میدست که آهم نامه بود و اشک من قاصد — نه یاد از نامه ام کردی نه شادم به پیغامی
اگر تعلیم بیسوائی کنی داریم معذورت — پی دل هرگز ای نامهربان ننهاده گامی
توان افروخت شمع کشته از هر تار موی من — درین محفل که دارد دعوی عشق تو هر خامی
ز نعمتهای الوان محبت لذتی دارم — کباب من نمک سود است از اشک جگر فامی
چو خورشید از دل پر خون خود طفل گریانم — بدورانها مگر یابی چو من خون دل آشامی
فراموشی حدیثی از تغافل مدتی دارد — دعا گوئی توام دل را تسلی کن به پیغامی
بهار رعنائی شمشاد کمتر در چمن دیدم — کنون در سایه سرو تو پیدا کرد اندامی
ندارد جای داغی دفتر دل تا قلم گنجد — بحمد الله کتاب عشق را دادیم انجامی
بهشتی روی من دارد سویم گوشه چشمی — ز نعمتهای جنت قسمتم گردید بادامی
مرا بخت سیه سرگشته دارد ورنه در کویش — سفیدی میکند در انتظارم دیده دامی
دران عالم که عشق او مرا دارد ذمی باشد — بیاض گردن صبحی سواد طره شامی
درین قحط الرجال آوازه دارد خاک خاموشان — بجز سنگ مزار امروز نبود صاحب نامی

حزین از درد تا کی میتوان گرداند بالین را
مگر بر بستر خواب عدم گیریم آرامی

حین طلعت حول الحی اذ مرت بالجانی — رهزن دل و دین شد چشم نا مسلمانی
آفت مسلمانی چشم زلف و دین بر اندازش — زیر هر شکنجش دل دیر و پیر رهبانی
دیده ام بخونریزی غمزه نگاهش را — ترک سخت بازوی شوخ سست پیمانی
گر حریف دامانش دست غنچه خسبان نیست — پاره میکنم چون گل در غمش گریبانی
شب که با هزار افغان ز فراق یوسف خویش — داشتم بسینه دلی ز اشک پیر کنعانی

حیرتم صلا زد و گفت و هنی بزن بمیان — تا سبکی فرو مانده در طلسم حیرانی
فکر زهره راه طلب رسم ره نوردان نیست — بس بود شکسته دلی یا درست پیمانی
زین سروش فرخنده هوش در سماع آمد — تن ز شوق جانان شد پای تا بسر جانی
از ادب بجای قدم دیده قطره آن کردم — ناگهان به پیش آمد سهمگین بیابانی
خورده هر کف خاکش مغز شرزه شیرانرا — جاده خط ناکش اژدهای پیچانی
حالتی غریب افتاد حیرتی عجب رو داد — کشتی تحمل شد لطمه سنج طوفانی
در تف تب و تابم درد و دوری افگنده — نه رهی نه همراهی نه دلی نه درمانی
موج خیز وحشت را بیکرانه میدیدم — پهن دشت حیرت را نه سری نه پایانی
داشتم دران حیرت برگ و ساز جمعیت — حسرت فراوانی خاطر پریشانی
گشته شمع بالینم تیره شام دیجوری — کرده اشک پروینم پیش پا چراغانی
لاله داغ دیرینم سینه سوزی آئینش — گل کنار خونینم غنچه اشک غلطانی
خانه سوز هستی شد آه آتش آلودم — انما الحشا ذابت من لهیب نیرانی
عاشقانه نالیدم عاجزانه میگفتم — این جمع اصحابی این ربع خلانی
خضر پی خجسته من وقت دستگیریهاست — هر طرف دد و دامی هر قدم مغیلانی
ساکنی ربا نجد این رکب ربعکم — کان شوق حضرتکم سائقا لاظعانی
دوری اختیاری نیست عشق و دل گواه منند — ما طویت کشح القلب عنکم بسلوانی
پرده در عدن چشم کرده بود وادی را — اذ بدت خیام الحی من اهیل عدنانی
بیخودی ز خاطر شست لوح وصل و هجران را — در سرم هوا نگذاشت ذوق کفر و ایمانی
کاروان مصر آمد بوی پیرهن کالا — قال لی لک البشری یا کنت اخوانی

رایگان برافشانند خسروان عطایا را　　ثقلوا عطایاکم یا کرام جیرانی

شب حزین لایعقل شیخ دیرها گفت　　انما تقولوکم ثم وجه عرفانی

کند گر داوری زلفش دل شوریده بسیارے　　که زندانرا نباشد بهتر از زنجیر دیوارے

تغافل میکند تیغ تو تا کے بارگی جانم　　ز کفر بی سرانجامم بجا ماندست زنارے

خروشی دلخراش از رخنه های سینه می آید　　صفیری میسراید در قفس مرغ گرفتارے

غبار تربتم در چشم شیران خاک میریزد　　خدنگی خورده ام از کیش مژگان ستمگارے

ز خورشید جهان آرای رخسار نگه سوزش　　در آتشخانهٔ دل هر طرف گرمست بازارے

طپانم در خاک و خون چون نیم بسمل جانگسل دارد　　دل آزرده را بیماری چشم جگردارے

حزین آخر زیان عشقبازی سود میگردد　　که بازار نگه گرمست با خورشید رخسارے

ای روی ترا موج عرق آئینه سازی　　آئینه ز عکس تو پریخانه نازے

در چنگل مژگان تو گردون قوی دست　　گنجشک ضعیفی ست بسر پنجه بازے

ای گلشن نظاره ز رخ پرده برانداز　　تا شبنم این باغ کنم اشک نیازے

چون باد مرو سرسری از سیر گلستان　　در هر گره غنچه ببین گلشن رازے

پروانه بیا گرم وز من طرز بیاموز　　آتش زده در خانه من شمع طرازے

ای زاهد افسرده ترا زنده نگویم　　بیدرد چه حالست نه سوزی نه گدازے

خاموش حزین از غم ایام خزانم　　دل نغمه سراید بچه برگی بچه سازے

بقیه

بافسون هاشنیدیم بوالهوس را شاد میکردی
چه میکردم اگر با او مرا هم یاد میکردی

خوشا روزی که هر کس غیر من بودی گرفتارت
بگرد دام میگردیدی و آزاد میکردی

بگلشن رفتم و از نونهالان جلوه ها دیدم
اگر می آمدی خون در دل شمشاد میکردی

ز رشک امشب نمک در دیده سود خواب شیرین را
مگر من مرده ام کافسانهٔ فرهاد میکردی

چه خاموشی حزین آن نالهای دلخراشت کو
که در دام و قفس خون در دل صیاد میکردی

گاهی به نگاهی دل ما شاد نکردی
حیف از تو که ویرانه آباد نکردی

صد بار ز گلزار خزان رفت و گل آمد
وین مرغ اسیر از قفس آزاد نکردی

داغم که چرا خون مرا ریخت تغافل
مردم که چرا آن مژه جلاد نکردی

ای خسرو شیرین دهنان این نه وفا بود
یک رهگذری جانب فرهاد نکردی

بسیار مبال ای شجر وادی ایمن
یک جلوه چو آن حسن خدا داد نکردی

کی بیهده دل در بغل خویش توان داشت
گر جلوه درین شیشه پریزاد نکردی

از سیر چه فیض ار نبود راه خطرناک
ای شمع شبی رو بره باد نکردی

باید ز تو آموخت حزین رشک محبت
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

تا شکن از دور روزگار نیابی
بار دران زلف تابدار نیابی

تا نظر از کائنات باز نگیری
نشأ آن چشم پرخمار نیابی

تا نفشانی بخاک جام هوس را
ساغر عشق از کف نگار نیابی

تا ندهی سینه را بداغ محبت
روی دلی زان سمن عذار نیابی

تا قدم از سر چو آفتاب نسازی / سایهٔ آن سرو پایدار نیابی
گلشن بهشت شگفتگی نپذیرد / تا بدل از عشق خار خار نیابی
تا نکشی جمله زهر ساغر هجران را / چاشنی لعل میگسار نیابی
تا دلت از تیغ غمزه چاک نگردد / بوی ازان زلف مشکبار نیابی
تا نبرد شور عشق صبر و شکیبت / راحت دلهای بیقرار نیابی
تا نکنی خویش از میانه یکسو / شاهد مقصود در کنار نیابی
تا نخوری زخم تیغ ناز نکویان / لذت جان و دل فگار نیابی
گر کند آن شوخ یک کرشمه آشکار / دست و دل خویش را بکار نیابی
گر نکنی صرف می پرستی و رندی / نشئه ازین عمر مستعار نیابی
گر نکشی خویش را بعالم مستی / مهلتی از دهر هشیار نیابی
در خم چوگان فگنده [illegible] عشقش / گر سر منصور را بدار نیابی
ای که طلبگار کعبهٔ تحقیقت / جز دل درویش حق شعار نیابی
صرصر غم اگر بهم بزند دو جهان را / در دل آزادگان غبار نیابی
ای که زدی راه خستگان محبت / دارم امیدی که وصل یار نیابی

رفته حزین وار زو بصفحهٔ دوران
جز سخن عشق یادگار نیابی

خوش [illegible] شاهدی پرستم یللی / انچه او میخواست هستم یللی
[illegible] چو از خویشتنم برد / آید آواز الستم یللی
چشم ساقی [illegible] / مست مست مستم یللی

چون حباب از آه شد کارم ز دست | سحر گشتم تا شکستم یللی
دست رقصم آستینی بیش نیست | دست یار افشانده دستم یللی
سوز من سازد دماغ چرخ ساز | عود این نه مجمر ستم یللی
توبه نشکسته نگذارم ز دست | عهد با پیمانه بستم یللی
سر بخور شیدم نمی آید فرو | تا بپای خم نشستم یللی

این غزل از فیض مولانا حزین
در کشاد بال بستم یللی

مست صهبای الستم یللی | از می توحید مستم یللی
حبس تن بر مرغ روحم تنگ بود | این قفس در هم شکستم یللی
کس بمن بیگانه تر از من نبود | ز اختلاط غیر رستم یللی
چون دل من خلوت خاص تو بود | در بروی غیر بستم یللی
هیچ نقصانی مرا از مرگ نیست | انچه بودم باز هستم یللی
از حجاب جسم بیرون آمدم | آخر این سد را شکستم یللی
در سماع عشق محفل گرم بود | چون سپند از جای جستم یللی
غصه می باید که تعمیرم کند | من همان دیوار بستم یللی

در خرابات مغان بخود حزین
خوش بکام دل نشستم یللی

اگر از دیده ابنای زمان مستوری | خوش بیا ساای که از جمله بلاها دوری
یک دو شو هست جهان گذران ای غافل | خاک ره گردی اگر تاج سر فغفوری

دم گرمم بتو افسرده درون در نگرفت
زاهد از حق مگذر سرد تر از کافوری

بتوان بی می و مطرب ز جهان کام گرفت
خویش در میکده انداز اگر مخموری

خرقهٔ زهد بمسجد نه و مستانه برآ
در پس پردهٔ پندار چرا مستوری

نشکنی تا بت هستی ظفری نیست ترا
گر برآئی بسر دار فنا منصوری

دم عیسی ست نوای نی جانبخش حزین
خوش طبیبی ست درین کوچه اگر رنجوری

بدا ما قد بدا منی الحب من بیدا اشواقی
انل کاسا و اسکرلی الا یا ایها الساقی

سرت گردم لب خشک نیاز تر غشته دارم
فان القلب ملسوع و ماء الدن دریاقی

محبت نامهٔ درد دلم را در بغل دارد
نمیخوانی چرا محبوب من مکتوب مشتاقی

نیم در عشقبازی بیوفا ای سست پیمانها
بقی یا قد مضی فی حبکم عهدی و میثاقی

حزین از دل بگوشم هر نفس آوازه می آید
ینادی کلما فی الکون فان والهوی باقی

نمی ماند بمصر از پیرهن جز تهمت چاکی
سفیدی میکند در راه شوقش دیده پاکی

بدست کوته همت بلند خویش مینازم
که از دنیا بچشم اهل دنیا نه کف خاکی

در آتش میگرفتم خرمن حسرت نصیبان را
گر از سامان هستی در بساطم بود خاشاکی

غبار از تربت من تا قیامت میکشد بالا
که روزی بودم از افتادگان قد چالاکی

ز بوی خون من می در رگ مخمور می آید
خدنگی خورده ام از باده پیما چشم بیباکی

بیا تا کوی عشق و رهن من کن دفتر دل را
که در یونان زمین عقل نبود صاحب ادراکی

ز خورشید قیامت نیست باکی می پرستان را
بر دماغ شراب بیخودی تا سایهٔ تاکی

بپای شمع خود چون شعله جواله میرقصد / ز آتش طلعتان پروانه زد جام طربناکی
شکار انداز ما را تا کی افتد رحم در خاطر / رگی داریم و شمشیری سری داریم و فتراکی
ببرگ لاله خورشید محشر شبنم افشاند / گل داغی که دارد در نظر روی عرقناکی
فروغ شمع جان شد در تن آلوده ظلمانی / که باید پرتو فانوس را پیراهن پاکی
بقید عیش ازین نتوان بزندان بدن بودن / بکش سر از گریبان تا بکی چون دانه در خاکی
گر از دل زندگان مشعلی در ظلمت شبها / ز آب زندگانی صلح کن با چشم نمناکی
من آن دریاکشم کز باده سیرابی نمیدانم / قناعت میکند از تاک زاهد گر به مسواکی

حزین از انفعال من نخواهد شد سفید اینجا
اگر صبح قیامت را نمایم سینه چاکی

سرت گردم نمی پرسی چه شد دیوانه داری / نه آخر ای چراغ چشم من پروانه داری
نشد از یک نهانی دیدنی برداری از خاطرم / چه بی پروا نگاه آشنا بیگانه داری
نمک در ساغر حسنت نریزد شور محشر هم / که از خون شهیدان هر طرف میخانه داری
نیم غمگین در میخانه را گر محتسب گل زد / که در گردش ز چشم مست خود میخانه داری
تو شمع بزم اغیاری و دل میسوزد از حسرت / نه آخر ای خرابت من تو هم ویرانه داری
اگر در کشور جانها وگر در کعبهٔ دلها / بهر جا هستی ای زیبا صنم بتخانه داری
بنازم ای خدنگ ناز زور دست و بازو را / عجب در خاک و خون غلطاندن مردانه داری
سپند آسا برقص آورده ذرات عالم را / بنازم عشق بی خوش گرمی افسانه داری

حزین دست کدامین بیمروت داده دل را
که آه دردناک و نالهٔ مستانه داری

طبیب من چرا از خسته جان خود نمی پرسی
توان پرسیدنی وز ناتوان خود نمی پرسی

قلم کی محرم و قاصد کجا در د سخن دارد
چرا احوال ما را از زبان خود نمی پرسی

مگر آگه نهٔ از سوختن ای شمع بی پروا
که از پروانهٔ آتش بجان خود نمی پرسی

نسیم آشفته میگوید سراغ نافهٔ چین را
چرا از طرهٔ عنبر فشان خود نمی پرسی

اگر باور نداری شرح جور از من چرا باری
حدیثی از دل نامهربان خود نمی پرسی

شکار خسته میداند عیار سختی بازو
چرا از زخم دل زور کمان خود نمی پرسی

سرت گردم چه دیدی کز حزین رنجانده دلرا
ز دستان سنج دیرین داستان خود نمی پرسی

دلا بجبهه در دوست را نشان چه دهی
صداع سجده بآن خاک آستان چه دهی

چو عمر من بسر راه انتظار گذشت
فریب وعدهٔ ام ای شوخ سرگران چه دهی

کدام میکده دیگر خمار من شکند
شراب حسرتم از لعل می چکان چه دهی

نگاه خشم تو مخصوص جان خسته چراست
همین بمیکده رطل مرا گران چه دهی

بحرف هجر زبان آشنا مساز حزین
کلید باغ بغارت گر خزان چه دهی

زان نور دیده شد مژهٔ خونفشان تهی
از طائر مراد مبادا آشیان تهی

ز رشک مجلسم نگذارد نفس کشم
دل از حدیث شوق پرست و زبان تهی

خوش طائرند زاهد بمغز چو جوز پوچ
بیرون پر از فریب ولیکن میان تهی

ساقی بیا بمیکده سبو دست ما بگیر
داریم ساغری چو کف عاشقان تهی

ترسم برود زیاد تو یکباره نام ما
از کین ما مکن دل نامهربان تهی

نی را نوا نماند و جرس را صدا گرفت
ما را نشد ز ناله حزین استخوان تهی

دوشینه دلم داشت بیاد تو شروری — کز دیده مرغان حرم خواب ربودی
هر چشم زدن دیدهٔ دریانسیم را — غمهای تو از گریه سبکبار نمودی
غافل ز تو یکدم دل مشتاق نگردد — اذ لبس سوی حبک فی عین شهودی
وقتست که خورشید رخت جلوه گر آمد — قد قام من البین ظلامات وجودی

بار غم کونین حزین افگند از دوش
در پای خم باده کند هر که سجودی

در دیده و دل از دل و از دیده جدائی — بی جائی و چون می نگرم در همه جائی
لب باده چکان جلوه چمان طره پریشان — آشفته چنین بر سر بازار چرائی
گه در جگر گرمی و گه بر مژه تر — گه در شکن آه منی در چه هوائی
هم شیشه و هم ساغر و هم باده و هم مست — هم ساقی و هم نائی و هم نامی و نوائی
بر تارک سر هوشی و در پردهٔ دل راز — در دیده سر نوری و در سینه صفائی
نظاره کنان از نظر عشق بحسنی — رخساره نهان در شکن زلف دوتائی
گه معتکف خلوت و گه شاهد محفل — گه بارکش خرقه و گه زیر قبائی
در حد اشارات تو هم مائی و هم من — در محو اضافات برون از من و مائی

مستست حزین امشب از آن ساقی سرمست
مطرب بزن این پرده باهنگ رسائی

من رند خراباتم و مست و خراب اولی — این عقل نصیحت گر مغلوب شراب اولی

در خرقه نمی گنجم با سبحه نمی سازم　　ایام بهار آمد ساقی می ناب اولی
بی عشق چه فیض آخر از عمر توان بردن　　هر جا دلی باشد زان طره بتاب اولی
از برق جلال آمد گلگونه جمالش را　　نظارهٔ حسن او در عین عتاب اولی
رندان قلندر روش از بزم برون رفتند　　محفل چو شود خالی خاموشی و خواب اولی
تا عمر بود لبتان از ساقی ما جامی　　فرصت چو رود از دست از دست شتاب اولی

این دل که حزین دارد از خیل وفا کیشان
از آتش عشق او در سینه کباب اولی

کمند جذبه اش نگذاشت مجنونی بصحرایی　　سواد شهر بند حلقهٔ زلف دلارایی
درین بستانسرا غیر از تو بی پروا نمی بینم　　برنگ بوی گل در پردهٔ بی پرده پیدایی
نمیدانم کجا سودا کنم نقد دل و دین را　　تجلی کرده در هر ذرهٔ حسن دلارایی
نمی باشد رهائی قسمت مرغ نگاه من　　بود هر حلقهٔ زلف ترا دام تماشایی

حزین از مردم بی غم دل افسرده دارم
بقربان سری گردم که دارد شور سودایی

ای عهد شکن با تو اگر کار نبودی　　کار دل ما این همه دشوار نبودی
نگذاشتی آئینه روی تو از دست　　گر باعث حیرانی دیدار نبودی
گر کفر نمی خواست ز ما پیر خرابات　　بر گردن جان پیچ زلف تو زنار نبودی
در خواب توانستی اگر روی تو دیدن　　در هر دو جهان دیدهٔ بیدار نبودی
بر رندی اگر از می دوشینهٔ ما بوی　　یک کس بدر صومعه هشیار نبودی
سرگشته نمیدید کسی خلوتیان را　　گر یوسف ما بر سر بازار نبودی

مجنون مرا راه کجا بود به محمل — گر جذبهٔ او قافله سالار نبودی

گر غالیه سا خال و خط یار نمیگشت — سنبل به بغل مشک بخروار نبودی

از تیه کجا بود ره وادی طورم — گر نور رخش شمع شب تار نبودی

میسوخت قفس را اثر نالهٔ بلبل — گر پیک صبا قاصد گلزار نبودی

میداد اگر دل بحرم راه حزین را
فارغ ز جهان ساکن خمار نبودی

سمین بزما شمع شبستان که بودی — من سوختم آرایش ایوان که بودی

شب با که گذشتی سر زلفت که بکف داشت — جانان من آرام دل و جان که بودی

پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها — ای عهد شکن بر سر پیمان که بودی

بی لعل تو الماس بود روزی انجم — ای شور قیامت نمکخوان که بودی

نگذاشته دین بخرابات نشینان — در صومعه غارتگر ایمان که بودی

خار عجبی بود بچشم از رگ خوابم — دوشینه گل جیب و گریبان که بودی

آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم — در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی

هر زخم تو لب میکند از جوش حلاوت — ای دل هدف ناوک مژگان که بودی

آرام نگردید درین دشت نصیبت — ای سیل خروشان تو بجوشان که بودی

جان مست حزین میشود از طرز صفیرت
دستان زن خوش لهجهٔ بستان که بودی

فریاد که از عاشق مسکین که تو داری — سر میکشد آن طرهٔ مشکین که تو داری

در طاعت عشق تو صنمخانه نشینم — کافر کند این ملت و آیین که تو داری

چون شمع فروزنده ز فانوس عیانست
در پیرهن آن ساعد سیمین که تو داری

دشنامی اگر تلخ بر آید ز زبانت
شیرین کندش آن لب شیرین که تو داری

در زیر سر خواب گران تو بود زلف
فریاد ازین نرمی بالین که تو داری

تهمت بحنا بسته و سختی دوران
افشرده دل آن دست نگارین که تو داری

در میکشد و چاک زند خرقه ما را
چون گل به بر این حلهٔ رنگین که تو داری

در هاله خط روی تو از طالع حسنست
سعدست قران مه و پروین که تو داری

چون شمع لبت سوخت حزین از نفس گرم
ای خسته ندانم چه تن است این که تو داری

ای ناله خوشا بخت رسائی که تو داری
ما را نبود راه بجائی که تو داری

خواهی شدن ابدال می صافی بخرابات
با دردکشان صدق و صفائی که تو داری

از کعبه چه حاصل ادب ناصیه سا را
ای بت سر ما و کف پائی که تو داری

بی پرده بهر گوشه کند راز نهان را
ای نی نفس پرده گشائی که تو داری

تا چند لب جام برد بوسه بتاراج
ساقی ز لب بوسه ربائی که تو داری

سنبل گره کرده است گریبان سمن را
مشکینه خط غالیه سائی که تو داری

طالع نگذارد گره بسته بکارم
گر باز شود بند قبائی که تو داری

چون آئینه از دیده حیرت زده شادم
از کف ندهم فیض لقائی که تو داری

در تیرگی آئینه دل را نگذارد
ق
مطرب نفس زنگ زدائی که تو داری

بی ذوق سماعست حزین نالهٔ بلبل
شوریده مرا طرز نوائی که تو داری

خواهند حریفان مسیحا نفس آموخت

نطق از لب الهام سرائی که تو داری

پیاله میکشم از شب بطاق ابروی — سبوکشان خرابات عشق را بهوی

ز کاوش مژهٔ شوخ آتشین خوئی — بسینه هرگل داغیست چشم آهوئی

ز خون دیده دهم آب کوه و صحرا را — بیاد لالهٔ رخسار آشنا رویی

بشام هجر مرا ذوق اشک و آه بس است — چو شمع شب نگذارم بخاک پهلوئی

اجل بدادِ زجان سیر گشتگان نرسید — مگر بلند کند عشق دست و بازوئی

باین خوشیم که فارغ ز ننگ سامانست — سری که در غم عشقت وقف زانوئی

ازان به تیرگی بخت خویش می نازم — که نسبتی بودش با سواد گیسوئی

ز هوش برد جهانرا فسانهٔ تو حزین
شبت دراز بسودائی لعل جادوئی

ای کعبهٔ جان از تو کلیسای فرنگی — بی یاد تو دلرا دو جهان سینه تنگی

جان دیده ازان نرگس عیار فریبی — دل خورده ازان غمزهٔ خونخوار خدنگی

دیریست که شرمنده ام از سبحه چه سازم — زنار بجینگی بود آن طره بجینگی

یک زمزمه در پرده کشائیست و لیکن — دل نغمه برنگی زد و نا قوس برنگی

از عشق پر آشوب محالست نجاتم — هر قطره درین بحر بود کام نهنگی

گوهر بود کعت میدهم و ناخن آن نیست — کز سینهٔ معدن نخراشم رگ سنگی

رسوائی جاوید حزین از طلب عشق
صد نام نکو باد بگرد سر ننگی

هردم بلجه زان رخ افروخته داغی — حاجت نبود تربت ما را بچراغی

گر خشک لبم باده کش ساغر عشقم — دلرا بلب از هر گل داغیست ایاغی

کیفیت صهباست بجام سخن من — ای باده گساران برسانید دماغی

ما ره سر آن چشمه که گم کرد سکندر — ماتا در میخانه رسانیدیم سراغی

از تربت ما میگذرد یار سبک بار — ای بارکشان غم دل لابه ولاغی

شمعی که نه در پرتو رخسار تو سوزد — در دیدهٔ پروانه نماید پر زاغی

وصل ار نبود راه خیال تو نبسته است — بازست بروی دل تنگم در باغی

داغ دل ما از نفس گرم شگفته است — ای لاله تو افروختهٔ دامن راغی

پرسی چه ز آتشکدهٔ عشق حزین را — زاهد تو براحتکدهٔ کنج فراغی

بقید آب و گل ای جان ناتوان چونی — درین کهن قفس ای سدره آشیان چونی

زلال خضر ترا سینه چاک می طلبد — نفس گداخته دنبال کاروان چونی

تو شمع محفل انسی به تیره وحشتگاه — تو زیب مسند قدسی بر آستان چونی

عنان گسسته ترا بحر جود می جوید — بریگ بادیه ای ماهی طپان چونی

فروغ حسن ترا آفت زوال نبود — بعقدهٔ ذنب ای مهر خاوران چونی

بجلوه بود مدار تو شوخ چشم شرار — نشسته در دل سنگ ای سبک عنان چونی

تو رشک یوسف مصری فتاده در چه تن — تو باز کنگره عرشی بخاکدان چونی

هلاک شیوهٔ شوخی شوم که گفت حزین — جدا از وصل من ای زار خسته جان چونی

چو فرهاد ار بتیغ بیستون پروانه آویزی — ز بیتابی ببرق تیشه چون پروانه آویزی

بجانبازی اگر چون کوهکن شیرین شود دستت
بشیرینی جان خویش کی طفلانه آویزی

سبکروحانه از خود نیست بر دگر نالهٔ بلبل
چو بوی گل بدامان صبا مستانه آویزی

گذشتی کعبه را قندیل و ناقوس از بر وا افتد
دلم را گر بطاق ابروی بتخانه آویزی

برون آی از شمار پاره‌های دل سری چون من
چرا زاهد بگردن سبحهٔ صد دانه آویزی

درین ره گرمی رفتن چراغت پیش پا دارد
عصا بگذاری و در لغزش مستانه آویزی

بقدر جان خریدارند درد عشق را مردان
بدرمان تا بکی بیدرد نامردانه آویزی

دل بیدار اگر خواهی خروش ناله‌ام بشنو
چو غفلت پیشگان تا کی بهر افسانه آویزی

وصیت با تو ای پیر خرابات مغان دارم
پس از من خرقه‌ام را بر در میخانه آویزی

مکافاتی ندارد دشمنی از دوستی بهتر
تو بی پروا چرا با دوستان خصمانه آویزی

اگر دانی چه مقدار از غم هجران پریشانم
بآن زلف این دل صد چاک را چون شانه آویزی

زبان از چشم شوخت گر نفهمد اشک غلطانم
چو من بر تار مژگان خود این در دانه آویزی

بعیادت آید آیا دست دور افتادهٔ عاشق
بدامان خود آنروزی که بیتابانه آویزی

بمیدانی که گرد جلوهٔ نازت شکار افگن
سر خورشید بر فتراک بیباکانه آویزی

دلم شوریدهٔ زلف پریشانست میباید
که این زنجیر را بر گردن دیوانه آویزی

اگر بینی حزین امشب که در ساغر چه میدارم
گذاری سبحه را از دست و در پیمانه آویزی

بساط سرو گل افسرده شد در گلشن ای قمری
خموشی ساز کن با بلبل دستانزن ای قمری

بطوق بندگی مخصوصی از خیل گرفتاران
چه منتهاست از جانان ترا برگردن ای قمری

تو در آغوش سرو خویش و من خالیست آغوشم
به من مشکل بود کار تو یا کار من ای قمری

چه میفهمی گریبان چاکی حسرت نصیبان را
که با معشوق داری جا بیک پیراهن ای قمری

بچشمم سرکشی با سرو خود هر دوش نمی آئی
جگر پرکاله میریزم ز درد من ای قمری

صبوحی بوی گل زد بر مشامم ناله گرمست
من شوریده را آتش زدی در خرمن ای قمری

مباد از ناله ات مهر از لب فریاد بردارم
گریبان میدرد صبر مرا این شیون ای قمری

جراحت دیده‌هائی کباب سینه ریشان را
بوجد آورده از ناله شور افگن ای قمری

میان ما اسیران این سبکباری غنیمت دان
که بر گردن نداری بار طوق آهن ای قمری

[illegible] نغمه تر ناله سر کن
نسیم آسا سبک سیرست ابر بهمن ای قمری

حزین تا بلبل غیبت رنگین ناله سامان کن
نه هر گوشی تواند نغمه را سنجیدن ای قمری

در باغ میسراید هر مرغ با نوائی
دارد دم بهاران پیغام آشنائی

بگذاشت نی بهوشم از ناله رسائی
بیگانه ام ز خود کرد آواز آشنائی

تا آب رفته جان باز آوری بجویم
قاصد بگو حدیثی از لعل جانفزائی

گویند کیست در شهر غارتگر شکیبت
سر نیست سر فرازی شوخیست خوش ادائی

دامن کشان گذر کرد یار از سر مزارم
ای ناله‌هائی هوئی ای گریه‌هائی هائی

ارزان یوسف جان بهای روزگارند
مردیم از غریبی ای بیکسی کجائی

خونین دیده در عشق ساقی پرست جامم
یا حبذا نسیمی فی جنة الولائی

[illegible] زال دنیا چند افگند بخاکت
بیدرد پشت دستی نامرد پشت پائی

گفتی حزین بیدل با دوریم بسازد
الصبر منک صعب یا منتهی منائی

بر دیده کشم سرمه ز خاک کف پائی
شاید که دهد اشک مرا رنگ حنائی

می در قدح و باد صبا بر سر لطف است
دارد چمن امروز عجب آب و هوائی

دولت طلبی همت دل را مده از دست
شاید که برون آید ازین بیضه همائی

نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است
هرگز نشنیدیم ز دیوانه صدائی

خود را برسانید بیاران سبک سیر
می آید ازین قافله آواز درائی

گلشن به نسیمی شکند عهد هزاران
در کشور خوبان نبود رسم وفائی

گزدست بهار عجبی خار بیابان
از دشت گذشتت مگر آبله پائی

دور از گل روی تو نفسی نیست حزین را
مانده‌ست بجا بلبل بی برگ و نوائی

راه دل و دین را زدی ای طرفه صنم ها
مژگان تو غوغا بنه با تیغ ستم ها

آوارهٔ کوی تو ندانم بچه حالست
یعنی دلم آن کافر گم کرده صنم ها

صبر من و تمکین تو ای عهد فراموش
ما را و ترا ساخته بیگانه ز هم ها

سرو تو صلای بشهادت طلبان زد
خود را برسانید بپای علم ها

با فیض کریمان کف محتاج حریف است
محرومی چشم عجب ای خاک قدم ها

افتاده بدل زخم به بالای هم از تو
ای غمزه مبادا شکنی قدر ستم ها

امروز به پیچ و خم آزادی خویشم
یاد تو بخیر ای شکن زلف بخم ها

تار نفس من بگلو قید اسیریست
از حلقهٔ دامم برهان وحشت رم ها

زاهد خبر از ریزش مژگان منت نیست
دامان تهی دارم ازین ابر کرم ها

فیض عجبی یافتم از پای خم می
ای سایه نشینان گلستان ارم ها

دل تبکدهٔ ما و ادب سجده بر اوست — ای ناصیه سایان حرمگاه صنم هاے
ما برهمنان را همه جا طور تجلی ست — از یار نداری خبر ای شیخ حرم هاے
سامان خودی نیست بکف یک پر کاهم — شرمندهٔ هستی نکنی هاے عدم هاے
مرغ دل ما در پی پرواز فراغی ست — تا چند طپد در قفس شادی و غم هاے
در بزم حزین اینهمه خاموش چرائی — شوریده نوائی بزن از نای قلم هاے

منت نکشد همتم از دست دعائی — زد غیرت من هر دو جهان را سر پائی
غم پرده در و صبر ز ما گوشه گرفت است — ای مطرب کوته نفس آواز رسائی
گر زیر فلک تنگ شود دهن دل هاست — از دل نفسی تا بکشم نیست فضائی
یا عشق چه باید خس و خاشاک وجودم — این شعله مبادا که کند نشو و نمائی +
خوش خرقهٔ سالوس بتا تنگ گرفت است — ای چاک گریبان دل امروز کجائی
در کوی تو چون شعله که از طور کشد سر — از نالهٔ عشاق بلند است نوائی
داد دست غمت رخصت شبگیر بآهم — شاید برسد این قاصد بیدرد بجائی
خود کیست حزین تا که ازو رنجه کنی دل — دریوزه پرست نگهی عشوه گدائی

یک نفس نیست که خون در دل شیدا نکنی — آتش آه مرا بادیه پیما نکنی
جان فدای تو نه از تنگی دل مینالم — غم این میکشدم زار که ما وا نکنی
میکند در سر کویت عجب آشوبی دل — سر تمکین تو گردم که تماشا نکنی
عاقل انگشت چرا در دهن مار کند — دست در حلقهٔ آن زلف چلیپا نکنی

تا زدل زمزمهٔ یا حسنی می آید
گوش بر نغمهٔ ناقوس کلیسا نکنی

میتوانی به نگه پاسخ صد مسئله داد
که حوالت بلب لعل شکر خا نکنی

گفته دست نگارین کنی از خون حزین
همه امید دل اینست مبادا نکنی

بر سر هر زمین که جلوه کنی آسمان کنی
می زیبدت که ناز بکون و مکان کنی

این لطف جلوه که ز سرو تو دیده ام
بر خاک اگر گذر فگنی پرنیان کنی

سرها کشائی از پی دل زلف پر شکن
مرغان سدره را همه بی آشیان کنی

مشکین شود غزال نگاهت بیک نظر
ای کاش جیب بخت مرا مشکدان کنی

ای عندلیب با تو مرا حق صحبت است
خواهم که خاک تربت ما گلفشان کنی

گردد طراز دامن وحشت جنون حزین
خونابه که از رگ مژگان روان کنی

خاطر از درد سر بیهده آزاده کنی
سر اگر در ره زندان دل افتاده کنی

لوحت آخر خجل از نقش خودی سازد
حالیا مصلحت آنست که خود ساده کنی

همچو گل میرود از کف به نسیمی هشدار
برگ عیشی که بصد خون دل آماده کنی

صوفی ار می نکشی ساغری از یاد بتان
تا گرو آب رخ خرقه و سجاده کنی

ساقی از دست کریم تو چه کم خواهد شد
چون سبو خود بگلوی من اگر باده کنی

تازه شمشاد من از خانه بگلشن بخرام
جلوه تا به تذروان چمن زاده کنی

واله حسن جهان تو جهانیست حزین
زیبد از ناز باین حسن خداداده کنی

خوش آنکه بزم حریفان کنون بیارائی
ز عکس چهره می لاله گون بیارائی

برون ز پرده گر آئی جهان بیارائی
بخاطری که در آئی درون بیارائی

ترا فتاده غم جان کوهکن ورنه
بکاوش مژه بیستون بیارائی

همین قدر ز تو نامهربان طمع دارم
که خاک تربت ما را بخون بیارائی

امیدم این بود ای چشم خونفشان از تو
ز لاله دامن دشت جنون بیارائی

دلم خراب رخ بی تکلفانه تست
بحیرتم چه شود چهره چون بیارائی

سرود مجلس دیر مغان تست حزین
به نغمه چه شود ار غنون بیارائی

میگرفتیم بجانان سر راهی گاهی
او هم از لطف نهان داشت نگاهی گاهی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما
برق را هست نوازش بگیاهی گاهی

دو سه روزیست که از دیده نگه دزد محبت
نه توانی ز من آمد نه گناهی گاهی

اینقدر هست که در سختی تاب و تب عشق
وعده میداد بدل رخصت آهی گاهی

این گران آمده باشد بدل نازک او
میشود بار بخاطر پر کاهی گاهی

دل مسکین چه کند گر نطپد زین بهشت
ریزد از جوی شهان خون سیاهی گاهی

لیک نومید نیم زان نگه بنده نواز
میشود روز شب بخت سیاهی گاهی

سر بخاک قدمش لابه کنان میگفتم
نشود تیره ز آهی چو تو ماهی گاهی

گنهم گرچه عظیمست ببخشای به عشق
شاد گردان دل زارم بنگاهی گاهی

بوفائی تو که از هستی خود بیخبرم
در غم عشق بود حال تباهی گاهی

گفت خاموش که محتاج نبود دست حزین

دعوی عشق بسوگند و گواهی

دل آشفته و دیدهٔ خونبار داری
گر با محبت سر و کار داری

که نشتر فرو برده در مغز جانت
که رگهای مژگان گهربار داری

نگه عاشقان از دران شیفته
تو خود بیوفا یا وفا یار داری

وفا پیشه یار است یا آنکه چون خود
ستمگر جفا جو دل آزار داری

وصالت نصیب است یا آنکه چون من
دل حسرت آگین دیدار داری

دل فارغ خویش یا نامسلمان
ازان لعبتی که در قید زنار داری

گل نازپرورد من بیقراری
همانا که در پیرهن خار داری

شکسته است خاری بدل چون حزین
که بلبل صفت نالهٔ زار داری

درد دل گفتمی ار همنفسی داشتمی
کردمی شکوه اگر دادرسی داشتمی

رخنهای دلم از گرد کدورت شده پر
یاد آن روز که چاک قفسی داشتمی

چکنم جور تو خاکستر دل داد بباد
پاس این سوختهٔ عشق بسی داشتمی

تنگ میکرد بمن گوشهٔ تنهائی را
وای گر در همه آفاق کسی داشتمی

سخت آزرده ام از خاطر افسرده حزین
کاش اگر عشق نبودی هوسی داشتمی

ز دام طره شکنهای دلربا بنمای
نوازشی بمن محنت آزما بنمای

حدیث نرگس مست تو میکنم عمریست
بیک نگه گل صد گونه مرحبا بنمای

علاج درد دل از پرسشی توان کردن
فسونی از لب لعل کرشمه زا بنمای

هزار عقده فزونست در رگ جانم — ز چین زلف نسیم گره‌گشا نمایی

ز زهد خشک تبنگست خاطرم ساقی — هلال ابروی جام جهان‌نما نمایی

بدور نرگس او محتسب مرنج از من — جهانیان همه مستند پارسا نمایی

حزین چو غنچه چرا مهر بر دهان زده — ترنمی بهزاران خموش نوا نمایی

چرا از شام زلف آن صبح تابان بر نمی‌آید — دمار از روزگار کفر و ایمان بر نمی‌آید

نمی‌سازی چرا آزاد از قید خودی ما را — دل از امید و بیم قتل و هجران بر نمی‌آید

ز چشم مست موج بی‌پروا نگاهی بر نمی‌خیزد — چه دیدی کز نیام این تیغ عریان بر نمی‌آید

بشکر خنده نگشائی لب زخم اسیران را — که شور محشر از خاک شهیدان بر نمی‌آید

نمی‌سوزی بخاک نامرادی تخم امیدی — که دود از خرمن ای برق جولان بر نمی‌آید

نمی‌بخشی گشاد از شست بیباکی نگاهی را — که آهی از دل گبر و مسلمان بر نمی‌آید

دو روزی مانده باقی ساقی ایام بهاران را — ز قید توبه ام تا کی پشیمان بر نمی‌آید

شب وصلست ای دل از جمالش دیده روشن کن — سری چون شمع تا کی از گریبان بر نمی‌آید

حزین از کهنه دیر جسم جان را خیمه بیرون زن — چرا این کعبه را از کافرستان بر نمی‌آید

بصورت هر چه بینی نقش بر آبست در معنی — نگاه خورده بینان پرده خوابست در معنی

زبون در کارگاه صورت افتد مرد روشندل — کتان میگردد اینجا هر چه مهتابست در معنی

بدیبای بساط صورت آرایان منه پهلو — که فرش بوریای فقر سنجابست در معنی

عجب نبود بگوش اهل صورت گر نیامیزد — دهانم درج گوهرهای نایابست در معنی

چه باک از خشک خیزد چون گهر لفظی ز بحر دل
حزین از جوی کلکم نکته سیرابست در معنی

تو و زهد خشک زاهد من و عشق و می‌پرستی
تو و عیش هوشیاری من و گرمهای مستی

سر برهمن ندارد دل بیوفاش نازم
صنمی که از دلم برد هوس خداپرستی

ز حیات آنقدر غمم بود که گر نخواهم
دم نیستی برآرد دلم از غبار هستی

بره وفا برآید چه ز بخت کوته ما
قدم تو گر بدلها نکند دراز دستی

سر همت تو گردم بحزین خسته جان ریز
ته جرعهٔ نگاهی ز زکات می‌پرستی

بدستم داده دستی برده در خونم فرو دستی
بچاک سینه دارد غمزه دستی در رفو دستی

خوشا عهدی که با کوتاه‌دستان لطفها بودش
حمائل داشتم در گردن آن تندخو دستی

کدامین دست خالی داشتم تا سبحه گردانم
که دستی رهن ساغر بود و در دست سبو دستی

دل مجروح را شور قیامت در گریبان کن
سرت گردم بکش گاهی ز زلف مشکبو دستی

سراپا نازنین از تربتم دامن‌کشان بگذر
مبادا غافل از خاکم برآرد آرزو دستی

ز کم‌ظرفی بیک ساغر خمارم نشکند چون گل
بود در خم مرا پیوسته دستی در کدو دستی

کفم را در دعا وصل تمنا مدعا دارد
حزین از شرم عصیان میگزارم پیش رو دستی

گر سینه شود سینا بتاب تو توانستی
تاب من و آن جلوه مهتاب و کتانستی

آسان بقد و عارض عاشق نه هر دل را
آنی ست نکویان را دلداده از آنستی

آن ماه فلک پیما بنمود شبی سیما
چون اختر از آن شبها چشمم نگرانستی

نگذاشت مرا حیرت با هجر و وصال اندر
اکنون به من مجنون ترانه این و نه آن نیستی

حیرت من بیابان ازمایهٔ دل دارم
در خاک هم از چشم خونابه روان نیستی

از مرگ نیندیشم جان گر تو چه پندارد
پیری چه زیان دارد گر عشق جوان نیستی

مطلع تعبی باید تا هجر گران گیرد
از خود شده‌ام اما دوری به میان نیستی

جم رفت فریدون هم زین کاخ دو در بیرون
این کاسه که می نوشی میراث کیان نیستی

با عارضت ار دمی شد هم نغمه حزین کلکم
این پرده که می سنجم زان جان جهان نیستی

مرا دور از تو گل در پیرهن خاری ست پنداری
رگ جان جستوام مو زنارست پنداری

ز مضراب تحمل نامهربان شوخی فغان سازم
بشیون هر رگ مویم رگ تارست پنداری

کمند جذبه هر ذره ام تسخیر می سازد
جهان یکسر تجلی گاه دلدارست پنداری

مرا نور نظر تا دامن مژگان نمی آید
نگاه عجزم از حسرت گرانبارست پنداری

حزین آماده کن بهر نثار مقدمش جان را
دل از خود رفت آمد آمد یارست پنداری

کند خون دل من چشم تر را خانه آرائی
که دیگر میکند بهتر ز می پیمانه آرائی

چراغانی ز دوحت رخنهای سینه‌ام دارد
کند شبها دل دیوانه‌ام ویرانه آرائی

بگوشت در نمی آید حدیث نکته پردازان
کنند از قصهٔ زلفت مگر افسانه آرائی

باخلاص محبت رونق دل را حوالت کن
نیاز برهمن بهتر کند بتخانه آرائی

حزین از کلفت دل خاطرم خشنود می باشد
کند گرد یتیمی گوهر یکدانه آرائی

خصم آسودگیم ای غم جانان مددی
داغ جمعیتیم ای زلف پریشان مددی

عقدها پیش ره از آبله پا دارم
دستم و دامنت ای خار بیابان مددی

رنگ زردی بشراب از رخ منتوان برد
چکنم گر نه کند سیلی اخوان مددی

هست دلرا سر مستانه بخون غلطیدن
چشم دارم که کند عشوهٔ پنهان مددی

خار خاریست شب هجر تو در پیرهنم
بتغافل مزن ای شعلهٔ عریان مددی

جلوهٔ گر نبود کوشش هوسی چکند
سخت سرگشته ام ای آتش سوزان مددی

چون زنان حجلهٔ تن چند نشیمن سازم
سخت درمانده ام ای همت مردان مددی

دل به ظلمتکدهٔ هند غریب افتادست
چه شود گر رسد از شاه غریبان مددی

چند در شام زند غوطه صفای صبحم
دم یاری بود ای گردش دوران مددی

تا بکی خون بدلم هند جگرخوار کند
جرعه نوش توام ساقی مستان مددی

سخت از پردهٔ ناموس تنگست حزین
گل رسوائیم ای چاک گریبان مددی

بجلوه جامهٔ صبر مرا قبا کردی
بیک نگه من و دلرا ز هم جدا کردی

مشام یوسف اگر می شنید بوی ترا
هزار جامهٔ جان در غمت قبا کردی

دلم ز داغ تو ای عشق کام خویش گرفت
ازین گهر صدفم را گرانبها کردی

نماز زاهد افسرده میگذشت ز عرش
اگر به سرو قد یار اقتدا کردی

حزین بطرز نشید تو آفرین بادا
لبم به زمزمهٔ عشق آشنا کردی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی
ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

سخت ست گرفتاری و آوارگی ای دل
وحشت نه گذاری و رمیدن نتوانی

در دام غمم ای مرغ پر و بال شکسته
آرام نداری و پریدن نتوانی

بسمل شدی از هجر و بجائی نرسیدی
از ضعف چنانی که طپیدن نتوانی

بی پرده گرفتم ز درت یار در آمد
ای دیدهٔ حیرت زده دیدن نتوانی

محروم نه گرچه حزین از می وصلش
لب بر لب جامی و چشیدن نتوانی

نمیدانم تو بی پروا نگاه از دل چه میخواهی
نثارت کرد جان را دیگر از بسمل چه میخواهی

چه منتها ز تیغ اوست بر گردن شهیدان را
تو ای خون بحل از دامن قاتل چه میخواهی

برون از حیلهٔ عقل ست کار قبض و بسط دل
شکستی ناخن از این عقدهٔ مشکل چه میخواهی

ز کف سر گشتگی مشت غبار جسم نگذارد
ازین یک ره روان آسایش منزل چه میخواهی

شرار آسا برافشان بی تامل خردهٔ جان را
باین کم فرصتی از عمر مستعجل چه میخواهی

به از دل جلوه گاهی در دو عالم نیست لیلی را
تو ای مجنون صحرا گرد از محمل چه میخواهی

چه فهمد جان نابینا ز دفترهای لاطائل
ز اوراق پریشان خود ای جاهل چه میخواهی

دل آزاده باید زاد این ره بر میان بستن
اگر مرد حقی از عالم باطل چه میخواهی

در دلها بود حاجت روائی عالمی آما
در دل گفته اند از مهرهای گل چه میخواهی

بجز حسرت که خرمنها ست خاک شوره زاران را
ز تخم افشانی دنیای بیحاصل چه میخواهی

دل دنیا پرستان از طمع خالی نمیباشد
بعالم چشم سیر از کاسهٔ سائل چه میخواهی

محیط حرص را سعیت نیارد مرد میدانش
ز دست و پا زدن در بحر بی ساحل چه میخواهی

چو گرگ افتاده در پوستین یوسفان تا کی
ز جان پاک آگاهان تو ای غافل چه میخواهی

دهان شیرین بود آلودگی تا با شکر دارد — بجز کام هوس از لذت عاجل چه میخواهی

حزین از شعله رخسار است بیتابی سپندت را
بغیر از سوختن زین آتشین محفل چه میخواهی

چو چشم آئینه حیرانم از جمال کسے — پری بشیشه دل دارم از خیال کسے

درین چمن بگل و لاله نازها دارم — که خون من چو حنا گشته پایمال کسے

نمی شود نگند جلوه حسن بی پروا — چه شد که آئینه آبست از انفعال کسے

بساغر دل آتش مزاج می ریزد — شراب شعله حل کرده رنگ آل کسے

فلک ز حلقه بگوشان ابرها گردد — بیک کرشمه ابروی چون هلال کسے

جهانیان پی رسوائی همند تمام — خدا کند که نپرسد کسی ز حال کسے

چه جلوه است که چون سایه کائنات حزین
فتاده در قدم نازنین نهال کسے

ای دل سپند آتش سودای کیستی — خرمن بباد داده سودای کیستی

در محفلی که موج پریزاد میزند — آئینه دار حسن دلارای کیستی

در پوست رستخیز قیامت فگنده — ای خون گرم معرکه آرای کیستی

بیمارم و به لعل تو در جان سپاریم — برگو خدا را که مسیحای کیستی

سوزد بدیده خواب و بدل آه حسرتم — آرام ساز جان شکیبای کیستی

زاهد ز دین بر آمد و عاشق ز دل گذشت — خوش فرصت تو باد به یغمای کیستی

اشک برنگ باده فرو میچکد حزین
مستی می شبانه غمهای کیستی

ناله ام را در دلش تاثیر بودی کاشکی
شکوه ام را گاه گاهی میشنودی کاشکی

سیل را بیتابی از ساحل بدریا می برد
بیقراریهای ما میداشت سودی کاشکی

گلستان بنود بدبستان عندلیبان را چه شد
بلبلی از گلبنی میزد سرودی کاشکی

به ز جام می نباشد صیقلی ساقی کجاست
زنگ تقوی از دل ما میزدودی کاشکی

شبنم از دریای آتش زود زنهاری شود
مرهمی داغ مرا می آزمودی کاشکی

سوخت جان از شوق داد از بیزبانیهای ما
آتش پنهان ما میداشت دودی کاشکی

سخت بیذوق است گلشن ابر آزاری کجاست
بزم مستان را صفائی میفزودی کاشکی

غنچه ناز ترا بنود چرا پروای دل
عقده از خاطر ما میگشودی کاشکی

شمع گر سوزد بشبها روز آتش مست
چشم آتشبار را یکدم غنودی کاشکی

رسته در دل از غم و خار و خس اندیشها
کشت ما را برق عشقی میدرودی کاشکی

کلک خاموشست چمن را بینوا دارد حزین
نغمه با عندلیبان میسرودی کاشکی

چه خوش بود که بدین طرح نوبهار کشی
پیاله بر رخ آن آتشین عذار کشی

رهین دست حمایت شود چراغ دلم
شبی که دست بر آن زلف تابدار کشی

نمیکشی چو نقاب از رخ نهفته چرا
نظاره را بسر راه انتظار کشی

رخت بهشت برین است با بهار چه کار
لبی چو میکده داری چرا خمار کشی

دراز شد شب هجران ز آسمان وقت است
که انتقام من تیره روزگار کشی

دمید صبح بهار خطت سر زد که مرا
قلم بدفتر غمهای بیشمار کشی

۹۰

جواب نکته رنگین او صد بیت حزین

سزد که بر ورق لاله این نگارکشی

بلذت گفت با صیاد خون آغشته نخچیری
باین تفسیده صحرا آمد آخر آب شمشیری

بعالم هر شبی دیدیم صبحی در بغل دارد
خروشی سرکن ای مرغ سحر تا کی نفس گیری

بیا ساقی خمارم میکشد جامی تصدق کن
سرت گردم روا نبود بکار خیر تاخیری

مزن ای آسمان سنگ ملامت بر سبوی ما
تو هم چون خم درین میخانه تا هستی زمین گیری

دل آشفته تا بستم باو از خویشتن رفتم
ره خوابیدهٔ آن زلف را بایست شبگیری

نباشد احتیاج لاله و گل تربت مجنون را
ز هر سو میدمد داغ پلنگی پنجهٔ شیری

چو قمری روزگاری شد که طوق بندگی دارم
نمی سازد چرا آزاده سروت بندهٔ پیری

بگردان شمع من بر گرد سر پروانهٔ خود را
که دارد گرم جانم ذوق بال افشانی از دیری

بشور انگیز فریادی حکیمان را بوجد آرد
دل دیوانه ام در حلقهای زلف زنجیری

برنگ شمع بود از رشتهٔ جان تار افغانم
شب غم تا سحر گردیده با آه گلوگیری

حزین از گوشهٔ بیت الحزن افسانه سر کن
نوای عندلیبان چمن را نیست تاثیری

تو گر ابر نقاب از روی آتشناک برداری
چو شبنم عالم افسرده را از خاک برداری

چه کم خواهد شد از گیرائی مژگان چالاکت
زکات چشم اگر افتاده از خاک برداری

صف محشر بهم خواهد زد آسان چین صف مژگان
اگر دست از عنان غمزهٔ بیباک برداری

زمین در سینهٔ افلاک میگردد طپیان چون دل
مبادا سایهٔ سنگین خویش از خاک برداری

حمائل سازمت دست دعای می پرستانرا
به مستی اگر خواهی سر چون تاک برداری

صفای وقت سرکوی تو بگشاید در جنت
غبار جسم اگر ز آئینهٔ ادراک برداری

بیا در سایهٔ داغ جنون سرفرازی کن
چرا باید بگردن منت افلاک برداری

میفشان تخم سعی از حرص در دنیا بیحاصل
که ترسم دانهٔ دل را بمزد خاشاک برداری

سلامت کی توانی در گریبان کفن بردن
سر تسلیم اگر زان حلقهٔ فتراک برداری

نوای عشق را در پرده سنجیدن اثر دارد
مبادا چون جرس دست از دل صدچاک برداری

حزین از گریه‌ات صد کوه خالی میکند طوفان
دمی گر آستین از دیدهٔ نمناک برداری

افشاند نسیم سحری زلف نگاری
هیچ است دماغ دل ما بوی بهاری

بیفایده رفت اینهمه اشکی که فشاندم
سیراب نکردم گل باغی سرخاری

در مملکت طالع ما صبح نخندد
ماییم و سواد سر زلف و شب تاری

بیم است که بی پرده کنم فاش غمت را
هجران تو نگذاشت بدل صبر و قراری

با بخت نصیب نظر پاک که سازد
برداشت صبا از سر کوی تو غباری

یار از نظر انداخت دل زار حزین را
ای ناله بیدرد نیامد ز تو کاری

خاصان تمام مستند ساقی صلای عامی
ته جرعه کرم کن من راوق الکرامی

خامیم و اوفتاده می ده که باده بخشد
اجساد را قیامی ارواح را قوامی

آواره ام بفرقت از منزل سلامت
یا جار دار سلمی بلغ لها سلامی

مطرب مهل طریقت سر کن ره حقیقت
سنجی اگر مقامی داری اگر پیامی

خواهی حرج نباشد سر کن حدیث دنیا
اهلا لما رویتا عن سید الانامی

دل در شکسته حالی صد ناله در گره داشت
انی رجعت دهرا اشکو من السقامی

یار آمدم ببالین شد رنجها فراموش
عاد الکلام شکرا فی اوفر السهامی

یا جارتی بوجد قولی حدیث نجد
ذا ارجل الهدایا یا اکمل الکلامی

گوش حزین خاموش مطرب بناله تست
سر کن رهی خدا را ساقی بیار جامی

براهای باغ آشفته سنبل میکند کاری
بما شوریدگان آن تار زلف و کاکل میکند کاری

دلم را در خروش آورده چون گل نوشخندی
نوازشهای آن رنگین تغافل میکند کاری

شب از وجد نسیم از خود نرفتم گر درین گلشن
بموی صبحدم گلبانگ بلبل میکند کاری

بغفلت توبه کردم از می اکنون پشیمانم
خورد افسوس هر کس بی تأمل میکند کاری

حزین از بوالفضولان غمش محروم تر مردم
مگو با زاد صبر و تحمل میکند کاری

که گفت گر بسر آن طره عنبرفشان بندی
ز ابر خط بخورشید قیامت سایبان بندی

نمی آموزمت منع نگاه از دشمنان کردن
خدا را گر ده بستی ستم که چشم از دوستان بندی

صباح شادمانی تحفه آرد شکرخند شیرت
اگر از خوردن غمهای بیجا اصل دهان بندی

بخون خواهد نشاندن تیغ بیباکی مکافاتش
چرا باید بکین خصم سنگین دل میان بندی

کلید فتح مطلب با لب خاموش میباشد
در اقبال بگشاید اگر قفل زبان بندی

حجاب از راه برخیزد نقاب آن ماه بگشاید
اگر یکدم در دلرا بروی این و آن بندی

حزین از گوشه بیت الحزن بیرون منه پا را
تو با این بسته بالیها چه طرف از بوستان بندی

ای سوخته عشق چرا کم ز سپندی
از خویش برون آی بیا هوی بلندی

مردی بود از نفس خطرناک گذشتن
زین خندق آتش بجهانیم سپندی

بر خویش بنالیم ز درویشی و شاهی
بر دوش نداریم پلاسی و پرندی

باسوخته جانان چکند آتش دوزخ
من ساخته ام با تب هجران تو چندی

گفتی که حزین در غم ما حال دلت چیست
آتش بدل سوخته ام باز فگندی

بجانسوزی نی کلک سخن سازمرا دیدی
بخاموشی نوای سینه پردازمرا دیدی

پرانداز دملک آنجا که من پروانگی کردم
ببال دل رسائیهای پروازمرا دیدی

ز بیدادت بچنگ کاوش غم سینه را دادم
بنالش دلخراشیهای آوازمرا دیدی

بپای خویشتن می پرورد چون سایه طوبی را
لوائی دولت فقر سرافرازمرا دیدی

حزین افسانه ام جادو دمانرا مهر بر لب زد
ببزم گفتگوی عشق اعجازمرا دیدی

ز دل غافلی یار جانی نباشی
نداری وفا زندگانی نباشی

به بیگانگیها که از من مپوشان
بچشم آشنائی فلانی نباشی

بمن بیهش نگذاشت دشنام تلخت
بلب باده ارغوانی نباشی

بدیدارت از عیش دنیا گذشتم
برخ جنت جاودانی نباشی

ز گل بی بقاتر بود عهد سستت
نشاط بهار جوانی نباشی

نشاندی بخون از نگاهی حزین را
توای بیوفا خصم جانی نباشی

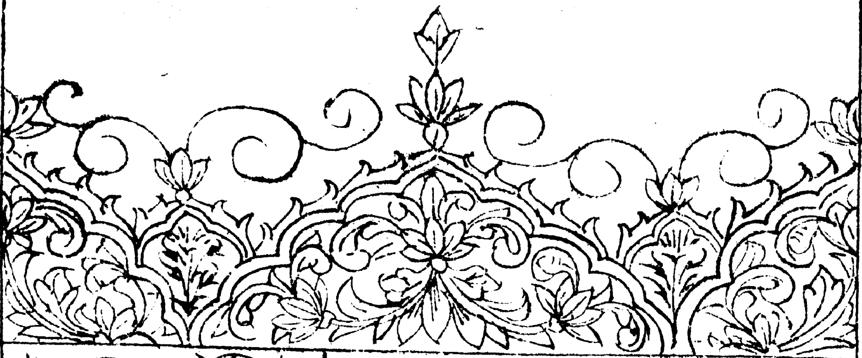
ای خسته بیقرار چونی
بی مونس و غمگسار چونی

یاران چه شدند و دوستداران — بی یار درین دیار چونی
رفت آنکه طبیب خستگان بود — با درد دل فگار چونی
در گریه نمک نمانده دیگر — ای سینهٔ داغدار چونی
گردی نرسیده از ره یار — ای دیدهٔ انتظار چونی
ای مرغ قفس ترانه ات کو — بی برگ درین بهار چونی

چون شمع حزین در آتش دل
با دیدهٔ اشکبار چونی

خموشی گزین در دبستان معنی — که لفظ است خار گریبان معنی
ندارند ربطی بهم آتش و نی — قلم کی بود مرد میدان معنی
بریدیم پیوند لفظ آشنایان — کشیدیم سر در گریبان معنی
وفا نیست در گلشن حسن صورت — بصد چشم گشتیم حیران معنی
نباشم چرا سرخوش و پای کوبان — بدست است زلف پریشان معنی
اگر حسن را باشد آئینه داری — بود چشم شاهدپرستان معنی
شود ظلمت لفظ چون سایه باطل — برآید چو خورشید تابان معنی
فلک کیست تا رخش دعوی بتازد — بمیدان چابکسواران معنی
سرابست لفظی که جان تشنه نیست — لبی ترکن از آب حیوان معنی

حزین از دل روشنت غرق نوریم
چراغیست در زیر دامان معنی



## متفرقات

برخ چه در کشاید بیگانهٔ وفا را    چشمی که می نه بیند دیدار آشنا را
نخل فسردهٔ ما نه سایه نه ثمر داشت    ما شاخ خشک بیدیم معذور دار ما را

ولہ

آوارهٔ عالم نگهی ساخته ما را    آن گوشه نشین دربدر انداخته ما را
چون مهرهٔ ششدر شده در هجر تو ماتیم    دریاب که نیرنگ غمت باخته ما را

ولہ

دل نازک پر از خون است رسوا میکند ما را    غلط در بزم او ساقی بمینا میکند ما را
ز داغ عشق شمع مردهٔ دل میشود روشن    غم آتش عذاران سینه سینا میکند ما را

ولہ

سرشک لاله گون رشک گلستان میکند ما را    بهار خار مژگان گل بدامان میکند ما را
بچاک سینه دارد دستم الفت دور از ان مه امان    غم هجران بما دست و گریبان میکند ما را

ولہ

چو شیشه بود تمنا تن کبود مرا    فلک بسنگ جفائی توآزمود مرا
نهفته بود مرا جسم چون شرار بسنگ    وصال سوخته جانی زهیچ بود مرا

ولہ

سمند جلوه او کرده تا غبار مرا    چو گرد باد بلندست از مزار مرا

ولہ

عشق کرده است رسا نالهٔ غماز مرا    سرمهٔ سوختگی ساخته آواز مرا

ولہ

رفت آنکه دل بمحنت آسوده بود ما را    چشم از فسانهٔ غم شب می غنود ما را
زین پیشتر ز چشمم جاری دو جوی خون بود    اکنون هزار چشمه از دل گشود ما را

ولہ

تب و تاب دوزخ از دل نبرد بهشت ما را    شده همچو شمع ذات خط سرنوشت ما را

ولہ

دادی بباد طرهٔ عنبر سرشت را    کردی کساد نکهت باغ بهشت را
سر شمع سان ز داغ باتش که میدهد    آیا کسی چه چاره کند سرنوشت را

ولہ

خیان افشاند چشمم بیتو اشک بی محابا را    که ابر هر شب غلط هر دم بدریا میکند ما را

ولہ

فگند از نظر نشس چشم کینه خواه مرا    به نیمه راه نگهداشت آن نگاه مرا

شرار آتش دل شبنم است باغ مرا　　نفس چو گرم کشم تر کند دماغ مرا
نگاه مست تو دل را بهوش نگذارد　　بخون توبه نشاندست می ایاغ مرا

ولہ

می لعلی ز ساغر میکشم تبخالهٔ لب را　　لب مخمور من نوشید این جام لبالب را
بهشت جاودانی دستگاه بوسه اش دارد　　دهان تنگ او دادست وسعت حسن مشرب را

ولہ

نمیداند دل آگاه در دنیا فراغت را　　بخاطر نشئهٔ غفلت رگ خوابست راحت را

ولہ

سلطان همتم ز جهان شسته دست را　　چون سیل پشت پا زده ام خاک پست را
انصاف کار محتسب روزگار نیست　　یکسان کند معامله هشیار و مست را
مشکل که پر کند ز تهی کاسگی حزین　　این مشت خاک دیدهٔ دنیا پرست را

ولہ

باغ و بهار ساز ز جیب و کنار خود را　　هر کس گذاشت چون من با دیده کار خود را
من آن نیم که چون شمع آسودگی گزینم　　در کار گریه کردم لیل و نهار خود را

ولہ

خوش آنکه غازه گر آیم رخ فرنگ ترا　　ز خون دیده فروزم چراغ رنگ ترا
دلیل مقصد آوارگان عشق منم　　نشان بوسه گذارم دهان تنگ ترا

شکست ای چمن آرای آرزو مرساد
که مومیائی دل کرده اند سنگ ترا

وله

| | |
|---|---|
| نبرده لذت دیدار دلگشای ترا | غلط بآئینه هر کس کند صفای ترا |
| برگذار تو صید کرشمهاست دلم | که ناز نرگس لیلی ست نقش پای ترا |
| گداخت نالهٔ من آشنا و بیگانه | خبر نشد دل بیگانه آشنای ترا |

وله

| | |
|---|---|
| گرانجان میکند تعظیم بیجا اهل دنیا را | نگین از بهر نام خشک خالی میکند جا را |

وله

| | |
|---|---|
| یاسمین بنده شود چاک گریبان ترا | برگ گل جزیه دهد شقهٔ دامان ترا |
| زاهد این خرقه بدوشم خنکیهای تو داد | کرد پشمینهٔ من فنک زمستان ترا |

وله

| | |
|---|---|
| بداغ عشق پروردم بهار خاطر خود را | که برگ عیش دانم خار خار خاطر خود را |
| نیارم کرد بیرون از کنار دل که پروردم | بجان غمهای بیرون از شمار خاطر خود را |
| ره آمد شد مردم بمن بسته است دلتنگی | حصاری گرد خود کردم غبار خاطر خود را |

وله

| | |
|---|---|
| تا در سخن در آرم شیرین زبان خود را | بندم بناله چون نی هر دم میان خود را |

وله

| | |
|---|---|
| بخشیدی بمن یکبار جام بادهٔ خود را | نمیگیری سر دستی چرا افتادهٔ خود را |

وله

| | |
|---|---|
| بهار خط گل وحشی شد نگاه فتنه مستش را | سیه مستی دو بالا گشت چشم می پرستش را |

| | |
|---|---|
| هجوم گریهٔ تلخ و خروش نالهای من | شکر خواب بهاران شد غزال شیر مستش را |
| ز گلشن بوی خون تازهٔ دل برد تا غم زد | دهان غنچهٔ گستاخ بوسید دستش را |

ولہ

| | |
|---|---|
| کدامین دیده سازد سرمه گرد جلوه گاهش را | که چشم انتظار از نقش پایش ست راهش را |
| بغیر از سنبل آن جعد مشک افشان نمی باشد | اگر گلدستهٔ لایق بود طرف کلاهش را |
| سخن فهمی چو من از موشکافان بر نمیخیزد | چرا در سرمه خوابانده ست مژگان سیاهش را |

ولہ

| | |
|---|---|
| ادا سازد بخاموشی لب او گفتگویش را | نیارد در گریبان غنچه پنهان کرد بویش را |
| ز لخت دل خیابان گلستانیست مژگانم | خزان نبود بهار خار خار آرزویش را |

ولہ

| | |
|---|---|
| ای از تو پریشان نظری آینها را | از عکس تو در شیشه پری آینها را |
| کرد ست نظربازی آن خط زره پوش | مشهور به آهن جگری آینها را |
| رحمی کن و از پرده برون آ که سراغست | تا چند کند دربدری آینها را |

ولہ

| | |
|---|---|
| دعوی نیست با شعر ترم آن دشمن ادراک را | سنگ میخورد دائم نجس آن آبهای پاک را |
| مشاطهٔ گلشن منم با این خمار آلودگی | چشمم حنا بندی کند از اشک دست تاک را |

ولہ

| | |
|---|---|
| قامت شد ست خم من دیرینه سال را | باید بروی تیغ تو دید این هلال را |
| چرخی که کاست وقت تمامی هلال را | کی نقص شان ما نماید کمال را |

| | | |
|---|---|---|
| مهر خموشیم سپر زخم ذلت ست | | با دست رد چکار لب بی سوال را |
| | وله | |
| گشتم اسیر جلوهٔ آن خوشخرام را | | دارم برقص از طپش خویش دام را |
| غم بیشمار و همنفسی نیست در کنار | | در حیرتم که با که بگویم کدام را |
| | وله | |
| به پیری عشق سازد شوخ‌تر طبع جوانم را | | که آتش میکند پر زورتر شست کمانم را |
| | وله | |
| علاج عقدهٔ دلتنگی آسانست عاشق را | | کشود کار در چاک گریبانست عاشق را |
| | وله | |
| انان روزی که گم کردم سراغ آرمیدن را | | نشان جاده دانم موج دریای طپیدن را |
| بهر گلشن که بگشایم لب رنگین نوا بلبل | | کند نازکتر از گل پردهٔ گوش شنیدن را |
| نسازد شهر بند عقل صید حلقهٔ دامم | | غزالان یاد دارند از من مجنون رمیدن را |
| | وله | |
| کنم رنگین تر از دامان گلچین چشم خونین را | | که در آغوش مژگان بینم آن دست نگارین را |
| غرورش تیغ عریانیست تا گردست سنبلگون | | خط مشکین آن مشاطهٔ دشمن برگ نسرین را |
| | وله | |
| خدا درمانده نگذارد بعالم بی نصیبانرا | | عصای کور فهمان میکند چوب ادیبانرا |
| | وله | |
| بشهد لفظ و معنی رهنما گشتیم دورانرا | | برای شکر خود پرورش کردیم مورانرا |

| | |
|---|---|
| نه پردازد به عشق وصف بنیان طینت جاهل | نمی افتد به عینک احتیاج چشم کهان را |
| شناور را به طوفان بلا تسلیم می باید | بهجوم موج دریا خسته سازد سینه زوران را |
| ره مهر و وفا را بسته تا کی حسرت گردم | تسلی کن به پیغام وصالی ناصبوران را |
| | ولہ |
| دل بر سر تیرست کشائیم کمین را | از خامه طرازیم صنمخانهٔ چین را |
| هر شیوه اداهای شوخ ز بس ذوق فریب ست | هرگز نشناسد کسی از مهر تو کین را |
| | ولہ |
| نه تنها میکند چون زهر صحبتهای شیرین را | زبان تلخ دشمن کام میسازد سخن چین را |
| ز شمع خویشتن از بسکه آتش در سرم سوزد | رگ خوابم پر پروانه سازد خشت بالین را |
| | ولہ |
| عبث بلبل زند با من نوای حسرت آگین را | بخون دل لبم پرورده مصرعهای نگین را |
| | ولہ |
| حریف نقش کج گر نیستی این بد قمارانرا | به تنهائی سر آور سیر دور روزگارانرا |
| | ولہ |
| خدایا اسفته ده با دل آزرده لالانرا | مکن سوهان روح صحبت صاحب کمالانرا |
| | ولہ |
| عتاب تلخ او شیرین کن جانهاست مستانرا | نهان در پستهٔ او شکرستانهاست مستانرا |
| فزون از شانه دارد سینهٔ من چاک رسوائی | چو گل در جیب عریانی گریبانهاست مستانرا |

**وله**

آمال کو تهمت ز دنیا بریده را — کی میرسد کمند غزال رمیده را
ور رهگذار سیل بود استوار کوه — وحشت حریف نیست من آرمیده را
گوش گران علاج لب یاوه گو کند — این پنبه در خور است دهان دریده را

**وله**

رنگین بود سخن دل در خون طپیده را — کردم روانه نامهٔ رنگ پریده را
وقت است اگر نصیب شود خواب راحتی — بالین کنیم دست ز دنیا کشیده را

**وله**

مردان کنند خوش غم و هجر همیشه را — آب بقاست آتش تب شیر بیشه را
گر بحر ریزیش به گلو العطش زند — جائی که نخل حرص فرو برد ریشه را

**وله**

جام عتاب دادهٔ غمزهٔ کینه خواه را — زهر بکاسه کردهٔ چاشنی نگاه را
پنجه بکینه میزنی با دل چاک چاک من — بیخبرانه نشکنی شانهٔ زلف آه را

**وله**

اگر بینیم شبی در خواب روز خردسالی را — بعمری میکنم تعبیر این خواب خیالی را
شه آراید بچشم ناقصان تمثال خالی را — نمود از رنگ بود از شبنم باشد شیر قالی را
مبهم طومار زلف یار را مشاطه می پیچید — دل من گر گشاید دفتر آشفته حالی را

**وله**

به پیری میکشم آسوده بار زندگانی را — که صرف آن جوان کردیم ایام جوانی را

ولە

حق تعلیم دارم خویش قدان بوستانی را
کە سرو از مصرع من یاد میگیرد روانی را

سخنهای خسان چون بانگ نی با دست در گوشم
بیکدم میشناسم آشنایانِ زبانی را

ولە

نباشد ناقە جز شوق مجنون آلهی را
بدریا میرساند جذبە سیلاب ماهی را

سر هر کس کە از همت چو دهم گردن افرازد
بنعلین گدایان میفروشد تاج شاهی را

ولە

بلای جان زبان تلخ باشد اهل دعوی را
بکشتن میدهد زهری کە در کامست افعی را

خیال قامت او را بخاطر نقش می بستم
در آن روزی کە فرق از هم نمیکردم الف بی را

ولە

خوش آن ساعت کە بر بالین خرامی خاکساری را
بباد دامنی از خاک برداری غباری را

ولە

ز دورم دید اجازت داد عزم جانفشانی را
نگاهش زود می فهمد زبان بی زبانی را

فرامش کاریش تعلیم دادم از سبکروحی
کە زود از خاطر او رفتم و بردم گرانی را

نسیم آسا امان از آفت واماندگی دارد
تواند گر کسی برداشت بارِ ناتوانی را

ولە

نبود آرامش شیب و شباب زندگانی را
طپیدنهای دل موجیست آب زندگانی را

ولە

از سر من چرا کشد سرو قد تو پای را
خاک رە تو کردە ام فرق سپهر سای را

شعله بخس نمیکند اینهمه سرگران وشی
تا سبکی ازکعبم کشی دامن کبریایی را

ولہ

سرمۂ خامشی دہد بلبل خوشنوای ما
چون بسخن درآورم خامۂ مشکسای را

ولہ

ز دوری خا طرم تنگست نتوانم رسید آنجا
کشاد دل عیدان ابروست قفل اینجا کلید آنجا

رہم تا کوی او دور و ندارم قوت پائی
سری زافتادگی چون جاده میباید کشید آنجا

ولہ

غم دل از می و مطرب چرا فزود اینجا
ترانہ را چہ اثر بادہ را چہ سود اینجا

تو در کنار رقیبانی و من آہ کشم
عجب کہ آتشم آنجا فتادہ دود اینجا

ولہ

سخنور چون شمع ی خاموش چون نگین اینجا
گل شہرت شود چون حرف باشد دلنشین اینجا

ولہ

ترانہ کرد صریر قلم دراز اینجا
کہ دیگری نشود داستان طراز اینجا

درین دیار بجال ہنر کہ پردازد
فتادہ در عدم آباد امتیاز اینجا

سماع دیر مغان کن کہ تار عود قلم
کشودہ ناخن غم پردہ ہای ساز اینجا

ولہ

نخواہد برد خان از رشک ما خصم غنود ما
سواد کلک ما مشک ست بر زخم حسود ما

ولہ

ہرزہ درست در شش سینہ چاک چاک ما
گوش زد اثر نشد نالۂ دردناک ما

| | |
|---|---|
| سرمهٔ چشم مور شد سودهٔ استخوان من | کم نگهانه تا بکی میگذری ز خاک ما |
| وله | |
| که خواهد کرد یاد از خستگان بینوا آنجا | شکایت نیست اینجا محرم مهر و وفا آنجا |
| من سرگشته دور از کوی جانان با که در سازم | دل آنجا دلبر آنجا مطلب آنجا مدعا آنجا |
| وله | |
| از عکس رخش باده فروشست دل ما | آئینه آن رهزن هوشست دل ما |
| از سطوت جنبش سخنم شد شکرآگین | تلخی چش آن چشمه نوشست دل ما |
| وله | |
| با اشک روان قطره زنانست دل ما | از کهنه سواران جهانست دل ما |
| پرورده بطفلی عوض شیر شرابش | در میکده با پیر مغانست دل ما |
| از سرو روانت چه خیالست جدائی | در پای تو چون سایه روانست دل ما |
| از شورش دریا نکند موج هراسی | پروردهٔ آشوب جهانست دل ما |
| وله | |
| ندید از گرد راهش دیده هرگز سرمه داری را | ازین ره کار دشوارست چشم انتظاری را |
| وله | |
| بجان بستیم پیمان محبت عشوه سازی را | روان عاقبت محمود ما دارد ایازی را |
| وله | |
| خاک آسوده چو سیماب شد از گریهٔ ما | آستین حلقهٔ گرداب شد از گریهٔ ما |
| آنقدر نیست که بر دیده دشمن ریزیم | خاک این غمکده نایاب شد از گریهٔ ما |

چه عجب گر فلک از زاری ما گردد نرم
دل سنگین بتان آب شد از گریهٔ ما

ولہ

افروخت بخت تیره ز اشک مدام ما
چون داغ لاله بی شفقی نیست شام ما

ولہ

بهار آمد که می در جام میخواران شود پیدا
مرا از سینه داغ لاله رخساران شود پیدا

مغنی مصرع شوخی ز من باید سرائیدن
که شور میکشان در بزم هشیاران شود پیدا

ولہ

بیا زاری که ذوق میگساران میشود پیدا
بهای خرقهٔ پرهیزگاران میشود پیدا

مؤثر جلوه سازی میکند جای اثر جائی
ز دلها دود این آتش عذاران میشود پیدا

چنین گر گریه را از خوی او در دل گره سازم
پس از مردن ز خاکم چشمه ساران میشود پیدا

بمستی نغمه سنجی خوش بود ساقی سحر گردم
چمن بشگفت و گلبانگ هزاران میشود پیدا

اگر بیگانه گردد چند روزی روزگار از تو
عیار آشنائیهای یاران میشود پیدا

ولہ

دهست و سینه در عشق صبح ستارهٔ ما
خورشید سر برآورد از جیب پارهٔ ما

از ناوک نگاهت خاطر نشد تسلی
بگذشت غافل از دل مست گنارهٔ ما

ولہ

گذرد گرم ز دل آه سحرگاهی ما
بار بر جاده نگردد قدم ماهی ما

ولہ

با این شوخی اگر ریزد سخن مستانه زان لبها
فرو ریزد شکست توبه از آغوش مشربها

چو ابر از فیض بریزش گرمی حرص هوا شکن ‌ — ‌ علاجی از عرق کردن نخواهد بهتر این تبها

**وله**

زهی ز خط تو خرم بهار مشربها ‌ — ‌ حلال بر همه کس خون تو به زبان لبها

چه جادوییست ندانم که میکند بادا ‌ — ‌ بیک کرشمه نگاه تو طی مطلبها

هوای ابر غنیمت بود که متیر سم ‌ — ‌ نمک بباده کنند چشم شور کوکبها

**وله**

ای از تو داغ بر جگر لاله زارها ‌ — ‌ سرگشته در هوای تو بوی بهارها

در پا فتاده سر زلف تو سروران ‌ — ‌ از دست رفته نکهت اختیارها

**وله**

انیست سرو من و بلبل بچمن ها ‌ — ‌ فریاد ز بیرحمی این عهد شکنها

نشنیده کس از غنچه مستور تو حرفی ‌ — ‌ اما بزبان ها ز تو افتاده سخنها

روزی که دهد زلف تو بر باد غبارم ‌ — ‌ در خاک شود غالیه بو جیب کفنها

چون خاک سر کوی تو گیرند در آغوش ‌ — ‌ در حشر نیسارند ز جان یاد بدنها

**وله**

ای امت نگاه تو جادو خیالها ‌ — ‌ صحرا نورد گردش چشمت غزالها

افشانده اند بال و پر از بسکه منیر نند ‌ — ‌ بر در هوای دام تو فرسوده نالها

**وله**

آشفته چو من بنو و سنبل بگلستانها ‌ — ‌ شوریده سرم دارند این طره پریشانها

شرح غم دل گویم پروانه بنجاموشی ‌ — ‌ بلبل بچمن سنجد این پرده پریشانها

| | |
|---|---|
| شور لب محبوبان افزود ز عشق من | حق نمکی دارد ما عشق نمکدانها |
| لیلی کده دل را گر راه نگردی گم | بیهوده نمی گشتی مجنون به بیابانها |
| وله | |
| چو تر هرگز نگردید از می وصل تو دامانها | ز مخموری بود خمیازه چاک گریبانها |
| خیال تو به نقشی بود بر آب فراموشی | دران عهدی که با پیمانه می بستیم پیمانها |
| وله | |
| چه شد مهر جهان آرای من آن گرم جوشیها | خوشا عهدی که با ما داشتی پیمانه نوشیها |
| لباس پنبه داغ لاله را در بر نمی باشد | ز عاشق فطرتان هرگز نیاید پرده پوشیها |
| وله | |
| نباشد دل چرا از لطف یار امیدوار امشب | براهش قاصدی دارم چو چشم انتظار امشب |
| وله | |
| شد قسمت خال تو که مشک ختن ماست | بوسیدن آن لب که ز یاد از دهن ماست |
| وله | |
| مژگان تر به هجر تو ابر بهار ماست | در جوش داغ سینهٔ ما لاله زار ماست |
| وله | |
| شراب تشنه لبی موج زد ایاغ کجاست | کباب سوختگی بوی زد دماغ کجاست |
| وله | |
| فصل بهار عشق و تماشای اشک ماست | چشم سفید ما کف دریای اشک ماست |
| مستی که پشت پا بجهان خراب زد | طوفان سیل بادیه پیمای اشک ماست |

| | | |
|---|---|---|
| برکف گرفته کاسهٔ دریوزه از صدف | | دریاگدای گوهر والای اشک ماست |
| | وله | |
| دعوی‌گری جاهل به بغل دشمن خود داشت | | افعی بگریبان زرگ گردن خود داشت |
| | وله | |
| روزی که غمزه اش بمن خسته جنگ داشت | | هرجای دل که دست نهادم خدنگ داشت |
| میخواستم که خرقه بساغر بیفشرم | | ضعف خمار دست مرا زیر سنگ داشت |
| | وله | |
| با چشم سیر نعمت دنیا چه حاجت است | | تا آبرو بجاست بدریا چه حاجت است |
| عمریست کز طپانچه رخی سرخ میکنیم | | ما را به سرخ روئی صهبا چه حاجت است |
| ژولیده موی بر سر ما تاج خسرویست | | شوریده را با فسر دارا چه حاجت است |
| زهر اجل بکام من آب حیات ریخت | | دنیا گزیده را بمسیحا چه حاجت است |
| | وله | |
| مستی چشم یار ز پیمانهٔ خودست | | خواب بهار پردهٔ افسانهٔ خودست |
| غمهای مایه دار تو از دل نمیرود | | این گنج شاهوار بویرانهٔ خودست |
| | وله | |
| خار رهت بروضهٔ رضوان برابرست | | خاک درت بچشمهٔ حیوان برابرست |
| از شوخی نگاه تو آموختم سخن | | هر نقطه ام بچشم غزالان برابرست |
| ز افسانهٔ تو گشته ام آشفته گفتگو | | اوراق من بزلف پریشان برابرست |
| خود را بچنگ لطمهٔ دنیا نیفگنی | | این موجهٔ سراب بطوفان برابرست |

ولہ

تا بود داغها دل آزرده حال داشت — این مرغ پرشکسته همین زیر بال داشت

در گلشن از جمال تو ای آفتاب روی — شبنم نبود گل عرق انفعال داشت

ولہ

کاوکاو مژه من بجگر خون نگذاشت — سینه ام داغ برای دل مجنون نگذاشت

حرکت در قلم نکته سرائیده من — شوخی مصرع آن قامت موزون نگذاشت

ولہ

تاراج صبر دوش نگاهش رواج داشت — ویرانهای دل چقدر ها خراج داشت

از نوشخند بوالهوس امیدوار شد — یاد زمانه که تغافل رواج داشت

ولہ

دامن فشاند و شمع مزارم بباد داشت — گویا همان شکایت عاشق بیاد داشت

چشم سفید گشته مرا صبح وصل شد — از بس وفا بوعدهٔ او اعتماد داشت

ولہ

در پردهٔ دل جلوه گری بار دگر داشت — پیمانهٔ چشمم سر دیدار دگر داشت

از زلف نپرداخت بپا پرتو رویش — این شمع دل افروز شب تار دگر داشت

ولہ

خالی ز خلق مجلس ما دلکشا ترست — بیگانگی بمشرب ما آشنا ترست

ولہ

خون شد دلی که آنهمه پیکان بناز داشت — غافل که سینه آتش آهن گداز داشت

خون ستم کشان اسیرش بگردنست — امروز اگر جو به ناله بجز نی که بازداشت

ولہ

آن روز شب تیرهٔ ما هم سحری داشت — کز صبح بناگوش تو چشمم خبری داشت
آنهم شده چون داغ دل لاله بیا خشک — این کاسهٔ ما بود که خون جگری داشت

ولہ

ایام غم مرا بهار است — مژگان رگ ابر آبدار است
طرح عیشی چه ما نریزیم — دامان دلم پر از غبار است

ولہ

بگلشنی که رخش گوشهٔ نقاب شکست — بجای عارض گل رنگ آفتاب شکست
میان درد تو دارم نهان شکسته دلی — خوش شکست نخست سبوی که در شراب شکست
گرفته گرد کسادی دکان زلف ترا — عبیر خط تو بازار مشکناب شکست

ولہ

نثار فیض در آب و گل درویشانست — جام جم کاسهٔ گدائی دل درویشانست
ما برین در نه عبث تکیهٔ دولت زده‌ایم — صدر کونین در منزل درویشانست

ولہ

همدم سنجیده گفتاران لب پیمانه است — آشنا روئی که دیدم معنی بیگانه است
ره غلط افتاده مجنون بیابان گرد را — منزل آرام صحرای دل دیوانه است

ولہ

هر سو که بود میل تو جائی تو همانست — هر چیز هوای تو خدائی تو همانست

از بیعگه هر دو جهان آنچه پسندی
در آخر بازار بهای تو نهانست
زان عقده که در وی شکند ناخن تدبیر
در هم نشوی عقده گشای تو همانست

ولہ

دیوانهٔ عاقلانه بهامون گریخته است
عیسی ز بیم خلق بگردون گریخته است
صیدی که بوی خون شنود رام کی شود
خوابم ز دام دیدهٔ پرخون گریخته است

ولہ

بر لبم حرف دهان تنگ یار افتاده است
بخیهٔ راز نهان بر روی کار افتاده است

ولہ

روشن از حیرت دل شد که دل آرائی هست
در بر این آینه را آینه سیمائی هست
پای آوارگیم رهبر دامن نشود
گر بجز کوی تو پنداشته ام جائی هست
وسعت آباد دل افتاده حزین در پیشت
برو از خویش که خوش دامن صحرائی هست

ولہ

بال و پر گو باسیری نبود پروا نیست
گوشهٔ خاطر ما هیچ کم از صحرا نیست

ولہ

در کارخانهٔ دهر چیزی بدنما نیست
نعمت بود فراوان جائیکه اشتها نیست
با یاد قامت او سازد دل شکسته
در دست پیر چیزی زیباتر از عصا نیست

ولہ

طوفان فتنه است و کسی دستگیر نیست
ساقی بیار کشتی می را گزیر نیست
لخت جگر همین بمذاق من آشناست
از خوان دهر قوت دگر دلپذیر نیست

| | | |
|---|---|---|
| جز پیر میفروش که امروز بی ریاست | | پیری ندیده ایم که آبش بشیر نیست |
| | وله | |
| چون شمع بی سبب نفسم جانگداز نیست | | داغم که حسن لاله رخان دلنواز نیست |
| یکره به تربتم قدمی میتوان گذاشت | | من خاک راه گشته ام این قیمت ناز نیست |
| | وله | |
| زاهد خمیده است چو چنگ و ملول نیست | | یک تار موی بر تن او بی اصول نیست |
| دارد ز مرشدان طریقت خلیفه‌ها | | ایمن بشهرها نتوان شد که غول نیست |
| | وله | |
| مستمع کو نکند فهم غم انیم نیست | | سیرچشمم تخم رغبت تحسینم نیست |
| زاده دل همه حوران بهشتی نسبند | | ذوق آرایش گفتار و آئینم نیست |
| | وله | |
| مدتی شد که درین بزم سخن سازی نیست | | گوش چندانکه دهم زمزمه پردازی نیست |
| یارب از زخم دلم زحمت مرهم بردار | | غیر این روزنهٔ فیض در بازی نیست |
| آنکه یک عمر درین تنگ قفس داشت مرا | | گیرم آزاد کند قوت پروازی نیست |
| | وله | |
| پی برده هر که وادی دل جلوه گاه کیست | | داند که چاک سینه ما شاهراه کیست |
| | وله | |
| هر کوچه ز انتظار تو تار نظاره ایست | | هر جاده در ره تو گریبان پاره ایست |
| چون موج سرگران گذرم ز آب زندگی | | در سایهٔ قد تو که عمر دوباره ایست |

ولە

نتوانست بموی کمر یار آویخت ... ورنه پرکاله دل بر مژه بسیار آویخت
دل خون گشته پرداغ مرا چیست گناه ... لاله جائی که بآن گوشهٔ دستار آویخت

ولە

بی باده سینه مست شب از یاسمن کیست ... فیض سحر از سینه گلپیرهن کیست
نظاره خیال که در آغوش کشیده است ... حیران نگهی آئینهٔ دار بدن کیست
شد صفحهٔ من جزیه ستان ورق گل ... این مشک تر از ناف غزال ختن کیست

ولە

این داغ دلفروز ندانم چراغ کیست ... وین چشم غوطه ور شده در خون ایاغ کیست
در راه انتظار سفید است دیدها ... تا شور پستهٔ تو نمکسای داغ کیست
با آنکه یار مردمک دیدهٔ منست ... نظارهٔ گسسته عنان در سراغ کیست

ولە

هرچه بستیم وگشودیم عبث ... هرچه گفتیم وشنودیم عبث
غفلت از حادثهٔ دهر بلاست ... در ره سیل غنودیم عبث
عرصهٔ هر دو جهان تنگ فضاست ... بال پرواز گشودیم عبث
عالمی حیره بگشت حزین
عبث آئینه زدودیم عبث

ولە

دونان بدل زنند سنان از زبان بحث ... زه کرده اند از رگ گردن کمان بحث

ولہ

دل از یادش در آغوش من شیدا نمی‌گنجد — ز بس بالیده است این قطره در دریا نگنجد نمی‌گنجد

ولہ

ز بی برگی ره الفت دلم بر دوستان بندد — چمن پیرا در گلزار را فصل خزان بندد
سخن بیگانه باشد بزم الفت آشنایان را — بهم چسپید چون لب راه گفتار زبان بندد

ولہ

کجا وابستگی عاشق بحسن بیوفا دارد — که مانند گل رعنا خزانی در قفا دارد

ولہ

عشق در سینهٔ من لاله‌ستانها دارد — دل خون گشته ز داغ تو نشانها دارد
همه کس گرچه یقین کرده که پیمان شکنی — دل مسکین بوفا باز گمانها دارد

ولہ

سامان پریشان دلی اندوخته دارد — زان طره که بر دوش و برانداخته دارد
دوزخ بدل از ناله برافروخته دارم — زان شعلهٔ قامت که برافراخته دارد
آتشکدهٔ در جگر سوخته دارم — زان حسن گلوسوز که بی ساخته دارد
زنگار خط شوخ‌تر از جوهر شمشیر — بر آئینهٔ عارض پرداخته دارد

ولہ

ز بی مهری او داغم چراغ مرده دارد — گل حسرت کشتی نه خورده نه برده دارد
نه تنها صرصر فریاد من شوریده صحرا را — چو دریا چشم پر شورم نمک پرورده دارد
بخاک من گذر کن تا ببینی لاله‌زاری را — مزار خشک زاهد سبزهٔ پژمرده دارد

وله

شوریده سرم طرهٔ پیچان تو دارد — آشفته دلم زلف پریشان تو دارد
زینگونه فرومانده و بیتاب و توانم — پنهان چکنم مستی پیمان تو دارد

وله

شکرخند دلم خواهش ز لعل میکشی دارد — خمار من تمنای شراب لب‌چشی دارد
حزین از داغ خون گرم محبت مجمری دارم — که دستی بر دل هر کس نهادم آتشی دارد

وله

گزند کوکب از گردم فزون جانها زیان دارد — خدا از چشم این شب زنده‌داران در امان دارد
جهان افسرده است اسباب عشرت از که میجویی — ز خامی حرص پندارد تنور سرد نان دارد

وله

دگر خونابهٔ دل دیده را آلودنی دارد — می ریز و ز اشک لاله‌گون پیمودنی دارد
بخوابم دولت بیدار می آید از افزونی — که چشمم در نظر بر آستانش سودنی دارد

وله

چه شد چون شمع محفل گر تنم فرسودنی دارد — تف عشق تبان در سینه‌ام افزودنی دارد
بدل تا چند از خوناب حسرت جرعه پیمایی — سرت گردم شراب وصل هم پیمودنی دارد

وله

طپش سینهٔ ما بانگ درایی دارد — جادهٔ نالهٔ ما راه بجایی دارد
فیضی از میکدهٔ چشم تو برده است مگر — جام آئینهٔ می هوش ربایی دارد
زیر تیغ تو بمن دولت جاوید رسید — سایه گویا بسرم بال همایی دارد

طبع وحشی سخنان میبرد از سر طرفی / فهم هر مصرع ما فکر جدائی دارد

ولە

عمر گذران فکر وصال ندارد / چشم نگران سیل بدنبال ندارد
از قهر تو بیمی نبود بوالهوسان را / خشم تو پلنگیست که چنگال ندارد

ولە

با داغ محبت دل دیوانه نسازد / دریاکش مخمور به پیمانه نسازد
خاطر نکند عشق به معموری ما جمع / تا جغد بویرانه ما خانه نسازد

ولە

شراب خون من آن مست را مخمور میسازد / کباب من لب شیرین او را شور میسازد
بقسمت گر نصیب خضر یک شب هجران / ره نزدیک عمر جاودان را دور میسازد
چنین بی پرده چون بلبل نگردید از فغانم / مرا رسوا دوست آن غنچه مستور میسازد

ولە

مریض زهد را آزردی آتشناک میسازد / که آتش خار را از هستی خود پاک میسازد
براه‌ها جفای ناکسان دارم شکیبائی / که بلبل با گل آید با خس و خاشاک میسازد

ولە

ز افسانه‌ای که یکشب شره با بهم رسد / از حرف و صوت گر لب دریا بهم رسد

ولە

سخن چون میسرایم کلک شکربار میسوزد / گلوی این نی از شیرینی گفتار میسوزد
دل از خامی چرا شد دم برق تجلی مستعجل / نفس در سینه ام از گرمی رفتار میسوزد

ولہ

| | |
|---|---|
| رنگت بخون لاله قدح در عذار زد | بوئی تو راه قافلهٔ نوبهار زد |
| خورشید را نگشته میسر درین بساط | نقشی که از رخ تو دل داغدار زد |

ولہ

| | |
|---|---|
| شراب لعل آن نوش لب بما چه رسد | ز آب خضر بما خون گرفته ها چه رسد |
| چونی فتاده مرا هر دمی بسر افغان | تن نحیف مرا تا ازین هوا چه رسد |

ولہ

| | |
|---|---|
| بلاکش عاشقی کو با غم جانانه میسازد | ز جان سختی دم شمشیر را دندانه میسازد |
| گشاید گل بشبنم گر چنین آغوش الفت را | به بلبل آشیانها غیرت آتشخانه میسازد |

ولہ

| | |
|---|---|
| نقاب آنجا که از رخساره جانانه برخیزد | برهمن از سر بت گبر ز آتشخانه برخیزد |
| بیکرنگی ز بس خو کرده ام در کعبه گر میرم | خروش دلخراش شیون از بتخانه برخیزد |

ولہ

| | |
|---|---|
| قاصد سخنی از لب یارم نرساند | ته جرعه شرابی بخمارم نرساند |
| دل داشت بحیرانی ازین بیشتر امید | آواره ز خود کرد و بیارم نرساند |

ولہ

| | |
|---|---|
| اینقدر گرد طپیدن که بآرام رساند | فیض پرواز همین بود که تا دام رساند |
| خجل از فیض نسیم که ز گلزار جهان | بوی یاسی بدماغ دل ناکام رساند |
| از تب عشق بجان منت ساقی دارم | که ز تبخاله لبم را لب جام رساند |

| | | |
|---|---|---|
| آتشی گرم‌تر از آتش محرومی نیست | | نخل حسرت چقدر آرزوی خام رساند |
| | وله | |
| بدنیا قدر ارباب مذلت بیش میباشد | | کف سائل ز اعضای دگر در پیش میباشد |
| شکایت نیست مطلع چون جهان گیر ناله پردازم | | فغانی در نهانها و سینه های ریش میباشد |
| | وله | |
| در طمع کام دل بی بصران میباشد | | دیدهٔ کور بدست دگران میباشد |
| ره نوردی که نه بر مرکب عقلست سوار | | همچو خربنده بدنبال خران میباشد |
| | وله | |
| تدرو دل اسیر سرو آزاد تو میباشد | | بلای جان قیامت جلوه شمشاد تو میباشد |
| باین شاد دست خاطر کز غم محنت کشان شادی | | دل از غم خرابم عشرت آباد تو میباشد |
| | وله | |
| خون من تیغ تو آندم که بخاک افشاند | | رشحهٔ کاش بران دامن پاک افشاند |
| ثمر عالم ایجاد جز این نیست که صبر | | جگری خون کند و دیده بخاک افشاند |
| | وله | |
| چرا با سردی دی بلبلان را کینه میباشد | | هوا گرم است ما را تا نفس در سینه میباشد |
| | وله | |
| دلم در زلف او از سینهٔ نالان بیشتر باشد | | غم دیوانه در شهر از بیابان بیشتر باشد |
| هجوم عاشقان از دورباش ناز افزون شد | | تا در خانهٔ در بسته جهان بیشتر باشد |
| هوس چون بی نهایت شد نماند جای آسایش | | چو دریا بی کنار افتاد طوفان بیشتر باشد |

ولہ

نقش مراد دنیا نقش بر آب باشد
روی زمین سراسر دشت سراب باشد

مست گذاره باشد چون گل سوار گردد
دولت همیشه اینجا پا در رکاب باشد

ولہ

سخنم چو هست در دل نمک سراب باشد
چو رسد بیاد لعلش بلبم شراب باشد

ولہ

پریشان سنبلش دیباچهٔ احوال من باشد
شب هجران او چون سایه در دنبال من باشد

شفاعت سنجی طاعات خواهد کرد در محشر
گناه عشق اگر در نامهٔ اعمال من باشد

ولہ

خیال مونس جان اسیران در بدن باشد
بغربت آشنا هر کس که یابد در وطن باشد

ولہ

با دل غم آن رشک پری ساخته باشد
با غنچه نسیم سحری ساخته باشد

ولہ

خوشا چشمی که محو لذت نظاره باشد
ز مژگان شبنم افشان گل رخساره باشد

مجزا کرده ام دلرا بشور انگیز مکتبها
که تا در دست هر سیمین بری سیپاره باشد

ولہ

کج می نگرد خوش بسراپای معمم
رندی که به بی پا و سری ساخته باشد

ولہ

ز غیرت آب گوهر نخل عزت را سبو باشد
لب اظهار مطلب آبشار آبرو باشد

ولہ

آب دیده ام خونین آهم آتشین باشد / عاشقم بکام دل عاشق اینچنین باشد
طعنه بر گنهگاران ای بهشتیان مزنید / جنت بنی آدم حسن گندمین باشد

ولہ

لب گویای من چون شمع معترض سخنها شد / زبان روشنم افسانه ساز انجمنها شد
زبس من بیزبندم زاندیشه ام یاد خط سبزش / ز نقش پای کلکم صفحها رشک چمنها شد
برنگین جلوه در خون کشیدی گوشه گیر انرا / ز شادی بخیهای خرقها چاک کفنها شد
پر از مضمون عبرت مانده ام پیچیده طومارى / ز پیری قامت فرسوده ام صرف شکنها شد

ولہ

اگر یادم چمن پرورد آغوشش نخواهد شد / سخنهای من از خاطر فراموشش نخواهد شد
اگر خورشید شوید روی خود در چشمهٔ کوثر / طرف با سینهٔ صبح بناگوشش نخواهد شد

ولہ

نخل مرا شگوفهٔ صبح امید شد / تا چشم انتظار براهش سفید شد

ولہ

هر بنیا سر فرو نا ورد نم بالین راحت شد / نظر پوشیدن از وضع جهان خواب فراغت شد

ولہ

نگاه خشم چشم شوخ او را زیب دیگر شد / رگ تلخی درین بادام شیرین تیغ زنگر شد

ولہ

تا زلف تو برد و شمع برم سایه فگن شد / هر چاک دلم جادهٔ صحرای ختن شد

وله

دیده بخت سیاهم چو گران خواب شود
تیغ مژگان رسای تو سیه تاب شود
سر تسلیم سپے سجدهٔ مستانه بخاک
میگذارم اگر ابروی تو محراب شود

وله

مرا بخاک چو مژگان اشکبار شود
کفن تر آب ترا ز ابر پایه دار شود

وله

همت آنست که در پیش کرم دون نشود
کف من از گهر آبله ممنون نشود
من جگر تشنهٔ آن تیغم و او صرفه شعار
دم آبی ندهد تا دل من خون نشود

وله

تقلید من فزونی یاران نمی شود
هرگز غبار ابر بهاران نمی شود
لفظ مطیع و معنی بیگانه رمست
صیدی که رام شیر شکاران نمی شود

وله

مباد نفس ز قید خرد کشاده شود
بلاست چون سگ درنده بی قلاده شود
حریف درد تو اکنون نمیشود دل من
که زور باده کهن چون شود زیاده شود

وله

ساقی مباد عیدی ما کوتهی شود
پیمانه هلال پر از ما تهی شود
خود در عزای خویش نشیند بزندگی
بیمار عشق ما چو امید بهی شود

وله

پایان ناز او چو به بیگانگی کشید
کار دل شکسته بویرانگی کشید

بارغمی که میشکند کوه راکمر　　قربان دل شوم که بمردانگی کشید

ولہ

کی نشاء صهبا دل غمناک کشاید　　می چون نتواند گره تاک کشاید
کاز جگر سنگ سپرداری دل نیست　　چون شست ستم غمزهٔ بیباک کشاید

ولہ

آزاده از حیات خود آزار میکشد　　باریست اینکه دوش سبکبار میکشد
بر خصم تند خوست دلم کوره گداز　　زین خون گرم نیشتر آزار میکشد
تنها نه کفر زلف تو زد راه تقویم　　زاهد به سبحه رشتهٔ زنار میکشد

ولہ

جز آتش بهار هوا راکه بشکند　　جز می طلسم توبهٔ ما راکه بشکند
دست و دل شکسته ام از کار بردهٔ　　بر عارض تو زلف دوتا راکه بشکند

ولہ

آن کیست تا ز کار کسی عقده وا کند　　تقدیر نی بناخن مشکل کشا کند
بر چشم مهر و مه ننهد پای غیر تم　　گردون گر استخوان مرا توتیا کند

ولہ

چهره نماکه در چمن شور هزار گل کند　　طره کشاکه در خزان بوی بهار گل کند

ولہ

سپند آتش خویشم کسی دوا چه کند　　به بیقراری من صبر بینوا چه کند
حزین سوخته دل میدهد بحسرت جان　　زمانه عهدشکن یار بیوفا چه کند

ولہ

| | |
|---|---|
| کی ترک مکر و حیله با حباب میکنند | در شیر صبح چرخ دنی آب میکنند |

ولہ

| | |
|---|---|
| آن مشکبو غزال ز چشمم گذار کرد | چشم مرا چو نافهٔ مشک تتار کرد |

ولہ

| | |
|---|---|
| صحرانورد وحشتم آن خط و خال کرد | داغ مرا سیاهی چشم غزال کرد |

ولہ

| | |
|---|---|
| این عشق تازه دیده بشکم دچار کرد | خار خزان رسیدهٔ مژگان بهار کرد |

ولہ

| | |
|---|---|
| پریشانی ز احسان بحر بی پایان نمی‌بیند | زیانی مایه دار همت از نقصان نمی‌بیند |
| چسان آیم برون از وحشت صحرای دلتنگی | غبارم جلوه گاهی درخور جولان نمی‌بیند |

ولہ

| | |
|---|---|
| کسی در سخن تا دل نگردد خون چه میداند | رموز معنی از من پرس افلاطون چه میداند |

ولہ

| | |
|---|---|
| چون نقش آن خط و خال لوح خیال گیرد | از دفتر دل ما اقبال فال گیرد |
| سودای آن پریچهر کرد از دیده‌ام نهانم | هرکس خیال ورزد شکل خیال گیرد |
| عیش ار بکام خواهی نفس دنی ادب کن | سگ چون شود مؤدب صید حلال گیرد |

ولہ

| | |
|---|---|
| دل از وحشت سرای عالم غدار میگیرد | که مستت آشنا ده حال و محتسب هشیار میگیرد |

دماغ افسردۀ زان گلشن که بر روی هوسناکان ... قضا در میکشاید رخنۀ دیوار میگیرد

وله

از روی لاله رنگ تو خون جوش میزند ... بوئی تو راه قافلۀ هوش میزند
چون کاکلت مدام نباشد سیاه مست ... در صبح عارضت می سرجوش میزند

وله

یکایک از نظرم نور پیکران رفتند ... ستارهای شب افروز رم انجمیان رفتند
بزمهریر جهان همصفیر زاغانم ... خزان رسید و گل افسرد و بلبلان رفتند
زخون دل شکنم بعد ازین خمار مگر ... ببنگ لاله قدح زد که میکشان رفتند

وله

این باخته نقشان که درین خانۀ تنگند ... چون مهرۀ شطرنج به همسایه بجنگند
بردشت صبا طرف نقاب تو همانا ... پیداست که گلهای چمن باخته رنگند

وله

گرچه در بزم جهان گردن میناست بلند ... یکسر و گردن ازو نشاء صهباست بلند
میکند سلسلۀ شور جنون کوتاهی ... بسکه آوازۀ آن زلف چلیپاست بلند
فیض تشریف جنون بر قد رسوائی ما ... کوتهی تا نکند دامن صحراست بلند
بر سر منصب پروانگیت ذره محفل ... شمع را تا بسحر گردن دعواست بلند

وله

شور مستی اندل دیوانۀ ما شد بلند ... بانگ نوشانوش از میخانۀ ما شد بلند
سیل عشق آغاز ویرانی نخست از ما نهاد ... اول این گرد از دل ویرانۀ ما شد بلند

گشت کیفیت دو بالا از دل با درد را
نشاء این باده از پیمانهٔ ما شد بلند

نوحه کردن در جهان بر زندگی عادت نبود
اول این شیون ز محنت خانهٔ ما شد بلند

**وله**

تا حرفی از آن لعل می‌آلود برآمد
لخت دلم از دیدهٔ نمکسود برآمد

از بسکه دلم آتش عشق تو نهان کرد
رفتم نفس از سینه کشم دود برآمد

**وله**

از نالهٔ من خامهٔ خوش‌آهنگ برآمد
وز نام بلندم سخن از ننگ برآمد

آن نغمه که زیر لب داود شکستند
ما را زنی خامه بدین رنگ برآمد

انصاف چو بگرفت عیار سخنم را
با لعل گران قدر تو همسنگ برآمد

**وله**

سختی بضعیفان جهان بی سبب آید
من بد نکنم وز غم ندامت بلب آید

زاهد روش افسرده چو صبح است مبادا
خورشید ترا از نفس سرد تب آید

**وله**

صفای عارضش زنگ از رخ مهتاب بزداید
خیال خط او از چشم مخمل خواب بزداید

وصال از یاد سالک میبرد غمهای دیرین را
بدامن بحر گرد از چهرهٔ سیلاب بزداید

بسرت گردم صبوحی کرده چاک پیرهن بگشا
که زنگ از سینهٔ خورشید عالمتاب بزداید

**وله**

مکن کاری که حرفی از زبان من برون آید
شرار از لب آتش‌فشان من برون آید

زبان آتشین خواهد گزید از شرمساریها
بدعوی شمع اگر با استخوان من برون آید

کلاتش خون بود بیشی و رنگش لاله گون باشد
گلی کز وادی اشک روان من برون آید

ولـه

بدل گفتم که خواهد غمزهٔ نامهربان آمد
چو رفت این بزبانم تیر ناگه بر نشان آمد

ولـه

ز هر چاکی که دارد سینهٔ من بوی خون آید
که یکی از هزاران رخنهٔ مجمر برون آید

ولـه

گیاه خرمی از تربت پاکم نمیروید
گلی بی داغ دل چون لاله از خاکم نمیروید

ولـه

درنگ از کاروان با سبکساران نمی آید
قرار منزل از سیلاب رفتاران نمی آید
لبی چون غنچه گر خاموش بینی گوش دل بگشا
که بوی خیر ازین بیهوده گفتاران نمی آید

ولـه

مداوای جنون از دیدهٔ بیخواب می آید
گر زوایم بگوش من صدای آب می آید
شبی در بزم بی سامان من ای همنشین بنشین
چراغ داغ من کافیست تا مهتاب می آید

ولـه

وجود کاملان بر ناقصان دشوار می آید
اگر روح اللهست او نیز بر خر بار می آید
لب صاحب سخن بی گلعذاران غنچه میباشد
که بلبل در بهاران بر سر گفتار می آید
گلو شیرین کند نی را نوای لعل نوشینش
سخن سازی ازان لبهای شکربار می آید

ولـه

ز معراج خر تربت خواجه سنگین بار می آید
بتمکین تمام این خرس از کهسار می آید

ولہ

| | |
|---|---|
| ز هجران کار دلتنگی بسامان دیر می آید | که دست ناتوانم تا گریبان دیر می آید |
| برنگ شمع میسازم بآه سینه سوز خود | بگوشم ناله مرغ سحر خوان دیر می آید |

ولہ

| | |
|---|---|
| دران محفل که شمع من تجلی ساز می آید | اگر طور است چون پروانه در پرواز می آید |
| ضعیفیها فگندست از نواسنجی زبانم را | کنون چون نی همین از گوش من آواز می آید |
| حزین از شعر سرجوش فغانی سنگساری کن | که از گفتار او کار مے شیراز مے آید |

ولہ

| | |
|---|---|
| با سفلگان شراکت روزی زیان بود | سگ دشمن گدائی یکپاره نان بود |
| در بزم وصل طاقت عاشق حریف نیست | ربط من و تو صحبت ماه و کتان بود |
| مکتوب من بکوی تو طومار ناله ایست | مطلب نگار من قلم استخوان بود |

ولہ

| | |
|---|---|
| دمهای زنده را ز اجل کی زیان بود | گیرم چو خود کناره سخن در میان بود |
| کو آن زبان که صرف سپاس زبان کنم | مفتاح گنج خانه معنی زبان بود |

ولہ

| | |
|---|---|
| امشب که از نظاره من درگذاره بود | از داغ پیکرم فلک پر ستاره بود |
| جرم محبت اینهمه بخشش خدا شناست | از چشم ما مبین که گناه نظاره بود |

ولہ

| | |
|---|---|
| مرنج از طعنه خصم و مکن عرض کمال خود | که خود عیب و هنر بهتر کند اظهار حال خود |

ولہ

در بهاری که مرا بال و پر افشانی بود — بیتو گل در نظرم لاله پیکانی بود
من تبخانه نشین را زچه رو کرد خراب — کفر زلف تو که آشوب مسلمانی بود

ولہ

خجل چون بید مجنون گشتم از نشو و نمای خود — ز قد پرشکن گردیده ام زنجیر پای خود
منه تا میتوانی بر بساطِ عاریت پا را — شکوهِ مسند جمشید دارد بوریای خود
چه از بیگانه میجوئی رسومِ آشنائی را — بعمری ای وفا دشمن نگشتی آشنای خود

ولہ

تشنه کامان حسد خون مرا نوشیدند — کهنه شد بسکه هنرهای مرا پوشیدند

ولہ

گهر چون سفته گردد همچو اشک از دیدها افتد — شود هر کس درین بازار بینا از بها افتد

ولہ

شود چون جوهر آئینه پیدا تار می افتد — نگردد روشناس آنکس که جوهر دار می افتد
کند یفا نگاهِ ناتوانِ او توانائی — به بستر بوی گل زان نرگس بیمار می افتد

ولہ

عزلت طلب از پایهٔ اقبال نیفتد — تنها رو این مرحله دنبال نیفتد
پرواز بلند است فراز دو جهانش — مرغی که بدام شکن بال نیفتد

ولہ

ز شیرین کاری من بیستون آباد میگردد — قلم در پنجه من تیشه فرهاد میگردد

صبا بفرست اگر مکتوب و قاصد نیست رسم تو　　بیوی التفاتی خاطر ما شاد میگردد
هوا را گر چنین می پرورد نفس هوس پیشه　　جهان پروانهٔ ما آسیای باد میگردد

ولہ

نمیدانم چه سودا در سر مخمور میگردد　　که داغم از نگاه تنگ چشمان شور میگردد
اگر یابد کسی از وسعت آباد دل آگهی　　بچشمش دامن صحرای امکان کور میگردد
چه شهدست اینکه در زهر نگاهی خنده کردارک　　ز مژگان تو دلها خانهٔ زنبور میگردد

ولہ

دل از قفس سینه دمی سر بر آورد　　شور از همه مرغان چمن گرد بر آورد
تا حوصلهٔ جور ترا داشته باشم　　ایام مرا حادثه پرورد بر آورد
معذورم اگر همسر یاران نیم امروز　　تقدیر چه سازم که مرا مُر بر آورد

ولہ

زلف سیهش آتش بیداد بر آورد　　دود از شکن طرهٔ شمشاد بر آورد
برخاست مرا از قفس سینه صفیری　　شور از دل مرغان چمن زاد بر آورد
رخساره نمودی و مرا مردمک چشم　　در دیده سپندی شد و فریاد بر آورد

ولہ

ترسم که بر لبی سخن آن میان رود　　مضمون بسته ایست چرا رایگان رود

ولہ

ساغر ای عشق باندازهٔ مخمور بیار　　خون بجوش آمده ما را می منصور بیار
داغ گرمی که نهد بر سر خورشید خراج　　به قیامتکدهٔ سینهٔ پر شور بیار

ولە

هما که بال و پر خویش سایه بان دارد — اگر غلط نکنی پاس استخوان دارد

ولە

تن بسختی کشم چون ز خروش آید روان قصد — دل شوریده را از شکست استخوان قصد
بذوق مسلید در سینه دل کز صبر عاری شد — متاع خود بغارت داده ما در دکان قصد
سماع خانقاهی نیست حاجت وجد سیما نرا — دل شوریده ام در یک زمین با آسمان قصد

ولە

تیغ ستمت از می پرزور گران تر — از نشاء خون شد سر منصور گران تر
بر خاطر آزردهٔ من سبغچه امروز — از ترک شرابست به مخمور گران تر
بر همت من منت یک حبهٔ دونان — از کوه بود بر کمر مور گران تر
سنگینی تن بیش شد از طول حیاتم — این بار گران شد زره دور گران تر

ولە

سیمین عذار اوست ز خط خوش غبارتر — آئینه در نقاب بود بی غبارتر

ولە

چمن بسایه نشینان خرمی بگذار — بیا تربت ما خاک سبغچه بگذار
بیانگ نالهٔ ما میتوان خروشیدن — به بلبلان چمن رسم همدمی بگذار

ولە

کنون ز تربتم ای شوخ سرگران مگذر — بشمع کشتهٔ خود آستین فشان مگذر
مباد تودهٔ خاکسترم بباد دهی — زخاک سوختهٔ ات آتشین عنان مگذر

وله

| | |
|---|---|
| با آنکه نیست از تو بتی دلنوازتر | از روز حشر شد شب هجرم درازتر |
| دل شکوه از کدام جفای تو سر کند | هر شیوهٔ تو از دگری جانگدازتر |

وله

| | |
|---|---|
| گرفتار ترا در دور خط شد کام جان خوشتر | اسیران را قفس در شب بود از آشیان خوشتر |

وله

| | |
|---|---|
| دلم شب بر خس و خاشاک کویش تا سحر غلطد | چو آن شبنم که در گلزار بر گلهای تر غلطد |
| نه پای رفتن و نی دست دامن گیریش دارم | درین بی دست و پائیها مگر اشکم بسر غلطد |
| درین بزم آنقدر از خود ز خودکامی طمع دارم | که زین پهلو سپند من به پهلوی دگر غلطد |
| سرت گردم مکن منع از طپیدن نیم بسمل را | رسد عاشق بآرامی چو در خون جگر غلطد |

وله

| | |
|---|---|
| ای زلف پریشان شدگانیم خبر گیر | وی چاک گریبان شب ما را بسحر گیر |
| از کم سخنی های تو زهرست بجامم | بگشای لب و تلخی کامم بشکر گیر |

وله

| | |
|---|---|
| زخط شدست عذارش بنفشه زار امروز | کرشمه عجبی میکند بهار امروز |
| گرفته ام بسخن لعل می چکانش را | بخون توبه چرا نشکنم خمار امروز |

وله

| | |
|---|---|
| یکره درآ بدیده و مستی بهانه ساز | وین اشک لاله رنگ شراب شبانه ساز |
| مژگان ز فرقت تو بهم آشنا نشد | یکبار هم درین خس و خار آشیانه ساز |

ولہ

دل طلب کرد ازان غمزه عتابی که مپرس | باشارت نگهش داد جوابی که مپرس
یک تبسم دل مخمور مرا برد ز دست | در قدح لعل لبش ریخت شرابی که مپرس

ولہ

خون گر نخورد زان لب میگون چکند کس | مژگان تر و لب تشنه و دل خون چکند کس
از دست برون رفته عنانداری اشکم | طوفان بهارست بجیحون چکند کس

ولہ

بسته پای چو من بی پر و بالی که مپرس | زیر لب دارم ازین عقده سوالی که مپرس
جلوهٔ شمع تجلی شب هجران تو داشت | با خیالی تو مرا بود وصالی که مپرس
رخت ازان کوی پی عزم سفر می بستم | دل بدامان من آویخت بحالی که مپرس

ولہ

از چرخ تنک حوصله پروا چکند کس | با دشمن نامرد مدارا چکند کس
دل کندن و کام دل ازو هر دو محالست | با تجربهٔ مستورهٔ دنیا چکند کس

ولہ

غنچه دیدی و دل تنگ ندیدی افسوس | روی گل دیدی و نیرنگ ندیدی افسوس
ای که در سایهٔ گل خواب فراغت دیدی | طپش مرغ شب آهنگ ندیدی افسوس

ولہ

نمیکشد دل ما را بدام و دانهٔ خویش | رهین منتم از درشتی زمانهٔ خویش
بدیر و کعبه نیازم سر نیاز فرود | مرا که خاک مراد است آستانهٔ خویش

ولہ

خوشست بلبلم از عیش جاودانهٔ خویش — که دارم از گره بال خویش دانهٔ خویش
شراب در نظر مستیم سراب نماست — لبم ترست ز رشادابی ترانهٔ خویش

ولہ

نمی‌بینم بمسجد رونق از دل مردهٔ اصحابش — همان به شیشهٔ می راکنم قندیل محرابش
بران نازک بدن دل در برم چون بید می‌لرزد — پرستاران کنند از برگ گل گر بستر خوابش

ولہ

برده شوریدگیم از خود و صهبا در پیش — طرفه سیلیست بدنبالهٔ دریا در پیش
سرو نازت چو بگلگشت گلستان آید — سر ز خجلت فکند نرگس شهلا در پیش

ولہ

لقمهٔ را ممسک از آزادگان دارد دریغ — از هما این سگ ز خست استخوان دارد دریغ
با کدام امید دیگر زندگانی کس کند — تیغش آبی از گلوی تشنگان دارد دریغ

ولہ

سرفرازی طلب از همت مردانهٔ عشق — داغ خورشید بود بر سر دیوانهٔ عشق
نیست جز سینهٔ تفسیدهٔ این سوخته دل — سرزمینی که دران سوخته شد دانهٔ عشق

ولہ

ای آنکه زدی بر قدح امروز مرا سنگ — فرداست درین راه کند پای ترا لنگ
در رهگذر بال فشانان مفگن دام — ترسم که ترا سخت فشارد قفس تنگ

ولہ

فرش داغ از نه شود بستر بیماری دل / سنگ فرسوده شود زیر گرانباری دل
بارها از نفسم بیضهٔ فولاد گداخت / عقدهٔ عشق ندیدست بدشواری دل

ولہ

در بتکده نامحرم و در کعبه غریبم / آیا که حوالت به کجا کرده نصیبم
مفتی ز اصول و ز فروعم خبری نیست / یک مسئله جز عشق نیاموخت ادیبم
من حوصله‌ساز ستم عشق نبودم / از عشوه دلم دادی و از جلوه فریبم

ولہ

بعشق روی تو چون لاله داغ میطلبم / گدای کوی معانم ایاغ میطلبم
شبی بخواب من تیره روزگار بیا / سیاه خیمه‌نشینم چراغ میطلبم

ولہ

ز بی‌بیگانه‌خوئی را بامید وفا هستم / بدام صد بلا از یک نگاه آشنا افتم
بود چون سایه در پائی تو هستی خاکساران را / مبادا آنروز کز سرو سرافرازت جدا افتم

ولہ

در کشور ایجاد ندانم چه گلستم / دانم که صنمگاه بتان چگلستم
من بعد نبود دست من و چاک گریبان / نه دامن دلدار بدست و نه دلستم

ولہ

من نازک‌دل از زخم زبان بسیار میرنجم / ز خنجر بیشتر از حرف پهلودار میرنجم
اگر بیجا ز من گردون ناهنجار میرنجد / نمیرنجم ز طبع زودرنج یار میرنجم

**وله**

غبار گشتم و سرگشته وار میگردم — هنوز گرد سر انتظار میگردم
باین فسردگی از هجر گلعذارانم — اگر خزان بگذارد و بهار میگردم
ترسمے که چو پروانه برون از بزم — بگرد کوی تو امید وار میگردم

**وله**

براه آن جفا دشمن سر و جان شاد میدادم — دل نامهربانش را مروت یاد میدادم
ندارم قوت آهی نفس در سینه دزدیدم — اگر میشد غبار خاطری برباد میدادم

**وله**

نشود گشاده چو غنچه گرهی زکار مردم — چه گلی شگفته گردد بهوای آه سردم

**وله**

حاصلی که خرمن شد ندز خوشه چین دارم — برق اگر سری نکشد آه آتشین دارم

**وله**

صبوحی میکند تکلیف گرمی کام بردارم — چو گردون سبحه را از کف گذارم جام بردارم
زمین گیرم چنان بر خاک کوی او که پهلو را — نشد چون نقش پا از بستر آرام بردارم

**وله**

شمعسان دیده پر آتش مژه پرنم دارم — داغها بر جگر از الفت مرهم دارم
نسبتم کاش چو یاران دگر جعلی بود — غم عالم ز نسب نامهٔ آدم دارم

**وله**

خموشم چون قلم اما نوا در آستین دارم — نی شیون طرازم نالها در آستین دارم

بسوز و ساز عشقم شمع محفل میتوان گفتن
که من هم گریه و هم خنده را در آستین دارم

تو میدانی که از مستی چه خونها در دلم کردی
اگرچون شیشه خونین گریه‌ها در آستین دارم

ولہ

ز و نقش سخن سکه جاوید بنامم
از صفحهٔ دلها نشود محو کلامم

نوریست عیان در نظر حرف شناسان
هر مردمک نقطهٔ خورشید غلامم

نظاره کن امروز گلستان ارم را
در جلوه گه خامهٔ طاؤس خرامم

هر لفظ حسین خانهٔ صد شاهد معنی ست
لیلی کده‌ها جلوه ده هر طرف خیامم

ولہ

قناعت چون گهر با ساغر و مینای خود کردم
چو چشم خوش نگاهان مستی از صهبای خود کردم

نمی آید ز رشک از سینه تا لب گر آوازم
دلم هر شیونی میخواست در صحرای خود کردم

ولہ

دم از جیا کهای سینه شیون تا نفس دارم
که چون دل بلبل شوریده جایی در قفس دارم

نشد آسودگی حالی نصیب کاروان ما
بهر وادی خروش دلخراشی چون جرس دارم

عجب رسمیست شهرستان دنیا را تماشا کن
که تنها من همین هشیارم و از پی عسس دارم

ولہ

نه یاد مصر و نه پروای کاروان دارم
عبیر پیرهن آن خاک آستان دارم

چو شمع تا شده ام روشناس محفل او
تبی چو آتش سوزان در استخوان دارم

ولہ

ز شمع خامه هر جا در میان افسانه اندازم
شرر در دامن بال و پر پروانه اندازم

وله

جز وصل علاج دل بیچاره ندارم — الا چکنم طاقت نظاره ندارم
تا دست رسم بود زدم چاک گریبان — شرمندگی از خرقهٔ صد پاره ندارم
انصاف بده ای شیشه طاقت زده بر سنگ — آخر به تغافل دل چون خاره ندارم

وله

بهر گلشن که شور از شیون مستانه اندازم — لباس غنچه را چاک از دل دیوانه اندازم
سمندر مشربم افسردگی شوقم نمیداند — بهر داغی که سوزم طرح آتشخانه اندازم

وله

از دل بفرات مژه راهیست چه سازم — بخت سیهم ابر سیاهیست چه سازم

وله

بصد شوریدگی از بزم آن بیباک برخیزم — نشینم غنچه و چون گل گریبان چاک برخیزم
غبار من فرو خفته است در راهت بامیدی — اگر پا بر سر خاکم نهی از خاک برخیزم

وله

زیان و سود شد در عشق بی پروا فراموشم — خیال آخرت گردید چون دنیا فراموشم
گل کوثر زنم از بی نیازی بر در جنت — نخواهد شد اگر در محشر استغنا فراموشم

وله

از ضعف مشکل آید برگ سفر بچنگم — زین آشیانه خواهد پرواز کرد رنگم
مگر قماش خلش چین میبرد ز خویشم — بالین خواب سازد از مخمل فرنگم
کلکم کند به نیرنگ پرواز چهرهٔ گل — مشاطهٔ بهارست افکار نیم رنگم

**وله**

زابر دیده در ره گل زمینی کشته دارم — بکف تسبیح و با زنار ترسا رشته دارم
تو در صحن چمن با بانگ مطرب میگساری کن — که من در کوه و صحرا آه خون آغشته دارم
مرا تبخاله بر لب زد شراب آتش آلودی — تو درکش گر توانی جام از کف هشته دارم

**وله**

باماست لطف چشم تغافل پناه کم — حسرت پر و امید فراوان نگاه کم
دلها ره بقبضهٔ مژگان که خسروان — آلوده اند پنجه بخون سپاه کم
در محفل زمانه چو شمعیم در گداز — تا تن بجا بود نشود اشک و آه کم

**وله**

شکایت نیست مطلب ناله آهنگست مینالم — ز دلتنگی نی نالم دلم تنگست مینالم

**وله**

بیهوده نگشتم بسراپای دو عالم — منظور تو بودی ز تماشای دو عالم
ختم کردند سر بسر طمع طاعت بود — یک سجده نکردم بتمنای دو عالم

**وله**

ز رنگش باشک گلگون بادهٔ نابیست در چشمم — نگاه از یاد آن لب عالم آبیست در چشمم
نصیب دیده ام تا دولت بیداری شد — سواد هر دو عالم صورت خوابیست در چشمم

**وله**

دل و جان نژند را مانم — خاطر مستمند را مانم
داده [illegible] برایگان بر باد — پند ناسودمند را مانم

بسراپای خم تیش چون نگرم
یکدل دردمند را مانم

ولہ

نکرد عشق تو مطلب روای خویشتنم
ستاره سوختهٔ داغهای خویشتنم

ولہ

خزان چه میبرد از نوبهار رنگینم
گل همیشه بهارست داغ دیرینم
فتاده است به بی نسبتان مدار مرا
فلک چو مصرع برجسته کرده تضمینم

ولہ

آسان بجلوه های تو از جا نمیروم
برپاست محشر و بتماشا نمیروم
تعظیم سفله نیست کند قدر مرد را
از جا بآمد آمد دنیا نمیروم

ولہ

چو سایه در قدم سرو خوشخرام توام
ز خویش و از همه آزاده ام غلام توام
ز داغ عشق کشیدم پیاله چون خورشید
غم خمار ندارم که مست جام توام ✤

ولہ

سیاهی را باشک از دیدهٔ خود کام میشویم
رخش را کعبه دانم جامهٔ احرام میشویم
بخون توبه زهد خشک آلودست دامانرا
ردای خانقاهی در می گلفام میشویم
نیاز دل عنبر در ناز او را سرگران دارد
نگاه از چشم میدزدم ز لب پیغام میشویم

ولہ

رنگین شد از رخت چو رگ گل نظاره ام
بوی تو میدمد ز دل پاره پاره ام

ولہ

چون غنچه درین باغ دل تنگ گرفتیم
خوردیم می از خون جگر رنگ گرفتیم

ولہ

ز دل برخاست شوری بین و داغ درون روشن
گرفتم جای مجنون چشم صحرای جنون روشن

ولہ

زانوی بیکسیهاست بالین خستهٔ من
شد مومیای دل رنگ شکستهٔ من
پاس ادب بعاشق نگذاشت اختیاری
کاری نمیگشاید از دست بستهٔ من

ولہ

نماید بی سبب حاصل مسبب مدعای من
چو موج آید بساحل کشتی بی ناخدای من
بدنیا خانه از نقش پا برچیده دارم
چه خواهد برد سیلاب حوادث از سرای من

ولہ

نهانی کرده یغما دل من
کجا بردی چه کردی با دل من
گرانبار تغافل ها نگاهت
سبکدوش تمناها دل من

ولہ

باده بیار و هوش را از سر ما روانه کن
زاهد خرقه پوش را مست می مغانه کن
چند بباد میدهی طره ترهات را
واعظ شهر نیستی زمزمه عاشقانه کن
غازهٔ افتخار کش ناصیه نیاز را
صدرنشین عشق شو سجدهٔ آستانه کن
گوشهٔ چشم عشوه از تو بکار می خوش است
رطل گران باده را لجهٔ بیکرانه کن
رهبر سالکان بود سلسلهٔ ارادتی
طره خم بخم بکش زلف مراد شانه کن

| | | |
|---|---|---|
| | ولہ | |
| لخت دل با سینه از اشک مدام آمد برون | | این کباب آخر از آتشخانه خام آمد برون |
| گشت با زخم نمایان سینهٔ صبح آشنا | | شب که تیغ نالهٔ من از نیام آمد برون |
| | ولہ | |
| صید از حرم کشد خم جعد بلند تو | | فریاد از تطاول مشکین کمند تو |
| شد رشک طور از آمدنت کوی عاشقان | | بنشین که باد خرده جانها سپند تو |
| مشکل شدست کار دل از عشق و خوشدلم | | شاید رسد بخاطر مشکل پسند تو |
| | ولہ | |
| ز تکبیر فنا حاضر نشد وقت نماز تو | | بشور حشر میدان میدهد خواب دراز تو |
| | ولہ | |
| دارم دلی دو نیم ز تیغ زبان تو | | زخم نمک چش لب شکرفشان تو |
| جان رفت از میان و بکین بستهٔ کمر | | نتوان برید الفت تیغ از میان تو |
| | ولہ | |
| صفای وقت ز دلهای بیغبار بجو | | طراوت از نفس پاک نوبهار بجو |
| شکسته حال و پریشان دل و سیه بختم | | مرا بحلقهٔ آن زلف تابدار بجو |
| کنار جدول و جوجای تشنه کامان است | | لب مرا بلب تیغ آبدار بجو |
| | ولہ | |
| عریان صافی طینتی از پردهٔ نیرنگ شو | | چون آب شبه باغ جهان با خار و گل همرنگ شو |
| بشکن بدل تا میتوان نیش زبان دشمنان | | با این سبک مغزان که گفت ای خیره سر همسنگ شو |

وله

| | |
|---|---|
| ای تهیدست بامید و امل غره مشو | مزرعی را که نه کشتی نتوان کرد درو |
| من تنک مایه ام و پیر مغان مستغنی | وای اگر خرقهٔ سالوس نگیرد بگرو |

وله

| | |
|---|---|
| بدنبال خرامم آن پریرو | رمیدن میرود از یاد آهو |
| بود ادبار دنیا به ز اقبال | قفای زشت باشد خوشتر از رو |

وله

| | |
|---|---|
| افسرده ایم جام می خوشگوار کو | تنها نشسته ایم بگلشن هزار کو |
| چون غنچه تا فشردهٔ دل در قدح کند | خونین دلیم ساقی گلگون عذار کو |

وله

| | |
|---|---|
| سوختهٔ جان دلم یکی سنبل مشکفام دو | سختی کار عشق بین صید یکی و دام دو |
| خونی دین و دل بود غمزه و ابروان تو | معجز حسن را نگر تیغ یکی نیام دو |
| ساقی غم بدیده ام خون دل انقدر مکن | باده بصرفه خرج کن شیشه یکیست جام دو |
| در ره عشق از دو سو قرعه فتاده مشکلم | خاطر چاره جو یکی ششدر ننگ و نام دو |

وله

| | |
|---|---|
| خوش آنکه پیماید قدح چشم جفا پیمان تو | از خویش بستاند مرا گیرائی مژگان تو |
| صبر گران تمکین من کوهست و میبازد کمر | چون بگذرد در همکشان سرو سبکجولان تو |

وله

| | |
|---|---|
| بعاشقی شده ام شهرهٔ جهان از تو | ز سادگی غم دل میکنم نهان از تو |

ولِه

چون لب نائی و نی پرده سرایان من و تو — سر افسانه کشائیم بدستان من و تو
خرم آن ساعت و آن روز که چون بلبل و گل — بنشینیم بگلگشت گلستان من و تو

ولِه

طرف نقاب اگر کشی از رخ نازنین فرو — دل ز طپیدن آورد خانهٔ عقل و دین فرو
ریخت ز سرمه چشم تو طرح فرنگ تازهٔ — یا شده این غزال را پای بمشک چین فرو
هشته سمن بعذار من چارهٔ یاسمین فرو — کعبه بناز افکند جامهٔ عنبرین فرو

ولِه

مستی فزوده است ترا دیدن آئینه — عکس لبت شراب بود ساغر آئینه
حیرت بجاست پشت اگر رفته ام ز خویش — مانده است یادگار ز اسکندر آئینه

ولِه

دل از وفا بخاطر جانان گران شده — سود محبت است که ما را زیان شده

ولِه

ای خدا یار مرا میل خریدارش ده — ور بگیرد کم ما عاشق بسیارش ده
دل ما را هدف غمزهٔ خونخوارش کن — رگ جان را بکف ناز جفا کارش ده
درد محرومی عاشق نه همین در هجر است — محرم وصل چو شد طاقت دیدارش ده
عمرها رفت که دل کافر بیامانی ست — از خم طرهٔ آن مغبچه زنارش ده

ولِه

صبحست و عزم کوی خرابات کرده — ای پیر خانقاه کرامات کرده

| | | |
|---|---|---|
| گردیده ات بساقی ورودیت بساغرست | | آمین نشین که پشت آفات کرده |
| | ولہ | |
| ای دل بزیر خاک طپیدن چه فائده | | بعد از هلاک سینه دریدن چه فائده |
| ما را که نوبهار بافسردگی گذشت | | ای سبزه از مزار دمیدن چه فائده |
| | ولہ | |
| دردت بدوای دل بیتاب رسیده | | از غیب رسولیست باصحاب رسیده |
| چون نی بخروش از نفس سینه خراشم | | تاریست تن من که بمضراب رسیده |
| دارد دلم از گریهٔ مستانه طربها | | عیدیست که ویرانه بسیلاب رسیده |
| | ولہ | |
| تا شانه خشک دستم بی زلف یار مانده | | کارم ز دست رفته وستم ز کار مانده |
| صبح جوانی ما بگذشت وشام پیریست | | از کف شراب رفته در سر خمار مانده |
| چون شمع آتشین دل خود را چرا بسوزم | | ایام عیش رفته شبهای تار مانده |
| | ولہ | |
| مکن ای بلبل آزرده دل از خار گله | | گله از هر چه نمائی بود از یار گله |
| | ولہ | |
| بخاموشی سپندم گفت در بزم پریزادی | | ز رنجانی اگر دل در گره داریم فریادی |
| سبکباری نه آزادیست در کیش جوانمردان | | توانی بار اگر از خاطری برداشتی آزادی |
| | ولہ | |
| ببالینم نشستی قد بناز افراشتی رفتی | | نهال حسرتی در سینهٔ من کاشتی رفتی |

ندادی فرصت آن تا بمالم دیده بر پایت ‌ــ بهشتی خاکساران سرگرانی داشتی رفتی
بدنبالت نیایم تا نگاه حسرتی کردن ‌ــ دلم خون کردی و چشم ترم انباشتی رفتی

ولہ

من بلبلم و گلبن من یار منستی ‌ــ آن طرف بنا گوش سمن زار منستی
میدان جهان تنگ بود کو که لبم را ‌ــ منصورم و این دار فنا دار منستی
گفتی دلم و جان صرف شود بر سر کارم ‌ــ این کار رقیبان نبود کار منستی

ولہ

سخنها از وفا میگفتی و جور و جفا کردی ‌ــ بیا دیدی چها میگفتی و آخر چها کردی
هلاک الفتت گردم که از جادو نگاهیها ‌ــ دل شوریده را از من مرا از دل جدا کردی
حزین آتش زدی پروانه سان محفل نشینان را ‌ــ سر افسانهٔ جانسوز را هر جا که وا کردی

ولہ

غم دل با تو زان گویم که دانم شاد میکردی ‌ــ چه گنج از خاطر ویران من آباد میکردی
ز جام حسن سرمستی بکار خویش هشیاری ‌ــ نه غافل از ستم نه آگه از فریاد میکردی

ولہ

دلم را کرده یک پیمانه خون لعل می آلودی ‌ــ بجان دارم ز رشک خنده داغ نمکسودی

ولہ

گذشت آن دور کز ساغر کند یاری مرا یاری ‌ــ باشک لاله گون زین بیش نمایم چهره گلناری
ز بار زندگانی در جهان چندان گرانبارم ‌ــ که جان ناتوان آمد مرا بر لب بدشواری
خزان و نوبهار از آه سرد و اشک خود دارم ‌ــ که این یک صرصری گشت و از آن یک ابر آذاری

| | | |
|---|---|---|
| شب غفلت فروبست اختر ازا دیدهٔ روشن | | ندانم ازکه باید داشت دیگر چشم بیداری |
| | وله | |
| شد صید دلم بستهٔ فتراک سواری | | شیرین دهنی لب شکری بوسه شکاری |
| | وله | |
| مطرب بسرود شوق بستان چه میبری<br>شعر ترم به بزم خراباتیان خوشست<br>ای دل خیال غمزهٔ خونریز یار کن<br>دست مرا بسینه چاک آشنا مکن | | شوریده ایم نام بیابان چه میبری<br>این باده را بصومعه داران چه میبری<br>رشک انیقدر بزخم نمایان چه میبری<br>عریان تنیم نام گریبان چه میبری |
| | وله | |
| خزان رنگ زردم را نمی یابی نشد روزی<br>چرا باید امانت دار دنیای دنی باشم<br>تمنا بود دلرا جلوهای خانه پردازت<br>ازان تیغی که گلگونست خاک از فیض احسانش | | کسی را همچو من گلگشت مهتابی نشد روزی<br>زجنس عاریت شادم که اسبابی نشد روزی<br>خراب آباد ما را وصل سیلابی نشد روزی<br>گلوی تشنه ام را قطرهٔ آبی نشد روزی |
| | وله | |
| خوش آن ساعت که از فیض سحر شاداب خیزی | | زخواب صبح چون خورشید عالمتاب برخیزی |
| | وله | |
| ای خط لب یار نمایان شده باشی<br>پر میزند از شوق تذرو مژهٔ او<br>تنها نه همین آینه حیران باشد | | خضر ره سرچشمهٔ حیوان شده باشی<br>در دیدهٔ هرکس که خرامان شده باشی<br>دانم که تو هم زآینه حیران شده باشی |

وله

| | |
|---|---|
| ز مستی خون دل را باده می انگاشتم روزی | خروش سینه را افسانه می پنداشتم روزی |
| دل شوریده خالی بود کز من ناگهان گم شد | بکف چیزی که از سامان مستی داشتم روزی |
| کنون دارائی گنج معانی از که می آید | بمیدان کاویانی خامه می افراشتم روزی |
| دلم لبریز دهقانست از خیال خال مشکینش | کنون خرمن شد آن تخمی که من میکاشتم روزی |

وله

| | |
|---|---|
| نوای پرده سوزم از کجا پیدا کند گوشی | زبان فهمی نمی یابم که از دل وا کند گوشی |
| نمک ریزد بدامن داغ دل را پرده گوشش | اگر بلبل بدین گلبانگ شور افزا کند گوشی |
| زبان ای خامه شیرین نواخاش چرا بازی | شکر آمیز نغمه بردار تا شیدا کند گوشی |
| تقلید سخن چون طوطیان از نطق میلافد | زبان آموز احمق کاشکی پیدا کند گوشی |

وله

| | |
|---|---|
| ببین که هست لبم بلبل بهار خطی | کشیده دیده من سرمه از غبار خطی |
| ز جام لاله و گل باده نشاط مجو | بباغ تر نکند جز بنفشه زار خطی |
| سیاه مستی کلکم بود ز جام لبی | سیاه روزی من کرده غبار خطی |

وله

| | |
|---|---|
| سحاب خشک دگر از کجا پیدا کند اشکی | مگر چشم ترم در دامن دریا کند اشکی |
| بکاویدن برون آرند آب چشمه ساران را | بجز کاوش نیارد از گره دل وا کند اشکی |

وله

| | |
|---|---|
| نشد از گریه مستانه ساقی دل کنم خالی | سر دریاکش این پیمانه را مشکل کنم خالی |

نوازش از غم جانان من قالب تهی کردن — چو صاحب خانه آید بایدم منزل کنم خالی
خمیده ام ز خجلت [illegible] شرمسار بیا — اگر [illegible] دکان [illegible] من سائل کنم خالی

ولہ

ای [illegible] از خنجر نگاه تازه و تیرها — ای دل بران از سینه صفیری با تیرها
[illegible] ما خسته سیلاب حوادث — از خانه خرابان توام های هنرها
آرام وطن گر بنماید عجبی نیست — ما را که چو دل رفته غریبی لسفرها

ولہ

گر دیده اغیار خرامی داری — [illegible] که غلامی داری
از [illegible] چه عجب نیست — [illegible] از لعل لب خویش مدامی داری
[illegible] نشمار [illegible] سوخته را — آخر ای ابر کرم رحمت عامی داری

ولہ

ای برق حسن شعله بداغ که میزنی — دامن دگر به آتش داغ که میزنی
هشیار کو بمجلس های پیام دوست — داروی بیهشی بدماغ که میزنی

ولہ

گره ز ابروی [illegible] نواز و انکنی — که چشم آینه را کاسه گدا نکنی
اگر چه کاسه بدستم گدای مسکین ام — مرا غلط بگدایان پارسا نکنی
نعمت [illegible] اشد گدایان [illegible] — عنان گریه بستانه [illegible] نکنی

ولہ

بی داغ عشق [illegible] دلها چه میروی — ای [illegible] نظر به تماشا چه میروی

گام نخست سوخت نفس برق خام را
ای نوسفر تو بر اثر ما چه میروی
جز نقد جان بها نپذیرد متاع حسن
در چار سوی مصر بسودا چه میروی

ولہ

ناصح سخن چه بیهده از پند میکنی
تعذیب گوش ما بزبان چند میکنی

ولہ

تخم قوت تماشست تو امساک میکنی
از لاف عشق سینه عبث چاک میکنی
جز عرض و طول در نظرت از کتاب نیست
با این سواد دعوی ادراک میکنی

ولہ

ای گل ترحمی بگناهی نمیکنی
افتادهٔ توئیم و نگاهی نمیکنی
روشن سواد خط تو ام جرم من ببخش
رحمی چرا بنامه سیاهی نمیکنی

ولہ

میرود صید دلم سخت گمانی در پی
نیم جانی بلب و آفت جانی در پی
این چه آئین خرامست نگارا که تراست
سرگران میگذری دل نگرانی در پی
یارب از چشم بد خلق گزندت مرساد
چشم من میروی و چشم جهانی در پی

ولہ

بستم چو دل بمهر تو نامهربان شدی
سرگرم جام لطف شدم سرگران شدی

ولہ

تا کی از عشوه فریب دل ناکام دهی
جان ستانی کرو بوسه و دشنام دهی
رنجه کن دست چو با تیغ و کفن آمده ام
گفته بودی که مراد دل ناکام دهی

ساغری نذر من دلشده بر خاک فشان
ساقیا می چو بر بندان می آشام دهی

ولہ

نی سید بہ از اصل مقامات صدائی
پیچیده ز کلکم بسموات صدائی
در مسجد اگر مست سماعم عجبی نیست
خورده است بگوشم ز خرابات صدائی
در عین اشارات تو گویای خموشم
معنیست مقامات و مقالات صدائی

ولہ

بنواخت نی را لبهای نائی
ما بینوائیم آه از جدائی
در کعبهٔ دل ماندست دائم
چون فلس ماهی از نارواٸی
در شام هجرت چون شمع کشته
ماندست چشمم بی روشنائی

ولہ

شکیبائی بود کار دلم با گرمی خوئی
نمیگردد کباب من ز پهلوی به پهلوی
سری آن زلف دارد با کف پای نگارینش
رخ اخلاص میساید بآتشخانه هندوی

ولہ

ای ناله چند در غم دل زرد سر دهی
مغز مرا ببوی کباب جگر دهی
از قطره نم گرفته و بخشی بجوی بحر
لخت جگر فشرده بمژگان تر دهی

ولہ

تلاش فکر یارا از سخن لافان چه میخواهی
تماش پرنیان از بوریا بافان چه میخواهی
تو دردآوردی سرجوش محبت در قدح کردم
دگر از سینهٔ بی کینهٔ صافان چه میخواهی

ولہ

نماند از کوه غم در سینه ام جز شکیبائی — بغل پر کرده ام از سنگ مینائی شکیبائی
شود چون کوه اگر خونم ز تنگی اهل جا دارد — بسی در زیر تیغ افشرده ام پای شکیبائی

ولہ

اگر نه در جهان سرچشمهٔ حیوان بود معنی — چرا در ظلمت آباد رقم پنهان بود معنی
بمعنی محرمان افشانده اند از لفظ داماں را — سخن چون ساحل است و بحر بی پایان بود معنی
ز معنی لفظ میسازد مسخر ملک دلها را — سلیمان سخن را خاتم فرمان بود معنی
بقا چون گل نمیدارد حیات صورت آرائی — بمعنی آشنا شو ملک جاویدان بود معنی






| | | |
|---|---|---|
| شد صید حسنم زلف رسائی دل ما | | افتاد بدام اژدهای دل ما |
| از بوی کباب میتوان دانستن | | کز عشق در آتش ست جای دل ما |
| | ولہ | |
| ای چشم و چراغ جهان نمدیدهٔ ما | | در راه تو خاک شد دل و دیدهٔ ما |
| هجران تو بود گفتمت نادانی | | تاراج گر بساط بر چیدهٔ ما |
| | ولہ | |
| لعلت بفسون نبرد از دل تب و تاب | | گر شکر لطف داد و گر زهر عتاب |
| القصه که در عشق جگر سوز چو شمع | | از آه در آتشیم و از اشک در آب |
| | ولہ | |
| گروی دلم از حسن گلو سوز کباب | | نه پرتو لطف دیده نه برق عتاب |
| خواهیم بعشق نیم بسمل شده ماند | | گر گرمی خون ماست شمشیر تو آب |

وله

در دیدهٔ هر که شق کند پردهٔ خواب — سرتاسر آفاق بود موج سراب
ساقی قدح درده ازان بادهٔ ناب — سر دو جهان بشنو ازین مست خراب

وله

ای مطرب عاشقان نوای تو کجاست — ای ساقی جان آب بقای تو کجاست
گیرم دل ما از نظر افتادهٔ تست — گیرائی مژگان رسائی تو کجاست

وله

سرمایهٔ دهر خاک بیزیست که هست — در مزرع حسرت اشک ریزیست که هست
آگاهی و دریافت گرانست که نیست — ارزان زمانه بی تمیزیست که هست

وله

هر چند سپهر فکرم اختر بارست — بر دوش زبان سخنوری سربارست
از خامهٔ تیره بخت خود ممنونم — این ابر سیاهیست که گوهر بارست

وله

ای ساقی عاشقان می ناب کجاست — ای خضر ره سوختگان آب کجاست
عمریست که بیتو تشنهٔ خون خودم — آن خنجر مژگان سیه تاب کجاست

وله

عهدیست که آشنا و بیگانه یکیست — نرخ خزف و گوهر یکدانه یکیست
در گوش گران خفتگان شب جهل — آیات کتاب حق و افسانه یکیست

وله

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت — مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای همنفس از بهر دل زار بگو — افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

وله

عشق ست که در دمن و در جان من ست — دین من و پیر من و ایمان من ست
خون از بن هر مو نفشانم چکنم — آن نشتر غمزه در رگ جان من ست

وله

افسانهٔ عشق راز پنهان من ست — صد چاک چو جیب گل گریبان من ست
زاهد ره اسلام نداری بگذار — دین را به بتان باختن ایمان من ست

وله

آن غنچه که نشگفد بگلشن لب ماست — کامی که روا نمیشود مطلب ماست
در عشق دو چیز ست که پایانش نیست — اول سر زلف یار و آخر شب ماست

وله

یار ست که در ظلمت امکان شمع ست — خود را ز و نیاز خویشتن را سمع ست
هر دیده که یافت نور تحقیق حزین — غیر از واحد ندید هرجا جمع ست

وله

این کوچهٔ عمر وحشت افزا راهیست — حیرت زده است هر کجا آگاهی ست
بازیگر روزگار را عمر کجاست — میدان جهان طرفه تماشاگاهی ست

وله

غمنامهٔ ما خواند و جوابی ننوشت — از لطف گذشتیم و عتابی ننوشت

خاطر بامید ستمش خوش مے بود … بیرحم خراسے چه بخرابی نه نوشت

ولہ

داغی که بکاود سر پرشور کجا ست … زخمے که گداز دهد ساطور کجاست
گرمی بدلم نمیکند شعلهٔ حزین … ای غیرت عشق آتش طور کجاست

ولہ

افسوس که درد عشق و درمان هم نیست … داغ دل گرم و مهر جانان هم نیست
خوان در طلب نعمت الوان نخورم … تنها نه که نان نمانده دندان هم نیست

ولہ

هستی نه زبیست انجمن سازی هست … عالم نطعی ست پنج و ششش بازی هست
در جام جم و مهر سلیمان این بود … ما کار گنیم کارپردازی هست +

ولہ

امید گذاشت تا در بازی هست … معشوق غنی و عشق را رازی هست
خسته بدوا تند نه با خسته دوا … بیچاره نیاز و چاره را نازی هست

ولہ

در محفل آسمان تنها و خور هست … در بحر جهان هم خزف و هم گوهر هست
تا خود چه بود در خور روزی طلبان … هم مایدهٔ غیبی و هم آخور هست

ولہ

دل [illegible] هست سینه پردازی هست … جان سوخته هست مبادا نه نازی هست [illegible]
زخمی نشود شکاری شست و خدنگ … خونین جگریم ناوک اندازی هست

ولہ

از دیده بدیده ناوک اندازی هست
از سینه به سینه قاصد رازی هست
خواندیم رقم دفتر دلها این بود
ما کارگهیم کارپردازی هست

ولہ

یار آینه حسن دلارای خود است
یک دیده محو در تماشای خود است
این حسن غیور بر نمی تابد غیر
موسی و عصا و طور سینای خود است

ولہ

آن را که رسوم عشقبازی اصل است
آسوده ز دوری و خلاص از فصل است
در نامهٔ عاشقان نباشد فصلی
افسانهٔ عشق وصل اندر وصل است

ولہ

در کار زمانه هر که بیکارتر است
از عاقبت کار خبردارتر است
از بادهٔ غفلت از غم دهر حزین
هشیارتر است هر که سرشارتر است

ولہ

داغم بدل از دو گوهر نایاب است
کز وی جگرم کباب و دل در تاب است
میگویم اگر تاب شنیدن داری
فقدان شباب و فرقت احباب است

ولہ

از حرف وداع دیده جیحون شد و رفت
هوش از سر سودازده مجنون شد و رفت
تن شعله کشید و دود آهی بر جاست
دل خون شد و خون ز دیده بیرون شد و رفت

ولہ

ای شاخ امید برگ و بار تو کجاست
فصل تو کدام و نوبهار تو کجاست

چون موج طپیدیم بجائی نرسید
ای بحر محیط غم کنار تو کجاست

ولہ

بی ضامن و رهن وام میباید نیست
[illegible]قفا مارا ببام میباید نیست
دندان که معطلست درکامم هست
نانی که صباح و شام میباید نیست

ولہ

هندست و جهان بکام میباید نیست
پاس هر خاص و عام میباید نیست
تا حامله سازیم بزرگانش را
یکمشت زر حرام میباید نیست

ولہ

در هند اگر کسی زر نجد از راست
گوییم طبقات خلق را بی کم و کاست
پنجیست که ششش نتوانش کردن
باجی و دیوث و قحبه و خیر و گداست

ولہ

دل خوش نکند ناله زاری که مراست
وز گریه نمیرود غباری که مراست
با همت من دولت دنیا چکند
این میکده نشکند خماری که مراست

ولہ

هر چند که خصمی سپهر از جهلست
آسان گذرد بخاطری کو اهلست
عاجز شده روزگار از خصمی ما
دشوار زمانه بسکه بر ما سهلست

ولہ

اوضاع زمانه لائق دیدن نیست
وضعی خوشتر ز چشم پوشیدن نیست
دانی ز چه پا کشیده ام در دامان
دنیا تنگست جای جنبیدن نیست

ولہ

دیدیم سواد هند حسرت زاییست
روزی که ومه چو شام هجران تاریست
بسته است بکار همه شان بخت گره
اینجا گره گشاده در شلوار است

ولہ

در زیر فلک ناله ما بی اثر ست
بیدردان را ز درد ما کی خبرست
از تنگی جا ذوق اسیری دارم
کز حلقهٔ دام کلبه ام تنگترست

ولہ

در دانهٔ دریای حقیقت در دست
در دست که میزان عیار مردست
ای خاک ره یار عزیزش میدار
این طفل یتیم اشک غم پرورد است

ولہ

آلودهٔ کام دل مشو کام تست
هرگز طمع دانه مکن دام تست
در دایرهٔ فلک چه سرگردانی
آغاز تو هرچه بود انجام تست

ولہ

ای سینه نبال ناله کار من تست
ای ناله ببال روزگار من تست
ای دل برخیز تا ز دنیا برویم
دهریست که زندگیش عار من تست

ولہ

ساقی رگ ابر آبداری برخاست
گویا که ز چشم میگساری برخاست
تا آینه جام گرفتی در دست
ز آیینه خاطرم غباری برخاست

ولہ

ای تیره شب فراق پایان وقت است
ای صبح بکش سر از گریبان وقت است

خون شد دل سنگ از اثر نالهٔ ما
ای زمزمهٔ مرغ سحرخوان وقت است

وله

با زاهد خیال خامت عبث ست
ور سبحه بکف دانه و دامت عبث ست
سودی ندهد شهرهٔ شهری گشتن
رد خاص قبول عامت عبث ست

وله

دردا که دری نسفته میباید رفت
راز دل خود نگفته میباید رفت
می باید داد جان شیرین بی تو
تلخی ز تو ناشنفته میباید رفت

وله

ما را لب لاله فام میباید نیست
این شهد نصیب کام میباید نیست
هجری که سرم خمار از و دارد هست
وصلی که مرا مدام میباید نیست

وله

نوبت زکیان باکیان افتادست
بازیٔ شگرفی بمیان افتادست
شاید که سپهر سفله رقصد ز نشاط
شمشیر زدن بدست زنان افتادست

وله

خوبیٔ مه و مهر را بدلداری نیست
آبی در جوی ابرادراری نیست
شد کشور فضل و جود و انصاف خراب
دیاره درین دیار بیداری نیست

وله

دانم که بجز خدای قهاری نیست
بر خاطرم از ظلم کسی باری نیست
ماهیت مخلوق نباشد غالب
مغلوب خدا شدن مرا عاری نیست

ولہ

ازروی تو شمعسان نگاهم همه سوخت
وز گرمی خوی تو اشک و آهم همه سوخت
دامان از اشک سبزه زاری شده بود
برقی بدرخشید و گیاهم همه سوخت

ولہ

از صومعه تا میکده پر راهی نیست
از کعبه و بتخانه شبانگاهی نیست
بخرام بطور عشقبازان و ببین
کس نیست که وردش کرا انا اللهی نیست

ولہ

از خصمی مردمان مرا حال نکوست
یاران همه دشمنند خصمان همه دوست
با هر که دل آرمید از دوست رمید
وز هر که بتافت روی دل جانب اوست

ولہ

آن یار که بازاری عشاقش خوست
روی طلب راه نوردان با اوست
پرسید که من این الی این تروح
گفتم از دوست هم روم باز بدوست

ولہ

دیوانه دلم یار دل آسائی نیست
شوریده سرم دامن صحرائی نیست
لحن داود و حسن یوسف خارست
گوش شنوا و چشم بینائی نیست

ولہ

مردی که میان دردمندان فرد است
تنها دل ماست کز دو یار در دست
آنکس که دهد غسل ولادت خود را
زالایش امهات سفلی مرد است

ولہ

دلبر بسیار و دل نگهدار کم ست
دلدار کم و چه کم که بسیار کم ست

| | | |
|---|---|---|
| گویند بعالم تو چرا بابا رسے | | یاران چه کنم یار وفادار کم ست |
| | وله | |
| دانی که بمن در غمت آیا چه گذشت | | بر سر چون شمع بی تو شبها بگذشت |
| از درد فراق ما ز خود بیخبریم | | آیا خبرت هست که بر ما چه گذشت |
| | وله | |
| دوران بنشاط و نغمه صلای زد و رفت | | بلبل ز سر شاخ نوای زد و رفت |
| گل نیز شکر خنده بجای زد و رفت | | آمد رگ ابر و های های زد و رفت |
| | وله | |
| خورشید علم بکوهساران زد و رفت | | دلدار در امیدواران زد و رفت |
| بلبل دستان نوبهاران زد و رفت | | گل خنده بوضع روزگاران زد و رفت |
| | وله | |
| دیشب طربی بدل غمناکم ریخت | | هر بخیه که داشت سینه چاکم ریخت |
| شبنم بکنار چشم نمناکم ریخت | | ابری دو سه قطره اشک خاکم ریخت |
| | وله | |
| از داغ فراق سینه ام جوشانست | | هوش من شوریده ز مدهوشانست |
| تو شمع گوید احوال مرا | | این چرب زبان وکیل خاموشانست |
| | وله | |
| بسته است زبانم و بیان در سیر ست | | تن ساکن اگر بود روان در سیر ست |
| آواره ترانه تست کلام تو حزین | | بر گرد جهان گشت همان در سیر ست |

ولہ

از حوصلهٔ صبر غمت بیرونست     هر لحظه دل از فراق دیگرگونست
با دیده چه سازیم که چون شب بازست     از شوق چه گوییم که روزافزونست

ولہ

صد وادی بیکرانه در گوشهٔ ماست     لخت دل بسته بر میان توشهٔ ماست
ای مور هوس بهره از ما نبری     بر رستی بکین بردن خوشهٔ ماست

ولہ

هر چند که حسن و عشق مستور بهست     آیات نیاز و ناز مشهور بهست
هر سینه که داغ نیست خشت لحدست     زان لب که ننالید لب گور بهست

ولہ

از گریهٔ من دیدهٔ اختر شورست     وز نالهٔ من دل فلک رنجورست
گردون نبود حریف پیمانهٔ عشق     این رطل گران ترا ز سر مخمورست

ولہ

گر خاک شوی در ره دلدار خوشست     ور ناز کشی ناز خریدار خوشست
در خواری عشق خودفروشیست هنر     افسانهٔ ما بر سر بازار خوشست

ولہ

مستیم براه عشق هشیار کجاست     در وادی ما درشت و هموار کجاست
یارا نبود از گل و خار آگاهی     سر را خبری نیست که دستار کجاست

ولہ

آنرا که نصیب از خرد و ادراکست     در معرکه جهاد خود چالاکست

هر چند که زنده و پاک و مرده است پلید — این نفس پلید چون بمیرد پاک است

ولہ

هر چند که باره رود دنیا راه است — در راه نشستن خطر آگاه است
زین شرم نشسته ام که پیرایه تن — گر برخیزم بقامتم کوتاه است

ولہ

خارش بخیال خود گل بستان است — هر زاغ بنغمه بلبل بستان است
در سال چهار فصل تابستان است — حام زمانه ملک هندستان است

ولہ

امروز بکسی که یاوه گوید صوفیست — هر مجهولی بدعوی معروفیست
هر بصری بی بصیرتی گشته حسن — اما بوفای عهد یزدان کوفیست

ولہ

زین یکدو نفس شدیم غمناک عبث — چون صبح زدیم سینه را چاک عبث
در وهم سگی که نیست جز موج سراب — شادی عبث و غم عبث ادراک عبث

ولہ

دم سردی زاهدان کافور مزاج — افسرده حرارت بعروق و اوداج
بی چاشنی مزه گشته و در گرمی چه شدند — آنها که دهند دور پیمانه رواج

ولہ

بلبل سحر کرد ناله هنگام صبوح — پیمانه گرفت لاله هنگام صبوح
احوال خمار شب بساقی گفتم — پر کرد مرا پیاله هنگام صبوح

ولہ

درد هر دلی که هست شیرینیش تلخ
یکدم نزدیم خوش نه در شام و نه بلخ
قدم چو هلال شد ز بار مه و سال
تا چند بریم غره را باز به سلخ

ولہ

عالی گهران د خوش عیاران رفتند
از نقد وفا خزینه داران رفتند
بی یار نیم اگرچه بی یار منم
من ماندم و غم چو غمگساران رفتند

ولہ

آن بیخردی که شوم چون زاغ افتد
از گلشن فیض قسمتش داغ افتد
بر شاخ چه سنگ میزند رهگذری
گیرم که فتاد میوه در باغ افتد

ولہ

ابنای زمانه لولیان آئینند
مدخوله روزگار بی کابینند
ابلیس بود عامل و تلبیس رئیس
در دهکده که خواجه تاشان اینند

ولہ

آن نرگس مست تا کبابت نکند
لب تلخ بیک جرعه شرابت نکند
تا نقد وجود را نبازی نبری
تاید آن گنج تا خرابت نکند

ولہ

گر طالع پست نارسائیها کرد
در اشهب عمر بادپائیها کرد
رسم عجبی نبود و آئین نوی
گر قحبه دهر بیوفائیها کرد

ولہ

نظاره زشت دیده را میل کشید
سرمایه عزتم به تنزل کشید

عنقاء بخت سبز ما را گردون | از خاک سیاه هند در نیل کشید

ولہ

با جهل کشان بر اہل حق چیر شدند | روبه بازان سگ صفت شیر شدند
دجال وشان نام مسیحا کردند | کودک طبعان بوالهوس پیر شدند

ولہ

الفاظ و معانی از کلامم نوشند | دیوان سخنوری بنامم نوشند
هر کهنه زمین پای فرسود قلم | از خامهٔ آسمان خرامم نوشند

ولہ

ای آنکه غم تو عیش جاوید بود | جاوید نوید وصلت امید بود
فرماندهی کشور خوبی از تست | بازیگر میدان تو خورشید بود

ولہ

آنانکه بسودای تو داغ افروزند | از شعلهٔ شوق تو دماغ افروزند
چشم از کم از روی تو روشن چه شود | رسم ست چراغ از چراغ افروزند

ولہ

تا چند زمانه فتنه اندوز شود | هر گوشه کمان کین سیه توز شود
نرسید که جهانیان به پشمی نخرند | سگی که بکام پوستین دوز شود

ولہ

عاقل بتحصیل علم بیجا چه کند | در خرکدهٔ زمانه دانا چه کند
خواهی که بعیش بگذرد زر بکف آر | معشوقه ملال قلت و قلنا چه کند

ولہ

تیغم بزبون کشی چو مانوس نبود
در قبضهٔ قدرتم جز افسوس نبود
زنگار گرفته گر ببینی چه عجب
شمشیر زدن بگریه ناموس نبود

ولہ

دنیا طلب دنی بدنیا ارزد
مفتون تمنا به تمنا ارزد
در عالم ایجاد ندیدیم حزین
چیزی که بدلبستگی ما ارزد

ولہ

از عکس رخ تو گلستان پیدا شد
وز سایهٔ تو سرو روان پیدا شد
خود جمله جهان صورت یکتائی تست
از هر دو کف تو بحر و کان پیدا شد

ولہ

در راه طلب ناله هواخواهی کرد
دل همرهی آه سحرگاهی کرد
زد قاصد شوق دست و پائی که نداشت
دامان وصال یار کوتاهی کرد

ولہ

اکسیر محبت رخ ما کاهی کرد
هجران ستیزه کار جانکاهی کرد
از چرخ بلند سینه خالی کردن
دشوار نبود ناله کوتاهی کرد

ولہ

بالغ نظران رخت بمنزل دارند
کوران زمانه پای در گل دارند
بر پای بود آبله نامردان را
مردان جهان آبله بر دل دارند

ولہ

با کعبه چه کار اگر معاتی ندهند
مهمانی زنده مرده لاتی ندهند

| | |
|---|---|
| زان کشته بکربلا مجاور زاهد | کاندر سر گور شمع اشکی ننهند |
| ولہ | |
| برنبدی اگر بجون کمر را چه شود | لعلی کنی آبگون گهر را چه شود |
| در سینه فتاد بار غم بر سر هم | برداری اگر تو بار سر را چه شود |
| ولہ | |
| در ماتم تو چرا جگر خون نشود | زین واقعه چون دیده جگرگون نشود |
| آید چو ز دشت کربلا یاد حزین | عاقل بکدام حیله مجنون نشود |
| ولہ | |
| این شور نه آن لعل شکر ریز فکند | جادوی نگاه معجز آمیز فکند |
| مستانه ز چشم او برآمد نگهی | آتش به نهاد زهد و پرهیز فکند |
| ولہ | |
| در ماتم تو شیون والاهاست بلند | بایاد تو آه سینه فرساست بلند |
| خونابه اشکی که نمش تا سمکست | از فرق سماک نیزه بالاست بلند |
| ولہ | |
| در ماتم تو ملک و ملک شیون کرد | گردون کفن کبود در گردن کرد |
| دست غم تو ز ما مصیبت زدگان | هر جیب که داشت چاک تا دامن کرد |
| ولہ | |
| جمعیت دل اگر قرین تو شود | عالم همگی زیر نگین تو شود |
| بی تفرقه و ز روی یقین باش حزین | تا زیر زمین خلد برین تو شود |

وله

دل میبری و خبر نداری که چه شد — زهرم زهی و برو نیاری که چه شد
در ساغر بوالهوس که خاکش ستمست — خونین جگرم افشاری که چه شد

وله

دل در غم هجر بیقرار بیها کرد — وین دیده طوفان زده زار بیها کرد
با دامن وصل او نیفتاد حریف — این دست شکسته پایدار بیها کرد

وله

اول نگه تو فتنه انگیز نبود — برهمزن هنگامهٔ پرهیز نبود
تا نقش نه بسته بود یاقوت لبت — با آب قران آتش تیز نبود

وله

خورشید رخ تو تا دل افروز نشد — مارا شب بخت تیره فیروز نشد
از داغ تو سینه راحت اندوز نشد — هرگز بچراغ شام کس روز نشد

وله

آنجا که رسوم ما و من برخیزد — ناسازی شیخ و برهمن برخیزد
پیچین نشود جبههٔ یکتائی او — موجی اگر از بحر کهن برخیزد

وله

لوح هوست ستردنی میخواهد — دل سیلی درد خوردنی میخواهد
ترک طلب نعمت الوان کردن — دندان بجگر فشردنی میخواهد

وله

سامانی و ثروتی نشد جمع چه شد — بازیچهٔ دولتی نشد جمع چه شد

گر عاقلی از فقر پریشان نشوی | سرمایهٔ حسرتی نشد جمع چه شد

ولہ

شاهنشهی خلق جهان نتوان کرد | حمالی این بار گران نتوان کرد
سر در ره این کنده کسان نتوان کرد | پاکاری این کون خران نتوانکرد

ولہ

ابر آمد و سینه را بکهسار نهاد | گلگون بهار پا بگلزار نهاد
یکبار بکش رطل گرانی زاهد | از توبه نمیتوان بدل بار نهاد

ولہ

خنگ تو بکوه عالی ارکان ماند | در موج عرق زند بعمان ماند
در راه تگش فلک بمیدان ماند | خورشید بکوسمش بچوگان ماند

ولہ

بلبل بنوای آشنا می نازد | گلشن بدم پاک صبا می نازد
ما گرچه بکلک خود ننازیم حزین | تا هست سخن بکلک ما می نازد

ولہ

بر پای بت از نیاز پیشانی زد | ناقوس فرنگ درصنخوانی زد
در حیرتم از دل که باین سیرت شان | بی شرم چسان لاف مسلمانی زد

ولہ

دهرم بشکنج انزوا امیدارد | وین مظلمه را چرخ روا میدارد
در محفل افسرده دوران بخیل | زانوست که کاسه بامیدارد

ولہ

ازگوشهٔ عزلتم جدا نتوان کرد
وز فقر بدولتم جدا نتوان کرد
مجروحم و ذوق جانفشانی دارم
با تیغ ز همتم جدا نتوان کرد

ولہ

غیر از کف خاکی که ز ما بر جا ماند
دیگر ز سبکروان چه در دنیا ماند
یک کوچه فزون نکرد تن همراهی
کوتاه قدم بود رفیق از ما ماند

ولہ

بر تیره شب من که دل و جان گرید
چون شمع لبم خندد و مژگان گرید
بالین مرا سنت غمخواری نیست
بر غربت من شام غریبان گرید

ولہ

عالی گهران بندهٔ نژادان نمند
خونین جگران مایه کسادان نمند
در کشور خود سلطنتِ ماست قدیم
پیران مغانه خانه زادان نمند

ولہ

در دهر بمستعار آلوده مگرد
هرگز بدی و بهار آلوده مگرد
تن در رهٔ تو گشت غبار است حزین
زنهار باین غبار آلوده مگرد

ولہ

گر نوح و دعای غرق آدم میشد
دنیا یکدم بکام آدم میشد
تا اینهمه کثرت اندکی کم میشد
طاعون خری کاش بعالم میشد

ولہ

هرکه سخنی بر لب اظهار رسید
بی مایه عزیزیش طلبکار رسید

دزدند دُر ما و میفروشند بما | این راست بود که حق بحقدار رسد

وله

افسرده دمان عهد ما رشک پسند | با خلش میخ نعل مند رنجند
غارتگه ریزه شاعران مزرع ماست | این خانوران حاصل ما را چنند

وله

نزدیک بود ز لب هوا بردارد | آهی که سپهر را ز جا بردارد
عمریست که استوار دارم پا را | جای که سپند گرم پا بردارد

وله

از رهگذر دوست صبائی نرسید | چشمم بوصال خاکپائی نرسید
دردا که ز درد ما کس آگاه نشد | فریاد که فریاد بجائی نرسید

وله

زان پیش که دی آفت بستان گردد | اوراق گل از خزان پریشان گردد
ساقی تو که ابر رحمتی رشحه ببار | تا بلبل طبع من غزلخوان گردد

وله

مشکل که دلم را نگهت شاد کند | یک عمر ز جور هجر اگر داد کند
چشمت بخدنگ غمزه بگشاید شست | هر چند نگاه عجز فریاد کند

وله

دل بندهٔ عشق هست کفیلی دارد | جان و تن سرگشته دلیلی دارد
آتشکدهٔ سینه من خالی نیست | بتخانهٔ آزری خلیلی دارد

**وله**

گفتم که بیاد یار خواهی آمد یا خون شده در کنار خواهی آمد
نی زان اثری نه زین نشان نظری ای دل تو کجا بکار خواهی آمد

**وله**

یارب چه شود گر کرمت یار افتد لطفت بشکستگان پرستار افتد
غمخوارگی خلق جهان را دیدم مگذار که با غیر توام کار افتد

**وله**

تا چند ز رشک بر رخم رنگ آید مینای حیات به که بر سنگ آید
با خلق زمانه زندگانی امروز در زیر یک آسمان مرا ننگ آید

**وله**

یکچند دل از پی تمنا گردید جانم هدف طعنهٔ اعدا گردید
گردید ز هر طرف چو راهم بسته راه سر کوی دوست پیدا گردید

**وله**

عشق تو سواد دیده را جیحون کرد رشک تو دل از سینهٔ ما بیرون کرد
در وصل کنیم یاد ایام فراق اندیشهٔ حرمان دل ما را خون کرد

**وله**

تا بر لب عاشق می گلگون ناید از دیده نمیشود شط خون ناید
خود را بخم باده در انداز حزین هر بار سبو درست بیرون ناید

**وله**

ویرانهٔ هند گر صفا پاک بود خاکش نمک دیدهٔ ادراک بود

آبش بمغل شیشهٔ ساعت دارد
مینای حباب او پر از خاک بود

ولہ

کمتر بوصال قرعه کار افتد
هجریست که در میانه بسیار افتد
یکبار ترا دیدم و از خویش شدم
تا کی دگر اتفاق دیدار افتد

ولہ

در هجر تو ناله سینه فرسائی کرد
ابر مژه خون دیده پالائی کرد
فرهاد غم تو آهنین بازو بود
بیهوده دل صبور خارائی کرد

ولہ

گلگون سرشک گرم جولانی کرد
خار مژه را لاله نعمانی کرد
جان من از آتش فراق تو گداخت
این خارهٔ سخت سست پیمانی کرد

ولہ

بی پا و سران که هرزه گردی دارند
بر مرکب وهم ره نوردی دارند
نقشی ز عیار قلب شان کس نزند
از سکه زر سکهٔ مردی دارند

ولہ

ابنای زمان در صفا را ندهند
هرگز پر کاه کهربا را ندهند
این قوم ولی نعمت امثال خودند
تا سگ بود استخوان هما را ندهند

ولہ

حسنش بی از حجاب بیرون آمد
عریان آتش ز آب بیرون آمد
آمد سحری بر سر بالینم و گفت
برخیز که آفتاب بیرون آمد

ولہ

گردد چو خراب تن چه غم جان باشد — ویران چو شود حباب عمان باشد
داد و ستد عشق زیانش سود است — گر جان برود چه باک جانان باشد

ولہ

جانان چو هوای جلوهٔ ناز کند — صد در ز تفاصیل شئون باز کند
در پردهٔ اجمال نشیند چو جمال — هر ذره باصل خویش پرواز کند

ولہ

حسن تو به یک جلوه گرفتارم کرد — وز نرگس مست عشوه در کارم کرد
بیقدر متاع من خریدار نداشت — عشق تو باین قیمت و مقدارم کرد

ولہ

کی بود که دل بستهٔ زنار نبود — جان در شکن طره گرفتار نبود
سر در قدم پیر مغان میسودم — آنروز که در بتکده دیار نبود

ولہ

زین بیش فلک چنین دل آزار نبود — هر مفعولی فاعل مختار نبود
امروز به پشم و پنبه کار افتاد است — مردی اول به ریش و دستار نبود

ولہ

خوش آنکه خطاب ارجعی گوش کند — زان باده صافی قدحی نوش کند
جان از می عمل مست مدهوش کند — وز هستی روپوش فراموش کند

ولہ

مستان لقا چه ارجعی گوش کنند — وز هر چه جز او بود فراموش کنند

مردانه وداع خرد و هوش کنند
با شاهد جان دست در آغوش کنند

ولہ

با شعلهٔ آه چشم گریان چکند
با آتش برق آب باران چکند
هستند ز فیض اهل صورت محروم
با غنچهٔ تصویر بهاران چکند

ولہ

بر لب قدحی بعد هلاکم بگذار
سر در قدم طارم تاکم بگذار
لب تشنه مبادا گذرد مخموری
از بادهٔ خمی بر سر خاکم بگذار

ولہ

در هجر حزین از غم جانکاه بمیر
چون شمع سحرگاه بیک آه بمیر
آنقدر نداری که در آئی به نجف
جان تو درآید تو درین راه بمیر

ولہ

شاخ گل من نظر بخاری نکند
رحمی بدل سینه فگاری نکند
ترسم نبرد دل از خروشیدن سود
ما خوار شدیم ناله کاری نکند

ولہ

ای دستخوش هزار سودا هشدار
ای غافل از اندیشهٔ عقبی هشدار
آسوده نشسته که جائی داری
تیغ اجلست در تقاضا هشدار

ولہ

گر جلوهٔ دوست میکند عاشق سیر
دل خواه بکعبه رو کند خواه بدیر
آشفتهٔ یار را چه سودای خودست
مستغرق دوست را چکارست بغیر

وله

با داغ تو سال و ماه بردیم بسر — چون شمع باشک و آه بردیم بسر
چون آینه از پرتو حیرانیها — با یار بیک نگاه بردیم بسر

وله

بس بوالعجبیست زیر این چرخ اثیر — عبرتکده ایست در نظر عالم پیر
جان گشته بقید تن گرفتار حزین — سیمرغ بدام عنکبوت است اسیر

وله

ساقی قدحی از می گلفام بیار — هنگام صبوح مگذر آن جام بیار
آن ناصیه سوز خرد خام بده — وان چهره طراز کفر و اسلام بیار

وله

مطرب مگذار دم نی و چنگ بیار — از یار پیامی بدل تنگ بیار
سوی قفس ای باد سحرگه خیزی — از حلقهٔ مرغان شب آهنگ بیار

وله

ای سوخته جان سپند یاد تو بخیر — وی دردکش نژند یاد تو بخیر
آوارهٔ کیستی کجایی چونی — آه ای دل مستمند یاد تو بخیر

وله

گر ترک کم و بیش کنی اولیتر — خو با دل درویش کنی اولیتر
تا چند دوی بر در دونان بی دام — دام از شکم خویش کنی اولیتر

وله

از خصمی روزگار بی مهر و تمیز — تا چند زنیم سینه بر خنجر تیز

نی ناخن تدبیر و نه بازوی ستیز — نه جای شکیبائی و نه پای گریز

وله

مردانه حزین از سر دنیا برخیز — زین کهنه دمن توای مسیحا برخیز
تنها تو درین انجمنی بیگانه — برخیز ازین میانه تنها برخیز

وله

در مصر خراب دهر از قحط تمیز — مژگان چون نیل باشدم طوفان خیز
با یوسف ما جفای اخوان کردند — یاران مصاحب آشنایان عزیز

وله

خونم بکرشمه ای جفاکیش مریز — الماس بزخم جگر ریش مریز
در ساغر خون دل که نذر لب تست — ترسم که شود شور نمک بیش مریز

وله

در راه خطیری که نشیب و فراز — کورانه بپای خفته خویش مناز
در مور ضعیف همتی ست شگرف — مکشا پر شه را بجولانگه ناز

وله

از هند نجس نجات میخواهم و بس — غسلی بشط فرات میخواهم و بس
مرگی که بود بکام دل در نجف است — از بهر همین حیات میخواهم و بس

وله

از ظلمت هند سفله انگیز مترس — در تیرگی شب ای سحرخیز مترس
هرگز باکی ز خصمی هند مدار — نامرد نه ز حملهٔ حیز مترس

ولە

تجرید یکی خواجه غلامی مهوس
پرسید ازان بندهٔ پاکیزه نفس
کای بحکارت تا بجانت سپرم
گفتش که همین یکباره آزادی بس

در عرب و عجم مشهور است که خروس در عمر خویش یک بیضه دهد خامه خواست این معنی موزون شود
باین صورت برآمد +

رباعی مستزاد

آنی که سر از سجدهٔ کوی تو نتافت
نه روم و نه روس
بر قامت عزت فلک حله نبافت
جز اطلس و طوس
مرغ دل ما دانهٔ وصل تو چشید
اما به شبی
یکبار کرم کردی و تکرار نیافت
چون تخم خروس

ولە

تا چند بچنگ غم نهانی خویش
روزی بشب آرم از گرانجانی خویش
یک شب خواهم بکام دل شرح دهم
با زلف تو احوال پریشانی خویش

ولە

این خرقه پر زرق بردای سالوس
این دل بکجا برم گرو به ناقوس
از کشتهٔ خود بکف درین شت سراب
جز آبله دانه ندارم افسوس

ولە

صوفی برخیز باده صافیست بکش
خم گر نبود پیاله کافیست بکش
بستان و بنوش هرچه ساقی دهدت
در ساغر اگر و عده خلافیست بکش

ولە

ای محوج زمانه قد چالاک بکش
گردن بعروج قبهٔ خاک بکش

| | |
|---|---|
| بی قوت چرا نشسته بسته دهان | برخیز سری بکوب افلاک بکش |

وله

| | |
|---|---|
| ای صورت و معنی ترا پستی فرض | از طبع قد تو کوتهی برده بقرض |
| کوتاه تری یک گره از خانه بطول | با خانه برابری و لیکن در عرض |

وله

| | |
|---|---|
| تا عشق فکند در دلم تاب چو شمع | یک لمحه ندید دیده‌ام خواب چو شمع |
| فریاد ز مشرب سمندر زادم | زآتش رگ جان من خورد آب چو شمع |

وله

| | |
|---|---|
| چون عشق کشید تیغ بیجا ز غلاف | تسلیم فکند سر که این کوی مصاف |
| هرگز دلم از عشق نیاید بستوه | سنگین نبود سایهٔ سیمرغ بقاف |

وله

| | |
|---|---|
| هرچند نوای آتشین دارد عشق | بشنو که حدیث دلنشین دارد عشق |
| سرمایه ده حیات دلهاست نفسی | در سینه چو صبح آتشین دارد عشق |

وله

| | |
|---|---|
| صوفی که بود اساس کارش بر زرق | ژاژش بدهان خاک سیاهش بر فرق |
| خضر ره پای بست در گام نخست | نوح دگران و خویش تا گردن غرق |

وله

| | |
|---|---|
| چون لالهٔ آتشین درین تیره مغاک | پیداست مرا داغ دل از سینهٔ چاک |
| فارغ ز خود سود ز غیرم کردی | از غیرت عشق احسن الله جزاک |

ولہ

میزان حسیم و امتحان لک و لک
تا باز نمائیم گمان را زسبک
از مانرمی چگونه ای حیز خنک
ما بدره تا میم و کتان تو تنک

ولہ

گر نیست مرا طالع فیروز چه باک
مطبع نگرود و الفت آموز چه باک
باید چو ز همرهان بریدن پیوند
گر همنفسی نباشد امروز چه باک

ولہ

بخشیم بکار خویش سودا من و دل
شرمنده شدیم از تمنا من و دل
در عشق تو مانده ایم بی یار و دیار
تنها من و دل خراب و رسوا من و دل

ولہ

تا عشق تو گشت از ازل روزی دل
بربست میان زانجم اندوزی دل
درد تو کند مگر پرستاری جان
داغ تو کند مگر جگر سوزی دل

ولہ

اندوه چو بیش شد گرفتم کم دل
دل ماتم من گرفت من ماتم دل
امروز کجاست ربود همدم دل
گفتن نتوان بغمگساران غم دل

ولہ

جمعیت خویش را پریشان کردم
دل بر سر جسم تیره ویران کردم
از کعبه تمام عمر وزدیدم خشت
تعمیر کلیسیای گبران کردم

ولہ

از کام دلست بسکه عریان دستم
کوتاه فتاده از گریبان دستم

از بسکه گزیده ام بدندان غضب — خونین شده چون پنجهٔ مژگان دستم

وله

آنم که بملک نیستی سلطانم — با سامانم اگرچه بی سامانم
دوریست چو آسیا درین کهنه سرا — سرگردانم که از چه سرگردانم

وله

آنم که ز ذوق نیستی دلشادم — همواره خراب عشقم و آبادم
تو در طلب قبول عامی زاهد — من از طلب همه در جهان آزادم

وله

رخ تازه باشک ارغوانی دارم — از دولت عشق کامرانی دارم
خون دل و اشک دیده و آه جگر — اینها همه از تو یار جانی دارم

وله

یکچند دل از آن هراسان کردیم — جمعیت خویش را پریشان کردیم
دیدیم که مشکل ست سامان هوس — دشواریها بترک آسان کردیم

وله

بشتاب دلا برگ سفر ساز کنیم — شاید در فیض بسته را باز کنیم
ما بلبل خوش صفیر عرشیم بیا — زین تودهٔ خاک تیره پرواز کنیم

وله

بار خودی افگنم سبک تاز روم — تا سایهٔ آن سرو سرافراز روم
سود از سفر خود نبود امیدم — جز اینکه ره آمده را باز روم

ولہ

داغ غم آن نگار مهوش دارم
چون شمع تنی در آب و آتش دارم
الماس بزخم و نشتر ستان بجگر
با این همه شادم که دلی خوش دارم

ولہ

زیبا صنما ز بیقراران توایم
ما دلشدگان سینه فگاران توایم
نبود زچه رو گوشهٔ چشمیت بما
ای ساقی بزم میگساران توایم

ولہ

یارای زبان کو که ثنای تو کنیم
توصیف کمال کبریای تو کنیم
چیزی به بساط ما تهیدستان نیست
جانی که تو دادهٔ فدای تو کنیم

ولہ

عشق تو کلیم طور سینای دلم
داغت حشم سینهٔ صحرای دلم
دردت که طبیب جان بیدرد مباد
درمان غم مقصد اقصای دلم

ولہ

جان در سر زلف تابناکی کردم
دل را صدف گوهر پاکی کردم
از همت فقر خانه پرداز حزین
در کاسهٔ دهر مشت خاکی کردم

ولہ

حال دل آسوده دلان سوخت دلم
بیدردی این بیخبران سوخت دلم
درد دل هیچکس مرا کار نکرد
بر حال سلامت طلبان سوخت دلم

ولہ

صوفی برخیز تا هوئی بزنیم
آتش در دل بیاد روئی بزنیم

| | | |
|---|---|---|
| از سینهٔ تنگ نعرهٔ مستانه | | در نیم شبان بر سر کوئی بزنیم |
| | ولہ | |
| از ظلمت هستی خود آزاده منم | | چون شمع بزیر تیغ استاده منم |
| پیمانهٔ مشرب حریفان خالیست | | خمخانهٔ چرخ را کهن باده منم |
| | ولہ | |
| چون شمع بود داغ جنون تاج سرم | | آتش بجهانی زده مژگان ترم |
| عیبی نبود هست کساد ار گهرم | | عیبم چه همین است که صاحب هنرم |
| | ولہ | |
| ای هوش لبی داده فدای توشوم | | غارت زدهٔ باده فدای توشوم |
| در وصل تو هست هرچه میخواهد دل | | ای جنت آماده فدای توشوم |
| | ولہ | |
| چل سال کتاب جسم و جان را خواندیم | | تاریخ زمین و آسمان را خواندیم |
| خواب عجبی فتاده بر دیدهٔ بخت | | از بسکه فسانهٔ جهان را خواندیم |
| | ولہ | |
| پیش کرمت دست تهی آوردم | | نزد تو کمی و کوتهی آوردم |
| بیماری هجر داشتم جام وصال | | نوشیدم و روئی به بهی آوردم |
| | ولہ | |
| گر قدر بر دوستان نمیدانندم | | در مصر معطّلان خریدارندم |
| تنها شده ام کنون درین غربتگاه | | یاران بدیار خویش بسیارندم |

ولہ

ای گل عیش در چمنها جوییم
آوارهٔ خود را بوطنها جوییم
در پیچ و خم زلف بتان میگردیم
شاید دل خود در شکنها جوییم

ولہ

پرسید ز یار خود یکی از یاران
کای دوست بگو چگونه گفت ای جان
فرسوده شد از خوردن غم دندان
لیک از گله یک ذره نیاسود زبان

ولہ

ای رهرو عشق کاهلی پیشه مکن
در کالبد فسردگی ریشه مکن
جانان سر وصل پاکبازان وارد
گر جان طلبد باز در اندیشه مکن

ولہ

مقدور نشد ز دامن افشانی من
در جامهٔ زندگی تن آسانی من
بر قامت کبریای آزادگیم
کوتاهی کرد دلق عریانی من

ولہ

زهرم بقدح دهی که می نوش مکن
در آتشم افگنی که هان جوش مکن
باری خور خون عاشقان می نوشی
این لخت کباب را فراموش مکن

مرقوم میر محمد سمیع ست وفقه الله سبحانه

نه قصهٔ سرسری ست بنازیست سخن
خونین جگری و جان گدازیست سخن
مردانه قدم زن آنچنان گر شادی
نازده بخطابت که نیازیست سخن

وله

معنی طلبی بساط صورت ته کن
بگذار حزین فسانه ساز ره کن
در مجلس قال حال را ره نبود
دل میخواهی زبان خود کوته کن

وله

آن راحت جان و دل شیدای من
گویا ز خدا خواست جگر خای من
شبهای غمت نگفت چون میگذرد
یک روز نکرد یاد تنهائی من

وله

تدبیر بکار من چه خواهد کردن
ساغر بخمار من چه خواهد کردن
گر عشق هزار شمع داغ افروزد
با این شب تار من چه خواهد کردن

وله

ای دیدهٔ زار من چه خواهی کردن
جز اشک نثار من چه خواهی کردن
با گریه نمانده است لخت جگری
در جیب و کنار من چه خواهی کردن

وله

صوفی اگرت هوای کشف است و یقین
بگذار حدیث نفس و بشنو ز حزین
از چله نشینی نشود کاری راست
پیوسته کمان کج بود چله نشین

وله

یاران عزیز نور بینائی من
رفتند چو هوش از سر سودائی من
رفتند و گذشتند با بیکسیم
اندیشه نکردند ز تنهائی من

وله

حق ظاهر و خلق در حجاب افزون
سرچشمهٔ خورشید بخاک اندرون

تو بیخبر از قصور ادراک خودی　　موجود نهان نمیتواند بودن

ولہ

از گنج بهار صلح نتوان کردن　　از باغ بنجار صلح نتوان کردن
در میکده که جرعه دردی کش اوست　　با پنج خمار صلح نتوان کردن

ولہ

آمد سحر آن نگار خونین جگران　　پرسید ز احوال من دل نگران
کردم ز فراق شکوه خندان شد و گفت　　من درد دل بی نصیب کوته نظران

ولہ

ای بسته آب گل چه خواهی کردن　　زا خوان صفا خجل چه خواهی کردن
دندان بجگر گر نفشارد دردی　　بیدرد بکار دل چه خواهی کردن

ولہ

ای گل تو ببوی دل خود شاد مکن　　با رنگ پریچ جلوه بنیاد مکن
بلبل تو هم افسانه فروشی بگذار　　کار دل ماست عشق فریاد مکن

ولہ

ای بخت نژند در سیاهی بیتو　　تن زار و نزار و چهره کاهی بیتو
با تو سر و پا برهنه در گنج خراب　　خوشتر که به بخت بادشاهی بیتو

ولہ

ای خاک وفا رفته بباد از دل تو　　یکدل بجهان نگشته شاد از دل تو
یکبار نمیرسی بداد دل من　　داد از دل تو هزار داد از دل تو

ولہ

ای وصل هر قطره تمنا از تو — وی در سر هر حباب سودا از تو
ممنون دل و دیدهٔ خونبار نیم — جام از تو و باده از تو مینا از تو

ولہ

ای دُرّ یتیم دیده دریا از تو — آه از تو و نالهٔ سینه فرسا از تو
خندان گذری ز چشم خونبارهٔ خویشم — دل از تو و دیده از تو و ما از تو

ولہ

ای عاشق محزون دل ناشاد تو کو — ای کوه گران صد فرهاد تو کو
وحشی تری از خود بکمین نشسته — ای صید بخون طپیده صیاد تو کو

ولہ

سر غم عشق راز بیگانه مجو — از واعظ بیخبر جز افسانه مجو
مستم ره هوشیاری از من مطلب — افسانهٔ عقل را ز دیوانه مجو

ولہ

غفلت زده ام خاطر آگاهم ده — افسرده دلم آه سحرگاهم ده
عمریست که ره از دو جهان تافته ام — ای قبلهٔ مقبلان بخود راهم ده

ولہ

ای صیت بزرگی بجهان افگنده — دین را بدرم داده شکم آگنده
فردا نه بود یکی بمعیار قبول — مقدار خدا بنده و دنیا بنده

ولہ

ای بنده و هر دمان نوازنده — با کون خری ساخته چون خر بنده

| | | |
|---|---|---|
| از پستی و سرمستی و دیوانگیست | | دشمن و رخنده دوستان شرمنده |
| | وله | |
| تا چند حزین اسیر ماتم شدهٔ | | با خلق زمانه از چه همدم شدهٔ |
| چون یار موافقی ندیدی ز چه رو | | در بند منافقان عالم شدهٔ |
| | وله | |
| جانا چه بود که خاطری شاد کنی | | وز لطف دل خرابی آباد کنی |
| مرگی نبود غیر فراموشی تو | | در خاک شوم زنده گرم یاد کنی |
| | وله | |
| تا ناله در غش گاو یانی نکنی | | در کشور دهر قهرمانی نه کنی |
| گر جان طلبند منت از بخت مدار | | در مسلخ عشق سخت جانی نکنی |
| | وله | |
| آشفتهٔ دور روزگارم ساقی | | درماندهٔ محنت خمارم ساقی |
| شرمندهٔ دست رعشه دارم ساقی | | جامی بلب تشنه بدارم ساقی |
| | وله | |
| رفتند ز بزم میگساران ساقی | | من مانده ام از گران جان ساقی |
| چون لاله در انتظار ابر کف تست | | داغ جگر سینه فگاران ساقی |
| | وله | |
| بشکن قدح سپهر دون ای ساقی | | می نیست درین جام نگون ای ساقی |
| مردم ز خمار بادهٔ ناب کجاست | | تا چند توان کشید خون ای ساقی |

ولہ

چون باد صبا سبک عنانی نکنی  بازاغ و زغن هم آشیانی نکنی
ای سرمہ بخاک تا توان یکسان شد  زنهار بدیده ها گرانی نکنی

ولہ

آلوده زهد کرده ام دامانی  وجهت من المسجد نحو الحانی
مارخت زکوی نیکنامی بردیم  استودعکم معاشر الاخوانی

ولہ

زاهد از عشق دین بافسون نبری  روی ورع از میکده گلگون نبری
ترساخته دامن تقوی از می  زین آب گلیم زهد بیرون نبری

ولہ

سرتا سر آفاق حزین گردیدی  وز دیده دید و دیدنیها دیدی
اکنون دامان رنگ و بو را بگذار  تا چند اسیر بیمی و امیدی

ولہ

تا چهره ز اشک ارغوانی نکنی  در محفل عیش گلفشانی نکنی
هرگز چون شمع جا ببزمت ندهند  گر با همه کس چرب زبانی نکنی

ولہ

امروز دل ست زیر بار عجبی  دارد نفس صبح غبار عجبی
کوتاهی قصه دیدم از عمر دراز  در گردش چرخ روزگار عجبی

ولہ

از می لب غنچه گشت گلگون ساقی  چون لاله نشسته ایم در خون ساقی

اقبال تو میدهد ز ادبار نجات
تنگ آمدم از نکبت افیون ساقی

ولہ

ای آنکه بلاف گاه دعوی جُستی
واندر طلب گوهر عرفان سُستی
تا دریابی که در گره داری هیچ
کاش آنچه سپرده بخود می‌جستی

ولہ

مهری بلب خود زن اگر مرد رهی
گر نیکی اگر بدی که خاموش بهی
خاموش حزین که از کلید سخنت
جز قفل دهان نمیگشاید گرهی

ولہ

صحراست ز سبزه سبز فام ای ساقی
کار از گل و مل شود تمام ای ساقی
گو چرخ نگردد بمراد دل ما
کافیست با گردش جام ای ساقی

ولہ

ای درد ز مرگ فکر درمان نکنی
آزار دل شکسته حالان نکنی
در جان غم یار دارم آسان نه هم
ای محنت هجر مردن آسان نکنی

ولہ

ای آنکه بنفشه زیب نسرین داری
صد رخنه ز غمزه در دل و دین داری
ظلمیست که اشک بوالهوس پاک کند
دستی که ز خون ما نگارین داری

ولہ

آنی که بقد ز سرو آزاده تری
دل را ز بهشت نقد آماده تری
در رهگذرت ز خاک افتاده ترم
گر هست ببازار من افتاده تری

ولہ

هر روز ز تو عمر میکند بیخ و بنی — جز وعده بفردا نشناسی سخنی
در روز تراکه هست فردا امروز — بنگر که چه کرده که فردا نکنی

ولہ

ای دل ره و رسم عاشقان نگذاری — درد و غم خویش رایگان نگذاری
دستت نرسد بدامن وصل حزین — تا پا بسر هر دو جهان نگذاری

ولہ

ای نالهٔ خلاف دردکیشان نکنی — غمازی راز سینه ریشان نکنی
آهسته گذر کن ای صبا از زلفش — آنجا دل جمعی ست پریشان نکنی

ولہ

ای دوست چراغ چشم بیدار توئی — معشوق توئی عاشق دیدار توئی
آشوب جهان فتنهٔ بازار توئی — خود یوسف مصری و خریدار توئی

ولہ

در کعبه حزین امیر اسلام شوی — در دیر حریف باده و جام شوی
یا امت عقل باش یا بندهٔ عشق — حیف است درین میانه بدنام شوی

ولہ

شوق ار بدیارت نرساند نرسی — در صفهٔ یارت نرساند نرسی
در حضرت دوست غیر را راه نبود — گر عشق بیارت نرساند نرسی

ولہ

هم دردو فدای دل افگار توئی
عاشق توئی و عشق توئی یار توئی
پرکار توئی نقطه توئی دائره تو
یعنی که زهر پرده بدیدار توئی

ولہ

ای خامه بسی نکته سرائی کردی
از زلف سخن گره کشائی کردی
صاحب دردی اگر بیادت نرسد
عمری بعبث هرزه درائی کردی

ولہ

خاموش حزین که گفتنی ها گفتی
با ثاقب کلک خویش دُر ها سفتی
اکنون خود را بگوی از آن دان کش
خاری بودی غنچه شدی بشگفتی






له الحمد فی الآخرة والاولی والسلام علی سیدنا المصطفی وآله خیرة الوری یک صفیر دل دو نیم که عندلیب گلشن رازست بر خاست محفل نشینان شوق را هوی در جیب سفیر نسیم دود کباب جگر ارمغان ماست هان ای مشام نکته مغزان کجوئی استغفر الله العظیم بلبل بینوا را چه برگ وساز و دود سوختگی را کدام اعتبار تند الحمد که پرده سنجان ساز گرم بلند آوازه دارند و بوی شناسان روی بخشایش تازه

| | |
|---|---|
| جانا خجلم ز خامی مشرب خویش | چون شمع گداختم ز تاب و تب خویش |
| دل میگزد از شرم زبانم لب خویش | بگذر که گذشتم از سر مطلب خویش |

مصاریع ناله بخویست رسیده صفیر دل اگر نا امید شود بی نسبت نیست باگوش دوستان معنی نیوش وهوش هنر پژوهان جیب پوش آشنا باد وهو الملهم بالسداد منه المبدأ والیه المعاد ✣

ثناهای شایسته دلدار را / سپاس فراوان زمایار را
ثنائی که عالی سپاسان کنند / سپاسی که یزدان شناسان کنند
بعجز و سرافگندگی سر نهم / بسر از گل سجده افسر نهم
بخشکی چه بندم بافسوس لب / طراوت دهم از زمین بوس لب
زبان از ثنا نخل موسا کنم / بیاد رخی سینه سینا کنم
چو خورشید ازان آتش سینه سوز / نفس را کنم صبح گیتی فروز
بسر تاج شاهی نهم نامه را / لوای الهی کنم خامه را
مداد قلم عنبر تر شود / خط و خال رخسار دفتر شود
ازین رشحه خرم کنم داغ را / طراوت ز شبنم دهم باغ را
به بستان جان آبیاری کنم / ز نی چشمهٔ خضر جاری کنم
بفرق سخن بر نهم تاج حمد / زبان را فرستم بمعراج حمد
نفس گرم چون برق سوزان شود / دل از حمد یزدان فروزان شود
زبانم به آتش زند دامنی / ز تفسیده گلخن دمد گلشنی
بعرش حقیقت لوائی زنم / نیاز آوران را صلائی زنم

## آهنگ پرده سازی نیاز بزبان بی زبانی و برگ و ساز راه حجازی

خدایا دلی ده حقیقت شناس / زبانی سزاوار حمد و سپاس
مرا جز تو کس یاور و یار نیست / چه گویم که یارای گفتار نیست
ز فیض تو آید دلم در خروش / که نی از دم نائی آید بجوش
دلم رشحی از بحر انعام تست / چو ماهی زبان زنده از نام تست

نداردفروغی ز خود مشت گل — اگر پرتو فیضت افتد بدل

وجود تو ناشاید ار دست جود — عدم پیکران را چه یارای بود

زهی خامهٔ صنع را سروری — بمعنی طرازی و صورتگری

انان چهره پرداز چین چگل — گل از گل و مد داغ عشقت ز دل

نه بخشی اگر گوهران را سراغ — نیفروزد از داغ عشقت چراغ

درین تیره کاخی که ظلمت سراست — نفس راه لب را چه داند کجاست

ازل تا ابد مد احسان تست — بخوان کرم دل نمکدان تست

می عشق روشنگر سینه شد — بمخانه ات چشم آئینه شد

تو کردی زبان مرا یاوری — که زد از سخن کوس اسکندری

بمعنی شدی رهبر خامه ام — زدی غازه بر چهرهٔ نامه ام

کند از تو در دامن روزگار — رگ ابر کلکم دُر شاهوار

زهی لوح فکر و خوشا کام من — سجل قبول تو دارد سخن

من زار مرد ثنایت کیم — نواپرور خویش کردی نیم

دمد از رگم نغمه چنگ و رود — صفیرم ز منقار عنقوی سرود

بدستان زنم راه دور غمت — به داؤد خوانم زبور غمت

زبان ست دستان زن باغ تو — دلم طور و شمعش بود داغ تو

حدیث من و مانمی شایدم — باین خیرگی خنده می آیدم

ندانسته ام کیستم چیستم — تو آن عین هستی و من نیستم

فنا را کجا لاف دعوی رسد — مگر دست دعوی بمعنی رسد

حزین از می بیخودی جام کش / زبان مست دعویست در کام کش
اگر محو کثرت وگر وحدتی / بهر صورت آئینهٔ حیرتی
قلم بر فسونهای نیرنگ زن / زند راهت آئینه بر سنگ زن
چو از خویش و بیگانه تنها شوی / قبول خداوند یکتا شوی

## نیایش سرور عرش مسیر نخستین نقش تقدیر وسیلهٔ کارگاه ایجاد در رابطهٔ مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده ها فرش در راه کیست / جبین ها زمین سای درگاه کیست
بلند از که شد رایت سروری / که بخشید شهرت به پیغمبری
فروزندهٔ بدر عرفان که شد / فزایندهٔ قدر انسان که شد
بنوع بشر سرفرازی که داد / کف خاک را بی نیازی که داد
زفیض که این مشت گل جان گرفت / فروغ از که رخسار ایمان گرفت
ملک جاکر لامکان پایه کیست / قدم بر فلک سایه پیرایه کیست
که پا بر سر ماه و خورشید زد / که بر سیم و زر سکه جاوید زد
دوان در رکاب که جبریل رفت / که حکمش بتورات و انجیل رفت
می معرفت دردی جام کیست / دل عارفان زنده از نام کیست
زمین مسکن آسمان آستان / فروغ زمن قبلهٔ راستان
خدا را بود در نیابت امین / کفی حجة الله فی العالمین
محمد سرافراز خیل رسل / امان البرایا دلیل السبل
امام الهدی اشرف المصطفین / مغیث الوری ملجأ الخائفین

سر و سرور یکه تازان عشق     بلند افسر سرفرازان عشق

شفاعت گر جوق بیحاصلان     حلاوت ده ذوق صاحبدلان

سبیل گدایان او سلسبیل     جنیبت کش موکبش جبرئیل

ز کامل عیاران حق اکملی     بزرگی بر او آیت منزلی

ز حکمت بهر نکته اش داستان     بلب ناسخ نسخهٔ باستان

عیان کرده پوشیده اسرار را     ز رخ پرده برداشت انوار را

شد از مهر ختم نبوت عیان     که بعد از عیان نیست حاجت بیان

بآیین جلوه بگشای چشم دلی     ببین پایه اش را اگر مقبلی

شد از شان او شوکت کفر پست     بمیلاد او قصر کسری شکست

صبا همدم غنچه اش ناشده     پر از رنگ گلنار آتشکده

زند بحر رحمت چو موج ظهور     شود خشک دریاچهٔ تلخ و شور

نیارد سر از تیغ او خصم تافت     بیک انگشت او فرق مه اشگافت

بعهدش عبادت روائی گرفت     جبین صنم جبهه سائی گرفت

دل قدسیان مست مجنون وشش     بود ناقهٔ عشق محمل کشش

ببزم ازل محرم راز اوست     بروی دو عالم در باز اوست

کلید دل تنگ هر بسته کار     در رحمت خاص پروردگار

چه خرم بهاریست با آب و رنگ     گل داغ عشقش بدلهای تنگ

چه دولت سرائیست جنت اساس     از و مخزن سینهٔ حق شناس

چه نعمت کز و قسمت خاک نیست     چه رفعت کز و خاص افلاک نیست

بمعراج بخشد فلک را عروج — بلند آسمانیست ذات البروج
سپاس و سلامی سزاوار او — برو باد بر آل اطهار او
بر اصحاب و بر پیروانش همه — بیاران روشن روانش همه
عرق ریز شرمست کلک حزین — بضاعت نداری خموشی گزین
تهیدست حیران چه سامان دهد — درین عرصه یکران که جولان دهد
درودی سزایش نداری بیاد — زمین ادب بایدت بوسه داد

## نخلبندی این دلکشا چمن بستایش خاقان سخن

قلم اولین زادهٔ قدرتست — نگارندهٔ دفتر حکمتست
بدائع پدید آمد از حرف کن — مؤثر خداوند و مبدع سخن
قلم نقشبند کلام الله است — زبان جدل زین سخن کوته است
قلم چهره پرداز حسن و جمال — قلم والی کشور ذوالجلال
دبستان حق را معلم قلم — سخنور قلم علم و عالم قلم
سخن جان معنی و معنی سخن — معانی نیاید بیان بی سخن
جماد و نباتست و حیوان خموش — خلافت بانسان ز نطقست و هوش
سخن زندگی بخشد افسرده را — برگ میزند نشتری مرده را
سخن در غلطان عمان دل — صفا پرور جیب و دامان دل
سخن گوهر افروز طبع ادیب — سخن حکمت آموز دولت نصیب
سخن شور آشفته حالان عشق — سخن نیست غیر از نمکدان عشق
بود چشمهٔ زندگانی سخن — مسیحا سخن یار جانی سخن

شنیدم سحر می سرائید نی — سخن نوبهار و خموشیست دی
چه خوش گفت دوشینه گوینده — سخن جان بود گر نیوشنده
بلندست بس جایگاه سخن — کلام الله اینک گواه سخن
بسی کرده ام طی نشیب و فراز — چه نسبت سخن را بعمر دراز
که آخر بود عمر را کوتهی — نگردد فروغ سخن منتهی
جهان سروران گوینده گان — سخن شان باقبال دل قهرمان
بهر ملک ناپایدارست حکم — سخن را مدام استوارست حکم
نوشتیم بر طاق فیروزه فام — کلام الملوک ملوک الکلام
درین پرفتن عصر آخر زمان — زمین شد چراگاه نابخردان
زخر خصلتان مشتی افسرده ام — نوازنده کهنه طبل شکم
مسیحای وقتند از ابلهی — بم وزیر گوینده طبل تهی
دهنها بدعوی کشودند ولاف — بیناپاشتندی ثر آثر این شگاف
هم آواز گشتند باهم خران — بشوریده مغز خرد پروران
ازین مرده شکلان مالایکور — سراسیمه شد لفظ و معنی نفور
برآشفته گردید کلک دبیر — که منکر صدائیست صوت الحمیر
زنیرنگ گردون نیلوفری — مگر دل بیزدان برد داوری
درین اهرمن گاه وحشت فزای — شروهیده دنیای آشوب زای
امید از خداوند دارم امان — هوالمنعم المفضل والمستعان
بآئین فرزانگی و مهی — خردمندیم میکند دلدهی

که گیتی ست اضداد را انجمن | نشاید ازین غم پریشان شدن
چه عذب فراتش چه ملح اجاج | بجائی بود هر یکی را رواج
ز نکهت اگر پشک راند سخن | زبانی ندارد بمشک ختن
گر انکوزه اندازه را می شناخت | بگلشن سر از نازکی میفراخت
وگر جیفه هم داشتی آگهی | به پهلو ننازیدی از فربهی
گر رفتی اگر خر عیار نهیق | نگشتی به لحن مغنی رفیق
اگر میشد آگه نکوهیده زاغ | نخوردی دل بلبل و گل بباغ
زغن گر شدی رنجه از صوت خویش | نخستی جگرهای مرغان بنیش
اگر حد خود پاس میداشت سیر | کجا فاش گشتی بعهد عبیر
گل آنجا که بند قبا کرده باز | نمی آمد از پرده بیرون پیاز
خریدار سرگین بود گر جعل | چه کاهش رساند بشان عسل
چه شد گند نا گر زهر جا دمید | بعنبر زیانی نخواهد رسید
غم و رنج دنیا بما سهل شد | چو با مصطفی چیره بوجهل شد
پلیدی مخنث ز فوج یزید | سر سبط خیر البشر را برید
عوانان اگر میزند عارف بقید | جحی طبل خصمی زند با جنید
چو ابر جهالت شود منجلی | کجا فخر رازی کجا بوعلی
هزاران ازینگونه در روزگار | عیانست و داننده بی اختیار
به بین کار پردازی چرخ پیر | درین عبرتستان و عبرت بگیر
حزین از دل افسردگی سود چیست | صریر نیت شکوه آلود چیست

اگر زشت و زیبا به بینی مرنج
بصورت میا ویزو معنی بسنج

گل و خار در پرورش همسرند
درین خاکدان از یک آبشخورند

جدائی در اندیشه دولخراش
فضولیست اندیشه تسلیم باش

خدایا برین بندهٔ بوالفضول
نه بندی در فضل و جود و قبول

صباحی که زادم به بخت سعید
سیه بود موی من و رو سفید

کنون مویم از گردش روزگار
سفید ست و روی من از جرم تار

ز روی من این تیرگی را بشوی
که از من بد و از تو آید نکوی

## جبین سائی خامه بر آستان عشق

چسان مدحت عشق سازم رقم
شگافد زنامش زبان چون قلم

درینجا قلم حکمت اندیش نیست
که عشق آتش و خامه نی بیش نیست

برانم که آتش به نی در زنم
گل شعله چون شمع بر سر زنم

چو پروردهٔ عشقم و خانه زاد
حق نعمت عشق ندهم بباد

ندارد غم آتش جگر از حریق
نمیندیشد از ابر و باران غریق

دل از عشق سرکش بوجد آمده
سمندر بر قصد در آتشکده

زعشقست رخسار خور تابناک
بود زنده از عشق دلهای پاک

فزودند مقدار آدم بعشق
ز حسن ازل شد مکرم بعشق

بدل گر زعشقش دری میکشود
نفرمود ابلیس کردی سجود

زعشقت گر افتد شراری بدل
بدریا شود قطره ات متصل

فروغی بهر دل که از عشق ریخت
تجلی علم زد سیاهی گریخت

ندانم کجا عشق را منزلست / غبار رهش نور چشم و دلست
شب خفته بختی کند عشق روز / گشاید لوای صبح گیتی فروز
بهرجاست چون مهر نیک اختری / دهد شمعسان زیر تیغش سری
سر از مهر و کینش نیارم برون / که جان بخشد این تیغ آلوده خون
شگفت از دمش لالهٔ باغ دل / بلب ساغر خویش از داغ دل
خوشا ساقی عشق دریا نوال / خمارست با وی خیال و محال
سر نه فلک گرم پیمانه‌اش / خوشا حال مستان میخانه‌اش
گزک از دل خود کند مست او / بدستی ندارد طمع دست او
نکش سر ز بیدست و پایان عشق / که بخشند افسر گدایان عشق
گروهی سر افراز دنیا و دین / نشانده بنقد دو کون آستین
هما شهپران هوای وصال / بود خاص شان دولت بیزوال

## حکایت

شنیدم تهیدست بیحاصلی / شنید این حکایت ز صاحبدلی
که پیری چو برد از زلیخا توان / خدنگ قدش حلقه شد چون کمان
عزیزی بذلت کشید و برنج / بششدر فگندش سرای سپنج
ز باد خزان خشک شد گلشنش / نگشتی یکی زاغ پیرامنش
گل افسرده شد عندلیبی نماند / در ایام سختی حبیبی نماند
شد آخر پس از عیش نازملوک / رگش رشته جسم نزارش چو دوک
گذشت آن جوانی و جاه خطیر / بمصر اندرش نام شد گنده پیر

ازان آتش داغ پروردهان — بجان مانده بودش شراری بجان
برآورده غم گرچه دود از سرش — ولی بود گرمی بخاکسترش
برآرد ز پا خار را هر کسی — خلد چون بدل کار دارد بسی
بزاری همی گفت خون میگریست — که مسکین تر از بنده امروز کیست
ز هر سو چو بخت ورم در ببست — پس زانوی نامرادی نشست
کشود اختر از بسته کارش گره — عطارد قلم رانده مه گفت زه
دران بیکسی عشق دستش گرفت — فرازندگی بخت پیشش گرفت
شب تیره بختی برفت از سرش — درآمد چو خورشید یار از درش
ز صبح جوانی برومند شد — شب تار غم رفت و خورسند شد
چو صاحبدل این قصه انجام داد — تهی دست سرگشته را کام داد
شراری بخاطر فتادش ز عشق — دم گرم او یاد دادش ز عشق
پس از هفته کارش بجائی رسید — که خلق از درش یافتندی امید
مرا هم بلب حرف عشقست ازان — که شاید برآرم بهار از خزان
لبم زین ترنم مسیحا شود — دل مرده شاید احیا شود
روان دارد از عشق پایندگی — که عشقست سرچشمهٔ زندگی
حزین از غم دل نوائی بزن — دل آسودگان را صلائی بزن
تو خامش تو گشتی کس امروز نیست — نوازندهٔ ساز جانسوز کیست
اگر خامه افگند سعدی ز دست — نی خوشنوائی تو در پنجه هست
بود اختر سعد یاری ده است — زه است تا بگوش و کمان در زه است

وگر میدهت خمسه از گنجه یاد | نی نغمه سنج تو در پنجه باد
کنی تازه تا خمسهٔ گنجوی | شرابت کهن باد و رایت قوی

## کام بخشی خامه حکمت نگار به بیان خلاصه ادوار نقاوه خیال والد بزرگوار حشره الله مع الاطهار

عطارد مرا گشته آموزگار | بتوصیف علامهٔ روزگار
رصد بند گردون نیلوفری | خدیو سریر بلند اختری
مرا والد و عقل کل را پسر | یتیمان علم و هنر را پدر
بجان رهگرا اوج تقدیس را | بدل وارث حکمت ادریس را
همین گوهر پاک این نه صدف | خلف را شرف بو البشر را خلف
مسیحا دمی خسته حالان دهر | پناه ضعیف و یتیمان شهر
رخ سر بزرگان گردون فراز | بران شده گلگونه ساز نیاز
دل خاره طبعانش از آه گرم | چو پولاد در دست داود نرم
تنش چون خیال از ریاضت نزار | هلال قدش تیغ فرسوده کار
در انوار او مهر چون ذره کم | ضمیرش دل افروز صبح دوم
رسر جوشش فکرش خرد کامیاب | زلال خضر پیش فیضش سراب
فلاطون اگر ته نشین شد بخم | خجالت بخلوت کشیدش که نم
به بیدار بختان قدح بخش نور | حدیثش بدلمردگان بانگ صور
ز ایوان قدرش فلک آستان | ببام جلالش ملک پاسبان
پر از عطر خلقش گریبان گل | غلام باخلاص فخر رسل
لبش فیض بخش و کفش زر فشان | بامداد او زال رستم نشان

چو خورشید تابنده در مکرمت  چو نیسان بارنده در مرحمت
در اقطار معنی فرو کوفت کوس  پر از صیت او قبهٔ آبنوس
در اقلیم رفعت فرازنده کوه  بر اورنگ عزت سلیمان شکوه
بلب قیمت آب حیوان شکست  بیاقوت لعل بدخشان شکست
درستی ازو یافت علم و عمل  برون کرد از ملک و ملت خلل
خلیل آیت موسوی منزلت  مسیحا دم مصطفی معدلت
عدیل ملک در سجود و رکوع  ز جهدش مهذب اصول و فروع
ز خطش سواد جهان روشنست  پی حفظ دین نبی جوشنست
صریر نیش ناسخ رود بود  روان پرور لحن داود بود
مقام کلامش باعلا رسید  سر خامه اش تا ثریا رسید
شهنشاه اورنگ دانشوری  بلندی ده پایهٔ سروری
حقایق شناس معارف پناه  حکیم خرد پرور جهل کاه
مشکک ندارد بشانش شکی  ارسطو ز مشائیانش یکی
ز توصیف او گر برنجد حسود  نیاید ز خس بستن زنده رود
محالست کز دست دهقان و بیل  شود بسته سیلاب دریای نیل
اگر ملحد انکار قرآن کند  بگو ماتم از مرگ ایمان کند
کند خیره ابله خردمند را  بناخن خراشد چو الوند را
ندانسته کالیوه کردار زنگ  که در دام ماهی نیاید نهنگ
کجا کام حاصل کند خام ریش  که میدرد از ابلهی دام خویش

مرا هست چون صبح صادق نفس  گواهم خداوند فریادرس
نوشتم بوصفش اگر یک دو حرف  نگنجد درین ظرف دریای ژرف
عبادت شمارم ثناخوانیش  توانا بلهی بذله میدانیش
نراندم بمدح بزرگان قلم  ز فرماندهان عرب یا عجم
مگر مدح پیغمبر و آل او  که هر کس بگوید خوشا حال او
کنم گر مدیح نیاکان خود  ادا میکنم حق ایمان خود
پدر را کنم گر ستایشگری  امیدم که حق باشدش مشتری
اگر سود دنیا غرض داشتم  وگر از طمع دانه میکاشتم
تفاخر کنان سروران جهان  خریدار بودند شعرم بجان
زبان میکشودم بنام یکی  شکر میفشاندم بکام یکی
چو میکردم این باده در جام او  همی زنده میداشتم نام او
ببر داشت تشریف احسان من  زدی بوسه طرف دامان من
نبودی دریغ از منش ملک و مال  ولی بود بر همت من وبال
بگردون نیامد سر من فرود  مرا یک جبین هست و یکجا سجود
خسی در شمارم نیاید کسی  باین بیکسی فخر دارم بسی
بپشیزی ز صد گنج نابرده ام  که دنیا بود پشت پا خورده ام
جهان مشت خاکیست در راه من  زند سکه ره جان آگاه من
بکونین افشانده ام دامنی  که در کوی حق یافتم مأمنی
پدر را از آن میستاید دلم  که فیضش رساند تا منزلم

سبک مشیارم جهان مغز و پوست
که سنگینی استخوانم ازوست

بران تربت پاک باد انثار
درود از من و رحمت کردگار

## مناجات

خدایا بجاه خداوندیت
که بخشی مقام رضامندیت

طمع نیست از کشت بیحاصلم
بخشنودیت کار دارد دلم

بسی شرمسارم ز نفس فضول
ز طاعت مکدر ز عصیان ملول

که نیک و بدم هر دو نبود روا
چو عصیان بود طاعتم ناسزا

ندارم بجز عجز چیزی بکف
شد از کف مرا نقد فرصت تلف

نبخشید سودی جگرخوارگی
من و دست و دامان بیچارگی

بدرگاهت آورده ام عجز خویش
سر از شرم بی برگی افگنده پیش

نگیری چسان دست افتاده
که خود از کرم هستیش داده

بیک عمر در نعمتت زیستم
گدای در رحمت نیستم کیستم

اگر هست بنما در دیگرم
وگرنه بحرمان مران زین درم

در افتادگی از که خواهم مدد
مدد از که افتادگان را رسد

خروشان خراشم جگر در قفس
کسی نیست غیر از تو فریادرس

ز چاک قفس ارمغان بهار
فرستم صفیر دل سوگوار

شکیب از دلم رفته نیرو ز چنگ
برم مانده چون سبزه در زیر سنگ

نمانده ست امیدم بچیزی مگر
بچاک گریبان و دامان تر

که عصیان بکوی کریمان برند
گنه هدیه آرند و غفران برند

بهر حاجتم از تو امیدوار | که هم فیض بخشی هم آمرزگار

## تذکر این حدیث مصطفی که الدال علی الخیر کفاعله

سحرم بود در جیب فکرت سری | بگوشم رسید از لبی یاربی
اثر کرد بانگ خدا خوان بمن | بجوشید ازان نام خونم بتن
شدم مست و در لذت افتاد هوش | چو ناگه بگوشم رسید آن سروش
ازین مشت گل رفت افسردگی | براحت مبدل شد آزردگی
مرا ذوقی افزود از نام دوست | که آرام جانهای قدسی ازوست
بخود از سر ذوق گفتم که هان | بکن شرمی از نطق تسبیح خوان
خموشی بهر وقت نبود نکو | تو هم داری آخر زبانی بگو
بود روح را لذت ذکر قوت | زبانت ندادند بهر سکوت
چو گفتار او کارفرما شدم | بذکر خداوند گویا شدم
چو شمع زبانش شب افروز گشت | ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
دلالت دو نوع است بر فعل خیر | کزان هر دو حاصل شود سود غیر
یکی آنکه مردم نصیحت کنی | براه خدا خلق دعوت کنی
دگر آنکه خلق از نکوکاریت | کنند اقتفائی بهشیاریت
خوشا آن جوان مرد نیکو سرشت | که دیدارش آرد براه بهشت

## صفیر خامهٔ بلند صریر هوش افزائی مرزبانان حکمت پذیر

چنین است فرمان که حق را نهان | نشاید نمودن ز فرمان دهان
نماینده راه خیر و سلوک | ندارد نصیحت دریغ از ملوک

که در خیر ایشان بود خیر خلق — نکوخواه خلق است پاکیزه دلق
بیا ای شهنشاه شوکت فروش — فقیرانه بنشین و بگشای گوش
باندرز من گوش بگشا دمی — که بهتر دمی زنده از عالمی
بود پندم افزایش هوش تو — کنم گوهر آویزهٔ گوش تو
جوان بخت خواهد جهانت ستود — که در عصر آن پیر داننده بود
تو دانی که دنیاست ناپایدار — نباشد بنا پایدار اعتبار
بهر جا نهی پا درین خاکدان — بود فرق فرماندهان جهان
تن سروران لطافت سرشت — براه تو امروز خاکست و خشت
بنفشان باین بی بقا دست رد — فلک بخشد امروز و فردا برد
به تسخیر جانی چرائی برنج — که خاکش فرو برده قارون و گنج
بنکبت سرا بستهٔ دل چرا — فرو رفتهٔ زنده در گل چرا
بمردی توانی گرفتن جهان — ولی مرگ میگیردت ناگهان
ز ابلیس آزرده جان برست — که غیر از خدا دل بچیزی نبست
بدنیا ترا تیز دندان آز — اجل در قفایت دهن کرده باز
چه بندی میان را بزرین کمر — که بستن ضرورست رخت سفر
پی این سفر برگ و سازی بیار — سرشکی ببار و نیازی بیار
چه میپرسی از گنج داران حساب — حساب خدا را چه گوئی جواب
بآز و امل این چه دلبستگیست — نجات و سعادت بوارستگیست
شدی بندهٔ خاص فرج و شکم — شکم بنده باشد ز خربنده کم

خدا بندگان از تو نالان بحق    دل مستمندان ز جور تو شق
شقاوت بلائیست بی زینهار    مکن زینهار این بلا را شعار
شعورت چه شد ای اسیر غرور    مگر از غروری عدیم الشعور
شب عمر رفت و چنان خفتهٔ    ندیدی مگر خواب آشفتهٔ
تو دانی دگر با صلائی زدیم    گرانخواب را پشت پائی زدیم
حزین از خروشت جهان میطپید    زمین میطپید آسمان میطپید
سعادت کسی را کند رهبری    که آموزد از گفته ات سروری

## حکایت

نمودم سوال از قوی پنجهٔ    چه پیش آمدت کاینچنین رنجهٔ
ترا دیده بودم از این پیشتر    زبون بود در پنجه ات شیر نر
چه شد چیره دستی و کر و فرت    که اکنون فرو خفته در گل خرت
بدینگونه زرد و نزاری کنون    که چون کاه از کهربائی زبون
لکدکوب اندیشه گردد تنت    چه شد زور بازوی پیل افگنت
بگفتا که از گردش روزگار    مگر نیستی آگه ای هوشیار
چه میپرسی از لطمهٔ سنج ضعیف    که خس ناتوانست در پای حریف
جوانی کند کوه را زیر دست    کنون بر سرم برف پیری نشست
چه میپرسی از بندهٔ مستمند    خداوند هوشی فرا گیر پند

## حکایت

سیه دل امیری شب خفت مست    سحر بر سرش سقف ایوان نشست

بکیفر کر بست استنیزه اش
نیامد برون استخوان ریزه اش

فقیری دران شب بصحرا بخفت
چو شد روز آن ماجرا دید و گفت

براین بنده فرضیست چندین سپاس
که ایوان چرخ است محکم اساس

زویرانی ایمن بود پایه اش
فراغت توان خفت در سایه اش

نیرزد باین رنج قصر بلند
شبی نیم راحت سحرگه گزند

ندارم تمنای ایوان و کاخ
نیم تنگدل از زمین فراخ

که باران و خورشید پرتو فگن
نه چون خشت و سنگست پیکرشکن

## حکایت

شنیدم فریدون با فرّ و هوش
نیاسود چشمش شب از درد گوش

بخاصان چنین گفت در بامداد
که امشب سزای مرا گوش داد

همانا که نالیده باشد ز درد
ضعیفی و نشنیده این خفته مرد

چو غفلت ز مظلوم ورزید گوش
مرا دوش این درد مالید گوش

## حکایت

ستم پیشه را بست بند سخت
که بیدادگر بود برگشته بخت

عبور من افتاد از آن رهگذار
که گرگ دژم بود در گیر و دار

مرا دید و نالید برگشته روز
بپوزش گشاد از سر عجز پوز

همی گفت خواهم که منت نهی
ز چنگال شیران خلاصم دهی

ز نالیدنش سیل اشکم گشود
که ظالم بسیمای مظلوم بود

خرد گفت انصاف را پایدار
که زرق است و فن کار این نابکار

بدو گفتم آهسته ای لابه گر
دلم را مشوران مسوزان جگر

خراشد دلم گرچه از زاریت
ولی ترسم از مردم آزاریت

تو آنی که از جور و کینت زمین
بنالید پیش جهان آفرین

بسی کرده پیچید بر دست و پای
ز صد ورطه جستی بحکم خدای

برفتی سبک بر سر کار خویش
بیامد ترا شرم از اطوار خویش

کنم گر گراگر برحمت یله
بنالد ز بیرحمی من کله

کرم گرچه خلق الهی بود
تباهی گران را تباهی بود

گر اکنون پشیمانی از کار زشت
کنی گر بمحراب رو از کنشت

گشاید در رحمت کردگار
گناهت ببامرزد آمرزگار

کند آشتی با تو مشکل گشای
تو چون صلح کردی بخلق خدای

## حکایت

شنیدم که رندی بامید سود
پدر مردهٔ را پسر خوانده بود

طمع دوخت چشمش بمال یتیم
پسر را بپرورد رند لئیم

چو بگذشت سالی بران بیش و کم
گرفت آن پسر پیش راه ستم

ره رهبت بگذاشت آن کج نهاد
برافراشت رایت بفسق و فساد

بهم بر زد از فتنه آن شهر و کوی
که بیدادگر بود ناپاک خوی

دغل باز اوباش را مات کرد
مساجد ز شومی خرابات کرد

بده روز مال پدر را بخورد
پدر خوانده را هم ز ردی دست برد

جمع پیشه را خانه چون پاک رفت
یکی دختری داشت در دانه سفت

پس انگه زن رند را هم نهاد / کشید از زن و در کنیزک فتاد
دل از زن نیک بختی چنان کنده بود / که ابلیس در حیرت افگنده بود
از و خانهٔ رند برباد شد / فتور هلاکو به بغداد شد
ز تاراج او گشت بیچاره عور / ز دهشت دلش خون و از شرم کور
شد از بار غم سرو قدش دوتا / بمرگ خود آن مبتلا شد رضا
ببوسید پای پسر منحنی / که پیر سنی مقتدای سنی
منت گرچه پرورده‌ام ایجوان / حق تربیت از تو دارم بجان
طمع کرده بودم ز نخلت ثمر / دلی از تو گشتم بعالم شمر
بآن مرده ریگ تو بستم طمع / تو بستی چو پاکان مرا بر ورع
طمع در رگ و ریشهٔ من نماند / که دنیا در اندیشهٔ من نماند
ز فسقت نه زن نه کنیزک مراست / دگر قصد این بنده آری رواست
اگر پیر من بود عیسی صفت / نیارست کردن چنین تربیت
درخت طمع کندم از بیخ و بن / چو من صلح کردم تو هم صلح کن

## حکایت

دو کس را سر جنگ بود و ستیز / بهم کرده دندان چنگال تیز
یکی زان دو سامان پیکار کرد / قبا جوشن و خود دستار کرد
پدر گفتش ای خام بیهوده کوش / اگر پخته‌ای جوشن از صلح پوش
گرت هست دامان فرصت بچنگ / فروکوب با نفس خود طبل جنگ

## حکایت

کنون یاد می آیدم آن زمان — که شوق آتش افروز شد در نهان
مرا کرد درد طلب بیقرار — جهان هفت خوان مرد دل اسفندیار
جگر العطش زن ز تاب و تبم — نه آرام روز و نه خواب شبم
زبیپرم تف آهست تشنگی اسیر — ولی بود مژگانم ابر مطیر
چه دری مذاق من از زهر داشت — که آتش بهر خشک و تر میگماشت
بپاکیزه خاطر دویدم بسی — شده عقده را سائل از هر کسی
ز دانای هر کیش پرسیدمی — سخنها کم و بیش سنجیدمی
نه ره ماند نادیده نه رهگرای — نه در ماند پوشیده نه ده خدای
بجائی شبانگاه جائی صبوح — مگر از دری پیشم آید فتوح
بهر مرز و بوم کشیدم سری — ولیکن ندیدم کشاد از دری
بهر ره بسی رفته و آمده — نه مسجد دگر ماند و نه میکده
گهی بر در کعبه گه در کنشت — طلبگاری القصه جائی نهشت
کشیدم ز هر باده تجرعه — ز هر در بدولت زدم قرعه
بهم بر بسی لوح و دفتر زدم — بکندم ورق دست بر سر زدم
بخلوت نشستم خمش سالیان — زدم ها و هو با طرب حالیان
بهر گام پا میکشیدم ز گل — نمییافت کامی که میخواست دل
بسختی ز مقصد چو رویم نتافت — فتوحی دل از بخت فیروزه یافت
یکی پیر ترسا مرا در عراق — دو روزی شد از دوستی هم وثاق
چو از شوق آشفته حالم بدید — حدیث طلبگاریم را شنید

بگوشم شبی گفت رهبان دیر — تعصب رها کن که الصلح خیر
ازین نکته مقفل ازدلم برگشاد — برخ عالم فیض را درگشاد
بفکرت چو کردم درین نکته غور — رسیدم بعال وگذشتم ز جور
سخن بس دقیقست ومعنی بلند — مگر پی برد عارف هوشمند

## اشارت بعدل وانصاف وترک جور وتعسف

میازار تا میتوانی کسی — که پرزورتر از تو دیدم بسی
برآورد گیتی ازیشان دمار — چریدند در مغز شان مور و مار
در آفاق دیدم بسی بوده‌ اند — که بنیاد شان کنده بنیاد بد
چه نازی ببازو چه نازی بچنگ — که فرداست در گردنت پالهنگ
چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف — که فردا وزد تند باد خریف
گرفتم که گردون زری و ستم — خورد استخوان ترا خاک هم
درختی نکو باش ای سربلند — چنان زی که در سایت خوش زیند
ترحم براحوال افتاده کن — مشو در ره رهروان خار و بن
نه دربند این ملک غدار باش — تو از نیکنامی همانداره باش
جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست — مکافات هر کار دنبال اوست

## حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد — که عمرست کاه و اجل تندباد
بیاراست پیرایه بخش جهان — سریر کیانی نوشیروان
جوان بود شهزادهٔ شیرگیر — ببازو تهمتن بهمت دلیر

ز نیرنگ ایام نادیده رنج / سپه بیکران بود و آماده گنج
فلک رام بود و جهانش بکام / زمین زیر فرمان زمانش غلام
دو پیکر خط بندگی داده بود / بخدمت کمر بسته استاده بود
بدولت جهاندار با هوش و رای / خدا بنده بود و خرد آزمای
نبودی سرش پای بند غرور / سلیمان گران سر نباشد بمور
چو بنشست بر تخت فرماندهی / ره عدل بگزید در رسم مهی
ز عدل قوی دست کشور گشای / کشید از میان جور یکباره پای
همایون فرخنده بگشود بال / بیاراست ملک و ببخشید مال
شدی تلخ اگر عیش یکتن ز خلق / گره میشدش آب شیرین بحلق
یکی گفتش ای خسرو دادگر / بعدل اینچنین کس نبسته کمر
برنج اندری در رفاه عباد / تراشهریاری که تعلیم داد
جهاندار گفتش بعهد صغر / که بودم بنخجیرگه با پدر
بسنگی سگی را یکی پا شکست / بچستی قضا نیز بگشاد دست
شکست از لگد پای آن سنگزن / یکی باره با سم خارا شکن
بتقدیر فرماندهی دادگر / چه دیدم پس از چند گام دگر
که شد در زمین پای یکران نهان / نیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم باندک زمان این سه چیز / مهیا مکافات بد را بتیز
مرا باز شد دیدهٔ اعتبار / عجب ماندم از گردش روزگار
مروت کشید آستین دلم / شد انصاف نقش نگین دلم

برآنم که تا عمر بخشد خدای | برون ننهم از جادهٔ عدل پای

## حکایت

نهادیم پای سفر در طریق | سفر کرده چند با من رفیق
بشهری رسیدیم از رود بار | که بودند از ظلم والی فگار
قضا درد دندان بوالی گماشت | بجز قلع دیگر علاجی نداشت
سبک یک دو دندان چو بیچاره کند | گران ترشد آن درد بر مستمند
بیاسود مسکین ز درد آنزمان | که دندان نماندش دگر در دهان
شد القصه آن روز فرخ چو چاشت | دهان بود چون معده دندان نداشت
شد افسانه در شهر و کو این حدیث | که کندند دندان گرگ خبیث
چو گل بود خندان لب آن رمه | که کندند هم دندان ظالم همه
یکی از رفیقان من این چو دید | شگفت آمدش لب بدندان گزید
بگفت ای عزیزان بیدار بخت | مرا عبرت آمد ازین حال سخت
که از ساقی چرخ دیرینه دور | بجامست یادش از آن مائدهٔ جور
ازین پیشتر مدتی در سفر | فتاد از ره مصر و شامم گذر
رسیدم بشهری در اقصای روم | که فرمندهٔ پیری دران مرز و بوم
نکوسیرت و عدل پیرایه بود | عطابخش و انصاف سرمایه بود
دران ضعف پیری ز دندان او | شنیدم یکی گشت نقصان او
زبان صدف شد چو آن در پاک | غلامی نهان کرد در زیر خاک
کشاورزها کیسه پرداختند | مزارش ز بارنگی ساختند

همه شب طعام و گل و شمع بود
بمجمر بر آتش نهادند عود
وضیع و شریفند در این دیار
خوش و شاد از دور این شهریار
ز روندان او تا بزندان این
تفاوت بود آسمان و زمین
شگفت آید و هست جای شگفت
مرا باید ازاین دو عبرت گرفت

## حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت
که دادی بمیراث خور مال مفت
بصد عجز و زاری ز خواهندگان
دریغ آمدت قرص نانی ازان
ندادی بپشیزی بجز دور خویش
نه بردن توانیش در گور خویش
نه خود خوردی و نه خوراندی بکس
نهادی و بر ناقه بستی جرس
بیک عمر بر زر زدی قفل و بند
کنون میگذاری که مردم برند
عجب دارم از کار و بار تو من
جدا کرده حصه خود کفن
ازین قسمت افتاده در رو بال
که حسرت تو بردی و بیگانه مال

## حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند
که بارشته انبان چو را به بند
که حالی برانید موران خاک
نماید انبانت از دانه پاک
برآشفت معروف فرخنده خوی
کز اینگونه تا سخته دیگر مگوی
به پیور ضعیفان رنجور را
چه بندی ره روزئی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل
جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چها دانه از مور داری دریغ
نداری مگر شرم از ابر و میغ

ندانی باین حرص و بخل قوی — که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن بخل انصاف از بیخ و بن — اگر خدمتی میتوانی بکن

## حکایت

گذشتم بشب زنده داری سحر — ز صحرا نشینان آن بوم و بر
چو مجنون دران دشت تنها نشین — در اطراف او بود روشن زمین
شب تار ازو لیلة القدر بود — فروزان تر از پرتو بدر بود
ز هر جانبش تا دو صد گام ره — تو گفتی که افتاده پرتو ز مه
دران روشنی چون گرفتم قرار — تفحص نمودم یمین و یسار
شرار درخشان بسر منزلش — ندیدم بغیر از چراغ دلش
برآوردم آنگاه مصحف ز جیب — بخواندم بامداد آن نور غیب
تعجب کنان گفتم ای حق پرست — چسان آمدت این کرامت بدست
بخندید و گفت ای سراپا شعور — من از ظلمتم در عجب تو ز نور
جهان جمله انوار ذات خداست — ترا از فروغی تعجب چراست
من اهل کرامت نیم ای شفیق — نه سلطان بسطامیم نه شقیق
دو دانگی بمزدوری اندوختم — بخاک کسی شمعی افروختم
ازان شب شب تیره ام روز شد — چراغ دلم محفل افروز شد
حزین از شب تیرگی دور باد — دلت زنده خاکت پر از نور باد
ببالین دل شمع داغی ببر — مزار زگلی را چراغی ببر

## حکایت

شبی در نشاپور با وای من / بتقدیر فرمانده ذوالمنن
سر تربت پاک عطار بود / دلم آگه و دیده بیدار بود
مراقب نشستم چو نیمی ز شب / صفا یافت وقتم صفای عجب
شنیدم که میگفت آن پیر راه / اگر مرد عشقی مرادے مخواه
چو این حرف از و گوهر گوش شد / ز گفتار لب بست و خاموش شد

## اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی خودبینی

اگر بنده را سربلندی رسد / ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خودبینی ابلیس مردود شد / کف خاک افتاده مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک / بگوشند مهر و مه تابناک
کز افتادگی سرفرازش کنند / بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد / بخدمت کمربسته باران و باد
مکن خودپرستی ز نابخردی / خدا بنده گردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس اماره گشت / کلید در فتح دارد بهشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دری / خدارس شوی چون ز خود بگذری
فزونی چو خواهی کم خویش گیر / ره اینست اگر سالکی پیش گیر

## حکایت

شنیدم که سگ سیرتی از گزند / خیو بر رخی حق پرستی فگند
چو گل بر شگفت و غنیمت شناخت / گر شبنمی زیب گلبرگ ساخت

گفت دست برروی زیبا رساند\
خیورا براطراف سیما رساند

پس انگه ببین بزرمین سود مرد\
بشکرانهٔ مرحمت سجده کرد

بگفتا کزین مومن آب دهن\
بود غازهٔ روی ایمان من

امید من انیست روز شمار\
کزین آبرو بخشدم کردگار

## حکایت

یکی طعن وتشنیع میزد بسی\
بآزاد مرد حقیقت رسی

سخن چین سخنها باو باز گفت\
ازان ژاژ خائی چو گل بر شگفت

بشکرانه رخسار برخاک سود\
بیزدان سپاس فراوان نمود

پس انگه چنین گفت آزاد مرد\
که می بایدم در جهان فخر کرد

که یاد چو من ناسزا بندهٔ\
نمودست سالار فرخندهٔ

باحسان او دل رهین مانده است\
که نام مرا بر زبان رانده است

## اشارت بکلام هدایت نظام عارف عالیمقام که گفت کن بالخیر موصوفا لا بالخیر وصافا

نشستیم باهم سحاک سمین\
من وعارفی چون اویس قرن

سخن راندم از سیرت رهروان\
زبانم روان بود وطبعم جوان

مقامات مردان بیان کردمی\
حکایات صاحبدلان کردمی

دل از الفت دل توانا شود\
زبان گوش چون یافت گویا شود

دهد مستمع نطق را قوتی\
ازو یافتم در سخن قدرتی

مرا دل چو دریای پرجوش بود\
گهر سنج دیرینه خاموش بود

چو بزم سخن گوئی آراستم\
ادا کردم آن را که میخواستم

شنید انچه گفتم بسمع قبول / نشد از فزون گوئی من ملول
پس انگه در تربیت بازکرد / دلم مخزن گوهر رازکرد
که وصافی خیر چندان هنر / نباشد بمیزان بالغ نظر
اگر میتوانی درین کهنه دیر / بران شو که موصوف باشی بخیر
چو دیدند کاین غافلان خفته اند / بناچار گوینده گان گفته اند
نباشد اگر مدعا انتباه / خموشی ثواب است وگفتن گناه

## ختم کتاب بمناجات

ای بر رخ عالمی درت باز / انجام مرا رسان بآغاز
سیلی خور هجر جانگزایم / دریاب چه شد که ناسزایم
پرورده تست خار و سنبل / خس تن نزند که نیستم گل
چونانکه گل از تو خار از تست / دی هم ز تو و بهار از تست
بیقدری ذره نیست نومید / از پرتو التفات خورشید
گر عزت گل گیا ندارد / پیرایه گری جدا ندارد
دریای محیط اگر شگرفست / با قطره کرامجال حرفست
گر رد بکنم چه حیله کوشم / ناچیزی خود کجا فروشم
نیک ار بودت همین سزاوار / بد را که بود دگر خریدار
گر زهر گیا بذات زشتست / خود را چه کند که خود نه کشتست
پیدا ز عدم جهان کنی تو / هر چیز که خواهی آن کنی تو
سرچشمه هستی از تو جاریست / امر تو بکاینات ساریست

یک نقش تو گر فرشته خو شد
بد نیز طفیلی نکو شد

این جمله ز کلک تست بارز
نقاش قدیر و نقش عاجز

بر خوان کرم اگر طفیلی ست
با مهمانان تفاوتش نیست

از درگه رحمت کریمان
خالی نرود کف لئیمان

خاص آنکه امید بسته باشد
عمری بطمع نشسته باشد

دانی منم آن گدای آزی
کردی الم باین درازی

از فیض تو ار نزاریان نیست
میدان که امید را کران نیست

غیر از در تو دری ندارم
دریاب که دیگری ندارم

نقش کج و راست را خبر نیست
با نیک و بد خودم نظر نیست

مهمان طفیلی کریم *
پرورده نعمت قدیم *

دانم بودت زیاده افضال
با پیر گدای مضطرب حال

ای بار خدای بنده پرور
استاده گدای پیر بر در

نیروی فغان و زاریش نیست
یارای سخن گذاریش نیست

تسکین ضعیف نالیش کن
رحمی بشکسته حالیش کن

در باب حزین بینوا را
محروم مکن کمین گدا را

## ختم کلام و انجام مرام

حزین از سخن گستری لب ببند
نی خامه افکن بطاق بلند

سراسر جهان پر ز گفتار تست
زبان آوری چون قلم کار تست

سر آمد ز عمر تو هفتاد سال
نیاسود کلک و زبانت ز قال

| | |
|---|---|
| نوشتی به نیروی کلک آنقدر | که در لوح گیتی نگنجد دگر |
| جهان پرگهر شد ز گفتار تو | برو نغز گفتن بود کار تو |
| فروغ سخن گر فزاینده است | خموشی کنون از تو زیبنده است |
| فتادست کلک و زبانت زکار | نفس ناتوان و کف رعشه دار |
| ز هر سو بود صرصر دی وزان | حواست پریشان چو برگ خزان |
| اگر مستمع هست در خانه کس | یکی حرف باشد ز گوینده بس |
| وگر نیست بیهوده گفتار چیست | خردمند بیهوده گفتار کیست |
| بس ست آنچه گفتند دانشوران | مزیدی میسر نباشد بر آن |
| ترا رفته دامان فرصت ز چنگ | سخن مختصر کن که وقت ست تنگ |
| خدایا تو باقی و پاینده‌ای | ببخشای بر من که بخشنده‌ای |
| یکی از کمین بندهٔ ناتوان | کرم از تو یا منعم المستعان |
| نی سوده تاریخ اتمام یافت | قلم با صفیر دل انجام یافت |





بسم الله الرحمن الرحیم

## مثنوی مسمی بچمن و انجمن

بنام آنکه آذر را چمن ساخت ‌ دل دوزخ شرر را انجمن ساخت
بنا افراخت در بزم دل اورنگ ‌ قدم زد بر بساط سینهٔ تنگ
غمش پروانه را شد کارفرما ‌ که سوزد داغ شمع محفل آرا
نماید عندلیبان را تسلی ‌ بزنگارنگ گلهای تجلی
خراب آباد دل را کرد معمور ‌ بداغ خانه زادش صد جهان شور
شتابان در هوایش کرده محمل ‌ طپیدنهای مرغ نیم بسمل
بشوخیهای حسن عشوه آمیز ‌ زمغز داغ مجنون شورش انگیز
دل لیلیست کار افتادهٔ او ‌ غزالان سر بصحرا دادهٔ او
بلا آموز چشم خوش نگاهان ‌ چراغ افروز داغ غم پناهان
بشورشهای عشق گام فرسای ‌ نمک در دیدهٔ داغ درون سای
غمش دارد شرابی آتش آلود ‌ برآرد از دماغ کفر و دین دود

فلک صید زبون دام عشقش / نفس میسوزد م از نام عشقش
بهر وادی که گرد شورش انگیز / رگ سنگش شود موج سبک خیز
قبول قبله گاه کج کلاهان / صف آرای قیامت دستگاهان
نیاز افزای عشاق جگر ریش / ز خیل ناز خوبان جفا کیش
تسلی بخش جان ناشکیبا / برعنا جلوهای سرو زیبا
چه شمعست اینکه جان پروانهٔ اوست / دل هر ذره آتشخانهٔ اوست
جهان آئینهٔ آن حسن زیباست / فروغ جلوه اش را سینه سیناست
نیاز آورده آن گلگون بر و دوش / چو داغ لاله عاشق را در آغوش
تعالی الله زهی مسکین نوازی / که آموزد بموری شاهبازی
برآرد مشت خاکی را برافلاک / کند افلاک را آبیش کم از خاک
دهد بارش بعزت تا بر خویش / ره هوشش زند از ساغر خویش
کند آزادش از دلق گدائی / بتشریف ردای کبریائی
چه مضرابست بر تار نفس باز / که تار شعله دارد پردهٔ و ساز
نفس را تا اثر در دام اسیرست / نوای عجز نالی دلپذیرست
حزین از پردهٔ دل زن نوائی / شلائین ناله در درد آشنائی

## نکهت نیاز بدربار بی نیاز بدعا کشودن و گوهر مدعا از نیسان عطا ربودن

چند ادندا درین دیرینه منزل / دری نشناختم غیر از در دل
ندانستم رهی جز راه عشقت / گواه من دل آگاه عشقت
برین در حلقه گردم چشم امید / ازین در رخ نخواهم تافت جاوید

درین ره سوده شد پای تمنا | نه ره پیدا بود نه راه پیما
مرا شد روز دیر و دور فرسنگ | گران افتاد بار و بارکش لنگ
چه آید از کف بیدست و پائی | ز ره واماندهٔ سرگشته رائی
کنون دریاب کار افتاده را | زبون مگذار زار افتاده را
ز پا افتاده از خاک بردار | دل از کف حاله را زار مگذار
چنین رسمست نخچیر افگنان را | که چون خستند صید ناتوان را
ز خاکش چست برگیرند و چالاک | کنندش زینت آغوش فتراک
درین وادی من آن صید زبونم | که تیغت از ترحم ریخت خونم
طپان در خاک و خونم مضطرب حال | زبان از شرم ناشایستگی لال
چو شمع از پای تا سر اشک و آهی | براه مرحمت عاجز نگاهی
که گردد سایه گستر نخل آمال | کشاید پر همای اوج اقبال
باین خوش میکنم کام دل خویش | که خواهی برگرفتن بسمل خویش
ولیکن صبر کم دل ناشکیباست | درین یک قطره خون آشوب دریاست
دلی کز داغ دوری ریش باشد | اگر زاری کند عذریش باشد
بدوری ساختن کاریست دشوار | دلی یارب مباد از هجر افگار
چو خود برداشتی اول ز خاکم | دمیدی در گریبان روح پاکم
براز خود امانت دار کردی | دلم را مخزن اسرار کردی
در آخر هم ز خاک تیره برگیر | ره عاجز نوازیها ز سر گیر
نمودی شرط مسکین پروری را | رسانیدی بشاهی لشکری را
چه نعمتها کشیدی بیقیاسم | بکام حق نعمت ناشناسم

چه گوهرها که از بحر سخایت / فرو بارید نیسان عطایت
تماوجهای فیضت را کران نیست / شمار نعمتت حد زبان نیست
ز خواب نیستی بیدار کردی / کرم بیحد عطا بسیار کردی
ولی دادی چو جام جم مصفا / جمال غیب را مجلای اوفا
تنی آراستی زیبا و طناز / طلسمی ساختی بر مخزن راز
بخاک انباشتم آئینهٔ خویش / بنالم خون چکان از سینهٔ ریش
شکست افتاده در کاخ دل از رنج / شکستم گر طلسم انباشتم گنج
خوش آن کو بشکند زندان تن را / ولی چیند بگلشن انجمن را
من بطالع آن کج نغمه زاغم / که مردود قفس محروم باغم
تنم از ناتوانی گشته رنجور / بود سرپنجه ام چون بهلهٔ بی زور
ز کار افتاده شست ناوک انداز / ز ساعد شاهبازم کرده پرواز
میسر نیست دیگر صید کامم / نمیگردد شکاری گرد دامم
چه باشد حال آن سرگشته صیاد / که هم از کف دهد در وحشت آباد
اجل چون گردش غافل گلوگیر / نفس گردد بکیش سینه اش تیر
تهی باشد کفش از صید مقصود / کمین بیهوده سعیش حیله نابود
برنگی اشک سرخ از دیده جاریست / که رشک افزای گلهای بهاریست
غبار خاطرم گردیده انبوه / غمی دارم درون سینه چون کوه
چه فیض از زندگانی میتوان دید / که نگشاید دری از صبح امید
چه حاصل از تماشای رخ حور / بچشمی چون چراغ صبح بی نور

چه لذت کام را از شکر و شیر | که باشد زهر جانکاهش گلوگیر
چه آسایش تن بیمار دارد | که پهلو بر گل بیخار دارد
کجا گیرد قرار آشفته بلبل | که دارد در گریبان خرمن گل
چه آتش کرده ساقی در ایاغم | که مرهم گشته زنهاری زداغم
مزن بر شیشهٔ مینائیم سنگ | که آگاهی ز احوال دل تنگ
حلاوت بخش زهر فرقتم را | تسلی کن دل بیطاقتم را
وصالت میکند دل را تسلی | بود مهر لب موسی تجلی
بعالم قطره را باشد همین کام | که در آغوش دریا گیرد آرام
زبانم را ازین گستاخ گوئی | بعفو فرد عطا کن سرخ روئی
چه شد گر نیستم لائق بجودت | که مقصود از خریدن نیست سودت
کرمها کرده بر ناپسندان | نوازش هست بامستمندان
چه باک از نا قبولیهای خویشم | که هستی بی نیاز از کفر و کیشم
دلم چون صدف از بینوائی | زنیسان قطرهٔ دارد گدائی
بعالم تا در فیض تو باز است | کف امیدواریها فراز است
اگر بگذاریم در قهر جاوید | نمیگردد دلم یک ذره نومید
بامیدی که در جان و دل از تست | بآشوبی که در آب و گل از تست
که بخشائی دلم را فیض سرمد | بسر خیل سرافرازان محمد

## آرایش شان هر انجمن آرای سخن بزیور نعت خواجه کونین صلی الله علیه و آله المصطفین

نخستین مظهر حسن الهی | گرامی گوهر دیهیم شاهی

قدم سائی بساط قاب قوسین — عبیر جیب حورش گرد نعلین
شفاعت سنج مشتی تیره روزان — درین تاریک شب شمع فروزان
فراز اوج عرشش چتر شاهی — کمین خرگاهش از مه تا بماهی
سر و سر خیل مقتولان درگاه — دلش خلوت سرای لی مع الله
جمالش آفتاب لایزالی — صفاتش نور ذات ذوالجلالی
مه تابنده خورشید دل آرا — ز نقص آئینهٔ ذاتش معرا
ادا دان رموز کبریائی — باو ختم کتاب آشنائی
ردائی خواجگی افگنده بر دوش — براهش چشم چرخ سرمه پوش
براق برق سیرش در تگاپو — عبیر افشانده حوران را بگیسو
رکابش از فروغ گوهر پاک — حلی بخش حلی بندان افلاک
عنان آورده در یک جا فراهم — زمام اختیار هر دو عالم
ز برق تیغش ایمان گور افروز — شب کفر از فروغ جوهرش روز
غمش جان جهان را زینت و زین — خطاب گرد راهش قرة العین
خیالش روشنی بخش دل تنگ — ز خاکش چهرهٔ امید گلرنگ
ز تکریمش بنی آدم مکرم — بتعظیمش قد هفت آسمان خم
ز تقدیسش دل قدوسیان شاد — ز نامش کام جانها عشرت آباد
زبانش مظهر آیات تنزیل — طواف درگهش معراج جبریل
طفیلی خوار خوان جودش افلاک — گواه این سخن منشور لولاک
بطوفان سیه بد عفو فراوان — هزاران همچو ما آلوده دامان

## از خوان وصال بسر انگشت خامه نمکی چشیدن و عرض نیاز را ببساط خطاب گستردن

عجب نبود که گردی دستگیرم ❊ فقیرم یا رسول الله فقیرم
لب خشک مرا در جرعه نم نیست ❊ کف جود ترا سرمایه کم نیست
بمحتاجان کریمان را نظرهاست ❊ صدف را ز ابر نیسانی گهرهاست
کند دامن کشان ابر بهاری ❊ بکشت تشنه کامان آبیاری
طراوت بخشی باد بهاران ❊ کند هر خار را گل در گریبان
مرا کوته کف از دامان مقصود ❊ ترا در آستین گنجینهٔ جود
بانعامت تسلی مرغ و ماهی ❊ خطاب حضرتت عاجز پناهی
کنی گر گوشهٔ چشمی بسویم ❊ نریزد در دو عالم آبرویم
خورم حسرت بران فرخنده ایام ❊ که در طوف حریمت میزدم گام
سرم بر آستانت جبهه فرسای ❊ دلم بر خاک درگاهت جبین سای
دران فرخنده ماوا شاد بودم ❊ ز قید هر دو کون آزاد بودم
کنون افتاده ام از درگهت دور ❊ ز داغ هجر دارم سینه ناسور
اسیرم در کف نفس هوسناک ❊ تو بگشا بندم از پا چست و چالاک
ازین نخچیر عاجز برگشا دام ❊ که آزادانه در راهت زنم گام

## رخ طاعت بخاک ضراعت سودن و لب سؤال بمنتهی الآمال گشودن

بهجران زاری دلهای خونین ❊ ز حد بگذشت یا ختم النبیین
ز اشک و آه مهجوران بیتاب ❊ جهانی غوطه زد در آتش و آب
سیاه درد با جان در ستیزست ❊ لب هر زخم دل خونابه ریزست

جهان از جلوه جان پرورت دور | بباشد تنگ تر از دیدهٔ مور
شدی تا گنج خلوت خانهٔ خاک | ز داغ اندوخت صد گنجینه افلاک
قد محراب زین محنت دوتا شد | که از سرو سرافرازت جدا شد
ز قدرش پایه بر عرش برین بود | که بر پای تو منبر پایه می سود
کنون در گوشهٔ افتاده بیهوش | بحسرت یکدهن خمیازهٔ آغوش
جدا از پرتو آن روی دلکش | بدل قندیل را افتاده آتش
ز داغ هجرت ای شمع شب افروز | بشبها شمع میگرید بصد سوز
برافروز ای چراغ چشم ایجاد | جهان شد بیفروغت ظلمت آباد
برخ آرایش شمس و قمر کن | شب تاریک هجران را سحر کن
بکام دل رسید آخر نقابت | درین خلوت ز حد بگذشت خوابت
ز خواب ای مهر عالمتاب برخیز | تو بخت عالمی از خواب برخیز
خلاصی ده ز هجران جان ما را | بجان منت نه و بنما لقا را
بلند آوازه گردان طبل شاهی | ز نو زن نوبت عالم پناهی
قدم بر تارک کرّوبیان زن | علم بر بام هفتم آسمان زن
مشرف کن بساط خاکیان را | منور منظر افلاکیان را
سرای خورشید جان از خاک برکن | کنار خاک را جیب سحر کن
چراغ افروز بزم قدسیان شو | رواج آموز کار انس و جان شو
چرا زجا هول رستاخیز خیزد | رخ از شرمندگیها رنگ ریزد
نظر بگشا بر احوال تباهم | بجنبان لب پی عذر گناهم

## شگفتن غنچهٔ منقبت امیر مومنان و سرور پس و جان اسد الله الغالب علی بن ابی طالب صلوة الله الملک المنان از شاخسار خامهٔ رطب اللسان

پس از نعت رسول حق سپاهی — که سنجد کلک فکر حق ثنائی
نباشد جز ثنای شاه مردان — که حق جان نبی خواندش بقرآن
طراز مسند هارونی او — بعالم کرده فاش افزونی او
قبول بندگی او را مسلم — کم از یک ضربتش طاعات عالم
شد از جهدش شعار کفر باطل — ببازویش رسول الله قوی دل
وجودش مظهر سر الهی — به تخمیرش ید قدرت مباهی
سرافرازان گدایان در او — شهنشاهان غلام قنبر او
سر و سرکردهٔ مردان عالم — وجودش علت ایجاد آدم
عجب نبود بعقل دانش اندیش — اگر نازد صدف بر گوهر خویش
ز حق ممدوح مدح لافتی اوست — وزو مخصوص نص هل اتی اوست
نیامد بر دو عالم سر فرودش — ازان خالص بحق بودی سجودش
قضا را کرده حکمش دست کوتاه — بجیب آستین او ید الله
جبین آراست خاک آستانش — چمن پیرا نسیم گلستانش
بدنبالش سپاه نصرت انبوه — ز تیغش پشت اسلام است برکوه
کشد چون از نیام آن تیغ خونریز — زبان در کام ورزد شعلهٔ تیز
بود از معجز آن تیغ سیراب — که در یک قبضه دارد آتش و آب
ز خون فتنه جویان بادهٔ او — سر گردن کشان افتادهٔ او
زبان شعله سرگرم درودش — خم ابروی خوبان در سجودش

شرارش برق خرمن سوز طغیان ز آبش تازه رو گلزار ایمان

قدر با حملهٔ مرد آزمایش ظفر در بازوی خیبر گشایش

شها مدحت کجا یارای عقلست که مجنونت دل شیدای عقلست

من عاجز چسان گویم ثنایت ثنا گوید خدا و مصطفایت

لبم خامش زبانم بی‌زبانی کدامم دل کدامم نکته دانی

زهی خجلت که کلک بی‌سر انجام زند در طور قدس مدحت گام

کجا یارا که فکر کوته اندیش نهد در وادی نعتت قدم بیش

حزین در راه عشق پیچ در پیچ ترا پاس ادب باید دگر هیچ

خدایا فکرتی ده آسمان سیر زبانی ترجمان منطق الطیر

که راه نعت پاکان تو پویم ثنا سنجی کنم سنجیده گویم

## چمن طرازی این صحیفهٔ لاریب بذکر اشارت غیب

درین خلوتسرای عاری از عیب دلست آئینه دار شاهد غیب

کند حل هر چه پیش مشکلست آن ز جام جم چه میپرسی دلست آن

فروغ دل چو گردد پرتو افگن چراغ روز گردد شمع ایمن

یکی از محرمان کعبهٔ دل جرس جنبان این فیروزه محمل

بکلک فکر کشاف حقائق رسد بند سطرلاب دقائق

دلش آئینه دار حسن معنی ضمیرش طور انوار تجلی

سعادت خانه زاد دودمانش رخ دولت بخاک آستانش

گل خوشبوی باغ آشنائی ازو گل بود دماغ آشنائی

نوا سنج گلستان محبت | چو بلبل مست دستان محبت
بجان آگه به تن فرخنده تخمیر | چو بخت خود جوان چون عقل خود پیر
ز هر وصفی که گویم نام او به | چراغ دیدهٔ ادراک واله
حکایت کرد آن سنجیده گفتار | که در گنجینه بودش درج اسرار
ز جام عشق بودم مست و مدهوش | که مژگان گشت با خواب آشنا دوش
چنین دیدم که زیبا منزلی بود | دران خلوت ز خاصان محفلی بود
همه صاحبدلان روشن خیالان | مصفا خاطران طوطی مقالان
یکی زان زمرهٔ شیرین تکلم | چو بلبل زد بر آهنگ ترنم
ز گوهر داشت در درج دهن گنج | درین بحر از سخن شد داستان سنج
چو دری چند کرد آویزهٔ گوش | باو گفتم که ای میخانهٔ هوش
دل آشفتی بیک پیمانه از من | خرد را ساختی بیگانه از من
نوای کیست این ابیات دلکش | که چون نی زد بمهر بند من آتش
کدامی بلبل رنگین ترانه است | که دستان سنج این شیرین فسانه است
بپاسخ زد بگوشم آن گهر سنج | که ای گنجینه‌ات را از گهر گنج
نوای کلک جان بخش حزین ست | که گنج معنیش در آستین ست
دوات از ناف آهوی ختن کرد | چو تحریر از چمن وز انجمن کرد
بفیضی زنده شد دل زین سروشم | که صبح آمد باستقبال هوشم
صباحی چون جبین حور بیضا | دمش افسرده جانان را مسیحا
گریبان چاک یوسف در هوایش | نسیم مصر مشتاق لقایش

بگنج بیکسی بودم غزلخوان | چو بلبل آشیانرا برگ و سامان
گهی بلبل صفت در خوش سروشی | گهی چون غنچه لبریز خموشی
که ناگه اندر آن یار دل افروز | درآمد بارخی چون صبح نوروز
چو غنچه لب ز شکر خنده رنگین | بگوشم زد سروش خواب دوشین
رگ اندیشه دیدم زخمه مایل | نهادم در میان این راز با دل
اشارت شد لب رنگین سخن را | که آراید چمن را و انجمن را
محبت بر رگ جان میزند نیش | نوائی میسرایم با دل خویش
بیا ساقی هوای برشکال ست | سبوی غنچه لبریز زلال ست
رخ زیبا چو گل بی پرده نماسے | گره از ابروان مستانه بکشاے
خمارم بشکن از جام صبوحے | نگر پیش آید از مستی فتوحے

## شمع محبت در انجمن غیرت افروختن و پروانه غیرت سوختن

محبت شیر دلها بیشه اوست | دو عالم سوختن اندیشه اوست
بود تا صید جانم رنجه اش باد | دلم سیلی خور سر پنجه اش باد
نیازم زیستن بی عشق سرکش | سمندر چون شکیبد دور از آتش
ازین طاقت گداز پیکر طور | خرابات وجودم باد معمور
تعالے زین همای اوج اقبال | جهان را پرورد در سایه بال
از و ملک و ملک پیرایه اندوز | بهر قد خلعت شایستگی دوز
غمش نگذاشت در عالم دلی تنگ | شرابش شیشه ناموس را سنگ
ازین آتش بهر خرمن شراریست | وزین غم هر دلی در زیر باریست

اگر جانیست غم پرورده اوست ... وگر دل دست و پا گم کرده اوست

خوشا کاری که باشد مشکل از وی ... خوشا باری که آید بر دل از وی

غمش از شادمانی دلرباتر ... جفایش از وفا شیرین اداتر

معاذ الله چه گفت این خامهٔ خام ... زبانش را مبادا لذت از کام

وفا و جور همسنگ است در عشق ... امید و بیم یکرنگ است در عشق

رگ پیوند محکم کرده ز اول ... دوبینی با هوسناکان احول

هوس چه بود ز غم پرهیز کردن ... وفا را از جفا تمییز کردن

ولی جاییکه عشق آشنا روست ... دو عالم محو در یکرنگی اوست

تعالی الله چه دریاییست زخار ... درو هر قطره مخزن های اسرار

حبابش جام هشیاری و مستی ... رگ موجش تعینهای هستی

کفش در رقص چون مستان سرشار ... سحابش جلوه گر عکس رخ یار

دوی در وحدتش نقش بر آبست ... که خود یارست خود جام شرابست

ز حدش گشتی فکرت تباهی ... تعالی العشق عن تعب التناهی

بیا مطرب دمی گرمی به نی کن ... سرود عشق را مستانه طی کن

درین دریای آتش خیرگی چیست ... چو میسوزد نفس خاموشی اولیست

سپندمن بود ز آتش بزنهار ... تو گرمردی قدم یکدم نگهدار

حزین آگاهی از آغاز و انجام ... بترس از بیوفاییهای ایام

شراری تا ترا در آب و گل هست ... خراش ناخنی در کار دل هست

ز سوز سینه خامان را خبر کن ... چو شمع از سرگذشت خویش سر کن

## نخل بندی چمن بیان بتعریف بهار جان که فصل کامرانیست و بهار جهان که موسم گل افشانی

عجب عهدیست ایام جوانی / گل افشان بهار زندگانی
طبایع ذوق یاب شکر نوش / مشاعر شیر مست باده هوش
قوی از اعتماد تن قوی پشت / کلید فتح باب عیش در مشت
لب مشرب بساغر آرزومند / دهان صبح عشرت در شکر خند
بجام فهم فکرتهای صافی / سر اندیشه مست موشکافی
غم دل از شراب عشق در جوش / برندی زاهد تقوی غم آغوش
دماغ زهد خشک از باده سرشار / حدیث پارسائی خاطر آزار
خرد محو تجلیهاے معنی / بهر صورت تسلیهاے معنی
بذوقی کوهکن را کام شیرین / غزال عیش رام ویس و رامین
ز جام حسن مجنون رفته از هوش / بداغ عشق لیلی نسترن پوش
دل بلبل بخونین ناله خرسند / دهان غنچه لبریز شکر خند
بهاران برگ و ساز آرای گلشن / چمن سیران ز هر شاخی نوازن
نواسنجان بستان خاطر آزاد / دماغ عندلیبان نکهت آباد
چمن چون نوعروسان بر سر ناز / نگارین جلوه چون طاوس طناز
بعهد نیرنگ رنگ گل دهد افسون / که بلبل را زند پیمانه در خون
عبیر آساست گیسوی ریاحین / تتاب افگنده سنبل زلف پرچین
صبا در کوچهای نکهت گل / سراسر گرد چون آشفته بلبل
چو ماتر دامنان ابر بهاری / ز مینای شفق در میگساری

دل آشوبست چاک سینهٔ گل | پریشانست جعد زلف سنبل
ز جوش سبزهٔ نوخط شد لب جو | بیا ای ساقی مشکینه گیسو
بصید وحشتم بگشا سر دامی | غبار از خاطرم بزدا بجامی

## سلسله جنبانی دستانسرای این داستان در انجمن سماع دوستان

نگردد بوی گل در گل حصاری | دل شیدا کجا و پرده داری
ز هر شاخیست بلبل نغمه پرداز | کجا عاشق کجا پوشیدن راز
مرا از عشق افسونیست در دل | که در دل نهشتن کاریست مشکل
زبان گر یک نفس خامش کنم زان | دلم گوید اَعِدلی ذکر نعمان
سخن سنجان اگر گفتند ازین بیش | حدیث عشق بازان جگر ریش
چه خوش باشد که عاشق خود سراید | حدیث عشق را طوریکه باید
بهر بزمی که بینی مست و هشیار | حکایت گونه دارد ز گلزار
ولی خوشتر کند از گل فسانه | زبان بلبل رنگین ترانه
صفیر عندلیبان چمن زاد | دهد خوشتر ز تاریخ چمن یاد
غم عشقست غماز دل تنگ | شراب از شیشه بیرون میزند رنگ
چو بلبل پرده از گل میکشایم | سرود عشق را خود میسرایم
که در آغاز صبح کامرانی | جوانی نوبهار زندگانی
دلم در دست آتشپارهٔ بود | سپند آتشین رخسارهٔ بود
چو شمع از تقاضای دل زار | رگ جان داشت با آتش سروکار
ز خیل سرفرازان سرو نازی | نیاز افزای عاشق نوازی

سر و سر کرده نازک نهالان / قرار خاطر آشفته حالان
نمک پاش لب زخم از شکرخند / حلاوت بخش کام آرزومند
می سر جوش حسن هوش پرداز / نگاهش سرخوش از میخانهٔ راز
قدح پیمای دور از چشم مخمور / گزک فرمای عیش از پستهٔ شور
بشست غمزه‌های فتنه انگیز / گشاد آموز ناوکهای خونریز
پریشان کاکلش سر حلقهٔ ناز / سیه مستانه چون طاوس طناز
دل از رشک محبت چاک میگشت / که بر گرد سرش افلاک میگشت
نهان در سبزهٔ خطش بناگوش / سمن زار عذارش یاسمین پوش
برانگیزانده در میدان معنی / لبش گرد از ملاحتهای لیلی
بیاض گردنش دیباچهٔ نور / سواد طره‌اش آیات مسطور
صفای سینه‌اش صاف تجلی / بر و دوشش دل و جان را تسلی
وفا پروردهٔ خاک در او / خجل مهر از صفای گوهر او
خردمند و ادایاب و سخن سنج / ز گوهرهای معنی خاطرش گنج
دلش گنجینهٔ راز محبت / زبانش نکته پرداز محبت






ثناهاست پیر خرابات را | که شست از دلم لوث طامات را
عطا کرد ز اندیشه فارغ دلی | چو میخانهٔ جمشید سر منزلی
بامغان همدم راز کرد | بروییم در فیض را باز کرد
ورا دوار چندی کرم دور داشت | دل از کاوش هجر تا سور داشت
سرشکم بر خساره خوناب بود | دل از آتش شوق در تاب بود
غم غمزه بتیم در دلش کار کرد | ز اغیار فارغ بخود یار کرد
زمهرم به میخانه محرم نمود | لبم را به پیمانه همدم نمود
بدست سبو بیعتم تازه شد | لبم دشمن جان خمیازه شد
بهر ذره ام مهر تابان گرفت | رخ کاهیم رنگ جانان گرفت
بوصفش برآمد مرا ز رنگ و بو | فلاشئ سفی حاجتی غیره

فشاندم غبار غم دیرینه را — نشان یافتم یار دیرینه را
شرابی لب تشنه ام نوش کرد — که از وصل و هجران فراموش کرد

## در ستایش این نامهٔ سامی و درج گرامی گوید

مغنی نوائی بیا ساز کن — جهان را پر از گوهر راز کن
چنان تازه کن داغ دیرینه ام — که دوزخ برد آتش از سینه ام
نی استخوانم دم صور کن — چو منقار بلبل پر از شور کن
که بخشم قلم را پر آوازگی — نهال سخن را دهم تازگی
کشم پردهٔ معنی بکر را — دهم جلوه شاهد فکر را
که از دیده گویم گهر داستان — گهی از شنیده کنم داستان
سخن را بسر تاج شاهی نهم — شراب خضر در سیاهی نهم
بده ساقی آن جام یاقوت رنگ — که چون گل درم خرقهٔ نام و ننگ
بر آتش نهم دلق پندار را — بر آرم سر از پیرهن یار را
بیا تا نماند دست در زیر گل — بر آریم دستی باقبال دل
براه وفا جانفشانی کنیم — بملک بقا کامرانی کنیم
سر آریم در خط فرمان عشق — بریزیم خون را بمیدان عشق
سر نافه بگشا حزین دیر شد — تامل دگر چیست خون شیر شد
بیا باز کن دفتر راز را — بگو خامه نکته پرداز را
که آهوی چین عزم جولان کند — بسیط زمین عنبر افشان کند
سخن راندن نغز کار منست — سخن در جهان یادگار منست

فروغی که کردم ز دل اقتباس | سپردم بانصاف گوهرشناس
بود از دم پاک اهل حضور | ز کید حسودان ناپاک دور

## در صفت دنیای ناپایدار که قبلهٔ کج‌نظران دام فریب بیخبرانست و مذمت اهل آن گوید

شنیدم ز جمهور معنا نه | که عالم نیرزد به پیمانهٔ
بکش ساغر و فارغ از خویش باش | کم خود زن و از همه بیش باش
نیرزد جهان و دم یک پشیز | مکن چنگل حرص بیهوده تیز
فریب جهان رهزن هوش تست | دم نرم او پنبهٔ گوش تست
دل ای بستهٔ چشم افسانه نیوش | نه بندی به نیرنگ این زرد گوش
بیاران یک روزه دلبستگی | گلش غنچه سانست دلخستگی
دغل سیرتان سپنجی سرای | ششش و پنج بازند و مهره ربای
نبازی ببازیچه خود را بمفت | شود ششدر آن خانه کش نرد رفت
چگویم ازین کهنه دیر خراب | که دام فریبست و نقش سراب
نه یارش نشان از وفا میدهد | نه مهرش فروغ صفا میدهد
مگو خرقه پوشانش آزاده اند | که در دام مکر خود افتاده اند
نه از راه و رسم طلبشان خبر | نه از خوی پاکان درایشان اثر
گرفتار رنج و غم و محنت‌اند | که دنیاپرستان دون همت‌اند
نه از معنی آگه نه از دل خبیر | جهانان جاهل سفیهان پیر
همه رهزنان فقیران بمکر | همه دام تزویر با عمر و بکر

درونشان خراب و برونشان ورم
همین بیت معمور ایشان شکم

چه حالست یارب درین مشت خاک
که یکدل نمی بینم از شرک پاک

نه در قید دین زاهد دلق پوش
نه پابند حق صوفی خودفروش

نه در حد خود عامی تیره رای
نه در فکر خود واعظ خودنمای

نه مسجد بجا ماند نه خانقاه
که گردیده گیتی از ایشان تباه

همه بستهٔ دامی و دانهٔ
بخود یار از دوست بیگانهٔ

بیا ای فقیر پراگنده روز
ز من بشنو این نکتهٔ دلفروز

بخود بنگر از دیدهٔ عیب بین
ببین زشت کیشی و ناپاک دین

خود انصاف ده ای خردمند راد
که جنت روی یا به بئس المهاد

چه در سینه داری ببین ای دغل
بگو دل بگو نقش لات و هبل

بخود دیدهٔ عبرتی باز کن
خجل گر نگردی بها ناز کن

## در تحسر فرقت رفتگان و تذکر حال گذشتگان گوید

کجا رفت آئین مردان حق
چه آمد کزین سان بشسته ورق

کنم یاد چون سیرت رفتگان
کشاید دل از دیده سیل دمان

کجایند مستان صهبای عشق
دل و دین بدستان سودای عشق

کجایند آن سالکان طریق
که در جامشان باده شهد رحیق

کجایند آن یارکان کهن
که نامد بگوشم از ایشان سخن

از آنانکه دیدیم و بودند چند
نشان هیچ ندهد جهان نژند

ندارم یکی زان همه یادگار
چه سازم به تنهائی روزگار

چه رسمست این دهر نااهل را | که از یار سازد جدا یار را
همان به که آرم به میخانه رو | گشاید مگر کار دست سبو
مگر مستی از غم خلاصم کند | قدح محرم بزم خاصم کند
بیا ساقی سرو پیکر بیا | بیا ای ببالا صنوبر بیا
سر عاشقان سایه پرور تست | طبیب دل ناتوان درد تست
بده می که مخمور و بیطاقتم | بخون تشنهٔ تقوی و طاعتم
می‌ای کان بحق آشنائی دهد | ز بیگانگیها رهائی دهد
بده ساقی آن بادهٔ صاف را | مبدل کن جبلهٔ اوصاف را
شرابی که آسایش جان از وست | ز خود رفتگیهای مستان از وست
خمار شبم می فشارد گلو | شرابم بده از جام خورشید رو
بده ساقی آن خصم زهد و صلاح | طلعت الثریا وکاد الصباح
صبوری ز دل رخت بیرون کشید | مرا حسرت باده در خون کشید
دل ناصبور مرا چاره کن | یکی جرعه در کام میخواره کن
بده ساقی آن جام کیخسروی | که صبرم ضعیفست و اندوه قوی
مگر نیروی می توانم دهد | ظفر بر غم بیکرانم دهد
چه خوش گفت جمشید روشن روان | که می نور جانست و تن را توان
بده ساقی آن روح پیما قدح | که جان را فتوحست و دل را فرح
غبار غمم گرفتست اوج | فتادست دریای اشکم بموج
بکیسی کو که راحت گرائی دهد | مگر کشتی می رهائی دهد

## در سماع سخن از شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی و تاثیر آن نغمه پردازی

سراینده دوش وقت سحر — دو بیتک سرائید خوش با اثر
کلام سخن سنج شیرازیست — که گیهان خدیو سخن سازیست
ز بس کینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار — که در پیش باران نیاید غبار
مرا ناله آوازهٔ هوش زد — سرشک غم از دیده ام جوش زد
جگر کاوی گریه بیتاب کرد — بدامن دل از دیده خوناب کرد
بخون خفته مژگان دریا مدار — چو ابر سیه دل ببارید زار
چو از آتش دل بجوش آمدم — همایون سروشی بگوش آمدم
که بشنو شگفتی ز آمرزگار — گر از قلزم رحمت بی کنار
چو کام دل خاکساران دهد — ترا ابر رحمت ز مژگان دهد
غبار غم سینه شد کاسته — فرو خفت این گرد برخاسته

## ذکر تلقین از شاه دم آب استادی نور الله مضجعه

مرا داد روشن روانی سبق — که بادا بروحش تحیات حق
که ای کودک اخلاص را پیشه ساز — معرا دل از نقش اندیشه ساز
بدان رسم اخلاص آنحال را — که از خود نه پنداری اعمال را
توکل بود رسم آز و طلب — فرو بستن چشم جان از سبب
نه تجرید تجرید تن از قباست — که تجرید تجرید نفس از هواست
بود صوفی آن یار صافی ز عیب — که در دیده اش نیست جز نور غیب

فقیر آن بود در طریق فنا | که جز حق نیابد بچیزی غنا
محبت فنا در بقای حقست | که بی چند و چون هستی مطلق است
شراب محبت کسی نوش کرد | که خود را بکلی فراموش کرد
بود سفله آن مست وعد و وعید | که حق را پرستد به بیم و امید
بدان تقوی آن را که قرآن تو | نگیرند در حشر دامان تو
جوانمردی آن باشد ای نکته رس | که فردا نگیری تو دامان کس
بود عفو اغماض جرم عباد | کرم آنکه آنرا نیاری بیاد
نشان حسب ترک ما و منیست | ز خود گر نیارد گذشتن دنیست
ز آبا نگردد نسب مکتسب | کند رفعت نفس عالی نسب
نگیری ره لاف جولاه را | نشانها بود مرد این راه را
به گفتن نمیگردد آزاد رق | ز دعوی شود مدعی کی محق
اساس سلوک سبیل وصال | بود صدق اقوال و حسن فعال

## در خطاب بادشاه که صلاح وی صلاح این کارگاه و فسادش تباهی نظام آنست گوید

الا ای جهاندار فرخنده خوی | دمی گوش بگشا بفرخنده گوی
نخستین نکو گیر راه سلوک | که خلقی گراید بدین ملوک
جهاندار باید پسندیده کیش | غم سپه روان خور بدنبال خویش
قلاوز راهی ببندیش حال | مبادا که باشی دلیل ضلال
وگر خود ندانی ز دانندهٔ پرس | ز روشن روان شناسنده پرس
خرد پروران را خریدار باش | تن تیره سفله گو خار باش

بپرور تن عقل مشکل‌کشای / بدامن بپوبلان با هوش و رای
تبه بیر سنجیدگان کار کن / نه مغز خرد سرگران بار کن
سبکسر نیاید بکار ای پسر / که طبل تهی به ز بی‌مغز سر
بروشن روانی برآور دمی / که یک مرد دانا به از عالمی
نظر کن در احوال دانشوران / که بی خار نبود گل و ضیمران
بهر فرقه در دیر و بتخانه / بود در میان پای بیگانه
بهر جنس کم بینی بود درد و صاف / فراخست پهنای میدان لاف
چو دعوی گرانرا شماری تهی / کند از تو داننده پهلو تهی
بجائی که باشد رواج خزف / چرا گوهر آید برون از صدف
بدعوی میسر بدی گر هنر / فلاطون شدی لافی خیره‌سر
فرومایه گر بزرود دو حرف / نگردد هم آورد دریای ژرف
نهان تیغ مصری و چوبین کند / عیانست پیش هنرهای تند
فریبنده دنیاست سنگ محک / چو خواهی نماند پس پرده شک
بگیر ای نکورای عبرت سگال / عیار حریفان بخوبی خصال
بصورت همه آدمی پیکرند / بسیرت بسی کم ز گاو و خرند
نه هر پیکری آدمی زاده است / بسی صورت از مردمی ساده است
فریبا نگردی به نیرنگ دیو / چه معنی دهد صورت رنگ دیو
حذر زین دغل سیرتان دغا / وزین جو فروشان گندم نما
یکی پند سنجیدگان را بسنج / مده دل ز دنیا بشادی و رنج

تراخانه در عالم دیگر است ‌‌ ‌ سرای تو بیرون ازین ششدر است

تو شب روز پند سخنگو مکن ‌ ‌ نکوخواه را تلخ باشد سخن

برو گوی مهران فروزنده بخت ‌ ‌ که با دوست نیست به باخصم سخت

رگ و ریشهٔ قسوت از دل بکن ‌ ‌ که سنگ در شکست نشتر شکن

نگیرد تو پند حکمت پژوه ‌ ‌ چو باران رحمت به بنیاد کوه

به پیش دم ناصحان خاک باش ‌ ‌ پذیرای حق از دل پاک باش

چو شیران سر آور بیک گونه رنگ ‌ ‌ بهل مکر روباه و خشم پلنگ

قوی دار دل را به همت بلند ‌ ‌ به همت توان گشت فیروزمند

نگاهی که در وسع کوشنده نیست ‌ ‌ همانا میان بستن از ابلهی است

چه خوش گفت پیر مغان زردهشت ‌ ‌ شود رنجه زد هر که بر کوه مشت

بغفلت میاور سر ایام را ‌ ‌ فریبا مشو دانه و دام را

چه شد فر دیهیم گردن کشان ‌ ‌ که دوران ندارد از ایشان نشان

جهان سروران را چه شد تاج و گنج ‌ ‌ که بردند و رفتند سامانش رنج

تهیدست رفتند از ملک و مال ‌ ‌ فطوبی لمن نال خیر المآل

گرفتند و بستند و دادند چند ‌ ‌ بهمت به نیرو بچنگ کمند

بران دستهای کتان پیرهن ‌ ‌ کنون پوست بنود چه جای کفن

چو تنگی کند آستین عدم ‌ ‌ نگردد یکی دست زانها علم

ترا تا نه بستست دست آسمان ‌ ‌ غنیمت شمر فرصت ای خرده دان

برحمت چه عیبی ابا تاج و ترگ ‌ ‌ بگیر دست فقیران بی ساز و برگ

بود کینه پنهان چو در نافه مشک
شکم پر طعام و گلوگاه خشک

مجو راحت از برگ و ساز طرب
تن آسائی خلق یزدان طلب

نه بندی چو ظالم بجسم کمند
بباید دل از ملک و اقبال کند

چه رونق بماند بدان مرز و بوم
که بازو گشاید تبر کار شوم

مکن پرورش سفله را زینهار
درختی که خارست بارش مکار

پذیرفتن از تو ز ناگفتن ست
دنی پروری کشور آشفتن ست

اگر رفعت پایه داری هوس
بداد دل ناتوانان برس

بدیوان شاهنشه بی همال
ز بیداد ظالم شوریده حال

ننالد که سلطان سزا میدهد
تو چون داد ندهی خدا میدهد

بملک تو هر جا که بیداد رفت
بود از تو چون از میان داد رفت

دل عاجزان بر نتابد خراش
ز آه ضعیفان حذرناک باش

مترس از غریو هژبران جنگ
حذر کن ز افغان دلهای تنگ

مشو غره دشمن دوست روی
که بیخت کند آن نکوهیده خوی

شبانی که نازد بچنگال گرگ
زبونست سودش زیانش سترگ

نپیچی بلذات نفس و شرم
چه لذت فزونتر ز عدل و کرم

رود مرد و ماند بجا نام نیک
خنک آنکه جوید سر انجام نیک

## حکایت در محافظت حال و مراقبت مال

یکی بار دل در گل افتاده
سخن راند در خبث آزاده

سخن چین حدیثش بآزاده گفت
نگر تا چسان گوهر راز سفت

که بگذار بیهوده گفتار را / به کنج نغمه بگشای منقار را
مرا هست در پیش راهی شگرف / بصد حیرتم غرق دریای ژرف
بساحل اگر بخت شد رهنمون / وزین لجه رخت من آمد برون
ندارم ز بد گفتنش هیچ باک / کجا گیرد آلودگی جان پاک
وگر بر نیاید سبویم درست / شود رشته‌ها پنبه و کار سست
ازانم نکوتر نگوید کسی / سزاوار ناخوشترم زان بسی
حزین سیرت رهروان یاد گیر / سراسر حدیث جهان یاد گیر
ترا با خود افتاده آمرزگار / به نیک و بد کس مبر روزگار
حریفان بشغل اند و ره پیچ پیچ / مبادا که فرصت ببازی بهیچ

## حکایت در توسل کلبی بحریم جلال قادر بی همتا و نجاتی از ماسوا

سفر پیشم آمد شبی فصل دی / ره از قاقم برف پوشیده پی
نهان از رفیقان و یاران خویش / گرفتم به تنهائی آن راه پیش
شبی تیره دل بود ره ناپدید / بفرسودگی پای سعیم رسید
چو بیچاره شد رای فرزانگی / زدم بر قدم بانگ مردانگی
بمردی شود کار مردان درست / ز سستی شود عاقبت کار سست
چو نیمی گذشت از شب قیرگون / قضا شد بمعموره رهنمون
نه یاری در آن بوم و بر داشتم / نه جائی که آرم بسر داشتم
بگشتم ز بیگانه روئی دهر / عسس‌وار چون روستائی بشهر
سگان عسس پوی افگن از هر کمین / گرفتند غوغا چو شیر عرین

چو مردم نمانند دشمن و دوست — اگر سنگ نداند چه تاوان بر اوست
نمودم بهر کوچه سختی شتاب — نگردید از هیچ سو فتح باب
ز بس یافتی برف و سرمای سخت — کشیدم به گلخن سحرگاه رخت
یکی مغ در آن آتش افروز بود — که از گرم خوئی جگرسوز بود
بگفتار ناخوش بگرد از درشت — که بر فرق او باد خاک کنشت
بدل مشت زن شد ز حرف درشت — شناسا نشد کین ز رخش سست و پشت
حکیمانه بستم لب از پاسخش — شد از طرح من فیل مات رخش
ز رندی خجل گشت و خاموش شد — جفا کیش زین فن وفا کوش شد
ز آتش عیان شد پس از ماندگی — بآسکندرم چشمهٔ زندگی
مرا بخت خرم بدیبا ز خشت — ز گلخن رمانید اردی بهشت
چو دردید و دوش شکر خواب شد — رماد وشش مرا فرش سنجاب شد
بناگه یکی مست شوریده سر — تن از بیم لرزان چه شاخ از تبر
هراسان در آمد ز تاب عسس — گره در گلو گشته تار نفس
در آن کنج گلخن خزید از هراس — تضرع کنان با مغ ناسپاس
مرا خنده آمد بر اطوار او — کشودم زبان را به تیمار او
دل آسائش دادمش دلدهی — بآئین فرزانگی و مهی
چو همدم دم غمگساری گماشت — بخویش آمد اندک ز رحمی که داشت
بعذر آوری گفت آن نیم مست — که نشتر مرا در رگ جان شکست
چنین کز عسس دارد آلوده باک — تو گر داشتی از خداوند باک

مرا سوختی جان زشرمندگی | تو بر عرش سودی سر بندگی

## حکایت در آئین فتوت وشیوهٔ مروت

شنیدم که عیسی علیه السلام | خری داشتی کاهل و سست گام
بروزی نکردی دو فرسنگ طی | خر از مردمی کی شود تند پی
قضا را نبودش شبی میل آب | دل عیسوی از غم وی بتاب
ابا شغل طاعات وطول نماز | دوام نیاز و مناجات و راز
دران شب نیارست آسوده بود | شنیدم دو صد نوبت آبش نمود
حواری تعجب کنان از شگفت | فضولانه پرسید و پاسخ گرفت
که گر تشنه باشد خر بی زبان | چه سازد کرا آورد ترجمان
مروت نباشد که روز دراز | کشد بار و ماند بشب تشنه باز
شود آتش جوری انگیخته | بخاک آبرو گرددم ریخته
نباید شدن غافل از کار او | حوالت بما رفته تیمار او
غریب از روشهای نیک اختران | جوانمردی آموز و دل نه بران
زجام مروت شرابی بزن | دل خفته را مشت آبی بزن

## مکالمهٔ شیخ الرئیس با کناس در قناعت و ترک تحمل منت از ناس

نگارندهٔ قصهٔ باستان | رقم کرده بر دفتر راستان
که از پور سینا شنیدم که گفت | در ایام خود آشکار و نهفت
نگردیده ام ملزم از هیچکس | مگر از یکی کبر کناس و بس
که پویان بیاهی شدم بامداد | گذر بر یکی از مزابل فتاد

بشغل خود آن کبر مشغول بود / تفاخر کنان نغمه می سرود

مفاد سخنش اینکه ای نفس ازان / بعزت ترا داشتم در جهان

که شایان حرمت ترا یافتم / بر حلهٔ عزتت بافتم

شگفت آمد از وی مرا این کلام / بدو گفتم ای یاوه گفتار خام

ندانسته چون رگ گوهر خزف / سزد گر بنالی بعز و شرف

نگه کرد بر روی من خیره خیر / بگفتا که ابله توئی نه فقیر

تقاضای رعنائی ز شغل خسیس / بسی بهترم از امثال رئیس

ندانسته عزت خود ز دل / سفیهانه بر ما چه خندی چو گل

فرو ماندم از راندن پاسخش / بدزدیده شرمم نگاه از رخش

چنان مهر بر لب مرا زد سکوت / که دل گفت یا لیتنی اموت

## در مذمت طمع و زشتی آن گوید

شبی سر بر آوردم از جیب خویش / چو آهی که خیزد ز دلهای ریش

طمع جلوه گر شد مرا در نظر / ز هر زشت رو پیکری زشت تر

بدو گفتم ای راندهٔ بخردان / پدر کیستت باز گو در جهان

بگفتا که شک در قضا و قدر / نظر بستن از خالق نفع و ضر

بگفتم که از پیشهٔ خود بگو + / چه بافی درین کارگاه دورو +

چه صنعتگری داری از جزو و کل / بگفتا ز بونی و خاری و ذل

بدو گفتم از حاصل خود خبر / بگو شمهٔ باز ای خیره سر

مآلت کدامست و غایت کدام / بگفتا که حرمان بود والسلام

## حکایت سیرت بهرام با عدل و داد و شفقت و انصاف با رعایا

شنیدم که در عهد بهرام گور / نمود از قضا قحط سالی ظهور
چو صحرای محشر زمین تف گرفت / بدریوزه آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان / بحال لب تشنهٔ خاکیان
بخیلی نمود ابر بر کاینات / بمهد زمین سوخت طفل نبات
زخشکی بر اندام خاک دو توه / عروق شجر شد چو رگهای کوه
زتاب فروزنده مهر بلند / زمین مجمر و دانه بودش سپند
بطامے چو پستان بی شیر شد / زخشکی چو پیکان گلوگیر شد
برید آب سرچشمه را آسمان / زگردش فتاد آسیای دهان
بفرمود بهرام فیروزمند / کز انبارها برگشایند بند
بجنبند کانی که در کشورند / ببخشند کایشان عیال منند
چه مردم چه حیوان بهر صبح شام / بسازید بایستهٔ او تمام
نه در ره نه در شهر و نه در سواد / کسے را بدل نگذرد فکر زاد
نماند کسے در همه دشت و کوه / که از تنگیٔ قوت باشد ستوه
ذخایر کشود و خزاین فشاند / بآب کرم آتشے را نشاند
کف شه چو میکال ارزاق شد / پذیرای حاجات آفاق شد
بهر جا ز اقطار و بلغار و چین / ز غله نشان یافت و زانگبین
ستوران فرستاد و زر کاورند / بروزی خوران بیدریغش دهند
وصیت همین بود شه را مدام / بخود متگذاران ما ننگ و نام

که هشیار باشید و آگه بسے · مبادا که بی برگ ماند کسے
شنیدم نبارید سالی چهار · وز احسان او بود گیتی بهار
رسانید شه را خبر منهیان · که در دشت تفسیدهٔ خاوران
یکی مرد صحرانوردی بمرد · همانا بانعام شه ره نبرد
جوانمرد شه را بشورید حال · بر آنکس که پایش فرو شد بگل
بفرمان یزدان نکوهش نمود · که این غفلت هوش فرسا چه بود
پلاسے ببر کرد چون سوگوار · بیزدان چهل روز بگریست زار
گزین ناتوان بنده تقصیر شد · ز بیداد من داد او دیر شد
بگیری باین غافل ناشناس · که رزق از تو آید نه زین ناسپاس
من از بندگان کمینم یکے · ولی در رهِ آز چابک تکے
جهان کرده قسمت بندگان · قناعت نکردم بقسمے ازان
گرفتم فرا قسمت خلق ما · بزندی قبا کرده ام حلق را
فزونی ربودم منِ بوالفضول · چه سازم ببازار رد و قبول
بانصاف اگر کردمی داوری · بیاران خود یاری و یاوری
نمے مرد این عاجزِ ره نورد · بدل خون گرم و بلب آه سرد
ز بیداد من خون شدش ریخته · بدامان من خونش آویخته
شبی بود چون شمع در اشک و آه · که آمد بخوابش سروش اله
که نزل تو شد رحمت سرمدی · نکوخواه خلقی نه بینی بدی
شفاعت گرت جان آگاه شد · نیازِ تو مقبول درگاه شد

سخن کوته آن شاه با داد و دین — بسائید هر دو بشکر یزدان جبین
چو انصاف خسرو بیاراست ملک — قضا بر محیط بلا ساخت فلک
بباریدا ابر و ببالید کشت — بسیط زمین گشت خرم بهشت
خزان شد بهار و چمن شد جوان — سمن جلوه گر گشت و سوسن چمان
هوا گرد کلفت نشاند از زمین — بیاراست ریحان خط عنبرین
فراغی چنان شد بهر برزنی — که هر مور شد صاحب خرمنی
نبستند نقشی درین کارگاه — به از عدل شاهان کشور پناه

## حکایت از تاریخ دهقان در صعوبت صحبت احمقان

رقم کرده با نوک کلک هنر — بنامه جهان دیده دهقان پیر
که از عهد شیث و کیومرث و جم — چنین ست رسم ملوک عجم
که چون خشم گیرند بر عاقلان — نشانند شان همسر جاهلان
غضب چون نمایند بر بخردی — بزندان کنند اندرش با ددی
نه آن دد که مردم دری کار اوست — همان دد که از مردم سفله خوست
بتر زین نباشد عذابی الیم — که با احمقی همسر افتد حکیم
کریمی که جفت لئیمان شود — برو سختی مردن آسان شود
ازین ست کز سرور کاینات — جهان معانی علیه الصلوة
چنین ست فرمان که باشد سه تن — سزای ترحم بدور زمن
عزیزی که خوارش بخواری کشند — توانگر که از فقر تلخی چشند
سیم بخردی کز جفای سپهر — شود سخرهٔ جاهل دیوچهر

خدای کریم گستر ذوالجلال
نیوشنده راز و دانای حال

مرا زین سه محنت رهائی دهد
وزین بستگی دلگشائی دهد

## در نوائب زمان و معاتبه سفلگان گوید

بعهدی که طبعم نوا ساز بود
صریر نیم نغمه پرداز بود

حمارے بدعوی دهن باز کرد
ز حنجر خرانه عرعر آغاز کرد

چو سنبل بر آشفت کلک دبیر
که منکر صدائیست صوت الحمیر

چو خر دعوی نکته سنجی کند
ورق زشت چون رومی سنجی کند

چها میکند سفله پرور جهان
الی الله اشکو کروب الزمان

بجائی رسیدست ادراک هش
که خر نغمه سنجست و بلبل خمش

مرا پنجه شیر گیر قلم
بران شد که نالش بپیچد بهم

بدزدد براندام جرم خبیث
دوانش بنالد که این المغیث

سر مار را کوفتن طاعتست
زدن خار و خس رو فتن حکمتست

چو کژدم گذاری فراغت چه سود
تن آسانی از خلق یزدان ربود

ولیکن نیارست هیچ غیور
که سرپنجه بازو بخراشش کور

نزیبد که هر گیر و دار سگان
شود پنجه بازوی شیر ژیان

مرا خامه شیرست بل اژدر شیر
که افگنده در مغز گردون صریر

بجائی که گردون فرازی کند
سر خصم با نیزه بازی کند

چو گردد علم کاویانی درفش
بیخ مدعی چیست نبرد و منفش

چنین ست هنجار گردون پیر
که با بلبلان زاغ سنجد صفیر

تغافل کند خامه ام تن زده ‌‌ ‌ ‌ که بی بانگ خر نیست این خرکده

## حکایت از واردات خویش

فتادم شبی در بیابان رهی ‌ ‌ ‌ ‌ نمودم بسی راه سرگشته طی

شبی تیره دل چون سر زلف یار ‌ ‌ ‌ ‌ پریشان و در هم من از روزگار

بسی پیشم آمد نشیب و فراز ‌ ‌ ‌ ‌ که نادیده بودم به عمر دراز

دران دشت حیرت ندیدم رهی ‌ ‌ ‌ ‌ نجستم نشانی ز منزل گهی

اساس شکیبائی از جای رفت ‌ ‌ ‌ ‌ که هوش از سر و قوت از پای رفت

ز سعی فزون کار دل خام شد ‌ ‌ ‌ ‌ زبان چون جرس خشک در کام شد

به گم کرده راهان تفسیده گام ‌ ‌ ‌ ‌ خط جاده می باید و خط جام

نهان بود شب در سیاهی فقط ‌ ‌ ‌ ‌ سوادی نشد روشن ازین دو خط

دران شوره زار قیامت نهیب ‌ ‌ ‌ ‌ مرا سوخت گرمای دوزخ لهیب

زلال حیاتم شد اندر مغاک ‌ ‌ ‌ ‌ طپان اوفتادم چو ماهی بخاک

گسست از طپش تار و پود امل ‌ ‌ ‌ ‌ گلوگیر جان شد پلنگ اجل

کشاکش چو تار نفس را گسیخت ‌ ‌ ‌ ‌ بر خاره ام رشحهٔ چند ریخت

برآمد فروخفته چشم ز خواب ‌ ‌ ‌ ‌ که روشن شود چشم نرگس ز آب

چه شد گر قضا دشنه خونخوار داشت ‌ ‌ ‌ ‌ که سرگشتگیها بمن کار داشت

همانا که فرخ لقا خضر بود ‌ ‌ ‌ ‌ که گرد غم از چهره ام میزدود

بکف جرعهٔ داشت کوثر سرشت ‌ ‌ ‌ ‌ تموز مرا کرد اردی بهشت

سبک جستم از جای شوریده وار ‌ ‌ ‌ ‌ زدم بوسه بر دامنش بیشمار

گرفتم سر آستینش بچنگ | بنالیدم انسان که گبذ خت سنگ
سرم را گرفت از کرم در کنار | غمم از دل رود چون سرِ غمگسار
نهاد آن سفالین قدح بر لبم | برآمیخت با موج کوثر تبم
غم و رنج دیرینه از یاد رفت | غباری که دل داشت بر باد رفت

## حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکوکاران

شنیدستم از راوی باستان | که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی بدهقان پیر | که هر موی او بود چون جوی شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال | که میگشت با قامتِ خم نهال
عجب ماند سلطان بارای هوش | ز پیر اَمَل پرور سخت کوش
عنانِ تگاور کشید از نورد | پی آزمونِ جهان دیده مرد
حکیمانه پرسید از و کاین نهال | ثمر میرساند پس از چند سال
جهاندیده گفتا جهاندار را | که خواهد ثمر سال بسیار را
جهاندار گفتش خهی حرص و آز | که طی کرده راه عمر دراز
هنوزت درین تنگنای محل | فراخست میدان طول اَمَل
تبسم کنان پیر روشن روان | بپاسخ چنین گفت کای نکته دان
نیم بنده فرمان آز و اَمَل | که دل میخراشم بذوق عمل
بیک عمر در کشت راز جهان | نخوردیم جز کشتهٔ دیگران
کنونم مکافات را کار بند | بکاریم تا دیگران بر خورند
جهاندار گفتش زه ای زنده پیر | مرا زنده کردی باین خوش صفیر

چو کان خرد دید در پیکرش
ببخشید یک پیل بالا زرش

چو احسان شه دید پیر نژند
بخندید کای شاه فیروزمند

بدین چستی و چابکی از نهال
ثمر یافتم دولتت بیهمال

بدین زودی ای خسرو کامگار
کدامین نهالست کاید ببار

شه این نکته بشنید چون گل شگفت
دو چندان زرش داد و پدرود گفت

حزین از دل دوست فرسوده کار
مکافات نیکان چه داری بیار

ترا جز سخن گفتن نغز نیست
ز کردار جز خامه در دست چیست

سر خامه‌ات آسمان سای باد
کلامت بدلها پذیرای باد

نه پیچیده تا پنجه‌ات روزگار
بدلها نهال نوالی بکار
(ای احسان ۱۲)

نگوئی که با قلت فرصت هنوز
چه دانی که بیند شبت روی روز

چو مرغ سحر خوان نوائی بزن
باین خفته شکلان صلائی بزن

## حکایت در تحذیر از انس زخارف کودک فریب

شنیدم که یحیی بن برمک پگاه
ببغداد میدید عرض سپاه

جوانی بدید از هژبران جنگ
که بربسته بر خنگ چرم پلنگ

ز خامی بدان شیوه مشغوف بود
نمایش کنان جلوه می‌نمود

ز وضعش برآشفت و دیدش شگفت
دل پخته مغزش ز میدان گرفت

بگفتا بگوئید این خام را
نسنجیده نیرنگ ایام را

ز خامی چه نازی باین پاره پوست
اگر پوست از مغز دانی نکوست

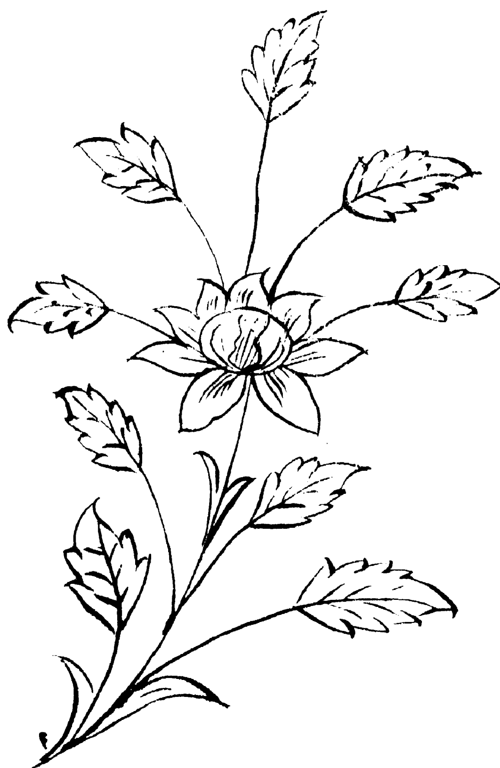
نهشتند این بر پلنگ درشت
چسان اشهبت را بماند به پشت

چنین است رسم خسیسان دهر | که از کمتر از خویش گیرند بهر
شریفی بباید که از کائنات | فشاند چو ما دامن التفات

## در فصل خطاب به خامهٔ کتاب گوید

حزین از سخن سنجی بی حضور | دل نکته پرداز من شد نفور
چه یارا زبان را چو دل یار نیست | چو دل تنگ شد جای گفتار نیست
دو نیمست تنگست دل چون قلم | باین خامهٔ تنگ شق چون کنم
همان به که از نغمه گردم خمش | درین تنگنای سخن سنج کش
اگر هست گوش نیوشندهٔ | شناسای درد خروشندهٔ
تواند ز یک نکته‌ام طرف بست | وگرنه چرا بایدم سینه خست
سخن سنج اگر هست هشیار مغز | کند قوت جان این گهرهای نغز
ازین نامه گردون پرآوازه شد | روان سخن گستران تازه شد
نوائی که این خامه بنیاد کرد | دل طوسی و رودکی شاد کرد
بگوشش نظامی اگر میرسید | سروش من خسروانی شنید
بتعظیم من رخ نهادی بخاک | که احسنت ای نیر تابناک
وگر سعدی شهد پرور ادا | شنیدی ز صور نئی من نوا
سماعش ز سر عقل بردی و هوش | زبان مهر کردی شدی جمله گوش
وگر نخلبند سخن پروران | رطب بردی از من شدی مدح خوان
که نازد بدوران چرخ اثیر | بکلک جوان تو ناهید پیر
ترا خامه شیریست ژوپین بدوش | بمیدان چرخ پلنگینه پوش

چو نظمم زلال خضر صاف نیست | ز انصاف میگویم این لاف نیست
نبودی اگر دهر ناسازگار | جهان کردمی پر دُرِ شاهوار
نفس بر لبم چوبی خونی شده است | غبار دلم بیستونی شده است
مرا از خداوند فریادرس | سبکباری دل امید است و بس
بااین نکته بستم قلم را زبان | تحصنت بالمالک المستعان
خرابات ما فیض بنیاد باد | خراباتیان را روان شاد باد






ای دل افسرده خروشت کجاست — خامشی از زمزمه جوشت کجاست
ملک سخن زیر لوای تو بود — رامش دلها ز نوای تو بود
طنطنهٔ پرده کشائیت کو — دبدبهٔ نغمه سرائیت کو
زمزمهٔ سینه خراشت چه شد — نالهٔ الماس تراشت چه شد
طرز نوایت زدی از تازگی — مقرعه بر کوس خوش آوازگی
زیر نگین ملک سخن داشتی — معجزه هاروت شکن داشتی
صور قیامت ز نیت میدمید — فیض طرب در چمنت می چمید
بود ترا خامهٔ مشکین رقم — ملک کشا تر ز کیانی علم
رعشه قلم را ز بنانت فگند — صرصر دی سرو جوانت فگند
آتش غم نالهٔ جانکاه سوخت — در نفس آباد گلو آه سوخت

آتش پنهان ترا دود نیست　　لعل لبت خون دل آلود نیست
شعله افروزیٔ وحشت نماند　　پیه دماغی بچراغت نماند
آوخ ازین کلفت وافسردگی　　باهمه آتش نفسی مردگی
محرم دل کو که برآیم غمی　　همنفسی کو که برآرم دمی
خاک نشین ست حزین آخرت　　خاک نهاده ست ببالین سرت
مرکز خاکی نه پذیرد ثبات　　خیز ازین رهگذر حادثات
صاف سلوکش همه آلایش ست　　رفتن ازین مرحله آسایش ست
چون تو همائی پر همت برآر　　این ده ویرانه بجغدان سپار
هان نشوی از هوس دیده تنگ　　شیفتهٔ لیل ونهار دورنگ
زابرص روز وشب این گنده پیر　　غیر دورنگی نتوان یافت بهر
دیدهٔ بینا وربینش فروز　　بازکن و پردهٔ حیلت بسوز
پردهٔ شب بازبه پیش چراغ　　شعبده انگیز بود در دماغ
باصره گالیوه کند هوش دنگ　　لعبت این پرده بود زیب ورنگ
لولی دنیا چه وفائی کند　　گردش گردون چه بقائی کند
عهد سبکسر نکشیده است دیر　　مهر فلک سست چو پیمان زودسیر
ازره سیلاب خطر داشتن　　ناگذر افتد گذر داشتن
ره سپر عمر ز پنجه گذشت　　خاتمه بر دفتر هستی نوشت
نیر شیب تو دمید از شباب　　صبح برافگند ز عارض نقاب
سبزه خزان گشت وسمن زار رست　　موی چو مشک تو بکافور شست

شمع فروزنده سیاره نیست — هوش بسر نور نظاره نیست

گوهر ارزنده ات از تاج رفت — خیز که سرمایه بتاراج رفت

جلوهٔ تو شمع سحرگاهی ست — قافله سالار نفس راهی ست

در دلت آن شعله که افروخت درد — جسم گدازان ترا پاک خورد

شمع صفت تیرگیت نور شد — بوته خارت شجر طور شد

پرده مدبستان دگر ساز کن — خطبهٔ دیوان نو آغاز کن

تازه نما باربدی پرده را — شهد چشان کام جگر خورده را

خیمه برامشگه تجرید زن — وجد کنان نغمهٔ توحید زن

## فی التوحید

ای رقمت سلسله بند وجود — در خط فرمان تو اقلیم جود

راتبه خوار قلمت مغز جان — مغز پذیر کرمت استخوان

نقطهٔ از خامهٔ تو کائنات — رشحهٔ از چشمهٔ فیضت حیات

پرده کشائی نفس راستان — مرسله بند گهر داستان

نغمه طراز چمن جان و دل — جرعه ده انجمن آب و گل

مصطبه آرای صبوحی کشان — مشغله افزای غم مهوشان

غازه کش چهرهٔ تابنده حور — مایه ده چشمهٔ پاینده نور

غالیه سای قلم مشک ریز — نافه کشای نفس مشک بیز

روشنی چشم بلند اختران — شاهد دلهای نکو محضران

سرمه کش چشم جهان بین عقل — عاشقی آموز دل و دین عقل

بارقه افروز چراغ یقین / برق فشان بخرمن کفر و کین
لعل طراز خرقهٔ جزو کل / از شرف گوهر ختم رسل

## فی النعت

ای گهر افروز وجود از نخست / از تو کتاب الله معنی درست
خاتم این نادره وش محضری / فاتحه و خاتمهٔ دفتری
نور ازل طلعت غرای تست / طور شبستانی حرای تست
جودی اگر مرحله پیما شود / خاک ره وادی بطحا شود
زندگی آموز مسیحا دمست / چشمهٔ حیوان نمی از زمزمست
غایت ایجادی و مقصود کل / اصل وجود همه خار و تو گل
مخزن علمی و کمال عمل / مشرق نوری و جمال ازل
مایه در از بحر سخایت سحاب / سایه نشین علمت آفتاب
خاک رهت ناصیه سای ملک / عدل تو معمار بنای فلک
سرمه کش دیدهٔ امید و بیم / گلشن ایجاد بخلق عظیم
شمع رخت انجمن افروز دل / داغ غمت برق هوس سوز دل
پیش لوای صف پیغمبران / پیش عطای کف دریا و کان
خاک رهت جبهه تسلیمها / جزیه ده فقر تو اقلیمها
می برم از دولت ارشاد تو / طاعت ابن عم و اولاد تو

## فی المنقبت

شاهسوار صف هیجا علیؑ / واقف اسرار خفی و جلی

آستیی از قبضتش اهل تقی / راستیی از کمر منتش لاشئ
نفس نبی باب شبیر و شبر / ناصر دین سرور عالی گهر
قافله سالار همه رهبران / داغ کش ناصیهٔ خسروان
والی ملک و ملکوت ازل / برتر از اندیشهٔ خلقش محل
جادهٔ حق مسلک و منهاج او / دوش نبی پایهٔ معراج او
صدر نشین صف اولیا / عرش گزین علم خدا داد را
ساقی جان ازلی کوثر سرشت / دوستیش شاهراه بهشت
یا اسدالله ز حزین غریب / روی متاب از کرم ای حبیب
پرده نیوشندهٔ فرمان تست / حلقه بگوشی ز غلامان تست

## گشایش نامهٔ عرفان دبیر بدستان سنجی خامهٔ بلبل صفیر

نامه شبی صفحه طرازی گرفت / جوهر اندیشه گدازی گرفت
مشک رقم شد ز دم عنبرین / نافه گشا گشت چو آهوی چین
پیشهٔ عطار روشی کرد ساز / طبلهٔ لب شکر شکنی کرد باز
یاسمن افشاند نسرین طبق / سنبل تر سود به سیمین ورق
زمزمه تا زنفس افسرده است / نغمه برآمد ز شکر خواب مست
غلغله از دل پر جوش خواست / ولوله از لب خاموش خواست
گرم شد افسانهٔ افسرده ام / زد دم عیسی شرر مرده ام
معتکفان حجرات دماغ / انجمن آرا چو فروزان چراغ
از در دل تا ملکوتی افق / بر سر هم بست معانی تتق

ساقی فیض ازلی باده داد / دل بگهر بحر خرد زاده داد
فیض فلاطون خرد خم گشود / زنگ ز آئینهٔ فطرت زدود
شد ز خروشش لب خمیازه‌ها / زاویهٔ سامعه پویانکده
نغمهٔ صبوحی زده میریخت لب / سودهٔ عنبر کده می بیخت شب
شوق بکف ساغر جمشید داشت / خامه ببر بربط ناهید داشت
رابطه بر سلسلهٔ راز بست / نقطهٔ آغاز بانجام بست
کام قلم قافیه سنجی گرفت / روم نسب طرهٔ زنگی گرفت
خطبهٔ معنی بمرادم نشد / تا دل حل کرده مدادم نشد
شانه صفت سینه بصد زخم خست / تا سر زلف سخن آمد بدست
لاله صفت تازه از خون ایاغ / گل نتوان کرد بدامن ز باغ
صبح شد ای ساقی مشکینه موی / جامی از آن بادهٔ خورشید روی
باز بپیما بحزین خراب / تا دمد از خامهٔ او آفتاب

## دمیدن صبح تجلی از افق هویت ذات بتنویر ظلمتکدهٔ انیت جهات

فیض نخستین که فروغ وجود / برقع رخسار تجلی گشود
از اثر پرتو آن نور غیب / جلوهٔ ابداع برآمد ز جیب
عکس از آن آئینه سازی گرفت / نقش دوئی جلوه طرازی گرفت
صورت زیبای خرد شد پدید / حضرت اصل فاتحه بر روی دمید
راه نما شد خرد اول سبل / بر اثرش قافلهٔ جزو و کل
[illegible] نگاهی [illegible] مراد / ذره و خور رخت بصحرا نهاد

پای رکاب قدمی سست سیر — غلغله برخواست ازین کهنه دیر
غافل و آگاه گرفتند راه — روی بوحدت کدهٔ لا سواه
شیوهٔ هر یک روش تازه — جنبش هر ذره باندازه
جنبش این میلی و زان یک خفیف — سیر یکی کمّی و دیگر کیفی
جنبش وضعیست یکی را دلیل — وادی اینیست یکی را سبیل
مور ندارد قدم پیل رفت — زاغ نیارد روش کبک رفت
کوه چه بسی باشد و صحرا یکی — قطره فزودن از حد دریا یکی
راه نوردان سبیل سفر — برسه طریقند درین رهگذر
آن یکی از علم معلّم خطاب — وین ز تعلّم بسلوک صواب
قسم سوم خرمگسان عُتُل — گردن جان داده بتعذیب غل
صبح خرد چون علم خود فراشت — نیل شقاوت بجبین جهل داشت





بسم الله الرحمن الرحیم

## فرهنگ نامه

بنام نگارندهٔ هست و بود　　فرازندهٔ این رواق کبود

سر داستان نام فرخنده ایست　　که عقل از ثنایش فرو مانده است

خرد در کوکوتهی و کمیست　　زبان روستا زادهٔ انجمیست

سپاسش نشاید باندیشه گفت　　بخس کے توان کوه البرز سفت

خرد گرچه خضر بیابان بود　　سراسیمهٔ راه یزدان بود

دل و جان اگر دانش آسا بود　　همین بس که در ره آشنا سا بود

ازل تا ابد گر ببالا پرد　　ز حد خود اندیشه بر نگذرد

طلسم حقیقت نباید شکست　　حصاری بود در گهر هر چه هست

به بینش قدم را درین کهنه دژ　　اگر مرد راهی باندازه نه

نیابی خدا را بجویندگی　　بکش پا ز بیهوده پویندگی

میوی و چو آب گهر تازه باش | اگر خود شناسی باندازه باش

ترا برتر از حد خود راه نیست | که نقش از نگارنده آگاه نیست

هوای بگرد فضولی مگرد | ز جاهل فضولیست کردار سرد

فضولی کند قطره را منفعل | فراخست دریا و تو تنگدل

شعور تو ای پای بست غرور | یکی کور موشست و تابنده هور

کند خیرگی دیدهٔ جان تو | عدم زاده است آخشیجان تو

خبر نیست امروز را از پریر | جوان نیست تاریخی چرخ پیر

کجا تار ممکن بواجب تند | لعاب عناکب ز باب افکند

عبث دام در راه عنقا مکش | زیادر از گلیم خودت پا مکش

نه پیداست راه و تو ای طفل دی | درین ورطه گوی به از بیخودی

باین خیرگی خوش عنانی مکن | زبان بسته ترجمانی مکن

پی مصطفی گیر اگر میروی | ره راست اینست اگر بگروی

## در نعت خواجه دوسرا علیه و علی آله التحیة والثنا

چرا نام هستی گدایان برم | ستایش بدرویش سلطان برم

نخستین خدیو دیار وجود | بهین موجهٔ چشمه ساران جود

قدم سای بزم ایزد پاک را | مربع نشین تخت لولاک را

به بربستن رخت ازین کهنه دیر | براق خرامنده اش برق سیر

فرازندهٔ پایهٔ سروری | برازندهٔ تاج پیغمبری

گل از نافهٔ خلق او مشکبوی | خور از بادهٔ مهر او سرخ روی

دل از نعمت عام او چیره دست — لب از لذت نام او شیر مست
به نیروی تیغش ظفر سرفراز — بر رخسار عهدش در بخت باز
بکفر آذر از نور ایمان او — بکین خنجر از مهر رخشان او

## خطاب زمین بوس

سپهر آستانا ملک چاکرا — کرم گسترا بندگان پرورا
دل امروز پاکی نهادان توئی — رخ بخت را بامدادان توئی
منت از کمین بندگانم یکی — که در بندگی می ندارم شکی
شب شیب روزم بتاراج برد — ستمگر ز ویرانه ام باج برد
خرابات عشقت آبادیم — بکش بر جبین خط آزادیم
فروزان کن از نالام شمع طور — نگون کن بداغم نمکدان شور
زبان تا بود در ثنای تو باد — روان خاک راه رضای تو باد

## در منقبت سرور اولیا علیه التحیة والثنا یعنی امیر المومنین علی بن ابیطالب رض

سر شیر مردان عالم علی — کزو سرفرازست نام ولی
جهان کرم والی کردگار — امام امم صاحب ذوالفقار
ز قصرش کمین پایه چرخ بلند — ز فیضش گران مایه خاک نژند
ولایت بر اندام زیباش چست — وصایت ببالای شانش درست
سر اصفیا خاتم اوصیا — فرازنده رایت انما
محیط معانی دل روشنش — زره‌ی معالی بتن جوشنش
بلند اخترش ظلمت کفر کاست — ز تیغ کجش پشت اسلام راست

سر سرفرازان جبین سای اوست — دل قدسیان در تولای اوست
بکونین دارد گرانی سرم — که بر درگهش نائب قنبرم
چو دارم اساس غلامی توی — گدای درم را رسد خسروی

## ستایش خاقان سخن

سخن گوهر لجهٔ سرمدیست — بهین حجت معجز احمدیست
سخن چشمهٔ زندگانی بود — سخن نعمت جاودانی بود
سخن را بفرق سپهر افسریست — بعالم سخن سنج را سروریست
زگنج سخن مایه دارست دل — چو نبود سخن دل بود مشت گل
سخن گوهر و ابر نیسان دلست — سخن هدهدست و سلیمان دلست
بنطق آدمی زاده انسان بود — حریف زبان بسته حیوان بود
ولیکن نه هر کس سخن گستریست — بسا لب که خاموشیش در خوریست
شراب از نداری بخم بر مجوش — چو گوهر فروشی ندانی خموش
زآواز گردد عیان خالها — خوشا حال سربستهٔ لالها

## در ستایش این نامهٔ نامی گوید

شکست استخوان طبع اندیشه زای — بدندانهٔ کلک پولاد خای
که اندیشه جادو نگاری گرفت — بنای سخن استواری گرفت
زصد چشمه خون بیش پیمود دل — که شد صفحه ام رشک چین و چگل
بدل کاوش دیده نگذاشت نم — که گوهر فرو ریخت ابر قلم
خرد دفتر جزو و کل را کشود — که اندیشه کلک آزمائی نمود

به پیچ و خم فلک عمری گذشت
که خاطر خنداوند سر رشته گشت
ز معنی دلم جام جمشید زد
نیم زخمه بر ساز ناهید زد
حزین زلف معنیست در شت باد
با این تار کلکت خوش انگشت باد
رسائی ده آوای اندیشه را
فرا سوده مگذار این بیشه را

## در وصف حسن

بر و برز چون سرو آراسته
نهالی ز گلزار جان خواسته
دو ابرو کمان کش دو زلف از کمند
در افگند آزاد دلها به بند
صف محشر آشوب مژگان او
بخون تشنگان تیغ دندان او
خطش دفتر زهد را در نوشت
غمش شادی بخت را سر نوشت
رخش لاله ها را جگر سوخته
چراغ دل و دیده افروخته
چو پرتو بدل یاد آن رو زند
بنیو مرا سینه پهلو زند

## صفت جنگ

دل خاک شد از ستوران ستوه
غریو دلیران بدرید کوه
نمودی دران پهن دشت بلا
سنان آتش و نیستان نیز ها
هوا ابری از کاویانی درفش
زمین لعلی از تیغهای بنفش
بغرید نای و بنالید کوس
رخ مهر از بیم شد آبنوس
فغان ساز کرد اژدر کرنا
دهان باز کرد اژدهای بلا
عقاب کمانها سبکبال شد
سپرهای زرینه غربال شد
ز بس خون سنان از رگ جان گرفت
زمین رنگ کان بدخشان گرفت

چکاچاک تیغ و هیاهوی جنگ          فرو ریخت از روی بهرام زنگ
بر و برز گردان پولاد پوش          جرس وار از خنجر سخت کوش
زره در بر و دوش روئین تنان          بصد چشم حیران تیغ و سنان
بسر ترک زرین آن پرشکوه          فروزنده چون آتش از تیغ کوه
خدنگ خداوند گوپال و رخش          نیستان نمودی سپرهای تخش
هم آوردش از بیم زخم درشت          بزیر سپر زاده چون سنگ پشت
درآمد یکی نامور از سپاه          درآویخت با او یل کینه خواه
تبرکش چنان کوفت گرز گران          که سر چون کشف در شکم شد نهان
زمین از طپش کوی سیماب شد          رگ خاره از لرزه بیتاب شد
رسید اندران عرصه طوفان باوج          ز جبهه بر زدی آب شمشیر موج
سر گردنان در خم خام بود          رخ بخت را طره شام بود
هوا دشت از گرز بارنده میغ          بخون لجه پیما نهنگان تیغ

## صفت تیغ

ثنا ور نهنگیست شمشیر او          سر شرزه شیرست نخچیر او
قضا را بکشور بود مرزبان          زبان اجل را بود ترجمان
بر انسان که گل جامه سازد کفن          کند لخت چرم شخ کرگدن
ز یک حمله اش در سپنجی سرای          طرف وار نیجم در افتد ز پای
چو لقمه بدم قاف را بشکرد          جگرگاه البرز را بر درد
خط سرنوشت بلا نراست کش          تراشیدن بیستون راست نیش

ازو خاک در لرزه چون برگ بید — بیک جو روان آب و آتش که دید
ز سهمش قد تیر گردان کمان — بترکش پیکش فتح را پشتوان
ز خون در بر ترکش ارغوانی پرند — سران از خم چوب ترکش در کمند
بصید افگنی چون در آید دلیر — فتد لرزه بر گردهٔ نره شیر
خمش بارگاه ظفر را رواق — دمش از دو پیکر ببندد نطاق
کند نام هستی ز بدکیش حاک — دو و یک پنج نوبت زند بر فلک

## صفت اسپ

خرامنده کوهی فلک پیکری — شتابنده ابری گران لنگری
بجستن ز برق دمان گرم تر — برفتن ز آب روان نرم تر
بسوی فرازی که بالا رود — عنان بر عنان ثریا رود
نشیبی چو آید ورا پیش پا — چنان اندر آید که تیر قضا
چو خور را بچوگان سم گو کند — خور از خوشدلی رقص پهلو کند
چو ایام بدخواه آید بسر — رسد بر سر ترکش از اجل پیشتر
عنان کش شود گاه تندی چنان — که راز نهان بر لب رازدان
دمی تا فلک چون نگه طی کند — صبا را چو نقش قدم پی کند
یکی برزه بالاست گردون شکوه — زمین از فشار سم او ستوه
سر کوه البرز را از ستم — فرو کوبد از گرز پولاد سم

## صفت نامه

بفرمود دانای روشن ضمیر — که فرهنگ را نسخه بندد دبیر

نگارندهٔ نامه بگرفت کلک — کشید آن گهرهای غلطان بسلک
سوادش سویدای هشیار مغز — ز هر جنبش دروی سخنهای نغز
ز معنی چو گفتار من مایه دار — بگوشش خرد پروران گوشوار
بس اندر زر از نام و ناموس کرد — بیاضش از رقم بال طاوس کرد
بس آور ز گفتارهای بلند — بخار و خس پست رایان فکند
رقم زد قلم حجت خویش را — نخست از سنان سینه بدکیش را

## در نصیحت و بیوفائی دهر گوید

ز افسون چرخ دریده دهل — چرا ای تهی مغز خندی چو گل
فریبا نگردی بر بیوفنش — بیندیش از خوی اهرمنش
ز قصاب پروردن گوسپند — نه جای امیدست برگیر پند
بدستان فسونسازی روزگار — نه جای غرورست ای هوشیار
به نیرنگ گیتی چه دلبستگیست — باین مهربانی بباید گریست
تسلی باضداد هاروت فن — به تیغ جدائی ببرد کفن
درین هفتخوان سپنج اعتبار — نه رستم بپاید نه اسفندیار
درین عاریت گاه آشوب زای — نه مزدک بماند نه سلمان بجای
چو بهرام خنجر زند بر فسان — نه شیرویه داند نه نوشیروان
چو دوران دهد جام صافی و درد — نه پیران شناسد نه گودرز گرد
برآرد چو شیر اجل سر ز غاب — نه ایرج گذارد نه افراسیاب
درین بزم مینا و در دور خور — نگر تا چه پیمود ساقی بدور

به بین کز کمین ارقم روزگار — چه کین آوری کرد با یار غار
بکین چون به بندد کمر آسمان — چه سبتوحیان وچه صتباحیان
رسد تا بگردون اگر آب تیغ — جهان را چه باک از فسوس و دریغ
باختر درین طارم امید نیست — که قسطا و باقل بچشمش یکیست
بلندست ازین دخمه هر سو غریو — نه کسرا و دارا شناود نه گیو
حوادث چو بازو کشاید بصید — نه رستم آورد برجی نه جنید
ازین کهنه خوان مه و آفتاب — نه اشعب نه مصعب شود کامیاب
نه بوذر بیاسود و نه ابن عاص — جهان رستخیزست این المناص
زمانه پر از ریو افسون بود — فریبانه بخرد که مجنون بود
ازین چرخ دولابی عمر کاه — تن آسانی و کامیابی مخواه
بتن پروری فکر آب و علف — کند جاودانی روان را تلف
تو خود آدمی زادهٔ در نهاد — خرست آنکه دنبال شهوت فتاد
درشتی مکن ای نکوهیده رای — به نرمی کند قطره در سنگ جای
چه خوش گفت دهقان خمیده پشت — که سوهان روحست خوی درشت
نه گر نقط نام جهان را بکار — به تنها روی بگذران روزگار
بعزلت بگیر از جهان گوشهٔ — سرانجام کن راه را توشهٔ
مشو ای سبکسار آشفته کار — باین خفته شکلان دلمرده یار
صباح رحیلست بیدار باش — ز اغیار ایمن تر از یار باش
نمی گویمت از ترش خو بترس — ز بیگانهٔ آشنا رو بترس

وگر ناگزیرت بباید رفیق — رفیقی گزین رهنمای طریق

اگر دولت و کیش باید ترا — رفیقی به از خویشتن باید ترا

وگر دست ندهد ترا این رفیق — کناری گزین فارغ از این فریق

ز من بشنو ای یار غفلت گرای — یکی نکتهٔ هوشیاری فزای

که فرسودهٔ روزگاران منم — حریف خزان و بهاران منم

فزون چون ز قسمت نیاید بدست — زنی بر بهم گرچه بالا و پست

ز دل نقش آز و هوس بتراش — ابا قسمت خویش خرسند باش

خداوند از آن بنده شادان بود — که راضی بکردار یزدان بود

حد خویش را پاس دار ای پسر — سبکسر بخواری در آید بسر

نیارد ز زغن لحن بلبل سرود — بتقلید نتوان هنرمند بود

که تقلید راهیست در دشت باد — کف خاک بر فرق تقلید باد

سخن از ره برق سیران مگوی — ابر لاشه خر از پی ما مپوی

گرانان این آب و گل دیگرند — سبکبال سیران دل دیگرند

ولی گر نداری مسیحا نفس — نفس را میاور بلب زین سپس

بجائی که داود سنجد زبور — ز زنبور نتوان نیوشید شور

چو رستم دهد رخش کردی عنان — زن آن به نبندد بمردی میان

چو هومان در آید بدشت ستیز — بهندو که بسته است راه گریز

چو سام سوار است در گیر و دار — چه آید ز بوزینهٔ تیز سوار

بمیدان گیو آن یل ارجمند — که آرد سر دیو را در کمند

همان به که روباه موئینه پوش / سر خویش دزدد بسوراخ موش

خذف را اگر هرچه جا میدهی / جفای خود و رنج ناامیدهی

کبود است از شور سودا سرم / چو سنبل شکنهاست در پیکرم

بسم مهر دل ترجمان نیست / شق خامه در استخوان نیست

قلم در کفم کرد ژوبین بدوش / نفس بر لبم آسمانی سروش

جوانی گذشت و چنانم دلیر / که در پنجه پولاد سازم خمیر

فسون تو با شیر مردان خطاست / نی خامه ام راه دم اژدهاست

چو نخجر و نه کار پاکان مگیر / ز نیک راه نیاکان مگیر

بگرداب دریائیان شگرف / مشو لجه پیمای دریای ژرف

تو موری و داری گلوگاه تنگ / فراخست پهنای کام نهنگ

چو با کبک پوید ره زاغ را / تک خود فرامش شود زاغ را

نه آن یاد گیرد نه این یادش / باین زیرکی موبه میبایدش

سفالینه ات در خور دید نیست / که هم سنگ جام جمشید نیست

## در صفت مردان کار فرماید

بدیبا و اطلس فریباست زن / بود حله تن زره یا کفن

سر مرد را نیست پروای زیست / همائی به از سایه تیغ نیست

درفش است سرو گلستان او / ز تیغ و سنان است ریحان او

گل سرخ او زخم خندان بود / غبار رهش ابر نیسان بود

اگر تیغ و آتش ببارد بسر / زند خنده چون شمع روشنگهر

## خطاب بپادشاه در قبول صلح و ترک ستیز و اندرزی چند از حکم

چو دشمن در صلح زد در پذیر  مبادا بخصمی شود ناگزیر
ز خصم ار نبینی دیده باشی گزند  برویش در آشتی را مبند
به نیروی خود سخت گیری مکن  رسا شد چو دستت دلیری مکن
بسا دیده باشی که مور حقیر  زند پنجه با مغز شیر دلیر
بسی صعوه در چشم شاهین بخاد  زند چنگ چون کار با جان فتاد
اگر صلح خصم از زبونی بود  بافتاده پیکار دونی بود
وگر دوست گشته است خود یار تست  سزاوار یاری نه پیکار تست
نظام جهان گر نسازد ضرور  بود جنگ جهل و فساد و غرور
جهاد از پی راحت عالمست  وگرنه چه کین با بنی آدمست
بجنگ ار نبندد کمر عقل و رای  چه خصمی کند کس بخلق خدای
چو عضوی شود گنده باید برید  وگرنه کند عضو دیگر پلید
چنین است حد سیاست بدان  بکف تیغ داری بحکمت بران
هوا و هوس را مکن پیروی  که بختت جوان باد و دولت قوی
در آسایش خلق یزدان بکوش  مشو نیش تا میتوان گشت نوش
رسوم خدائی چو ندهی رواج  کلاه گدائیست بهتر که تاج
نباشد گرت پند ما دلپذیر  حصیر فقیری به است از سریر
تو دانی که در سروری رنجهاست  چنین رنجها نزلی گنجهاست
کشد رنج بحرد بامید خیر  وگرنه چه حاصل ازین کهنه دیر

نماند کسی در جهان دژم / ولی نام نیکش بماند علم
که دارد همان کهنه پیر جهان / به نیکی جوان نام نوشیروان

## حکایت

شنیدم شهنشاه گیتی گشای / پیمبر نسب ظل عدل خدای
طرازندهٔ کشور کسروی / فرازندهٔ چتر کیخسروی
صفی سیرت مصطفی مرحمت / رضا طینت مرتضی مکرمت
حصین گوهر درج دانشوری / بلند اختر برج دین پروری
مظفر لوای مشید اساس / شهنشاه عباس یزدان سپاس
ابا فر کشور خدائی گذشت / بمعمورهٔ بهرده از طرف دشت
که با کرچ کین عدو سوز داشت / نگه چون درخشش آتش افروز داشت
یکی مرد دهقان دران مرغزار / فرو خفته بود از گذر بر کنار
بسر افسر از دست و از خاک تخت / سرش در بن سایه گستر درخت
دران دم که خیل سپه میگذشت / تو گفتی که در لرزه افتاد دشت
فروخفته از خواب سر برگرفت / سپاس خداوند افسر گرفت
دعا گفت و خسروستانی نمود / که بادا بکام تو چرخ کبود
خوشت باد این فر و فرماندهی / سریر کیانی کلاه مهی
رسید آن نیایش چو شه را بگوش / فروخواندش این خسروانی سروش
تو خوش زی که آسوده تر از منی / بآزادگی سرو این گلشنی
نداری بدل عسکرگاه و رواق / ندانی چه رنجیست این طمطراق

فزونی ترا زیبد و کم مرا
ترا شادی افزاید و غم مرا

غم کشوری بر دلت بار نیست
چو با زندگی بر تو دشوار نیست

خبر نیست آزاده را از اسیر
چو آسوده حالی سر خویش گیر

خروشید دهقان آگاه دل
که ای مهر از نور رایت خجل

غم از گردش روزگارت مباد
ز گیتی بخاطر غبارت مباد

تن آسائی من ز پهلوی تست
که رنج من آباد از کوی تست

اگر رنج بر خود نداری روا
ندارد روا گیتی آرام ما

بر آغوش با این رنج راحت سرشت
ترا مزد بادا ز یزدان بهشت

## صفت ممالک بهشت نشان ایران حماها الله

بهشت برین ست ایران زمین
بسیطش سلیمان و شان را نگین

بهشت برین باد جان را وطن
مبادا نگین در کف اهرمن

بود تا بر افلاک تابنده هور
ز بوم و برش چشم بد باد دور

کسی کو به بینش بود دیده ور
جهان را صدف داند ایران گهر

زمین سر خوش از ابر نیسان اوست
گهر خاک ریگ بیابان اوست

دماغ خرد از هوایش ترست
نم چشمه ساران او کوثرست

مسیحای خاکش تبن جان دمد
ز هر خشت او نور ایمان دمد

نظر در تماشای آن بوم و بر
بود چشم یعقوب و روی پسر

هوایش می ناب هشیار دل
کبابش غزالان چین چگل

خزر برده سر گر بویرانه اش
کند دل دهی خاک مردانه اش

کهن قلعه‌هایش چو حصن فلک — کبوتر شالان برجش ملک
سوادش بود دیدهٔ روزگار — یک از خانه زادان او نوبهار
گر از فخر بالد بگیهان کمست — که اصطخر او تختگاه جمست
فریدون یک از خوشه‌چینان اوست — سلیمان هم از خوش‌نشینان اوست
بود لرزه در کشور روم و روس — ز روزی که میکوفت کاوس کوس
کهین کاخش ایوان کیخسرویست — کمین طاق او غرفهٔ کسرویست
دهد بیستونش ز فرهاد یاد — همان کاربرداز عشق اوستاد
بود غنچهٔ لالهٔ در حساب — برامان الوند او آفتاب
دهد جوی شیرش ز شیرین نشان — شکرخیز خاکش بود اصفهان

## در توصیف دار السلطنة صفهان گوید

گرامی‌ترین عضو انسان دلست — سواد جهان را سپاهان دلست
معنبر زمینش بمینو زند — اساسش با فلاک پهلو زند
مشام از شمیمش مروح نشان — نسیمش بفردوس دامن‌فشان
یکی از دل افتادگانش حرم — ز گلخن نشینان کویش ارم
ز خاکش نخیزد غباری خطی — که از سبزه دارد بهاری خطی
گذشتست هر برج او ز آسمان — چو مستان میخانه‌کش سرگران
دران بارهٔ نظاره ماند ز تک — فرازش سماک و نشیبش سمک
حصاری بود در حصارش سپهر — یکی ذره در عرصه‌اش ماه و مهر
بدیدی اگر سد زاینده رود — سکندر خجل از سد خویش بود

اگر تر کند خضر از آن آب لب — سکندر کند در دل خاک تب
پاش لجه پیمای پایندگیست — که هر چشمه اش چشمهٔ زندگیست
طرب خیز خاکش روان پرورد — هوایش مسیحا دمان پرورد
اویس ار درین شهر جا داشتی — پرستش هوا را روا داشتی
بهر کوچه او دو صد کشور است — که شهری بهر خانهٔ او در است
ز خاک رهش سرمهٔ مردمک — برو دیدهٔ روشنان فلک
تماشای هر قصر عالیجناب — فگنده کلاه از سر آفتاب
بهر کلبه هر حجره و هر رواق — بموزونی و دلپذیریست طاق
زند فال سعد از خیابان خویش — که دارد جدا اول ز تقویم بیش
بچشمی که سرو وش شود جلوه گر — ز بالا بلندان بپوشد نظر
گلشن چون بهار تماشا شود — تماشا بصد شیوه شیدا شود
چنارش که چون صوفیان مست است — فشاند بکونین از وجد دست
ز تر میوه‌های لطافت سرشت — بباغش توان یافت کام از بهشت
جهان جوست آن خاک فیروزمند — بود مصر در هر دهش شهر بند
بهر کام او سلسبیلی سبیل — بجا خشک ماند از ان خاک نیل
اساسش نگردد ز دوران خراب — گرفتست گل عدل و دادش در آب
سرافراز از ان خطه شد تخت و تاج — چو رونق بکاخش فرستد خراج
شکوهش شگرفست سنجیده را — کند خیره چشم جهاندیده را
چگویم ز روانش ثروتمان او — بود گوهر دانشش از کان او

حقیقت شناسان سر خوب و زشت ‌‌ ملک کیش مردان قدسی سرشت
جواهر فروشان کلک و زبان ‌‌ فلک سیر هوشان روشن روان
نکو محضران پسندیده کیش ‌‌ مراقب حضوران غایب ز خویش
مه نور کابان خورشید رخش ‌‌ سکندر گدایان اقلیم بخش
خلیل آیتان مسیحا نفس ‌‌ دلیلان سرگشته فریادرس
جهان سرورانند روشن روان ‌‌ که خالی مبادا از ایشان جهان

## در صفت خاموشی گوید

ترا تا نباشد گرانمایهٔ ‌‌ به از خاموشی نیست پیرایهٔ
نداری زبان سخن گستری ‌‌ چرا مستمع را جگر میخوری
بگفتار ضایع مکن خویش را ‌‌ مشوران دل حکمت اندیش را
حزین ارچه گفتار در شان تست ‌‌ سخن کار کلک زباندان تست
خمش کن که گوهر شناسنده نیست ‌‌ بهای خزف ریزه و در یکیست
سراینده خواهد نیوشندهٔ ‌‌ تو بیهوده تا چند کوشندهٔ
ز داننده کم گفتن اکنون نکوست ‌‌ جهان پر ز نادان بسیار گوست
گذشتند یاران معنی گرای ‌‌ چه رهرو نه بینی مجنبان درای
نهفتن سخن راز نابخردان ‌‌ صوابست مگشای بیجا زبان





بسم الله الرحمن الرحیم

## فاتحه وخاتمه مثنوی موسوم بتذکرة العاشقین

ساقی ز می موحدانه — ظلمت بر شرک از میانه
با تیره دلان چو لمعهٔ نور — در نیم شبان تجلی طور
در ده که ز خود کرانه گیریم — بیخود رهِ آن یگانه گیریم
مطرب دم دلکشی به نی کن — این تیره شب فراق طی کن
از صبح وصال پرده برگیر — شام غم هجر در سحر گیر
تا باز رهم ازین جدائی — گیرم سر کوی آشنائی
ساقی قدحی مئی مغانه — سر جوش خم شرابخانه
در کام حزینِ تشنه لب کن — نذرِ دل آتشین تب کن
تا رخت کشم بعالمِ آب — آسوده شوم ازین تب و تاب
مطرب نفست جلای جانهاست — با مرده دلان دمت مسیحاست

تنگیم چو خون مرده در پوست ‌ نشتر برگ فسرده نیکوست

دل مرده تن فسرده گورست ‌ آواز نی تو بانگ صورست

ساقی قدحی که ناصبورم ‌ صد مرحله از شکیب دورم

عشقست و هزار سوگواری ‌ یک جان و هزار بیقراری

تا رام شود دل رمیده ‌ با یار نشیند آرمیده

ای مطرب خوش نفس نوائی ‌ آرام رمیده را صفائی

کز فیض دست سروریابیم ‌ ما تفرقه کان حضور یابیم

در رقص آئیم کف فشانان ‌ بر نطع سپهر پای کوبان

ساقی سر ماست خاک نعلین ‌ بردار غبار هستی از بین

تا آئینه ام صفا پذیرد ‌ عکس رخ دلربا پذیرد

گردید چو جلوه گاه دلدار ‌ آئینه گذار و عکس بگذار

ای مطرب جان ره دگر گیر ‌ یکره ز ترانه پرده برگیر

دستانزن دل شکسته بالست ‌ مشتاق بنالهای حالست

کز ذوق سماع پر برآرد ‌ این کهنه قفس بجا گذارد

ساقی بده آن مئے مروق ‌ تا جان کند از قیود مطلق

از خود بفشاند آب و گل را ‌ بیند رخ آن بت چگل را

گردد ز شراب وصل مدهوش ‌ از هرچه جزاو کند فراموش

مطرب دل ما اسیر رنجست ‌ مرغ سحری ترانه سنجست

بنشین و تو هم ترانه سر کن ‌ افسانهٔ عاشقانه سر کن

تا راه دیار یار گیریم | از هر دو جهان کنار گیریم
ساقی می عاشقانه پیش آر | جان داروی جاودانه پیش آر
عشق است و هزار نامرادی | کالای وفاست در کسادی
تا نغمهٔ خوشدلی سرائیم | یکدم با یار خوش برائیم
مطرب سر نی خوشنوا بدم گیر | کو آتشم از درون عَلَم گیر
از کف شده نقد عمر بیرون | آهنگ حُدی بزن بقانون
باشد کم عمر رفته گیرم | تا دانش ازین دو هفته گیرم
ساقی بده آن می دل آرا | کش طور خمست رشک سینا
تا ساعتی از خودی رهاند | یکدم ما را ز ما ستاند
جان مست لقای دوست گردد | باقی ببقای دوست گردد
ای مطرب عاشقان سرودی | شاهنشه عشق را درودی
یاران قدیم را سلامی | مستان وصال را پیامی
کاین سوخته تف جدائی | دارد نظر از شما گدائی
ساقی بچراغ مسجد و دیر | روشن نشود مرا ره سیر
صحبت ره خطیر هستی | گر دو سپری مگر به مستی
برق قدحی براه من گیر | در شعله شب سیاه من گیر
مطرب چه فسردهٔ سرودی | بر کن ز خمم بشعله دودی
شد کُند رهِ نالهٔ خدا را | بی پرده کن آتشین نوا را
کز گریه غبار دل نشانیم | بر چرخ سر آستین فشانیم

ساقی می آفتاب وش کو / بر جبهه شعله داغکش کو
تاریک شبم خرد گرفته / بار سیهم گلو گرفته
شمع ره کفر و دین برافروز / صبح شفقی جبین برافروز
مطرب نفسی برشته داری / دردانه بسی برشته داری
در جیب و کنار گوش ما کن / تاراج متاع هوش ما کن
مشکین نفسی و آتشین لعل / افگنده لبت در آتشم نعل
مطرب دم جانفزات نازم / مستانه ترانهات نازم
بگذار بحال خویش ما را / سر کن ره دلکشی خدا را
تا روز خیال رخ نماید / بختم بفلک رکاب ساید
رخش تگ و پوی را کنم پی / آسوده کنم مقام در حی
ساقی سر همت تو گردم / پروانهٔ طلعت تو گردم
شیدی دو سه صوفیانه بردآ / این ما و من از میانه بردار
شمع رخت انجمن فروزست / پروانهٔ زهد عقل سوزست
دیرینه گدای می پرستم / از ساغر می تهیست دستم
مطرب نفسی بکار نی کن / جانی به تن نزار نی کن
دیماه جهان بهارم افسرد / وز سردی روزگارم افسرد
بنواز بیانگ آشنائی / در زن بدل آتشین نوائی
ساقی بصفای می پرستان / کز شرم برآ ببزم مستان
می کن بصبوح جبین گشاده / چون گل کف نازنین گشاده

با تشنه لب زلال فیضیم | دریوزه گر نوال فیضیم
ای مطرب عاشقان خروشی | ای هاتف قدسیان سروشی
خون در تن من فتاده از جوش | بردار ز راه عشق سرپوش
بخراش بناخنی رگ چنگ | بگشا نم خونم از دل تنگ
ساقی گل و جوش نوبهارست | چون چرخ زمین شفق نگارست
از صوت هزار در چمنها | نسرین زده چاک پیرهنها
مپسند مرا بدلق سالوس | مگذار بقید نام و ناموس
مطرب ز خموشیت برنجم | خون شد دل و جان نکته سنجم
سنجیده رهی بگوش ما زن | آتش بنهاد هوش ما زن
فریادرسی کجاست جز تو | عیسی نفسی کجاست جز تو
ساقی بصفای طینت می | بزدا غم دل بهمت می
مگذار درین خمار ما را | افسرده و سوگوار ما را
در ده قدحی برغم اختر | روشنگر آفتاب انور
مطرب بترانهای دلکش | در خرمن کفر و دین زن آتش
آزرده نیش کفر و کیشم | آزاد کن از طلسم خویشم
هستی غم و درد جان گزائیست | این عمر دراز اژدهائیست

## در مناجات باری تعالی عز اسمه

یارب به نشید سینه ریشان | یارب به نیاز زهدکیشان
کز لطف دهی زبان گفتار | نطقی بستایشت سزاوار

افسانهٔ از مجاز خالی — پیرایهٔ نکته‌های حالی
بیداری بخش هر مغفل — چون زلف سمن بران مسلسل
فکری برسای آسمان سیر — آزاده ز آب و خاک این دیر
در صیدگه سخن قوی دست — بگشاده بهر شکار دون شست
صید افگنیش بکلک چالاک — شیران حقایقش بفتراک
ای شعله زن کباب جانان — وی آب روان تشنه کامان
ناخن زن سینه‌های رنجور — الماس تراش زخم ناسور
زانجا که مقام عاشقانست — بیدردی ما بما گران ست
بخشای دلی بدرد دمساز — صد چاک ز سینه بر زخمش باز
سیلی خور عشق شورش انگیز — خوبان بجراحتش نمک ریز
ناوک که به غمزهٔ کمان دار — پیکانش کشاده جا بسوفار
قهرش بمذاق جان شکر خند — با جور تو لطف آرزومند
زخمش همه خنده ریز چون گل — میدانگه صد سپه تغافل
از تیغ جفای عشق بسمل — سیلش بمحیط گشته واصل
ای نور دل بلند بنیان — وی شمع طراز شب نشینان
تاریک شبم ببخش نوری — آشفته دلم بده حضوری
آب و گل من سرشتهٔ تست — وین تخم امید کشتهٔ تست
بر کشت دل امیدواران — باران عطای خود بباران
بشنو خونین ترانه ام را — در خاک مسوز دانه ام را

باشد که ز آب و گل گشاید در | نعت شه انبیا دهد بر

## در تمهید نعت سرور انبیا فخر بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم

این ابر تری که خامه انگیخت | در جیب جهان در عدن بیخت
تا صور نیم نوا دمیده ست | رنگ از رخ آسمان پریده ست
کلکم به ترانه های حالی | گسترده نعیم لایزالی
دستان زن خامه ام بگلبانگ | ره اشکر سدره را کند گنگ
آئینهٔ دل کشم چو در بر | رنگ همه طوطیان کنم کر
خضر قلم درین سیاهی | پی برده بچشمهٔ الهی
آمیخته خامه ام ز عرفان | با آتش عشق آب حیوان
کوثر نمی از دوات من برد | نیسان گهر از فرات من برد
آید چو نیم بجوش خرامی | از پنجه نی افگند نظامی
تار نغمهٔ من ترانه سنج ست | یک تار گسسته پنج گنج ست
ریزد شکر از زبان کلکم | مصر سخن ست ازان کلکم
بر قاهره قهرمانیم بین | اقبال جهان ستانیم بین
رمح قلم بحکم رانی | خوابانده درفش کاویانی
آتش جهد از سر سنانم | خارست فشردهٔ بنانم
کلکم به سخنوران امیرست | یک غاشیه کش مرا جریر ست
بر سر دارد سجل اذعان | فرمان بلاغتم ز عدنان
هر در که ز نطق سفته راندم | بر درگه مصطفی فشاندم

آن گوهر افسر نبوّت / دریاکش لجّهٔ فتوت

کوششی بدیه خوشاب من کرد / حسان عجم خطاب من کرد

از فیض قبول آن مکرم / شد ملک سخن مرا مسلّم

بی سکهٔ من که باد جاوید / رائج نشود طلای خورشید

من بندهٔ کمین غلام اویم / جمشیدم و مست جام اویم

بی آنکه تلاش فکر کاود / نعتش ز دل و زبان تراود

در جوشش بود شراب مهرش / یک خمکده است نه سپهرش

ای عرش جناب لامکان گرد / عالم افروز نور پرورد

معراج نخست آسمانست / معراج دگر علو شانست

روشن گهران آبنوسی / زیر قدمت بخاکبوسی

چشمی که بدرگهت بساید / عین الشمسش خطاب شاید

مژگان که غبار درگهت رفت / نور دل و دیده اش توان گفت

جسمی که ترا بجان فشانیست / تن نیست که جان جاودانیست

## عرض زمین بوس حضرت ختمی پناه علیه التحیة والثناء

ای زادهٔ اولین قدرت / قدر تو ورای فهم و فکرت

آدم ز تو یافت سربلندی / نوح از تو طراز ارجمندی

معمار حرم سرا خلیلت / جان و دل قدسیان سبیلت

در طور کلیم یک شبانت / کونین نواله خوار خوانت

عیسی به بشارت تو دم زد / زاندم بعطای جان رقم زد

خاتم توئی و توئی سلیمان
جبرئیل تراست هدهد از جان

کی در خور تست عرش بلقیس
اول قدمت بعرش تقدیس

درمانده وحش و طیر بودن
رخسار ددان بخاک سودن

سهلست ولی بعرش رفعت
نتوان چو تو یافت اوج عزت

ای صدر نشین بزم لولاک
در خاک مذلت تو افلاک

خرگه زده به بی نشانی
بیرون ز مکان لامکانی

گرمست ز بس بحق شتابت
مانند ملایک از رکابت

نه خنگ سپهر لاجوردی
از شوق تو گرم ره نوردی

در دائره سپهر مینا +
باشد مه نو رکاب آسا

تا آنکه ز لطف فیض گستر
پائی تو مگر در آورد سر

گر نه ز رخ تو نور میافت
کی مشعل مهر نور میافت

طوبی بود از قد تو سایه
سدره ز درت نخست پایه

عزت ز تو زمرهٔ ملک را
رفعت ز تو منبر فلک را

ای شمع طراز هفت قندیل
پروانگی تو کرده جبریل

پاس تو دریده کوس ناهید
چتر تو فراز فرق خورشید

نقش قدم تو تاج عزتست
بر خاک ره تو عرش فرشست

مسجود توئی و قبله آدم
در پیش تو پشت آسمان خم

مملوک صفت سپهر اخضر
بستست حمائل از دو پیکر

تا بو که شود دخیل خیلت
بیند یکره بخویش میلت

شد قصر نبوتت چو بنیاد　　کسر از تو بقصر کسری افتاد
چون بود بزیر سایه ات مهر　　ننمود بخلق سایه ات چهر
سرگشتگی فلک خوش از تو　　نعل مه نو در آتش از تو
در دست تو سنگ سبحه خوانی　　با لعل تو نخل نکته دانی
اسری یثربی حجاز مطلع　　وز حلهٔ کبریات برقع
زیبندهٔ قرب قاب قوسین　　خاک رهت آبروی کونین
املاک رهین بحر جودت　　افلاک طفیلی وجودت
کی نعت تو حد خاکیانست　　زیب دم پاک قدسیانست
ما جسم دنی تو جان پاکی　　ما در سمک و تو بر سماکی
حرفی نتوان زدن سزایت　　ای جان مقدسان فدایت

## در منقبت شاه سوار عرصهٔ لافتی سلام الله علیه

بر تارک خصم شاه مردان　　این خامهٔ پلارگیست بران
کلکی که بدستم استوارست　　در دست علی چو ذوالفقارست
طغرا کش نامهٔ فصاحت　　لیلی وش حجلهٔ ملاحت
زو گشته سخن بنام و ناموس　　هر صفحه از وست بال طاوس
با خسته دلان دم مسیحاست　　با لعبتیان عصای موساست
در جدول او زلال نیلست　　در دیدهٔ قبطیان چو نیلست
دستان زن پاستان فسانه　　گویندهٔ باربد ترانه
ریزد شکرین رطب ز نخلش　　پرورده بشهد امید نخلش

یعسوب جهان علی عالی — کز حق بدو عالمست والی

در پنجهٔ قهر شیرگیرش — گردون چه و کید گرگ پیرش

شاهنشه کشور امامت — پیرایهٔ مسند کرامت

تمثال نخست کلک تقدیر — نیکوتر از و نیافت تصویر

همزاد نبی ز جنا مهٔ کن — گر گل دو بود یکیست گلبن

مهر حرم و نیر طلوعش — در سجدهٔ خاتم رکوعش

دارائی کوی آب و گل چیست — در خورد سگانش ملک دل نیست

مجنون رهش سبطی منزل — بر بختی عقل بسته محمل +

نامش مفتاح قفل دلها — مهرش گلریز آب و گلها

از جسم گران ندارم اندوه — پشتم ز ولای اوست بر کوه

فردا هم ازین نهفته ماوای — کز خواب گران هوش فرسای

بیدار کنند دیدهٔ بخت — در ظل لوای او کشم رخت

سر ناصیه سای خاک پایش — جان زنده مباد بی ولایش

بر جبهه هر که داغ او نیست — روشن رهش از چراغ او نیست

او داند و بخت خوابناکش — در روزن دیده باد خاکش

بگذار حزین فسانهٔ خویش — وین باربدی ترانهٔ خویش

کلکت نبود سزای حمدش — بگذار ز کف لوای حمدش

این پرده سرود خسروی نیست — ای بی ادب این سبکروی چیست

جائی که سخن نه در حساب است — خاموش که خامشی صواب است

## این تمثیل هم ازین کتابست

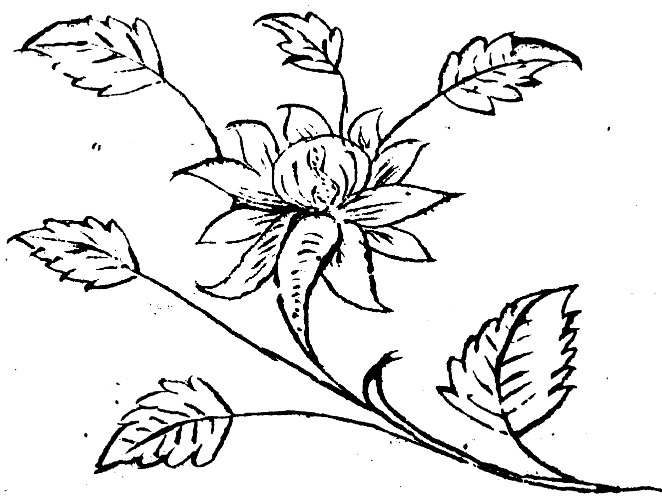
ز استاد که باد روح او شاد ❊ زیباست مثلی مرا بود یاد +
روشنگرانه رازی گفت ❊ در سلک فسانه این گهر سفت
کز خانهٔ کتخدای دهقان ❊ بگریخت بزی فراز ایوان
میگشت فراز بام نخچیر ❊ گرگی بگذاره بود در زیر
بز دید چو گرگ را بناکام ❊ بگشاد زبان بطعن و دشنام
چون دید مجال ناگزیرش ❊ افسوس شمرد تا بدیرش
گرگ از سر وقت گفت کای شوخ ❊ بیداد منت مباد منسوخ
این عربده نیست از زبانت ❊ دشنام بمن دهد مکانت
بز را نسزد بگرگ دشنام ❊ این طعن و سخط باست از بام
زینگونه درین زمانهٔ دون ❊ افسوس خسان بود ز گردون
هر گوشه سپهر سفله پرور ❊ بوزینه و بز نموده سرور
حیزان زمانه را بمیدان ❊ گر دست حریف شیر مردان
زین بز قدمان نبود تشویر ❊ گر بود مجال حملهٔ شیر
بز بر سر بام جا گرفته ❊ خوش عرصه ز دست ما گرفته
تا کی بجهان جگر توان خورد ❊ فریاد ز چرخ ناجوانمرد
هر خیره سری بکام دارد ❊ یک بز چه که صد ببام دارد

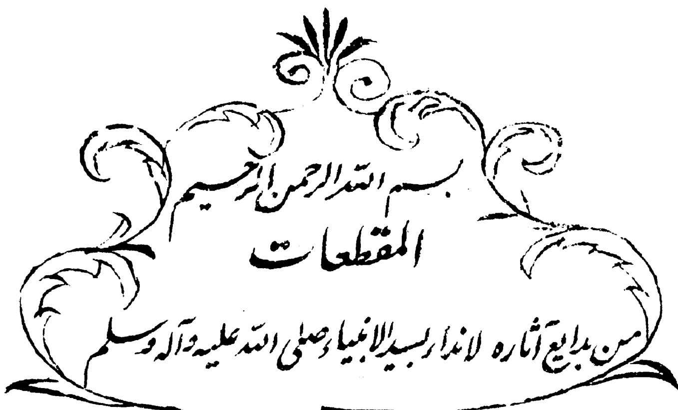
## در مخاطبهٔ نفس و خاتمهٔ کتاب گوید

دریاب حزین که در چه کاری ❊ روی دل خویش با که داری

چل سال ز عمر بیوفا رفت / تن ماند ز جنبش و قوا رفت
بگذشت بهار زندگانی / برخاست نسیم مهرگانی
افسرد گل نشاط در سر / زین شاخ نه برگ ماند و نه بر
قد روی نهاده در خمیدن / تنگ آمده گوش از شنیدن
نور نظرت غبار ناکست / چشم تو چو دام زیر خاکست
از موی تو گشته تیرگی دور / بر مشک نشسته گرد کافور
شب رفت بسست آرمیدن / هین نیر شیب در دمیدن
بردار سری ز خواب غفلت / بگذار ز کف شراب غفلت
جنبید ز جای مرغ و ماهی / برخیز ز خواب صبحگاهی
خوابت طرار چشم بندست / در پیش گریوهٔ بلندست
بگذار که بنیشست را باید / بشتاب که ره بمنزل آید
برخیز که عمر رفت در خواب / این یک نفسی که مانده دریاب
بگذار حدیث و لب فرو بند / خاموش نشین فسانه تا چند
آخر نه دراهی کاروانی / تا کی چو درای در فغانی
طنبور تنت گسسته تارست / مضراب بدست رعشه دارست
نی در رگ ترهات بشکن / بشکن قلم و دوات بشکن
بنشین و باشک عذرخواهی / از چهرهٔ جان بشو سیاهی
غافل منشین گرت بود هش / دیو است زمانه آدمی کش
دم را بشمردگی برآور / عمر تو دمیست خوش سر آور

بر عرش زدی لوای خامه | زین نامهٔ عنبرین شمامه
با کلک تو جان جاودانیست | سرچشمهٔ آب زندگانیست
ماهی پیکر طپید بر آذر | در خاک ز حسرتش سکندر
چون خضر خجسته طالعی کو | تا تر سازد لبی ازین جو
در قصر سخن نبود رونق + | رونق ز تو یافت این خورنق
پیچیده بچرخ بانگ کوست | ناهید دهد بخامه بوست
بر نقد سخن ز خوش نوائی | زد کلک تو سکهٔ روائی
با زر چکند حسود جاهل + | کاسد نشود عیار کامل
نازم این نقد موهبی را | کاشکسته درست مغربی را
بادا بفلک چو مهر تابان | پیوسته جهان فروز رخشان
از اوج شرف مباد افولش | بخشد دل مقبلان قبولش






یا خاتم النبیین غمخوار عالمی تو — پیش تو چون ننالم از جور آسمانی

از عرض شکوه هر چند خالی نمیشود دل — از من سخن طرازی از خامه خون چکانی

ناید نهفتن از من با لطف شامل تو — رازی که مینماید در سینه ام سنانی

دیرینه شد چو مخلص در حضرتست گستاخ — نتوانم از تو کردن اسرار دل نهانی

همچشم کوثر از تست پیمانهٔ امل ما — لبریز گوهر از تست گنجینهٔ امانی

ماهیچهٔ لوایت آرد بدرع خفتان — کاری که میکند مه با پیکر کتانی

فریادرس خدیوا امداد بین که گردست — هندوی چرخ ما را تاراج ترکمانی

دور از حمایت تو دور سپهر بشکست — پشت خمیده ام را از بار زندگانی

بالین و بستر من خشتی و بوریا نیست — اینست در بساط ما اسباب اینجهانی

از نقد در کنارم زنگ طلائی هست زالوان نعمتم نیست جز اشک ارغوانی

بگسسته الفت من از خیل بیوفایان پوشیده همت من چشم از نعیم فانی

آواره همچو من نیست خاکی نهاد دیگر تا این کهن بنا را افلاک گشته بانی

ده سال شد که در هند عمرم برایگان رفت زینسان کسی نداده بر باد زندگانی

دمسردی زمانه خرم بهارم افسرد عریان نشست نخلم از باد مهرجانی

ای سر غبار رهت زان خاک سرمه آری خونبار دیده ام را بفرست ارمغانی

جائی که نور رایت گلگونه بر فروزد x از ذره کمتر آید خورشید خاورانی

در خون نشسته دارد هند جگر فشارم من داد شکوه دادم باقی دگر تو دانی

نه قوتی که آیم تا خاک آستانت نه طاقتی که سازم با حرقت جنانی

از باد سردمهری شاخ خزان رسیده رخساره در زریری زغصان ضیمرانی

نفس بلند فطرت تا کی کند تحمل با طعنهٔ اراذل با نخوت ادانی

در سومنات دهلی مدح تو میسرایم زان بیشتر که آید بلبل ترنم خوانی

هر فردی از مدیحت باشد حدیث منزل من اسرة المعلی من سرحة المعانی

هر سو صریر کلکم طبل سکندری زد تا گشت در هوایت سرگرم مدح خوانی

بنگر بپایه داری نیسان خامه ام را جز من کسی نیارد زینسان گهرفشانی

بر خاک عجز ریزد سرپنجهٔ تهمتن چون خامه ام گشاید بازوی پهلوانی

لب برگشا و گوهر در جیب بحر و کان کن کف برگشا و بفشان صد گنج شایگانی

از داغ مهرت امروز محفل فروز دهرم کمتر دهد چو من یاد آثار باستانی

از مصرعی توان یافت طبع سحر طرازم جان را بتن نباشد این جودت روانی

هرگز نداشت حسان طلب اللسانی تن | هرگز نکرد سحبان این معجز البیانی
از صولت ہیبت ملک سخن گرفته | گردن فراز کلکم با چتر کاویانی
گر نصحت تو باشد ارکت دل نایم | مستان معنوی را تا حشر میزبانی
قدر سخن بلندست زیرا که دارد آباد | تا حشر سرورانرا قصر رفیع شانی
از معجز سخن ماند روح اللهی بعیسیٰ علیہ السلام | موسیٰ کلیم حق شد از فیض نکته دانی
شد کاخ ملک و ملت از کلک نکته پرور | مستهدم المفاسد مستحکم المبانی
از عنصری بود نام شاهان غزنوی را | از گنجوی بود یاد بهرام شاه ثانی
آل بویه رفتند اما بروزگاران | دارد روان شان شاد مهیار و طیلسانی
سلجوقیان گذشتند اما ز انوری ماند | نام بلند ایشان بر لوح ایجهانی
دور اتابکان رفت اما کلام سعدی | پرورده نام شان را با آب زندگانی
ذکر آویس باقیست از گفتهای سلمان | نام ترکش دهد یاد خلاق اصفهانی
شاه مظفری را نسلی نماند لیکن | هر مصرعی ز حافظ شد شمع دودمانی
راه سخن نبودی در حضرت حزین را | از عفو اگر نبودی امید طیلسانی
کلکم ز فیض لطفت زانسان بجلوه آید | کز جنبش بهاران شمشاد بوستانی
تا سر فراز گردست نام تو خامه ام را | با گوی مهر دارد دعوی صولجانی
بر صفحه ام ننازد جمشید نقش خاتم | از خامه ام ببالد ارژنگ و کلک مانی

## فی مدح الوصی و العترة الطاهرة سلام الله علیهم

ابا حسن اتیتت حبک منقذی | ولو بذنوب الخلق کنت محاسبا
وانت منی قلبی و روحی و مهجتی | فلست اری قلبی بغیرک راغبا

وقال رسول الله فیک بمعشر | وصادع بالوحی الجلیل وخاطبا
فمن این ولاه فهذا ولیه | ولاک علی حبل الخلیفة اوجبا
اتیتک یا مولی الانام ومولئی | فدمت معاذا للطریه ومذهبا
فدیتک یا دینی ودنیای ملتی | وفی شرع المحبة لست معاتبا
فیا عترة الاطهار من لی غیرکم | واسعد من انتم رجاه واطیبا
عسی الله ان یعفو الغفار بحبکم | اما طبکم رجس الذنوب اذهبا
علقت یدی حبا بحبل ولائکم | فوالله بالزلات لست معاقبا
طربت بحان العشق من کاس حبکم | سقانی شرابا بالذ وعذبا
ابا الله الا ان یتم بنوره | ولو کره الفجار طغیانا وابی

## این قطعه را در معذرت اتفاق توارد در اشعار رقم فرموده

بخدایی که از اشارت آن | عالمی را نموده معماری
که مرا شعر و شاعری عارست | کاش بودم ازین هنر عاری
بارها خواستم کزین ذلت | دوش خود را دهم سبکباری
نکته بیخواست میرسد بهم | چون طبیعت نغز گفتاری
در نوشتن بسی مماطله رفت | یک نوشتم ز صد بدشواری
زانچه هم بر زبان خامه گذشت | شد پریشان بسی ز بیزاری
باره هم بقید ضبط آمد | همچو در نافه مشک تاتاری
سی هزار است در چهار کتاب | نظم کلک بدایع آثاری
تنگ شد در فراخنای جهان | خامه من ز تنگ مضماری

کلکم آن طوطی شکرشکنست
که بود شهره در شکرباری

چشم دارم که چون گهرسنجی
گهرم را کند خریداری

گر ببیند میان اینهمه گنج
که فشاندم بدست بیزاری

لفظ و مضمون غیر را کم و بیش
که بران گشته خامه ام جاری

رفعت پایه ببیند و هنرم
ننهد تهمتم بطراری

کرده برآستان فطرت من
مه و خور آرزوی مسماری

مشک سای مشام عطارست
نافهٔ نقطه ام بعطاری

گشته از شرم نقش خامهٔ من
متواری بتان فرخاری

سفی و حد قسرا چو برگیرم
گسلد رشته کبر زناری

باده ریزد بساغر مخمور
ورقم را اگر بیفشاری

آفت دشمنست نیروی دوست
صفحه پر خامه ام بصفداری

همت و مایه ام ازان بیشست
که مرا کدیه خوی پنداری

بتذل کو توان شناخت که کیست
طبع جوهرشناس اگر داری

آری ازعان برای روشن من
چشم انصاف اگر نیتباری

نتوان چارهٔ توارد کرد
نه زحزم و نه از جگرخواری

رسی آنگه بدرد ما که چو ما
خامه گیری بدست و نگاری

## ومن کلماته

شب گذشته فتادم بخاک کوچهٔ غم
هزار مرحله زارامگاه راحت دور

دلی و یار محبت تنی خراب ستم
لبی محیط شکایت سری لبالب شور

زگریه هر رگ مژگان چو ابر دریابار | زناله هر سر مو گشته بوق محشر صور
گسسته تار امیدم فلک بزور ستم | شکسته جام مرادم جهان بسنگ فتور
که ناگهان سرم از خاک برگرفت کسی | که بود گرد رهش توتیای دیدهٔ حور
شمیم گلشن کویش عبیر جیب وفا | نسیم پرتو لطفش چراغ بزم حضور
بمژده گفت که ای خانه زاد حسرت عشق | خرابه دولت از فیض دوستی معمور
چنین که هر قلم استخوانت ناله سراست | مدار کلک بلاغت شعار را معذور
بگریه گفتمش ای مونس شکسته دلان | بروزگار تو ویرانهٔ وفا معمور
سخن چگونه سرایم نفس چگونه کشم | دلم پر آتش و چشمم پر آب و بختم شور
نهفته گفت بگوش دلم که شکوه خطاست | اگر شکور نه در بلیه باش صبور

## هذا من کلمات الفایقة

از چهل سال فزون شد که بشیرین سخنی | من چو خورشید در اقطار جهانم مشهور
آن سرافیل نفس سوخته ام کز تف دل | میدمد از گلوی خامهٔ من نفخهٔ صور
بالد از تربیت نالهٔ من شعلهٔ شوق | زیر بال نفسم گرم شود آتش طور
هر گهر کز رگ نیسان قلم ریخته ام | بود آویزهٔ گوش و بر ایام شهور
دشمن و دوست چه دانا و چه نادان گیرند | مصرعم را بصد اکرام چو بیت معمور
وحش و طیر از اثر نالهٔ من در شورند | چون سرایند ز داود آیات زبور
طرفی از شهرت خود از شعر که بستم اینست | که سخن قدر مرا کرد بعالم مستور
ذلت شعر فرو برد مرا در دل خاک | زیر این گرد کسادی شده ام زنده بگور
آن فرومایهٔ بیچاره که امسال زبان | بگشاید بسخن با همه سامان قصور

| | |
|---|---|
| نه شکوهی نه شعوری نه زبانی نه دلی | لفظ را عار ز ربط وی و از معنی عفو |
| از دهن هرچه برآرد بگریبانش رود | میزند بیهده از بهر خود این خر طنبور |
| بکتاب لغت و دفتر اشعار کند | از ره کدیه بدر یوزهٔ الفاظ مرور |
| کند از جهل مرکب سیه از چند ورق | آن سجلیست بحمقش بر اصحاب شعور |
| طرف او چیست ندانم ز سخن حیرانم | که با میدچه این بشیه بخود بسته بزور |

## ومن ماثر قلمه ایضاً

| | |
|---|---|
| لائق مدح در زمانه چو نیست | خویشتن را همی سپاس کنم |
| هرچه گویم نه تهمت ست و نه لاف | از حسودان چرا هراس کنم |
| کرده باشم مقام خود را پست | بمهذب اگر تماس کنم |
| سر کیوان بگردد از مستی | مے دانش اگر بکاس کنم |
| فرس طبع چون برانگیزم | خاک در چشم بو فراس کنم |
| کلک معجز نگار چون گیرم | نے بناموس بونواس کنم |
| رعشهٔ پیریم گرفت مهان | پنجه در پنجهٔ حواس کنم |
| در دلم چون اگر فتد از جوش | آتشش از طور اقتباس کنم |
| گر جهان پر کنم ز آب گهر | بخوی خجلت ار تماس کنم |
| بچه امید در زمانه کور | شاهد طبع روشناس کنم |
| کس زبان مرا نمی فهمد | بعزیزان چه التماس کنم |

## ومن کلامه الرشیق و نظمه الانیق

| | |
|---|---|
| روزگاری ست عقل میگوید | عزلت از خلق روزگار کنم |

در بروی جهانیان بندم
کنج آسایش اختیار کنم

سفر دور مرگ نزدیکست
فکر سامان آن دیار کنم

زر داغی کنم بکیسهٔ دل
گهر اشک در کنار کنم

دست از خوان آرزو بکشم
بهمین خون دل مدار کنم

عشقبازی بخویشتن نکنم
ترک یاران بد قمار کنم

تنگم از شهر رو بکوه آرم
خانه در سنگ چون شرار کنم

لیک چون کار ما بدست خداست
نتوانم بخویش کار کنم

زین سپس فرصت از خدا طلبم
دیده در راه انتظار کنم

## ومن شرایف انفاسه القدسیه

چون زادم از نتایج علوی مبارک
عنقای قاف همتم از عرش زد صفیر

بانگی تمام زجر و صفیری تمام اثر
کای شیر دل چو دایه بشوید لبت بشیر

لب را ز جوی کوثر و تسنیم تر مکن
خون جگر بس است ترا قوت ناگزیر

این نکته در طبیعت من گشت منطبع
زین شعله شمع فطرت من گشت مستنیر

عهد شباب و شیب سر آمد بدین نمط
پنجاه سال رفت و مرا این نهج مسیر

اکنون که سیل عمر بود روی در نشیب
موی چو قیر من شده از شیب همچو شیر

نم در جگر نمانده ز بس بر مکیده ام
زین راتبم بخانه قلیلست و نه کثیر

حاشا مجال نم که جگر بود دمی
دندان گزای من جهی از عیش دلپذیر

این قوت خوشگوار بخرج آمد و هنوز
خود مانده ام بقید حیات و ذرم اسیر

کالای من هنر بود و در بساط من
هرگز نبوده است بجز این جنس بی نظیر

بالیده در کف از شکنش نامهٔ قلم
بپیچیده در فلک زنی خامه ام صریر
وزن گهر نکفهٔ میزان من سبک
بر و شرف تقامت والای من قصیر
گیرم خدا نکرده شود کس هنرفروش
صد خرمن هنر نخرد جز بیک شعیر
زین روزگار سفله که آمد بروی کار
بخت زمانه خرم و چشم فلک قریر
این مغز پوستناس که یاران عهد راست
پیشکش هزار بار به از مشک و از عبیر
زین طبع پاک زاد سزد گر بر انکنند
سرچشمهٔ زلال خضر را بنفت وقیر
جای شگفت نیست کزین وضع منقلب
بیرون خم از کمان رود و راستی زتیر
انصاف کو که زندگی تلخ ناگوار
ندهد زیاده زحمت این ناتوان پیر

## و فی الشکوی

خون در دلم از کاوش ایام نماندست
این آبله را نیشتر خار مکیدست
من حمزه نیم در صف این عرصه جگرخوار
تا جگرم هند جگرخوار مکیدست

## و من کلامه

حزین از جهان ذرم خاطرم
سر و برگ نیکوی سامان نداشت
به بین نارسا طالع چاک را
که از تنگی عیش میدان نداشت
گریبان اگر بود دامن نبود
وگر بود دامن گریبان نداشت

## و من تعریضیاته

قدر هر سفله از تو گشته علم
ای سپهر خم این چه انصافست
از تو امروز کافی الملکیست
هر که تمغای کون او قافست
تا که سگ یافت میشود نه هی
بها استخوان که اسرافست

پرنیان باف تخته کرده دکان
روز بازار بوریا بافست
لب معنی بمهر خاموشیست
سر و سرمایه در جهان لافست
سفله پس کیست در زمانه بگو
رزل النفس اگر زاشرافست

## ایضاً

دنیا طلبان سهیم خود را
جان منتظرند تا برآید
خواهند فنای یکدگر را
تا کار به مدعا برآید
در ماتم مرگ خر همیشه
سگ را شکم از عزا برآید

## و من حکمه

ای چرخ بایدار تو درین عرصه کم زدن
من اسب طرح دادم این فیل مات چیست
کج بازی ترا سببی نیست درمیان
نیرنگ مهر و کین تو باکائنات چیست
تاکی زجوی دیده کنی تر لب مرا
تا آب تیغ هست میسر فرات چیست
هرگز نداشتیم تبلخ آبه تو چشم
این دیده را بخون دل ما برات چیست
پنجاه سال شد که تست ورق زمی چشیم
درجام عمر جز می تلخ ممات چیست
فردا که خط کشم ورق هستی بود را
آگه شوم که معنی لفظ حیات چیست

## و من کلامه

افتاده ام بصحبت نامردمان حزین
دور زمانه ام ستمی زین بتر نکرد
وحشی غزال من شده هم آخور خران
جوری بکس زمانه ازین بیشتر نکرد
گردن کشید از قفسی عندلیب و گفت
آسوده بلبلی که سر از بیضه بر نکرد

## و من تقریظاته

غنچه لبی برده زندگی از من | که نگویم ز ننگ نامش باز
سخن عاشقان نمایان ست | بوالهوس کی شدست محرم راز
گر نه آئین امتیاز بدی | سحر هم میزدی دم اعجاز
یکدو بیتیک مناسب آمده است | یا دم از پاستان سحر طراز
نمکین خوش نموده است رقم | نکته زا خامهٔ سخن پرداز
وز دو شاعر بباکیان ماند | که بزیرش نهند بیضهٔ قاز
بچه کانش بسوی بحر روند | او بکون دریده ماند باز

## و من کلامه

حیرتی دارم حزین از حال ابنای زمان | کودنی چند از جراگاه کمی و کوتهی +
پوزهٔ دعوی کشادستند در میدان لاف | مبتدی ناگشته چون گشتند یارب منتهی
دیده از بینش مغز اسینه از ادراک پاک | قالب از جان بی نصیب و صورت از معنی تهی
نیروی موری نه و با شیر مردان در مصاف | رتبهٔ کاهی نه و در جلوه با سرو سهی
غول صحرای غوایت دیو کهسار هوا | کور مادرزاد جهل و خضر راه گمرهی
موج را کرده خلاص از خجلت سرگشتگی | قطره را آورده بیرون از حجاب بی تهی
معنی کامل عیاران خرد را کرده مسخ | در دکان معرفت قلاب زر دودهی
جز تکبر فهم ناکرده ز ما و انما | نغمهای دهو ندانند از ضمیر هوهی
خامهٔ ریشان در عذاب و صفحهٔ ریشان در وبال | بیحصول هر یک معنی از خمی از زهی
مردم ار انیند و شعر ار این تمیز و فهم این | می نخواهد دید دنیا بعد ازین روی بهی

## ایضاً من کلامه

گشتست صفحهٔ دامن دشت ختن حزین ٭ نازم خرام کلک همایون مثال را
در حکم ماست ملک سلیمانی سخن ٭ گوییم شکر سلطنت بی زوال را
نیروی کلک ماست که مالیده از غرور ٭ بر خاک عجز ناصیهٔ پور زال را
اوج فلک در آب گهر گشته غوطه ور ٭ کلکم گشوده تا کف دریا نوال را
لیکن ز شرم کوتهی از مدح مرتضی ٭ غسلی بر آوردم عرق انفعال را

## در وصف قلم فرموده

ریزد شکرین نکته حزین از نی کلکم ٭ کام همه شکرشکنان ساخته شیرین
از غاشیه داران کمین ست سکیتم ٭ اندیشه چو بندد بکمیت قلم زین
خونین جگر از حسرت او خطل و عشی ٭ غرق عرق از خجلت او کوثر و غسلین
در مرحلهٔ وادی قدس ست سبکسیر ٭ در مصطبهٔ عالم ذوق ست تمکین
بر اوج رسائی عروج ست چو شهباز ٭ در صید تذروان معانیست چو شاهین
در گنبد گردون چو غنقد بانگ صفیرش ٭ مرغان اولی اجنحه آیند بتحسین
گلریز چه در انجمن نطق و چه در نثر ٭ سرسبز چه در موسم دیماه و چه تشرین
از خجلت او خامهٔ مانی ست بصد رنگ ٭ وز نکهت او نافه نفس باخته در چین
در چشم دبیران نوآموخته پیکان ٭ بر فرق حریفان زبان ساخته ژوپین
از همت قطریست چو دستم گهرافشان ٭ وز جوهر ذاتیست چو تیغم گهرآگین
استان زرن عشقت بسته دل و دیده ٭ چون لاله درین باغ جگر سوخته چندین
در طول بقای شکر افشانی این نی ٭ در موعد دعاگوی من از روح قدس آمین

## ایضاً در ستایش قلم گوید

لوحش الله خامه ام که بصدق    هست با عنبش وفا و وفاق
ترجمان غمم نهان نیست    چون زبان بسته با دلم میثاق
هم نی خوش نوا و هم نائی    آه عشاق ناله سنج عراق
پیکر عشق را بود مسیحی    شاهد حسن را بود خلاق
سر معشوق از نوایش گرم    دل عاشق بناله اش مشتاق
نقش او رشک صفحه ارژنگ    مداد و میل سرمه اوراق
نقطه اش بدر آسمان شرف    لیکن آسوده از خسوف محاق
کرده مستانه جلوه هایش تنگ    عرصه بر ساقیان سیمین ساق
رگ افسرده را بود نشتر    سر بی مغز را بود مطراق
بارگ ابر معنیست چو برق    شب معراج فکر تست براق
گلشن از فیض جوهی او نفس    روشن از نور شمع او آفاق
گهر افشاند همتش بطبق    به بر خازنان سبع طباق
حلیه افزای این مقوس طوق    لوحه پیرای این مقرنس طاق
ننماید ز موم و خارا فرق    سر کند چون ز قصه های فراق
نطق حسان دهد بعار سکوت    نای سحبان دهد برنج خناق
تا ابد باد در کف تو حزین    زینت افزای این کهن اوراق

## ایضاً

خامه مشکین من تا شده معنی طراز    کرده جهان سخن تنگ بدانشوران

سر نتواند فراخت حاسد برگشته بخت | خامه مرا در بنان تیر بود در کمان

## در وصف شمشیر گوید

بکف تیغ من اژدها پیکریست | ابا صولت شیر و خشم پلنگ
درین کاخ ظلمت درخشان چراغ | بدریای هیجا نهنگ
زپاکی گوهر لبالب زآب | زخون یلانش برخساره رنگ
نماید ظفر را بساغر شراب | شکر را بکام مخالف شرنگ
مباد از رخش زلف جوهر نهان | زآئینه آتش دور آسیب زنگ

## این قطعه در جواب اشتیاق نامهٔ پادشاه مغفور شاه طهماسب ثانی صفوی است

ای صاحبی که از اثر رنگ و بوی تو | خون کرشمه در جگر گلستان کنم
گنجینهٔ ضمیر گشایم بمدح تو | دست و دل نیاز جواهر فشان کنم
صد گلستان بوسه شرم از لب نیاز | خواهم نثار راه تو اخجرده ان کنم
گر خامه ریزد از کف جود تو رشحهٔ | ابر بهار را ز حیا خوی فشان کنم
هر جا حدیث پنجهٔ خصم افگنت شود | از طعنه نی بناخن شیر ژیان کنم
انا عتدال طبع تو گر سر کنم سخن | صد گل بدامن تهی مهرکان کنم
نگذاشت جوش رعشهٔ خجلت کف مرا | تا خامه در ثنای تو رطب اللسان کنم
از گردش زمانهٔ ناساز شد ضرور | چندی وداع بزم تو ای قدردان کنم
از صبر میزند دل مغرور را فها | خواهم که خویش را بفراق امتحان کنم

## این قطعه را از هند بسید الافاضل امیر صدر الدین محمد صلوی قمی نوشته و بنجف اشرف فرستاد

حزین از تقاضای همت برآنم | که خوان سخن را با خوان فرستم

ز شوری که از سینه ام موج زن شد
نمکزخم جگرها نمکدان فرستم

ز کلک عراقی نژاد خود از هند
سوادی بخاک صفاهان فرستم

چه پوشم گهر را ز گوهرشناسان
از این لعل درجی بگیلان فرستم

شکنج قفس تنگ دارد دلم را
صفیری به مرغ گلستان فرستم

ز خاک ره کلک آهو خرامم
شمیمی بناف غزالان فرستم

رطبهای شیرین تر از قند مصری
برطب اللسانان عدنان فرستم

درین قحط سال بلاغت حدیثی
بمعجز بیانان قحطان فرستم

چه برقع کشایم ز رخسار معنی
فروغی بخورشید تابان فرستم

کلام من از فهم شاعر فزونست
مگر از مغان حکیمان فرستم

تراشیدم از دل سخن را که شاید
بدریادلی زادهٔ کان فرستم

بر آنم که اوراق اشعار خود را
چو شیرازه بندم بلقمان فرستم

سخنهای من گرچه جانست یکسر
همان به که جانرا بجانان فرستم

سپهر فضائل ملاذ افاضل
که سویش تحیت فراوان فرستم

بتشییل نبی و ولی صدر اعظم
جگرپارهٔ چند شایان فرستم

ز ابر قلم تحفهٔ محفل او
بخاک نجف در غلطان فرستم

گذارم من این رسم کز تنگدستی
کمین قطره را سوی عمان فرستم

چو خود دورم از وصل آن یار دیرین
ستم نامهٔ جور هجران فرستم

## کتب الی بعض اصحابه

ای تو نور نظر ز دیدهٔ ما
رقعه و گل بما فرستادی

دیده را که بود در ره تو / گل نه خار جفا فرستادی
کرمت را چو نیست پایانی / غم عالم بما فرستادی
دل و چشم هوای روی تو داشت / گل حسرت فزا فرستادی
خار خار بجیب و دامن گل / به من بینوا فرستادی
هم خود انصاف شیوه کن که چرا / جای خود بیوفا فرستادی
ای تو شخص وفا بگو که چه رو / گل شست آشنا فرستادی

## این قطعه را در محاکمه ترجیح میانه جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی و پسرش خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل بمیرزا ابوطالب شوالستانی نوشته

دوش از بر یاری که دلم شیفتهٔ اوست / وز شرح کمالش خرد ناطقه لال است
آمد برم قاصد فرخنده سرشتی / با نامهٔ عذبی که جگر آب زلال است
نثرش نتوان گفت که سلکیست گهر ریز / هر سطری از آن در نظم عقد لآل است
بگشودم و برخواندم و سنجیدم و دیدم / کز بنده رهی حاصل آن نامه سوال است
کامروز درین ناحیه عاشق سخنان را / نحو خابس شعر جمال است و کمال است
القصه درین مسئله یاران دو گروه اند / در حجت ترجیح یکی زین دو جدال است
این شعر پدر آورد آن شعر پسر را / یکسو نشد این مشغله امروز دو سال است
راضی شده اند آنهمه یاران مجادل / کز کلک تو حکمی که رسد وحی مثال است
بگشائی پاسخ سنجیدهٔ پر جوش / سیمرغ خیالم که سپهرش ته بال است
مجموعهٔ آن هر دو بدقت نگرستم / گر معجزه گفتن نتوان سحر حلال است
دیدم که دوات و قلم آن دو شهنشاه / در مملکت تیغ گفتار همین دو دوال است

آن هر دو بفضل آیت و برهان عجبات | در جملهٔ آن هر دو بر بنیاد خیالست

غرّای هر مطلعشان مهر سپهریست | سیرابی هر مصرعشان تیغ مثالست

شعر شعرای که قرینند بایشان | نسبت بگهر سنجی آن هر دو سفالست

در جنگ دبیران قوی پنجه قلمها | بر پیچ و خم از خجلت آن هر دو چو نالست

جمع آنهمه اتقان بلطافت که نمود | پیش دمشان غالیه بر دوش شمالست

هر صفحهٔ شکین رقم آن دو گهرسنج | چون عارض خوبان همه خط و همه خالست

اما چو کسی دیدهٔ انصاف گشاید | این مطلع من آینهٔ صدق مقالست

در شعر جمال ارچه جمالی بکمالست | اما نه بزیبائی ابکار کمالست

لفظش بصفا آینهٔ شاهد معنیست | معنی نشکوهیست که طغرای جلالست

هر نکتهٔ سربستهٔ او نافهٔ مشکیست | هر نقطهٔ او شوخ‌تر از چشم غزالست

فیض رقمش از رقم غیب سرشتست | مد قلمش در افق فضل هلالست

صد بار ز سر تا سر دیوانش گذشتم | لیلیست که سر تا بقدم غنج و دلالست

دریوزه‌گر رشحهٔ او بند حریفان | یعنی رگ ابر قلمش بحر نوالست

استاد سخن گرچه جمالست ولیکن | تکمیل جهان علم ز روش کار کمالست

تحقیق در اقوال دو استاد حزین را | اینست که گفتیم و جز این محض جدالست

رای همه این بود که خلاق معانی | آخر ز خطا بهری از اصحاب کمالست

معیار کمالم من و با من دگران را | در پلهٔ میزان خود اندیشه وبالست

این نامه نوشتم بشب هفتم شوال | ماه این و هزار و صد و سی بسالست

## فی مرثیه والده العلامه طاب ثراه

سپهر از مرگ استاد حقیقت بی صفا گشته
نماند بسر کیفیتی مینای خالی را

گسستی تا ز من دست نوازش ای چمن پیرا
مثل چمن بید مجنون گشته‌ام آشفته حالی را

تو در پیرانه سر رفتی و من هم در غمت پیرم
بحسرت میکنم هر لحظه یاد خرد سالی را

نهان ای عرش رفعت تا ندیدم در دل خاکت
ندانستم که پوشد خاک سافل کوه عالی را

گسستی تا ز هم شیرازهٔ ترکیب جسمانی
مثالی نیست در عالم هوای بی‌مثالی را

بدل آه رسائی دارم از مجموعهٔ دانش
ز خاطر برده‌ام یکبار مصرعهای حالی را

## این قطعه در تاریخ فوت اسوة العرفا میر محمد تقی رضوی خراسانی قدس الله روحه است

تا ز عالم فانی عارف زمان رفته
از تن جهان گویا عمر جاودان رفته

هر که پیشوا دارد نور شمع ایمان را
بر سرای ظلماتی آستین فشان رفته

بهر سال تاریخش خامه‌ام لسان سحبت
دل بخون طپید و گفت دانش از میان رفته

## این قطعه در تاریخ فوت قدوة الفضلا شیخ عبدالله گیلانیست علیه الرحمة

افسوس که صاحب دل آگاه از جهان رفت
نی نی غلطم بلکه جهان را دل و جان رفت

پیرایهٔ صورت و آرایش معنی
مرآت دل و دیدهٔ صاحب نظران رفت

یکتا گهر بحر فضیلت که ز غربت
تا ساحل قدس از صدف کون و مکان رفت

شد در کشتی آل نبی کشتی نوحش
از موج خطر در کنف امن و امان رفت

زین غمکده تا مصطبهٔ قدس خرامید
زین کلبهٔ ویرانه بروضات جنان رفت

بر خویش اگر جبل بنالد عجبی نیست
دانای زمن مخزن خیر زمان رفت

از خاک برآور سر ای نخل خمیده
یکبار ببین متوجه بر پیر جوان رفت

نمود حیرت گزر دل خود شده ما — بنگر که چه از دیدهٔ خونابه فشان رفت
زین واقعه صعب جهان بادل و جان سوخت — زین غصه جانکاه ز دل تاب و توان رفت
چون مردمک چشم جهان بود ز عرفان — گفتم پی تاریخ که بینش ز میان رفت

ایضاً

عالم قلبی رنجه شد از طعن عدو — قلت هذا عجب کیف یسوغ
راست گر گفته چه رنجی از راست — ور دروغست چه رنجش ز دروغ

و من حکمه

نمود این سوال از فلاطون یکی — ز دشمن چسان کینه باید کشید
جوابش چنان داد روشن روان — بفضلی که گردد ترا بر مزید

ایضاً

ای دل بقدر خواهش در چشم خلق خاری — آری بقدر حاجت طالب ذلیل باشد
یک قطره آبرو را نتوان بزندگی داد — لب تشنه جان سپارم گر سلسبیل باشد
آزادی دو عالم در قطع آرزوهاست — این نکته رهروانرا بارب دلیل باشد

ایضاً

هر روز کز سرور تو ای شاه بگذرد — روزی مراهم از غم جانکاه بگذرد
آخر نه راحت تو بماند نه محنتم — این هر دو چون نسیم سحرگاه بگذرد
بر هر که هست چون خوش و ناخوش گذشتنیست — خرم کسیکه با دل آگاه بگذرد

ایضاً

در غمکدهٔ جهان ندیدم — محرومم ترا ز فقیر جاهل

از فقر ندیده کام دنیا
هم آخرتش ز جهل باطل

**و من تعریضاته لبعض الامراء الحمقی**

چار پائی شنیده ام مرده است
از امیر کبیر طال بقاه
چونکه سنجیدم این سخن گفتم
غلط افتاده است در افواه
بعد خویش آنکه چون امیر گذاشت
کی وجودش شود بمرگ تباه
خلف آنرا که هست خود باقیست
خرد آمد برین حدیث گواه
زنده را مرده کی توان گفتن
خود حکم باش حسبة لله

**و من تفریعاته**

گفت یاری حزین مدان ارا
خلق را در فسادمی بینیم
همه مست شراب کبر و حسد
همه غرق عنادمی بینیم
ده چه آمد چه شد که نیکانرا
بدتر از قوم عادمی بینیم
گفتم ای دوست ترک عربده کن
در تغافل سدادمی بینیم
غمی از هیچ نیست یاران را
جنس غیرت کسادمی بینیم
گیر خرسان اگر حواله کنی
از و هنشان زیادمی بینیم

**و له ایضاً**

غیر آزاده خاطری که بود +
برتر از چرخ و انجمش پایه
بافیان زیر آسمان هستند
همچو در زیر ماکیان خایه
گر سر از بیضه بر کند باشد
مادرش طبع و مرکزش دایه
همه از طفلگی سبک تمکین
همه در نیا کسی گران مایه

## و من حکمه

ایام گرسنه اژدهاییست
کو راست نواله مغز آدم

گشتست بخون مردمی سرخ
این اشقر دیوزاد را دم

این تیشهٔ نخل میوه افشان
نگذاشت بریشهٔ وفا نم

ابنای زمان برتبه بیش اند
از ابن زیاد و ابن ملجم

آفاق گرفته ظلمت جهل
کو صبح که از صفا زند دم

چون سلسله در نطاق پرخاش
مشتی سفله فتاده درهم

از مادر روزگار بی مهر
با حقد و نفاق زاده توام

دور ست سلامت از لقاشان
شد ترک سلام شق اسلم

کو نوح و دعای حسبنه زایش
واجب شده شستن زعالم

## و هذا من مطایباته

پرسید دوش ساده لی از من این سخن
با سینه پر آتش و با دیدهٔ پر آب

کاندر زمانه هرچه بود نیست بی سبب
خواه آشکار جلوه کند خواه در حجاب

این معنی از کجا زده سر در تعجبیم
کابنای هند جملگی اند شیخ تا نتاب

یکبار بعد حادثهٔ جان گسل که شد
از التهاب آتش آن سینها کباب

چون کلک کجروی که ز مسطر بدر رود
گردیده اند یکقلم از جادهٔ صواب

زین گوشمال حادثه گشتند کنده تر
مانند فضله که فتد بر دی آفتاب

گفتم درین سوال که کردی شگفت نیست
در کسوت مثال کنم روشنت جواب

چون قحبه سر ز کوی خرابات بر کند
یکبارگی نیفگند اول ز رخ نقاب

گاهی حیا بخاطرش آمد گهی حذر
در نیم شب زند بحریفان می و رباب

اما فتاد چون بکف شحنه و عسس
گردد خلاص اگر ز خم و پیچ احتساب

آسوده خاطر است نه اندیشه نهان
دیگر حریف او نتوان شد بهیچ باب

## ایضاً

ای فلانی شگفت نیست مرا
از عجب هاى هند و بنگاله

عجب آید از اینکه زائیدست
ماده خرها در تو گوساله

## و من مطایباته فی ذم بعض اصحاب الغرور

ای صاحبی که مایهٔ تفریح عالمی
ذات مبارکت سبب کامرانی است

بشنو سه چار مصرع غرا ز خامه ام
اکنون که فطرتت بسر نکته دانی است

رسمیست مبتذل گلهٔ دوستان بهم
نبود ز دل شکایت یاران زبانی است

رنجانده زما دل نامهربان خویش
با ما مگر فلک بسر مهربانی است

بهر نجات یا ملک الموت میزند
آن را که اختلاط تو در جانستانی است

میسند برگ ریزه حواس معاشران
ای خوش نفس نسیم دمت مهرگانی است

خوش بی تکلفانه بهر بزم میشدی
اکنون چه شد که ناز تو در سرگرانی است

فیض از حریص گشتن اصحاب برده
خود داریت نه شرم بود تنگ کمانی است

هر نعمت کردن تو مکرر شده است لیک
در مذهب تو فرض چو سبع المثانی است

صد طعنه میزنی بهما شهپران عشق
بوم تو در هوای بلند آشیانی است

با بخردان جفای فلک رسم کهنه ایست
بر ما ترفعت ستم آسمانی است

بانگ کلاب با مه تابنده تازه نیست
خفاش را ستیزه بخور باستانی است

نبود حماقتی تو شگفتی که از ازل
روح حمار با جسدت یار جانی است

وز تو نه است کار تو باشد ز سر تماش
بی شبهه تار و پود تو هندوستانی است

بیصرفه است عربده با سرگذشتگان
در رزم خامه ام علم کاویانی است

بایست پاس خاطر رندان نگاهداشت
اکنون چه سود سیل بلا در روانی است

حیرانم از غرابت ذات شریف تو
این جوهر لطیف نه بحری نه کانی است

الوان ریش مختلفت را شمرده ام
سبز و بنفش و زرد و کبود ارغوانی است

رنگین افاده‌ها و خرافات مضحکت
طامات بن حنیفه را شکل ثانی است

ای بیقرینه جفت تو باشد مگر حمار
منکر مشو دلالت این اقترانی است

احیای نام نیک تو کردیم در جهان
کلکم همان براه تو در جانفشانی است

نظمم سبک مسنج بمیزان اعتبار
هر چند کاین متاع گران رایگانی است

گر مایل ستایش خویشی اشاره کن
از خرمن این نمونه برای نشانی است

با خود بسنج وسعت میدان خویش را
ما را کمیت خامه بجا یک عنانی است

اینک محقری گذراندم علی الحساب
از مخلصان خود بپذیر ارمغانی است

آسوده باد تارک قدرت ز حادثات
در ظل خامه ام که درفش کیانی است

## در مذمت گرما گوید

در جهنم کدهٔ هند که از تاب هوا
شعله ور چون پر پروانه بود بال ملخ

دارد افسرده ترا شعبدهٔ چرخ حزین
چه توان کرد کنون ماهیت افتاده بفخ

بسکه گرم است هوا آید اگر دم سردی
میدهم گوش زند بهیده چندانکه زنخ

هر کسی را شطی از هر بن مو جاریست
شاید از سیل عرق شوید از تن خاک و سنخ

نه همین جان اسیر از تف ایام گداخت
تن هم از کاهش آلام نحیف ست چو نخ

روشنان فلک مجمره گردان بخیل
خنک آندم که نویسند برات تو بیخ

## الیضاً له

بود بر محکم دل چون درائی
مرنج از من اگر سنجم نوائی

نفس در پردهٔ دل میسراید
ز سعدی نکتهٔ در روشنائی

غرض نقشیست کز ما یاد ماند
که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق مسکینان دعائی

## قطعه ۳۲ مجموعه ابیات ۳۳

طوفان غم ز چشم جهان جوش میزند
بر چرخ نخل ماتمیان دوش میزند

یارب شب مصیبت آرام سوز کیست
امشب که برق آه ره هوش میزند

روشن نشد که روز سیاه عزای کیست
صبحی که دم ز شام سیه پوش میزند

آیا غمم که تنگ کشیدست در کنار
چاک دلم که خندهٔ آغوش میزند

بیهوش دار وی دل غمدیدگان بود
آبی که اشک بر رخ مدهوش میزند

ساکن نمیشود نفس ناتوان من
زین دشنها که بر لب خاموش میزند

گویا بیاد تشنه لب کربلا حسین
طوفان شیونی ز لبم جوش میزند

تنها نه من که بر لب جبرئیل نوحهاست
گویا عزای شاه شهیدان کربلاست

شاهی که نور دیدهٔ خیرالانام بود
ماهی که بر سپهر معالی تمام بود

شد روزگار در نظرش تیره از غبار
باد مخالف از همه سو بسکه عام بود

آب از حسین برد و خنجر دهد بشمر
انصاف روزگار ندانم کدام بود

آبی که خار و خس همه سیراب از آن شدند
آیا چرا بر آل پیمبر حرام بود

خون دیدها چگونه نگرید بر آن شهید
کز خون به پیکرش کفن لعلفام بود

دادی به تیر و نیزه تن پاره پاره را
زان رخنها چو صید مرادش بدام بود

آن خضر اهل بیت بصحرای کربلا
نوشید آب تیغ ز بس تشنه کام بود

تفتند ز آتش عطش آن لعل ناب را
سنگین دلان مضایقه کردند آب را

ای مرگ زندگانی از این پس وبال شد
جائی که خون آل پیمبر حلال شد

مهر جهان فروز امامت بکربلا
از بار درد بدر تمامش هلال شد

شاخ گلی ز باغ رسالت بخاک ریخت
زین غم زبان بلبل گوینده لال شد

افتاده بین بخاک امامت ز تشنگی
سروی کز آب دیدهٔ زهرا نهال شد

تن زد درین شکنج بلا تا قفس شکست
بر اوج عرش طائر فرخنده بال شد

شبنم بباغ نیست که از شرم تشنگان
آبی که خورد گل عرق انفعال شد

از خون اهلبیت که شادند کوفیان
دلهای قدسیان همه غرق ملال شد

آن ناکسان ز روی که دیگر حیا کنند
سبط رسول را چو سر از تن جدا کنند

خونین لوای معرکه کارزار کو
میدان پر از غبار ربود شهسوار کو

واحسرتا که از نفس سرد روزگار
افسرده شد ریاض امامت بهار کو

زان مه جبا که خون شهیدان بخاک زد
طوفان غم گرفته جهان را غبار کو

اشکی که گرد کلفت خاطر برد کجاست — آهی که پاک بسترد از دل غبار کو
تا کی خراش دیده و دل خار و خس کنند — آخر زبانهٔ غضب کردگار کو
کو مصطفی که پرسد ازین امت عنود — کای خائنان ودیعت پروردگار کو
کو مرتضی که پرسد ازین صرصر ستم — بود آن گلی که از چمنم یادگار کو

ای شور رستخیز قیامت درنگ چیست
آگه مگر نهٔ که بعالم عزای کیست

ای دل چه شد که از جگر افغان نمیکشی — آهی بیاد شاه شهیدان نمیکشی
سرها جدا فتاده تن سروران جدا — در کربلا سری به بیابان نمیکشی
در ماتمی که چشم رسولست خونفشان — از اشک غازه بر رخ ایمان نمیکشی
کردند بر سنان سران سروران و تو — لخت جگر بخنجر مژگان نمیکشی
دستت ز نعمت الوان عشق تهیست — تا آستین بدیدهٔ گریان نمیکشی
هامون چرا نمیکنی از موج اشک تر — این فوج را بعرصهٔ میدان نمیکشی
شرمی چرا نمیکنی از خون اهل بیت — ای تیغ کین سری بگریبان نمیکشی

داد از تو ای زمانهٔ بیدادگر که باز
شرمنده نیستی ز ستمهای جانگداز

نخل تری به تیشهٔ عدوان فگندهٔ — از پا ستون کعبهٔ ایمان فگندهٔ
از تشنگی سفینهٔ آل رسول را — در خاک و خون بلجهٔ طوفان فگندهٔ
ای خیره سر ببین که سر انور کرا — در کربلا چو گوی بمیدان فگندهٔ
از خنجر ستیزه هزرادهٔ زیاد — بس رخنها بسینهٔ مردان فگندهٔ

| | |
|---|---|
| شرمت ز کرده باد که گیسوی اهل بیت | در ماتم حسین پریشان فکنده‌ء |
| آتش بدودمان سالت زدی و باز | خصمی بخانواده ویران فکنده‌ء |
| دامان خاک تیره ز خون شد شفق نگار | طرح خصومتی بچه سامان فکنده‌ء |

جانهای مستمند نکردند شاد کام
قهر خدا اگر نکشد تیغ انتقام

| | |
|---|---|
| خون از زبان خامهٔ حزین اینقدر مریز | دستی بدل گذار درین شور رستخیز |
| خامش نشین دلا که بجائی نمیرسد | با روزگار خصمی و با آسمان ستیز |
| آسودگی محال بود در بسیط خاک | مریخ دشنه دارد و رامح سنان تیز |
| تن در درین شکنجه تن و صبر پیشه کن | گیرم که پای سعی بود کوره گریز |
| عبرت تراست بس ز احوال رفتگان | زندانی حیات بود یوسف عزیز |
| یارب بحسن پاک جوانان پارسا | یارب بنور سینهٔ پاکان صبح خیز |
| یارب باشک چشم یتیمان خسته دل | یارب بخون گرم جگرهای ریز ریز |

کز قید جسم تیره چو جانرا رها کنی
حشر مرا بزمرهٔ آل عبا کنی






تعالی الله حمد بیچونی که اوراق پریشان مجموعهٔ کون ومکان را برشتهٔ ایجاد شیرازه بسته واز ترکیب ظلمت و نور عدم وظهور صفحهٔ ساده امکان را بچندین نقش و نگار غریب آراسته در حیطهٔ وسعت کدام بیان وبرذمهٔ طلاقت کدام لسان نظم

اے برتر از آنکه داند ادراک
اندیشهٔ لنگ مرد ره نیست
بیهوده خرد چه بر فروزد

سبحانک نحن ما عرفناک
پروانه حریف شمع مه نیست
اینجا پر جبرئیل سوزد

رحمتش را زهی وسعت عرصه و فسحت ساحت که محفل انتظام نوع انسان را از انوار کواکب قدسی مناقب انبیا سلام الله علیهم روشنی افزوده نهایت مغارب فطرت هریک را بامبداء مطالع ظهور دیگری توام ساخته این سلسله را بطلوع کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة اعنی سرور انبیا محمد مصطفی

صلی الله علیه و آله وسلم ختم فرموده و لمعات این کوکب تابان را هر زمان در برجی
از بروج اثنا عشر نه سپهر فضائل سایر و در مداری از مدارات ابدی الظهور
دایر نموده زهی قدر بلند و رتبه سنیه ارجمند که دعوات صالحه تا توام صلوات
فایحه و تسلیمات زالیه نگشته از غبار احمدی و خاک آستانه این پرده داران
حرم سرمدی کحل الجواهر شرف در دیده نکشند پرده حروف و اصوات از پیش
ایشان برنگیرند و در نظم اجابت شان بی نهزند چندا سمو شان و علو مکان که او فی
جمل و ظروف وسلم بیست و هشت پایه حروف از احاطه عشری از معشار
وصول اولین پایه مدارج عرش معارج اوصاف هر یک ازین اشراف تمکن عاصر
از دیده مور و نارسا تر از دماغ مخمور ست همان انسب که ادهم قلم را ازین بیدای
بی منتها منصرف و وجه همت بیان از وادی بی پایان معطوف دارد اما بعد
بر مشاغر فهم و اقفان مشعر توفیق و قراح صافیه جرعه نوشان زمزم تحقیق نهفته
نیست که ناسکان مناسک تقوی و سالکان مسالک سعادت نشار عقبی را
اقدام بمراسم وظایف واجبه و مندوبه و تخلق باخلاق حمیده و مطلوبه در طی
هر حالی از احوال و در خلال هر فعلی از افعال مطمح نظر و نصب العین ست حتی آنکه
جمعی که بکحل الجواهر توفیق سرمدی دیده بصیرت ایشان مکحل ست تمتع از ضروریات
سته بشری والتذاذ بمشتهیات بدن عنصری نحوی ارتکاب مینمایند که بدستیاری
نیل هر لذتی و مطلوبی ترقع از جلال تحصیل واجبی یا مندوبی میکشایند مصداق
این مقال بمقتضای امر تحدیث به نعمت پروردگار ذوالفضال احوال باهر الاختلال
راقم این مقال صمت لعال گزین محفل ارباب کمال محمد المشتهر بعلی الجیلانی

حزین ست خفف الله له الآمال که با همه اسباب فرو ماندگی و تفرق بال و انواع الآلام و الاهوال یاد آوری دوستان یکدل و حقیقت پژوهی کامل و پاس نیک صحبت یاران خلیل و اصدقای جلیل و قدر شناسی هنر و ضبع و نبیل بران داشت که درین صفحات بذکر بعضی از یاران معاصر و ابیات برخی از صاحبدلان صافی ضمائر که بفکر قویم و طبع مستقیم مائل بنظم لآلی اشعار بوده و ازین شراب طهور جامی پیموده اند بپردازد تا بادای حق وداد و هم احیای نام و اثبات کلام و ابدای مقام هر یک نموده باشد و هم بحلاوت این شکرستان کام تلخ را شیرینی چشانده و در حرارت فرقت ایشان بسر انگشت خامه دل اندوه منزل خویش خراشد و هم حاضران را و آینده گان را وسیله انس و انبساطی باشد چون این اندیشه بخاطر آمد از ضیق فرصت بر سبیل عجلت شروع افتاد توفیق انجام و قبول طبع نقاد کرام مسئول ست و قبل از تفصیل مقصود تقدمه سخنی چند ناگزیر مخفی نماند که تسوید این اوراق در اواخر سال هزار و یکصد و شصت و پنج هجری در وقتی که بخت غنوده در شبستان هند تیره روز ست اتفاق افتاده و چون مقصود بذکر معاصرین ست مبدا تاریخ ولادت این خاکسار خواهد بود که در ماه ربیع الثانی هزار و یکصد و سه هجری بدار السلطنت اصفهان واقع شده و بطون این همایون دفتر باظهار شعرای ملت اثنی عشر اختصاص خواهد داشت و چون این راقم آثم را حصول ملاقات و صحبت اکثری رویداده اگر بر سبیل ندرت درین محفل سامی و بزم گرامی ذکر قلیلی از عزیزان بزبان قلم آید که او را صحبت صورت نه بسته باشد خالی از اشعار و اشارت نخواهد گذاشت

بر ارباب فهم و ذکا و اصحاب علم و دین روشن و هویداست که اکثر متشاعران روزگار و متشبهان گفتار و متشبهان بدانشوران سخن گذار و برخود بستگان هر شعار و ذ بار خاصه بعد از صدر اسلام که آوان ظهور فتن آخر الزمان از ساغر دوران سر جوش زلال را کشیده اند و دُردی کدر ته نشین مانده از بوالهوسی و هیچکسی باندیشهٔ طبع فاسد بفکر ترویج کالای کاسد خود افتاده و از هر هنر که نامی شنوند و از هر صناعت که نشانی به بینند با محوضت عدم مناسبت و فقدان بصیرت و استطاعت بآن در آویزند و برخود بندند خیان دلیر که گویا پیشه ورزیده و شیوهٔ آموخته دیرینه است و بجدی تمام و استقلالی شگرف که از پردهٔ شرم خلیع العذار افتد و با پایه فن و خداوندان صناعت سر همسری بل دعوی برتری پیش گیرند و سفوت خفیفی سامان نموده خیالات شوریده را بزبان یافه سرائی دهند و در دیولاخ حماقت لاف هنر زنند با هنگ معرکه گیری و خام ریش فروشی و از جهل بسیط تا مرکب کامی بیش نیست بسیطش باندک باد دهنی ترکیب یافته خرمن قوت انسانیت در هم سوزد و تصور صناعت کمالیه و ملکات شریفهٔ نفسانیه که پیشهٔ شیر مردانست خود این ناکسان کوردل را ممکن و مقدور نیست به پندار خود مغرور گردند که هر پایه که کاملان راست ما را نیز حاصل ست ما نیز کتابی ساخته ایم و تالیفی پرداخته راهی بیموده ایم و سخنی سروده و این ندانند که آنها ما تر فضیلت ست آنها مستلزم حماقت و از صد دفتر ابتر نیم نکته نکشاید و از هزار دشت سراب نمی تراید هر نوشته مطمح انظار و مقبول قلوب اولی الابصار نگردد و هر گفتاری را اعتباری نباشد و از هر صدای دل اهل دردی نخراشد و نهایت جهد این گروه از دفترها

التقاط بالفاظ و حروف ست که بآن مشغوف‌اند و اقصی غایت همت اینان آن متداول مقال ست که بآن مالوف‌اند و کاش آن بودی که بی تصرف انتحال کردندی لیکن با مسخ بلکه انتساخ نمایند و اکثر باهم یاور شده بمعاونت یکدیگر راه پیمائیش تاریخ و سیر و نگارش تذکره واگیرند بگمان آنکه چون قصه خوانی آسان میسر ست غافل ازینکه هر چند افسانه سنجی ست اما موقوفست به بضاعتی و تحقیق حکایتی و معروف هر روایتی و صدق مقالتی و جودت ترسیحتی وصفائی طوبتی الی غیر ذلک من الشرائط اللازمه بعضی تذکره‌ها که این عوام باغراض فاسده که اشارت رفت ترتیب داده اند حیرت زار ست عاقل را چه قطع نظر از رکاکت عبارات و ترارخائی انشات مشحونست بالکذوبات و خرافات و مملوست از اشتباهات و لاطائلات کسانی را که نشناسند و اصلا معرفتی بانان نداشته اند ورق ورق احوال نویسند و جمعی که هرگز یک بیت نگفته اند اشعار دیگران را در کار ایشان کنند و در کلام گویندگان تخلیط نموده سخن دیگری بدیگری نسبت دهند آنجا که نباید و نشاید صفحه صفحه ستایش و القاب و نعوت نگارند و جائیکه بایسته و شایسته ست بتحقیر نام تنزیل مقام آرند خطابات افاضل و اشراف بکار جمیر یان و عوانان کنند و القاب اینان باشراف و اعلام اطلاق نمایند هرچه از جائی وانویسند چون قدرت بر تصحیح نیست هر تحریف و تصحیف و هر سقط و غلط که در نسخ افتاده باشد همه را بکار برند و صواب شمارند مصرع خود غلط معنی غلط مضمون غلط انشا غلط + مجملا تسوید این قوم بی سواد ستمی ست فاحش بر کاغذ و مداد که اذکیا را از مطالعه آن نفرت و ضجرت آید و انس طبیعت بوحشت گراید الحق خباثت مشارکت

این مشتی دُرم عاریست برارباب قلم رباعی کاری که دران خسیس دستی دارد +
آن به که شریف دست ازان باز آرد + ورنه خس ناکس از گمان فاسد +
اورا چو خودی و خود چو او پندارد +

ولما کان لکل امرئ ما نوی فلا اعتنا بمن نطق عن الهوی والله یقول الحق وهو یهدی السبیل علیه توکلت وهو علی کل شیء وکیل و بر کار آگهان مخفی نیست که صناعت شعر اگرچه نسبت بصناعات علمیه و مقامات علویه به پستی پایه مخاطب ست لیکن چنان سهل و آسان که عوام روزگار آنرا گرفته اند نیست چه استکمال آن موقوفست بسرمایهٔ خطیر و شرائط بسیار که حصول آن بغایت دشوارست و بعد از نسبت خاص و کمال اختصاص عمری دراز باید سپری ساخت تا رونقی یابد و سبب هجوم ناقصان برین پیشه آنست که نزد انیان هیچ پایه نخوانده از انست که بشعر و شاعری از هر چیز دلیرتر و خیره تر اند مرتبهٔ پست آن نهایت بیقدر و سافل بل بیقدر کننده و نازل سازنده قایل ست و صنف وسط تصنیع اوقات و وجود و عدم آن در پلهٔ مساوات و ارتکاب کامل آن اگر از لب و کام پاک نفسی بر آید در روزگار بی تمیزی بی مصرف و بی سود بل گوهر خویش شکستن و با خسیس شرکا در آمیختن ست واکنون سالهاست که چنانکه سخن سرائی منسوخ و در نقاب احتجابست سنجیدن و فهمیدن آن سخت دشوار و نایابست و لاف مدعیان اکثر از روی گزاف و تمام این احوال در فاتحه ها و خاتمه های دیوانهای پنجگانه خود و در دیباچهای سفاین بقلم حقیقت نگار این خاکسار رقمی شده و در زمانهٔ ما ناظمان سخن فرا شدان اشعار افزون از حد عدد و احصارست اما چون اکثر بسبب عدم بضاعت

و فقدان مناسبت با این صناعت لائق اعتنا و التفات نیستند و سخن شان
قابلیت ذکر و سماع ندارد آنها را در سلک حضار این مجلس جای نمیدهد و قلم
سنجیده رقم را انبا صواب و انخراط اجابت در سلک اصحاب میگرداند هر چند
ازین گروه چند بیت مربوط بگوش آشنا سرزده باشد چه آن بندرت و اتفاق
خواهد بود و دلیل مهارت نشود و اتفاق را خاصه درین پیشه مبتذل اعتباری
نباشد و اگر خواستی که اختصار بذکر کاملان معاصر نماید هر آینه معدودی قلیل بودی
که حاجت بتفصیل نفیادی لاجرم بذکر بعضی از متوسطان نیز که انسی بصناعت
آنها را حاصل شده و شعر شان را شعار قبولی شامل بود عنان ادهم قلم معطوف
نموده تا ادای حق هر ذی حقی شده باشد و هم این مجلس سامی را پیرایهٔ اجمعیتی
بهم رسد و چون هر کس را در هر صنف پایه بود و نصیبی متفاوت ست در ذیل ترجمها
موافق شناخت خود بدان اشارت مینماید و شیوهٔ راست قلمی را فرو نمیگذارد
نه مانند جاهلان که بی تمیزی را کتابی کنند و هرگز از افراط و تفریط مصون نمانند
صفحه صفحه ستایش بموقع باطل و مقولات لاطایل و اجحاف و اعتساف را
انشا و رنگینی کلام میدارند و ژاژ خائی را هنر فروشی انگارند و هر که طبع غرضمند شان
مائل باشد هر کذب و غلو که توانند درهم بافند و از هر که بمرضی معرض باشند خفض
قدر او را نصب عین سازند و بر اذکیای کرام مخفی نیست چنانکه بمجلس مجرد دانستن
و افاده چند مسئله نحوی نحوی نشود و بگفتن دو سه مسئله هندسه مهندس نگردد
همچنین از کسی که در مدت عمر سه چهار بیت یا صد دو صد بیت سرزده باشد
هر چند شایسته بود شاعر نشود و در سلک این صنف معدود نگردد و لهذا از ذکر

انیقسم مردم اعراض مینماید والاکمتر کسی باشد که چند مصرعهٔ موزون بر زبانش
نیامده باشد و پوشیده نماند که نگارش این صحیفه هنگامی از خامه سرزد که حواس
آشفته تر از اوراق خزانی و هوش پریده تر از رنگ گل زمستانی بود خواست
که بهانهٔ فسانه خاطر را بمشغله وادارد تا از گرانباری الم روی برستگی آرد لاجرم
در پریشانی ارقام و آشفتگی کلام که بیدرنگ بر زبان خامه جاری شده معذور
تواند بود چون در استقصای مطالب جمعیت خاطر ناگزیر است بسا باشد که بعضی
از یاران معاصر بل دوستان معاشر در وقت سرعت تحریر از خاطر کسیر محو و نسیی
شده باشد درین قصور خارج از مقدور معاف و معذور است و در ایراد اشعار
اگرچه اختصار منظور است اما بسا باشد که بدو بیت و کمتر از آن اقتصار کند
بسبب اینکه هنگام تسوید مسوده شعر هیچکس حتی که یک بیت در نظر و حاضر نداشت
هرچه بقلم آمد از ظهر خاطر است درین ارفار طبع و ارتحال و تفرقهٔ بال انصاف داند
که مساعدت حافظه چه مقدار تواند بود و از کسی که شعری یاد نبود بمجرد ذکر نام
اکتفا نمود تا از جریدهٔ اخوان بیرون نماند و درین مختصر زیاده بدین رعایت
ترتیب را لازم ندید که منقسم بدو فرقه نماید فرقهٔ اولی در ذکر علمای اعلام فرقهٔ ثانیه
در بیان سایر انام و بدوستان کرام ملتمس است که هرگاه بنظر اشفاق و انعطاف
درنگرند بدعای مغفرت یاد آرند نسئل الله الغفران انه الجواد والمنان

## فرقهٔ اولی

در ذکر علمای معاصر که بانشا و شعر زبان بلیغ بیان گشوده توجه خاطر بآن مبذول فرموده اند

؎۱ اعراض یعنی روگردانی ۱۲
؎۲ استقصا صاف کردن ۱۲
؎۳ کسیر یعنی شکسته ۱۲
؎۴ اقتصار از قصر یعنی کوتاه ۱۲
؎۵ ارفار سستی ۱۲

السید الکبیر الفاضل النحریر صدر الدین سید علیخان بن سید نظام الدین احمد الحسینی
خلف سلسله علیه غوث العلما میر غیاث الدین منصور شیرازی قدس الله روحه
العزیز است که ملقب شده باستاد البشر و هو من الشمس اظهر و احوال افاضل اعلام
این سلسله چون میر اصیل الدین و میر جمال الدین محدث صدر الحکما میر صدر الدین محمد
دشتکی شیرازی و سید مبارک شاه و غیرهم بر ارباب بصایر مستور نیست موطن اصلی
ایشان مدینه طیبه و از انجا بدار العلم شیراز آمده سکنی اختیار فصاحت ضیاء بهار
گردیده باحتشام و اعزاز روزگاری دراز بسر برده تا آنکه سید نظام الدین احمد باز
ساکن حجاز گردیده ولادت باسعادت سید علیخان و نشو و نمای ایشان در آن مکان
بابرکت و اعزاز اتفاق افتاده در خدمت والد بزرگوار خود بحیدر آباد دکن ارتحال
و چندی در انمقام باجلال و اکرام گذرانیده و الحاق لفظ خان باسم ایشان بعلت
از وصلت با ملوک قطبیه دکن و منصب صدارت و امارت دران دیار است بعد
از چندی با همه تجمل و احترام کراهت تمام از مکث در انمقام بخاطر سید علیخان مرحوم
راه یافته شوق عود به حرمین طیبین غالب شد چنانکه انحالت از بسیاری
اشعار آن سید بزرگوار آشکار است قطع علایق از ان دیار نموده بمکه مکرمه انتقال
فرموده و در ظرف عوام قلیله بر سائی دست بدل و ایثار از اموال بسیار عاری گشته
بعزیمت زیارت عتبه علیه غریبه و مشاهده مقدسه عراق و اشتیاق وصول
بوثاق مالوفه اجداد با کاروان حاج ایران بنجف اشرف آمده شرف ادراک
آنسعادت یافت پس ارخای عنان بصوب دار السلطنت اصفهان فرمود
اشراف و اکابر و اعیان و سلطان بقدوم او را باکرام و اعزاز تلقینی نمودند

راقم حروف دران بلدهٔ فاخره با آن سلالهٔ عزت طاهره صحبت های مستوفی داشت عهد محبت و وفاق در میان استحکام تمام یافته بود آخر بشیر از رفته داعی حق را اجابت نمود در جوار مرقد اجداد خود امیر صدر الدین محمد و امیر غیاث الدین منصور مبرور روح الله روحهم آرامگاه یافت فقیر در مرثیهٔ آن اوحد الزمان قطعه عربیه که متضمن تاریخ بود انشا نموده از ضعف و اندراس حواس بخاطر نمانده و تعیین تاریخ نمیتواند نمود و در نمو احوال لقه نیز اکثر مواضع که لائق بضبط تاریخ ست چون نسیه شده تصریح آن نمی نماید باحتمال آنکه شاید غلط بقلم آید اسقاط ذکر تاریخ را لازم میشمارد و بالجمله سید عالیقدر در علوم عربیت امام اعلام و در بلاغت نظماً ونثراً بمنتهی المرام واقصی المقام ارتفاع نموده اعوام و دهور انقضا یافته که در عرب شاعری چون او بعرصهٔ ظهور نیامده بود و در اکثر علوم نیز وسیع البلوغ و بدقت طبع و جودت ذهن مزید اصقاع مینمود چنانکه این مراتب از آثار اقلام آن امام همام مثل کتاب بدیعیه و سلافه و شرح صحیفهٔ کامله که در موقع خود بی نظیر ست و دیوان اشعار بلاغت آثار او کالنار علی العلم والنور فی الظلم روشن و هویداست و انوار اشعار القه و استعارات فایقه در دیوان رفیع الشان او که بحر بیست لبالب از لآلی آبدار و درجیبست مملو مواقیت که آنقدر مندرجست والحق کلامش در فصاحت و بلاغت و عذوبت و سلاست (جمع یاقوت ۱۲) بذروهٔ علیا و نهایت قصوی رسیده بود سواد مدادش نیل انفعال بر چهرهٔ مقال اکثر بلغای عرب کشیده و چون نظم فارسی التفات نفرموده درین ارتحال و ضیق مجال بچند بیت از اشعار آن گرامی مقدار که ذخیرهٔ خاطر فاتر بود اکتفا می نماید در قصیدهٔ نامیه در مدح سرور اولیا علیه التحیه

والثنا فرموده ؎ امیر المؤمنین فدتک نفسی + لنا من شانک العجب العجاب
ولولاک الاولی سعدوا لفازوا + ونادتک الذین سعوا فخابوا + وفیک فی ولائک
(عداوت ۱۲)
یوم حشر + علی تعاقب من یعاقب او یثاب + بفضلک افصحت توریة موسی +
(اظهار کرد ۱۲)
والانجیل بن مریم والکتاب + فیا عجبا لمن ناداک قدما + ومن قوم لدعوتهم
اجابوا + ازاغوا عن صراط الحق عمدا + فضلوا عنک ام خفی الصواب +
(بازگنید ۱۲)
ام ارتابوا بما لا ریب فیه + وهل فی الحق وضح ارتیاب + وهل لسواک بعد
غدیر خم + نصیب فی الخلافة او نصاب + الم یجعلک مولاهم فذلت +
علی رغم مهیاک لک الرقاب + فلم یسطع الیها هاشمی + وان اضحی له الحسب
اللباب + فمن هم من مره او عدی + وهم سیان ان حضروا او غابوا + لئن جحدوک
حقک عن بیان + فبالاشقین ما حل العقاب + وکم سفهت علیک خادم قوم +
فکنت البدر تنبحه الکلاب + تحلی عذارا ومنطقی الحاربا + فما تطلع الشمس الا نهارا +
یبین شیئی وبحسبه القریح + الا تطلع الیوم الا عذارا + وحاشا محیاک ابی قبیس +
به البدر و یخفی سرا سرا + وباین شتافت رفته تا آنجا که فرموده + عتیقة قالب الاتر بها
اهتدا الذی حتی قبسا وحارا + نعم اما درک فما ه بامر بین + افتلاج مرآة ام اسامی
و در مقابل قصیده مشهوره خاتم المجتهدین شیخ بهاء الدین محمد و والدش
شیخ حسین بن عبد الصمد عاملی قدس الله ارواحهم گفته ؎ کوکب الصبح
فالصبوح نقد + فاح نشر الصباح وصباح الدیک + واذا ار علی مشرقة عن +
سنا البدر فی الدجا نفسک + وادع فی العرائس والسرور بها + ودع انهم ملتقی
بشانیک + هی مار الحیوة فاحی لنا + روح خلت بروحه اقدر یک + ان صلب السبیل

ئی عشق * فی مشکوة نورہا نهدیک * وصل الراح ما حیلت ولا * یصنع سمعا
یعادل لقیدیک * واہجر الااسمین ان عصوا * ان فیهما جمیع ما یرضیک *
ہی لاشک انبه طرب * فاتف عنهما مقال ذی تشکیک * قل لست العرام
ثم سحرا * واصطفهما فانهما یحییک * لایقل ابلهما یحل بنا * فهی من کل آفة ینجیک *
ما عذوبی سرفت فی عذبی * کف عنی قریبا یکفیک * جلبی والمدام فی شغل *
واشتغل انت بالذی یغنیک * کم قد بمسافت ان القن عصا سفری * باصبهان
لاحظی حلة النعم * اصبحت کالمسمی ان یری قلقا * من الصباح فلما ان راه عجمی *
المولی الاولی الاجل الاعظم الاکمل مسیح الانام اعلی الله مقامه
اسم شریفش محمد مسیح بن اسمعیل فسائی ست که از کرام شیراز و در نزاهت
ولطافت هوا ممتازست و تخلص حضرت علامی در اشعار عربی مسیح و در فارسی
معنی ست علامهٔ روزگار و نادرهٔ زمان بود و اودر جمیع علوم سرآمد علمای اعلام و احدق
اذکیای افاضل عالی مقام بود در تبهٔ کمال و پایهٔ افضال آن مرجع اقاصی ازان
والاترست که لسان فصیح البیان از رفعت آن حکایت تواند نمود و کمیت قلم
ره نورد در سیر این وادی وطی این بوادی ازان وامانده ترست که مرحله
تواند پیمود و بر دیده دران روشنست که آفتاب عالمتاب فارغ از مدح و ثناست
وصبح تجلی بی نیاز از وصف و ثنا از خورشید فضائل او ذره باز نتوان نمود و بحر
محیط را بکیال حروف و جمل نتوان پیمود آن فصیح عهد و مسیح مهد اجل و اعظم تلامذه
آقا حسین خوانساری علیه الرحمه ست و شرفه و فضله اجل من یحکی و اشهر من
ان یذکر مدتها قدر دار السلطنت اصفهان انجمن آرای اولی الالباب و شمع

جمع احباب بود با آنکه نه تکلیف شغل جلیل الاسلامی مملکت فارس را بمحمد تقی ش
مرجوع داشته رحل اقامت در دار الافاضل شیراز انداخت دران آوان فقیر
از اصفهان بشیراز آمده توفیق استفاده ازان علامه عالیقدر و تحریر بشرح الصدر
یافته قریب بچهار سال بسیاری از فنون مثل منطق و هیأت و حساب و طبیعات
و الهیات در خدمت علامی طی نموده از فرط اشفاق که باین خاکسار داشت اکثر
جلیس محفل صحبت و مورد خطاب بود و در غیبت این احقر بحضار مکرر میفرمود
که بحضور او مرا سخن گفتن بی حلاوت ست شکر آبادی آن ولی النعم حقیقی بزبان
کلیل و لسان قلم ادا نتوان نمود با آنکه نسبت کبر سن آثار شکستگی و هرم از پیکر انورش
آشکار بود قوت حواس بروجه کمال و اصلا فتور و کلالی بآن روح مجسم راه نداشت
شگفتگی طبعش رشک نوبهار روضه رضوان و صریر خامه حقایق تصویرش زنگ
کلفت از ضمیر هوشمندان می زدود و بسی رسائل نفیسه و حواشی شریفه از آثار
ذهن وقاد و طبع نقادش بر صفحه روزگار بیادگار و خطب غرا و منشآت بدیعش
کحل الجواهر بصائر فصحای بلاغت شعار ست اشعار عربی آن مسیح آیت کساد افگن
کالای بازارچه بدیع و حریری و رونق شکن بحتری و متنبی و معری و در انشا و شعر فارسی
شکرشکنان را صلای احسان و نوال داده و از نوای کلک طوبی مثال بسوامع
قدسی هوشان در گنجینه معنی کشاده با آنکه در مراحل عشر تسعین جهان بی بقا را
وداع و داغ حرمان بر دل خودپژوهان اصقاع گذاشت در وفات علامی فقیر را
مرثیه ایست که بذکر بعضی ابیات آن که درین هنگام خاطر فاتر بآن سماجت
مینماید با آنکه محل اختصار ست صفحه را می آراید و آن اینست مرثیه از دیده

بدامن ره خون جگر افتاد * تاج شرف از تارک فضل و هنر افتاد * تاج الحکما رفت
ز معمورهٔ گیتی * از افسر اقبال گرامی گهر افتاد * فخر الفضلا خیمه بر آفاق برون
زد * زین ملک بسیر ملکوتش سفر افتاد * شمس العرفا دیده ز ناسوت فرو بست *
گر بود حجابی بر هش پرده برافتاد * ختم العلما مسند تعلیم نوردید * دارائی دانش
بجهان دگر افتاد * زین الخطبا تا لب اعجاز بیان بست * این منبر نه پایه مر از
نظر افتاد * از مرحلهٔ وادی امکان سفری شد * بر مصطبهٔ عالم قدسش گذر افتاد *
اوستاد بشر بست در مخزن حکمت * زین غبن (زیان) در اقلیم خرد شور و شر افتاد *
آن نیر تابنده چو از دیده نهان شد * نور خرد از انفس و آفاق برافتاد *
تا باد مراد نفسش بست در فیض * کشتی سلامت طلبان در خطر افتاد *
دیگر که تواند چمن آرائی دانش * نخل طلب اهل هنر از ثمر افتاد * داغی
عجبی از جگر سوخته گل کرد * شور عجبی دلشدگان را بسر افتاد * نامی که
فرح بخش دل و روح روان بود * از گردش دوران بلب نوحه گر افتاد *
روحش بعروج ملکی بال کشا شد * با همتش این تنگ فضا مختصر افتاد *
میخواست سپهبد صف انوار مجرد * این قرعه بآن زبدهٔ نوع بشر افتاد *
از ما حضر تلخ جهان کام فرو شست * این طوطی اعجاز بیان در شکر افتاد *
شور عجبی از جگر خاک بلند ست * این واقعهٔ صعب قیامت اثر افتاد *
مه رفتی تو و آشفته دماغست دل ما * خون باده و غم نقل ایاغست دل ما *
افسوس که شاهنشه ایوان سخن رفت * ویرانی نظم ست که سلطان سخن رفت *
کو خضر و سکندر که بصد نوحه بگریند * در خاک فرو چشمهٔ حیوان سخن رفت *

معنی شد و شیرازهٔ جمعیت ونها * از سلسلهٔ زلف پریشان سخن رفت *
از دست غمش صفحهٔ اشعار حیائیست * اشک جگری بسکه ز مژگان سخن رفت *
از رفتن خورشید جهانگیر مسیحا * نور از نفس صبح ضمیران سخن رفت *
شد تیرگی روز سخن بر همه روشن * کان شمع فروزان ز شبستان سخن رفت *
رنگ از رخ گل رفته و بو از خم سنبل * آن حله طراز گل و ریحان سخن رفت *
شادابی معنی ز سحاب قلمش بود * از رفتن او فیض گلستان سخن رفت *
ماتمکده شد خطهٔ الفاظ و معانی * سلطان سخن شان سخن جان سخن رفت *
شیون کده گردید گلستان هزاران * فریاد که دستان زن بستان سخن رفت *
تا کلک خرامندهٔ او از حرکت ماند * جنبش چو رگ سنگ ز شریان سخن رفت *
در ابر نهان تا شده آن نیر اعظم * نور از نظر اختر تابان سخن رفت *
سرمایه ده نکته فروشان جهان بود * او رفت ز عالم سر و سامان سخن رفت *
انگشتری جم بکف اهرمن افتاد * کان خاتم فرمان و سلیمان سخن رفت *
در عرصه نتازند چرا ماده شغالان * آن شیر ژیان رستم دستان سخن رفت *
گر ذره کند شعبده بازی عجبی نیست * خورشید جهانگیر ز میدان سخن رفت *
خرمهره چرا بر گهر خویش نلافد * آن در گرانمایهٔ عمان سخن رفت *
سرگشته میان لب و دل ماند سخنها * زانروز که آن خضر بیابان سخن رفت *
الفاظ و معانی همه بودند عیالش * آیا که چه حالت به یتیمان سخن رفت *
رفته ست ز بالین من خسته مسیحا * دردا که سر درد شناسان سخن رفت *
دمنه من مانده ام امروز پر و بال شکسته * چون غنچه بخون دل صد پاره نشسته *

و تمام این مرثیه در دیوان اول این قدرشناس والا گهر ثبت ست و اگر آن نسخه حاضر بودی از اطناب اجتناب ننموده درین مقام اثبات نمودی و از جملهٔ خطب بلیغهٔ علامی دو خطبه ایست که در جلوس شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی انشا فرموده و خطب نکاح و غیر ذلک از منشآت عربی مراسلاتیست که از جانب سلاطین و وزرا بشرفای مکه و والی یمن نوشته و آنچه خود برئیس العلما آقا حسین مرحوم و بوالد مبرور این خاکسار و بملا علی رضای تجلی و بجالینوس الزمان میرزا اشرف حکیم و بوزیر اعظم مرزا مهدی و بمحمد بیگ وزیر و غیرهم نگاشته قانون کتابت و بلاغت بیادگار گذاشته و از نفایس منشآت فارسی دیباچه ایست که بر ترجمهٔ کتاب مصایب النواصب و بر رسالهٔ شریفهٔ خود که در باب قصر اتمام قلمی فرموده و دیگر مکاتیب در مجموعهٔ مدونه مندرج ست و اشعار عربی و فارسی ایشان با معمیات یکهزار کثری زیاده خواهد بود از انجمله اشعار عربی علامی چند شعر درینمقام ایراد مینماید ؎

رزق الوری بینهم بالعدل مقسوم + والمرء معنی القلب مسموم + مسالمحا بجمیع المال یکتبها + تفقده ان کدر العیش مذموم
ولیس یرفع حفظ العیش من نصیب + فافتح یدیک قسط ایدمجذوم +
والصبر علی العدم والایلاق منفیا + من الهوان فان الذل مسموم +
والمال عینا نحو ما احتطب + به اللئام فان الحر محروم +
اذا الصغام لصدد الطعام حوی + لعافه من له فی المجد حرتوم +
اکل الحریص لذی العرضین انتاهمن + حلوا منها لدیه الصدر مصموم +
فالوعد کالزفر مر طول العمر می سعت + ینفح اوینمه بطن و حلقوم +

ش ید الربا سر لا ینفک عن ابر + دعتها الی کثیرات صبغها قوم +
قد انت ترجبل منک ناعته + کالست منها سدی الکافورمسموم +
الی ہم لعمرو ارزانها جبرت + ونوق منتها فوعس الیوم +
والروح فیها کمسعود تقادمه + بحسان من مال خطره ماطرسوم +
لا لست الفرس فیها قد جنت بها + فان ذلک لمن تیلوک محصوم +
ولیس بلک الاما صرفت بها + لاما کسرت قصر الدہر مکسوم +
مدالذی بکنوبی قبلها معنیه + المدین باروبالد سارموسوم +
القصر البوس والضرار فی غیر + وعن قریب اللدید لعیش مهدوم +
وخط راس صغار الدود برفه + من الغایم الینجان معلوم +
ما منکری ستر فی کالشمس ینکرها + عین الخفافیش ان جستم یومئو +
مدی سوارق افکاری لفوق علی + ادہا لکم ان مصریم لہا رموا +
وملک نسخته اشعاری بیوو علی + سعورکم فان استخدمتم فوہوا
نفوح نفحته ازہار بہا سمحت + ریاض طلعتی لولا الدہر مرکوم +
دعوا اللجاج فان الشمس لامعته + تحت السحاب وان داراہ مرکوم +

ولہ رفع اللہ درجتہ ۱ طلعۃ طلعت فی بدمع باک + حکیت ومعنی لقد عجلت مبراک + اسنم زبد الحمی من عدمک العطرا + افدیک نفسی منے فارقت سلماک + کیف اجتنب وعین الرقت سا بہرہ + کیف ارتحلت الم بر صدک حالاک + صافت بک الارض رضا بعد فرقہا + لاعزو لو قصرت فی الملبن مساک + ابکی وانشد حست الوجد یذکرلی + اسعار لحیط لقلت لیصب

فباک * سہم اصاب ولہ امنہ یدی وسلم * من العراق بعد العذاب مزناک *
فمن یحول یراک الناس فی خلدی * کتمت حبک لولا جسمی الحاکی *
یطلک اری مالی من الدلف * عدل الہوی حکم بالمثل جاراک * ما حترک
قد حلت رکابہا * قطعت قلبی ہہنا بین خیر طاک * رنقا سلمی لعین مطرت
ستقفا * وقابلہا الصبح من محیاک * و در وفات استاد اجل آقا حسین مرحوم مغفور
فرمودہ * والصبح القلب فی لظی والتہاب * وسیو فی لطقتہ من لیکاب *
کیف لا والدہور کسر عینا * بالمصائب نعت عہد التصالی * حب الدہر
کل عیش رغید * فدر رفناہ فی بہار الشباب * فحرا ماعن کل شر اطرہ *
واخفی مماک فی الحساب * مالعیا یدی الحیوۃ لشرار * لکافیہ حیف ذاک الحسنات
فمصاب الحسین ضوعف یوما * رفعوا لعیشۃ علی الاحتساب * اسکنی مقلتی
فدواب * وخفی عن الحفظ الی * واضبعی سینبی ومعی * وکالی بہ مکال الحصاب
عجبہا للنول کیف تواری * سامح العلم فی الشعور النصاب * کال کالشمس
روکسما صاہا * ولوارت بعد العطا بالحجاب * فبیقی لمہ تیر تبہ اوسفا ہا *
من علوم الہدی لعذب عتاب * علم العلم غاب عینا فعیناً * فمن العلم کالہدی
فی الذاب * واز ازہار اشعار فارسی علامی باین چند بیت طراوت بخش
طبع سخن سنجان میگردد اشعار بسر نتوان رساندن با حیات تن رہ دل را *
بچشم نقش پا در خواب نتوان دید منزل را * رہین ہمت خویشم کہ با عذر
تہیدستی * چو ورد شمس مشکل میشمارد رد سائل را * زبس ذوق شہادت
بود طوق گردن جانم * سرم گرداب کرد آب دم شمشیر قاتل را منہ شد گرم

جگر سوزیم آن رند شرابی + مستیش برین داشت که گردید کبابی + دیگر
شمعی نزد از دست تو بر سر گل داغی + روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی +
دیگر نمک از شور جنون رفت و بیدماغم کرد + سیاهی از سر داغم فتاد
و داغم کرد وله غم نیست اگر دل غم بسیار ندارد + این بس که بمن عیش
سر و کار ندارد وله ساقی بیار باده که کارم بکام شد + می در پیاله ریز که عیشم
مدام شد وله تا که شاهین زبانت تیر از دو گوش + سخن خویش نه سنجد
بسخندان سفروش وله از شرم گل روی تو چون رشتهٔ گوهر + از دیده نگاهم
عرق آلوده بر آمد منه همین بس ست کم می بایدم جدا از تو زیست + دگر حکایت
شبهای انتظار مپرس منه قطع نفس خصم بمقراض خموشی ست + مگشای به تندی
لب و شمشیر دو دم باش منه سرشک نیم شب چون گوهر مقصود میگردد +
باین امید من هم دانه بر خاک میریزم + منه زبیم دزد معنی شعر خود پوشیده
میدارم + چو زر داری که بر اهل طمع حالش نهان باشد منه زجای خویشتن
برخیز و رنگین ساز مجلس را + که بوی پوچ گو را بهتر از نقل مکان نقلی منه گرفتار
ترا چون جوهر شمشیر از حیرت + سخن از ناتوانی بر لب اظهار می پیچد +
تواضعهای دشمن در عقب سرگشتگی دارد + ره پرخم عنان سیل بی زنهار
می پیچد + نمیدانم رگ جان که شد پیوند با زلفش + که دل در سینه ام
می پیچد و بسیار می پیچد + زعذر کرده ها معنی خجالت بیشتر دارم + بجود
تسبیح من از شرم استغفار می پیچد دیگر یک شب بکام شوق در
آغوشش خود ترا + میخواستم ز دور تماشا کنم نشد +

## استاد العلما اسوة العرفا مولانا شاه محمد شیرازی علیه الرحمة والمغفرة

متخلق باخلاق حمیدهٔ نبوی و متادب به آداب مرضیهٔ مرتضوی و از بدایت تمیز تا نهایت زندگانی که از عمر طبعی در گذشته بود روزگار خود در اصرف خدمت علوم دینیه و نشر معارف یقینیه و ادای عبادات و تحصیل مسوبات با دراک صحبت بسیاری از عرفا و علما و اتقیا فایز گردیده بود از مآثر قلم فیض شیم ان فاضل محقق رسائل شریفه و شرح صحیفه و تحقیقات لطیفه بر صحیفهٔ روزگار بیادگارست راقم حروف در شیراز قدری از احادیث در حضور سامی ایشان قرارت و تحقیق نموده و کتاب حکمت العین را با حواشی در خدمتش گذرانید و حاضر بود که آن نقاوهٔ سعادتمندان بجهان جاودان ارتحال فرمود طوبی له و حسن مآب گاهی طبع مستقیمش بانشا و شعر مایل و ابیات غزل و رباعیات آشنا بمذاق عرفا از نتایج افکار آن تحریر سخن پرداز در میان تخلص آن عارف معارف عارفست از انجمله چند بیتی را طراز این دفتر میسازد اشعار رقم بر صفحهٔ ایجاد عالم تا مقدر شد * ز اول سرنوشت ما همی چون خط[1] ساغر شد * تواند محفل آرائی جهان چون شمع گردیدن گل آتش فشان داغ هر سر را که افسر شد * ز شوق منصب پروانگی در بزم او امشب * طپیدنهای دل در سینهٔ من بال دیگر شد * نمیسوزد چراغ هیچکس تا صبح حیرانم * که چون داغ دلم را هر شب این دولت میسر شد * نشینم غنچه دل تا کی درین فصل خزان عارف * که بر من عیش از مهجوری یاران مکدر شد ولهٔ بتخانه تو چه دورست خانه که ندارم * چسان بکوی تو آیم بهانه که ندارم ولهٔ قانع ز دیدنت بشنیدن نمیشوم * هرگز شنیده که کند گوش کار چشم ولهٔ عاشق کجا و انیمه طاقت

[1] خط ساغر سه خط است خط بغداد یعنی لبریز و خط ازرق یعنی میانه و خط جور یعنی ته نشین اینجا از خط ساغر مراد آنست که با وجود بودن شراب خط در ساغر نمیشود پس با همچنان سرنوشت ما ازلی است ۱۲

در انتظار * یک شمع تا بصبح قیامت نمیرسد منه رو بهند آوردن روشندلان
بیوجه نیست * روزگار آئینه را محتاج خاکستر کند منه لب تشنهٔ سهیل فروزان
لعل یار * سیراب از عقیق مکیدن نمیشود * بالیدن از ترقی بالقوه بد نماست
پرواز چشم بال پریدن نمیشود *

## الفاضل المحقق الحقانی الشیخ ابراهیم ابن الشیخ عبد الله الزاهدی الجیلانی

عم عالیمقدار این خاکسار است مظهر شوارق انوار و مؤید بتاییدات کردگار
و از نوادر روزگار بود جامع علوم دینیه و معارف یقینیه و حاوی کمالات صوریه
و معنویه تلمیذ والد بزرگوار خود است متوطن بلدهٔ طیبه لاهیجان و مرجع افاضل
گیلان صیت فضائل مناقبش با عالی و ادانی و اطراف و اکناف رسیده و نوبهار
فیض سرمدی و گل خلق محمدی از ریاض طبع فیاضش دمیده فضائل حقیقیه
نفسانیه را با محاسن ظاهریه جمع داشت حسن تقریر و تحریرش دلپذیر و در شعر و
انشا و لغز و معما بی نظیر و جمیع خطوط را بغایت خوش و دلکش می نگاشت از
جمله مصنفات شریفه اش حاشیه ایست مسمی برافع الخلاف بر کتاب مختلف
علامه حلی علیه الرحمة و حاشیهٔ دیگر موسوم بکاشف الغواشی بر کشاف که تا سورهٔ
مبارکه اخقاف رسیده و رساله دیگر در توضیح کتاب اقلیدس فقیر در سن ده سالگی
که در خدمت والد مرحوم از اصفهان بلاهیجان رسیده قریب بیک سال توقف
روداده شرف حضور آن عم بزرگوار دریافته باشاره والد علامه قدس الله روحه
خلاصة الحساب را از خدمت ایشان استفاده نمود قصائد غرا در مدح آل عبا
و مراثی نیکو در تعزیت سید الشهدا و اشعار و معمات ستوده از مآثر طبع وقاد ایشان

بر صفحهٔ روزگار باقیست در سال یکهزار و یکصد و نوزده هجری بعالم بقا انتقال فرمود و در لاهجان مدفون گردید چون این خبر باصفهان رسید مرثیه وارد خاطر فقیر شد بذکر چند بیت ازان مبادرت مینماید مرثیه این واقعه رنگ از رخ گلزار فرو ریخت بلبل دل خون گشته ز منقار فرو ریخت * پیمانهٔ سرشار کشیدی تو ومارا * هوش از سر این ساغر سرشار فرو ریخت * پیوند نفس از لب اعجاز ترنم * بگسستی و شیرازهٔ گفتار فرو ریخت * چون گنج تنت تا بدل خاک دفن شد * بام و در گنجینهٔ اسرار فرو ریخت * در ماتم تو ناصیهٔ صبح کبودست * بر صفحهٔ این آینه زنگار فرو ریخت * بی باد بهار نفست گشت خزان دل * برگ و بر این باغ بیکبار فرو ریخت * تا گلشن جان پرور عمر تو خزان شد * در پیرهن طاقت ما خار فرو ریخت * بال و پر مرغان چمن گشت شکسته * زین طرفه خزانی که بگلزار فرو ریخت * امروز که از لطمهٔ رخ صبح کبودست * در ماتم علامهٔ اصحاب شهودست از اشعار بلاغت آثار آن عالی مقدار چند بیتی که اکنون بیاد دست ایراد می نماید اشعار شبی برخیز و بررویت درصد مدعا بکشا * چو بال جبرئیل از یکدگر دست دعا بکشا منه برافگن پرده از رخسار و کوته ساز دعوی را * بهفتاد و سه ملت جلوه ده شمع تجلی را * منه با چراغ مه و خورشید چکارست مرا * نفس سوخته شمع شب تارست مرا * حیرتم بست چو تصویر ره گفت و شنود * خاطرم شاد که در بزم تو بارست مرا * من بامید وفائی تو بدام افتادم * ورنه با سلسلهٔ زلف چه کارست مرا * دیگر یقین دارم کریاقوت لبش آب صدف دارد * به لعل نازک او دیده ام تا جای دندان را منه اشکی که از دل تو تشوید غبار من *

خاکش بسر اگرچه جگر گوشهٔ دلست ولہ تا چند اضطراب کند دل بسینه ام +
این مرغ را ازین قفس آزاد میکنم منه میهمانی ہای خلقم در جوانی پیر کرد +
غصه خوردنها مرا از زندگانی سیر کرد +

الفاضل العارف مظهر العواطف شیخ جلیل احمد طالقانی قدس الله روحه

از افاضل اصحاب ایقان و مستغرق بحر عرفان زلال انفس و آفاق و از حضیض علایق باوج اطلاق رسیده بود مدت چهل سال یا کم و بیش در یک خرقه و شبانروزی بیک دو لقمه جریش اکتفا نموده کیفیت ریاضات و سلوک زندگانی آن زبدهٔ جاودانی استماع مقامی عظیم میخواهد علوم ظاهر و باطن را جامع و نور شهود از سیمای او لامع بود گوشهٔ عزلت در اصفهان اختیار و از انجا بملا اعلی انتقال نموده خطوط را زیبا می نوشت و مجلدات بسیار کتب نافعه را بقلم مبارک خود کتابت فرموده وقف بر طلبه نموده بود بقدم مصادقت و داد که با والد علامه اعلی الله مقامه داشت در بدایات صبا قبول تربیت این بی سواد دبستان استعداد فرمود چنانچه بسیاری از مقدمات علمیه را تلقین ازان عارف زبانی یافته و بپرتو التفات او بر مشاعر این قاصر تافته گاهی بانشا و اشعار زبان مقالش ترجمان حال شدی این چند بیت از انجمله است رباعیات

ایشوخ بیا درون درویش نشین + کان نمکی بر جگر ریش نشین +
در ہجر تو دامنم گلستان شده است + یکدم بکنار کشتهٔ خویش نشین +
منه از گفت و شنید خویش درہم نشدی + شرمنده ز روی اہل عالم نشدی +
صد مرتبه بیش خرشدی دانسته + یکبار چرا بسهو آدم نشدی +

ولہ تا کی زغمش چو شمع گریان باشم + در آتش عشق او فروزان باشم +
تا چند در انتظار او آئینہ وار + سر تا بقدم دیدۂ حیران باشم +
ولہ ما بادہ کشان شنبہ و آدینہ ندانیم + جز جام شراب دل بی کینہ ندانیم +
ایضاً بگلشنی کہ مرا بخت رہنمائی کرد + نسیم ہم نتواند گرہ گشائی کرد +
ولہ فیض نکی ببین کہ آخر شد چراغ تربتم + ز استخوان شمعی کہ در راہ ہما میداشتم +
منہ کوچۂ راو دیدہ ام کہ مپرس + جادۂ را دو دیدہ ام کہ مپرس +
گشت در جستجوی او چندان + اشک بر دور دیدہ ام کہ مپرس +
در سر کوی او بہ رسوائی + جامہ چندان دریدہ ام کہ مپرس +
ببین چشم کم کہ سے بینی + آنقدر چون تو دیدہ ام کہ مپرس +
المولی الهمام ظهیر الانام رحمة الله علیه فاضل عالی مقام و ملک الکلام
بود خلف فاضل مرحوم ملا مراد التفرشی ست کہ از مشاہیر علما و صاحب حواشی
متداولہ است بر کتب احادیث و اصول و فروع و غیر ذلک و خدام ظہر اند کا
وحدت فہم و استقامت طبع و جامعیت فنون علمیہ خصوصاً علم حساب ہندسہ
و ہیات موصوف و بین الافاضل بہ تبحر معروف طبعش محک ناقص و کامل
و نقاد رائج و کاسد رد و قبول او را مسلم میداشتند و چون لطافت طبع
و علو ہمت و فضائل نفسانیہ اش پایۂ کمال داشت بمعاشرت ابنای عہد
راضی نشدہ و از وسایل دنیوی معرض و بافادہ علوم ہم چندان التفات نکردہ
گوشہ منزل خمول را پسندیدہ میداشت بنا بر ان بین الجمہور آن معرفت و اشتہار
کہ فرومایہ تران از منزلت او بوسیلہ خود نمائی و سعی و تلاش در حصول جاہ و سعت

معاشش داشتند خدمتش را حاصل نگشت و به انس و الفتی که با والد این خاکسار داشت پیوسته بمنزل ایشان رسیده ایام و لیالی بصحبت گذرانیدی و فقیر از مستفیدان آن مجلس عالی بودی در شعر و انشا و سخن سنجی یگانه و بفطرت بلند از نوادر زمانه این بود چند بیت از واردات خاطر فیض ماثر اوست روح الله روحه و کثر فتوحه اشعار زخود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم * بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم دیگر بیخون بخت سیه راهچو داغ لاله می شستم گریبان را بدست شوق چون گل پاره میکردم * بمژگان تا سحر گه گوهر نایاب می سفتم * ز اشک خود شمار ثابت و سیاره میکردم * وله دل افسرده ما را بنگاهی دریاب * تا کی از خرمنم ای برق شتابان گذری * لب زخمم گل خمیازه آغوش شود * تیغ بر کف اگر از خاک شهیدان گذری وله گستاخ بگلشن نتوان دیده کشودن * در بوی گل و باد صبا بلکه تو باشی * وله هر سر مو بتن آماده زخم نگهی ست * تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی *

## السید الجلیل قوام الدین محمد یوسف الحسینی القزوینی علیه الرحمة

احوال سلسله سادات سیفی حسینی قزوین و اصحاب کمالی که دران خانواده بودند بر واقفان سیر مخفی نخواهد بود بالجمله مرزا قوام الدین مذکور سلاله آن خاندان و از مشاهیر افاضل زمان بود در علوم عربیت خلیل العصر و در فقه و حدیث جلیل القدر و منشرح الصدر متحلی باجناس فضائل و نقاوه اتقیای کامل بود پیوسته ملجای غربا و ضعفای هر دیار و کف دریا نوالش رشک ابر بهار قلم از اوصاف کمالش بعجز و انکسار اعتراف دارد فقیر چندی در اصفهان

وباری در قزوین فیض صحبتش دریافته شعر عربی وفارسی بغایت سنجیده میگفت متن کتاب لمعه و مشیقته را که در فقه مشهورست در کمال بلاغت منظوم نموده در تواریخ مهارت عجیبی داشت مکتوبی در مشهد مقدس طوس ازان سید جلیل القدر باین احقر رسیده بود و دران بعضی اشعار خود را قلمی فرموده چند بیت ازان که بخاطر فاتر مانده اثبات میشود ابیات شد وقت آنکه باز بمیخانه رو کنم * دل را بشط باده دگر شست و شو کنم * دامان ز کار رفت و گریبان ز دست رفت * تا چند چاک سازم و تا کی رفو کنم * دیگر زبان بطعن کسم وا نمیشود * یک لحظه عیب خویش اگر جستجو کنم * یکقطره می بساغر دوران نمانده است * خود را ز انفعال مگر سرخرو کنم * وله تا چند به سیلی بتوان روی خود افروخت * شمعی که فروغی ندهد چند توان سوخت منه هیچکس از کلفت ایام فارغبال نیست * هیچ روزی نیست کورا شام درد غبال نیست منه در دلم صد حرف و تقریرش نمیدانم که چیست * دیده ام خوابی و تعبیرش نمیدانم که چیست * گه به تیرش میزنی گاه از تغافل میکشی * عاشق بیچاره تقصیرش نمیدانم که چیست * منه بچه دل شاد شود وز چه توان خرم بود * کهنه شد هر خبر تازه که در عالم بود *

المولی الادیب الفصیح محمد مسیح رحمه الله علیه از اهالی کاشانه کاشان و از تلامذهٔ علامی آقا حسین خوانساری و بمصاهرت ایشان نیز ممتاز بود بعلوم متداوله مارس و فارس مضمار اشعار در انشا مهارت تمام داشت بآراستگی و شایستگی محفل آرای انجمن افاضل و مصاحب دانشوران کامل و صاحب در شعر تخلص

ایشانست فقیر در مجلس والد علامه طاب ثراه ادراک صحبت آن صاحب کمال بسیار نموده تتبع قصیده لامعه طغرائی فرموده ابیات خوش دران قصیده وارد و شعر فارسی بسیار گفته اشعار عالی رتبه درانمیان از طبع مستقیمش بر صفحه روزگار بیادگارست ازان جمله این چند بیت ثبت افتاد اشعار بلبل بگل نشان دهد از رنگ و بوی تو + پروانه با چراغ کند جستجوی تو + تا باشدم بهانه از مهر باز گشت دل را بجا گذاشته رفتم زکوی تو منه رفتی زبزم و رنگ برخسار ما شکست + همچون حباب شیشه دل بی صدا شکست وله در بزم دوش یار مرا بی نقاب سوخت + با این ستاره سوخته را آفتاب سوخت + وله از بسکه دلم در ره شوق تو نفس سوخت + از ناله من زمزمه در کام جرس سوخت وله تا من بنای جور تو ویران سلے کنم + از گریه منع دیده گریان سلے کنم + وله زبان داغ دلم را برلب اظهار می آرد + زگلشن برگ گل را بلبل از منقار می آرد وله یاد آن روز که دل در خم گیسوی تو بود + پیچ و تاب رگ جانم شکن موی تو بود + وله ناله دامن بچراغ دل پروانم زد + باد نگذاشت چراغان کنم این صحرا را منه چون شمع سوخت یکسر جائی که بود ما را + تا عقده خموشی از لب کشود ما را منه چون شیشه چند باشم مست شراب غفلت + تا کی هوا فزاید از هر سجود ما را وله چون موجه سرابم در شوره زار عالم + کز بود بهره نیست غیر از نمود ما را + هنگامیکه راقم حروف وارد کاشان بود میر عبدالحی کاشی حکایت کرد که حضرت علامی اخوند مسیحای فسائی قدس الله روحه وارد کاشان شده بود فصل تابستان بود و عقرب دران فصل در کاشان

بسیار و در عوام اشتهار دارد که عقرب کاشان دارد غریب را نمی گزد بنا برین
چون شب شود کسی که غریب باشد باواز بلند میگوید که من غریبم غریب
واین سخن را بمنزلهٔ افسون کژدم دانند شبی من وجمعی از مردم کاشان که مسیحای
کاشی هم از انجمله بود در خدمت علامی بودیم چون وقت خواب رسید حضرت
علامی باواز بلند فرمود که من مسیحای فسانیم غریبم غریب شما دانید و مسیحای کاشی خود
الفاضل الکامل کمال الدین حسینی الفسائی از افاضل شاگردان حضرت
علامی مسیح الانام فسائی بود توفیق استفاده از بسیاری علما اعلام دریافته
بمساعدت الطاف الهی وکمال استعداد ذاتی بمراقی مجد علا و اعلی رتبه علم و
تقوی صاعد گشته کاشف معضلات اوائل و حلال غوامض مسائل بود و در علم
منقوله تتبع کامل و در معقولات قسطی وافی حاصل نموده تا پایان عمر سعادت فرجام
بافاضه افاضل و تحریر قواعد و مصنفات عالیه اهتمام منیفر مود و از ماثر قلم مشکین رقم
او کتاب شواهد است که بر مطول نوشته و در مقام خود مثل آن نسخه تدوینی نیافته
وحاشیه بر معالم الاصول تحریر فرموده و رساله شریفه دیگر که در حل شبهات کاتبی قزوینی
نوشته راقم حروف کتاب مغنی اللبیب را با تفسیر منیف عمدة الاسلام شیخ ابو علے
طبرسی علیه الرحمة وبعض مقاصد دیگر در حضور باهر النورش قرأت و استفاده نمود
تا آنکه هنگام محاصرهٔ اصفهان در سال یکهزار و یکصد و سی چهار بدار القرار و جوار رحمت
آفریدگار مقام اختیار فرمود چون از بدایت تحصیل پرورش یافته صحبت و تربیت
حضرت علامی علیه الرحمة بود بغایت خوش تقریر و نیکو تحریر و در شعر وانشا
انگشت نما و بیدبیضا می نمود تتبع قصیده خاقانی را که صدرش انیست مصرع

دل من پیر تعلیم ست و من طفل زبان دانش * خوش بسامان فرموده و به صیقل اندیشه زنگ از دلهای سخن سنجان زدوده و اشعار متفرقه دیگر نیز دارد که معدودی ازان درین صفحه می نگارد اشعار خوش آن زمان که دلم کامیاب عزلت بود * حصار عافیتم از کمند وحدت بود وله زاستغنا تغافل در شکارم کرد از ین غافل * که صید لاغر من در کمین صیادها دارد * وله بکش بسوز که عاشق شدن جزایش انیست * کسی که دل تو ظالم دهد سزایش نیست ایضاً آب میگردد دل و از سینه می آید برون * یار تا از خانهٔ آئینه می آید برون وله گرد کلفت در دلم ازبس بخود پیچیده است * ناله ام چون گردباد از سینه می آید برون وله ز دوستان گرامی جدا فگند مرا * ز بیوفائی دوران بمدار مپرس * نه خون گذاشت بدل نی بدیده قطرهٔ اشک * ز بادستی مژگان اشکبار مپرس *

جامع الفضائل المرزا علیخان علیه الرحمة والغفران از اعاظم بلده کلبایکان و از مستفیدان رئیس العلما اقا حسین خوانساری بود بفضائل صوری و معنوی آراسته ذهن دقیقش کشاف غوامض حقایق و سلیقه مستقیمش در هر فن باستقلال و باستحقاق فائق تعلیمات شریفه و فوائد ارجمند دارد و در شعر و انشا افاضت مآب بغایت دقیقه سنج و نکته یاب بود هنگامیکه از اصفهان عزم کلبایکان داشت بمنزل والد علامه اعلی الله مقامه آمده روزی مقام نموده وداع فرموده دران ایام فقیر را سعادت حضور ایشان حاصل آمد دیگر چند سال هم بصفای خاطر در کلبایکان زندگانی نموده در همان بلده بجنت جاودان انتقال فرموده این چند بیت از نتائج طبع آن فاضل حمیده خصال ست اشعار چون صبح در جوانی اگر پیر شدم

مانند آفتاب جهانگیر میشدم * زین بیش بود قابل پرواز شهپرم * هم آشیان اگر به پر تیر میشدم وله اگرچه هست صراف عمل بنیا بهر نقدی * بروی لطف میگیر و زر سرخ خجالت هم وله لبریز ز نظارهٔ من گشت دو عالم * از بس تماشای تو بالید نگاهم * جز عکس تو من پرتو دل خویش ندیدم * چندانکه درین آئینه گردید نگاهم وله شب هجر تو در فانوس تن چون شمع کافوری * فروزان استخوانم شد ز تاب گرمیٔ تنها *

السید العالم العامل ابن الفاضل السید مرتضی العاملی از احفاد امجاد سید الفقها و المحدثین سید محمد مشهور است که صاحب کتاب مدارک شرح شرایع و آن افاضل عالی مقام صبیه زادهٔ شهید ثانی زنده جاودانی الشیخ زین الدین علی العاملیست قدس الله روحه بالجمله مولد سید مرتضی و والدش در دار السلطنة اصفهانست او اکتساب علوم دینیه و اقتباس معارف یقینیه دران بلده فیض توامان نموده از افاضل زمان بود بعلوم عربیت و فقه و حدیث که میراث ایشانست ماهر و طبعش بانشا و شعر قادر و علم تخلص آن نقاوه اکابر است پیوسته رقم مودت و اشفاق این سراپا وفاق را بر لوح خاطر عرفان ذخایر نگاشتی و هرگز قدم از پرسش و نوازش این خاکسار نکشیدی و دست از تسلیهٔ خاطر فاتر باز نداشتی تا آنکه لوای سفر عالم بقا برافراشت و حسرت بی پایان و داغ حرمان بر دل دردمندان گذاشت این چند بیت از ایشانست اشعار اوقات صرف دوستی عیب جو مکن * باز گشت روی آئینه با رو برو مکن * پیراهن دریده چو گل زینت تن است * زنهار چاک سینه خود را رفو مکن * گم گشتگان بمنزل مقصود میرسند * از خویش

تا برون نروی جستجو مکن ایضاً گم نیگردد ز دریا هرچه بردارد سحاب ❊ چشم من تا میتوانی گریه کن دریاست دل ولہ از دل روشن چو صبح آئینه میخواستم ❊ صاف از گرد کدورت سینهٔ میخواستم ولہ خود را بشمع و هر گل روئی نمیزنم ❊ ما بوالهوس چو بلبل و پروانه نیستم ولہ بخیه بر خرقه صد چاک هستی میزدم ❊ گر دماغ بستن بند قبا میداشتم ❊

## الفاضل العصر المولی محمد علی السکاکی الشیرازی رحمة الله علیه

حاوی بسیار از فنون علمیه متحلی باوصاف شریفه و اخلاق فاضله بود در اواخر تدریس دار العلم شیراز بذمتش موکول و مشربی صافی و آراستگی و آزادی عجیب داشت از شاگردان نمایان حضرت علامی مسیح الانام علیه الرحمة والرضوان و ادراک صحبت بسیاری از علما و موحدان نموده بصیقل هدایت و فیض سعادت زنگار کلفت از آئینهٔ دلها زدوده از سخن دل پذیر و حسن تقریرش فیض سحرگاهی هویدا و از ضمیر مهر تنویرش دم جان بخش مسیحائی پیدا تا این نیازمند درگاه اکثر در شیراز بود پیوسته هنگام سحرگاه به فیض بخشی منزل فقیر آمدی و تا ارتفاع نهار بمصاحبت گذرانیدی ع در فرقت او مپرس احوال دلم ❊ تا آنکه از کمال سعادتی که شامل حال فرخنده مآل آن صاحبدل بلند اقبال بود در استیلاء افغان و آشوب شیراز در سال یکهزار و یکصد و سی و پنج بدست اشرار ان قوم بدسگال در مراحل ستین شربت شهادت چشیده در خانهٔ خویش مدفون گردید اسکنه الله فی جواره تخلص آن بلیغ الکلام شکیب و خلفش محمد امین سکاکی شیرازیست اشعار رشیقه دارد از انجمله این چند بیت است قطعه بر افشانی

چو کاکل سنبل از جیب صبا افتد * بگردانی چو نرگس فتنه در میخانها افتد * هوای تاج زر گردن کشان را پست میسازد * چو روشن گشت شمع بزم در یک شب ز پا افتد ولہ چو نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد * سر من در کنار او سر او در کنار من ولہ گر بفریاد من خسته نه هوشِ تو رسد * چقدر ناله کشد قد که بگوش تو رسد ولہ بارباب جهان کی میرسد فریاد مسکینی * که مانند صدف دارند از در گوش سنگینی * ولہ ز عالم گرچه با صد داغ حسرت رفته‌ام شادم * که چون طاؤس کردم زآشیان پرواز رنگینی ولہ دو عالم را بجزای قاتل من ده خدای من * که بس باشد همین ذوق شهادت خونبهای من * چو نفی نفی اثبات است از مردن نمی ترسم * بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من * گذشتن از سراب دهر دامن چیدنی دارد * ز آب هفت دریا تر نگردد پشت پای من ولہ بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس و من موسی * خیال و وهم ها سحر و دلیل من عصای من * بزرگان را شکیب از حالم آگاهی نمیباشد * درین کهسارها هرگز نمی پیچد صدای من *

## المؤید بالفیض الربانی المرزا هاشمی الهمدانی علیه الرحمة فاضل همدان

و از فصحای شیرین زبان بود فکرتش صحیح و حدقتش صریح در علوم عقلی و نقلی بارع و حدت شعورش سیف قاطع در هر فنی نکته طراز و در سرعت فهم و استحضار ممتاز مولدش همدان و سالها در اصفهان بجد موفور تحصیل علم فرموده بذروه کمال ارتقا یافت و در علم طب بقراط زمان شد محبتی خالص و وداد دنی با فراط باین ذره ناقص داشت بعد از تکمیل و فراغت از تحصیل

بهمدان رفته بافاده مشغول بود تا در سانحه قتل عام که لشکر روم بران مرز و بوم استیلا یافته در آخر عام هزار و یکصد و سی و شش به سعادت شهادت فائز گشت این چند بیت از اشعار آن غریق رحمت پروردگار است اشعار
کی بود کی سبزهٔ خط از عذارش گل کند + گلشن عاشق نواز مهیا بهارش گل کند
وله بی آبله ماند کف پائی که درین راه + از سرزنش خار جفایت گله دارد +
وله زآهی میکنم چون شمع روشن پیکر خود را + بدست خویش بر سر میکنم خاکستر خود را فرد خمیازه کشیدیم بجای قدح می + ویران شود آن شهر که ویرانه ندارد
فرد دوری میان ما و تو صورت پذیر نیست + نقاش سرو و فاخته همراه میکشد فرد نیست ظالم راپس از مظلوم چندان فرصتی + شمع با پروانه در یک شب ز محفل میرود وله برامید آنکه شاید یکدمت بینم بخواب + دوش تنهائی بصد افسانه ام در خواب کرد وله غم دوستان و شمن جان من شد + خوشا حال او کاشنائی ندارد فرد از هلال خم ابروتیو دل رفت ز کار +
حل شد این عقده و از ناخن تدبیر چکید +

## ذو المناقب و المفاخر المیرزا باقر طاب مثواه بقاضی زاده عباس آباد

معروف و بفضائل ظاهری و باطنی موصوف مولد و موطنش اصفهان و از اعیان زمان بود استفاده منقول از حضرت مجتهد الزمان مولانا محمد باقر خراسانی علیه الرحمة و منقول از سید الحکما میر قوام قدس الله روحه نموده مصاحبتی دیرینه با والد علامه رحمه الله و عطوفتی تمام بحال این اقم الغیقاله داشت مناسبت سلیقه اش با دقائق صناعت شعر از اکثر افاضل دیگر

بیشتر وی کلکش را در شکرریزی قیمتی اوفی و اوفر بود در عشر سبعین از مراحل
زندگانی این جهان فانی را بدرود نموده بحضائر قدس ارتحال فرمود این
ابیات از مآثر قلم آن سنجیده رقم است فردیات عینک ز انتظار تو با دیده
یار شد * چشم سفید گشته براهت چهار شد ولـه مگذار بود مهر خموشی بدهانم
پیداست چو آئینه ز دل راز نهانم * با آنکه میان من و تو موی نگنجد *
چون بهله تهیدست از آن موی میانم * آوارگیم منزل مقصود ندارد *
چون تیر هوائی نظر نیست نشانم ولـه مپسند ز دیدار تو محروم بماند * از دیده
برآید بصد امید نگاهم * نور نظرم شعلهٔ جواله شد از بس * برگرد سراپای
تو گردید نگاهم ولـه روشنش میگردد احوال دلم در پیش یار * هر که چون پروانه
یک شب میشود مهمان شمع بیت نه بستم هیچگه از اختلاط دوستان طرفی *
برنگ رشتهٔ گلدسته پامال عزیزانم ولـه ز عکس او گلی هر لحظه در باغ نظر دارم *
گل افشان شعلهٔ از داغ سودای بسر دارم * بچشم کم مبین اشک بخون غلطیدهٔ
مارا * که من از نخل امید دو عالم این ثمر دارم ولـه جان در تنم ز رقص برد است
از نشاط * گویا تو یاد این دل مهجور میکنی ولـه شکست شیشهٔ یکدل چنان نشست
که چندین کعبه ویران کرده باشی * ز عشق آن روز لذت میتوان برد * که داغی
را نمکدان کرده باشی ولـه کورانه پی مصلحت اندیش نرفتم * از کوی تو هرگز قدمی
بیش نرفتم * دوری نتواند بمیان پای گذارد * بی همرهی یاد تو از خویش نرفتم *
العارف بالله المولی حبیب الله طاب ثراه ساکن عباس آباد
اصفهان بود در عقلیات مشهور زمان بود نتایج افکار حکما را با معارف اصحاب شهود

تطبیق نموده و بمشرب و مسلک صوفیه انس وعادت گرفته شورش دماغش را
مرضی سوداوی علاوه شده چندی از معاشرت و تدریس باز ماند و بمعالجت مفیده
بحال خود آمده باز بافاده مشغول شد با فقیر انس تمام داشت دران بلده بجوار
رحمت الهی رسید این ابیات از مآثر کلک گهر سلک اوست فردیات
در آ و در بزم رندان تا ببینی عالم دیگر + بهشت دیگر و ابلیس دیگر آدمی دیگر +
ما را ز خداوندی لطف تو همین بس + کز بندگی همچو منی عار نداری وله
مسجد خراب کردم و میخانه ساختم + تسبیح رگسستم و پیمانه ساختم وله بدل
زخم نمایان از تو دارم + چه منت ها که بر جان از تو دارم +

الادیب المتادب بآداب المبادی محمد المولی هادی از مشهد مقدس

رضوی در اصفهان مقام اختیار نموده روزگاری دراز دران بلده بصفای
وقت بمصاحبت اصدقا و بافادهٔ معارف سپری ساخت و الحق از جملهٔ اعاظم
ارباب عمائم بود خصال حمیده اش بکمال و بغایت خوش صحبت و شیرین مقال
و براقم این مقال سالها انس و اتصال داشت در سال هزار یکصد و سی و چهار
ازین دار بقرار بعالم انوار پیوست اگرچه طبع بانشا و شعر گاه گاه میگماشت
اما از بدایت حال باین شیوه میل و رغبت نموده و هر ضعفی که در سخن سرائی
داشت تدارک آن به سخن رسی و الله اوازان فرموده اینچند بیت از انشای ایشانست
اشعار به سینه چنگ زدم دل در اضطراب آمد + بدیر حلقه زدم کعبه در جواب
آمد دیگر تار هستم ترانهٔ دارم + غزل عاشقانهٔ دارم + عشقم آخر خراب
خواهد کرد + در ره سیل خانهٔ دارم وله نشان مرد ره گم کرده از منزل چه میپرسی +

حدیث کشتی طوفانی از ساحل چه میپرسی واله در ترقی سفله را جز خود نمائی
کار نیست * ابر بر دریا کند عرض تجمل در هوا وله منت تر دستی احسان کم از
سیلاب نیست * از خرابی نیست بهتر هیچ تعمیری مرا *

السید الالمعی سید قاسم الیزدجردی از سادات عالی درجات یزدجرد ست

که بلده ایست دلکشا قریب نهاوند فقیر در بلده بخرم آباد لرستان بود که آن
سید سعادت بهر از شهر خود که مسافت بیست فرسنگ ست بخرم آباد رسیده از
صحبت او مسرت تمام حاصل شده و با آنکه بست و دو سال از عمر او گذشته بود
از موطن خود بجائی سفر نکرده او را از افاضل دریافت تحصیل نزد فضائل مآب
حاجی عبد الغفور یزدجردی نموده و حال آنکه او را فقیر دیده و برتبه او وقوف
گردیده سید مذکور را فائق بر استاد یافت ذلک فضل الله یوتیه من یشاء ار
بی تکلف جوانی بود از نوادر جهان بآن لیاقت و استعداد و استقامت
سلیقه و جودت ذهن و سرعت فهم و حدت شعور و استحضار بعلوم متداوله
که دیده بود کمتر اتفاق افتد مدت سه چهار ماه پیوسته حاضر و معاشر بود و بشعر
و معاحبان آشنا که باندک تامل گفتی و پسندیده گفتی باز بوطن خود عود نموده
ده دوازده سال قبل از وقت تحریر شنیده شد که بجنت جاودان انتقال نمود
این ابیات از وبیاد ست اشعار ای ز تو هر لحظه سودائی دل شوریده را *
در تماشائی تو هر ساعت فروغی دیده را * قدر ما را گر نمیدانید یاران دور نیست
فهم هر کس در نیابد نکته سنجیده را وله نم فیض تو ساقی حل نماید مشکل ما را *
بیک پیمانه می وریای آتش کن دل ما را وله بزخم کاریم چون رنجه گردان

دست و خنجر را ✤ عبیر افشان نمود از شوخی آن زلف معنبر را ✤

## القاضی الفاضل مجد الدین الرفونی و رفون بلده الیست از توابع

شوشتر قاضی مجد الدین مذکور از بدایت تحصیل مطالب علمیه را نزد علما شوشتر طی نموده فقه و حدیث را از سید نعمت جزائری علیه الرحمة استفاده نموده بمرتبهٔ کمال رسید و مکرر باصفهان آمده در صحبت علما و ارباب هنر بسر برده درجهٔ بلند یافت لبسی نیکو خصال و ستوده افعال و لطیف طبع بود و در اثنا بغایت ماهر و در شعر نیز سلیقه درست داشت اگرچه کم میگفت لیکن آنچه میگفت خالی از لطفی نبود مدتها باین فقیر انیس و جلیس بود و در بعض اسفار رفاقت نموده چند سال پیش از تحریر وفاتش مسموعه شد اسکنه الله فی جوار مع الصدیقین این چند بیت از واردات طبع اوست اشعار در هم شکست رتبهٔ ما را کمال ما ✤ بر باد و بال گشت چو طاؤس بال ما ✤ و یکبره بفکر پرده پوشی نیستم چاک گریبان را ✤ نمک پاشم چرا از بخیه این زخم نمایان را ولهٔ گرچه فرش خانهٔ زاهد بظاهر بوریاست ✤ نیست فارغ باطنش از خار خار سوزنی وله تکیه بر دوستی اهل جهان نتوان کرد ✤ تا چو پستی نکنی پر شکم انسان را ✤

## العالم المتبحر القاضی نظام الدین الخوانساری در اصفهان تحصیل

علوم نموده بوطن خود بازگشت و والی لرستان قبلی بکمالات او اطلاع یافته بنا بر التماس و اشتیاق او بخرم آباد که دار الامارة آن ملک ست توجه نموده شغل قضا و مرافعات آن دیار بعهدتش مرجوع شد بفضیلت و جودت طبیعت اتصاف داشت و در حسن صورت و مهارت بموسیقی و حساب

از نوادر عهد بود چون راقم این رقوم وارد آن مرز بوم گردید از حوادث و نقلیات روزگار بغایت افسرده دل و شوریده دماغ قاضی فرخنده خصال بدل آسائی میان بر بست و راضی بقصور نگشته هر روز حاضر شدی و اصول کافی و حاشیه قدیم را شروع بقرارت نمود تا پایان ایام اقامت بافقیر آن مذاکره درمیان بود الحال از حیات و ممات او اطلاع نیست فکرش بشعر آشنا و معیار و این ابیات نزاده طبع اوست نظم بعشق آشنا پرور هوس بیگانه می آید * بروای آرزو از دل که صاحبخانه می آید وله عنان گسستگی موج درکنار من ست * ترا گمان که بدست من اختیار من ست وله تا دم حشر چو خورشید فروزان داغ ست * دل گرمی که ازان آتش سوزان داغ ست وله چه حاصل چون بملک مصر قحط قدردان باشد * گرفتم اینکه صد یوسف ترا درکاروان باشد *

## المولی صدر الدین الجیلانی از بلدهٔ رشت ست که تختگاه سلاطین

اسحاقیه گیلان بود سالها در دار السلطنت اصفهان باکتساب علوم مشغول و حاوی فروع و اصول گشته معاودت بگیلان نمود سودائی غالی بغایت تمکین در مزاجش بود و راقم حروف در سنه تسع و ثلثین و مائة بعد الالف که بگیلان رفته عزم خراسان داشت نوبت دیگر در بلدهٔ رشت با مولانا ملاقات نموده عمرش بهشتاد رسیده شیخ الاسلامی آن بلده بوی تعلق داشت و در خلال فراغ از مشاغل بانتظام نظم همت میگماشت و اشعار خود را نزد این خاکسار آورده میخواند و بر اصلاح آن امیکوشید بینا تخلص او ست این چند بیت بخاطر مانده

ثبت نموده نظم وعدهٔ وصل سحر ازتو باور داشتم * چشم بر راه تماشایت چو اختر داشتم وله قطع پیوند ز زلف تو محال ست مرا * عمرها شد که باین سلسله محرم شده ام وله چراغ مهر او در سینه ها مردن نمیداند * گل داغ جنون عشق پژمردن نمیداند رباعی ای مرد رهی بجز ره بیچون نروی * از جادهٔ حق بمکر و افسون نروی * زنهار که همچو دانهای تسبیح * از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نروی *

## فرقهٔ ثانیه

### در ذکر شعرای معاصر وحید الزمان

مرزا طاهر علیه الرحمة یگانهٔ روزگار و از غایت اشتهار بی نیاز از تعریف ست موطن و مولدش دار السلطنت قزوین در بدایت حال تحصیل مقدمات علمیه نموده بفن سیاق و ممارست مهام دفتری و دیوانی ترغیب نموده سر آمد ارباب علم استیفا شد و در مهارت و اقتدار بانشا و حسن تحریر بی نظیر آفاق گشت صفای خلقش رونق شکن بنفشه زار بناگوش دلبران و طوطی کلک شکر شکنش زنگ زدای آئینهٔ خاطر دانشوران زلال طبعش رشک افزای کوثر و تسنیم و رای عقده کشایش شکنج غنچهٔ دلها را فردوس نسیم در شعر طرز تازه که مختار بعض متاخرین ست رواج یافته و رونق بخشیدهٔ اوست در اقسام نظم داد سخنوری داده و دیوانی که از شصت هزار بیت زیاده باشد بیادگار گذارده تاریخی که در ضبط احوال و وقائع صفویه نوشته بر حسن تقریرش گواه و فصول منشآت بلیغه اش ثبت دفاتر و نیز دایر السنه و افواه ست در بدایت اشتغال با مور دنیوی بدستور اعظم مرزا تقی پیوسته و خیل بعض مهمات او شد و بقدر شناسی او رتبهٔ اش

بلندی گرفت و بعد از رحلت آن وزیر روشن ضمیر باعتماد الدوله خلیفه سلطان
توسل نمود از رضایت ظهور کمالات و مهارت در مهمات منظور نظر عاطفت پادشاه
عالیجاه عباس ثانی گشته بمنصب واقعه نویسی مرتبه تقرب و اختصاص یافت
تا در زمان سلطان سلیمان الصفوی برحسب استقلال بوزارت اعظم رسیده
تا بآن شغل خطیر اشتغال داشت تا آنکه پس از انقضای چند سال از سلطنت شاه
سلطان حسین خود از منصب مذکور مستعفی شده دست از مهام دنیوی کشیده
در مدت العمر با اینهمه مشاغل پیوسته از اکابر افاضل اقتناء معالم و معارف نموده
فواضل اوقات را صرف استفاده و افاده استکمال فضائل میساخت و انصاف
آنست که در زمن دولت صفویه من جمیع الوجوه باستعداد و کمالات او کسی
پای بمیان مهام دنیوی نگذاشته و بملازمت ملوک سر فرو دنیاورده اگر مذلت
جاگیری و لوث دنیا داری تشریف لیاقت و کمال او را شوخگن و آلوده نساختی
هر آینه در سلک افاضل نامدار منسلک و در ذیل آن والاگهران عالیمقدار در شمار
آمدی فقیر آن دبیر دانشور را چهار پنج نوبت بعد از استعفا از وزارت در منزل
والد مرحوم دیده ام عمرش قریب بصد سال رسیده بود که رحلت نمود این
ابیات از افکار آن سخن گزار حالیاً بقلم آمده نظم هر جا دلیست در پی چشم
سیاه تست * عالم تمام زیر نگین نگاه تست * یارب چه آفتی تو که مجنون
بروز وصل * رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست ایضاً چو لاله خامه و
در خون برشته اند مرا * حدیث زخم بچشم و نیکو نوشته اند مرا * چو لاله روزن
گلخن بود گریبانم * ازین چه سود که در باغ کشته اند مرا و له تا نخوانی از درون

حال درون تنگ را + سرشتم میگرداند اوراق کتاب رنگ ما ولهٔ عاشق بدرد
چاره کند باز درد را + شوییم باشک چشم خود از چهره گرد را ولهٔ هم چو باز شد
مژه ام خون دیده ریخت + گفتی مگر که بخیهٔ زخمم ز هم گسیخت ولهٔ ما طائران
شوقیم آرام نیست جانرا + بر بال خود نهادیم بنیاد آشیان را ولهٔ ز یاران
کینه هرگز در دل یاران نمی ماند + بروی آب جای قطرهٔ باران نمی ماند +
ولهٔ چنان کز سنگ و آهن آتش سوزان شود پیدا + دو عالم را اگر بر هم زنی
جانان شود پیدا ولهٔ ره مده در خط مشکین شانهٔ شمشاد را + نیست حاجت
حک و اصلاحی خط استاد را + چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم + آشیان
کردم تصور خانهٔ صیاد را ولهٔ الهی جلوه ده در دیده اش حیرانی ما را + بگوشش
آشنا کن نالهٔ پنهانی ما را + ز بیقدری بوصل او گرم لایق نمیدانی + بخاک آستانش
روی ده پیشانی ما را ولهٔ اگر نالم ز زخم خار در پا رفته نامردم + ولی در زیر
پای من شکست این میکند دردم ولهٔ چه غم گر تلخ شد چون زهر بر لب جان
شیرینم + ولیکن چون بکام دشمنانم میکشد اینم ایضاً افسوس می خورم
ز غم روزگار خویش + بر آسیای دست نهادم مدار خویش ولهٔ خوردند
بازها چشم از رشک مردمانم + یا آنکه توتیا کرد درد تو استخوانم ولهٔ هر چند که
خود گم شده ام راه نمایم + در قافلهٔ عشق تو آواز درایم ایضاً نمیدانم چرا
آهو نگاه من رمید از من + چه من هرگز نبودم در میان یارب چه دید از من
نه شمعم هم زبان کردی غلط پروانه در محفل + که سر افگنده بودم پیش و آتش
میچکید از من ولهٔ خوشا حال جوانمردی که گیرد دامن صحرا + بآب زندگی

چون خضر شوید دست از دنیا ❊ زبان از دل و در اقلیم سخن طرفی نمی بندد ❊
نگردد بسته ماهی هرگز از جوشیدن دریا ولہ در روز عید وصلش من هم برای
زینت ❊ پوشیده ام بعمد رنگ حال خراب خود را ولہ چون شاخ که از
میوهٔ بسیار شود خم ❊ از بار هنر بر دل خود نیز گرانم ولہ همواری توان خاموش
کردن هرزه گویان را ❊ صدا گردد بیابان مرگ از همواری صحرا فرد بیت
جان پاک را بعد از فنای تن زوال ❊ از شکست کوزه در دریا چه نقصان
آب را ولہ مرا غیر از ندامت از عبادت بهره نبود ❊ ز خائیدن کنم مسواک
انگشت ندامت را ❊ ولہ ای راز دل چه آمدهٔ بر سر زبان ❊ بیرون نمی برد
ره ازین کوچه باز گرد ایضاً بقدر شق قلم گر زهم جدا مانیم ❊ بدست غیر فتد
راه یک کتاب سخن ولہ همچو نرگس بچمن ز آمدن فصل بهار ❊ چشم وا می شود
از مقدم مهمان ما را ولہ مانند شان موم که ریزند شمع ازو ❊ شد خانها خراب که
سروت نهال شد ولہ ز بار منت احسان دریا ابر نیسانی ❊ کند افغان چه
مجروحی که زخمش آب بردارد ❊

میرزا داود از اکابر سادات عالیدرجات خلف میرزا عبد الله مستوفی موقوفات
بجلالت شان معروف و باقتنای فضائل و کمالات موصوف بمنصب رفیع
تولیت روضهٔ رضویه علی مشرفها افضل الصلواة و التحیه و بمصاهرت دودمان
صفویه مشرف و ممتاز گردیده بر جلالت شان و عظمت و وقار آن عالیمقدار
افزود در شاعری دستگاهی وسیع و رتبهٔ منیع داشت از هر نوع اشعار بسیار
دارد و با این خاکسار مصادقت و مودت صمیمی می ورزید در سنهٔ ثلث و ثلثین

وماًئة بعد الالف در اصفهان بجنت جاودان خرامید این ابیات از جملهٔ اشعار لطافت آثار آن بلاغت شعارست نظم روشنی از خویش مهیا شد دل پرنور را شعلهٔ شمع از رگ سنگ ست کوه طور را وله خاکساریهای ما را طرفه اوجی داد عشق آسمان ماند بزیر افتد اگر دیوار ما وله جام گل کاسهٔ دریوزهٔ بلبل گردد * بچمن آرد اگر باد صبا بوی ترا وله بجز و لا یتجزی کند حکیم اقرار * به هیچ دار متکلم دهان تنگ ترا وله دل مفتون بقا هرگز آسایش نمیداند * ز مخمل هر کجا زردار گشت بیخواب میگردد وله قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا * بسکه این بار گران بود سبک ساخت مرا وله اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد * گره چون از زبان غنچه واشد گوش میگردد وله ز خط پروا نداشتم حسنت ز اول بیش میگردد

چه دانستم که این جدوار آخر نیش میگردد *

میرزا مهدی مستوفی موقوفات خلف میرزا محمد شفیع حسینی علیه الرحمة بکمالات صوری آراسته و بفضائل اخلاق موصوف بود اگرچه گاهی بنسبت گفتن شعر می نمود لیکن سنجیده میگفت و بسیار سخن رس بود با راقم حروف ربط تمام داشت در سال یکهزار و یکصد و بیست و نه (۱۱۲۹) در اصفهان بروضهٔ رضوان انتقال نمود این چند بیت بخاطر از آن مرحوم بود فردیات یک کس خبر از جلوهٔ جانانه ندارد * کونین از آن پر شد و او خانه ندارد * عشق تو چه داند که دل ما بچه حال ست * آتش خبر از سوزش پروانه ندارد * غم را چه غمست اینکه خرابست دل ما * سیلاب بهاری غم ویرانه ندارد رباعی ای در سر شوریدهٔ من شور از تو * وی چشم جهان بین مرا نور از تو * مانند چراغ صبح

ای جان جهان ✤ نزدیک بمردن شده ام دور از تو ✤

میرزا محمد امین ازل برادر مرحوم میرزا مهدیست اگرچه در سال کهین برادر بود لیکن در فضائل خلقش او فرد بر اکثر مستعدان و اخبار روزگار تفوق داشت جودت طبع و استقامت سلیقه اش بکمال و در شاعری قدوه امثال بود از فرط علو همت و تقوی هرگز بشاغل دنیا آلوده نشد و با وصف تجملات سلسلهٔ عالیشان خود دامن از معاشرت و مشاکلت آنها کشیده بوضع گوشه نشینان معاش مینمود و در الفت و وداد با این داعی اهل سداد بپایه اتحاد رسیده بود تا در سال هزار و یکصد و سی و پنج بملأ اعلی اتصال جست اعلی الله مقامه این دُرر غرر از اشعار آن والا گهر است قطعه شنیدم از زبان شمع و روشن گشت بر من هم ✤ که یک شب اختلاط خلق جان بگدازد و تن هم ولهٔ از هجر در دلی که غم جاودان نشست ✤ یکدم برای خاطر ما میتوان نشست چون تیر پا بوادی بیچارگی گذار ✤ در خانه تا بچند توان چون کمان نشست ولهٔ غمش با هر که میگویم ز دل بیگانه میگردد ✤ سر مهر از مئی پر زور این پیمانه میگردد ✤ ازل الفت بدنیا از برای آخرت دارم ✤ که مفلس از آرزوی گنج در ویرانه میگردد ایضاً انچه دل در خم آن زلف گره گیر کشید ✤ نتوان گفت که دیوانهٔ زنجیر کشید ✤ گر خرابم کنی ای عشق چنان کن باری ✤ که نباید دگرم منت تعمیر کشید ✤ دل اسیر نگهش از عدم آمد بوجود ✤ چون شکاری که بمصور بسر تیر کشید ✤ شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود ✤ میتوانست گلاب از گل تصویر کشید ✤ دل ز چنگ مژه آن خال سیه فام گرفت ✤

دانه را مور بزور از دهن شیر کشید * بود معلوم مرآ غاز که بی درمانست * درد ما گر زدوا منت تاثیر کشید * سرخط بندگیم داد چو مجنونم کرد * باز در گوش مرا حلقهٔ زنجیر کشید * هر نشاطی که دل از عشق جوانان اندوخت * انتقامش همه از چرخ فلکِ پیر کشید * پیش تشریف رسائی کرم دوست ازل * خجلت از کوتهیٔ قامت تقصیر کشید *

میرزا ابراهیم برادر میرزا نجف خان صدر از احفاد فاضل مشهور میرزا ابراهیم همدانی که علامهٔ زمان بود و از غایت شهرت بی نیاز از ذکر او صاف ست مجملاً میرزا ابراهیم ثانی تحصیل معالم معارف بقدر فرصت و استعداد نموده تولیت مزار امامزاده سهیل بن علی و ریاست آن بلده که از لواحق همدان ست باو مفوض بود طبع موزون داشت ایشان را در خدمت والد مرحوم دیده ام و در همان مجلس شعری چند از خود خواند این چند بیت ازان بیاد ست نظم چه گزند ست ز دل سر وی افلاک مرا * نگه گرم تو بردا شتنا ز خاک مرا ولـه در آتشی که بی تو دل داغدار سوخت * میسوخت آنچنان که دل روزگار سوخت * هر یک در آتشی من و پروانه سوختیم * او را وصال شمع و مرا هجر یار سوخت *

میرزا اشرف خلف مرحوم میرزا عبد الحبیب صبیه زادهٔ سید الحکما امیر محمد باقر الداماد الحسینی قدس الله روحه بعلو حسب و نسب معروف و بفضائل نفسانیه موصوف بود روزگاری بعزت و احتشام در اصفهان گذرانید و در سنهٔ ثلث و ثلثین و مائته بعد الالف بروضات جنان انتقال نمود

ع او رفت و خوشدلی زجهانِ خراب رفت + الطاف و اشفاق آن سید عالیمقدار را با این خاکسار نهایتی نبود اللهم احشره مع ائمة الطاهرین بحکم وراثت در مراتب علمی افادت پناه و معارف ذوقی آگاه بود و در سخن فهمی صاحب دستگاه گاهی التفات بگفتن شعر میفرمود اشعار سنجیده دارد وانا نجمله این چند بیت ست که زیب مجموعه نمود رباعی آن ماه دو هفته دلبر جانی من + آن یار عزیز یوسف ثانی من + یک روز نکرد فکر شبهای غمم + یکبار نگفت پیر کنعانی من فرد مرگیست زندگانی در زیر بار منت + کو همتی که از خضر آب بقا نخواهد وله سوختن سهل ست ازین داغم که در روز جزا + بر ستمهای تو مهر داغ محضر می شود وله پروانه وار مینهم آتش بجان ز رشک + چون شمع هر که سوختن آغاز میکند وله چون شمع صبحدم نفسی مانده از حیات + وقتست اگر عیادت رنجور میکنی وله نیست مشکل گذر از وادی پر خار جهان + گر ز خود قطع تعلق کنی آسان گذری +

میرزا غیاث الدین احمد برادرزادهٔ مرزا اشرف مرحوم و خلف مرحمت و غفران پناه مرزا صدر الدین محمد بن مرزا عبد الحبیب ست تحصیل علوم نموده در تقوی و حسن اخلاق یگانهٔ آفاق بود بموزونی طبع از بدایات عمر بشعر و شاعری رغبت نموده خیال تخلص ایشانست هفت بندی در منقبت انشا نموده بود که در مقام خود بغایت شایسته مینمود و بنظر خدام ظهیر الانام تفرشی علیه الرحمه رسانیده صفحهٔ در تعریف آن بقلم خیالات رقم نگاشته در غزل و رباعی هم بموافقت فقیر دری می سفت یک سال بعد از انکه عم بزرگوارش جهان بیوفا را پدرود گفت

این سید والاتبار هم دیدار گرامی در احتجاب نهضت علیه الرحمة والغفران این چند
بیت ازان نازک خیال ست نظم هر که دریابی جهان ست ز زیبائی تست * حسن
هر جا که رود صید تماشائی تست ولہ آن رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت *
غنچهٔ امید ما نشگفته چندین رنگ داشت ولہ چون موی میانت خبر از هیچ ندارم *
آورده عبث تهمت هستی بمیانم ولہ شمع میداند بشبها محنت پروانه را * قدر
عاشق را کسی داند که داغش بر دلست ولہ احوال سال پیران پرسیدنی ندارد
راهی که میشود کم پیموده کو نباشد *

**مرزا ابوالحسن تمنا** از سادات شیراز و با نواسنجان دمساز بود در اوقات
اقامت فقیر بشیراز پیوسته معاشر و انیس سالها شد که ازین کهنه سرا بعالم بقا منزل
گزید این چند بیت ازو بیاد ماند نظم باز چشم ناتوانی برده از هوشم بزور * کرده است
آئینه رخساری نمد پوشم بزور * در لباس زندگی راحت نمیدانم که چیست *
این قبای تنگ را عمریست می پوشم بزور ولہ بغیر ازینکه صداع خمار هجر کشیدم
دگر ز مستی صهبای عشق کهنه چه دیدم * گناه چرخ نبود اینکه سر فراز نگشتم *
بقد همتم این خانه پست بود خمیدم ولہ بستهٔ دام توام در کوی دلدار دگر * تا قفس
رفتم ازین گلشن بگلزار دگر ولہ میکشم از خود تمنا انتقام خویشتن * کرده ام
وقف گریبان است دامنگیر را *

**مرزا معز فطرت مشهدی** سید والانژاد و به فطرت اصلی از اهل استعداد
بود اکتساب متداولات نموده در شاعری طبعش مستقیم و فکرش لطیف افتاده
ابیات زیبا دارد و در عهد دولت اورنگ زیب بهند افتاد و مخاطب بموسوی خان شد

و در شعر از فطرت بموسوی تغیر نموده و باحصول نسبی توفیق توفیق بعود بموطن که مشتاق آن بود رفیقش نگشته ازین سرای غربت در کهولت رحلت کرده و برحمت حق پیوست فقیر اشعارش را دیده این چند بیت از انجمله است گرنده تفنس طالب آملی در غزل میکند و از قصائد طالب عکس برگرفتن بازومی قوی دو دست رسا میخواهد نظم لشوخی بسکه الفت داده آن چشم جادو را ✣ کند مشاطه میل سرمه اش مژگان آهو را ✣ بروگردیده از شادی نگردد مانع اشکم ✣ نه سازد جنبش گهواره ساکن طفل بدخو را وله سدراه معصیت باشد پریشانی مرا ✣ داشت عریانی نگه زالوده دامانی مرا وله کشیدم محنت از جانان دو دیدم سرگرانی هم ✣ وفا نگذاشت کز کویش برانم ناتوانی هم وله نگاه حسرتی امشب بمژگان آشنا کردم ✣ برنگ خامه نقاش رنگین گریه ها کردم وله ازبس شمردن غم دیدار کار ماست ✣ هر روز در فراق تو روز شمار ماست ✣

ملا حاجی محمد گیلانی باکتساب علوم باصفهان آمد در سلک مستفیدان مجتهد عالیشان مولانای محمد باقر خراسانی علیه الرحمه منسلک و بکمال مردمی فضائل حمیده آراسته از احبار روزگار و در شاعری اقران و مشکل پسندان هر دیار بود مرحوم میرزا صائبا می گفته که اگرچه شعر کم دارد اما انچه دارد منتخب است با والد علامه علیه الرحمه مصاحبتی دیرینه داشت و اکثر در منزل ایشان می بود فقیر ادراک صحبت او در بدایات عمر بسیار نموده در هفتاد سالگی از جهان گذران بعالم جاودان انتقال نمود از اشعار اوست نظم دل روشن بتقریب هوس عشق آشنا گردد ✣ اگر خواهد که آب آتش شود او دل هوا گردد ✣ چنین که خواهش

پیکان تیر اوست جانم را * پس از مردن غبارم سنگ و سنگ آهن ربا گردد *
طمع خواری قناعت سربلندی بار می آرد * بسر گل تا توان بودن چرا کس خار پا گردد
وله از گداز شمع باشد شعله را پایندگی * میکند از پهلوی مظلوم ظالم زندگی *
نی بکار خویش آییم نی بکار دیگری * چون چراغ روز میسوزد مرا این زندگی *
ما و قمری خانه زاد سرو دلجوی توایم * مدتی شد در گلو داریم طوق بندگی *
وله بر تربت شهید تو ای گلعذار نیست * شمعی که رشته اش رگ ابر بهار نیست
وله چون شمع عمرها همه در تاب و تب گذشت * دستی بزیر سر ننهادیم و شب
گذشت * من بعد چهره با سگ کوی تو میشوم * کارم دگر ز شرم و حیا و ادب
گذشت وله با همه سنجیدگی بقدر و بمقداریم ما * چون ترازوی دیار قحط
بیکاریم ما وله رفت همچون تیر و از پی رفت عقل و هوش ما * خشک می خالی
چون کمان حلقه ماند آغوش ما وله گوشهٔ بنشین و ترک عالم اسباب کن *
زیر سر بگذار دستار فراغت خواب کن وله پاس دلهای خراب و چشم
اشک آلوده دار * گنج در ویرانه ها میباشد و گوهر در آب ایضاً افسوس که
مانند حنا ز کف رنگین * آگاه نشد کس ز بهار و ز خزانم * در خانه خود چون
قلم از دست تو امشب * من یاد ندارم که چه آمد بزبانم وله صبحدم دریای
غم آمد مرا مینا بسنگ * در چنین روزی نیاید هیچکس را پا بسنگ وله اهل دل
کی ز پی سلطنت و جاه رود * کیست که از تخت فرود آید و در چاه رود *
بسکه هر عضو شد از عضو دگر شیرین تر * بخیه چون مور بزخم ستمت راه رود *
مرحوم میر نجات اسم شریفش عبدالمعالی و از سادات کوه گیلونه فارس بود

موطن آن جامع المحاسن اصفهان وانجمن دوستان ازگل همیشه بهار وعالم از
نکهت خلقش گلزار از کمال اشتهار وظهور آثار از شرح احوال اطوار مستغنی ست
انیسی بی سهیم وندیمی عدیم النظیر بود ودر انشا ماهر وبغایت نیکو می نوشت شعرش
از جودت ولطافت واسلوبش از غرابت افسانهٔ روزگار ست شبی در انجمن
این خاکسار که آن سید سخن گزار هم از حضار بود گوینده غزلی از گفتار او خواند
واین پرده نیوش دربدیهه این دو بیتی بگوش حاضران رسانید رباعی مطرب
غزلی سرود چون آبحیات * از نادره سنج بی بدل میرنجات * در شکر سماع
طرب افزا گفتم * له قد انزل ربنا علینا برکات * با آنکه عمرش از شصت متراقی شده
طبع جوانش شگفته تر از گلزار وطرب افزاتر از خندهٔ بهار بود با این اقل الانام الفتی
تمام ومعاشرتی بردوام داشت تا آنکه لوای سفر آخرت برافراشت ودر حظیرهٔ
علامی آقا حسین خوانساری بالین راحت گذاشت له اللهم احشر مع اولیائه
الابرار الاطهار کلیاتش قریب بده هزار بیت بوده باشد نواب وحید الزمان
بران دیباچه شایسته رقمی ساخته اینچند بیت که ذخیرهٔ خاطر بود از ان سفینه است
اشعار امشب که حسنش آئینه اهل دید بود * دل گلشن همیشه بهار امید بود *
از گریه های مستیم آخر کشود دل * سیلاب قفل خانهٔ ما را کلید بود * روزیکه خط
بندگی از ما گرفت عشق * این لوح از نگارش هستی سفید بود * منعش مکن
به پیری ز اخلاص کودکان * این قوم را نجات بطفلی مرید بود وله سحرگه
از تف دل آتشم بجان میسوخت * ز قصهٔ الم شمع را زبان میسوخت *
نجات قصهٔ باغ خلیل نو میشد * اگر دلش بمن آن شوخ سرگران میسوخت

وله

له قوله قد انزل الخ بترجمهٔ آنکه تحقیق نازل کن ای پروردگار من برما برکات ۱۲

له قوله اللهم احشر الخ یعنی آنکه ای بار خدایا برانگیز او را همراه اولیای پاک وپاک ۱۲

وله ز گرمیهای یار خود من و نیش میسوزم * چو شمع انجمن از نور چشم خویش
میسوزم وله ای زهد سالهاست که شرمندهٔ توایم * گر عاشقی امان بدهد
بندهٔ توایم وله در باغ جلوه ده قد محشر خرام خویش * کز پیچ و تاب حلقه کند
سرو نام خویش ایضاً حاشا که ترک عشق کنم از جفای تو * گر کشته مرا که هلاکم
برای تو ایضاً آسوده جان شدم ز دم واپسین نجات * آخر کشیدم
آن نفسی را که خواست دل وله خوشا شمعی که شورش شعلهٔ یاد تو میباشد *
هجوم گریه اش تسبیح اوراد تو میباشد * بهر یاد خود باغ بهشتم وعده فرمودی
مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد وله شب از فغان همه خلق را ز خواب
برآرم * برای آنکه ترا هیچکس بخواب نه بیند وله شد باعث غفلت مرا آگاهی
از آمرزشت * بر دست خواب راحتم از سایهٔ دیوار تو ایضاً کوه صحرا یست
از نامت * بسکه فریاد کرده ایم ترا * آنقدرها که یاد ما نکنی * آنقدر یاد
کرده ایم ترا * من غلام کسی که گفت نجات * ما کی آزاد کرده ایم ترا
وله بوی گل گفته ایم رنگ ترا * خلق عاشق دهان تنگ ترا * خم ابروی
تست محرابم * قبله دانم رخ فرنگ ترا * بسکه پرورده ام در آغوشش *
رگ جان کرده ام خدنگ ترا وله جان مست شهادت ز حنای کف پای ست
صبح کفنم را شفق از رنگ حنائی ست ایضاً در معج شعلهٔ خال لب یار را ببین *
این کافر مخلد در نار را ببین وله یکشب سری بخانهٔ ما بیکسان بکش *
گریان بر فنه ما در و دیوار را ببین وله بند بندم گر جدا سازی بجرم معصیت *
از بند بندست کی مرا از لب شود دندان جدا غزل جانم مست نشاط است

کجائی می غمم هایی + آسوده ولی رفت از حد ذوق الم هایی + محنت طلبان های کجائید بیائید + افتاده متاع الم بر سر هم هایی + سیراب شود کشت من از تابش برقی + از من تغافل مگذر ابر کرم هایی + خونناب دل اندک و خرج مژه بسیار + پرورد و سرم میدهد این باده کم هایی + باری عجبی میکشم از زندگی خویش + باز آکه ضرورست وجود تو و غم هایی + از شرم در آئینه بخود رام نبودی + هم بزم رقیبان شده هایی ستم هایی ولہ در کمین لشکری از گریه دلا داشته + خوش لوائی دگر از آه برافراشته + لاله خاکستری از خاک برون می آید + بسکه در هر قدمی سوخته کاشته + سرمه کردند غزالان حرم خاکم را + میتوان یافت که با ما نظری داشته + گنهت سخت عظیمست بحشتم تو نجات + وسعت رحمت حق را تو چه پنداشته +

شوکت بخارائی خال رخسار دیار خویش و در زمرهٔ یاران سعادت کیش بود بدایت احوالش را خود تقریر می نمود که پدری داشتم صراف مرا در بستان فرستاد و خط و سوادی آموختم چون سن رشد و تکلیف رسید پدر رحلت نمود ناچار بر سر بازار بشغل پدر نشسته وجه معاشی حاصل میشد چون طبع موزون بود و کلام مرزا صائبا دران دیار رواج یافته با انس آن اشعار ذوقی حاصل میشد و مصرعی چند ناهنجار گفته بر اقران خویش میخواندم تارک تخلص خود میکرد روزی دو سوار از ترک بیک دکان من پدید رسیده بسخن گفتن ایستادند و داستان های بر بساط من نهاده از هم پاشیده مرا دز نکوهش آنان سخنی از زبان بر آمد بضرب تازیانه دستم انچه خواستند کردند مرا دل بشوریده هماندم بی راحله و زاد از بخارا بر آمده

روی بخراسان نهادم مجملا چون وارد هرات گردید میرزا سعدالدین محمد راقم وزیر خراسان که از مستعدان و عالی همتان جهان بود بحالش اطلاع یافته نوازش و یاری نمود گاهی بمجلس خود اورا بار میداد چون انجمن شعرا بود موزونی طبع او ظاهر شد بیشتر مورد الطاف گشته سالها در مشهد مقدس با آن وزیر صافی ضمیر می بود و در صحبت او مستعدان خراسان و عراق که در آن محفل فراهم بودند حاصله مقیمای احسان مشهدی و عظمای نیشاپوری تربیت و تعلیم یافته براه و رسم سخنوری آشنا و مبصر گشته ازان آصف عهد خطاب شوکت یافته و پیرایه شهرت گرفت و روز بروز از فیض تربیت شعرش رتبه لطافت و سلاست یافته برسنجیدگی و کمالش می افزود چون بغایت نازل دل و وارسته طبیعت بود از الفت اهل دول ملالت نموده نمدی خراسانی سیاتر تن ساخته سر و پای برهنه از خراسان عزم عراق کرده باصفهان رسید در مقابری که منسوب بمزار شیخ بزرگوار شیخ علی بن سهیل بن ازهر اصفهانی قدس الله روحه العزیز در خارج حصار ان شهرست مکانی مانوس اختیار کرده ماوای خود ساخت چندی بصحبت نیکان و افاضل آن دیار و الفت ببعض شعرا رغبت می نمود و اکثر اوقات ما بعزلت در ان مقام بسر می برد در رفته رفته بریاضت و انزوا افزوده ترک معاشرت با خلق نمود و بسیار کم تکلم کردی و در دو سه روز یکبار بلب نانی اکتفا و افطار نمودی نحافت بدن و گزارش تن از حد در گذشته بود و همان نمد که در خراسان پوشیده چنان دریافت شد که در مدت سی و چهار سال تبدیل نیافته بعد از رحلت از تن برآورده کفن پوشانیدند و فقیر

در کودکی روزی او را دیدکه وارد مجلس والد مرحوم گردید و آن والامقام او را
احترام نموده در پهلوی خود جای داد مرا از کسوت و حالت او تعجب آمد وازیکی
محرمان پرسیدم او گفت شوکتاست در سال هزار و یکصد و هفت هجری بدار
وصال انتقال نمود و در همان حظیرهٔ منوره که مسکنش بود مدفون شد و بعد از
چند سال که عارف ربانی شیخ خلیل الله طایفانی روح الله روحه که احوالش
در فرقه اولی سمت تحریر یافته رحلت فرمود متصل تربت او مدفون گردید
و مکرر این فقیر از آن عارف ربانی ذکر احوال او شنید که برافت تمام
یاد می نمود روزی فرمود که چون شوکتا باین شهر آمد با او انس گرفت وبعض
شکوک و شبهات که در خاطرش بود آنها همه رفع شد دیوانش مشهور واشعارش
برالسنه جمهور دایرست درین مقام بچند بیت اقتصار مینماید اشعار خرابات است
زاهد میشود مقصد پدید اینجا * سفید آب عروس جام کن موی سفید اینجا *
متاع سرمه دارد کاروان ما سبکساران * جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید
اینجا * چو مستان هر طرف دیوار این ویرانه می افتد * مگر روزی مصور صورت
تاکی کشید اینجا وله هستی زیک وجود بود کاینات را * باشد زیک هوا نفس
اهل حیات را وله نازد از خاک دمد کشتهٔ مژگان ترا * کفن از صبح بهارست
شهیدان ترا * دهشت حسن نظر کن که جدا می بینم * همچو مژگان ز رخت
سایهٔ مژگان ترا وله پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا * شراب روغن گل شد
چراغ رنگ ترا وله لطافت تو حجاب ست جلوه گاه ترا * بود حریر هوا
پرده بارگاه ترا وله مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم ها مون را * سواد چشم آهو

مهرها دامی ست مجنون را و له غزلیق بحر وحدت جلوهٔ کثرت نمی بیند + ز زیر آب نتوان دید موج آب دریا را و له بجا کم ای هما چشم طمع آهسته ترکبشا + مبادا از بادم مرگان تو شمع استخوان سوزد و له در دیر فنا با خاک یکسان بود از پستی + پی داخل شدن چون شمع دزدیدم قد خود را +

ملا سعید اشرف رحمة الله علیه خلف فاضل محقق مولانا محمد صالح مازندرانی صبیه زاده قدوة الفقها و المحدثین مولانا محمد تقی مجلسی اصفهانی است اکتساب علوم و کمالات نمود در بدایت حال به شعر و شاعری رغبت نموده طبعی رسا و سلیقه بسخن آشنا داشت اشعار خوب و معمات مرغوب ازان مغفور بیادگار ست بهند افتاده مدتها بکام و ناکامی بسر میبرد و در اواخر که عازم عود بایران بود در راه بنگاله در سن ستادس و عشر و مائة بعد الالف داعی حق را لبیک اجابت گفت راقم آثم بملاقات ایشان فیضیاب نشده این چند بیت از اشعار املار ایشان ست اشعار بهند تیره بختی رفتم ازراه پریشانی + بتاریکی کشیدم خویش را از شرم عریانی و له از تغافلهای بی پایان بگر یارش کنم + پا به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم و له بسیر کعبه و دیریم گاه اینجا و گاه آنجا + که مطلب جستجوی اوست خواه اینجا و خواه آنجا + اسیر محفلی گردم که هست از دلربائی ها + صف مژگان برگردید طرف کجکلاه اینجا + ببزم باده نوشی وعدهٔ هم مشربی دارم + که عذر پاک دامانیست بدتر از گناه اینجا + بصد حسرت ز کویش پا کشم لیکن ازین حیرت + چو دود و شمع خاموش ست سرگردان نگاه اینجا + برای پرده پوشی کس

چه دست و پا زند اشرف بدیوانی که از اعضای خود باشد گواه اینجا وله
جلوهٔ نازش رسائی داد بیداد مرا + کوه تمکینش دو بالا کرد فریاد مرا + کی شود
آزاد از زلف گره گیرش کسی + دانهٔ زنجیر در دست صیاد مرا وله حرف دورخ
چه زنی بزم شرابست اینجا + پاک ز آتش بنود عالم آبست اینجا + برگ برگ
چمن عیش نشاط انگیزست + عرق از هر چه بگیرند شرابست اینجا ایضاً
با خط ساغرم رنگ از خون بط ندارد + گویا زخشک سالی بغداد شط ندارد
دیوان سر نوشتم چون نسخه های اصلی + هر چند بد نوشتست اما غلط ندارد
وله ز کلفت بسکه عالم خاطر مانوس را ماند + جلاجل بر دف مطرب کف
افسوس را ماند + نمایم کی لباس پیکرت کام نظر حاصل + قبای نه نمایت
جامهٔ فانوس را ماند وله ز بس از شور سر گردانیم حباب میگردد + بهر آبی که
افتد عکس من گرداب میگردد + فرو میریزد از یاد تو هر ساعت چنان رنگم +
گران روز سیاه من شب مهتاب میگردد + سبکتر چارهٔ من کن که بحد تشنهٔ
وصلم + باین تمکین تو تا آئی دل من آب میگردد + بهار تازهٔ روئی تو دارد
آب و رنگ اشرف + ز فیض خامه ات کشت سخن سیراب میگردد ایضاً
زیبائی رخسار ترا ماه ندارد + غوغای سواری ترا شاه ندارد + رفتیم بسر سایهٔ
دیوار قناعت + جائیکه هما قدر پرکاه ندارد + با یم بکوی نامه چون قافلهٔ مصر
صحرای جهان طالع ما چاه ندارد + در قافلهٔ راه فنا توسن عزم + از همسفران
ماند نگر راه ندارد + از طرهٔ هندو پسران دکن اشرف + دارم شب تاری
که سحرگاه ندارد وله یار در سینه نهان بود نمیدانستم + دل لبسویش نگران بود

نمیدانستم + تا سحر سیری مهتاب جمالش بودم + جامه صبر کتان بود نمیدانستم +
قرب یکماه بمیخانه اقامت کردم + اتفاقاً رمضان بود نمیدانستم +

مرزا محسن تاثیر مولد و موطنش اصفهان و اجداد او از دار السلطنت تبریز اند صاحب اداب حمیده و اخلاق پسندیده بود نواب وحید الزمان در مقام تربیت او برآمده دفتر اوارجه عراق را با و مفوض داشته و بعد ازان بوزارت دار العماره نیز در رسید در علم سیاق و انتظام مهام دیوانی و حسن معاشرت با انام بیقرینه و با این خاکسار صدیق دیرینه بود و در اواخر مدتی دست از مهمات دنیا باز داشته بعزت و احترام در اصفهان معتکف منزل خویش بود تا بجوار ملک علام رحلت نمود از هر نوع شعر بسیاری گفتی فکرش بدقائق سخن رسا و بلفظ و معنی بیشتر از بعض یاران اقران آشنا بود و در اواخر آن نزدیک رسید که شعرش بمرتبهٔ تمامی رسد و از فتور و قصور برآید لیکن فرصت نیافت این چند بیت از نتایج طبع آن مغفور است **اشعاره** گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام + در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام **ایضاً** گره بکار نه افتد گشاده رویان را + ندیده قفل کسی پردهٔ بیابان را **وله** از بس گداخت عشق تن ناتوان مرا + شد صرف طفل اشک چو شیر استخوان مرا **وله** همچون کتاب بیهوده گویا نمیشویم + تا همدمی با نرسد وا نمیشویم **ایضاً** بشکست چو دل چاره و تدبیر ندارد + چون رخنه شود آئینه تعمیر ندارد **وله** در هر نظاره مطلب عاشق روا نداشت + هر عضو او ز عضو دگر دلرباتر است **وله** دلم بدامنم از چشم اشکبار افتد + چو تخته پاره که از بحر بر کنار افتد **وله** مهربانانه زمن آن

بت مهجور گذشت + للّٰه الحمد که اینماه بما خوب گذشت وله دل آخر اشک شد از چشم خون پالا برون آمد + بحمد اللّٰه که زآب این گهر دریا برون آمد وله یا زور عشق تو دارم سر داده و ستدری + که دهم افسر شاهی بکلاه نمدی + هرگز از خار حسد پای دلم ریش نشد + میتوان برد ازین راه بعالم حسدی وله با بخت تیره پرسش دل یار کی کند + در شب کسی عیادت بیمار کی کند وله چندانکه روزگار گره زد بکار من + گردید باز دانه دامی شکار من + حالم بیاد رفت ندارم شکایتی شاید بکوی یار نشیند غبار من وله محبت کار خود امیک خسرو نمیداند + که بخت خفته فرهاد دارد خواب شیرین وله از بسکه گرم میگذرد کاروان عمر + هر جا نشسته بر سر آتش نشسته ایم وله چشم جو رکاب در پیش بود + روزیکه سواری بیش بود + امروز نیست بیوفائیش + با ما دل مهربان کیش بود +

**شفیعای اثر شیرازی** در ته سالگی بسبب عارضهٔ باصره اش از حلیهٔ نور عاطل و عاری گشته با آن حال تحصیل بعضی مراتب علمیه نموده از مشاهیر شعرای عهد شد مدتی در اصفهان و فارس از معاشران راقم حروف بود و از مشهورات است که هر اعمی ثقیل و گران جان میباشد گر او که سبک روح مشاهد شد بیرانه سر رلبده لا را ازین سرای دو در سفری گشت اللهم اغفر له در قصاید و غزلیات و قطعات مضامین خوب و ابیات مرغوب دارد این چند بیت اثبات یافت اشعار بپرس از دل من رمز آشنائی را + شکستگی ست محک نقد مومیائی را + خموش باش چو زاهد کند مذمت عشق + که حرف خویش جواب ست روستائی را + زبدح خویش زبان جمله خلق می بستند + تو هم حصله گر بود خودستائی را +

ولہ توانی در دل من کرد تخمین داغ حرمان را * بعلم رمل شماری اگر ریگ بیابانرا
ضرورست از پی تریاک خوردن جرعهٔ آبی * گوارا میکند می تلخ کامیهای دورانرا
ولہ نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را * چو روز و شب حضوری نیست باهم
عقل و دولت را ولہ بعمر خضر تا بینم رخ جانانهٔ خودرا * پر از آب بقا میخواستم پیمانهٔ
خودرا ایضاً دادیم بزلفش دل بیدرد و فغانرا * بستیم باین دسته گل رشتهٔ جانرا
دارند گمان خلق که زر قوت بازوست * افزون نکند نقش طلا زور کمان را *
درراه توکل چه کنی سنگ قناعت * جویند اثر نابلدان سنگ نشان را ولہ
از عارضش دمید خطی همچو مشکناب * یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب ولہ
بی نفس بد آسوده بدنیا نتوان شد * فریاد سگ افسانهٔ آرام شبان شد ایضاً
بچندین رنگ روید داغ حسرت از غبار من * گل صد آرزو بر سر زند خاک
مزار من ولہ بهر محفل حدیث می پرستی درمیان دارم * برنگ شمع هر آبی که
خوردم بر زبان دارم ایضاً فلک از رشک نگذارد بحال هم دو همدم را * بسنگ
از یکدگر سازد جدا بادام توام را ولہ میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را
آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را * دوستانرا خلعت تجرید پوشاند خدا *
شاه می بخشد بخاصان خلعت پوشیده را منه بکیش هوشمندان خودنمائی
هست منظورم * کسی آگه نباشد چون کمان حلقه از روزم منه ندارند اهل دل
ذوقی اگر باشند دور از هم * چو موج بحر می آیند سرمستان بشور از هم * بزم وصل
هم پیوسته از راه سیه روزی * من و آن بیوفا شب درمیان بودیم دور از هم
ولہ بغیر یادم رسد یارب حریف نغمه پردازی * زند زخم دلم را بخیه از ابریشم سازی

منه برپروی که میگشتم اسیر حسن آوازش * نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش
وله دلم گرفت ز زاهد کجاست مینائی * فسرده است مرا طرفه خشک سرمائی
وله صید حسنش نشوم تا بود از خط ساده * وعدهٔ عاشقی من به بهار افتاده منه
برای معنی رنگین طلب کن لفظ مانوسی * که در فهمش نباشد حاجت فرهنگ و
قاموسی منه ز بهر شکر تنهائی بمردم آشنائی کن * درآ و بزم الفت یاد ایام
جدائی کن * مبادا نیم جو منت پذیر دوستان گردی * خدا ناکرده هر جا احتیاج
افتد گدائی کن * بقدر دردمندی با تو باشد ربط شان چسپان * اگر باور نداری
خویشتن را مومیائی کن * بهر کاریکه رو داد امتحان دوستان کردی * اثر عبرت
اگر نگرفته باز آشنائی کن *

**مخلصای کاشی** میرزا محمد نام داشت مرد هموار نیکو خصال بود طبعی بسخن آشنا
و رغبت و میلی مفرط بشعر داشت اشعار خوب دارد سلیقه اش را در شعر قصوری
نبود لیکن چون از سرمایهٔ دانشوری عاریست و صنعت ایهام را بجد گرفته گاهی
بلکه اکثر سخنش با وجود تناسب الفاظ سبک و خام می افتد و اگر او را تربیت
افاضل فیض گستر و ملوک دانشور فرا رسیدی و نفس او را کیفیتی حاصل آمدی
از فارسان و سیافان مضمار سخن گستری گشتی بوسیلهٔ بعضی قصائدش اعتماد الدوله
محمد مومنخان یعنی سیف زبان ۱۲ شاملو او را از کاشان به اصفهان طلب فرموده رعایت نمود مدتی
دران شهر بود و با راقم حروف آشنا و انیس شد تا آنکه در مراحل سنین وداع جهان
بی بقا نموده در مقبرهٔ جامع عتیق اصفهان مدفون گشت این چند بیت از
دیوان اوست اشعار کرد اینجا دلم از طرهٔ جانانه جدا * دست مشاطه

آلهی شود از شانه جدا + برق در جان هواداری فانوس افتد + تا یکی شمع جدا سوز دو پروانه جدا وله امانت دار نتوان گفت جای عالم دون را + که یکجا خورد این صاحب دیانت مال قارون را رباعی نظر بنامهٔ این خاکسار نیست ترا + دماغ خواندن خط غبار نیست ترا + اگر وفای تو نسپرده ام مرنج از من + از آنکه عمر منی اعتبار نیست ترا + وله عیشم شستم از عمر سباب سیر بدر رفت + بی صید چنین ناوکی از شست بدر رفت وله بدلسوزی منه ای همنشین مرهم بداغ من + که باشد روزها پیمانه و شبها چراغ من منه کجا آرام گیرد خاطر وحشت قرین من + نشد زین خاکدان جز گرد کلفت دلنشین من ایضاً تبان سازند اگر با تیغ قسمت عضو عضوم را + شوم ممنون که شاید زان میان چشم بیار افتد منه باسانی نکردم قطع راه زندگی مخلص + بسی اقدام و

برخاستم از خواب و بیداری +

**بخشای کاشی** نورالدین محمد نام داشت باصفهان آمده بوسیلهٔ آشنای میرزا ابراهیم مستوفی الممالک و کمال التفات او اشتهار یافت و مستوفی مذکور تا بود در رعایت و حمایت به قصور راضی نشده در پرورش او مبالغه نمود صاحب منزل و سامان شده سکنا اختیار کرد تا در عشر سبعین از مراحل زندگانی بمرض فالج درگذشت در اواخر که بسبب آن عارضه لکنتی فاحش داشت چند دفعه با راقم ملاقی شد در سخن از اقران و اشباه خود کمی نداشت بلکه بطرز شاعری آشناتر بود این ابیات از وست اشعار خدایا تلخکامیهای دنیا بس دل ما را + پس از مردن بچشم یار شیرین کن گل ما را + درای کعبه و بتخانه ما و انیست عاشق را +

دو منزل رایکی کن تا بیابی منزل یارا ولہ دل غلطیده در خونم شکست آرزو دارد
ببازیگاه طفلان میبرم این تخم رنگین را * چو داغ لاله رویش از سیاهی بر نمی آید *
خجالت گر نسازد چهره روی سخن چین را ولہ نفروخته کس تیر از و متاع حسن *
خود را بمهر و ماه بسنجی که ننگ تست * زنهار از شکست دل ما مشو ملول *
کین شیشه عمرهاست که مشتاق سنگ تست ولہ صد حیف که خط از لب او
زود بر آمد * از آتش جانسوز دلم دود بر آمد * چون شمع سحرگاه هنوزم نفسی
هست * هر چند که از هستی من دود بر آمد منه خمارم میکشد تا ساقی از میخانه
می آید * دلم خون میشود تا باده در پیمانه می آید * عجیب امشب مبارکباد کن
در سوختن جان را * که آتشپاره می آید و مستانه می آید منه به آیینی که میباشد
کتانرا ماهتاب از هم * ز تاب آفتاب عارضت ریزد نقاب از هم * بتار
زلف او شیرازه بندم دفتر دل را * اگر صد بار ریزد جزو جزو این کتاب از هم
ولہ من نقد دل بدست تو جاهل نمیدهم * تا ضامنی بمن ندهی دل نمیدهم *
عمر ابد بلذت احسان نمیرسد * تا جان بود جواب بسائل[ سله] نمیدهم * تا کشتی امید
مرا ناخداست عشق * چون موج بوسه برلب ساحل نمیدهم ولہ ز غفلت
تا کشودم دیده را تعبیرها کردم * رساندم تا بصبح این شام را شبگیرها کردم *
عجب دارم که ابر رحمتم نومید نگذارد * که من عمری بامید کرم تقصیرها کردم *
کجا بودی که امشب تا سحر در فکر گیسویت * دلم خواب پریشان دید و من
تعبیرها کردم ولہ گیرم بیار نامه نویسیم برنده کیست * جز رنگ آفتاب بگوش
برنده کیست * نه ناله ماند در دل و نه آه در جگر * دیگر مرا بخاطر یار آورنده کیست

سله یعنی بجواب سائل را محروم نکنم ۱۲

وله هر عاشقی کز و گله بنیاد میکند * اول مرا امیدی من یاد میکند * دربند آن نیم که بدشنام یا دعاست * یادش بخیر هر که مرا یاد میکند وله هر چشم که نوری ز حیا داشته باشد * جامیست که می زاب بقا داشته باشد * از اوج محالست فتد طائر دولت * تا بال و پر از دست دعا داشته باشد * سر زنده ز کوی تو محالست گذشتن * گیرم که کسی قوت پا داشته باشد * شهرت نه کند دست کرم بی کف سائل * یکدست محالست صدا داشته باشد * جز چرخ که هم کین بودش با من و هم مهر * یک بام ندیدم دو هوا داشته باشد وله دارم تهی بجلوه دل سنگ آب کن * از عکس خویش آئینه عالی جناب کن * بتخانه سوز خود بت چندین هزار کس * آتش پرست و شعلهٔ آتش کباب کن * داغی بدست خود نه و عاشق تمام سوز * آتش بشاخ گل زن و بلبل کباب کن * یک وعدهٔ نیامده را زود وصل کو * یک بوسه نداده بصد جا حساب کن * مست از می رقیب و گزک از حبیب خواه * ساغر ز غیر گیر و مرا دل کباب کن *

میرزا بدیع اصفهانی خلف میرزا طاهر نصیرآبادی از کودکی در حجر تربیت پدر سخنور چون سرو بموزونی علم گشته تا پایان زندگانی که از هفتاد درگذشته بود بسخن مانوس و شاعری را پیشه خود ساخته در تاریخ گوئی و معما مهارت داشت تواریخ بسیار گفته همگی لطیف و بدیع ست و در قصائد و غزل نیز ابیات خوب دارد شاه سلطان حسین صفوی اورا بخطاب ملک الشعرا و اقطاع اراضی نصیرآباد نوازش نمود با فقیر ربط قدیم داشت اینچند بیت از وست اشعار گلچین داغ عاشقی از خار خار باش * گلبن طراز ناله چو باد بهار باش * از حیا کم

زینت دل آشفته ده بدیع * چون شانه در کشایش زلف نگار باش وله
من بسر غلطم اگر آید کسی را پا بسنگ * جامم از گردش فتد هر جا خورد مینا بسنگ *
میرزا حسن غیور از اعیان کرمان و با کمال جدی شعور طبعی شگفته داشت
در شعر ماهر و مضامین تازه در کلامش بسیار است مثنوی داشت اکثر ابیاتش
بکیفیت و لطافت در علم سیاق شهرهٔ آفاق بود مدتی بوزارت کرجستان
بقلبش مامور شده در انجا دو کبسر برد و باز باصفهان آمد با این قاصر معاشر بود
سالهاست که ازین عالم بی ثبات رخت بربست تعمد الله برحمته این ابیات
از وست اشعار خار این گلزار بودن گلستان سازد مرا * با زمین هموار بودن
آسمان سازد مرا وله بکار خویش چو نرگس همین نه حیرانم * از نیکه راست قلم
دیده است و دیوانم وله قدم حسنت اگر رنجه نگردد دیگر * خانه را آئینه بهر که
صفا خواهد داد وله بر سراپای وجود خود خط باطل مکش * در ریاض زندگی چون
سرو بیجا صل مباش *

**لطف علی بیگ شاملو** والدش اسمعیل بیگ نام داشت اصل از طایفهٔ
چرکس و در سلک غلامان آستان صفویه منسلک بود و در مردمی و تقوی و عبادت
یگانه اشباه و اقران و لطف علی بیگ از پدر نیک اختر سعادتمند تر بود و با کتساب
کمالات صوری و خصال ستوده نشانی ممتاز و در چشم اعیان زمان چون مردم دیده
باعزاز بود با والد علامه نور الله مرقده باخلاص آشنا و با این داعی اصدقا صدیق
سراپا و نمایه نکته سنجی اشتهار یافته خاطر معنی ذخایرش درج لآلی شاهوار و خامهٔ
حقیقت ماثرش مشاطهٔ عرایس ابکار است اقتدا هی تمام بگفتن تاریخ داشت

و تواریخ شایسته بسیار دارد و در ترکی هم غزلهای خوب گفته مجموعهٔ منظوماتش تخمیناً
چهار هزار بیت باشد سال هزار و یکصد و بیست هجری در اصفهان بجنت جاودان
رحلت نمود این ابیات ازان خجسته صفات ست اشعار مردم فریب چشمی
امی مردمان خدا را * در عین گوشه گیری از ما گرفت ما را و له بسکه با سرو قدت
ذوق دو بالاست مرا * دل جدا دیده جدا بر سر سوداست مرا * در ره عشق تو
از بسکه قدم فرسودم * جوش تبخاله لب آبلهٔ پاست مرا ایضاً سعادت سرمه سازد
در نظر گرد کدورت را * بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را و له رفتی و
کشیدم ز تو در دیده نگاهی * چون تیر که دزدند ز ترکش سفری را و له بجد دانش خود
در زمانه دانستم * که استراحت دنیا بقدر نادانیست و له این عقده بکار دل ما
از هنر افتاد * آخر گره ما گره رشتهٔ ما شد منه گرفته تنگ گرفتن چنان زبان مرا
که عار دارم اگر از کسی خبر گیرم ایضاً دل و دین گشت ویران از نگاه خانه پردازش
دو عالم را بهم زد همچو مژگان چشم غمازش منه رخش از نور ایمان آفریدند *
خطش از جوهر جان آفریدند * بعالم نام رعنائی علم شد * چو آن سرو خرامان آفریدند *
**افراسیاب خان** برادر رستم خان ایلچی حاکم جام ریاضات ورزیده
به شعور و حسن سلیقه معروف و بکمالات صوریه موصوف بود به سخن شناسی
و لطف طبیعت اشتهار یافته اشعار لطیف عالی دارد مدتهاست که در صفهان
رحلت کرد این چند بیت که روزی از و استماع نموده بخاطر مانده ست بکتابت رسید
**اشعار** خورم صد زخم اگر بر دل تمنائی دگر دارم * ز تیغ غمزه اش امید جوهر
بیشتر دارم * و له گل افشان شعلهٔ آتش نقابی آرزو دارم * چو خورشید

قیامت افتابی آرزو دارم * بیک وزدیده دیدن از تو راضی کی توانم شد
ز مژگان تو زخم بیحجابی آرزو دارم * رسد لعل لبت شاید بدرد تشنه کامیها
برنگ آتش یاقوت آبی آرزو دارم * همه زچشم شور انجم بیقرارم * زدل شبها *
نگهدارد خدا داغ مرا از چشم کوکبها *

عوض خان حاکم لار معدلت شعار و در کمال سنجیدگی و مردمی و مروت روزگار بسر برد شاعر سخن سنج بود این ابیات ازو بیادست اشعار ز آه جهانسوز بستم دهان را * چو خورشید در دل شکستم سنان را * سلیمانی من همین بس که هرگز * بآزار موری نه بستم میان را * وله نمک پرورده داغ جنونم شورها دارم * ازان کان ملاحت درجگر ناسورها دارم وله دلم را بسکه چین جبهه زاهد غمین دارد * نمیخواهم به بینم روی زلفی را که چین دارد * وله شب که از جام حریفان مست من سرشار بود * دل زخون لبریز و چشم از اشک گوهر بار بود *

حکیم محمد تقی شیرازی از حذاق اطبا و همدم مسیحا بود از مستفیدان خدمت علامی مسیح الانام فسائی علیه الرحمة و در ایام اقامت این نیازمند در شیراز همواره یار دلنواز بود در شاعری و سخن فهمی رسائی و با عرایس معنی آشنائی داشت در شیراز برحمت الهی پیوست این ابیات ازوست اشعار دوش در بزم تو ذوق گریه ام بیتاب کرد * انچه آتش میکند با شمع با من آب کرد *
خون دل از پرده های دیده ام گردید صاف * آتش حل کرده را چشمم شراب ناب کرد * وله در باغ دهر گرز مکافات آگهی * غشان نهال ظلم

که افغان بشنو و بلند و له من از داغ محبت در کف دریا کشی مستم * که جز ساغر گرفتن بر نیاید کاری از دستم *

حکیم محمد رضا عرب یزدجردی در بلدهٔ خرم آباد با فقیر معاشر بود از کهنه شاعران و در طبابت حذاقت داشت عمرش از هفتاد سال گذشته بود که بوطن خود رفته شربت ناگزیر ممات چشید این چند بیت از وست اشعار ز خون تا پردهٔ آواز گلو تنگ ست هینالم * بمن تا نالهٔ بلبل هم آهنگ ست می نالم و له جلوهٔ در دل از ان قامت رعنا دارم * خبر تازه از ان عالم بالا دارم و له رگ جان در تنم چون رشتهٔ بر تاب می پیچد * نفس در سینه ام چون حلقهٔ گرداب می پیچد منه بهر کس دولت دنیا بآیینی اثر بخشد * بهر برجی رسد خورشید تاثیر دگر بخشد و له فروغ بخت و طالع تا چه باشد طبع کامل را * که یک پرتو بود شمع مزار و شمع محفل را *

حکیم شاه معصوم لاری در خطهٔ لار از معاشران این خاکسار و سید صافی طویت تقوی شعار و طبیب آن دیار بود ذوق اشعار بسیار داشت و در گفتن هم به کیفیت و اسلوب مستقیم ادامی نمود لیکن مشغلهٔ طبابت و زحمت مفرط بشکار او را از صید غزالان سخن باز داشته گاهی در عرصهٔ ماهی یکدو بیت از دشت خیالش بصفحهٔ اظهار جلوه میگشت در همان دیار برحمت کردگار اتصال یافت خلف حمیده خصالش شاه باقر که در طب ماهر و از سعادتمندان یادگار اوست هنگام نگارش حافظه مساعدت نکرد که از افکار شاه معصوم چیزی بمنهاج قلم دهد قصیده در منقبت گفته بود که مطلعش انیست فرد بسکه وصه

عشق تو خورد از نخچه سختی فشار + استخوانم شد بر نگ شاخ آهو تا بدار +
حاجی محمد صادق صامت اصفهانی طبع بلند و فکر رسا داشت شعرش یکدست و کلامش رشست دیگر است فقیر دو سه نوبت او را در خدمت والد علامی طاب ثراه دیده ام مجموعهٔ اشعارش قریب سه هزار بیت بنظر آمده بود اکنون زیاده از پنجاه سال گذشته که رحلت نموده این یکدو بیت ازو حالیا بخاطر است سه غزلبی در دام بال و پر شکن میخواستم + نیست عالم جای پروازی که من میخواستم + بعد مرگم نیست تاب بار منت از کسے + آتش تن را ز خاکستر کفن میخواستم + وله خوبان همه در قتل من خسته شریک اند تا خون مرا رنگ بدامان که باشد +
میر عبد الغنی تفرشی از احفاد فاضل مرحوم و از نوادر روزگار بود فقیر بشعر فهمی و سخن شناسی او کسی ندیده ام در زکا و استقامت سلیقه بی نظیر و تحصیل متداولات علوم نموده در جوانی وداع دیر ناسوتی نموده داغ جدائی بر دل مستمند گذاشت اگر فرصت مییافت یکی از افاضل اعلام میشد طبع مشکل پسندش بگفتن شعر کمتر التفات می نمود این ابیات از افکار ابکار اوست سه گل گل زباده چون پر طاوس کشتهٔ + آمادهٔ هزار دهن بوس گشتهٔ وله شد از رسوائی عاشق یکی صد شهرت حسنت + هنوز ای بیوفا قدر گرفتاران نمیدانی وله ز چشم سرخوشت ذوق نگاه غافلی دارم + تغافل کردن ای ظالم چرا من هم دلی دارم رباعی عمری بره وفا نشستیم عبث + دل خبر تو بدیگری نبستیم عبث + در کوی تو قدر سگی نیست از ما + ما این همه استخوان شکستیم عبث +

**مرزا مهدی عالی مشهدی** شاعر سنجیده عالی سخن بود فقیر او را ندیده امّا کلامش به اقران او برگزیده ساکن مشهد مقدس بود تا پیرانه سال در همان مکان جنت مثال رحلت نمود شعر بسیاری گفته لیکن قلیلی بر افواه دهر است مجموع آن نزد خودش منضبط بود بعد از وفات آن نکته سنج بعض یاران و نزدیکانش اخلاف افکار او را در نهانخانهٔ ضنّت مستور ساختند نسخه آنها کار را نشده این یکدو بیت هنگام تحریر ازو بیاد آمده ــ نیست ممکن که تواند دگری بردارد ✤ آنچنان کز نظر انداخته‌ام دنیا را ✤ وله ــ پرتو حسن تو گر جلوه کند در رگ سنگ ✤ شعلهٔ طور نماید بنظر هر رگ سنگ ✤ ریخت ازبسکه گهر آبله از پای دلم ✤ در ره عشق تو شد رشتهٔ گوهر رگ سنگ ✤

**میرزا ابو المعالی مشهدی** خلف سید السادات میرزا ابو محمد و از روسای خدام عالیمقام روضهٔ رضویه علی ساکنها السلام و سید عالم عابد فرشته خصال بود در مدت سه سال شرف مجاورات آن آستان ملایک پاسبان که این فقیر را مرزوق شد آن سید والا قدر از معاشران و در مصادقت و موانست قصور نداشت طبعش بسخن راغب و اشعار دلپذیر دارد شنیده شد که در ان ارض اقدس بجوار الهی آرمید طوبی له وحسن مآب این ابیات از ان والا تبار است اشعار ــ زبس یاد تو در دل نقش باشد چون نگین ما را ✤ نمیگردد بجز نام تو حرفی دلنشین ما را ✤ ز دولت نیست جز تشویش خاطر حاصلی دیگر ✤ بزرگی مایهٔ طوفان بود پیوسته دریا را ✤ وله ــ دارم ز خلوت دل پر درد و داغ خویش ✤ آئینه خانهٔ که بعالم برابر است ✤ ایضاً ــ سفر کردن ما صدائی ندارد ✤ ز خود رفتن

آواز پائی ندارد * ازین درد جانم رسیده است برلب * که بدیر روئی من و آئی ندارد *
سید عبد الله حسابی از سادات جابری و بفضائل و کمالات باطنی و ظاهری
محلی بود ساکن عباس آباد اصفهان و با راقم این مقاله معاشرت و صداقتی
بکمال داشت چون بصحبت میرزا صائبا رسیده بود تشبیه تمام و احوال و اطوار
یاران مرحوم مینمود خط نسخ را بغایت خوب و نیکو می نوشت و بکتابت کلام الله
موفق بود و در شعر سلیقه اش مستقیم و اشعار عذب سنجیده بسیار دارد و مجموعه
منظومه اش تخمیناً پنجهزار بیت بنظر آمد در حالت کهولت باصفهان جهان فانی
پدرود نموده بعالم بقا پیوست این چند بیت از وست اشعار ز نشانی نیست
جائی از قوای جان جهان پیدا * جهان را جانی و جانرا نمیباشد نشان پیدا
طپید در سینه ام دل از خیال حلقه زلفش * چو گنجشکی که ماری گرددش
از آشیان پیدا وله بقدر پی کمانرا زور باشد سخت میترسم * ز جوش رهروان
نتوان کشید از راه کج مارا * بمقصد گر رسد سالک همان در جستجو باشد *
کی از منزل رسیدن جاده از ره میکشد مارا وله وقت دولت غفلت از حالم
فزود احباب را * بالش پر شد پر و بال هما این خواب را * بی ریاضت مرگ را
نتوان گوارا ساختن * رنج تن در دیده شیرین مینماید خواب را وله چون کنم
با سرو نسبت قد دلجوئی ترا * سرو بجا حاصل کجا دارد بدروئی ترا وله داغ بر دل
گر ز قوت مدعا باشد ترا * بر لب جان منت از یک آشنا باشد ترا وله پس از
گلگل شگفتن غنچه گشتی چون مرادیدی * تغافل کردنت با عذر بسیار است میدانم
وله شفق در دامن شب بیش بر دل میزند ناخن * کمش گاهی ز زلف خویشتن این سینه را ریزا *

میر معصوم اصیل خلف ارجمند سید شیرین مقال میر سید علی مهری جابری ست از دوستان و معاشران این ناتوان بود باستعداد و استقامت سلیقه موصوف و بصحبت شعر مشغوف بود در چهل سالگی برحمت حق پیوست اینچند بیت از اشعار اوست اشعار آنچه آید از ضعیفان کی توانند اقویا * بر زمین پرواز دارد سائهٔ مرغ هوا * در جهان آسایشی گر هست از درویشی ست * خانه از کوتاهی دیوار باشد خوش هوا وله معنی مردی جدا و قوت بازو جدا ست * هر کرا شمشیر باشد صاحب شمشیر نیست منه ترک دنیا بود از لذت دنیا بهتر مرگ زن هیچ کم از لذت دامادی نیست ایضاً با آنکه دو عالم همه آتش زدهٔ اوست شمعی ست جمال تو که پروانه ندارد *

میرزا سید رضا خلف میرزا شاه تقی از سادات حسینیهٔ اصفهان ست و آن سلسلهٔ رفیعه بعزت و جلالت شان معروف و بقدم دودمان موصوفند سالهای بسیار با مسود این اوراق شیرازهٔ مودت و وفاق مستحکم داشت در حسن سلیقه و رنگینی صحبت بی نظیر و در سخن فهمی و نکته سنجی مسلم هر صغیر و کبیر بود گاهی بانشاء شعر رغبت نموده ابیات بلند از طبع مشکل پسندش سامعه افروز میشد سید تخلص میکرد در سنه ثلث و ثلثین و مائه بعد الالف که انجام روزگار آرام و انتظام بود در اصفهان بملاء اعلی ملحق شد روح الله روحه العزیز این چند مصرعه از ایشان بیادگار ثبت نمود اشعار داغ عشق تو فراموش نخواهد گردید این چراغیست که خاموش نخواهد گردید وله دگر چون شمع اشک از دیدهٔ نمناک میریزم * بدامان و گریبان بارنگ خاک میریزم رباعی ای دل زغم تو

خار خاری دارم ✤ از داغ بسینه لاله زاری دارم ✤ افسرده شد ست گلشن باغ نظر
ای گریه بیا که با تو کاری دارم ✤

**میرزا ابوطالب حیات** خلف میرزا نصیر اصفهانی از سنجیدگان و اخبار روزگار بود بغایت صاحب همت و بلند فطرت و در علم استیفا مهارتش بکمال بمهمات دیوانی و خدمات سلطانی قیام داشت در سال هزار و یکصد و سی و پنج وداع جهان فانی نموده بسعادت جاودانی فائز گشت در روزگار معاشرت اشعار بسیار از آن سخن گذار استماع شده لیکن اکنون بغیر ازین یک بیت ذخیرهٔ خاطر نبود **فرد** لب خواهش نه گشودیم و از آن خشنودیم ✤ که مراد دو جهان قابل اظهار نبود ✤

**میرزا هد علی سخا** ولد میرزا سعد الدین لاریست که سالها ضابط مالیات بنادر فارس بعد از پدر میرزا زاهد علی بهمان خدمت مامور گشته بسخاوت موصوف و به لطف طبیعت و شاعری معروف بود اگرچه در گویائی اقتداری نداشت لیکن ابیات خوب دارد طبعش شگفته و خیالش را طراوتی مدتها خود و پدر و سلسله اش با این خاکسار معاشر بودند و در آوان انقلاب اوضاع از روسای متغلبه زمان خائف شده ترک ضبط بنادر و ایالت لار نموده بهند افتاد و بعد از سالی چند در دهلی نقد حیات از کف داد از دست **اشعار** در شب هجر تو شرمندهٔ احسانم کرد ✤ دیده از بس گهر اشک بدامانم کرد ✤ سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع ✤ آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد ✤ خار خاری بدل از لاله و گل بود مرا ✤ دل من خون شد و فارغ ز گلستانم کرد ✤ شمهٔ از گل و تیو به بلبل گفتم ✤

آن تنگ حوصله رسوای گلستانم کرد * زلف او بوی سخا حاصل سرمایهٔ عمر *
شانه آخر ز کفم برد و پریشانم کرد و له گردش چشم تو می در قدح هوش کند *
یاد اندام تو جان در تن آغوش کند *

میرزا نصیر خراسانی نصرت از بلدهٔ ترشیز و در حکمیات ماهر بود فقیر در اصفهان
دیده ام اطوار غریبه داشت باز در ترشیز رفته در سن کهولت رحلت نمود اشعار
خوب دارد از انجمله این چند بیت است اشعار خرابات ست هر هشیار دارد
طبع مست اینجا * درستی چشم دارد مومیائی از شکست اینجا و له دندان طمع
کند از آن رو شده مارا * دیدست ترش روئی ارباب سخا را * و له شدیم
از خود تهی همچون غلاف تیغ از حیرت * که آید روزی از شمشیر او آبی بجو مارا *
شاکرا طهرانی ساکن اصفهان و بتحصیل علوم مشغول و در شعر قدم راسخ
داشت اکثر اوقات معاشر و انیس این خاکسار بود مدتی ست که بعالم بقا
ارتحال نمود این چند بیت از اشعار اوست اشعار رفیقان موافق را فروغی
نیست دور از هم * برنگ رشته های شمع میگیرند نور از هم * هر آنکو حیرت
مژگان گیرائی بدل دارد * نریزد پیکرش را بعد مردن خاک گور از هم * برنگ
برگهای غنچه از باد فنا شاکر * رفیقان را جدائی میشود آخر ضرور از هم و له دوش
از هجوم شوق سرم مست شور بود * یادت بدل چو باده بجام بلور بود *
انداختی بدور چو تیر از برت مرا * پیوسته چون کمان همه کار تو زور بود * هر زخم
کرد تشنه لب زخم دیگرم * گویا که آب خنجر ناز تو شور بود * در پیش چشم من
بدل مدعی نشست * این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود * شاکر

بنالهٔ گوش که از صبح وصل یار * محروم ماند آنکه بشبها صبور بود *

**نورس دماوندی** محمد حسین نام داشت خط نستعلیق نیکو مینوشت خاصه
هرگاه قلمش اندکی خفی بود به شاعری مشهور و عمری بآن پیشه مغرور و از امثال خود
یکی نداشت لیکن بلاغت و حلاوت سخن نصیبی ست شگرف که هر کس را میسر
نیاید و هر مرغکی انجیر نخاید در حضور نورس مذکور میر نجات میگفت که خوشنویسان
این را شاعر میدانند و شعرا این را خوشنویس در اصفهان تمام نموده بشاعری
و خوشنویسی زندگانی سپری ساخت **اشعار** نهان نمودم از خلق سوز سینهٔ خود را
هر جا نمیتوان کرد افشای راز خود را * بگذشت روزگاری در خواب تیره بختی *
کردیم صرف غفلت عمر دراز خود را * از هیچ باب چون نیست فیض کشایش کار *
بردم بکعبهٔ دل روی نیاز خود را * در گلشنی که باشد غماز هر نسیمی * پنهان نمیتوان کرد
چون غنچه راز خود را * نورس درین غریبی از تیره روزی بخت * یکشب
ندید در خواب مسکین نواز خود را **وله** نگهدار د خدا از چشم بد خاک صفاهان را *
که هر سو جلوه گر بینیم سیاه کجکلاهان را * ز دی بیتی شکستی سوختی از روی افگندی *
جوابت چیست فردای قیامت دادخواهان را *

**زایری شوشتری** به اصفهان آمده بود و باز بمنزل این داعی دوستان
یکدل آمد و باز بوطن رفته رحلت نمود بسیار آرمیده و شگفته و سبکروح بود
بسخن انس و التیامی داشت و اشعارش یکدست هموار بود یک بیت از و
بیاد ست **بیت** نیست عیب هیچ معشوقی بعاشق آشکار * زال دنیا
پیش چشم اهل دنیا پیر نیست *

میرزا محمد تقی تهرانی همدانی تحصیل بعض مراتب علمیه نموده و حساب نجوم و سیاق مهارت داشت و از هوشمندان و اتقیای زمانه بود کتابی در جمیع فواید علمیه و نکات شریفه ترتیب داده که استقامت سلیقه و دانش ازان هویداست در معاشرت این خاکسار اشعار خوب انشا نموده. بود بیست سال شده باشد که بملک بقا پیوست این بیت ازو بخاطر است ❊ هر دلیلی بی بصیرت را نگردد خضر راه ❊ کور کی روشن شود گر صد عصا آرد بدست ❊

میرزا هاشم ارتیمانی نواده میرزا ابراهیم اوهم واقفان سیر و احوال اودوار را اطلاع بر سادات سلسله مرحوم میر رضی ارتیمانی حاصل بود مجملاً میرزا هاشم مذکور از اصحاب فتوت و شجاعت و سخاوت و طبعش بسخن نسبتی فطری داشت اگر فرصت ممارست مییافت بدرجه عالی ارتقا می نمود مخالصتی تمام با راقم این کلام داشت هنگامیکه در اصفهان انیس بود چنانکه ناظمان را رسم است خواستار تخلصی داشت فقیر ابن سلاله اصحاب قلوب را ول گفت تا در سال هزار و یکصد و سی و چهار باقتضای غیرت و شجاعت فطری با لشکر همدان عازم وقایع افغان شده در محاربه بدرجه شهادت رسید از افکار اوست اشعار قفس در هم شکن تا خویش را در لامکان بینی ❊ برآ از دام تا خود را همائی پرفشان بینی ایضاً شهیدم چشم قربانی کجائی ❊ شب وصل است حیرانی کجائی ❊ لباس هستیم بار است بر تن ❊ سبکساری عریانی کجائی ❊ در صبح سعادت بسته گردید ❊ گشاد چین پیشانی کجائی ❊ خمار هستیم از ورد سر گشت ❊ شراب بزم روحانی کجائی ❊

میرزا اسمعیل ایما مولد و مسکنش اصفهان و از مشاهیر موزونان بود بلطف طبعی داشت و بتجارت مدار میگذرانید با راقم حروف باخلاص آشنا و باسخن سرایان همنوا بود در سال هزار و یکصد و سی و دو سفر عالم بالا اختیار نمود این چند بیت از دست اشعار بالا نمیرود ز ترقی دماغ ما + چون آفتاب دود ندارد چراغ ما + خونی که یار در دل ایام کرده بود + آورده روزگار برون از دماغ ما + حق با نگار ماست که از ماست بیخبر + خود را کنیم گم چو بگیرد سراغ ما + وله کاری ز چرخ نیاید جز بیدماغ کردن + این کاغذ کبود یست از بهر داغ کردن وله دوشم بیار جرأت عرض نیاز بود + چون عرضه داشت زبانم دراز بود وله از دولت سپهر ز قارون گذشته ایم + از بس بجای مال بما خاک مال داد وله امروز ز آفتاب پرتو بمحفل افتاد + آتش به پنبه داغ از شیشهٔ دل افتاد +

میرزا باقر حضوری قمی در جوانی باصفهان آمده ساکن شد و تحصیل علم دماغی میسوخت آخر بموزونی طبع در سلک شعرا افتاده اوقات بهمان مصروف نموده بصحبت همان فرقه مشغوف بود تا بشاعری معروف گشت باز بوطن رفته دران خاک پاک مدفون شد مودت تمام با راقم این کلام داشت و بغایت نیکو سرشت و خوش اخلاق بود این چند بیت از دست اشعار رهرو جاده مراد در طلب راهنمائی ست + هر جا که چشمه نشان قدمی آبله پائی ست وله ساقی بگردش آر شراب دوساله را + بگذار همچو شعله بخ از کف پیاله را وله عدو را زیر دست خود بضرب دست احسان کن + نباشد

حربهٔ خزیرشت پر ارباب همت را *

میر عسکری قمی از طائفه معاران قم و سید ساده لوح صافی طویت بود دران بلده او را دیده ام در انتظام نظم سرخشتی بپای کاری آورد اهالی قم او را از کهنه شاعران شهر میدانستند بی بیت استواری از قلمش بپرایهٔ ظهور میبافت وگاهی چون نسیج عنکبوت میبافت این رباعی ازو بیاد دست رباعی سبطین که انبیا فزون مقدارند * چون والد خویش محرم اسرارند * زایشان باشد مزاج اسلام قوی * در تقویت دین نبی جدوارند *

میر نور اکسیر کهین برادر میر عسکری و در شعر ازو پایه برتری داشت مدتی در اصفهان بهوس کیمیاگری افتاده سرمایه عمر را در بوته بیحاصلی سوخت چهره از پرتو نور مرادی نیفروخت لیکن این ابیات خوش عیار دارد ازان جمله این چند بیت ست اشعار بر وحدت وجود تو کثرت نشانه ایست * عالم برای ذات تو توحید خانه ایست * هر قطره را ز فیض تو بحریست در کنار * هر ماهی ز فلس تو صاحب خزانه ایست * روزی رسان ماهی و مرغ آسمان هر قطره کز سحاب چکد آب و دانه ایست وله دید چون رخسارهٔ زرد مرا با خویش گفت * اینکه میگویند بیمارست صحت داشتست منه بهبند چشمش فرنگی نباشد * مژگان دلارام جنگی نباشد * مکانی بیایت به از دل ندارم * اگر عیب اینخانه تنگی نباشد *

عبد المولی اصفهانی از دوستان و معاشران دیرینهٔ این خاکسار و قدوهٔ مستعدان روزگار بود به عیب و هنر میرسید و سخن میفهمید بقدر فرصت

تحصیلی کرده فطانت و ذکای عالی داشت روزگاری بصفا و خوشدلی گذرانید
در ایام آشوب هم از اصفهان بجائی نرفت و از حالت خویش نه گشت چون
باسادات سنجان که موضعی ست خارج آن شهر نسبت داشت در امکان صفا
می بود خط نسخ و شکسته را خوب می نوشت و شعر را بجلاوت و شکستگی میگفت
کهن سال بود و مزاجش باعتدال جوانی چند سال قبل از تحریر رحلتش مسموع شد
اللهم ارحمه و احشره مع اولیائک این چند بیت از اشعار اوست **اشعار**
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل * دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل **وله** عجز من و
غرور تو شد آشنا بهم * رسم نویست الفت شاه و گدا بهم * پا در حریم محفل
دلها شمرده نه * آهسته باش تا نزنی شیشه ها بهم **وله** تا کی برای گریه جگر خون کند
کسی * خرج بره مداخل کم چون کند کسی * در زیر آسمان بود آسودگی محال *
خود را اگر ز دائره بیرون کند کسی **وله** صفای ساعدش با صبح محشر میزند پهلو *
سهی بالای من در آستین دارد قیامت را **وله** چه منت ها که بر گردن گذاری
می پرستان را * اگر ای باغبان باری ز دوش تاک برداری *
**ملا محمد نصیر فایض ابهری اصفهانی** ابهر مذکور قریه ایست در دو فرسنگی
اصفهان و فایض مذبور فیض خدمت بسیاری از اعیان و اذکیای و شعرای
آن بلده روح پرور را دریافته مرحوم میرزا صائبا خطاب فایض باو عطا فرموده
از کهنه شاعران و بلند پروازان و به سخن خویش نهایت نازان بود در مبادی احوال
مدرسه نشینی اختیار و قلیل تحصیلی نموده در علم هیئات و اصطرلاب خالی از ربطی
نبود و سالها با این خیر خواه اصدقا رفیق صدیق و طریق موافقت سے پیمود

در سال هزار و یکصد و سی و چهار در عمر نود سالگی ارتحال نمود در اطوار و گفتار اعجوبه وقت و نادره روزگار بود و در محفل آرائی و معرکه سازی و قصه پردازی شبیه و انباز نداشت، در سخن شناسی هم بر اهل زمان مقدم و نسبت افسرده نفسان زنده دم بود قلم بصفت رقم در چهره کشائی مقالش اینقدر باز مینماید که اگرچه باصطلاح عامه کلامش شترگربه می نمود و راه ابتذال می پیمود اما از اکثر امثال و اشباه شعرش برونق تر و اسلوبش بطمطراق تر و اتفاق لفظش بیشتر بود ابیات سنجیده و غرا بسیار دارد نود سال زندگانی را در سخنوری باخته و درین راه بسی نفس گداخته شکرستان مصر در بزم بیانش روشنائی و سواد شهرستان نظمش رشک صفاهان در دلگشائی اینچند بیت از نتایج طبع آن مجاور کوی آشنائیست

اشعار باغ و بهار بی تو نیاید بکار من + شد بیشتر ز دیدن گل خار خار من + مشاطه سرمه میکشد آن چشم مست را + تا بیشتر سیاه کند روزگار من + عمرم بسر رسید و بسویم گذر نکرد + شد موسم خزان و نیامد بهار من ولـه نمیپرسی نمیجوئی نمیگیری سراغ من + چرا ای دین من ایمان من چشم و چراغ من نظر کن از شگاف سینه تا داغ دلم بینی + توان از رخنهٔ دیوار کردن سیر باغ من ولـه شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن + عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن منه بی تو نظاره گل بیشترم میسوزد + لاله می بینم و گل گل جگرم میسوزد ولـه کشتم چو آه دمی آن بلای جان پیداست + شود چو دود بلند آتش نهان پیداست منه گر شب دوش بطول از غم آغوش گذشت + لیک زلف سیهش آمد و از دوش گذشت + نه همین شمع بسر گریه کف خاکستر

شب هم از ماتم پروانهٔ سیه پوش گذشت ولہ ہر دم خدنگی از دل افگار میکشم + گویا نفس ز سینهٔ من زار میکشم + اوقات عمر بسکه بغفلت گذشته است شرمندگی ز صورت دیوار میکشم + ولہ قماش برگ گل و آن عذار ال یکیست ز ہر چه جلوه کند حسن را مآل یکیست + بساط عیش چو برچیده میشود آخر + به پیش جام زر و کاسهٔ سفال یکیست ولہ چنان رنجور دارد ماه نو را طاق ابروی که در یک ماه میگردد ز پهلوئی به پهلوئی + کدورت آورد موئی که در شق قلم باشد + نمی باید که گنجد در میان دوستان موئی ولہ گذارد ماه را آخر تمنای ضیا کردن + به پیش چون خودی سخت ست عرض مدعا کردن + اگر دانم که برچین میشود ابروی موج او + مرا قطع نظر می باید از آب بقا کردن ولہ نکردم عشقبازی تا ندیدم ماه رخسارش + دل مشکل پسند است این که می بینی گرفتارش + نیفشانم بروی بستر او گل از آن ترسم + که سازد گردش رنگ گلی از خواب بیدارش ایضاً عاشق اگر بندد ستم کی شکوه از یارش کند + بلبل نمی رنجد ز گل ہر چند آزارش کند + از خاک بر دارد اگر طرز خرامش جاده را + گردن کشد کبک دری تا سیر رفتارش کند + حرفی که یکبار از لبش کسب حلاوت میکند + قند مکرر میشود ہر گاه تکرارش کند منه خلق چو کردند رد کرد قبولم خدا + در کف صاحب کند درہم رو کرده جا + سفله بنا تا وقت ضرورت بکار + پشت نخاراندت ناخن انگشت پا + فالکفن نادیده وصل دوش که بایار بود + داشت ز پرواز رنگ عنبر شب در طلا ولہ من آزاده ام چه منت احسان کس کشم + پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم +

ملا محمد تقی تعظیم مازندرانی ساکن قطن و شاعر پاکیزه سخن بود فقیر او را اندیده ام
چند دفعه مراسلاتش با مسوده غزل میرسید تا در سال یکهزار و یکصد و بست و هشت
هجری در بلده بار فروش مازندران رحلت کرد از اشعار اوست اشعار
تا قامت رعنای تو در جلوه گری شد * نقش قدمت دام ره کبک دری شد
ماؤ تن چون کاه کجا و ستم عشق * کوه از غم این بار کشیدن کمری شد *
وله اختران در طلبت عاجز و حیرانی چند * آسمانها بر هست آبله پایانی چند *
گل که پیمان شکنی عادت دیرینه اوست * خنده می آیدش از سستی
پیمانی چند * میکنم سرخ به خوناب جگر مژگان را * تا نناز ند بخود پنجه مرجانی چند
ماه من لطف کن از خانه برون آی دمی * که بجان آمدم از منت دربانی چند
بادشاهان جهان طرفه گدا طبعانند * که ستانند خراج از ده ویرانی چند *
همچو برقند که جلوه بکویان فایض * برحذر باش ازین آتش سوزانی چند *
ملا تقی تعظیم مازندرانی در جوانی به اصفهان آمده بتحصیل مشغول شد و در صحبت
راقم حروف به بعض مقاصد علمی و مراتب شعری مانوس شده زبانش از رعنائی
حاصل آمد سخنش خالی از لطف و صفائی نبود باز بوطن خود رفت دیگر از وی
اطلاعی نیست از وست اشعار ای گدای نمک حسن تو سلطانی چند *
بندهٔ مور خطت گشته سلیمانی چند * یک گریبان ز غمت چاک نمودست رقیب *
دسترس بود مرا کاش گریبانی چند * دل جمعست اسیر خم زلف تو چرا *
غافلی این همه از حال پریشانی چند * هیچکس ز آتش عشق تو چو تعظیم
نسوخت * ای فدای تو چو من بیسر و سامانی چند وله مرا سر گشته دارد

دارد تابکی در حسرت کوی ✤ الهی آتشی آهی بجان آسمان آفتد ولە عشق را

در سینهٔ اهل هوس نبود قرار ✤ کی گذارد شیر در هر بیشه پهلو بر زمین ✤

ملا محمد امین واصل گیلانی از دار السلطنت لاهجان در جوانی باصفهان آمده تحصیل واستکمال کوشیده در معالم ومعارف درجه بلند ورتبه والا یافت اکثر اوقات در صحبت والد علامه قدس الله روحه می بود ودر شعر وانشا از مشهوران وسلمان عهد بود پنجاه سال گذشته باشد که در اصفهان برحمت حق متواصل گشت از اشعارش این دو بیت که بیاد بود ثبت افتاد فرد چون شمع

سر بسر مژه اشکبار باش ✤ حیرت فزا چو دیدهٔ شب زنده دار باش ✤ بی رنگیست

جوروی تماشا نجو دنگرد ✤ چون کودکان مقید نقش ونگار باش ✤

آقا رضا خلف مجتهد الزمان مولانا محمد گیلانی مشهور بسیراب چون والد مرحومش ازتنگابن توابع لاهجان باصفهان آمده متوطن گردید تولد ایشان در اصفهان شده در خدمت والد خود تحصیل علوم نمود رغبت تمام بانشا وشعر داشت و ابیات خوب از ایشان استماع شده بود سی سال گذشته باشد که رحلت نمود اینچند بیت از ایشانست اشعار هرگز طبیب فکر من مبتلا نداشت ✤ گویا

برای درد دل من دوا نداشت ✤ محکم نگشت باتو اساس محبتم ✤ از بسکه

حرف سست تو هرگز بنا نداشت ✤ هر لب وجود چهره بمن گشت همچو عکس ✤

بهردی من کرا که جفای تو وا نداشت ✤ خاموشیم نبود ز آسودگی رضا

از بسکه تنگ بود دلم ناله جا نداشت ✤

محمد محسن طالع گیلانی در اصفهان مسکن گزیده بقدر تحصیلی کرده بود بموزونی طبع

شاعری

بشاعری علم شد ابیات لطیفه دارد تا بود از معاشران فقیر بود مدتی ست که ازین خاکدان کرانه گرفت از وست اشعار رقین صافدلان شوکه لی صفا نشود + هزار سال اگر آب در گهر ماند وله صاف از سینه خدنگت بگذشت + سخت پیکان تو دلگیرم بود وله دل افسرده را آسان بود آگاهی و غفلت + ندارد دیده تصویر بیداری و خواب از هم +

**محمد سعید ماهر گیلانی** فقیر اورا در بلده رشت که وطنش بود دیده در حالتی که عمرش از هشتاد درگذشته بود شوری در دماغ داشت و همچنان سرگرم شاعری و باآنکه عامی بود منظوماتش کتاب ضخیمی بنظر درآمد اشعار سنجیده روان هم بسیار داشت این بیت او فقیر را خوش آمده شب وصال نبود آنقدر که دهن یار + بدست دل دهم و دهن سحر گیرم وله در بزم سخن خنجر مژگان بیانم + خاموشم و خون میچکد از تیغ زبانم + مشهور بعالم شده ام از سخن خویش + انگشت نما چون قلم از دست زبانم + فواره آتش شود م آه جگرسوز + بردارد اگر مهر خموشی ز دهانم + عمریست که در انجمن وصل تو چون شمع + می سوزم و یک حرف نیاید بزبانم +

**مولانا شمس الدین محمد گیلانی** خلف ارجمند مجتهد الزمان مولانا محمد سعید گیلانی علیه الرحمة بجدت شعور آیتی بود جامع فضائل نفسانی و مورد فیوضات ربانی مولدش اصفهان و با این قدر دان مستعدان الفتی خاص و صداقتی باخلاص داشت و الحق نادره زمان بود اگر روزگار امهال میکرد سرآمد ارباب فضائل و کمال میشد لیکن در عنفوان شباب بدار الوصال ارتحال نمود و این

غزل فقیر که مطلعش اینست مناسب مقال **فرد** یکایک از نظرم نوبکیران رفتند +
ستاره های شب افروزم از جهان رفتند + در شعر و انشا رتبهٔ عالی یافته
فصول نفسیه منشیانه و اشعار لطیفه عارفانه دارد حالا این بیت ازان والا گهر
در سلک سطور این دفتر درآمد **فرد** امروز بخشش ازلی فردا خزانه ایست +

دست کرم براه عدم پیشخانه ایست +

**میر رضی فاتح گیلانی** باصفهان آمده بعبادت و ریاضت خوی گرفته
بعزلت و قناعت در لباس فقر میزیست بعض یاران معاشر او حالات خوش
ازو حکایت میکنند آخر بهند افتاده در راه گجرات تقریباً بیست سال قبل از
هنگام تحریر دزدان او را بطمع مالی که نداشت مقتول ساختند قدری از اشعارش را
کسی نزد خاکسار خواند خالی از حالتی و کیفیتی معنوی نبود پیروی سخنان مشایخ
نموده بان عالم و گفتگو آشناست این رباعی ازوست **رباعی** از روز ازل رضا
بتقدیر شدیم + صد جا سگ نفس را گلوگیر شدیم + بر خوان کسی چشم طمع نکشودیم
خوردیم ز بس گرسنگی سیر شدیم +

**ملا مختار نهاوندی** ستوده اطوار آرمیدهٔ روزگار بود مدتی با این قاصر معاش
و در سفر خراسان همراه بود شعرش هموار و اکثر قلم خورده این خاکسار است این
چند بیت در یاد بود **اشعار** کی گشتن آرزوی وصلش از دل میرود + روح من
چون سائل از دنبال قاتل میرود + انچه با گنج گهر نتوان برابر کردنش + قطرهٔ آبی
بود کز روی سائل میرود + نه نبور پرتو خورشید آشنا نشوی + فریب خورده
این گرد آسیا نشوی + مرا ز آتش و آب این نصیحت یاد + که با مصاحب ناجنس آشنا نشوی +

ملا مختار نهاوندی جوان صالح پسندیده خصال بود با راقم حروف صدیق و در سفر خراسان رفیق و چندی در اردوی سلطانی ببعض خدمات دیوانی بوی مرجوع و در خط و سیاق قصب السبق از اقران ربوده و در شعر جودت بیان و طبع ریان داشت اشعارش چون اکثر یاران اصلاح یافته این قاصر ست چند سال گذشته که این سرای بی ثبات گذاشت از وست اشعار در قید زلف پر شکن افتاد کار من * آشفته تر ز موی تو شد روزگار من * ز افسردگی چو غنچه پیکان شدست دل * رفتی تو و بهار نیامد بکار من *

میرزا باقر مرجع اصفهانی نامش غلام رضا و از کوه کیلویه آمده در اصفهان ساکن شد تا رحلت نمود و تا بود در درد و فکر بود یکی شاعری و دوم کیمیاگری خود در فکر کوتاهی نکرد اما نارسائی فکر را چه علاج اینچند بیت ازوست اشعار چرب و نرمیهای مرهم دارد م رنجور تر * پنبه کاری میکند داغ مرا ناسور تر * وله پیغام بوسه از تو تقاضا نکرده ام * مکتوب سر بمهر ترا وا نکرده ام * دارم هنوز دست بمژگان اشکبار * غمنامهٔ فراق تو انشا نکرده ام *

میرزا مهدی آلهی تبریزی در اصفهان نشو و نما یافته قدری از اوقات را صرف تحصیل نموده ذکا و شعوری قوی داشت در هیات و نجوم خاصه احکام مهارت بهم سانیده مشهور شد و سر از خدمت افاضل و فیض استفاده یافته هر رطب و یابس که بخیالش میرسید آنرا حقائق و معارف میپنداشته از بوالهوسی و خودرائی در هر فن دخل نموده مستقلانه سخنان بی سر و بن در هم می بافت و اعوجاجی سخت در سلیقه اش پیدا بود قدم در هیچ مقام و مذهب

استوار نداشت گاهی خویش را بحکما بستی وگاهی بصوفیه تشبیه جستی وگاه از متکلمان گفتی و در سلک هیچ فرقه در شمار نیامدی آخر به تباهی عقاید شهرت یافت هوشمندان از حالش نفرت کردند از دانشوران واذکیا کناره گرفته باساده دلان و بیخردان بیخبر الیف بود آنهارا مذمت میکرد وانیان را ستایش مینمود مصداق حال این قسم اشخاص ست انچه عارفی گفته جمعی افسار تقلید از سر بیرون انداخته فطرت اصلی را سرنگون ساخته اند بظواهر نبوت و توابع آن قانع نباشند و از خود سخنی چند بیهوده تراشند نه طبع شان گذارد که بار تقلید روند و نه توفیق شان باشد که بوی تحقیق شنوند مذبذبین بین ذلک لا الی هولاء ولا الی هولاء بالجمله الهی مذکور شعر مربوط وابیات شایسته بلند دارد تا چندے قبل ازین در شهر کهولت رحلت نمود در اصفهان مدفون شد تجاوز الله عنه

این چند بیت ازوست اشعار بجو بان غمزهٔ خونخوار دادند + بآهم دیدهٔ تو نمار دادند + نمی گردید از جنت تسلی + بعاشق وعدهٔ دیدار دادند + نهال آفرینش بی ثمر بود + محبت را بدلها بار دادند وله بمشکین طرهٔ پیوند کردم رشتهٔ جان را + ز تو شیرازه بستم نسخهٔ خواب پریشان را + بیاد تو زبس چون غنچه سر در جیب پیچیدم + چو گل لبریز نکهت ساختم چاک گریبان را ایضاً سفت میترسم بحیرت انتظارم بگذرد + رفته باشم از خود آن ساعت که یارم بگذرد + اینکه خاکم را بباد از جلوهٔ خود داده + آنقدر بنشین که از پیشت غبارم بگذرد وله بر سر راهم الهی کیست پرسیدی زغیر + کشتهٔ تیغ تغافل مردهٔ نظارهٔ +

الهی

ملک معین خرم آبادی به شغل انشای والی آنجا مامور و جوان آراسته بود مربوط مینوشت و قدری مقدمات علیه را دیده بود در شعر سلیقهٔ مستقیمه داشت ابیات روان از دگوش زد این هنر سنج گردیده در آوان اقامت دران شهر معاشر بود از وست اشعار ای من هلاک نرگس نیرنگ ساز تو + روی نیاز هر گل داغم نیاز تو + هر چند همچو نافه دلم پرده دار شد + پنهان چو بوی مشک نگردید راز تو + روید تبرتم گل یادم تا بحشر + بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو + بر چید سرو دامن رعنائی از چمن + تا جلوه کرد سرو قد سرفراز تو + روشن شد از غم تو چراغ دل معین گل از گلش چو شمع از گداز تو +

ملا علی اعلی اصفهانی یگانهٔ عهد و نادرهٔ روزگار بود در خطاطی بجائی رسید که قلمش دست خوشنویسان و استادان همه خطوط را بر چوب بست و حسن صوت و مهارتش در موسیقی بمقامی کشید که نغمه سنجان روزگار و پرده سرایان هر گوشه و کنار را ببلندی آوازه در گلو شکست الحق آن دست و نفس را ید بیضا و دم مسیحا توانستی گفتن و در هیچ شیوه شریک و شبیهی نداشت و بهر یک از فنون و علوم مبتدا و لا بی ربط نبود قوت حافظه اش بدرجهٔ کمال و در طرز صحبت بغایت شیرین مقال و در علم قرارت و حسن تلاوت آیتی و در عبادات و صفات ستوده صاحب سعادتی به شعر آشنا و سخن می شناخت آن قدر اشعار رایقه بخاطر داشت که بی نیاز از سفاین میساخت از کودکی تا پایان عمر با این کهن مشق دبستان دانش معاشر بود فرزند ارجمند حاجی زین العابدین بنا است روستازاده کوسارکه قریه ایست بیک فرسنگ از اصفهان استعداد ذاتی

و فیض الهی دربهای شهرستان هنر بر رخش گشوده یوماً فیوماً بر عزت و منزلتش افزود
تا در سنه ست و ثلثین و مائة و الف هنگام استیلای ازمنه همدان آن نادره زمان
دران شهر غریب بشهادت فائز گردید حشر الله مع الشهدا در انشا و حسن سیاقت
تحریر ماهر و بانشا و شعر قادر بود این چند بیت از ماثر آن مشکین رقم ست اشعار
ضعیفان از دم مردان ز آفت پاسبان باشد + شکوه نعرهٔ شیران حصار نیستان
باشد وله شمع با پروانه یار و گل به بلبل آشناست + آن گل آتش طبیعت
با تغافل آشناست وله با غبار اشک من از چشم تر آب آید برون + سیل
گرد آلود دائم از خراب آید برون وله خار مژگان که درین دامن صحرا مانده است
رگ ابریست که از قطره زدن وامانده ست + لالهٔ خاک شهیدان گل داغ غم نیست
یا سیه خانهٔ لیلی ست بصحرا ماندست + کی زمی سینهٔ ما صاف دلان گیرد زنگ +
خون تقوی ست که در گردن مینا مانده است + خار خار گل رخسار تو از دل نرود
از کلیم گل کند آن خار که در پا ماندست + گل شگفته است که خود را بگریبان تو رسخت
لاله داغیست که در سینهٔ صحرا ماندست + میگذارد همه کس پا بسرش چون پرکار
هر که چون نقطه درین دائره تنها ماندست + خاک شد عالی و آمد ز گلش بوی تو
باز + خورد شد شیشه ولی نشهٔ صهبا مانده است

محمد علی بیگ دیهیم از غلام زادگان سلاطین صفویه و مولدش اصفهان
طبع موزون و شعر ریان داشت در مجموعهٔ چند صفحه شعر خود را ثبت نموده بود
بنظر رسید و از یکی خویشاوندان او مسموع شد که در سنه خمس و مائة و الف رحلت نمود
یک بیت از و بیاد است فرد لبی تر از ترا و شهای داغ میتوان کردن +

ازین ته جرعه ترطیب دماغی هستوان کردن ✤

**محمد علی بیگ افسر** او نیز از غلام زادگان آن آستان و مولدش صفهان و در سلک موزونان بود شنیده شد که در شباب عازم هند گشته دیگر خبرش معلوم نشد کسی ازو این بیت خواند **فرد** چنان دل سرد از اهل جهانم ✤ که چشم گرمی از آتش ندارم ✤

**ابراهیم ضابط اصفهانی** بموزونی طبیعت و کثرت صحبت مربوط بسخن شد بعض ابیاتش بسلاست و لطافت بود ازوست اشعار **مطلع** خورشید رخسار ترا ای مه سرشت ✤ بر بیاض دیده می باید چون دل نوشت **وله** صلائی عشق و رسوائی دهم چون شمع تا هستم ✤ گریبان تا بدامن میکند فریاد از دستم **وله** حیرتی دارم که با این ناتوانیها چراست ✤ انچه بر طبع تو سے آید گران یاد من ست ✤

**میرزا محمد جعفر راهب** از سادات طباطبا و نواده فاضل مشهور میرزا رفیعای باسی ست مولد و موطنش اصفهان و سید حمیده عالیشان ست از بدایت جوانی با راقم آشنا و طبعش لطیف و سلیقه اش در شعر درست ست درین اوان گویند در همان شهر میباشد اشعار خوب دارد لیکن غیر ازین رباعی که در خاطر فاتر بود نمی نگارد **رباعی** راهب خم باده پیر دیری بودست ✤ پیمانه حریف گرم سیری بودست ✤ این مشت گلی که هست خشت سر خم ✤ میخواره عاقبت بخیری بودست ✤

**میرزا فتح الله حورانی** که قریه ایست در دو فرسنگے اصفهان بقبر سابق آشنا شده

خالی از شعور و ادراکی نبود بهند افتاده در مهمات بعض بنادر آن درآمد و اکتساب مالی فراوان نموده بوطن خود باز گشت و مساکن شایسته در آن قریه ترتیب داده روزگاری بسامان گذرانید تا در ایام انقلاب و فتن بضرورت با سران روسای هر قوم از دوست و دشمن اتصال جست و آخر بسیاست یکی از ناکسان درگذشت بضاعت شعر متتبع و شایق بود از هر نوع اشعار دار و پاره از آن خالی از استوار نیست چیزی از و بخاطر نبود که اثبات یابد ❊

**امنای زعفرانی اصفهانی** زعفران فروختی آزادگی فطری و بغایت شگفته رو و بدیهه گو بود در شعر ماهر و صحبتش کیفیت خوشی داشت اینچند بیت از وست **اشعار** رنجیدهٔ ز من بت نامهربان من ❊ حرفی شنیدهٔ تو مگر از زبان من ❊ خونم حلال باد بدشمن اگر کند ❊ یک حرف در حضور تو خاطر نشان من **وله** چون سیاهی مرا زداغ افتد ❊ چشم پروانه بر چراغ افتد ❊ گر بگلشن گذر کنم بایار ❊ گل و بلبل ز چشم باغ افتد ❊ آفتابی کند طلوع از ماه ❊ عکس رویش چو در ایاغ افتد ❊

**سعید قصاب** شعر بسیاری مردم حفظ داشت و بمجلس شعرا رفته در گفتن غزلها با ایشان موافقت کردی مکرر شعر خود را در خدمت مرحوم میرزا صایبا خوانده و با آنکه خط و سواد نداشت دیوان اشعارش بست هزار بیت باشد هرگز در قوافی و استعمال لفظ بموقع خود غلط نکردی و سلیقه اش با عدم بضاعت از عهده ربط کلام و روانی سخن برآمدی در مراتب دیگر خود فوق طاقت موزونان صاحب سواد ست ابیات خوب که آنرا با کلام شاعر چندان فرقی نباشد

داردو آخر ترک پیشه خود کرده ساکن مشهد مقدس شده درکهن سالی دران مشهد مقدس
مدفون شد اشعارش برالسنه دائر و در مقام حفظ قاصر بود +

میرزا صائبا از بلدهٔ کاشان و در اصفهان نشو نما یافته در سلک شعراء معدود
و معروف بود طبعش استقامتی و فکرش جودتی داشت ابیات نیک دارد
صحبتش خالی از حالتی نبود مدتی شد که در اصفهان رحلت کرد ازوست اشعار
از سینه و دل ما نشنید کس صدائی + مردیم از جدائی ای سنگدل کجائی + محمل گذشت
و لیلی نشنید زاری ما + تا گرد کاروان ست ای ناله دست و پائی + در مذهب
نکویان کفر ست چین ابرو + چون گل شگفته رو باش گر همدم صبائی +

ملا رضا اصفهانی پدر و خود نیز در اوائل پیشهٔ جولاهی داشت آخر هم که دست
ازان شغل کشیده بجولاه اشتهار داشت بغایت ظریف و لطیف الطبع و نکته سنج
و شعرش در کمال ملاحت و استواری و ذهنش در نهایت رسائی و در معاشرت
و آئین صحبت بی بدل غزلها دارد دران ابیات بلند واقع شده این مطلع ازوست
فرد ناله پنداشت که در سینهٔ ما جا تنگ ست + رفت و برگشت سراسیمه که دنیا
تنگ ست +

شریف شیرازی اصفهانی حداد بود و از عباد پارسایان روزگار رفیاض را
متعال سلیقه در شعر اورا کرامت نموده بود که اگر همت بران میگماشت یکی از
مشاهیر شعرا می شد لیکن بقدر ضرورت اوقات صرف کسب خود نموده باقی را
بطاعت و عبادت بسر می برد و اصلا دران فتور و قصور روا نمیداشت
و در خلال اوقات شریفهٔ خود بحکم طبیعت چند بیتی میگفت فقیر با اش اطلاع یافته

اورا طلب کردہ از ابرار و نوا ورہ روزگار یافت قریب بچہل سال گذشتہ کہ بعالم بقا
ارتحال نمودہ از وست اشعار زہی دیر و حرم آئینہ دار شمع رخسارت * جہان
یک چشم حیران در تماشا گاہ دیدارت * دل تسبیح حرم روشن سواد از مصحف روبیت
برہمن را رگ جان در شکنج زلف زنارت * درین گلخن خلیل آذر فروز شعلۂ شوقت
درین گلشن مسیحای نسیم صبح بہارت *

عبداللہ شفق قمی در بدایات عمر باصفہان آمدہ چون کفش گر بود در ہمان پیشہ
شاگردی میکرد و پارہ از روز را بمکتب رفتہ تعلیم میافت تا اندک سوادی روشن نمود
چون طبع موزون داشت بگفتن شعر و صحبت شعرا مشغول شد یاران چون لطف
طبعش یافتند اورا از جرگۂ کفشگران برآوردہ بلباس دیگر آراستند آخر بکثرت
صحبت درین شہر روح پرور بسخن آشنا و بشیوۂ مردمی و آرمیدگی موصوف شدہ
بشاعری معروف گشتہ مکرر خیالات خود را گوشزد راقم این سواد نمودہ خالی از
اسلوبی و لطافتی نبود بعازم زیارت مشاہد منورۂ عراق شدہ در ارتیان کہ منزل
مرحوم مرزا ہاشم بود رحلت نمود از وست بیت برآمد از چمن دل ہزار نخل امیدم *
بیاد قد تو ازبس الف بسینہ کشیدم ولہ گرم ست زبسکہ الفت تو * در آتشم
از محبت تو * کردی تمہید بار قیبان * کشتند مرا ز رخصت تو *

سید محمد حسرت از خدمۂ روضۂ رضویہ علی ساکنہا التحیۃ و بشعر معروف بود
عادت بکثرت صرف افیون نمودہ نصف اوقاتش در نعاس و نیمی در ذکر
مدح و ذم اناس مصروف بود ولادتش در ہند اتفاق افتادہ خالی از ملاحتی نبود
در کہن سالی رحلت نمود از وست فرد بکر دولت نیست در عقد کسی بیش از دو روز

انیقدر خوشحال از آن ایام دامادی مباش +

نور الدین محمد کرمانی باصفهان آمده با فقیر آشنا شد بسخن مانوس و ابیات شایسته از طبعش سر میزد درخواست تخلص داشت فقیر او را منیر خطاب نمود باز بوطن خود رفته سفر آخرت اختیار نمود از وست اشعار بیش ازین بود شبم را سحری بهتر ازین + داشت آنهم بدل او اثری بهتر ازین + غم آزادی و محرومی صیاد م سوخت + کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین + بازمی آید و من میروم از خویش منیر + هیچکس یاد ندارد سفری بهتر ازین +

محمد مومن صاحب مشهد در بازار بفروختن کرباس نشستی متقی و متعبد بود بقدر تحصیل نموده شعور قوی و استعداد تمام داشت خط نسخ و شکسته را بغایت خوب می نوشت و در حسن معاش و دستور العمل دیگران توانستی بود طبعش موزون و دریافت دقایق لفظی و معنوی نمودی در انقلاب روزگار نجف اشرف رفته به صفای وقت ساکن شد به استکمال علوم دینیه و عبادت مشغول شد چون فقیر بمجاورت آن روضه فایز گشت هر روزه حاضر شده قرارت حدیث و استکشاف حقایق آن نمودی شنیده شد که سعادت رحلت در همان مکان اقدس یافت از وست بیت دلیل و ننگ نشان جذبه رسا چکند + عنان گسستگی سیل رهنما چکند + به بوالهوس همه مهر و بعاشقان همه کین + کسی بآن دل بیگانه آشنا چکند +

سراجا محمد قاسم نصاص اروسانی طبعش بیشتر از یاران خاص مشتهر خود به سخن آشنا بود و کلامش پخته تر اگرچه کم گفتی لیکن شایسته گفتی

کهن سال بود که در مشهد با فقیر ملاقات نمود بغایت گداز دیده وقایع دبسیاخته در ان
ارض اقدس مدفون شد از وست فرد صرف گداز کردم عهد جوانی خویش + چون
شمع در عذابم ز آتش زبانی خویش +

مرزا عبد الرزاق نشار تبریزی سخن شناس بود و عمر در صحبت شعر با شعرا
صرف نموده انچه گفتی درست و سنجیده گفتی فقیر او را در سن صبا دیده ام مدتهاست
که در اصفهان رحلت نمود از وست فرد در پای خمی دیده پیمانه ضیا یافت +
کوری بعدم گاه می ناب شفا یافت +

میرزا محمد رضا یزدجردی از اولاد جهان شاه ترکمان و جوان مستعدی بود
در اصفهان ملاقات نموده اکثر در خدمت حکام آذربایجان بسر میبرد طبعش خالی
از طراوتی نبود از وست فرد در سوختن تست علاج طمع تو + داغ ست همان
چاره دردی که کهن شد +

مرزا حسین خالص بوزارت لرستان فیلی رسیده با حترام و احتشام زیست
کریم النفس و شگفته طبع و در شعر ماهر بود و در خرم آباد رحلت کرد از وست فرد
مانع رعشه پیری نشود طول امل + این تب لرزه باین رشته نگردد بسته +

مرزا محمود شیرازی کهین برادر میرزا محمد باقر وزیر قورچی در جوانی بعد از وفات
برادر که شاعر لطیف الطبع بود بهند افتاده منصب و خدمات یافت در آخر عمر
عزیمت عود باصفهان نموده در بلاد سند مقتول شد خالی از استعدادی نبود اشعار
زبان وارد بملاقات فقیر نرسیده و در وقت املا چیزی از وی بیاد نبود که ثبت شود
مگر این مطلع از غزل مشهور او ست فرد باده نوش جانان کن شد خون عاشقان نوشی +

بعد ازین چو می با او می توان زدن جوشی *

مرزا محمد شیرازی از سادات رفیع القدر بنی مختار بود مدتها در اصفهان صدیق
معاشر و خطوط را خوش می نوشت و در سیاق ماهر و مراتب علمی را دیده طبع موزون
روان داشت بغایت حمیده خصال و شیرین مقال تخمیناً سی سال گذشته که در مشهد
رضویه علی مشرفها التحیه سعادت رحلت نمود از وست اشعار من افتاده را
صدائی نیست * در پی بوریا نوائی نیست * جلوه ای بوالهوس بامفروش *
گل داغ ترا وفائی نیست * چه گشاید ز مسجد و محراب * طاق ابروی دلکشائی
نیست * دل رنجور من شفا چه کند * چشم بیمار را شفائی نیست * چه زنم دست
و پا که در کف من * چون قلم هم شکسته پائی نیست * رزق پیرانه سر گلوگیر است
چکنم نان که اشتهای نیست * کوه و صحرا گرفت جلوهٔ یار * شهر عشق است و
روستائی نیست * سخنم گوش میتوان کردن * جز دعای تو مدعائی نیست *
رب العزت و تعالی مجده والهمنا شکره وحمده فرصت بخشید که در مدت
نه روز بعض ساعات لیل و نهار را با فسردگی کمال و تفرقه بال که هوشی با نیست
مصروف و خویش را مشغول تسوید این اوراق داشته یکصد کس از دوستان
همنفس و یاران سخن رس را درین محفل گرامی و انجمن سامی فراهم آورده و از سخنان شان
انچه خاطر آشفته مسامحت نمود بزبان قلم آورد *

آلهی عاقبت محمود گردان بمقه الواثق بعروة الله الوثقی ابوالمعالی محمد المشتهر بعلی
بن ابی طالب بن عبدالله بن عبدالزاهدی عاملهما مدفی لسانه بالحسینی
از دوستان معنوی چشم آن دارد که بدعای مودت یاد آرند فقط

## این خاتمه که بدست خود مصنف در آخر دیوان نوشته بود درینجا از نقل خط ایشان نقل شده

هو حسبی و الیه موئلی

هان ای دانش شگرفان دیده ور و ژرف نگاهان معنی پرور کهن دفتر احوال این دل آزرده خاطر و ژرم کردست فرسوده غم و پایمال اندوه هست نگرستنی بسزا نیمخواهد چه مدارج عطوفت را پایه بلندست و پهنا فراخ و از نشیب گاه امید تا فراز جای کرم نه بس رهی دور و درازست اندیشه نسنجد که تنگی دل کم حوصله میدان داوری می آراید و گفت شوریده داستان دستان طرازی و شکوه پردازی میسراید هیهات بوقلمونی احوال بهشتین و سراسیمگی جنون و شوریدگی خاطر و رمیدگی پیدا و کشاکش نهان در کیل تناهی نگنجد و در کالبد گفتار در نیاید درین وادی خرد آبله پاست از قلم چه خیزد جنون سلسله خاست ازز بان چه گشاید نه چاره سگالم و نه یاوه درانه تهمت نه طالعم و نه بداندیش زمانه دل داور پرست یزدان شناس معارض با قضا و معترض بر تقدیر نیست رموز دانی نشار صورت را مؤید ست و خفایا شناسی عالم معنی را راصد مهین مقصود اقبال خاطر بخت بلند است و پر تو همت آگاه دلان حکیم که حوصله آز را بسر نتوانکرد و سامی طرازد همه لعبت قلم نادرسنج با میدی که قند یک نظر از بینائی + پیر اندیشه بصد تیشه جگر میکاود + بو که روزی کف آرد گهر یکتائی + از گوناگون طرفگیهای بوالعجب مراد درین شگفت زار قافیه سنجی خوشیست شگرف حیرتیست که تا در انجمن تعلق آورده اند شورشگاه دل آرام ندارد و زبان لاابالیانه از طی نشیب و فراز نادره گوئی آنچه در کام میخزد گذارند سخن را از خود خبر نیست و سخن خود داری نیارد شمارنده گهر فرسوده گفت و رایگان بخشی دریغ ندارد نگارنده کلام بهشت آیات

وصفحهٔ نگارین دیده غبارآلود کلفت ست و خامهٔ نورآگین سرانیده شبستانی حیرت
و نای قلم در روشن بیانی گوینده افسرده دست و شمع زبان در ازرافشانی رنگ آمیزی
روشنان ابداعست که چهره کشاست نیرنگ سازی پردگی معنی ست که عشوه نماست خاطر
بوالهوسم از نخستین گاه فطرت بیک اندیشه نساختی و نرد شیفتگی بانگ شیوه نباختی
فروغ خرد و قوت سامعه در شورشگاه لفظ و نزهت آباد معنی چون باهمه یکسان نسبتی داشت
در هر عالم گزین روشی پدید آورد و در هر وادی لختی ره سپری کرد و بالفتی استوار که هم آغوشی
هیچ یک ازان شاهدان غیبی گرد فتوری از رهگذر وصل دیگری نیارست انگیخت هنگامه
آرائی طبیعت را اگرچه معرکه شکستم ولیک چندانکه تن زدم که داستان محبت سپری گردد
دستان نیرو پذیرفت و پرده فزون تر بلندی گرفت و آوازه رساتر افتاد هنگامیکه خارستان
فسردگی در پای اندیشه ره گرای خلیدی از گلزار همیشه بهار حقیقت فردوس نسیمی وزیدی
و اگر خاطر متوزع از بوارق جلال سر در گریبان تفرقه کشیدی دل افروز نور اسپهبدی
از لوامع جمال بر دمیدی این چه همین بخشش ست که خرد سپاس گزار کالیوه ساخته
و ناطقه چالش سگال را حیرت آمود تا آنکه از سخنهای فرهنگ رفرا و نطقهای دانش بخش
کاخی فلک ارکان برافراخته شد و محیطی بیکران شورش گرفت و چون در عبرت کدهٔ
روزگار نگریست و از ابنای نوع دید که بسا فراخته کاخهای عنصری فرو نشسته و رشته‌های
انساب اسلاف و اخلاف فرو گسسته کارآگهان را جز گوهرین نامها یادگاری نیست
همواره از رشته حیات چون عقدی چند سپری گشتی سفته گهرهای خامه را برشته
کشیدی هم درین سال پنجاه و پنجم از مائه دوازدهم هجری که گام آوارگی پی سپر وادی
بی آرامشی ست و بخت غنوده در شبستان هند تیره روزی حاصل تگاپوی همه کیهان خاکی گرد

وچارمین دیوان از چهره فروهشته نقاب برگرفت امیدکه فرومیده فرهنگان بدیدهٔ
اساطیر پاستانیانش نه بینند وبچشم حقارت ژاژخائی وباد پیمائی پیشینیانش ننگرند
که پس از ژرف نگاهی آنرا که آهنگ انصاف طرازی درست روش شود که این
روان پرور ترانه را با آن افسانهها ربطی واین دلکش پرده را با نغمها پیوندی نیست
کاسهٔ دریوزه پیش کفی نداشته ام وکالای دست فرسوده ببازار نیاورده ام یکسر موجهٔ
دل شورش خیزست ویکدست دردانهٔ طبع گوهر ریز سبحان الله همت گران سنگست
وعبرت سبکدوش با بازار معامله گرم ندارم وخزاین خرد را دست مایه نسازم وازان باز که
با معنی بیگانه وطرز آشنا یگانگی درگرفت خام طبیعتان را تهی مغزی بجوش آمد ودل
از رشک خارستان گشت سودای خام پختن درسر افتاد کارنامهای من پیش گرفتند
بو که بران منوال بسیج نسیجی درهم آید وکارگاه لاف بجزاف رونق دهند بر فرومایگی
وکژاندیشی وبیهوده کوشی اینان مرا د ل نفسی غمزده گشت چه دریکتن این گروه
آنمایه استعداد ندیدکه پس از پرورش دراز وکوشش نفس تواند آماده این معامله شد
نیروی معنوی وفهم درست وپاکی اندیشه وگداز فکر وپرواز نفس وشور سروش و
نمک تقریر وگرمی آهنگ ودلاویزی روش وسهولت ادا واستواری پیوند
وبی ساختگی کلام وآراستگی هنگامه ولشست نکته وکرشمهٔ لطف ونجابت معنی وتنومندی
لفظ وبرشتگی حسن وبسی دقائق وشرایط درکارست که هریک نادره ایست حالیا
بران سرم که غنودگی بخت را اگر بامدادان رسد ونیز حقیقت پژوهی بروند از شورشکده
گفت رهیده در آرامگاه خموشی نفسی کشم رب اجعلنی من الآمنین نمقه الواثق بحبل
الله المتین محمد المشتهر بعلی اللاهجی عفی عنه فقط

# نثر خاتمه رنجیته کلک گوهر بار منشی شیو پرشاد صاحب منیجر مطبع اوده اخبار

خدای را سپاس افزون از قیاس که کارنامه بلاغت خریدهٔ فصاحت دیباچه خوش کلامی
خاتمه بلندنامی یعنی کلیات شیخ محمد علی حزین در مطبع اوده اخبار بقالب طبع درآمد
در ماه اپریل سنه ۱۸۷۶ء مطابق ربیع الاولی سنه ۱۲۹۳ هجری بجلوه گاه ظهور خرامید
شیخ علیه الرحمة یادگار پیشینیان بود و نازمایه پسینیان در عین ضعف سلطنت مغلیه
این قوی طالع سخن هندوستان را رشک روضهٔ رضوان ساخت واردات آمدن
از وطن بهند مع دیگر کوائف در سوانح عمری خویش خود نوشت شهرت کمالش مرکز
دائره هندوستانست اکثری از بلاد هند از گلگشت و تفرج او محسود گلستان شدند
حتی که از زوال سلطنت مغلیه بر هر کس کار نازک شده و راه بازگونه مسدود بود لیکن
بلندنامی شیخ خطر راه گردید هر غول برهنمائی کمر بست و بهر مقام که رخت اقامت
پروانهٔ راهداری بود
انداخت میزبانان بمهمانی پرداختند و تعظیم و تکریم ساختند رفته رفته هوای عظیم آباد
غنچه خاطرش را شگفتن داد امرای عظام این شهر لطافت بهر شرف تلمذ دریافتند
چنانچه مهاراجه رام نراین متخلص بموزون که الحال بوارث وراثت اوشان
رای درگا پرشاد صاحب در شکر نعمای منعم حقیقی نفس گزارند و بعض هندی نژاد
که در تحقیق غوامض سخن و حل عقود مشکل این فن بذروهٔ کمال نشستی می داشتند
آویزش را بر آمیزش مرجح میداشتند حرف سینه را در سفینه آوردند
نازک مزاجی شیخ معروف و مشهور و فضائل او در کتب مسطور چنانچه میر غلام علی
آزاد بلگرامی که عالم و فاضل و شاعر بود شیخ را بمنصبی رتبه اش ستوده شاهد کمال

سخن خویش را اجمال داد و ورنه بآن پایه کلام شیخ ست که طائر بلند پرواز خیال هندیان در هوای دریافت اوج رفعتش پر ریخته محرر این سطور که بهیچ نیرزد شیو پرشاد نام دارد بکمال عقیدت و خلوص ارادت از عبارت تذکرۂ آزاد مسمی بخزانۂ عامره باندازۂ چاشنی برمی دارد و بحکم بیتابی شوق درینمقام می نگارد ✤

حزین شیخ محمد علی اصفهانی در علوم عقلی و نقلی پایه بلند و در شعر و شاعری مرتبه ارجمند دارد زبان او از غایت صفا باب زلال می ماند و کلام او از نهایت آبداری نسبت بسلک لآلی میرساند شاگرد محمد مسیح فسائی و او شاگرد آقا حسین خوانساری است دیوان شیخ مشتمل بر اقسام سخن ست و برخی از نتائج طبع او حاضر بعد اختتام خزانۂ عامره شیخ محمد علی حزین شب یازدهم جمادی الاولی سنه ۱۱۸۰ هجری دامن از خارزار جهان برچید و در قبری که در بنارس برای خود ساخته بود خواب راحت برگزید مولف گوید

| | |
|---|---|
| علامۂ عصر و شاعر خوب | افسوس که از میانه برخاست |
| تاریخ وفات او نوشتم | از فوت حزین حزین دل ماست |

۱۱۸۰

از روی عبارت مرقومۂ بالا در تاریخ کمی یک عدد واقع ست درینمقام تاریخ طبع زاد مولوی ابو محمد عبد الغفور خان بهادر متخلص به نساخ که در نظر میدارم بحکم وقت بهر یادگار می نگارم ع پی سال ترحیل و فوت حزین ✤ نوشتم غم جاودان حزین فقط

۱۱۸۰

باری استبداد فرمان روای لکهنؤ شیخ علیه الرحمة را بر سر سفر آورد هر چند دقیقه از دقائق مهمان نوازی فرو گذاشت نمیشد بلکه خاطر داری بانواع تکلفات شاهانه جلوۂ تحیر گدازمی آغازید الا طبع نازکش طرز معاشرت طلبگار گوارا نکرد و باز

بسوی بنارس رو کرد هر کسیکه چاشنی سخن میداشت در هوای شاگردیش
زمین را باسمان می دوخت مگر این دولت بی زوال نصیب سنجیده منش و برگزیده روش
نشد بسیار شاهزاده های دهلی شاگردی وی را تاج تارک افتخار خویش شمردند هرگاه احبا
و اعزه اش حال رونق افروزی هند دریافتند بهر کرانه بهانه را بشایستگی وسعت دادند
لیکن آب و هوای بنارس دامن خاطر محکم گرفته بود پاسخ نامها را باین شعر مختوم کرد
از بنارس نروم معبد عام ست اینجا + هر برهمن پسری لچهمن و رام ست اینجا
بعض بعض شاگرد که از قوم هنود بودند این شعر را بتایید خیالات مذهبی مے بردند
اصل اینست که شیخ از دائرهٔ بحث این و آن و چنین و چنان بیرون جسته بود
و بسجادهٔ صلح کل تمکن میداشت ازینجاست که طالبان سخن خاک آستانش را
سرمهٔ چشم ارادت میکردند مرغ روح این وحید عصر از قفس کالبد در ۱۱۸۰ هجری
پرید و بر شاخ طوبی نشیمن گزید چون مرد خداپرست و شاعر زبردست بود
مزار پر انوارش زمین اشعار شد ۵ حزین از پای ره پیما بسی سرگشتگی دیدم
سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا + این شعر بر قبر کتبه است و چقدر
مضمون حسرت انگیز ست روایت می کنند که در قرب ایام وفات شیخ علیه الرحمة
یکی از دوستانش بهر ملاقات رحلت کشید و از ولایت در دهلی و از دهلی
در بنارس رسید چون خبر واقعهٔ جانکاه سامعه کوب شد بهر فاتحه بر قبر رفت
و این شعر را که بر قبر نوشته بود حسب حال خویش دیده و مقرر تضمینی می و
گردید ۵ دیر آمدی نگاهم و این از تو دور بود + دامن فشاندنت بمزارم
ضرور بود + خاتم خاتمه منقول عنه خطبه است که در سنه ۱۱۵۶ هجری از خامهٔ

شیخ علیه الرحمة تراوش پذیرفت پیداست که نقول عنه شرف نظر ثانی یافته باشد که بست و سه [۲۳] سال بیشتر از وفات در کتابت آمد *

المختصر مشتاقان را نویدی و طالبان را بشارتی که جنس گران ارز که تا حد امکان قرعهٔ سراغش راه نمی داد و در لغز نام بی نشان میگفتندش درین ایام بواسطه طبع سهل الحصول شد چشم دارم که حسب یاران عالی منزلت همت را بجلوه گری آرند تا که دیگر کتب نایاب طبع شوند فقط

# تمت



آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیاجائے گا۔